خانهٔ کعبه شد و بسجده رفت و تهلیل و تسبیح حق سبحانه و تعالی بزبان بجا رسیاخت بعد از آن پارهٔ ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرترا
از پیش من در ربود و آوازی شنیدم که یکی میگفت که محمد را باطراف زمین و اکناف عالم بگردانید و اوصافی حضرت آدم
و خلت ابراهیم و صبر ایوب و فصاحت اسمعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمایید
معجزهٔ دوم عبدالمطلب روایت میکند که در شب ولادت حضرت محمد در اندرون خانه بودم و با حضرت علام الغیوب
مناجات مینمودم که ناگاه دیدم که بتان از خانهٔ کعبه فرو ریختند و هبل که بزرگترین بتها بود سر نگون شد و آوازی از دی
آمد که آمنه محمد را بزاد و کار ما نگونساری کشید و هم‌مان بخاری بخامید بعد از استماع انتقال و مشاهدهٔ اینحال از کعبه بیرون
آمدم و بطرف خانهٔ آمنه خاتون متوجه گردیده و حلقه بر در زدم در گشودند و از ولادت آنحضرت مرا مژده فرمودند بسیار
خوشحال و خندان گردیدم و متوجه خانه شدم که آنجناب در آنجا بود تا آئینهٔ جمال او را مشاهده نمایم آمنه خاتون پیش آمد و گفت ای پدر
بزرگوار و ای سرور عالیمقدار باز گرد که ترا و هیچ احدیرا تا سه روز اجازت دیدن این فرزند نیست عبدالمطلب باز گردید و
بگوشهٔ آرام گرفت چون ساعتی چند بر آمد آتش اشتیاق او شعله ور گردید باز برخواست و بدر خانهٔ آمنه خاتون شتافت چون
آمنه خاتون او را بدید بصبر و تسلی داده در آخر گفت سخن همانست که شنیدی عبدالمطلب مضطر شد آغاز گریه کرد و باه و ناله باز گردید
و آن روز را بحسرت مفارقت گذرانید و آنشب را بشدت مهاجرت بصباح رسانید تا نصف النهار تحمل کرد آخر الامر عنان صبر
از دست بداد و برخاست شمشیری برهنه کرده پیش آمنه خاتون آمد و گفت این فرزند را بمن بنما و الا ترا کشته و خود را هلاک میسازم
آمنه خاتون گفت که از غیب صداهای عجیب و غریب میآید و ترا اینجا آمدن نمیشاید سخن نشنید و همچنان شمشیر کشیده بخانه درآمد و
چون خواست که قدم در اندرون خانه نهد شخصی با هیبت تمام بر او حمله کرد و گفت باز گرد که ترا و هیچ احدیرا رخصت دیدن این فرزند نیست
تا جمیع ملائکهٔ آسمان او را زیارت کنند باز گردید و از هیبت آنگفتار تا دو روز دیگر و لرزش بود که آن واقعه با قریش تقریر کند القصه
بعد از سه روز عبدالمطلب آنسرور را بدید و از خوشحالی و شادمانی هر بندهٔ که داشت آزاد کرد و آنحضرترا بر داشت و ببوسید و آب دهن
مطهر آنحضرترا که سرچشمهٔ زلال زندگانی بود بنوشید معجزهٔ سیم نقلست که جماعت قریش را بتخانه بود که هر سال بدانمقام میرفتند
و نشاط میکردند و انواع دعوت و ضیافت و اصناف تکلف و بهجت با یکدیگر میآوردند و آنروز را عید و ایام نشاط خود میدانستند
اتفاقا بدستور معهود بآنمقام رفته شدند دیدند که آن بتان همه افتاده بسیار غمناک شدند و آنها را برداشته بجای خود محکم کردند
دیگر باره افتاد و از میان بتان آوازی برآمد که دست از ما بدارید که متولد شد کسیکه نور او جمیع عالم را روشن کرده و جملهٔ بتان به
سبب او خراب خواهند شد و در همانشب چهارده کنگره از ایوان کسری افتاد و طاق کسری شگافته شد و هم در آنشب دریاچهٔ
ساوه بزمین فرو رفت و کسریرا از این وقایع غم بر غم افزود و اسباب پریشانی و محنت رو نمود و از جانب فارس
شخصی خبر آورد که دوازدهم ربیع الاخر آتشکدهٔ فارس مرده و پیش از آن هزار سال مرده بود معجزهٔ چهارم مرویست که چون
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله متولد شد هفت روز آمنه خاتون مادر آنحضرت او را شیر داد و بعد از آن ثویبه کنیز ابولهب بود
و ابولهب او را آزاد کرده بود بجهة آنکه خبر ولادت حضرت محمد مصطفی را باو رسانیده بود و آنخبر در شب دوشنبه و عباس
ابن عبدالمطلب روایت میکند که بعد از فوت ابی لهب اللعین او را در خواب دیدم پرسیدم که حال تو چیست گفت در همهٔ روزها
و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را بجهة تولد حضرت رسول الله آزاد کرده بودم و بعد از آن حلیمهٔ سعدیه
بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون میگوید که ما ده تن بودیم از زنان بادیه که از منزل خود بیرون آمدیم تا اطفال مردم
مکه را گرفته بمنازل خود برده شیر دهیم و چون مدت رضاع ایشان بآخر رسد آنچه اجرت عمل باشد از پدر ایشان گرفته در وجه معاش
خود صرف نمائیم در آنسال قحطی در میان بود که زمین از آسمان فرق نمیکردیم و از شدت جوع و عطش قیام از قعود نمیتوانستیم و
شبی از ضعف حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مردی مرا برداشت و در جوی که از شیر سفیدتر و از
شیرین‌تر و از کافور خوشبوتر غوطه داد و گفت ازین آب بنوش تا ترا خیر و برکت حاصل گردد من از آن چشمه آب بسیار نوشیدم

24.695

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات
شماره ثبت: ۱۴۹۷۸
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵ ت ۴۸۲ الف
سرشناسه: استرآبادی، سلطان محمد بن حسن، - ۹۵۲ ق.
عنوان قراردادی:
عنوان: تحفة المجالس
کاتب:
تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: [بی‌تا]
صفحه شمار: اج. (بدون شماره‌گذاری) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۰٫۵×۳۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: ناقص‌الطرفین
تاریخ ثبت: ری ۱۳۸۰
یادداشتها: ۱. عنوان دیگر: تحفة المجالس من معجزات الائمة الاطهار. ۲. ناقص الطرفین
موضوع(ها): ۱. چهارده معصوم - معجزات. ۲. چهارده معصوم - سرگذشتنامه
شناسه(های) افزوده: الف. عنوان.
فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: آذر ۸۸

۲۴۳۵۲

خانه کعبه شد و بسجده رفت و تهلیل و تسبیح حق سبحانه و تعالی بر زبان جاری ساخت بعد از آن پاره ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرت را
از پیش من در ربود و آوازی شنیدم که یکی میگفت که محمد را باطراف زمین و اکناف عالم بگردانید و او را صفای حضرت آدم
و خلت ابرهیم و صبر ایوب و فصاحت اسماعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمائید
معجزه دوم عبد المطلب روایت میکند که در شب ولادت حضرت محمد در اندرون خانه بودم و با حضرت علام الغیوب
مناجات مینمودم که ناگاه دیدم که بتان از خانه کعبه فرو ریخته شد و هبل که بزرگترین بتها بود سرنگون شد و آوازی از دی
آمد که آمنه محمد را بزاد و کار ما بنگونساری کشید و مهم ما بخواری انجامید بعد از استماع این مقال و مشاهده این حال از کعبه بیرون
آمدم و بطرف خانه آمنه خاتون متوجه گردیده و حلقه بر در زدم در گشودند و از ولادت آنحضرت مرا مژده فرمودند بسیار
خوشحال و خندان گردیدم و متوجه خانه شدم که آنجناب در آنجا بود تا آئینه جمال او را مشاهده نمایم آمنه خاتون پیش آمد و گفت ای پدر
بزرگوار این پسر و را عالیمقدار باز کرد که ترا و هیچ احدی را تا سه روز اجازت دیدن این فرزند نیست عبد المطلب باز گردید و
بگوشه آرام گرفت چون ساعتی چند بر آمد آتش اشتیاق او شعله ور گردید باز برخواست و بدر خانه آمنه خاتون شتافت چون
آمنه خاتون او را بدید بصبر تسلی داده در آخر گفت سخن همانست که شنیدی عبد المطلب مضطرب شد آغاز گریه کرد و آه و ناله باز گردید
و آن روز را بحسرت مفارقت گذرانید و آن شب را بشدت مهاجرت بصباح رسانید تا نصف النهار تحمل کرد آخر الامر عنان صبر
از دست بداد و برخاست شمشیری برهنه کرده پیش آمنه خاتون آمد و گفت این فرزند را بمن بنما و الا ترا کشته و خود را هلاک میسازم
آمنه خاتون گفت که از غیب صداهای عجیب و غریب میاید و ترا اینجا آمدن نمیشاید سخن نشنید و همچنان شمشیر کشیده بخانه در آمد و
چون خواست که قدم در اندرون خانه نهد شخصی با هیبت تمام بر او حمله کرد و گفت باز گرد که ترا و هیچ احدی را رخصت دیدن این فرزند نیست
تا جمیع ملائکه آسمان او را زیارت کنند باز گردید و از هیبت آنگفتار تا دو روز دیگر تابش نبود که آن واقعه با قریش تقریر کند القصه
بعد از سه روز عبد المطلب آن سرور را بدید و از خوشحالی و شادمانی هر بنده که داشت آزاد کرد و آنحضرت را برداشت و ببوسید و آب دهن
مطهر آنحضرت را که سرچشمه زلال زندگانی بود بنوشید معجزه سیم نقلست که جماعت قریش را بتخانه بود که هر سال بدان مقام میرفتند
و نشاط میکردند و انواع دعوت و ضیافت و اصناف تکلف و بهجت با یکدیگر میاوردند و آن روز را عید و ایام نشاط خود میدانستند
اتفاقا بدستور معهود بآن مقام رفته شدند دیدند که آن بتان همه افتاده بسیار غمناک شدند و آنها را برداشته بجای خود محکم کردند
دیگرباره افتاد و از میان بتان آوازی بر آمد که دست از ما بدارید که متولد شد کسیکه نور او جمیع عالم را روشن کرده و همه بتان به
سبب او خراب خواهند شد و در همان شب چهارده کنگره از ایوان کسری افتاد و طاق کسری شکافته شد و هم در آن شب دریاچه
ساوه بزمین فرو رفت و کسری را از این وقایع غم بر غم افزود و اسباب پریشانی و محنت رو نمود و از جانب فارس
شخصی خبر آورد که دوازدهم ربیع الآخر آتشکده فارس بمرد و پیش از آن هزار سال بود معجزه چهارم مرویست که چون
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله متولد شد هفت روز آمنه خاتون مادر آنحضرت او را شیر داد و بعد از آن ثویبه کنیز ابو لهب بود
و ابولهب او را آزاد کرده بود بجهت آنکه خبر ولادت حضرت محمد مصطفی را باو رسانیده بود و آن خبر در شب دوشنبه و عباس
ابن عبد المطلب روایت میکند که بعد از فوت ابو لهب اللعین را در خواب دیدم پرسیدم که حال تو چیست گفت در همه روزها
و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را بجهت تولد حضرت رسول الله آزاد کرده بودم و بعد از آن حلیمه سعدیه
بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون میگوید که ما ده تن بودیم از زنان بادیه که از منزل خود بیرون آمدیم تا اطفال مردم
مکه را گرفته بمنازل خود برده شیر دهیم و چون مدت رضاع ایشان باخر رسد آنچه اجرت عمل باشد از پدر ایشان گرفته در وجه معاش
خود صرف نمائیم در آن سال قحطی در میان ما بود که زمین از آسمان فرق نمیکردیم و از شدت جوع و عطش قیام از قعود نمیتوانستیم و
شبی از ضعف حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مردی مرا برداشت و در جوئی که از شیر سفیدتر و از
شیرین تر و از کافور خوشبوتر غوطه داد و گفت از این آب بنوش تا ترا خیر و برکت حاصل گردد من از آنجمله آب بسیار نوشیدم

معجزه ۱ ... رسول [illegible]

در کتاب لآلی در روضة الشهداء

در کتاب لآلی در روضة الشهداء ۲

کتابخانه آستان قدس
۲۴۰۶۹۵

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب	تحفة المجالس
مولف	سلطان محمد بن تاج الدین حسن
موضوع	اخبار
زبان	فارسی
سال چاپ	
محل چاپ	
کاتب	میرزا آقا کمری
طول	۳۴
عرض	۲۰/۵
شماره صفحه ها	بدون شماره
شماره عمومی	۱۴۹۷۸
کتابخانه / بخش	
وقفی / خریداری	
تاریخ	
مصور / درسی / گراوری / افست	
ملاحظات	ناقص الطرفین

خانهٔ کعبه شد و بسجده رفت و تهلیل و تسبیح حق سبحانه و تعالی بر زبان جاری ساخت بعد از آن پارهٔ ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرت را
از پیش من در ربود و آوازی شنیدم که یکی میگفت که محمد را ص باطراف زمین و اکناف عالم بگردانید و او را صفای حضرت آدم
و خلت ابراهیم و صبر ایوب و فصاحت اسمعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمائید
معجزهٔ دوم عبد المطلب روایت میکند که در شب ولادت حضرت محمد ص در اندرون خانه بودم و با حضرت علام الغیوب
مناجات مینمودم که ناگاه دیدم که بتان از خانهٔ کعبه فرو ریخته شد و هبل که بزرگترین بتها بود سرنگون شد و آوازی از وی
آمد که آمنه محمد را بزاد و کار ما بنگونساری کشید و ختم ما بخاری انجامید بعد از استماع انفعال و مشاهدهٔ آنحال از کعبه بیرون
آمدم و بطرف خانهٔ آمنه خاتون متوجه گردیده و حلقه بر در زدم در گشودند و از ولادت آنحضرت مرا مژده فرمودند بسیار
خوشحال و خندان گردیدم و متوجه خانه شدم که آنجناب در آنجا بود تا آئینه جمال او را مشاهده نمایم آمنه خاتون پیش آمد و گفت ای پدر
بزرگوار و ای سرور عالیمقدار باز گرد که ترا و هیچ احدی را تا سه روز اجازت دیدن این فرزند نیست عبد المطلب باز گردید و
بگوشهٔ آرام گرفت چون ساعتی چند بر آمد آتش اشتیاق او شعله ور گردید باز برخواست و بدر خانهٔ آمنه خاتون شتافت چون
آمنه خاتون او را بدید بصبر تسلی داده در آخر گفت سخن همانست که شنیدی عبد المطلب مضطر شد آغاز گریه کرد و آه و ناله باز گردید
و آن روز را بحسرت مفارقت گذرانید و آن شب را بشدت مهاجرت بصباح رسانید تا نصف النهار تحمل کرد آخر الامر عنان صبر
از دست بداد و برخاست شمشیری برهنه کرده پیش آمنه خاتون آمد و گفت این فرزند را بمن بنما و الا ترا کشته و خود را هلاک میسازم
آمنه خاتون گفت که از غیب صداهای عجیب و غریب میاید و ترا اینجا آمدن نمیشاید سخن نشنید و همچنان شمشیر کشیده بخانه در آمد و
چون خواست که قدم در اندرون خانه نهد شخصی با هیبت تمام بر او حمله کرد و گفت باز گرد که ترا و هیچ احدی را رخصت دیدن این فرزند نیست
تا جمیع ملائکه آسمان او را زیارت کنند باز گردید و از هیبت آنگفتار تا دو روز دیگر قوتش نبود که آن واقعه با قریش تقریر کند القصه
بعد از سه روز عبد المطلب آنسرور را بدید و از خوشحالی و شادمانی هر بنده که داشت آزاد کرد و آنحضرت را برداشت و ببوسید و آن دهن
مطهر آنحضرت را که سرچشمهٔ زلال زندگانی بود ببوسید معجزهٔ سیم نقلست که جماعت قریش را بتخانه بود که هر سال بدان مقام میرفتند
و نشاط میکردند و انواع دعوت و ضیافت و اصناف تکلف و بهجت با یکدیگر میاوردند و آن روز را عید و ایام نشاط خود میدانستند
اتفاقا بدستور معهود بآن مقام رفته شدند و دیدند که آن بتان همه افتاده اند بسیار غمناک شدند و آنها را برداشته بجای خود محکم کردند
دیگر باره افتاد و از میان بتان آوازی بر آمد که دست از ما بدارید که متولد شد کسیکه نور او جمیع عالم را روشن کرده و جمله بتان به
سبب او خراب خواهند شد و در همانشب چهارده کنگره از ایوان کسری افتاد و طاق کسری شکافته شد و هم در آنشب دریاچه
ساوه بزمین فرو رفت و کسری را از این وقایع غم بر غم افزود و اسباب پریشانی و محنت رو نمود و از جانب فارس
شخصی خبر آورد که دوازدهم ربیع الآخر آتشکدهٔ فارس مرد و پیش از آن هزار سال بود معجزهٔ چهارم مرویست که چون
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله متولد شد هفت روز ثویبه خاتون آنحضرت را شیر داد و بعد از آن ثویبه کنیز ابولهب بود
و ابولهب او را آزاد کرده بود بجهت آنکه خبر ولادت حضرت محمد مصطفی ص باو رسانیده بود و آن خبر در شب دوشنبه و عباس
ابن عبد المطلب روایت میکند که بعد از فوت ابولهب آن لعین را در خواب دیدم پرسیدم که حال تو چیست گفت در همه روزها
و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را بجهت تولد حضرت رسول الله ص آزاد کرده بودم و بعد از آن حلیمهٔ سعدیه
بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون میگوید که ما ده تن بودیم از زنان بادیه که از منزل خود بیرون آمدیم تا اطفال مردم
مکه را گرفته بمنازل خود برده شیر دهیم و چون مدت رضاع ایشان باخر رسد آنچه اجرت عمل باشد از پدر ایشان گرفته در وجه معاش
خود صرف نمائیم در آنسال قحطی در میان بود که زمین از آسمان فرق نمیکردیم و از شدت جوع و عطش قیام از قعود نمیتوانستیم و
شبی از ضعف حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مردی مرا برداشت و در جوی که از شیر سفیدتر و از
شیرین تر و از کافور خوشبوتر غوطه داد و گفت ازین آب بنوش تا ترا خیر و برکت حاصل گردد من از آنچشمه آب بسیار نوشیدم

٢٤٠٧٩٥
٢٩٧/٩٥
٣٤٣٥٢

بعد از آن مرا گفت که حال تو از دیگران بهتر و مآل تو از زنان دیگر نیکوتر خواهد بود چون از خواب بیدار شدم آن شدت جوع و تشنگی در من نمانده بود و پستانم پر شیر شده بود زنان قبیلهٔ بنی سعد بن بکر شدید و از لاغر و ضعیف بودی امروز بدختران ملوک میمانی پس آن زنان بشتاب بمکه رفتند من و شوهر بواسطهٔ لاغری دراز گوش و شتر از عقب آمدیم در راه شخصی بر من ظاهر شد و گفت بشارت باد ترا که من بامر خدا شیطان را از تو دور میکنم من از استماع این خبر بغایت مضطرب و بیقرار گشتم و از ترس خود را بشوهر رسانیدم و کیفیت گفتم هر دو بشتاب روانه شدیم تا بدو فرسخی مکه رسیدیم و یکهفته در آن موضع بسر بردیم چون از یکشب پاره بگذشت بخواب رفتم در خواب دیدم که درخت عظیمی بر سر من سایه انداخته و انواع رطب بر وی بود و از آنها میخوردم و زنان بنی سعد را دیدم که مهتران ما بودند که ترا نه با سلوک میکردند و چون بیدار شدم گفتم حق سبحانه و تعالی در حق من خیر خواسته است و زنان بنی سعد چون پیشتر بمکه رفته بودند هر یک رضیع مالدار گرفته بودند من چون بمکه رسیدم رضیع ندیدم غمناک شدم ناگاه شخصی را دیدم که میرفت و میگفت در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفید است آن را بفال نیکو گرفتم و خوابی که دیده بودم بخاطرم آمده خوشحال گردیدم در این حین سواری با شوکت و عزت بر من بگذشت و آواز داد که در میان این زنان هیچ مرضعه باشد که فرزند مرا شیر دهد من بجانب او رفتم و او را تحیت و ثنا گفتم پرسید که از کدام قبیله گفتم از بنی سعد فرمود چه نام داری گفتم حلیمه آنسوار بخندید و بغایت خوشحال گردید و از نام و قبیلهٔ من فال نیکو گرفت و فرمود بوسطانید و خصلت بعزت ابدی رسیدی حلیمه میگوید که مرا از این سخنان او راحت بر راحت میرسید و خوشحالی بر خوشحالی افزود و بعد از آن سوار گفت ای حلیمه مرا فرزندیست یتیم او را بزنان بنی سعد عرض کردم بسبب یتیمی قبول نکردند تو او را قبول کن تا دنیا و آخرت تو معمور گردد با خود گفتم که از شوهر خود اجازت و از همراهان رخصت طلبم اما از جانب الهی ملهم شدم که اگر این طفل را نبرم و شرایط خدمت را بجا نیارم هرگز صلاح و رستگاری نیابم بازگشتم و بخانهٔ عبد المطلب در آمدم دیدم در کنار صفه عبد المطلب بر مسند جلالت نشسته سلام کردم و تحیت بجا آوردم جواب سلام داد و خندان آمد تا مرا بخدمت آمنه خاتون رسانید و او را نیز سلام کردم جواب داد و گفت اهلا و سهلا یا حلیمه بعد دست مرا بلطف گرفت و بخانه که حضرت محمد بود برد آنحضرت را دیدم که در جامهٔ صوف پیچیده و بر حریر سبز خوابانیده بوی مشک و گلاب از او میآمد در خواب بود دست بر سینه او نهادم چشم گشود و تبسم فرمود آتش محبت او در دل من شعله ور شد او را برداشتم و از جان خود عزیزتر میداشتم نوری میدیدم که از دو چشم مبارکش بیرون میآمد فی الحال روی او را بوسیدم و در حال او بهتر از مادرش کوشیدم ترسیدم که او را بمن ندهند و از من باز گیرند پستان راست خود را در دهن مطهر او که چشمهٔ آبحیات بود گذاشتم تا شیر سیر آشامید چون پستان چپ بوی دادم قبول نفرمود از عدالت آن را بجهت برادر رضاعی خود گذاشت پس آنحضرت را برداشته نزد شوهر خود آوردم و نوبه دهنش گذاشتم چون چشم شوهرم بر او افتاد در حال گفت که هزار جان من و فرزندان من فدای تو باد و با شوهر او را بردم بمنزل خود آمدیم بعد از سه روز شبی جهة صلاح مهم آنحضرت برخواستم دیدم مردی بالین محمد نشسته و بوسه بر سر و روی او میدهد شوهر خود را بیدار کردم و از آن حالت او را مخبر کردم گفت ای حلیمه این سر را پنهان دار و صلاح با فشای این راز مبین از جفا که از ما همچنین نیکوتر بد یار خود یار نخواهد گشت صباح روز سیم رفقا بوطن خود مراجعت کردند حلیمه میگوید که من بخدمت مادرش آمدم و آمنه خاتون در محافظت آن سرور سفارش بسیار نمود پس بر دراز گوش سوار شدم و آنحضرت را پیش خود گرفته روانه شدم آن مرکب لاغر فی الحال فربه شد و برفتار در آمد و بر مرکبان دیگر سبقت گرفت و چون نخل سخن گفتن آنحضرت شد بزبان فصیح و کلام بلیغ میگفت الله اکبر الله اکبر من از استماع این کلمات تعجب نمودم و در آن تعجب بودم که فرمود لا اله الا الله قدوسا قدوسا نامت العیون و الرحمن لا تاخذه سنة و لا نوم حلیمه نقل میکند که هرگز آنحضرت در جامهٔ خود بول و غایط نکرد و هر روز وقتی معین داشت که در آن روز بقضاء حاجت رفتی تا روز دیگر بقضاء حاجتش احتیاج نبودی و هر گاه شیر خوردی لب و دندان آنحضرت بشیر آلوده نگشتی و اگر عورت او مکشوف گشتی بغضب رفتی تا زمانیکه پوشیده شدی و در روزی چندان نمو میکرد که دیگر اندر ماهی و در ماهی چندان بزرگ میشد که دیگر اندر سالی و آنحضرت در ایام طفولیت هرگز بدخوئی و جنگ و ناز و لهو و لعب نمیکرد و چون سه ساله شد

سایر کودکان را از بازی منع مینمود معجزهٔ پنجم حلیمه خاتون نقل میکند که روزی نزد محمد مصطفی نشسته بودم ناگاه دو مرغ سفید آمدند و در گریبان آنحضرت رفتند و ناپدید شدند این نوع غرایب و عجایب از آنجناب مشاهده مینمودم گاهی از قهر و غصه چون مار بر خود می پیچیدم و گاهی بمشابه گل نرگس از شادی و فرح میخندیدم و پیوسته در خیال آنحضرت بوده از وی غافل نمیگردیدم روزی او را در خانه گذاشته بجهة حاجتی رفته بودم چون نصف النهار مراجعت کردم آنحضرت را ندیدم فریاد بر آوردم که محمد کجاست شوهرم گفت همراه خواهر خود بتماشای صحرا رفته و آن روز هوا بغایت گرم بود از عقب ایشان رفتم و فریاد بر آوردم و ایشان را از صحرا بخانه آوردم و بدختر عتاب کردم که در چنین هوای گرم محمد را چرا بصحرا بردی گفت ای مادر غم مخور که آفتاب بوی نرسید قطعهٔ ابر سفیدی بر بالای سر او ملازم بود که هر کجا میرفت آن ابر همراه او میرفت معجزهٔ ششم نقلست که روزی حضرت محمد بحلیمه خاتون گفت ای مادر چه شود که مرا همراه برادران بصحرا فرستی تا در صحرا تماشای گوسفندان کنم حلیمه گفت ای نور دیده اندیشهٔ تماشای صحرا بخود راه مده و داغ ملال مفارقت بر سینهٔ پیکینه پدر و مادر خود مگذار آنحضرت از این سخن در تاب شد و بغایت اضطراب آب در دیده بگردانید حلیمه بجهة تسلی خاطر آنحضرت برخواست و سر و روی او را ببوسید و جزع یمانی در گردنش آویخت و او را با برادران بصحرا فرستاد پس آنحضرت عصا بر دوش گرفته و همراه برادران بصحرا رفت و شام بمحل خود عود نمود روز دیگر بدستور معهود بصحرا رفت چون آفتاب بنصف النهار رسید ضمره که برادر رضاعی آنحضرت بود باستعجال تمام بخانه آمد و گریه و زاری و جزع و بیقراری آغاز نمود و گفت یا اماه دریاب برادرم محمد را زیرا که من و او بتماشای گوسفندان دلشاد میگردیدیم ناگاه سه تن پیدا شدند و محمد را برداشته بر بالای پشته شدند و طشت و ابریق آوردند و او را برهنه کرده شست و شو نمودند و در بعضی کتب معتبره مذکور است که سینهٔ آنحضرت را شکافتند و دل آنحضرت را بیرون آوردند تغیر این کشیدند و چند قطرهٔ خون که نصیب شیطان بود از آنجا بچکانیدند پس حلیمه با یار خود بسرعت تمام دویدند آنحضرت را دیدند تنها نشسته و چشمان بطرف آسمان دوخته و رخساری چون گل ارغوان برافروخته بیکدیگر در قدمش افتادند و رخسارش را بوسه دادند حلیمه از آنحضرت پرسید که چه حالداری فرمود که سه تن مرا بانیمقام آورده شست و شو دادند و هر یک مرا نوازش تمام نمودند روی مرا بوسیدند و بطرف آسمان طیران کردند و از نظر غایب شدند پس حلیمه آنحضرت را برداشت و بخانه آورد و دیگر او را بصحرا رفتن نمیگذاشت و این واقعه در میان مردم فاش گردیده گفتند ای حلیمه این پسر را جن دریافته او را پیش کاهنی باید برد روز دیگر کاهنی را بخانهٔ خود حاضر کردم آنحضرت احوالات خود را با وی تقریر فرمود کاهن بعد از استماع این کلام از جای خود برجست و فریاد بر آورد و گفت یا قوم این این پسر میگوید اگر زنده باشد او را بکشید که زود باشد که دعوی پیغمبری کند و دین آباء و اجداد شما را باطل گرداند حلیمه از این سخن بسیار برنجید و مصلحت چنان دید که او را نزد مادرش آمنه خاتون برده بعبد المطلب بسپارد و از عهدهٔ امانت بیرون آید پس آنحضرت را برداشت و متوجه مکه شد بخدمت عبد المطلب آمده آنحضرت را با آمنه خاتون سپرد عبد المطلب حلیمه خاتون را احسان و نوازش کرده حلیمه آنچه مشاهده کرده بود ایشان را اعلام کرده بمحل خود مراجعت فرمود معجزهٔ هفتم روایتست که وقتی از جانب شام قافله برسم تجارت بمکهٔ معظمه آمدند ابو طالب حضرت محمد را با خود بمیان قافله آورد و یکی از آنجماعت نظر بر آنحضرت افکند و در تفحص احوالش جد بلیغ و بغایت بیطاقت شد برخواست و دست آن سرور را ببوسید و روی خود را بپای مبارک آنحضرت بمالید بعد از آن گفت در توراة موسی و انجیل عیسی خطا نمیرود پس از آنحضرت پرسید حضرت اول نام پدر و جد و بعد از آن نام خود را بیان فرمود دیگر پرسید که این خدایانیکه در بیت الله اند آنان را اطاعت و عبادت روا هست آنحضرت برآشفت و فرمود بجز خداوند عالم کسی را پرستش روا نیست آن شخص فریاد بر آورد و گفت ای قوم بحق توراة موسی و انجیل عیسی که این پسر پیغمبر آخر الزمانست او را بشناسید و متابعت او را واجب شمارید مردم سخن او را لاف و حکایتش را گزاف شمردند گفت ای قوم اگر سخن مرا قبول ندارید سخن دیگر بگویم امتحان فرمائید گفتند سخن دیگر چیست گفت امروز که از حرارت آفتاب جگرها در تابست و محصولات شما از بی آبی خراب است این پسر را بصحرا برید و از وی استدعا طلبید تا دست را بردارد و از خدا باران طلبد اگر دعای وی فی الحال خدایش مستجاب گرد فرمان او ببرید و الا نافرمانی او را

شعار خود سازید پس مسافر و مجاور بر این عهد بستند و باتفاق رو بصحرا آوردند آنحضرت دست بدعا برداشت و گفت ایقوم کار بساز و بیقاد زبنده
نوز برابر لب تشنگان باران فرست در ساعت باران شروع شد و از کثرت باران نزدیک بود که خانها خراب گردد معجزهٔ هشتم
مرویست که وقتی ابو طالب برسم تجارت قصد سفر شام فرموده در خاطر داشت که حضرت محمد را در آنسفر همراه نبرد چون بموضعی که
اصحاب و حباب یکدیگر را وداع میکنند رسیدند و شروع بوداع نمودند آنحضرت زمام ناقهٔ عم خود ابو طالب را گرفت و گفت ایعم
مهربان مرا در اینجا باعتماد که میگذاری زیرا که نه پدری دارم و نه مادری و نه جدیکه تعهد احوال من کند پس ابو طالب آنحضرترا برداشت
و بوسه بسر و روی او داد و بربالای شتر سوار کرده باتفاق آنسرور بجانب شام روانه شدند و میرفتند تا بوادی شام رسیدند
در اینجا قریهٔ بود که آنرا بصره میگفتند در آنقریه دیری بود که پیش از زمان حضرت عیسی ساخته بودند و در آنجا راهبی بود که او را بحیرا میگفتند
و راهب نیز میخواندند و بهترین علمای عصر و بزرگترین فضلای اترسا بود و ترک دنیا کرده بزهد و ورع موصوف بود و در انجیل و زبور
خوانده بود که پیغمبر آخر الزمان در آنمحل نزول خواهد کرد و خوارق عادات از او ظاهر خواهد شد پس همیشه بامید وصال آنسرور در
آنموضع منتظر میبود که ناگاه از دور سواد قافله را ملاحظه کرد و در آنسیاهی نوری عظیم دید که عالم بسبب آن روشن شده بعد قافله بآنموضع
فرود آمدند در آنقافله گاه درخت اناری بود خشکیده و سالخورده ابو طالب زیر آندرخت فرود آمد و حضرت پشت مبارک بآندرخت
نهاد در حال آندرخت بامر حضرت ذو الجلال سبز و خرم شد و برگ پیدا نمود و بحیرا پیش از نزول آنحضرت قطعهٔ ابری دید که بر سر
آنسرور سایه افکنده و چون سبز شدن درخت انار را دید گفت الحال آفتاب مراد من از مشرق مطلوب طالع گشت و ماه مقصود
من از افق انتظار بر آمد فی الحال از دیر فرود آمد و طعامی لایق ترتیب داد و کس پیش مردم قافله فرستاد که اجابت دعوت من
کنند و کلبهٔ مرا بحضور نور قدوم بهجت سرور منور گردانید قریش گفتند ما بسیار باینمحل وارد شدیم و آرزوی دیدار تو داشتیم
هرگز التفات بجانب ما نمیکردی حال چه شد که ما را بضیافت طلب میکنی قاصد بازگردید و آنچه از قریش شنیده بود بعرض
راهب رسانید راهب در جواب گفت که التماس دارم که قریش از ماضی سخن نرانند و حال بقبول دعوتم را اجابت فرمایند به
شرط آنکه هیچکس از قریش از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و بنده و آزاد و شاگرد و استاد تخلف نکنند اهل قافله اجابت دعوت
او نمودند الا آنحضرت بحیرا پرسید ایقوم از شما کسی هست که بدعوت حاضر نشده باشد گفتند کودکی مانده که محافظت متاع ما
مینماید التماس کرد تا او را نیز حاضر کردند چون آنسرور آمد بپهلوی عم خود ابو طالب قرار گرفت و ملاحت مجلس از طلعت رخسارش
آراسته گردید پس طعام آوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند و ضیافت بانجام رسید راهب مردم را مرخص کرد ابو طالب
و آنحضرترا نگاهداشت و از ابو طالب پرسید که این پسر چه نسبت با تو دارد گفت پسر منست بحیرا گفت بتوراة و انجیل قسم بخورم
که اینجوان را پدر و مادر هیچکدام زنده نیست ابو طالب گفت راست میگوئی پس بحیرا رو بآنحضرت کرد و گفت سه چیز از تو میپرسم
و ترا بلات و عزی قسم میدهم که مرا از آنها خبر دهی پس بحیرا از لات و عزی امتحان آنحضرت نمود نه اعتقاد آنحضرت از استماع
اسم لات و عزی در خشم شد و فرمود ای پیر روشن ضمیر و ای پاکیزه تدبیر چه در اینجا پس من وسیله مساز خدا و ند آسمان و زمین را
نزد من واسطه ساز بحیرا نوبت دیگر بخداوند آسمان و زمین را نزد من واسطه ساز قسم داد بعد پرسید که خواب و بیداری تو بچه نوعست
جواب فرمود که چشم من بخواب میرود اما دل من بیدار است هر چه میگوئید میشنوم دیگر پرسید که سرخی چشم تو چه نسبت حضرت
فرمود که از زمان ولادت تا بغایت با منست و برقرار است و الی بدارد بحیرا گفت بغیر از سرخی چشم نشانی دیگر داری فرمود
که در میان هر دو کتف من نشانیست گفت چه شود که از آن من نمائی که مطلب چندین سالهٔ خود برسم این سخن بر حضرت گران آمد که بدن
مبارک خود را مکشوف سازد ابو طالب بجهت تسلی خاطر بحیرا دست حضرت محمد را بوسید و گفت ای نور دیده التماس دارم
که این پیر بحیرا انگشته را محروم نسازی پس حضرت قبول فرمود و مهر نبوت را براهب نمود راهب آنمهر را بوسید و بدست
و پای آنحضرت افتاد و گفت اشهد انک رسول الله بعد از آن گفت یا ابو طالب این پسر سید کونین و رسول ثقلین خواهد
شد و ناسخ جمیع ادیان خواهد بود در محافظت و کمال اهتمام بظهور رسان معجزهٔ نهم مرویست که روزی حضرت پیغمبر امیر مؤمنان

علی را طلبکرد و گفت یا علی میخواهم که اقارب خود را از عذاب الهی بترسانم و باسلام دعوت کنم تو بر خیز و ایشان را بدعوت طلب نما
چون اقارب جمعیت نمودند حضرت بر خواست و یکصاع آرد ترتیب داد و سه پاچهٔ گوسفند بخته بیاورد و آنها را پاره پاره کرد
و با آنصاع نان و قدری نان پیش اقارب که زیاده از چهل کس بودند گذاشت و فرمود بسم الله بگوئید و طعام تناول نمائید و
حضرت علی فرمود بحق آنخدائیکه جان علی در قبضهٔ قدرت اوست که آنطعام آنقدر بود که یکمرد یا مرد را کافی باشد و شیر آن
مقدار بود که یکنفر را سیراب سازد و آنجماعت همه طعامها سیر خوردند و سیراب شدند و هنوز از طعام و شیر چیزی باقی بود و
نقلست که اول معجزهٔ که آنحضرت در زمان دعوت ظاهر فرمود این بود پس حضرت شروع در مدعای خود فرمود معجزهٔ دهم
روایتست که در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله در خراسان پادشاهی بود مؤمن و متقی و محب حضرت محمد مصطفی نام او شاهرخ
بود و پسری داشت عاقل نام او شاپور و سوای این پسر آنپادشاه فرزندی نداشت وقتی پادشاه بیمار بود و هر روز بیماری او
زیاده شدی تا بحدیکه او را یقین حاصل شد که در این بیماری او را سفر آخرت باید کرد پس پسر را طلبکرد و گفت امانتی بتو میدهم و ترا
وصیت میکنم که بعد از فوت من آن امانت را ببری و به پیغمبر آخر الزمان بسپاری و بکسی دیگر ندهی و آن ده بدره زر طلاست و هر
بدرهٔ هزار دینار دارد و یک بدرهٔ دیگر میدهم آنرا بکسی دهی که ترا بآنحضرت راه نماید و بدانملک رساند پس یازده بدره را به پسر
سپرد و پسر وصیت پدر را قبول نمود چون پادشاه از اینعالم فانی رحلت نمود شاپور بعد از مراسم تعزیت داری بوصیت پدر مشغول
شد بدرها را برداشت شب و روز قطع منازل مینمود و قریب یکماه در راه بود چون بملک حجاز رسید روز عید رمضان بود در بیرون
مدینه نخلستانی بود در کنار آب فرود آمده دست و رو شست و ساعتی بیاسود و منتظر بود که کسی پیدا شود و نشان حضرت
محمد را گرفته بخدمت او شتابد بعد بر خواست و از نخلستان پیشتر رفت سه کس را دید نشسته دو پیر و یک جوان نزدیک ایشان رفته
سلام کرد و گفت ای دلیران حضرت رسول خدا کجا باشد مرا نشان دهید تا من بدرهٔ ایزار نمود یک بدرهٔ زر بشما عطا
کنم قضا را آن سه کس یهود و دشمن آنحضرت بودند چون نام زر شنیدند که یک بدرهٔ زر بمژدگانی خواهد داد گفتند البته اینبار شتر پر از
زر است آنجماعت را طمع غالب شده بقصد او کوشیدند پس گفتند ایجوان ساعتی در نزد ما بنشین که امروز عید است و پیغمبر
در مدینه نیست بصحرا بیرون رفته که نماز عید بجا آورد و اگر در اینمحل توقف کنی آنحضرت در اینجا حاضر خواهد شد و او را بمنی و دحل
شهر شوی در خدمت او بهتر است چون شاپور از آن نخارجیان اینسخن شنید از شتر فرود آمده چون در گوشهٔ تکیه کرد از کوفت راه
فی الحال در خواب شد پس آن نخارجیان با خود گفتند که عجب صیدی بدام ما افتاده بر خواستند بار های آنجوان را گشادند و همیانها
زر را دیدند باز با خود گفتند که اگر زر را برداریم و اینمرد بیدار شود و زر را نه بیند البته قصد ما کند و حال ما تباه شود پس تدبیر او را
باید کرد پس آنجماعت خارجی قصد آنجوان کردند و او را خواب غفلت برده بود یکی از آن نخارجیان بر سینهٔ آنجوان نشسته سر او را
از تن جدا کرد پس زرها را برداشته و نشستند تا قسمت نمایند شتر شاپور چون صاحب خود را کشته دید از جای بجست و روی بخون
آلودهٔ شاپور آلوده کرده و فریاد کنان بصحرا دویدن گرفت از قضا حضرت پیغمبر با اصحاب نماز گذارده بودند و عزم آمدن بشهر داشتند
چون فریاد شتر را شنیدند حضرت فرمود تا شتر را نزدیک آوردند شتر بپای مصلی سر بر زمین میزد حضرت چون اضطراب شتر را
ملاحظه فرمود گفت البته او را حالتیست عجیب در دنبال شتر رویم این بگفت و برخواست و برفاقت اصحاب در دنبال شتر روانه شدند
شتر راست ببالین آنجناب آمد حضرت رسول و اصحاب چون نخارجیان را دیدند که زر قسمت میکنند و آنجوان در میان خاک و خون
افتاده حضرت رسول نظر بامیر مؤمنان علی کرد و فرمود که این بیباکان جهنم را که بچه کار مشغولند چون آن منافقان چشم
رسول خدا و اصحاب افتاد دست ما بایشان فرو مرد و رنگ زرد گشت فی الحال اصحاب ایشانرا گرفتند و نزد حضرت پیغمبر آوردند
چنانچه روح ایشان در بدن سرد گشته از نطق باز ماندند آنحضرت پرسید که اینجوانرا که کشت گفتند یا رسول خدا اینمرد در خانهٔ ما بود
و تمنیب هر چه داشتیم از اسباب و تجمل همه را برداشته بیرون آمد چون آگاه شدیم از عقب او بهر سو تاختیم تا او را در اینمحل یافتیم
با زر با دست کشیده و خواست که ما را بکشد ما از بیم جان خود او را کشتیم حضرت چون این سخن از ایشان شنید در اندیشه رفت

معجزهٔ حضرت رسول

فی الفور جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد گفت ای رسول خدا حقتعالی ترا سلام میرساند میفرماید که صورت حال این جوان و کیفیت
احوال را از شتر بپرس و بعد از آن سلوک نما پس حضرت روی مبارک بشتر کرده فرمود ایها الجمل قل بامر الله کیف احوال هذا الشاب
المقتول در زمان بامر حضرت بیچون و معجزهٔ جناب رسول صاحب برهان شتر بزبان در آمد و آنچه بود تمام را بیان کرد که از ملک خراسان
پادشاه زاده ایست بموجب وصیت پدر نذری برداشته که بخدمت شما آورد و چون بدینموضع رسید اینجماعت قصد او کردند
و او را کشتند و زرها را برداشتند پس آنجماعت ملعون فریاد بر آوردند که یا محمد با ما جادوگی مکن که ما ترا نیکو میدانیم فی الحال نوبت دیگر
جبرئیل نازل شد و گفت یا سید دعا کن تا این جوان زنده شود و کیفیت حال خود را بیان کند آنگاه حضرت رسول ص سر برهنه کرد و رو بر
خاک نهاد و گفت ملکا پادشاها پروردگارا بحق آسمان و عرش و کرسی که این جوان را بکرم خود زنده کن تا تمام جماعت از صنع پروردگاری
تو و از کیفیت احوال این جوان خبردار گردند از ملأ اعلی ندا آمد که یا محمد زیاده ازین شفیع بیاور پس حضرت رسول ص فرمود
یا اصحاب شما آمین بگوئید و شروع بدعا کرد باینعبارت که خدایا بحق آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و زکریا و یحیی
و صالح و شعیب و هود و یونس و ادریس و شیث و موسی و عیسی و داود و سلیمان و خضر و الیاس و دانیال و عزیر و هرون که این
جوان را بقدرت خود زنده گردان که اعداء تیره روزگار را حجت نماند و قوت ناطقه برطرف شود باز ندا آمد که ای سید عالم و سرور اولاد
بنی آدم تا نام خود و نام آل خود را در میان نیاوری دعا مستجاب نگردد و این مرد زنده نخواهد شد باز حضرت رسول دست بدعا برداشت
و فرمود ای اصحاب جمله دست بردارید و آمین بگوئید هر کرا صدق درست بود دست برداشت و هر کرا آئینهٔ ضمیر او از محبت حضرت
و اهلبیت او صفا و جلا نداشت دست برنداشت حضرت مرتبهٔ سیم فرمود بار خدایا بحق نام من که محمدم و بحق ابن عمم علی و دخترم فاطمة النساء
و دو سبط بزرگوار شبیر و شبر که این جوان را بیچون و ل زنده گردان حضرت رسول ص دعا را هنوز ختم ننموده بود که آنجوان زنده شده
از جا برخواست و دیده بگشاد و سید کائنات را بدید گفت ای پادشاه دین و دنیا خواهم پس کرا نبود معذور فرما حضرت چون او را
زنده دید در سجده رفت و شکر و حمد حقتعالی را بجا آورد و سر از سجده برداشت و گفت ای جوان احوالات خود را از اول تا آخر بگو
جوان گفت ای خداوندا اگرچه بر تو پوشیده نیست اما از ملک خراسانم و پادشاه زاده ام پدرم در حالت موت وصیت بمن کرد که بعد از
من این بدرهٔ زر را بردار و بخدمت رسول خدا محمد مصطفی ص بشتاب و یکبدره هم بکسی ده تا ترا هادی شود برسول خدا ص حقیر بموجب
وصیت پدر آن نذر را برداشتم و رو ببادیه نهادم و شب و روز بیارامیدم تا مدت یکماه پیشتر اینجا رسیدم و اینمردم را دیدم
شرح حال پرسیدم ایشان گفتند در اینموضع توقف کن که حضرت پیغمبر ص باینجا خواهد آمد من فرود آمدم و فی الحال در خواب
شدم اینبود قصهٔ من دیگر خبر ندارم اینبود قصهٔ من چون حضرت رسالت پناه ص از جوان اینسخن بشنید فرمود تا هر سه را زدند و زر را
از آن ملعونان گرفتند پس ایشان را باسلام دعوت کردند و فرمود که اگر مسلمان شوید از کشتن امان یابید و حصه از زر شما دهم و
گناهان شما را حقتعالی ببخشد چون آن خارجیان هیچکدام اسلام قبول نکردند و بهلاکت دنیا و آخرت راضی شدند حضرت فرمود
همه روسیاه را در صحرا بسوختند و شاپور با حضرت پیغمبر بمدینه آمد و مدتی در خدمت پیغمبر بسر برد تا تمام شرایع دین و رؤس مسائل
طاعات را از آنحضرت اخذ کرده و تعلم قرآن آگاه شد آنگاه رخصت حاصل کرده رو بملک خود نهاد و چون بملک خود رسید بپادشاهی
نشست و مدتی مدید بپادشاهی مشغول بود و حضرت تنزل ما بفقر اقسمت فرمود معجزهٔ یازدهم منقولست از حضرت ابی عبد الله
الحسین ع در تفسیر آیهٔ ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة که حقسبحانه در این آیه معاشر یهود را خطاب
میکند و میفرماید که دلهای شما سخت و بی نفعست مانند سنگهای پر رطوبت یعنی شما نه ادای حق میکنید و نه از اموال خود بفقرا
میدهید و نه امر معروف بجا میآورید و نه مهمان را اکرام میدارید و نه از پا افتاده را دست میگیرید و نه بطریق انسانیت معاشرت
مینمائید بلکه در متاثر شدن سخت تر از سنگید و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار بدرستیکه در سنگ جریان انهار و نبات اشجار و حصول
اثمار و انواع خیر حاصل میگردد و از دلهای سخت شما خیر مقصود نیست و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء بدرستیکه
سنگ شق میگردد و قطرات آب از آن ترشح میکند بی آنکه جریان انهار شود و از دلهای شما نه خیر بسیار و نه

خیر

معجزهٔ حضرت رسول

[illegible] لما یهبط من خشیة الله بدرستیکه اگر سنگ را بنام حقتعالی قسم دهی هر آینه فرود میآید و هیچ از اینها در دل
[illegible] این کلمات بینات ظاهر شد گفتند یا محمد ص تو گمان داری که سنگ از دلهای ما نرم ترست اینکوه هاکه می
[illegible] ب نما اگر تصدیق تو کنند ما دانیم که تو محقی پس بجانب کوه بیرون آمدند پس گفتند یا محمد بشهادت طلب
[illegible] فرمود ای کوه بشان محمد و آل طیب و طاهرش که باسم سامی و نام مبارک ایشان عرش بر دوش حملهٔ عرش سبک
[illegible] ساخت بعد از آنکه ایشان نفاذ در بنود بر تحریک عرش و برکت اسمای ایشان قدرت بر حمل او یافته بودند بر تو سوگند که
حرکت کنی و ادای شهادت نمائی پس آنکوه بحرکت آمد و چشمهای ایشان از آن روان شد و فریاد برداشت که گواهی میدهم که تو رسول
رب العالمینی و دلهای اینجماعت از سنگ سخت ترست بیچاره که گفتی یهود گفتند یا محمد تو با ما مباهله میکنی اصحاب خود را در پس این
کوه نشانده و ایشان اینسخنان میگویند اگر تو بر دعوی صادقی باید که بر جانب صحرا روی و کوه را بسوی خود طلبی و بفرمائی که کوه
بدو نصف شود نصفهٔ زیرینش ببالا رود و نصفهٔ اعلا باسفل و بجای دیگر قرار گیرد حضرت رسالت پناهی ص اشاره فرمود
که یکی از یهود را که عناد او با حضرت بیشتر بود که نزدیک سنگ شود و گوش نزدیک و دارد چون یهود باینسخن عمل نمودند و نزدیک
رفت و آنچه از ادای شهادت بود از کوه شنید بعد از آن خواجهٔ کائنات بجانب صحرا متوجه شد و اشاره فرمود با کوه که ای
کوه بحق محمد و آل محمد بر تو سوگند که از جای خود برکنده شو باذن حقسبحانه و تعالی و بیا بجانب من راوی میگوید که زلزله در کوه افتاد
[illegible] دونده آنکوه بجانب آنحضرت روان شد و گفت یا رسول الله من مطیعم هرچه فرمائی و سعی میکنم بهر خدمت که اشاره کنی
آنحضرت [illegible] که بدو نصف شوی و نصفهٔ اسفل را اعلا کنی و نیمهٔ اعلا را اسفل پس کوه در نظر یهود بآنچه حضرت
[illegible] بود و از میان بدو نیمه شد و اسفل را اعلا و اعلا را اسفل کرد و بزبان فصیح گفت ای گروه یهود این چیز
معجزات موسی است که شما بدان ایمان آورده اید شخصی از یهود گفت که محمد مردیست که از او عجایب بسیار ظاهر میگردد بار کوه
ندا کرد و گفت اید شما بخدا و رسول اعتقاد شما نسبت بمعجزات موسی اگر درست میبود باینها ایمان میآوردید زیراکه اعجاز موسی نیز مثل
اینها بود [illegible] گفتند از محمد مثل اینعجایب دور نیست و آخر آنجماعت ایمان نیاوردند معجزهٔ دوازدهم روزی حضرت رسول ص
در [illegible] نشسته بود و صحابه در دور آنحضرت نشسته بودند و آنجناب آیات تنزیل و تاویل بیان میفرمود ناگاه دو تن حاضر شدند
یکمرد پیر و یکمرد جوان و با یکدیگر نزاع و خصومت داشتند آنمرد پیر یک شتر را مهار در دست گرفته و همراه داشت به پیش آنحضرت
براه درآمد و فریاد کردن گرفت که ای رسول خدا داد مرا از این جوان بستان و اگر بداد من نرسی من مظلوم خواهم شد حضرت
فرمود احوال [illegible] آنکس پیر مرد گفت بدانکه این جوان دزد نیست که در عالم مثل او دیگری نیست زیراکه ده شتر من دزدیده
[illegible] ساخته ام که از آن منست و من باز نمیدهد حضرت پیغمبر فرمود ای جوان تو چه میگوئی و این حرکت تو کرده یا نه آن
جوان گفت ای پادشاه رسل آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست پس پیش آمده آستان آنحضرت را بوسه داد و گفت بدانکه مرا از
پدر چندان مال از اسباب معیشت و گاو و گوسفند و شتر و اموال دیگر مانده و سیصد شتر غیر این شتر دارم و این نیز از منست
[illegible] اگر [illegible] گواه داری گفت بلی دارم برفت و شش نفر مرد پیر آورد و گواهی دادند که این شتر با نه شتر دیگر از آنمرد پیر است
و اینجوان دزدیده و یکسالست که اینمرد پیر از پی شتران خود میگردد و اینگواهیرا در نزد آفریدگار عالم خواهیم داد پیغمبر ص فرمود در
شرع ما هر که دزدی کند یکدست او ببرید باید برید آنجوان چون اینسخن بشنید بر پا خواست و رو بجانب حقسبحانه و تعالی آورد
گفت قادرا خداوندا بر تو ظاهر است احوال ما اگر بر خلایق پوشیده است بر من ستم روا مدار اگر سرم ببرند ستم ندانم زیراکه به
طفیل راه حق باشد و امر از حقست از اینمرد هم نرنجم زیراکه حد شرع خود اقامت میکند پس جلاد را طلب کردند که دست جوان را
قطع کنند که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و بحضرت پیغمبر سلام کرد و گفت ای سرور و سالار و ای احمد
مختار بفرست تا آنجوان را با شتر بیاورند که در میان جوان و شتر سری هست و کیفیت احوال اینها از این شتر بپرس حضرت
فرمود تا آنجوان را با شتر حاضر کردند شتر چون آنحالت بدید نزد پیغمبر زانو در آمد حضرت فرمود که احوال اینها از شتر میپرسم

پس گفت ای جمل بحق آنخداوندیکه ترا باینصورت بخشید و از قدرت خود ترا آفرید که احوال اینان بیان کن و بگو
این دعوی ایشان چونست درست بگو که کدام دروغ میگویند فی الحال بامر حضرت پروردگار و معجزهٔ آنحضرت
فصیح گفت الصلوة والسلام علیک یا رسول الله تو گواه باش که اقرار کردم که در هجده هزار عالم خدا یکیست
بدانکه گواهی میدهم نزد حقتعالی که صانع اشیاست که من شتر اینجوانم و زیاده از من سیصد شتر دیگر دارد که جمله از میراث
پدر باو رسیده با بسیاری از اموال اطعمه و اقمشه و اینجوان هرگز فعل دزدی نکرده است اینمرد پیر دروغگوی و مردود بی
ایمانست و این شش نفر دیگر نیز کذاب و منافقند و بر مال اینجوان حسد بردند گفتند از اموال با ما مساعدت و همراهی کن او
قبول نکرد و مرا از شتران دزدیدند و بدرگاه تو فرستادند چون شتر اینگواهی داد حضرت فرمود تا هفت منافق را بردار کردند
و بکشتند حضرت فرمود اینست سزای اینجماعتی که گواهی بدروغ میدهند و آنجوان را تواضع بسیار و عذرخواهی نمودند و آنجوان
آنشتر را باسم زکوة بخدمت حضرت سپرد و حضرت شتر را بفقرای امت قسمت نمود معجزهٔ سیزدهم این اعرابی از سفینه مولی
رسول الله روایت میکند که سفینه گفت آنحضرت مرا با جمعی بغزوه فرستاد در آنسفر بکشتی نشستم اتفاقا کشتی شکست و آنچه
من بود تمامی غرق گردید و من بروی تخته پارهٔ نشستم و دل در کرم الهی بستم بعد از تشویش بسیار از تلاطم آن بحر مواج تخته پاره
که بر او نشسته بودم نزدیک بکوهی رسید که از دریا برآمده بود گمان بردم که نجات یافتم ناگاه موجه زد و مرا با آن تخته از جد و د[illegible]
کوه در انداخت و چند مرتبهٔ دیگر بهمین طریق ببعضی جزایر نزدیک میشدم و باز موجه مرا با آن تخته دور میانداخت تا بآنجزیره رسیدم که
پنجهای گیاه از آنجزیره در میان دریا آمده یکی از آنها خود را باز چسبانیدم و بآنجزیره رسیدم و حقتعالی را شکر کردم بر خلاصی از آن دریا
در آنجزیره شیری بغایت مهیب دیدم که بمن حمله آورد و نعره زدن آغاز کرد من دست بدعا برداشتم و گفتم الهی من بندهٔ تو ام
و مولی و دوستدار رسول تو ام و از غرق شدن دریا نجاتم دادی این سبع را بر من مسلط مگردان ملهم شدم که بآنشیر بگویم
که من مولی رسولم بمضمون حرمة الخادم کحرمة المخدوم و حرمت رسول نگاهدار بخدا سوگند که دیدم آنشیر را که ترک فریاد و نعره کرد و از
روی تذلل پیش آمد و رو بر ساق پای من میمالید و نظر در روی من میکرد و پشت خم مینمود و اشاره کرد که سوار من شو بر آنشیر سوار
شدم مرا بجزیرهٔ رسانید که در آنجزیره آب خوشگوار و میوهای لذیذ بسیار بود و پس اشاره کرد که فرود آی فرود آمدم و از آنمیوها
بسیار چیدم و برگهای بزرگ دیدم که در آنجزیره رسته بود چندی را ستر عورت کردم و چندی دیگر از آن میوها برداشتم و خرقه [illegible]
بود از آن پر کردم که بوقت احتیاج بیفشارم باز آنشیر آمد و پشت خم کرد و اشارت کرد که سوار شو من سوار شدم و از [illegible]
بودم بعد از قطع مسافت بسیار بساحل دریا رسیدم دیدم کشتی عظیمی بر روی دریا روانست چون ایشان را نظر بر من افتاد
متعجب شدند و بآواز بلند تسبیح و تهلیل و تکبیر گفتن گرفتند گفتند تو چه کسی از قسم پری و جنی یا از قسم بنی آدم بدین شیر مهیب گو
سوار گردیده و در آنجزیره سیر میکنی گفتم من سفینه ام و مولی رسول الله ام و قصهٔ خود را برای ایشان نقل کردم که این شیر بجهة
حرمت رسول الله مرا رعایت میکند تا بدینموضع رسانید ایشان چون نام رسول الله شنیدند زورق نزدیک من کشیدند و من از
شیر فرود آمدم و آنشیر را دعا کردم و جامهائیکه اهل آنکشتی بمن آورده بودند پوشیدم و بخدا سوگند که نگاه کردم دیدم که آب
از دیدهٔ آنشیر روان شد در همانموضع ایستاده بود و نگاه میکرد پس هر یکی از آنده کس از اهل کشتی که بجهة من زورق آورده بودند گفتند
بر پشت ما سوار شو که در رعایت رسول الله کم از سبع نیستیم و مرا بزورق در آوردند و در کشتی نشانیدند و تا کشتی مینمود آنشیر از دور
حسرت نگاه میکرد تا از نظر غایب شد معجزهٔ چهاردهم جابر انصاری و عمار یاسر و ابوذر غفاری رحمهم الله روایت میکنند که روزی حضرت
پیغمبر در مسجد نشسته بود و بعد از نماز خفتن و اصحاب بر گرد آنحضرت نشسته بودند و اخبار الهی و معنی کلام حضرت باری بیان میفرمود که ناگاه
جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله باید که علی الصباح لشکر و اصحاب را جمع فرمائی و اسباب حرب را
بزودی مهیا سازی تا روز شنبه از شهر مدینه بحرب کفار بیرون روی که خلق بسیار از لشکر کفار جمع شده و اراده حرب شما دارند
و در تبوک آنحرب واقع خواهد شد برخیز و تعلل منما و اینخبر را سبک و خوار مگیر و آراسته و با احتیاط باش که نقصانی بشما نرسد

ف
جج تع
در
کتاب بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین و
و ذریعة النجاح
است

ع
در
کتاب اربعین
میباشد

وانگاه

معجزه حضرت رسول ص

در آسمانست وحکم او نافذ در زمین ورحمت بینهایت او برای بندهٔ بندگان خود چو سنبل وریحان سار وجهه سرور برگزیدگان
او در جنان سلسبیل وکوثر جاریست ومنکران ایشان از اسباب نجات در نیران ضلالان ونگونساری پس آنحضرت فرمود
ای سوسمار من کیستم گفت رسول رب العالمین وخاتم انبیا ومرسلین نجاح وفلاح جهة مصدقان تو آماده است ملائکه عذاب
وعقاب با شطار رمکذبان تو ایستاده اند خوشحال بود کسی که تصدیق تو نماید ووای برآنکسی که تکذیب تو نماید چون اعرابی
این سخنان از سوسمار شنید از مهالک خذلان بجز ایمان آوردن مخلصی ندید گفت یا رسول الله ابغض از تو بر روی زمین
کسی چون من نبود وامروز بتو کسی از من دوستر نیست پدر ومادرم فدای تو باد پس ایمان آورده واز اهل یقین شد
اعرابی از قبیلهٔ بنی سلیم بود وچون بقبیلهٔ خود مراجعت نمود قوم را ازان قصهٔ عجیب خبر کرد قریب هزار نفر بعد از
استماع انخبر از شقاوت برهیدند وبسرحد سعادت رسیدند معجزهٔ بیست وچهارم انس روایت میکند که وقتی در
سفر خدمت حضرت رسول صلی الله علیه وآله بودیم وقت نماز شد وآب نبود چندان آب یافتیم که حضرت رسالت پناه دست
مبارک خود را در آن میان نهاد وبجنبانید وفرمود بیایید ووضو سازید همه وضو ساختند وآب همچنان بجای خود بود در آن
میگوید دیدم که آب از انگشتان مبارک حضرت بیرون میآمد معجزهٔ بیست وپنجم مرویست که بعضی از غزوات حضرت رسالت
آب کم شد چاهی در آنجا بود ونام نجد آنحضرت اندکی آب دهان مبارک را بشست ودر آنجا ریخت همه لشکر سیراب شدند
معجزهٔ بیست وششم روایتست که حضرت رسول صلی الله علیه وآله واصحاب او در سفر بودند تشنگی بر همه غالب شده بود وآب
پیدا نبود حضرت رسول ص امیر المؤمنین علی را با جمعی بطلب آب فرستاد غلام سیاه در راه بود دیدند بر شتری نشسته
ودو مشک پر آب بر آن شتر بسته هرچند غلام را بلطف گفتند بیا تا نزد پیغمبر رویم او سرکشی مینمود حضرت امیر او را بعنف نزد
حضرت رسول ص آورد پس حضرت رسول ص فرمود تا سر مشکها را بگشودند ومسلمانان چندانکه خواستند آب از آنجا
بیاشامیدند وآب برگرفتند ومشکها همچنان پر آب بود پس فرمود تا مشکها را باز بوی دادند وهر یک از اصحاب او را
چیزی دادند از توشه ومال وحضرت خواجهٔ عالم دست مبارک خود را بر روی آن غلام فرود آورد در روی سیاه
آن غلام ببرکت دست مبارک آنحضرت سفید بر مثال ماه درخشان شد وروبقوم خود آورد دور ونزدیک چون قوم او را از دور دیدند
که میآید گفتند شتر شتر ماست ومشکها نیز از آن ماست اما راکب غلام نیست ندانستند وهرچند غلام تعریف حال خود کرد باور
نمیداشتند تا بعلامات دیگر معلوم شد که غلام ایشانست وغلام قصه تمامی بگفت آنقوم بالتمام همراه آن غلام آمدند
بخدمت حضرت فخر الانام رسیدند وهمه بشرف اسلام مشرف گردیدند معجزهٔ بیست وهفتم منقولست که در سال ششم از هجرت
قحط وغلا شد که کار مردم مدینه بسختی کشید واز هجوم فقر واحتیاج راه معاش بر خلایق تنگ گردید از جانب غلات
خبر تسعیر آن قوت ترقی نداشت واز خاک کشت زار آن سبزهٔ غیر غبار برگرانی نشو ونمائی افراشت پس اهل آن دیار احوال خود
بخدمت حضرت سید المرسلین ص عرضه داشتند وبتوقع دعای باران از آن والا جناب تخم امید در اراضی دلها کاشتند
فرمود که مردمان مدینه سه روز روزه بدارند وصدقه دهند واز شهر بیرون آیند تا دعای باران کنیم القصه در روز
موعود آنحضرت با وقار وسکینه باتفاق اهل مدینه بصحرا رفته نماز استسقا گذارد پس رو بجانب خلاق آورده بعد از
تحویل ردا وگذارش اذکار مقرره بدعای باران رطب اللسان گردید وهنوز دعا باتمام نرسیده بود که سحاب رحمت
نامتناهی از دریای بی پایان کرم الهی برخواسته وبر سر شهر ونواحی سایه انداخته آغاز باریدن کرده هفت شبانه روز
باطفاء آتش عطش آنکشور وتسکین غبار اضطرار مردم آنبوم وبر پرداخت تا آنکه از کثرت باران بنیان طاقتشان منهدم
گشته از خرابی عمارات متوهم شدند ودیگر باره بآن درگاه جهان پناه شتافته مستدعی دعا جهة تخفیف باران گردیدند
آنحضرت از آنگفتار متبسم گشته دست بدعا برداشت وگفت اللهم حوالینا ولا علینا یعنی خدایا بر حوالی واطراف ما
بباران نه بر ما پس ابر شکافته شد از محاذات مدینه برکنار رفت چنانچه در شهر اصلا باران نبود ودر بیرون از نواحی آنجا بارش

ح
در کتاب روضة الارواح و مونس الاشباح است.

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

ب
در کتاب مصابیح القلوب

نبود

مینمود معجزهٔ بیست و هشتم جابر روایت میکند که در سرای ما چاهی بود که آبش کم شده بود و شور چنانچه کسی شور شنستی خو[رد]
از حضرت رسالت التماس نمودم که دعا کند تا آب او شیرین شود و فزون شود که طشتی و پارهٔ آب بیارید چنانکه کردند
حضرت پاهای مبارک خود را در آن طشت نهاد و بشست و فرمود که این آب را در آن چاه ریزید چنانکه کردند آب آن چاه شیرین و بسیار
گردید معجزهٔ بیست و نهم مرویست که روزی ابوطالب بخدمت حضرت رسالت پناهی آمد و گفت یا محمد میخواهم که
کدخدا کنم و دیدهٔ بصیرت من بدیدن و لادت تو منور گردد و مرا استطاعت آن نیست فکری کرده ام اگر مرضی خاطر
مبارکت باشد در آن شروع نمایم بخاطر میرسد که خدیجه را با ما قرابتی هست و اکابر قریش هر سال با مال و غلامان تجارت
میکنند و بجای رشتر از اقمشه و امتعه میگیرند اگر برای عقده کشای تو قرار گیرد امسال از خدیجه من آنمال التماس نمایم
تو آنسرور قبول نمود پس ابوطالب پیش خدیجه آمد و ما فی الضمیر خود را با او در میان نهاد و چون خواجهٔ کائنات در جمیع اوقات
بصدق و راستی مشهور در مجالس و محافل بمحمد امین مذکور بود خدیجه از آن خبر خیر اثر بغایت مبتهج و مسرور گردید و گفت
ای ابوطالب من شفقت ترا نسبت بخود میدانم و بر کثرت مرحمت تو شکری نمیتوانم کرد آنچه خاطر تو خواهد چنان کنم و
خدم خود را بر طبق انفرماند هم بعد از آن میسره که غلام معتمدش بود طلبید و گفت تو با اینمال تمام و کمال در فرمان
محمد هستید بهر چه امر عالی او صدور یابد بشتابید و بآنچه خاطر شریفش قرار گیرد و مطیع فرمان ملازمش باشید و
ادب از خدمتش متابید میسره گوید که در آنسفر در ملازمت آنسرور بودیم بهر سنگی و درختی و کلوخی که میرسیدیم
آواز السلام علیک یا رسول الله میشنیدیم و نیز دیدم که بهر صوب که توجه با صواب آنمالک رقاب واقع میشد پارهٔ ابر بر سر
آنسرور سایه گستر بود و از حرارت هوا متاثر و متضرر نبود و در یکی از جوانب عابدی دیدم بنام بحیراء راهب منزوی
بود و از میان خلق برکنار شده و از حضور مردمان نفور عزلت اختیار کرده و چون نظرش بر آنحضرت افتاد نور رسالت
در جبین مبینش مشاهده کرد و آنپارهٔ ابر را چون بنظر شهود ملاحظه نمود بر وجود جلالتش متیقن گردید از دیر خود فرود آمد
در قدم گلبن رسالت سر نهاده چون سایه در پای آنسرو چمن جلالت افتاد کمال خدمتکاری بتجا آورده و اهل قافله اعتقاد
تمام به بحیرا راهب داشتند از بسیاری تخضع او نسبت بآنحضرت متعجب شدند و آنحضرت را در آنسفر خیر اثر ربح بسیاری حاصل
شد و رأس المال باضعاف مضاعف تزاید کرد و چون آنحضرت نزدیک بمکه رسید میسره عرض کرد که اگر این همای
اوج اقبال پیشتر از رسیدن احمال و اثقال بخانه تشریف برد خدیجه فرود آید البق خواهد بود حضرت از راه قبول عنان
مرکب سعادت اثر را بجانب خانه خدیجه گردانیدند اتفاقاً آنوقت خدیجه خاتون با بعضی از زنان عرب بر غرفه نشسته بودند
دید سواری در کمال جلادت میاید و پارهٔ ابر بر سر آنسرور سایه افکنده و دو ملک از یمین و یسار هر یک از اندو ملک
شمشیر برهنه جهت محافظت آنخسرو حسین بر دست گرفته در هوا با او میایند خدیجه گفت این سوار عالیمقدار بغایت شان
عظیم دارد و کاشکی بمنزل من فرود آید تا لوازم خدمتکاری و مراسم حرمت داری بجا آورم چون آنحضرت نزدیک رسید
خدیجه خاتون او را بشناخت و دانست که آن فرشته رحمت نزول سعادت بمنزل او نماید پای برهنه از روی استعجال
باستقبال آن اختر فرخنده فال بشتافت و هر وقت که خدیجه خاتون ارادهٔ انتقال از مکانی بمکانی مینمود چند کنیز
بود که در خدمت او میبودند و کنیزان از دو جانب ذیل عصمتش را برداشته چادر عصمتش را از غبار رهگذری محافظت
مینمودند دو کنیز مروحه بر دست کنیز دیگر مشربه آبش را نگاه میداشت و کنیز دیگر مجمرهٔ آتش عنبرش را نگاه میداشت چون
نظرش بر خواجهٔ کائنات افتاد گفت مرحبا یک یا زین السموات والارض یا محمد التماس دارم که امروز بقدوم عزت بخانهٔ
ابوطالب او را آواز دهی که بملازمت او در جوعیست و مهم عظیم بخدمتش مرجوع چون آنحضرت بخانه ابوطالب متوجه شد
میسره نزد خدیجه خاتون رسید جمیع حالات و معجزات سید کائنات را از اسلام حجر و مدد ابر سایه گستر و خدمت
و ضیافت بحیرا راهب ابعرض خدیجه رسانید خدیجه را ذوق مواصلت آنحضرت متضاعف گردید و چون ابوطالب بپیش

خدیجه

خدیجه رسید خدیجه گفت یا ابوطالب ترا بر من حقوق بسیار است و شفقت و عطوفت تو بیشمار از تو امید میدارم که مرا با
محمد عقد کنی که از او آثار عجیبه بر من ظاهر گردیده و یقین که پیغمبر موعود خواهد بود ابوطالب در همانروز او را با حضرت رسالت
عقد نمود اما در آثار احمدی چنین ذکر شده که در حینی که حضرت محمد با خدیجه خاتون بتجارت میرفت هوا بسیار گرم بود و در
آنسفر دو مرغ در پهلوی یکدیگر بال گسترده بودند و سایه بر سر آنحضرت افکنده بملازمت قیام مینمودند چون بمنزل بحیرا که
در معجزهٔ هشتم سبق ذکر یافت رسیدند بحیراء بجوار ایزدی واصل شده بود و نسطور راهب در آنوقت خلیفه و قایم مقام بود و در زیر درخت
اناریکه قبل از این مذکور شد فرود آمده و نسطور یا دیگران بمشاهدهٔ آنحضرت مشغول بود و گفت الحمد لله بحق انجیل عیسی روح الله که این
اوست بعد از آن خدیجه و میسره را طلبید که با شما سخنی چند دارم بشنوید و آگاه باشید که اینمرد که در زیر درخت نشسته پیغمبر آخر الزمانست و عنقریب
مبعوث خواهد شد و بر بلاد عرب غالب خواهد شد و هر که دشمن او باشد دشمن خدا باشد اما از شما دو التماس دارم اول آنکه شام با تمام دشمن
اویند مگذارید که از اینجا بگذرد دوم آنکه بگذارید تا من دست و پای او را ببوسم هر دو مرادش باجابت مقرون گشت و متاع خود را با تمام در آن
موضع فروختند و زیاده از دیگران سود کردند و بمکه بازگردیدند معجزهٔ سی ام روایت از جابر بن عبدالله که با خطاب مستطاب حضرت رسول
در سفری رفیق بودم آنحضرت آب جهت وضو طلب فرمودند گفتند یا رسول الله با ما آب نمانده است در مشکی قطرهٔ آبست که بیکشربت نباشد حضرت فرمود بیارید از آن در دند
و کاسهٔ بزرگ نیز بیاوردند آنحضرت دستهای مبارک در کاسه نهاده انگشتان مبارک را از هم باز کرد و فرمود یا جابر بسم الله
بگو و آنقطرهٔ آب در کاسه ریز جابر گفت آب در کاسه ریختم دیدم که آب از میان انگشتان حضرت رسول میجوشید تا کاسه پر
آبشد حضرت فرمود که آب بیاشامید و آنچه میخواستند برمیداشتند تا همه سیر شدند حضرت دست مبارک از کاسه برآورد کاسه
همچنان پر آب بود معجزهٔ سی و یکم منقولست که وقتی حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله متوجه سفر تبوک بودند در بعضی از منازل
جنود اسلام و ملتزمان رکاب آن اشرف کرام آب نداشتند بخدمت آنجناب آمده اظهار تشنگی کردند آنحضرت روی مبارک
بطرف قبله کرده و دعائی بزبان جاری ساخت پس بفرمان کریم بنده پرور سقایان تر دست قضا و قدر رای و نهای سحاب پر آب
بر پشت بارکشان امواج هوا حمل نموده بآن لشکرگاه کشیدند و باران باریدن گرفت چندانکه همه را و نهار رسید و خلایق و شتران
همه سیراب گردیدند معجزهٔ سی و دوم مرویست که در آنسفر تبوک اصحاب حضرت خاتم النبیین بچشمهٔ رسیدند و آنچشمه بغایت
کم آب بود که دو کس یا سه کس را بیش کفایت میکرد و لشکر اسلام در نهایت کثرت بودند آنحضرت فرموده بود که اگر کسی پیشتر بآن
چشمه رسد آب از آن بر ندارد و نخورد چهار نفر و بقولی ده نفر پیشتر بآن آب رسیده و مخالفت فرمان ورزیده بودند چون آنحضرت
رسیده و بر آن واقف گردید در آنباب بر ایشان عتاب نموده بر سر چشمه نزول فرموده دست مبارک بر آب نهاده نگاهداشت
تا آب در کف مبارکش جمع شد پس دعا خواند و آب را افشاند آب پر زور شد چندانکه آن خلق کثیر را کفایت کرد معجزهٔ سی و سیم
از شیبه بن عثمان بن طلحه روایتست که گفت در روی زمین دشمن تر از محمد نزد من کسی نبوده و سبب عداوت من با آنحضرت آن بود
که از اقوام من هشت سردار نامدار کشته بودند که هر کدام از ایشان در روز هیجا صاحب لوا بودند و هر یک از ایشان را با صد سوار
برابر مینمودند چون فتح مکه گردید از قتل او مأیوس شدم و با خود گفتم امروز عرب بدین او درآمد دیگر از او تمنای من حاصل نگردد
و من بعد طلب خون من از او محال مینماید پس جنگ مقاتله حنین روی نمود با خود قرار دادم که در میان لشکر کفار منتظر باشم تا مگر فرصتی
بدست آید که تمنای من برآید من خود را باو رسانم و دل را از دغدغهٔ او برهانم چون نظر کردم اصحاب متفرق شده اند و کسی
با او باقی نمانده فرصت را غنیمت دانستم دلیرانه بسوی او شتافتم و از عقبش درآمدم و تیغ برآوردم بدانسان که اگر فرود میآوردم
البته بقتلش میرسانیدم در آنحال دلم غش کرد و مرا مطلقا طاقت آنفعل نبود دانستم که آن دایرهٔ شرع مبین با الطاف رب
العالمین در حصن حصین است و در دفع اعدای دین احکم الحاکمین بصاحب تمکین یار و ناصر و معین است پس بجا فرو ماندم و دیدم که میان
من و او دایرهٔ از آتش حایل گردید که اگر قدم پیش مینهادم معدوم مطلق میگشتم بعد از آن روی بمن کرد و فرمود یا شیبه
پیشتر آی و مقاتله کن و دست بر سینهٔ من نهاد چنان محبتش در دل من جا گرفت که اگر پدر و برادر من پیش میآمد در معاونت آنحضرت

ردم و بعد از انقضاء محاربه و مقاتله بخدمت حضرت رسول فرمود که حق سبحانه و تعالی را بسبب تو اراده خیر بود و
با خود قرار داده بودم از قتل آنحضرت بمن فرمود دانستم که جز حق تعالی بر مافی الضمیر من کسی دیگر اطلاع نداشت و او موید من
ت در اظهار سرایر و ضمایر پس ایمان عرضه کرده مسلمان شدم معجزهٔ سی و چهارم ابن عباس روایت میکند در تفسیر آیهٔ
و مستخف باللیل و سارب بالنهار که عمرو بن وهب الجمحی را در روز جنگ بدر جراحتی را باو رسیده بود و خود را در میان کشتهها انداخته
ن ساخت پس مردی از لشکر اسلام بر او بگذشت و او را شمشیری بر شکم زده و سر شمشیر از پشت او بیرون آمد او را
شت و برفت و چون شب بر او گذشت و خنکی شب باو رسید بهوش آمد و افتان و خیزان خود را بمکه رسانید اهل مکه بعلاجش
یدند تا بهتر شد و کینهٔ حضرت رسول و اصحاب او را در دل داشت و وهب که پدر عمرو بود نیز دشمن حضرت و اصحاب بود و میان
ب و صفوان بن امیه دوستی بود و صفوان دعوتی ساخته بود که وهب با یاران وی و چون از طعام خوردن فارغ شدند خمر
ون آغاز کردند در بین استحالت وهب هر لحظه آهی میکشید صفوان پرسید آنچه آهیست که میکشی وهب سوگند یاد کرد که اگر
قرض و عیال بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی صفوان گفت ترا در این کار قدرت هست و چه نوع توانی کرد
ب گفت من مردی دلیرم و تیزرو چنانکه آهو را تک میگیرم و محمد مردی سلیم است و کسی بر او پاسبان نیست
تیری بر او زنم و زود بگریزم صفوان گفت بر خیز تا بنزد ولید بن مغیره رویم که او مهتر ماست و مال او بیشتر از ماست پس
و ولید پلید آمدند قصه بد و گفتند ولید ملعون گفت ای وهب من قرض ترا ادا میکنم برو و اینکار بکن پس بدر کعبه آمدند
بن عهد بستند و شمشیری زهرابداده بوی دادند و گفتند ای وهب چگونه خواهی رفت که خدای محمد او را خبر نکند و ترا
بیند گفت من نیز آن اندیشه کرده ام و تدبیر آنها ساختهام و بروز پنهان میشوم و بشب پوشیده میروم پس آن
ون وهب را نیز تحریص نمودند و قدم در راه نهاد و تا از مکه بیرون رفت بشب راه می پیمود و بروز در شکاف پنهان می شد
بمدینه رسید چون بشهر مدینه شد یکی از نزدیکان حضرت پیغمبر او را دید بشناخت صحابه را گفت بروید و هشت حضرت
رسول را محافظت نمائید که من وهب را دیدم و او مرد مکاریست جمعی از صحابه برفتند و پاسبانی حضرت کردند حضرت رسول
از پای پاسبانان شنید فرمود چه کسانید حال عرضه کردند حضرت فرمود باز گردید که حق تعالی مرا وعده کرده است که از شر
جمیع بلاها نگاهدارد که واللّه یعصمک من الناس بعد یاران باز گشتند وهب دیگر روز شمشیر زیر پیراهن حمایل کرده در مسجد سید
عالم حاضر گردید حضرت فرمود ای وهب بچه کار آمده گفت بجهت اسیران آمده ام که ایشان را باز خرم و نیز بجهت شتر خریدن آمده ام
حضرت فرمود ای وهب دروغ مگو اگر بجهت اسیران و شتر خریدن آمده ای شمشیر در زیر پیراهن چیست وهب گفت این شمشیر نیز
روز بدر همراه من بود کاری نکرد باز کاری نکند حضرت خواجهٔ عالم فرمود پنهان بودن بروز و راه رفتن بشب وقت
ن چه معنی داشت وهب گفت هوا گرم بود در روز میآسودم و بخنکی شب راه می پیمودم باز حضرت فرمود که در حجرهٔ صفوان در
میان خمر خوردن آه کشیدن چه بود که میگفتی اگر مرا قرض بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی وهب آن سخن نیز رد کرد
حضرت سید کاینات صلی اللّه علیه و آله فرمود که بر در کعبه رفتن و با ولید مغیره عهد بستن و شمشیر زهرابدادن چه
بود گفت تا امروز از حضرت تو خبر میدادی ما ترا دروغگو میدانستیم از این حال خبر صفوان و ولید بن مغیره را خبر نیست که
ترا خبر کرد حضرت فرمود نبانی العلیم الخبیر وهب بصدق قول آواز بلند کرد و کلمهٔ شهادت بگفت و آنحضرت را از حالات مشرکین
خبرخواهی نمود معجزهٔ سی و پنجم منقولست که زن ابولهب حضرت پیغمبر را طعنه بخیل زدی و عداوت آنحضرت در دل داشت چنانکه روز
ا رفتی و پشتهٔ خار مغیلان آورده در راه آنحضرت و پاشیدی تا یاران حضرت رسول که بگذرند در پای ایشان خلد زیرا که اکثر
اصحاب پای برهنه بودند تا روزی که بعادت رفته خار جمع کرده میآورد که در راه آنحضرت ریزد چون ناگاه آن ملعونه مانده شده
دستهٔ خار بر بالای سنگی نهاده بود که آسوده گردد ناگاه اراده حضرت اله چنان شد که حبیب خود را از جور آن مشرکه
نه خلاص کند ریسمان سست گشته دستهٔ خار در پس آن سنگ افتاده رسن در گلوی آن ملعونه محکم شد هر چند جهد نمود که خلاص شود

نتوانست

نتوانست تا هلاک شد و جان داده بدوزخ رفت ناگاه بادی بر آمد دامنش بر انداخته عورتش برهنه شد و رسوای عالمیان گشت
بعد از آن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین بحضرت رسول آمد و گفت حکم پروردگار عالم آنست که با جمیع اصحاب بصحرا روید تا حال
آن مشرکهٔ ملعونه را تماشا نمائید معجزهٔ سی و ششم روایتست که روزی حضرت رسول صلی اللّه علیه و آله مردمان را موعظه میفرمود

معجزهٔ حضرت رسول

و بر صدقه حریص میکرد ناگاه اعرابی بیامد و شتری بیاورد و گفت یا رسول اللّه این شتر را صدقه کردم از بهر رضای حق تعالی حضرت
سید عالم او را دعا کرد و فرمود تا آن شتر را صدقه کردند شبی حضرت رسول از خانه بیرون آمد آن شتر آواز داد که السلام
علیک یا زین القیامه حضرت جواب لایق باز داد شتر گفت یا رسول اللّه من شتر مردی کافر بودم شبی از خانهٔ او بگریختم و در
صحرا چرا میکردم دزدکان بگرفتند و من در آمدند که مرا هلاک کنند بعد از زمانی گفتند که او را میازارید که او مرکب زین القیامه
خواهد بود که بهترین خلقانست یعنی حضرت محمد مصطفی پس گفت یا رسول اللّه مرا تو دو حاجت است یکی آنکه از حق تعالی درخواست
که در قیامت مرا مرکب تو گردانند دیگر آنکه من اگر بعد از تو بمانم کسی دیگر بر من سواری نکند حضرت پیغمبر او را دعا کرد و فاطمه
علیها السلام روایت میکند که آن شتر بعد از وفات پیغمبر هیچ علف نمیخورد روزی بیرون آمدم آن شتر آواز داد
که السلام علیک یا بنت زین القیامه ای فرزند رسول خدا مرا علف نمیباید و تا حضرت رسول از دنیا رفته علف بگلوی من
فرو نمیرود و اکنون وقت آمد که من نیز بروم باز گشتم و سر آن شتر در کنار گرفتم و زار زار میگریستم تا شتر جان تسلیم کرد پس حضرت
فاطمه آن شتر را در پارهٔ کرباس پیچیده و گودی کنده او را دفن کرد روز هشتم نجاک باز کردند نه شتر دیدند نه کرباس معجزهٔ سی و
هفتم عروة بن زبیر روایت میکند که پسر ابولهب عتبه پسر عم رسول اللّه روزی اراده شام کرد گفت من نزد محمد خواهم رفت
و او را اذیت خواهم کرد پس نزد حضرت آمد حضرت سورهٔ مبارکه والنجم میخواند عتبه گفت و هو کافر والنجم اذا هوی و بالذی دنی

ص ص
در کتاب روضة الشهدا
وقصص الانبیاست

فتدلی چون این کلمات بگفت آب دهان نجس خود را بر روی مبارک آنحضرت انداخت حضرت رسالت فرمود اللهم سلط علیه
کلبا من کلابک یعنی الهی مسلط گردان بر عتبه سگی از سگان خود را ابو طلحه حاضر بود گفت یا رسول اللّه از این دعا چه فایده دهد
که در حق او میگوئی عتبه پدر خود ابولهب را از این حال خبر کرد و خود بطرف شام روان شد تا منزلی فرود آمدند نزدیک صومعهٔ
راهبی آن راهب گفت غافل مباشید که در این زمین درندگان بسیار زند عتبه با مردم قافله گفت که امشب نفر یاد من رسید
که من از دعای محمد بسیار ترسیدم پس شتران را جمع کرده و بار از پس آنها حلقه کردند و خود را از پس اسبان مشغول محافظت
عتبه نمودند حق تعالی خواب بر ایشان گماشت و شیری را مر بهلاکت عتبه مامور کرد که دعای وی دست رد نشود پس آن شیر در میان قافله
آمد تا بعتبه رسید و چنان پنجه بر آن ملعون زد که بدوزخ رفت و این حکایت را جامع کتاب کفایة المؤمنین بطریق دیگر روایت
میکند و مضمونش اینست که ولید بن جماعت روایت میکند که من و جابر در مسجد نماز میکردم که اعرابی نزد ما آمد و از جابر سوال
کرد و گفت مرا خبر ده که در عهد رسول هیچ از بهایم شنیدید که سخن گفته باشد گفت بلی عتبه پسر ابولهب نسبت به
رسول خدا ابرا ادب مینمود حضرت دعا کرد و فرمود اکلک کلب اللّه یعنی بخورد ترا سگ خدا یعنی شیر در بهار زور رسول
با صحابه بجانب بساتین اطراف مکه بیرون رفت و عتبه از این معنی با خبر شد پنهان بقصد قتل سرور کاینات و خلاصهٔ
موجودات بیرون آمده بود و آنحضرت بزمین تشریف ارزانی فرمود چون ظلمت شب بدر شد شیری در رسید
و عتبه را از آن موضع که جهة قتل حضرت رسول پنهان شده بود بیرون کشید و نعرهٔ مهیب بر آورد چنانچه آنها که سوار بودند
از شدت اضطراب مراکب از هیبت افتادند بعد از آن شیر بزبان فصیح گفت این عتبه ابن ابولهبست که بقصد رسول در کمین
بود پاره پاره اش کردم و بخاک راه انداختم معجزهٔ سی و هشتم مرویست که در آن وقت که پیغمبر صلی اللّه علیه و آله متوجه سفر تبوک
بود بر کوهی گذر کرد که از بلندی آن کوه اندک اندک آب ترشح میکرد و بر در دامان آن کوه فرود میآمد بعضی از اصحاب از آن ترشح
تعجب نمودند حضرت رسالت فرمود که این کوه گریه میکند پس حضرت فرمود دوست میدارید که از این کوه سوال کنیم
که سبب گریه اش معلوم شما گردد گفتند بلی آنحضرت فرمود ای کوه گریهٔ تو از سبب چیست کوه بزبان عربی جواب داد بخویکه همه

بلع فجح
در کتاب ذریعة
النجاح و بحار
الدرجاتست

اصحاب شنیدند که یا رسول الله روزی عیسی بن مریم بر من گذشت این آیه میخواند که واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة
یعنی بپرهیزید از آتشی که آتش گیرهٔ او آدمیان و سنگها باشد من از آن روز که این سخن شنیده ام از عیسی تا الیوم گریانم حضرت
رسالت پناهی گفت ایمن باش و گریه مکن که آن سنگها گوگرد خواهد بود و در آن کوه بود در ساعت آن ترشح خشک گردید و در آن کوه کسی
آن ترشح را ندید معجزهٔ سی و نهم عقیل بن ابیطالب روایت کند که در سفری همراه حضرت رسول صلعم بودم در دو فرسخ راه همراه بودم
آب با من همراه نبود نزد آنحضرت رفتم و گفتم یا رسول الله تشنگی بر من غالب شده فرمود که برو و بدان کوه بگو که پیغمبر خدا
میگوید مرا آب ده و بموجب فرموده عمل نمودم کوه با من بسخن در آمده گفت با پیغمبر خدا بگو که از آن زمان که شنیده ام که حقتعالی
فرموده واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة چندان گریستم که آب در اجزای من نمانده است از ترس حقتعالی معجزهٔ چهلم
نیز عقیل بن ابیطالب روایت میکند که هم در آن راه آنحضرت خواست که قضای حاجت کند پناهی نبود که خود را مستور سازد و از
نظر مردم و در آن صحرا سه درخت بود متفرق آنحضرت بدان درختها اشارت فرمود که استرونی یعنی بپوشانید مرا آن درختها
همه مجتمع گشته مثال قبه تا حضرت در آنجا در آمد و مهم خود کفایت فرموده معجزهٔ چهل و یکم ایضاً از عقیل روایت میکند که در آن
سفر خیر اثر بموضع رسیدیم ناگاه شتری را دیدیم دوان دوان از راه پیش آنحضرت بزانو در آمد و گفت الامان در عقبش
دیدیم اعرابی شمشیر کشیده برسید حضرت فرمود یا اعرابی ازین بیچاره چه میخواهی گفت یا رسول الله صلعم این شتر را خریده ام تا در برای
من کار بکند و من از وی نفع بگیرم اکنون عصیان من میورزد و فرمان من نمیبرد و با خود قرار داده ام که او را بکشم و از گوشت
او نفع گیرم حضرت با شتر گفت چرا عاصی شده گفت یا رسول الله از بهر آن عاصی شده ام که کاری نمیتوانم کرد بلکه شنیده ام
که حضرت رسالت پناه صلعم فرموده اند که هر که نماز خفتن نگذارد عذاب حقتعالی بوی رسد و این اعرابی با قبیلهٔ او نماز خفتن نمیگذارد
من از آن میگریزم که مبتلی شوم بشامت ایشان عذاب بمن ملحق گردد حضرت سید عالم صلعم فرمود یا اعرابی چنین است گفت بلی ولکن
عهد کردم که دیگر در نماز خفتن تعلل ننمایم و در وقت خود ادا کنم و قبیلهٔ خود را بفرمایم تا همه ادا کنند پس شتر گفت یا رسول الله
من نیز عهد کردم که تا او بعهد خود وفا کرده باشد من نیز بعهد خود وفا کنم معجزهٔ چهل و دوم مرویست که در غزوهٔ طایف
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در شب تاریک بر شتری سوار راه می پیمود و بدرخت سدر رسید و چشمهای مبارک آنحضرت خواب
آلوده بود چون نزدیک بدان رسید که روی مبارکش بدان درخت آید فی الحال درخت بشگافت و نیمهٔ بدست راست و نیمهٔ بدست
چپ مایل شد و شتر حضرت از میان درخت بسلامت بیرون رفت و چنین گویند که آن درخت همچنان متفرق است تا حال
و بسدرة النبی معروفست و هیچکس تا غایت تعرض بدان درخت نرسیده معجزهٔ چهل و سیم صیادی در صحرا دام نهاده بود
اتفاقا چون آنحضرت بدانجا رسید همان زمان آهو در کمند آن بیگانه محبوس گشت چون نظر آهو بر حضرت سید کاینات
صلی الله علیه و آله افتاد بزبان فصیح گفت یا رسول الله نزدیک من آی آنحضرت نزد او رفت و گفت یا رحمة للعالمین در آن کوه
دو بچه دارم و هنوز از شیر من سیر نخورده اند و اگر بر سر ایشان نروم همه ایشان بهلاکت انجامد یا رسول الله صلعم مرا ضامن
شو تا بروم و بچگان خود را شیر دهم و باز آیم هنوز آهو با حضرت رسول در سخن بود که صیاد برسید و گفت الحمد لله این چه
سخنست که آهوی وحشی از دام خلاص شود و برود و بچگان خود را شیر دهد و باز آید حضرت فرمود که امید هست که باز آید
صیاد گفت که تو ضامن میشوی که اگر باز نیاید ترا بعوض او بقتل رسانم حضرت رسالت صلعم تبسمی فرمود و گفت اگر باز آید تو بخدا ایمان
آوری گفت آری حضرت ضامن شد و بر این عهد بستند پس حضرت دست مبارک خود بر پشت آهو مالید گفت بشجاعت
او را مهلت دادم که برود و باز آید نگاه آهو برفت و حضرت حبیب الله نزدیک در انتظار نشست چون چهار ساعت گذشت
آن آهو بتعجیل تمام بیامد حضرت خواجهٔ عالم صلعم فرمود که ترا بشجاعت مهلت دادم چرا صبر نکردی تا فرزندان تو شیر سیر بخورند
آن آهو گفت یا رسول الله نزدیک فرزندان خود رفتم از من بوی مبارک حضرت تو شنیدند گفتند ای مادر از تو بوئی
میشنویم که هرگز مثل آن بوی نشنیده ایم گفتم بوی حضرت رسولست صلعم که بدست مبارک خود مرا مس کرده تا از چنگ صیاد ایمن

امین شده ام

امین شده ام اکنون بشیر دادن شما آمده ام آهو بچها گفتند ای مادر زودتر برو که حضرت ترا از ضمان بیرون آر که ما را شیر گوارا
نیست و حال آنکه آنحضرت انتظار تو کشد اکنون بتعجیل آمده ام تا از ضمانت من بیرون آمده باشی یا رسول الله صلعم صد هزار جان
من و جان فرزندان من فدای تو باد چون صیاد که فرا آنحال بدید فی الحال کلمهٔ طیبهٔ شهادت بر زبان راند و بزبان فصیح گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله معجزهٔ چهل و چهارم زید بن ارقم روایت میکند
که با جناب مستطاب حضرت رسول صلی الله علیه و آله در کوچهای مدینه میگذشتیم ناگاه بخیمهٔ رسیدیم که ماده آهوئی بر آن خیمه بسته بود چون آن آهو
چو حضرت را بدید فریاد بر آورد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده و من دو فرزند دارم در بیابان و شیر در پستان من
بند شده نه مرا میکشد که خلاص شوم و نه میگذارد که بروم و فرزندان خود را شیر دهم حضرت رسول صلعم او را از بند رها کرده
مرخص شد که برود و بعد از شیر دادن فرزندان بیاید بعد از ساعتی باز آمد و لب خود را میلیسید حضرت او را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدیم
که اعرابی آمد و حضرت فرمود که این آهو را بمن فروش اعرابی گفت در آن تو باشد یا رسول الله اختیار آن بدست حضرت آن
آهو را آزاد کرد و زید بن ارقم گوید و الله آن آهو را دیدم که میرفت و با آواز بلند میگفت لا اله الا الله محمداً رسول الله علیاً ولی الله
خاتماً معجزهٔ چهل و پنجم بریدة ابن حصیر روایت میکند که اعرابی نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا رسول الله مسلمان
شده ام و نزد تو مسلمان آمده ام اما معجزهٔ بمن بنما که یقین من زیاده گردد فرمود چه معجزه میخواهی گفت این درخت را بخوان حضرت
فرمود که برو و از زبان من پیغام باو رسان و او را طلب اعرابی نزد آن درخت رفت و گفت حضرت رسول الله ترا میطلبد دعوت
او را اجابت کن آن درخت میل بیکجانب کرد و بیخهای آن برکشیده شد و برفتار آمد و دامن کشان نزد حضرت سرور عالمیان
آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله صلعم اعرابی گفت حسبی حسبی بعد از آن آنحضرت رسول امر کرد تا درخت بمقام خود باز آمد معجزهٔ
چهل و ششم روایتست که روزی سید عالم یکی از اهل کفر که نام او حصین بود فرمود که یا حصین بت را چگونه سجده میکنی آن را بگذار
و بخدای من ایمان آور و او را سجده کن گفت نکنم حضرت فرمود اگر این بت گواهی دهد که خدا یکیست و منکه محمدم رسول اویم
ایمان آری گفت بلی حضرت فرمود که ای بت من کیستم گفت تو رسول خدائی حضرت فرمود تو کیستی گفت من پارهٔ چوبم حیات
و از من نه خیر است و نه شر و خدا یکیست حصین فی الحال مسلمان شد و آن بت را بر زمین زد و بشکست معجزهٔ چهل و هفتم
از جابر روایتست که روزی گرگ در رمهٔ طمع کرد و از هر جانب که گوسفند اندر میآمد و راعی او را منع مینمود گرگ از آن
گوسفندان دست باز نمیداشت شبان گفت عجب از این گرگ که بهیچ وجه ممنوع نمیشود گرگ بسخن آمده گفت ای راعی حال تو از من
عجیب تر و قصهٔ تو از من غریب تر است محمد بن عبد الله در درون مکه شما را بقول لا اله الا الله میخواند و از شما بهشت را
ضامن میشود و شما قبول نمیکنید راعی چون این سخن بشنید گفت ای کاشکی کسی گوسفندان مرا میچرانید من بخدمت محمد میرفتم
و ایمان باو میآوردم گرگ گفت من شبان گوسفندان تو باشم رعایت رمهٔ تو نمایم راعی گوسفند از آن گرگ سپرده بخدمت
آنسرور آمده ایمان آورد معجزهٔ چهل و هشتم مرویست که در میان آل ذریح گوساله بود وقتی جوانان آن قبیله با یکدیگر بازی
و ملاعبه میکردند ناگاه آن گوساله آواز بر آورده بزبان فصیح گفت یا آل ذریح منادی در درون مکه ندا میکند و شما را
بقول لا اله الا الله میخواند او را اجابت کنید ایشان از این سخن بسیار متعجب شدند و ترک لهو و لعب کرده بخدمت سرور
کاینات شتافتند و سعادت اسلام دریافتند معجزهٔ چهل و نهم نقلست که چون حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم بحرب خیبر
تشریف بردند چشم چشمهٔ شجاعت شاه ولایت علی بن ابیطالب صلعم درد میکرد حضرت پیغمبر نگاه کرد در میان صحابه شاه ولایت را
ندید فرمود که مبارز دار الاسلام کجاست که کار حرب او سازد عدو را بحرب او گداز گفتند او بدرد چشم مبتلاست
و اسیر رنج و بلاست حضرت پیغمبر علم را بیکی از بزرگان صحابه داد و بحرب فرستاد آن بزرگ برفت بی فتح باز آمد علم را بدیگری
داد و بفرستاد آن بزرگ نیز بیظفر برگشت و حضرت رسول صلعم فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله
نیز فردا البته رایت بدست مردی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول صلعم او را دوست دارند دیگر روز

24.495

کاه بعقب بکنند تا خیبر را نگشاید منافقان گفتند از علی فارغیم دیگر روز پیغمبر امیرالمؤمنین علی را بخواند و فرمود ای [illegible] ترا چه رسید
و فرمود مهتر امر چشم درد مند است کحل شفقت تو میخواهد دیده ام را درد است سرمهٔ رافت تو میخواهد فرمود بیا که آبدهن من
بهتر از جملهٔ داروهاست و شفای همه دردهاست حضرت رسالت سر شاه مردان را در کنار گرفت و میلی از لعاب دهن خود
در چشم وی کشیده چون خواجهٔ عالم نوشدارو را از محل اماند چشم امیرمؤمنان کشیده در حال صحت یافت رنج به راحت
بدل شد حضرت شاه ولایت فرمود دیگر بعد از آن چشم من درد نکرد معجزهٔ پنجاهم مرویست که در حرب احد طعنه بر چشم قتاده
انصاری زدند حدقهٔ وی بیرون افتاد وی آنرا بدست گرفت و پیش رسول آورد و گفت یا رسول الله بعد از این واقعه زنان
من مرا بد خشم و دشمن دارد حضرت پیغمبر آن حدقه را در چشم وی نهاد و آب دهن خود در وی کرد درست شد و روشن تر
و خوبتر از چشم دیگر شد معجزهٔ پنجاه و یکم نقلست که روزی جبین مبارک حضرت محمد صلی الله علیه و آله عرق کرده بود ام سلمه عرق
وی را برگرفت و در شیشهٔ کرد عروسی از بنات ام سلمه آوردند قدری از آن عرق در پیشانی عروس مالید چنانچه خوشبو شد که تا زنده بود
دیگر او را بوی خوش حاجت نبود و آن بوی از وی نرفت و آن عروس را دختری بود و از او نیز همان بوی می آمد و پشت به پشت
ایشان بمیراث همان بوی داشتند معجزهٔ پنجاه و دوم آورده اند که از آل بنی النجار شتری گریخته بود و آن جماعت هر چند مقدمات
در گرفتن او ترتیب دادند نتیجه نبخشید و بهیچ نوع حیله با ایشان دست نمیداد این خبر بحضرت رسالت پناهی رسید روزی آنحضرت
بجانب صحرا روان شد چون شتر گریخته را نظر بر آنسرور افتاد پیش دوید و خوابید و کمال تذلل و تخشع نمود و آب از چشمش میرفت
پس آنحضرت آل بنی النجار را طلب فرمود و گفت این شتر از شما شکایت دارد از کمی خورش و بسیاری بار ایشان گفتند یا رسول الله
او سرکشی میکرد و طاعت نمیکرد بنابراین علفش کم و حملش گران کردیم اکنون اگر طاعت نماید علفش را زیاده کنیم و حملش را
تخفیف دهیم آنحضرت بشتر گفت الحال با صاحبان خود برو که ایشان را بر تو حجت تمامست پس شتر قبول کرد و بعد از آن
تابع بود و هرگز سرکشی ننمود معجزهٔ پنجاه و سیم اعمش روایت میکند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله ببقیع الوفا نشسته بود و
اصحاب در دور آنحضرت حاضر بودند که ناگاه گرگی بیامد و لب را می لیسید و دم میجنبانید چون حضرت پیغمبر او را بدید گفت
او را راه دهید که فرستادهٔ ددکانست اصحاب او را راه دادند تا پیش آمد و سلام کرد و گفت ای رسول خدا ددکان مرا پیش
تو پیغام فرستاده اند و من رسول ایشانم و پیغام من اینست که گفته اند که امت خود را بگو تا ما را از این ستوران اغنیا بهره دهند
از آن لاغری ایشان را بکار نیاید تا ما را قصد ستوران امت تو نباید کرد حقتعالی قوت ما را گوشت کرده است و اگر از
این سخن هم میگذریم حضرت رسالت آنها را گفت که میشنوید که چه میگوید گفتند یا رسول الله آنچه حقتعالی بر ما واجب
کرده است میدهیم دیگر هیچ بکسی نمیدهیم حضرت باگرگ گفت شنیدی گفت شنیدم اما پیغام دیگر دارم گفت بگو گفت
ددکان گفتند اگر ما را چیزی ندهند از ستوران جمع و ما را با ایشان بگذار و دعای بد مکن حضرت فرمود که دعای بد نکنم گرگ
بازگشت و گفت الحمد لله که حقتعالی ما را از دعای بد رسول خود برهانید معجزهٔ پنجاه و چهارم ابن عباس روایت میکند که از [illegible]
شنیدم که گفت وقتی بر رو رفته بودم نزدیک قبر چون بازگشتم هر ستوری که مرا پیش آمدی با اسپی که داشتم بزبان فصیح کلمه
شهادت بگفتی مرا از این حال عجب آمد گفتم این عجب چیزیست اسب گفت از این عجیبتر خواهی ببینی گفتم آری گفت عجبتر از این آنست
که ایزد تعالی ترا آفریده و روزی میدهد و مرا مسخر تو کرده تا پیاده است نباید رفت و تو نمیگوئی که خدا یکیست و محمد رسول
او نیست گفتم که این محمد کیست گفت محمد عربی هاشمی ابطحی مکی مدنی امی گفتم که این سخن تو از کجا میگوئی گفت الهام حقتعالی است
که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست معجزهٔ پنجاه و پنجم نقلست که روزی حضرت سید عالم از برای وضو ساختن یک
موزه از پای مبارک کشیده بود چون از وضو فارغ شد یک موزه پوشیده و یک موزهٔ دیگر خواست که بپوشد مرغی
از هوا در آمد و آن موزه را برداشت و بیفشاند از آن موزه ماری بیفتاد و بعد از آن مرغ موزه را بینداخت و آنحضرت سنت نهاد
که موزه را اول بیفشانند و بعد در پا کنند معجزهٔ پنجاه و ششم جابر بن عبدالله روایت میکند که در آن وقت که بدر من فوت

شد

ص
در کتاب روضة الشهداست

ع
در کتاب ذریعة النجاست

ص
در کتاب روضة الشهداست

[...]لشکر کفار است ملکید بن عمران نام دارد و سپاه بسیار دارد و جمله کافرند و با اهل اسلام در مقام عداوتند باید که پیش دستی
[...]شد ستی کنی و بحرب پیوند کنی که او مغلوب و مقهور تو خواهد شد چون حضرت رسول صلعم از جبرئیل این خبر شنید فرمود
سپاه اسلام جمع شوند و اصحاب تمام آراسته کردند و اسباب سفر مهیا سازند که روز سیم از اینجا به تبوک بحرب
[...]ت بمسجد تشریف ارزانی داشتند و چون جمعیت منعقد گشت حضرت بمنبر بر آمد و حمد و ثنا
[...]حضرت پروردگار است که اهل اسلام بحرب کفار روند و در حوالی
[...]نمایند و چون این خبر در مدینه فاش شد در همسایگی حضرت رسول پیره زنی بود و یک پسر یتیم داشت
[...]دی و صلاحیت داشت برخواست و بخدمت پیغمبر آمد که این پسر دارم در دار الملک ایمان و ای برگزیدهٔ حضرت
[...] با سپاه اسلام بحرب کفار روم و از جهاد نیز نصیبی داشته باشم البته بنده را همراه او ببر که ترا خدمت
[...]ادرت دستوری بخواه اگر رخصت دهد بیا و اگر رخصت ندهد در خدمت او باش و او را مرنجان فی الحال
[...]مت ای مادر نیز من همراه رسول خدا بحرب میروم التماس دارم که مرا دستوری دهی مادر وی گفت ای جان من
[...] بحرب فرستم مبادا کاری واقع شود و بعد از آن من بیکس بمانم پسر گفت ای مادر مرا دستوری ده که از خدمت
[...]ر جدا نمیشوم آن پیره زن گفت اگر پیغمبر دستوری میدهد ضامن میشود که برو آنگاه برخواست در پیش حضرت پیغمبر آمد
[...]ن ابتدا این پسر اراده آن دارد که در خدمت تو باشد اگر ضامن میشوی او را باز آوری من بسیاری دستوری میدهم
[...]رمود انشاء الله تعالی من ضامنم که او را باز آورم و بتو رسانم چون پیره زن این سخن بشنید راضی شد اما دلتنگ بخانه
[...] دو شب و روز در خیال پسر میبرد و حضرت آن پسر را اسب و سلاح داد و با صحاب در باب او سفارش تمام کرد و بعد
[...]نحضرت رسول صلعم شاه مردان علی بن ابیطالب را در مدینه بجای خود نشانید و لشکر برداشت و روی بجانب کفار نهاد چون لشکر
[...] یک یکدیگر رسیدند و فرود آمدند و خیمها زدند و در آنشب اقامت نمودند و طلایهٔ سپاه بیرون فرستادند چون
[...]سعادت سر از افق بیرون کرد و جهان را بنور خود منور گردانید هر دو لشکر رو بهم آوردند و از لشکر کفار ملکید کبر سپاه از میمنه و
[...]ره و قلب و جناح آراسته و خود در قلب لشکر ایستاد و از سپاه اسلام مبارز خواست اول کسیکه در میدان رفت از سپاه اسلام
[...]لان بود آن پسر بود گفت ای گروه اهل کفر چرا ایمان اختیار نمیکنید و با پیغمبر خدا در خدا پرستی موافقت نمینمائید منم
[...]شیر آن و جان شما هر کدام که اشتیاق دوزخ دارید در آئید فی الفور از سپاه کفر کفیر نامی که مبارز عظیمی بود در میدان
[...]ن در میدان چند حمله با آن جوان رد و بدل کرد آخر آن پسر نیزه بسینهٔ آن کافر زد که از پشتش سر بدر کرد آن ملعون در خاک
[...]ید باز آن پسر بیکطرف سپاه زد و چند نفر از مردان کاری بینداخت اما چون ملکید کبر از پسر آن مردانگی بدید برخاست و آلات
[...]ب بر تن خود درست کرد و بمیدان در آمد و بجانب پسر تاخت و بشتاب هر چه تمامتر گرزی حوالهٔ سر آن پسر کرد که هیچ استخوان
[...]نم شکست و مغزش پریشان گشت و از پشت مرکب در افتاد و شربت شهادت چشید و ملکید بن عمران از میدان بلشکرگاه
[...]ن پس عمر بن الخطاب بمیدان در آمد و ملکید بن عمر او را طلب کرد و ملکید گفت خوشحال شد که اگر من بیمار باشم تو از من کام نیابی
[...]ون این سخن بشنید بسیار بترسید اما با او شروع در محاربه کرد و حمله بر ملکید ملعون آورد و ملکید تیغ حوالهٔ سر عمر کرد و عمر
[...]بلرزانید سر تیغ بر دوش عمر رسید از خفتان گذشته اندک زخمی بتن او رسید و تن او خونین شد و هزیمت روانشد و
[...]ت تمام خود را بسپاه اسلام رسانید و اعضای خود را از خون بشست حضرت پیغمبر جراحی بخواند و فرستاد و لشکر بهم برآمد
[...]گاه جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل گشت و گفت یا رسول الله حقتعالی سلام میرساند میفرماید که تا امیرالمؤمنین را
[...]نکنی و او در این حرب حاضر نشود نصرت و ظفر اسپاه صورت ندارد و نصرت دین تو بذو الفقار و سر حیدر است
[...]و از انبیا و ردی و در مدینه رها کردی چون حضرت رسول این خبر بشنید آواز داد که ای برادرم و ابن عمم و وصیم و دامادم
[...]ن ابیطالب زود باش و مرا دریاب که این حرب بی تو نصرتی ندارد مرویست که در آنساعت از جانب شاه ولایت در بلغ

معجزه حضرت رسول الله

بود که آواز مبارک عرب ابطحی هاشمی بسمع شریف او رسید آنحضرت گفت لبیک وسعدیک یا نبی الرحمة السلام علیک یا ش
یوم الدین پس حضرت جواب سلام مرتضی علی را داده شروع در مدح آنجناب کرده فرمود یا ساقی کوثر تا تو
سپاه من پیدا نشد پس آنحضرت رو بحرب نهاده فرمود ایملعون اگر ایمان نیاوردی بحق آن خدائیکه زمه
همین لحظه ترا بجهنم فرستم و تیغ نه را بسوزانم و جمله شهر و ولایت ترا خراب کنم و تخت و سلطنت ترا بهم ز
که اینهمه لاف و گزاف داری من هیچ از تو ترسی ندارم زیرا که منم پهلوانیکه دوران مکنید بن عمران جا
چو چشم آنلعین افتاد مشغول حرب شد و ذوالفقار را حواله سر آنملعون کرد آنملعون سپر از بهر دفع ذوالفقار بر
شاه ولایت خدا را بوحدانیت یاد کرد و چنان بر سرش زد که دو نیمه شد و سپر و نجذین و اسب در
که اگر هر کدام از حصها را با یکدیگر سنجیدی بقدر موئی زیاد و کم نبودی پس آواز تحسین از عرش و کرسی
آسمان و زمین برآمد حضرت پیغمبر و جمله سرهنگان بر دست و بازوی شاه مردان آفرین خواندند و
دلداریش کردند و چون کبران آن ضرب حیدری بدیدند جمله رو بهزیمت نهادند و کوس حرب اسلام بحرکت د
ورقفای کبرا انهی تاخته شدند و امان نمیدادند و غنیمت و اسیر بسیار آوردند و تا سه روز ازمانجو بسیشد و اهل امان
و آنکه مانده بودند امان یافتند و بعضی بشرف اسلام مشرف گشتند و رو بمدینه آوردند با فتح و نصرت ا
بشنیدند که هزیمت سپاه اهل کفر افتاد و لشکر اسلام مظفر و منصور گشته شاد شدند و منتظر کوکبه ماه محمد بودند و پ
آمدند پیرفت و خبر پیر رسید جمله میکشیدند همراه ستیدند همت چون کوکبه علم محمدی بدیدند آمدند پیش رفته در رکاب حضرت پیغمبر
افتاد و گفت یا سید کو فرزندم و نور دیده ام که فراق عزیزان مشکلست و شب و روز نه مرا خواب بوده و نه آرام و تحب
در بهشت نظر کرد و پسر را ندید گفت یا سید کو فرزندم و نور دیده ام پسر مرا چکردی که او را نمی بینم حضرت فرمود ای عجوزه
ما همه رفتنی هستیم و هیچکدام نمانیم پسر ترا حق تعالی قبول کرد و بجنت الفردوس فرستاد بدست کفار کشته و شهید شد
زن چو خبر قتل فرزند دلبند خود شنید یکبار فریاد برآورد و خود را بر زمین زد و بیهوش گشت بعد از زمانی سر برآورد و گفت
یا رسول الله پسرم را دادم آرام دلم را چکردی و باز خود را بر زمین زد و پس بر خواست و چند لوانکان دست بر دامن آنحضرت
زد و گفت دست را از دست نگذارم تا امانت مرا بمن بسپاری آنگاه حضرت رسول را دل بر آن پیره زن بسوخت
و اشک بچشم آورد و لشکر جمله بگریه در آمدند حضرت رسول گفت الهی بحرمت جود تو که واجب الوجودی و از برکت لطف
و مرحمت خود که ذمه مرا از امانت و ضمان پیره زن خلاص سازی این بگفت و سر مبارک برهنه کرد و بسجده افتاد و هنوز سر از
سجده برنداشته بود که روح پسر بقالبش آمد و چون سر برداشت اسبی زینکرده بر بالای سر خود ایستاده دید سوار شد
و فرشتگان عنان اسبش گرفته بماندم نزد حضرت پیغمبر آوردند چون پسر در رسید خود را از اسب بزیر انداخت و بدست
و پای پیغمبر افتاد حضرت پیغمبر بار دیگر سجده شکر بجا آورد و پیره زن چون فرزند خود را بدید خرم و مسرور گشت و گفت یا
سید بر من ببخشا که تو میدانی داغ فرزند چگونه میباشد پس حضرت پسر را گفت احوالات خود را نقل کن پسر گفت ای
برگزیده حضرت ذوالجلال بدانکه چون از پشت مرکب در افتادم مرا بجنت الفردوس بردند و صد هزار حوری و غلمان بزیارت
من میآمدند که ناگاه ندائی رسید که یکبار دیگر بدنیا رو که پیغمبر در انتظار تست و از دست مادر تو عاجز شده زیرا که ضامن
تو شده بود و مادرت دست از او بر نمیدارد فی الحال مرا در پیش تو و مادرم حاضر کردند آنگاه رو بمادر کرد و گفت ای مادر چرا
انکار کردی مرا در محنت خانه دنیا انداختی و از بهشت عنبر سرشت بیرون آوردی من اینجا نمیخواهم این بگفت و در
پای پیغمبر افتاد که ای سرور پیغمبران دعا کن تا بروضه رضوان انعام یابم این بگفت و کلمه شهادت تازه کرد حضرت دعا کرد فی الحال جان
بحق تسلیم کرد و بروضه فردوس داخل شد پس پیره زن گفت یا سید التماس دارم که بحرمت بزرگی و جلالت حق تعالی که گناه مرا آمرزیده
دعا کنی که روح از بدن این ضعیفه نیز پرواز کند و همنشین فرزند خود شوم پس حضرت سر مبارک بسوی آسمان کرده گفت خدایا

نیاز

معجزه حضرت رسول الله

حقتعالی خواهد که کثرت لشکر خود را با ایشان نماید کافر عنید از آن تهدید شدید متعجب گردید و بیرون از بدن
دست و صدیق و در طریق کفر و ضلال آنلعین بدسگال یار و رفیق بود در خورد و احوال پرسید و
شته بود حکایت کرد و از آنچه شنیده بود شکایت نمود اربد گفت چرا او را نکشتی گفت نتوانستم گفت
داوروم و اگر خواهی من گردن او را بزنم پس آن بدکیش بد اندیش مانند بخت خویش برگشته با اربد ناپاک نزد سید
شد و مانند خار از یمین و یسار آن گل بستان رحمت گردید کارگر نشد و آنحضرت دانست که ایشان بچه کار آمده و چه
دارد در آنحال فرشته آمد و شکم اربد را فشردن آغاز کرد چنانکه نزدیک بود که غایط از دهانش بیرون آید و از آن آزار
نابکار را خیال بحال خود در دهند که مطلب خود نتوانست پرداخت و آنلعین دیگر متوجه آنسرور گشته گفت ای
را با مر عظیم و لشکر بسیار تخویف کردی ایشان چه کسانند فرمود لشکر پروردگار من و ایشان از آنند که من گفتم
نت مرا خبر ده که نام پروردگار تو چیست و چه میخورد و چند هست و کجاست و کدام قبیله است پس سوره قل هو الله احد
نازل شد و در آن بیان گردید که دامان عز و جلال کبریا از وصمت اینگونه صفات که از خصائص مخلوقات منزه و مبرا است پس عامر
اشاره باربد کرد که برخیز تا برویم و   چون برخواستند عامر پرسید که ترا چه بود گفت فشاری و دردی در شکم هم
رسید که نتوانستم دست برآورم و همان روز اربد از مدینه بیرون رفت صاعقه بروی نازل شد و بجهنم واصل گردید و عامر ملعون را جبرئیل
زخمی بر گردن او زده بعلت طاعون مبتلا گشت و کسی او را در خانه خود جا نمیداد مگر زن مجذوم از بنی سلول پس این آیه
نازل شد که و هم یجادلون فی الله و هو شدید المحال معجزه شصت و دوم مرویست که حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
چند روز از فقر و فاقه غیر از آب نخورده بود همچنان گرسنه بسر برده بود تا آنکه بحجره طیبه فاطمه تشریف برده آن بضعه گرامی و شوهر
او هر دو خفته بودند ایشانرا بیدار کرده فرمود من دعا کنم و شما آمین بگوئید آنگاه ثنای الهی نموده فرمود اللهم انزل علینا رزقا من
عندک فقد علمت حاجتنا و قد علمت انا نشکرک فلا نکفرک یعنی خدایا فرو فرست بر ما روزی را از نزد خود بتحقیق که دانسته احتیاج ما را بدرستیکه
دانسته اینکه ما شکر تو کردیم و کفران تو نمیورزیم پس حضرت زهرا سلام الله علیها بخانه دیگر داخل گشته شگفته و شادمان بیرون آمد و
آنحضرت پرسید که چه دیدی گفت کاسه دیدم در آن خرمای تر و انگور و انجیر و میوهای دیگر که نمیشناسیم فرمود بیار و ام سلمه
نیز حاضر بود و متوجه او گشته فرمود که از طعام ما نخورد مگر کسی که از ما باشد اگر افشای این نخواهی کرد بنشین و الا بسلامت برو
ام سلمه عهد مؤکد بقسم نمود که افشای آن نکند پس آنحضرت احباب را فرمود که دست بشوئید و نام خدا برده او را حمد گوئید و دیگران
بحمد آن نعمت امر فرمود پس مشغول خوردن شدند آنحضرت نوبت دیگر فاطمه را امر فرمود که بآنخانه رو و آنچه بینی بیار حضرت
فاطمه بآنخانه رفته قدحی دیدند از آبگینه از کف از شیر سفیدتر پر شیر و مسکه آنرا بیرون آورد و قدری نیز از آن مسکه با رطب
اکل نموده از شیر تناول فرمود پس حضرت مصطفی محمد گویا گردید ایشان نظر در کاسه کردند مرغی بریان دیدند با چهار گرده سه در زیر
یکی در بالای آن و آن نانها نه از گندم بود و نه از جو و نه از ارزن پس قدری از آن ظرف نمودند حضرت زهرا انام خواست که قدری
از آن بر دارد جهة فرزندان گرامی نگاهدارد آنحضرت فرمود که چه بر میداری که این همیشه خواهد بود مادام که افشای آن ننماید
پس ایشان از آن میوه و طعام بیست و دو روز میخوردند و ام سلمه نیز صبح و شام بر آن مائده غیبی حاضر میشد تا روزی
رابع آل عبا حضرت حسن مجتبی نزد ام سلمه رفت و گفت ای مادر چرا امروز نزد ما طعام خوردن نیامدی عایشه ملعونه حاضر بود
گفت چه طعام فرمود نان و مرغ و میوه و ذکر شیر و کاسه نکرد پس آنچه در کاسه بود برطرف شد کاسه خالی با قدح شیر و مسکه باقی
ماند و هنوز نزد حضرت قائم ع باقیست و آن از آیات دلایل امامت آنحضرت خواهد بود معجزه شصت و سیم نقلست که چون حضرت
سید المرسلین صلی الله علیه و آله از جفای جماعت مشرکین از جانب الهی مأمور شد که از مکه بمدینه هجرت نماید و آفتاب وجود انورش از آن برج
باین برج تحویل فرماید شبی صنادید قریش از بیگانگان و خویشان باراده قتل آنحضرت بدار الندوه که مهمات کلیه آنجا فیصل دادندی
مجتمع شدند و شیطان علیه اللعنه نیز بصورت پیری در میان قریش حاضر شد از او پرسیدند که تو چه کسی گفت من مردی ام از اهل نجد

در کتاب قصص الانبیا ... صاحب ... القلوب

معجزهٔ حضرت رسول

شنیده‌ام که شما در بارهٔ حضرت محمد مشورت دارید بدینجا آمدم شاید که مرا درین باب چیزی رو نماید آنگاه سخن کو
محمد بانجا رسیده که می بینید و چون او را متابعان بسیار شود آهنگ جنگ کنند درین باب فکری بصواب با
ابن عمر از ایشان گفت که محمد را در خانه مقید و محبوس باید ساخت تا هلاک شود و پیر نجدی یعنی شیطان گفت بد
زیرا که بنی هاشم جمع شوند و محمد را خلاص کنند و میان شما و ایشان آخر مقاتله بانجامد پس هر یک فکری میکرد
از ایشان قبول میکرد و بعد از آن ابوجهل بن هشام گفت رای صواب اینست که از هر قبیله جوانی دلاوری اختیار ک
هر یک شمشیری بدست گیرند و بر سر محمد روند و یکبار شمشیرها بروی زنند و خون او در میان قبایل پراکنده گردد
پسران عبد مناف را طاقت آن نباشد که با همهٔ قبایل مقاتله کنند بضرورت بدیت راضی شوند و ما از این غصه خلاص
شویم پیر نجدی گفت رای صواب اینست که ابوالحکم بیان کرد و برین سخن اتفاق نموده الملاعین قتل آنسرور را بر خود قرار
دادند جبرئیل از نزد ملک رب العالمین در رسید و تمامی احوالات را بعرض سید کاینات رسانید آنحضرت در مقامی که هر شب
استراحت کردی آنشب نرفت و همه شب در آن خیال بود و روز بتهیهٔ اسباب سفر مشغول گشت بنیت توجه مدینه عزم جزم
نموده اما چون شب شد کفار قریش مثل ابوجهل و ابولهب و ابی بن خلف و عقبه بن ابی معیط و جمع دیگر از اشقیا لعنة الله علیهم
بر در حجرهٔ سرور انبیا آمده بدستوری که قرار داده بودند جمع شدند و انتظار میکشیدند که چون حضرت بخواب رود او را هلاک
کنند ابولهب گفت امشب او را نگاه داریم چون صبح طلوع کند او را بروشنائی صبح هلاک کنیم تا معلوم شود بنی هاشم را
که اینکار را آشکارا کرده‌ایم حضرت رسالت با حضرت مرتضی علی این سر در میان نهاد گفت مشرکان بقصد هلاک من وارد اند
تو باید برد سبز مرا بپوشی و بخوابگاه من تکیه کنی و دل قوی دار که مکروهی بتو نخواهد رسید حضرت امر نمودهٔ حضرت رسول الله
عمل نموده و بر فراش خاص حضرت پیغمبر بفراغ خاطر تکیه کرده و نفس خود را فدای ذات مقدس حضرت مصطفی نموده
و هیچ باک نداشت و چون حضرت علی آنشب را آنجوانمردی نمود حق سبحانه و تعالی جبرئیل و میکائیل را خطاب فرمود که من میان
شما عقد برادری بسته‌ام و عمر یکی از شما زیاده از عمر دیگریست کدام یک از شما زیادتی عمر خود را بدیگری میبخشید
هر یک از آن دو ملک گفتند ما حیات خود را دوست داریم از حیات دیگری پس ندا آمد که شما چرا مثل علی بن ابیطالب نباشید
که میان او و حضرت محمد عقد برادری بست و او جان خود را فدای آنحضرت ساخته حیات محمد را بر حیات خود اختیار کرده
اکنون شما هر دو از انظار زمین بشتابید خبردار و بید و امشب تا بروز پاسبانی حضرت امیرالمؤمنین ع کنید پس جبرئیل و میکائیل
بفرمان رب جلیل از مقام خود پرواز کرده آمده در منزل آنحضرت فرود آمدند جبرئیل بربالین حضرت رسالت نشسته گفت ای
خوشا حال تو کیست مثل تو خداوند مباهات کرده بتو در میان ملائکه مقرب اما چون مرتضی علی ع بر فراش مصطفی ع تکیه فرمود حضرت
رسالت ع از خانه بیرون رفته از اول سورهٔ یس تا آنجا که فاغشیناهم فهم لا یبصرون بخواند و مشتی خاک برگرفت و بر سر جماعت
اعدا پاشید و از میان جماعت بیرون رفت که هیچکس او را ندید بعد از لحظه شخصی با مشرکان ملاقات نموده گفت سبب
جمعیت شما چیست گفتند انتظار بیرون آمدن محمد میکشیم گفت محمد از خانه بیرون آمد و بر شما بگذشت از شکاف در نگاه کردند
دیدند که شخصی بر خوابگاه آنحضرت تکیه کرده چون داخل خانه شدند حضرت شاه ولایت را دیدند که از جای برخاست ایشان
سؤال کردند که محمد کجاست حضرت علی ع جواب داد که شما را نگهبانی میکردید من چه دانم که در کدام طرف رفته است بعد از آنکه بسیار
گشته زمانی بر در و بام خانه بودند آخر باشارهٔ ابولهب از آنجا برفتند اما حضرت رسول ص چون از منزل کاشانه بگذشت
با ابوبکر سفرهٔ نان ترتیب کرده از مکه بیرون رفتند و او دو شتر آورد و گفت یکی را اختیار کن حضرت فرمود که یک شتر را
بمن بفروش عاقبت حضرت رسول ص نعلین از پای مبارک بیرون کرده بر سر قدمها میرفت تا پی پای مبارک آنحضرت
آبله کرده مجروح شد اما چون بدر غار ثور رسیدند بغار در آمدند و شب آنجا بودند چون روز شد منقول است
که حضرت رسول ص درختی را بخواند که بر در غار جا بگیرد و بروایتی اینست که حق سبحانه و تعالی در حال درخت مغیلان بر در

بغار

معجزه حضرت رسول

بر در غار برویانید و کبوتر صحرائی را الهام داد که در همانشب بر در غار آمده آشیان ساخته بیضه نهادند و عنکبوتی را
فرمان داد که از تنیدهٔ خود بر در آن غار چو سد سکندر استوار کرده و بقولی آنحضرت سه شب در غار بودند و مقرر ساخته
بودند که عبدالله ابابکر هر شب نزد ایشان میآمد و خبرهای قریش بدیشان میرسانید و پیش از صبح بمکه میآمد و
عامر بن فهیره که مردی مسلمان بود در روز شبانی میکرد و شب شیر بر در غار میآورد و عبدالله اریقط را اجرت گرفته
بودند و شتران را بوی سپرده مقرر کرده بودند که صباح روز سیم بدر غار حاضر کند و بلد ایشان باشد تا مدینه اما چون یکروز
از رفتن محمد بگذشت ابوجهل لعین امر کرد که در مکه منادی ندا کند که هر کس محمد را یا ابوبکر را بیاورد صد شتر بدو دهیم
و اگر نتواند مرا بایشان راه نماید هم صد شتر بدهیم جوانان قریش با شمشیرها و چوبها بطمع مال سر در کوه و کمر نهادند و
مردی را که در پی بردن مشهور بود و قایف نام داشت با خود بردند و چون بدر غار ثور رسانید گفت مطلوب شما از اینجا گذشته
نمیدانم که بآسمان رفته یا بزمین فرو رفته یا در این غار است مشرکان نابکار چون آشیان کبوتر و تنیدهٔ عنکبوت دیدند
با قایف گفتند که تو خرف شده این پردهٔ عنکبوت پیش از وجود محمد بر در این غار بوده اگر کسی نزد وی در این غار رفتی بایستی
که بیضها شکسته باشد و پردهٔ عنکبوت دریده باشد در اعلام الوری مذکور است که چون کفار قریش بدر غار رسیدند فرشته
بصورت آدمی آنجا سوار ایستاده بود با ایشان گفت در این غار هیچکس نیست محمد را در شکاف کوهها طلب کنید پس
مشرکین لعین پراکنده شدند و بعد از سه شب عبدالله اریقط بموجب وعده شتران را در غار حاضر کرده و ایشان سوار
شده متوجه مدینه شدند معجزهٔ شصت و چهارم نقلست که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله متوجه مدینه شد سراقه بن
مالک که از مشرکین معاندین و در تفحص آنسرور دنیا و دین بود در عقب آنحضرت بیرون رفت و بتعجیل تمام میرفت تا آنکه
در نیمهٔ راه خود را بآنسرور رسانید آنحضرت چون دید که دشمن رسید بحکم علیکم بسلاح الانبیاء دست و زبان باکش
از ترکش خدنگ دردناک اخلاص بر اجابت از مضمون ادعونی کشیده بر آنکه فرکیش بد اندیش انداخت که الهی بدانچه دانی
شر او را کفایت کن در حال دست و پای اسبش بزمین فرو رفته بهمان موضع زمین گیر گردید سراقه پیاده گشته گفت
یا محمد دانستم که این از دعای اجابت آثار تست اکنون دعا کن خلاص شوم و باز گردم و هر کرا نیز که از دنبال تو آید باز گردانم
و تیری از ترکش خود بتو دهم که هرجا بشتران و گوسفندان من برسی هرچه خواهی بآن نشان برگیری آنحضرت فرمود
که مرا بمال ان احتیاج نیست پس دعا کرد و جدار آن بلا از دست و پای اسبش گشوده گشته سراقه از همانجا باز گردید معجزهٔ
شصت و پنجم نقلست که در همان سفر خیر اثر موکب همایون آنسرور بر در خیمهٔ ام معبد عاتکه خزاعیه گذر فرموده و او زنی بود
فرزانه و در شیوهٔ همت مردانه همواره سفرهٔ کرم گشادی و بمسافران بقدر مقدور طعام دادی از وی
شیر و خرما خواستند گفت معذور دارید که بسبب خشکی سال و تنگی احوال نزد من چیزی از خوردنی یافت نمیشود آنحضرت
در جانب خیمه گوسفندی بیمار دید که بسبب ناتوانی از گله باز مانده بود فرمود رخصت میدهی که اینرا بدوشم گفت پدر
و مادرم فدای تو باد اگر شیر در آن می بینی بدوش آنحضرت دست مبارک بپستان آن مالید فی الفور پر شیر شد و از کثرت
شیر پستانها از هم دور گذاشت پس ظرف بزرگ خواسته دوشید چندانکه ظرف پر گشت و آنرا بام معبد داد پس آب
طلبیده دست و دهان مبارک بشست و در پای درختی خشک که بر جانب خیمه بود بریخت و از آنجا و آنکه دید و از برکات
انگشت دریا مثال آنکه گوسفند هیجده سال زیست و صبح و شام شیر میداد و آن درخت خشک از فیض آب دهن آنحضرت
که سرچشمهٔ الحیات و منبع زلال برکات بود سبز و بالیده شد و میوهٔ لطیف شیرین تر از شهد و خوشبوتر از عنبر
بار آورد و هر گرسنه و تشنه که میخورد سیر و سیراب میگردید و هر خسته که از آن اکل مینمود صحت مییافت و هر گوسفند
و شتر که از برگ آن میخورد اگر شیر ده بود شیرش وافر میشد و اگر نه در رفتار توانا و قوی تر میگردید و آن درخت را شجرهٔ
مبارکه نام نهاده بودند چند سال بر همین منوال بود و خلقی از میوهٔ آن میخوردند و از آن فیضها میبردند صبحگاهی دیدند

بعض ... در کتاب ... و روضة ... است

پای مبارک علی بسر زانوی مبارک حضرت پیغمبر رسید بعد از آن فرمود ایها الناس الست بکم خیر من انفسکم قالوا بلی
یا رسول الله پس حضرت رسول ص فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر
من نصره واخذل من خذله والعن علی من ظلمه واهلک عدوه وانصر شیعه من الجن والانس چون حضرت پیغمبر از آن منبر فرود آمد
جبرئیل این آیه آورد که الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا یعنی امروز کامل شده دین شما
و تمام کردم منکه خداوندم بر شما ای مومنان نعمت خود را و راضی شدم از برای شما دین اسلام را چون حضرت پیغمبر از این
تبلیغ فارغ شد ملعونی در میان اصحاب که او را حارث بن نعمان میگفتند بر پای خواست و گفت یا محمد چهار چیز آمدی که بر دوش
ما نهادی اشتری هیچ تکلیف و مشقتی نماند که بر ما ننهادی از نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد این جمله را بجا آوردیم دیگر چیز
ندانستی بجز آنکه علی را بسر ما امیر سازی و مشرف گردانی و جمیع خلایق را مأذون و زبون او گردانی که بنی عمه و داماد
تست پس حضرت رسول ص فرمود که من بخواهش و اراده خود او را امیر و خلیفه خود نگردانیدم بلکه بوحی حق سبحانه و تعالی و اخبار
جبرئیل اینکار کردم آن ملعون گفت حاشا که اینکار بامر حقتعالی باشد زیرا که از این مرد بهتر و مهتر و محتشم تری بحسب جاه
و شوکت و فخار و مکنت بسیارند اما هیچ همت تو بر این مصروف نیست که ریاست و سروری از طایفه تو بیرون نباشد
و بهانه حقتعالی اینکار میکنی که او فرموده و این دروغ محض است و اگر تو راست میگوئی دروغ از جانب منست و هر چه
میگوئی از وحی و اخبار جبرئیلست از فوق بلائی بر سر من نازل شود تا همه از منطقه کذب بیرون آیند و تصدیق و اعتماد
بر تو نمایند چون این بگفت فی الحال بقدرة الله تعالی از گوشه آسمان لکه ابری پیدا شد و در برابر سر آن پلید آمد رعد و برق
پدید آمد چند عدد سنگ بارید ناگاه از غضب حقتعالی سنگی بر سر آن پلید آمد تا میان آن ملعون بشکافت و آنمرد دو
دو پاره شد و بلعنت ابدی واصل گشت ناگاه جبرئیل آمد و این آیه را آورد که سئل سائل بعذاب واقع للکافرین لیس له
دافع یعنی سایلی سؤال کرد بعذابی دردناک که جهة کافران مقرر شده که هیچ دافعی دفع آن نشواند کرد و اصحاب چون عذاب را مشاهده
کردند آنچه از انکار امیر المومنین علیه السلام در دل داشتند در گذشتند و تهنیت و مبارکباد آنحضرت نمودند گویند اول کسیکه
با امیر المومنین علیه السلام بیعت کرد عمر خطاب علیه اللعنه والعذاب بود و گفت بخ بخ یا علی بن ابیطالب انت مولای و مولا جمیع المومنین
والمومنات پس حضرت پیغمبر ص از آنجا کوچ کرده بمدینه تشریف آوردند و در حق امیر المومنین علیه السلام حدیث فرمود که حب علی
حسنة لا یضر معها سیئة یعنی دوستی امیر المومنین علی ع حسنه ایست که گناه با آن حسنه ضرر نمیکند معجزه هفتاد و ششم نقلست که
روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله با جمعی از اصحاب براهی میرفتند فرمود ای یاران همین شخص که بر شما بیرون آید از میان
شکافها و اطلال قبل از سه روز از مکان خود دور افتاده باشد بی انیسی و جلیسی بعد از اندک فرصتی اعرابی پیش آمد که از
ناصیه اش کمال ریاضت ظاهر بود و پوست بر استخوانش خشک شده بود و چون کاف بروی پی و استخوانی مانده و دیده اش
بمغاک سر فرو رفته بود و چون غیر از گیاه چیزی نخورده بود لبهایش سبز مینمود چون باصحاب رسید تفحص احوال سرور
کاینات نمود خود را بخدمتش رسانید و گفت یا محمد ص ایمان بر من عرض کن حضرت فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد ان محمدا عبده و رسوله اعرابی گفت و اقرار کرد و بجان و دل ادای شهادت نمود بعد از آن حضرت باعرابی فرمود
که پنج نماز را بجا آور و روزه ماه مبارک رمضان نگاهدار و حج بیت الله الحرام بکن و زکوة بده و غسل از جنابت واجب
دان اعرابی گفت جمیع را قبول کردم و بجا میآورم بعد از آن شتر اعرابی در عقب ماند و چون قدری راه رفتند حضرت
حال او پرسید گفتند شترش در عقب مانده و از عقب میآید حضرت تفحص او اشارت کرد و جمعی بطلب او فرستاد
چون قدری راه رفتند باعرابی رسیدند دیدند که دست شتر اعرابی بسوراخی فرو رفته شتر و اعرابی هر دو ران و گردن شکسته
بروی خاک مرده پس حضرت فرمود تا خیمه زدند و اعرابی را در آن خیمه غسل دادند بعد از آن کفن در او پوشانیده از
خیمه بیرون آمده و عرق بر جبین مبارکش نشسته بود و میگفت این اعرابی گرسنه بود که اول در اجل دریافت و او از آن

فرج
در کتاب بصایر
الدرجات

میوه انفرو ریخته و برگ آن ضعیف و کوچک گردیده بعد از چند روز خبر رسید که تیشه ممات شجره حیات حضرت سید کاینات
از پا در انداخته و نخل ماتم آنسرور و مرارت ثمرات شجره وحشت اثر عالمیان را تلخکام ساخته و بعد از آن سی سال دیگر بدینگونه و بقدر
ساز برگ باری مینمود که ناگاه دیدند پر خار گردیده و بارش فرو ریخته پس خبر وفات حضرت امیر المومنین رسید و
بوستان خاطر دوستان از سموم آن خبر جانسوز پژمرده گردید و بعد از آن دیگر میوه در آن ندیدند و همین از برگ
آن منتفع گردیدند تا بعد از مدتی دیدند که از لباس برگ برهنه و عریان و از ساق آن خون روان گشته پس روزی خبر شهادت
حضرت امام حسین ع ولوله در انجم و بر انداخت و دیگر آن درخت سبز نشد معجزه شصت و ششم نقلست که حضرت خاتم النبیین در
جنگ بدر چون قلت مومنین و کثرت مشرکین را مشاهده نمود دست نیاز بدرگاه بی نیاز و دعا که در هر حال از احوال
متمسک عجزه و ضعفا است زده طلب فتح و نصرت فرمود پس حضرت عزت جنود ملائکه را بامداد آنحضرت فرستاد
و لشکر اسلام را با آن ضعف و قلت که از سیصد و سیزده تن بیش نبودند و در میان ایشان دو اسب بیش نبود بر سپاه
اعدا با آنکثرت که قریب بهزار مرد جنگی بودند و صد اسب داشتند نصرت داد چنانکه آیه کریمه اذ تستغیثون ربکم فاستجاب
لکم انی ممدکم من الملائکة مردفین که در سوره انفال است از آن اخبار میفرماید معجزه شصت و هفتم مرویست که در همان معرکه بدر
ابوجهل نابکار که از غایت انکار و استکبار حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله او را فرعون این امت میخواندند و چون آن
ملعون در حمایت کفر و اطفاء نور حق بیشتر و خاطر اقدس نبوی ص از خار آزار آن شقی بیشتر بود در روز بدر نفرین علاوه نمود که خدایا
خلاص مباد فرعون این امت را و آن بابریده در میدان جولان میکرد و آنحضرت را ناسزا میگفت و دو جوان از انصار
نصرت پناه اسلام دویدند و سهم میشی میجستند تا هر دو بکور رسیدند و هر یک شمشیری بر او نواختند و آن سگ گرده بد نهاد را
از پا در انداختند و بعضی گفته اند که معاذ بن جبل و برادرش حمله کرده او را بشمشیر زدند و خود نیز بضرب آن شقی بسعادت
شهادت فایض شدند و آن لعین در خاک و خون میغلطید که عبدالله مسعود خود را بوی رسانید و طناب خیمه حیاتش را
بشمشیر زده یکبارگی از سر منزل این سرایش بجانب اسفل السافلین کوچانیده و سر آن لعین را از تن آن پلید جدا ساخته
چون از گرانی نمیتوانست برداشت بر زمین کشان و بخدمت سالار حق کیشان آورد و آنحضرت خوشحال گردیده سجده
شکر فرمود معجزه شصت و هشتم روایتست که در همان معرکه بدر چشم مبارک حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله بر نوفل بن خویلد که از اعاظم مشرکین بود افتاد فرمود اللهم اکفنی نوفلا و آن ناپاک بد سگال در معرکه
قتال سواره و مسلح بصد شکوه مانند لخت کوه ایستاده بود و احدی جرأت اقدام بحرب او نمینمود که حضرت شیر خدا
و ریشه کن نخل وجود اعدا روبوی آورد و شمشیری در کار او کرده و با آنحضرت در آویخته بالاخره در آمد و آنحضرت
قوت کرده خود را از او جدا ساخت و ضربت دیگر برا و زده باتمام کارش پرداخت چون مراجعت نمود شنیدند که حضرت
اشرف نبوی ص میفرمود که آیا کسی میداند که حال نوفل بچه رسید حضرت امیر المومنین ع فرمود یا رسول الله بهمت
و برکت تو او را بقتل رسانیدم پس آنحضرت تکبیر گفته بشکر حضرت وهاب العطایا قیام نمود و گفت الحمد لله الذی
اجاب دعوتی فیه معجزه شصت و نهم نقلست که در همان جنگ بدر چون آفتاب نیزه بار قتال بر سر مخالفین
سایه افکنده بعوض باران خون باریدن گرفت و آتش مقاتله شعله ور گردید حضرت رسالت ص مشتی سنگریزه برگرفته
شاهت الوجوه بر زبان مبارک رانده بجانب کفار فشاند که صفوف ایشان یکبارگی از آن آمیزش گسسته پشت
کردند و رو بهزیمت نهادند و هفتاد کس از ایشان بقتل رسیدند و هفتاد دیگر بکمند اسیری گرفتار گردیدند معجزه
هفتادم روایتست که مسیلمه کذاب نامه بحضرت سید المرسلین ص نوشته باین مضمون که نصف زمین از ما است
و نصف دیگر از قریش و قریش از حد خود تعدی میکنند و این سخن مبنی بر این بود که آن لعین با حضرت خاتم النبیین
در نبوت دعوی شرکت میکرد و آنحضرت در جواب این مضمون قلمی فرمود که زمین از آن حقتعالی است به که

میخواهد

کسانیست که ایمان آورند پیش از آنکه بتلویث گناه آلوده گردند و رحمت ازاینده بر فانی پیروز روند حوران بهشت استقبال
و میوه‌های بهشت عنبر سرشت بر او عرض میکنند و هر یک از حوران بمن میگویند یا رسول الله مراز وجه اعرابی کن
معجزهٔ هفتاد و هفتم روایتست که جاریه بود در نواحی مدینه زایده نام و بصلاحیت تمام و زهادت لاکلام مذکور نفسی بی ذکر الهی
بر نیاوردی و قدمی بیرون از شریعت رسالت پناهی ننهادی روزی بخدمت سرور کاینات آمد و گفت یا رسول الله
امروز صبح برخواستم و جهة اهلبیت خود قدری نان خمیر کردم و بعد از نماز صبح متوجه صحرا شدم و خواستم که مقداری هیزم را
فراهم آورم ناگاه سواری دیدم در نهایت حسن و جمال و زینت و جلال چون نظرش بر من افتاد از من سؤال کرد
که محمد چه حال دارد گفتم احوال مبارکش بخیر و خوبی گذرانست و بآیات الهی انذار خلق میکند گفت و تنیکه بخدمتش رسی سلام
من باو برسان بگو رضوان خازن بهشت سلام میرساند و بشارت میدهد باینکه کریم کارساز و رحیم بنده نواز
بهشت عنبر سرشت جهة امت تو بر سه قسم تقسیم فرموده قسم اول بحساب و تخویف عقاب در قصور بقصور جنت قرار گیرند
قسم دوم را در معرض حساب درآورند تا ببشارت لیحاسب حسابا یسیرا مسرور شده با قسم اول بمضمون و ینقلب الی اهله
مسرورا پیوندند و قسم سیم را حساب کنند و بعد از حساب مترصد امر الهی باشند خایف و هراسان که بشارت حضرت شود
و ترا شفیع فرماید بسبب شفاعت تو ایشان از تیره دخل قصور بقصور خلد برین شوند و با حور و قصور همنشین گردند چون این حکایت
از آن جوان شنیدم قبول کردم که سلام او را بحضرت رسالت پناهی رسانم بعد از آن اراده کردم هیزمیکه جمع نموده بودم
برداشته بمنزل خود آیم هیزم بسیار گران بود و از برداشتن آن عاجز شدم آن سوار ملتفت من شد و گفت که عمل تو بر تو گرانی
میکند گفتم آری عاجزم از برداشتن آن پس نظر بسنگی کرد و گفت ای سنگ بار این ضعیفه را برداشته بمنزل او رسان و باز مراجعت بمکان
خود کن هیزم را بر آن سنگ نهاد و آن سنگ چون آب بسرعت و شتاب از عقب من میآمد تا آنکه هیزم را بمنزل من آورد و باز در
مکان خود مراجعت کرد من آنجوان را دیدم که ذکر آنحضرت بسیار میکرد و چون ادای رسالت بر من لازم بود بعرض رسانیدم سرور
انبیا فرمود علیه السلام و علیک کابلغت رسالته یعنی سلام من برضوان خادم باد و بر تو که تبلیغ رسالت او کردی و این
از جمله معجزاتیست که یمن و برکت آنحضرت سمت ظهور یافته معجزهٔ هفتاد و هشتم مرویست که روزی مرور ابوجهل لعین بر مسجد
الحرام واقع شد حضرت سید المرسلین بعبادت حضرت رب العالمین جبین مبارک بر زمین بنهاده بود چون نظر آن مردود بر آن
خلاصهٔ وجود افتاد سنگی برداشت و خواست که در حالت سجده بر سر مبارک آنحضرت زند آن سنگ بر کف آن ملعون چسپید
بجز استغاثه با آن خلاصهٔ موجودات خلاصی ندید بمضمون ادعوا ربکم تضرعا و خفیة را بسمع شریف آنحضرت رسانید آنحضرت
بسبب خلق کریم بمضمون آیهٔ کریمهٔ وانک لعلی خلق عظیم عمل نموده جهة استخلاص وی دعا فرمود و آن سنگ را از کف آن ملعون
جدا نمود معجزهٔ هفتاد و نهم نقلست که یکی از کفار مسلمان گشته سالک طریق نجات گردید و باز مرتد شده از شارع دین
مبین بدیار کفر و انکار مانند بخت خود برگردید حضرت محمد مصطفی در بارهٔ آن شقی فرمودند که زمین او را قبول نکند چون آن
ملعون فوت شد جسد پلیدش را در هر جا که دفن میکردند زمین تن او را قبول نمیکرد و بدور میانداخت معجزهٔ هشتادم
روایتست که گرگی از غایت گرسنگی و نهایت جوع بخدمت حضرت رسول آمد از حال خود شکایت نمود حضرت ارباب
اغنام را حاضر فرمود و گفت این گرگ گرسنه را مقرری دار بید از میان خود بطریق مناوبت هر چند گاهی گوسفندی میداده
باشید او از شما بهمان گوسفند راضی باشد و تشویش شما ندهد ایشان قبول کردند بعد از آن در وقت دادن بخل ورزیدند
و بار دیگر گرگ شکایت کرد صاحب اغنام را نصیحت فرمود قبول کردند و در ادای آن تکاهل ورزیدند باز گرگ شکایت
کرد در مرتبه سیم بعد از شکایت و نصیحت حضرت گوسفنداران تغافل ورزیدند باز گرگ شکایت کرد حضرت فرمود
که بر تو حرج نیست که دفع الجوع گوسفندی از گلهٔ ایشان ببری بخل و تقصیر از جانب ایشانست تو حجت خود را بر
ایشان تمام کردی و در این معنی بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند که اگر آنچه سرور کاینات قرار داده بود گوسفنداران بخل

منوّر زدند

میورزیدند و تخلف از وظیفه مقرر میکردند هرگز هیچ گرگ تا روز قیامت از سخن آنحضرت تجاوز نمیکرد معجزهٔ هشتاد و
یکم روایتست که روزی اعرابی یمانی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد بر ناقهٔ سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان
نشسته بود بعد از ادای تحیت بعضی از حضار مجلس گفتند یا رسول الله این شتر را که آن اعرابی سوار است دزدیده‌اند و حق ماست
آنحضرت فرمود شما را بر این دعوی بینه هست گفتند بلی شاهد داریم که این شتر ملک ماست و دزدیده‌اند و کسی را در آنجا
حضرت رسول امیر المؤمنین را اشارت فرمود که میانهٔ ایشان بقضیه رسی و بعد از ادای شهادت بموجب شریعت
غرا و ملت بیضا حکم فرما و امر الهی بر ایشان جاری ساز اگر شهادت بثبوت رسد اعراب سر در پیش انداخت امیر المؤمنین
فرمود ای اعرابی برخیز تا آنچه امر خدا باشد جاری شود اعرابی متفکر بود که ناگاه شتر اعرابی تکلم کرد و بزبان فصیح گفت
یا رسول الله سوگند بآن خدائیکه ترا براستی بخلق فرستاده که این اعرابی مرا نذر دیده و قبل از این کسی دیگر مالک نبوده و غیر او دیگری
احدی را بر من تسلط و تملکیت نیست پس حضرت رسالت پناهی گفت ای اعرابی چه چیز این شتر را برای عذر تو بسخن درآورد
و در خاطر خود چه گذرانیدی اعرابی گفت یا رسول الله اینقدر بر زبانم جاری شد که اللهم انک لست بربّ استحدثناک و لا
معک اله اعانک علی خلقنا معک ربّ فنشرک فی ربوبیتک ربنا کما نقول و فوق ما یقول القائلون اسئلک ان تصلی علی
محمد و آل محمد و ان تبرئنی ببرائتی پیغمبر فرمود قسم بآن خدائیکه مرا براستی برسالت فرستاده دیده‌ام که این کلمات را که
از دهان اعرابی در میآمد و بزبان او جاری میشد ملائکه در اخذ آن بر یکدیگر سبقت میگرفتند و این دعا را هر کس
هر کس را که حال تنگی یا مضطری پیش آید این دعا را بخواند و بر من صلوات فرستد حقتعالی جمیع هموم و غموم را دفع کند
معجزهٔ هشتاد و دوم نقلست که وقتی حضرت محمد صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین علی را باصلاح اهل یمن فرستاد
امیر المؤمنین فرمود یا رسول الله اکثر ایشان با من سر مقاتله و محاربه دارند امر شما چیست چگونه با ایشان سلوک
کنم ایشان قوم بسیارند سرور کاینات فرمود یا علی چون ببلندترین تلهای برآئی بآواز بلند ندا کن و بگو ای درختان و کوهها
و زمینها و سنگها محمد شما را سلام میرساند حضرت علی میفرماید که متوجه یمن شدم چون نزدیک یمن رسیدم اهل یمن
از آمدن من خبر یافتند من ایشان را دیدم جمعی کثیر نیزه‌ها در دست و شمشیرها حمایل کرده و کمانها در بازو افکنده باستقبال
تمام متوجه محاربه من بودند بر بالای تلی بلند برآمدم و بآواز بلند ندا کردم که ای درختان و کوهها و سنگها و زمینها محمد
شما را سلام میرساند جمیع جمادات متفق اللفظ و المعنی یکبار آواز برآوردند و گفتند سلام ما بر محمد رسول الله و بر تو
که امیر مؤمنانی چون این صدا و ندا بگوش اهل یمن رسید کمال اضطراب بر ایشان استیلا یافت و رعشه بر ایشان غالب شد
که سلاح از دست ایشان افتاد و پاهای ایشان از رفتار ماند جمیع گردن اطاعت نهادند و لوازم متابعت بجا آوردند
و شریعت رسالت پناهی را معتقد گشتند معجزهٔ هشتاد و سیم مرویست که روزی یهودی از فارس بخدمت حضرت
پیغمبر آمد و گفت یا محمد از تو میپرسم که پروردگار ترا اگر جواب شافی دهی مسلمان گردم بگو حقتعالی در کجاست آنحضرت
فرمود که در همه جا هست و موصوف بمکان هرگز نبوده و نخواهد بود گفت یا محمد وصف کردی پروردگار بزرگی را که چون است
من از کجا دانم که تو رسول او فرستادهٔ اوئی حضرت علی بن ابیطالب گوید که در آن روز هر سنگ و کلوخ و در و دیوار
که نگاه کردم جمیع گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و جمیع حضار مجلس شنیدند و جمیع اهل مجلس نیز
همین کلام معجز نظام بر زبان راندند یهودی ظلمت کفر را آب دیدهٔ گریان از صفحهٔ دل فروشست و باعتقاد تمام کلمهٔ شهادت
بر زبان راند و او را عبد الله نام شد بعد از آن گفت یا رسول الله امیر در امن تعریف کن تا من او را بشناسم مراد
امیر المؤمنین بود حضرت رسالت فرمودند هذا خیر اهلی و اقرب الخلق منی و هو الوزیر فی حیاتی و الخلیفة بعد مماتی کما کان
هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی فاسمع له و اطعه فانه علی الحق یعنی علی بهترین اهل منست و نزدیکترین خلقست بمن
و او وزیر منست در حال حیات و خلیفه و جانشین منست بعد از وفات همچنانکه هرون بجای موسی بود اما بعد از من پیغمبر

معجزهٔ [illegible] رسول [illegible]

ف
جج عشق
در
کتاب بصایر
الدرجات و در
کتاب کفایت
المؤمنین

حضرت سلمان

دیگر نباشد هر چه گوید بگوش جان بشنو و آنچه فرماید مطیع و منقاد او باش بتحقیق که او بر حقست و هر که متابعت او کند از اهل
نجات خواهد بود معجزهٔ هشتاد و چهارم که شبانی رمهٔ گوسفندی در نواحی هجر میچرانید زمانی جهة طعام چاشت آرمیده گرگی
در رسید و گوسفندی در ربود شبان از این معنی بغایت متعجب شد زیرا که در محافظت گوسفندان خود میکوشید
از کمال حیرت و اعجاز بر زبان گذرانید گرگ گوسفند را بینداخت و بزبان فصیح گفت این محمد که شما را در مکه بدین خود دعوت
میخواند و شما بطریق تساهل و تغافل از او میگذرید و امر حق بسمع رضا قبول نمیکنید عجیب تر است از آنکه گرسنهٔ از شبان غافل
گوسفندی ببرد شبان از این حکایت متنبه شده و آن را در میان قوم خود رفته اظهار این قصهٔ غریبه نموده باعث حمایت
آنجماعت شد و اولاد ایشان میان عرب بدین قصه افتخار مینمودند و هر یک از ایشان بکلام انا ابن مکلم الذئب علم اشتهار افراشتند
گویند هر دقیقه که یکی از این معجزات ظهور مییافت حقتعالی آن معجزه را در کمال ظهور باهل نفاق مینمود و ایشان بغایت منزجر
و پریشان خاطر میشدند و اگر یکی از ایشان بطریق طعن گفتی دیگری نعش میکرد و میگفت والله که اگر بر تخریب دین شما نمیرسیدم
زبان طعن بر شما میگشودم و از شان اعظم محمد شما را خبر میدادم معجزهٔ هشتاد و پنجم از جملهٔ معجزات آنحضرت قصهٔ سلمان
فارسی است و مجموع این قصه را در باب علم کتاب اکمال الدین منهاج الابرار بیان کرده ایم هر کرا شوق استماع آن باشد از آن
کتاب طلب نماید اما آنچه مناسب اینکتابست آنست که سلمان از کثرت شوق حضرت رسالت مسافرت اختیار کرده در
آن سفر چندین راهب را خدمت کرده و راهب آخر لوحی بسلمان داد و گفت چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف شوی
او را از من سلام برسان و این لوح را تسلیم وی کن پس لوح را برداشته با جمعی رفیق شد و ایشان را گفت ای قوم شما خوردنی
و آشامیدنی مرا کفایت کنید تا من خدمت شما را کفایت کنم قبول کردند پس چون وقت اکل ایشان شد گوسفندی را بستند
و چندان زدند که مرد آنگاه بعضی از آن را کباب و پارهٔ آن را بریان کردند و سلمان را نیز بخوردن آن تکلیف نمودند سلمان از آن
امتناع نموده گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان گوشت نمیخورند آن طایفهٔ بدبخت را از گفتار او خوش نیامد و او را بسیار
زدند نزدیک بود که هلاکش سازند یکی گفت که دست از او بدارید تا شراب شما حاضر شود اگر از آن نیز امتناع
کند آنگاه هر چه خواهید با وی بکنید چون شراب حاضر شد او را بشراب تکلیف نمودند گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان
شرب خمر نمیکنند پس او را ببستند و قصد کشتن وی کردند سلمان گفت ای قوم مرا رنجه مدارید و مکشید که من ببندگی
شما اقرار میکنم پس اقرار به بندگی کرد یکی از ایشان که داناتر بود او را از آن جمع بیرون برد و بمرد یهودی بسیصد درهم فروخت
یهودی از قصهٔ او تفحص کرد و سلمان سرگذشت خود را اظهار کرد و گفت مرا گناهی نیست غیر اینکه محمد و وصی
او را دوست داشته ام یهودی گفت من ترا و محمد را دشمن میدارم آنگاه سلمان را از خانه بیرون آورده ریگ بسیاری
بر در خانهٔ یهودی بود گفت ای روزبه اگر تا صبح این ریگ را بالتمام از این موضع بر نداشته باشی ترا بقتل میرسانم سلمان آنشب
ناچار بصعوبت تمام تن در داده ریگ میکشید تا آنکه طاقتش طاق گردید پس دست بسوی آسمان برداشته گفت یا رب
انک حببت محمدا و وصیه الحق وسیلهٔ تعجیل فرجی و دفع حزن نافیه و نجات خود را از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود
حضرت مرسل الریاح بادی برانگیخت که آن ریگ را از آن مکان برکنده بمکانیکه یهودی گفته بود در ریخت چون روز شد یهودی
دید که آن ریگ بالتمام نقل شده گفت ای روزبه تو ساحر بوده و من مطلع نبودم الحال ترا از این ده اخراج میکنم که مبادا
ما را بسحر هلاک گردانی پس او را از آنجا بیرون برد و بزن سلیمه نام فروخت آن زن سلمان را دوست داشت و او را باغی بود
بوی گذاشت که آنچه از آن خواهد خورد و ببخشد و تصدق کند بعد از آن سلمان مدتی بر حسب مشیت حقتعالی در آن باغ مانده بوته چشم
آرزو و لیش در جستجوی گوهر مقصود میبود و شب ظلمانی زمان فترت را در انتظار طلوع آفتاب عالمتاب وجود محمد میگذرانید
تا آنکه روزی هفت نفر دید که میآیند ابری بر ایشان سایه افکنده تا داخل باغ شدند و آن ابر همچنان با ایشان حرکت میکرد و متابعت
سلمان از آن علامات دریافت که میباید در میان ایشان پیغمبری باشد و آن هفت نفر یکی جناب اشرف خاتم الانبیاء

هج ب کلع
فی یع
در
کتاب علم الیقین و
مصابیح القلوب
و مجمع الروایق و در
روضة النجات

معجزه رسول خدا

محمد مصطفی بود و دیگری علی مرتضی و دیگری ابو ذر و مقداد و عقیل بن ابو طالب و حمزه بن عبد المطلب و زید بن حارثه
پس ایشان از خرماهای زبون آن نخلستان تناول مینمودند و سید عالم میفرمود کلوا الحشف ولا تفسدوا علی القوم شیئا
یعنی بخورید خرماهای زبون را و نوعی کنید که بصاحب باغ ضرری نرسد سلمان چون این طرز را ملاحظه کرد طبقی از رطب
ساخت و بخدمت آن صدرنشین مجلس اصطفا گذاشت و گفت اینصدقه است و با خود اندیشه کرد که اگر در میان ایشان پیغمبریست
نخواهد خورد و باین علامت راه بآن گنج نهان خواهم برد پس حضرت رسالت پناه روی مبارک باصحاب کرد فرمود بخورید
و آنجناب با امیر المؤمنین و عقیل و حمزه از خوردن آن امساک نمودند سلمان با خود گفت این یک نشان پیغمبری پس رفت
و طبقی دیگر از رطب بخدمت آنحضرت آورده عرض کرد که اینهدیه است آنحضرت دست مبارک دراز کرده فرمود بسم الله
بخورید دست دراز نمودند و از آن خرما تناول فرمودند و بعد از آن سلمان برقفای آنحضرت گردیده میخواست که خاتم
نبوت را که آن نیز یکی از علامات آن سید سادات بود ملاحظه نماید و صحیفهٔ حسن عقیدهٔ خود را بآن مهر انور نمود سرور عالمیان
مکنون خاطر سلمان را دانسته فرمود ای روزبه خاتم نبوت را میطلبی گفت آری آنحضرت کتف مبارک را گشوده و مهر نبوت را بوی
نمود سلمان از دیدن آن نشان رسالت والاشان چنانکه بدیدهٔ خاطر نشان کرده بود گواهی و کفی بالله شهیدا محمد رسول الله
در صحیفهٔ صحیحهٔ حضرت رسالت پناه بآن مهر خدا ارزانی و نبوت رسید در قدم آنحضرت افتاد و پای مبارک آنحضرت را بوسه میداد
حضرت رسالت پناه فرمود ای روزبه نزد این زن رو و بگو که محمد بن عبد الله میگوید که این غلام یعنی سلمان را بما میفروشی سلمان
این پیغام باو رسانید زن گفت میفروشم مگر بچهارصد نخله که دویست نخله از آن خرماهای زرد میباشد و دویست نخله
خرماهای سرخ چون این جواب بعرض آنجناب رسید فرمود بر خیز یا علی و این استخوانهای خرما را بکلی جمع کن آنگاه آنها را گرفته
کاشت و امیر المؤمنین را فرمودند آنها را آب داده هنوز باخر نرسیده بود که نخلها رسته شد و بکلی نشو و نما یافتند و شاخ
در شاخ بافتند سلمان را نزد زن فرستاد که نخلات خود را تصرف نموده غلام را تسلیم کند چون این پیغام بزن رسید
بیرون آمد و آن نخلات را ملاحظه کرد و گفت ترا بخدا نمیفروشم مگر بچهارصد نخلهٔ زرد پس جبرئیل نازل گشته بالهای خود را
بآن نخلها مالید تمام آنها زرد شد بار دیگر سلمان را فرستاده آن پیغام داده آن سخت دل با وجود ملاحظهٔ چنین معجزه
بشرف ایمان بآنحضرت مشرف نگردید و گفت بخدا قسم که یک نخله از این نخلات نزد من از تو و محمد بهتر است سلمان گفت
بخدا قسم که نزد من نیز یکروز با محمد بودن بهتر و محبوبتر است از تو و مال و ملک تو القصه آنسرور عالم سلمان بلند اقبال را خرید
بتاج و هاج سعادت غلامی خود سرافراز و بعد از آن ربقهٔ بندگی از رقبهٔ آن خجسته فال برداشته ویرا سلمان نام نهاد
معجزهٔ هشتاد و ششم روایت است که روزی حضرت رسالت نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب رسالت داده مهاجر و
انصار در یمین و یسار آنحضرت قرار گرفته حدیث میفرمود که در آن اثنا جمعی بمسجد درآمدند و بخدمت حضرت عرض کردند که
یا رسول الله شتری دیوانه شده و فریاد کنان میآید و صاحب شتر نیز از عقب آن میآید در این سخن بودند که شتر رسید و
بآواز بلند گفت السلام علیک یا رسول الله از جور و جفای صاحبم پناه بتو آورده ام حضرت جواب سلام گفت ای شتر میدانی که
حقتعالی ترا از برای رحمت بندگان خود آفریده است و قوت داده که بجد خود بار برداری شتر گفت بلی یا رسول الله صاحب
من از این خبر ندارد و حد خود را مرعی نمیدارد حضرت فرمود که صاحب تو کیست شتر گفت ابو الفتوح اینک چوب در دست از عقب
من میآید که مرا بیازارد ناگاه ابو الفتوح رسید حضرت فرمود ای ابو الفتوح قدر خود را فرو نشان و شتر را آزار مکن تا ببینم که مراد تو
از بعیر چیست ابو الفتوح چوب را از دست بینداخت پس حضرت اول از بعیر سؤال کرد که چه میگوئی شتر گفت یا محمد ابو الفتوح چهل شتر جوان
دارد و من در میان شتران وی پیرم و صاحبم بقدری بار که بر پشت شتران جوان میگذارد زیاده از آن بر پشت من میگذارد و بیرون ضعف
من نگاه نمیکند یا رسول الله دعا کن تا خدا انتقام مرا از او بکشد تا بد دعای صاحبم بار توانم برداشت یا ابو الفتوح را بگو شید که با من در مقام مروت
و شفقت باشد حضرت فرمود ای هر دو را بکنم پس حضرت دست بدعا برداشت و اصحاب آمین میگفتند که یکبار شتر نعره زد

ربع عشر در کتاب ربیعة النجاحست

که همهٔ اصحاب بیهوش شدند و چون بهوش آمدند شتر را در سر سخبا لکی دیدند پس شتر در پیش حضرت روی بخاک مالید ایستاد
معجزهٔ هشتاد و هشتم نقلست که در آنساعت که شتر ابو الفتوح جواب شد جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و
گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که در جانب مغرب کافریست و او را شاه شمس تابان میگویند چهل قلعه
و چهل دیر دارد و مسکن وی قلعه ایست که او را او را قلعهٔ عقبا میگویند لشکر خود را مسلح کرده باینده میخواهد که بجنگ
شما آید یا محمد تو از ابو الفتوح اذن گرفته بر همین شتر سوار شو و زمام وی را در گردنش انداز و سورهٔ یس بخوان که چون تو سورهٔ
یس را تمام کنی بامر حق تعالی این شتر سیصد فرسنگ راه رفته باشد و باصحاب خود بگو که هفت روز مرا معاف دارید روز هشتم
همین موضع من پیش شما حاضر خواهم شد و از صحاب هیچکس را همراه خود مبر و خاطر جمع دار که منکه خداوند عالمیانم محافظت تو نمایم
حضرت از جبرئیل پرسید یا اخی علی بن ابیطالب را در این سفر همراه برم یا نه جبرئیل گفت حق تعالی او را در اینجا حاضر گرداند پس حضرت
مضمون وحی را باصحاب بیان فرمود و بعد از آن اذن از ابو الفتوح گرفته بر آن شتر سوار گردید و مهارش را در گردنش انداخته
و شروع در قرائت سورهٔ یس نمود و روانگردید چون سورهٔ یس تمام شد شتر بر بلندی بر آمد حضرت رسالت نگاه کرد کوه بلندی را
دید که رود خانهٔ آب در پای آنکوه روانست و چهل قلعه و چهل دیر بر دامن آنکوه بود حضرت دانست که موضع قلعهٔ عقباست پس
چون شتر برابر قلعه رسید بزانو در آمد حضرت رسالت از شتر فرود آمد و عصا بدست مبارک گرفته بکنار خندق روانشد و شتر
بچرا کردن مشغول گردید اما دیده بانکه بر برج قلعه بود دید که از راه دیار عرب نوری پیدا شد و شتر سواری بر بالای پشته
بر آمد که نور رویش بر آفتاب زیادتی میکرد پس حضرت نعرهٔ الله اکبر کشید که دیده بان چون بید بر خود بلرزید بعد از آن
گفت ایدیده بان برو شاه شمس تابان را بگو که پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی آمده است و میگوید که ای شاه شمس بیرون آی که من
بحکم مالک الملک آمده ام که ترا و تابعان ترا بحق دلالت کنم دیگر اینکه تو در این چند روز اراده داشتی که بمدینه بجنگ ما حاضر شوی
و از اینجا تا مدینه سیصد فرسخ راهست و تو با این همه مسافت را با لشکر گران میآمدی و من تنها آمده ام و کار بر تو آسان کرده ام
برخیز و بیرون آی تا ترا مسلمان کنم و الا جمیع قلاع ترا چون شهرستان قوم لوط سرنگونسازم دیده بان بتعجیل تمام به بارگاه شاه
شاه شمس در آمد و دعا و ثنای و تقدیم رسانید شاه شمس گفت ایدیده بان چه آوازی بود که ما شنیدیم و چرا رنگ از روی
تو رفته است دیده بان گفت که محمد عربی آمده است و قصه را تمامی بیان نمود شاه شمس بسیار بهم بر آمد و سر در ان
خود کرد که من از تجار شنیده ام که این محمد هرگز دروغ نگفته است و هر چه او گفته خدای محمد خلاف نکرده او لی آنست که ما بیرون
رویم و از محمد معجزه طلب کنیم و چون معجزه نمود ما اطاعت او کنیم و بدین و ملت او در آئیم چون این سخن شاه شمس تمام شد
خواهر زادهٔ وی که پهلوان با تخت شاه شمس بود و نام وی املاک بت پرست و آن ملعون شجاع و زبردست بود که در قلعه
و قلم و نظیر خود نداشت از روی صندلی برجست و شمشیر از غلاف کشیده بشاه شمس گفت که تو از قوت من با دستانی
میکی از محمد ساحر چه میآید و چه چیز از او دیده که دین او را قبول میکنی دیدبان گفت ای املاک در حق محمد این نوع سخنان مگو که اگر
محمد مصطفی باشد کار ما تمامی همه تباه باشد سیل عظیم بر دیدبان زد که استخوانهایش ریخته چند گوی بعد از آن شاه شمس
کرد و گفت ای شاه شمس اگر تابع محمد میشوی اول ترا میکشم آنگاه محمد را پس امرای شاه شمس املاک را بزبان لابه و چاپلوسی
دلداری کردند و گفتند آنچه خاطر تو خواهد چنان شود ما میخواستیم که در این چند روز سیصد فرسخ راه طی کرده بمدینه محمد
رویم و محمد را دریابیم اکنون او خود آمده است پیش باش که ما مطیع امر تو خواهیم بود پس املاک دیدبان را گفت برو
باز بالگو تا دروازه را بگشاید محمد را بگو که شاه شمس میگوید که اگر راست میگوئی و خدای تو بر حق است و تو بحکم او آمده بقلعهٔ
ما در آی و بترس و معجزه بنما تا ما را معلوم شود که دین تو بر حق است ما همگی بدین تو در آئیم و آنچه فرمان تو باشد اطاعت
کنیم دیدبان بتعجیل تمام روانشد و جماعتی در عقب وی روانشدند تا ببینند که محمد مصطفی چگونه کسی است و چه میفرماید چون
دیدبان بر در قلعه رسید در دروازه باز گفت تا دروازه را بگشایند و پل را بر روی خندق انداز و پس دیده بان

معجزهٔ حضرت رسول

پیش آمد و گفت ای محمد شاه شمس میگوید اگر راست میگوئی و خدای تو بر حق است بقلعهٔ ما در آی و معجزه بنما تا ما را معلوم شود
که تو پیغمبر بر حقی و دین ترا قبول کنیم حضرت رسالت چون این سخن بشنید قدم مبارک بر بالای پل نهاد و گفت گرفتم
اینقلعه را بتوفیق حق تعالی بسم الله الرحمن الرحیم گفت و قدم در قلعه نهاد و مردم قلعه می شنیدند که از در و دیوار
آنقلعه آواز میآمد که اللهم صل علی محمد و آل محمد اهل آنقلعه از شنیدن صلوات محمدی حیران و ترسان بودند پس حضرت
میآمد تا بدر بارگاه شاه شمس رسید دیدبانها بدرون رفت و گفت اینک محمد عربی بر در ایستاده املاک گفت بگو تا در آید
تا من او را از آمدن پشیمان گردانم پس حضرت بمجلس شاه شمس در آمد و چون قدم در آن بارگاه نهاد آتشکده بود که سالها طلسم
میسوخت برد و خاکستر گشت کافران همه حیران شدند پس حضرت فرمود سلام من بر کسی باد که بداند که در سجده هزار
عالم خدا یکیست و من که محمدم پیغمبر و فرستادهٔ اویم هیچکس در آن مجلس از ترس املاک قدرت بر جواب سلام
نداشت مگر شاه شمس که از جای خود برخواست و گفت علیک السلام و باز بنشست پس حضرت سجاده را از دوش مبارک
فرو کشید و بینداخت و بر بالای سجاده قرار گرفت املاک در آنوقت از بالای صندلی برخواست و شمشیری چون
تخته دکان عصاری از میان بیرون کشید و گفت ای اعرابی تو کیستی که از من نمیترسی و خدای ما دیده را ستایش میکنی
حضرت فرمود استغفر الله العظیم اینا کس بخت برگردیده تو کیستی گفت املاک بت پرست که شنیدهٔ منم حضرت فرمود بیاد
از بت پرستی توبه کن و اسلام قبول کن تا حق تعالی از تو راضی شود املاک گفت ای محمد خدای ما که در اینموضع حاضر بود چون
تو پیدا شدی خاموش شد و بکجا رفت حضرت فرمود که ای ملعون آتش از دوزخست و خدا نیست انشاید و باصل خود
راجع شد و در جهنم انتظار تو میکشد املاک از اینکلمات متغیر گردید و تیغ را در حرکت در آورد و گفت ترا بیکضرب تیغ ملاک
میکنم تا دیگر عرب با زر العلم سحر از راه بیرون نبری و شنیده ام که همه در آزار زند و تیغ از غلاف برکشید و بالا برد که بر آن
حضرت زند که در حال بفرمان ایزد متعال رگهای بازوی آن بدبخت خشک شد و فریاد بر آورد که یا محمد توبه کردم که دیگر
چنین گستاخی نکنم ندانستم که خدای تو بر حق است دعا کن تا دستم بحال خود شود پس سید عالم دعا فرمود دست آنملعون
بحالت اول عود نمود گفت ای محمد در علم سحر نظیر خود نداری اما اگر معجزی من بنمائی مسلمان میشوم و من شنیده ام که بسیار از
معجزات با تو هست اگر آنچه من خواهم بمن بنمائی مسلمان میشوم و من شنیده ام که بسیار از معجزات با تو هست اگر آنچه من
خواهم بمن بنمائی من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود هر معجزه که میخواهی بتوفیق حق تعالی بتو نمایم املاک چون این شنید از بارگاه
بیرون رفت و بعد از ساعتی یراق جنگ پوشیده بیامد و کافری دیگر همراه او بود و چادر شبی چیزی در آن پیچیده
بیاورد و در میان بارگاه نهاد و بعد از آن املاک گفت ای محمد اگر بگوئی در اینچادر شب چیست من دین ترا قبول کنم حضرت
فرمود بگذار صبر کن تا بگویم املاک گفت معلوم شد که نمیدانی حضرت گفت الحال جبرئیل از نزد ملک جلیل در رسد
و به من پیغام آورد و من بگویم که بی امر حق تعالی چیزی نمیگویم که در آن اثنا آواز شهپر جبرئیل بر آمد و گفت حق سلام
میرساند و میفرماید که املاک کافر را بگو که دیروز بشکار رفتی و ماده آهوئی زنده بکمند گرفتی و بقلعه در آوردی و بمیخ آهنین
بستی و هر چند آب و علف دادی نخورد و آن آهو را بضرب چوب کشتی و او را در اینجا در شب بسته اکنون اینجا حاضر کردی
پس حضرت آنچه جبرئیل گفته بود بیان نمود پس فرمود تا سر چادر شب را گشودند ماده آهوئی در آن دیدند حضرت خطاب با آهو نموده
فرمود قم باذن الله در آنحال آهو بحرکت در آمد و از جای خود برخاست و بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله حقا اشهد
ان لا اله الا الله و انک رسول الله و ان علیا ولی الله حضرت جواب فرمود که علیک السلام یا غزال ای آهو حال تو چون گذشته
آهو گفت یا محمد بفریادم برس که دو بچه دارم و دیروز از پی آب و غذای خود گذاشته بچرا مشغول گشتم املاک کافر
بکمند مرا گرفت و بر میخ آهنین بسته ازجهت من آب و علف حاضر گردانید من از غم فرزندان آب و علف نخوردم او
بیامد مرا بضرب چوب هلاک کرد و در این چادر شب بست و الحال بخدمت شما آورد الحمد لله که بدولت دیدار شما مشرف

معجزه حضرت رسول ص

کشتم و ببرکت انفاس شما زنده یافتم یا رسول الله الحال آرزوی من آنست که فرزندانرا بر جای خود ببینم و میترسم که گرگ
ایشانرا کشته باشد یا از بی برگی مرده باشند یا رسول الله چه شود که از املاک درخواهی تا مرا رخصت کند که بروم و فر
زندان خود را شیر داده بیایم و اگر ایشان نجات داشته باشند نیز همراه خود برداشته وقت نماز پیشین اینجا حاضر باشم آنگاه هر چه خواهد
با من بکند چون آهو این سخن بگفت فغان از مردم برآمد پس حضرت پیغمبر ص املاک را گفت که این آهو را آزاد کن تا برود و فرزندانش را
شیر داده بیاید املاک ملعون گفت یا محمد اگر این آهو اقرار بخدای تو نمیکرد او را آزاد میکردم اما حال او را آزاد نکنم و در آتش
بسوزانم چون آهو این سخنان شنید بنالید و گفت یا محمد بفریادم برس املاک ملعون گفت محالست که من ترا آزاد کنم و الحال ترا
میسوزانم که به بینم از محمد عربی چه میآید حضرت فرمود ای سیاه دل از غضب الهی بترس املاک گفت یا محمد این افسون تو بکار نمیآید
اگر ضامن آهو میشوی بشرط میکنی که اگر وقت نماز پیشین آهو نیاید من در عوض آهو ترا بکشم حضرت فرمود من ضامن شدم
و شرط کردم املاک منشیانرا طلب نمود و گفت شرط نامه بنویسید که اگر تا نماز پیشین آهو نیاید من محمد را بقتل رسانم حضرت فرمود
ای اهل ظلم و بدعت گواه باشید و شرط نامه بنویسید که اگر تا وقت نماز پیشین آهو را باملاک نسپارم او در عوض مرا بکشد القصه املاک
ضامن نامه از آنحضرت گرفت و جمعی بر آنحضرت موکل کرد و نهید که حضرت را نگاهدارند پس آهو بتعجیل تمام روانه گردید و املاک را وزیری
بود یهودی و دشمن خاندان محمد او را طلبید و قصه را بالتمام بوی نقل کرد و گفت چهار هزار مرد بردار و از قلعه بیرون رو
و ایشانرا چهار حصه کن همه پشت بر قلعه و رو بر جانب آهو بایستند تا از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک گردانید شاید
که وعده خلاف شود و من محمد را در عوض بکشم وزیر گفت محالست که آهو از دام جسته عود کند املاک گفت ای وزیر دین محمد بحقست
و معجزات غریبه نموده و حال بخاطر جمع آهو را نجات داده و هر چه اراده او باشد خدای و چنان کند وزیر سیاه بخت بخندید گفت
ای امیر تو که اینمرتبه را یقین میدانی مکر و حیله چرا باو میکنی پس آنیهودی چهار هزار کس را اسلاح پوشانیده از قلعه بیرون رفتند
منتظر آهو بودند اما آهو چون بمکان خود رسید در موضعی که فرزندان او بودند گرگ عظیم در آنمکان خفته دید خون از چشمها فرو
بارید و با خود گفت پیغمبر خدا را ضامن گردانیدی تا ببینی که دید فرزندانرا بعینی الحال گرگ ایشانرا خورده و انتظار تو دارد
خوبست که زودی برگردم و خود را بآنحضرت رسانم و او را از ضمان بیرون آورم که مبادا آزاری از جهة من بوی رسد پس قصد
کرد که برگردد باز محبت فرزندان در دلش اثر کرد و با خود گفت که سه روز است که آب و علف نخورده اند شاید که چشمت تاریکی
کند برگرد و ملاحظه کن شاید که این گرگ نباشد پس پیش رفت و چون بآنموضع رسید از آواز پای آهو گرگ سر برداشت کرد آهو از
ترس بر جای خود ایستاد و قوت دویدن نداشت و گفت الحمد لله العلی الکبیر بعد از آن گفت الهی تو از حال من آگاهی مرا از شر
اینگرگ نگاهدار تا زود بخدمت حضرت پیغمبر روم پس بفرمان حقتعالی گرگ زبان برگشاد و گفت ای آهو من فرزندان ترا تا امروز
ام سلامت نگاهداشته ام آهو گفت من چه سخن ترا قبول کنم گرگ بر پا جست و گفت ای آهو بحق محمد مصطفی که امروز او را دیده و او
ضامن تو شده پیش بیا آهو گفت ایگرگ اگر بغیر از این سخن میگفتی از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگوئی و حضرت
رسالت پناه گفته بود که فرزندان خود را خواهی دید و من میدانم که سخن آنحضرت خلاف نیست پس آهو پیش رفت و گرگ آهو را
عذرخواهی نمود و گفت اکنون تو قصه مرا گوش کن حقتعالی مرا نیز دو فرزند داده بود و هر دو بمردند و من بغایت غمگین بودم
ناگاه گذارم بدینموضع افتاد فرزندان ترا مهجور و پریشان دیدم با خود گفتم که آیا مادر و پدر ایشانرا چه پیش آمده پس بسیار گریستم
از آنکه کار دنیا همه غم و اندوهست ای آهو از جهة داغ فرزندان خود قصد فرزندان نمودم که مار گزنده میآید چون
چند قدم رفتم با خود گفتم که تو میروی بلکه گرگی سیاه دل برسد و آنچه و مانرا هلاک کند در این فکر بودم که ناگاه سواری رسید
که از صلابت او زمین و زمان در لرزه بود و بانگ بر من زد که ایگرگ منم علی بن ابیطالب ایگرگ فرزندان این آهو را محافظت
کن پس سر خود را بر سم دلدل مالیدم شاه ولایت مرا خبر داد که ایگرگ مادر ایشانرا املاک بت پرست گرفته و فردا محمد
مصطفی ص ضامن آهو خواهد شد و او را رها خواهد کرد که بیاید و فرزندان خود را شیر دهد تو الحال ایشانرا نیز در محافظت

معجزه حضرت رسول ص

کنی تا مادر اینها بیاید و من اطاعت آنحضرت نمودم و شرایط خدمتکاری بجا آوردم ای آهو بحق علی بن ابیطالب که قریب
بده گرگ را زخم زده ام تا حال که اینرا بدست تو سپرده ام پس آهو فرزندان خود را شیر داد و فرزندان بعد از خوردن
شیر گفتند ای مادر این سه روز در کجا بودی که اگر این گرگ بر سر ما نبود و پاسبانی ما نمیکرد گرگان دیگر ما را میخوردند
آهو گفت من بدست کافری گرفتار شدم و او بضرب چوب مرا کشت و حضرت رسالت ص مرا زنده گردانید و حال محمد
مصطفی ص ضامن من شده است که تا نماز پیشین بروم و اگر نروم بعوض من آنحضرت را بقتل رسانند آهو برها گفتند ای مادر الحال شیر
تو بر ما حرامست تا آنحضرت از ضمان بیرون آید کجا روا باشد که آنجناب ضامن تو باشد و ما شیر خوریم پس آهو برها و گرگ
و مادر آهو شروع در گریه کردند و بسیار بگریستند پس آهو گفت ایگرگ همین بدار که من رفتم تا جان خود را فدای
پیغمبر آخر الزمان کنم گرگ گفت من نیز میآیم و آرزوی دیدن آنحضرت دارم آهو گفت نیکوست بیا تا همراه بخدمت آنحضرت
رویم آهو برها گفتند ای مادر گرگ را با خود همراه میبری ما را بکه میگذاری آهو و گرگ گفتند که شما را نیز همراه میبریم پس آهو برها
گفتند خدایا بحرمت محمد و آل محمد که ما را قوت ده که بزودی بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه گرگ و آهو پیش افتادند
و آهو برها در عقب میآمدند تا نزدیک قلعه عقار رسیدند آهو نگاه کرد چهار هزار کافر را دید که برگرد قلعه جمعیت نموده
همه پشت بقلعه کرده و رو بصحرا انداخته تیرها در کمان پیوسته قصد هلاک آهو داشتند گفت دریغ که مددکاری نداریم
آیا چه خواهیم کرد آهو گریستن آغاز نمود گرگ را گفت که تو فرزندان مرا بردار و همراه خود بآن وادی بر اگر من واپس آمدم فهو
التوفیق و الا فرزندانرا بخدا سپردم گرگ گفت ای آهو جان من از جان تو عزیزتر نیست پس آهو و گرگ محمد و علی را
شفیع خود ساخته و فرزندانرا بیکجانب گرفته خود را هدف بلا ساختند کافران دیدند که آهو دو بره و گرگی بسرعت
تمام میآیند همه حیران شدند و وزیر یهودی بانگ برآورد و گفت زود باشید آهو را تیرباران کنید پس آنجماعت تیرها در کمان
گذاشتند و رو بآهو نهادند که در آنحین نعره الله اکبر بگوش ایشان رسید همه بیهوش گشتند و تیرها و کمانها از دست
انداختند چون بهوش آمدند دیدند که از راه یثرب سواری پیدا شد که از صلابت او زمین و زمان بلرزه در آمده بود و دل
گرگ بدوید و سر خود را بر سم مرکب آنحضرت مالید و بعد از آن آهو با آهو برها رو بر سم دلدل مالیدند دیدند که آنسوار
با آهو و گرگ سخنان میگفت و ایشان نیز با آنسوار تکلم کردند پس آنسوار بانگ بر کافران زد که ای ملعونان گمراه شما قصد قتل حضرت
محمد مصطفی ص کنید و اگر نه یک کس از شما را نگذارم زنده بماند وزیر یهودی گفت تو کیستی که ما را دلالت بدین محمد میکنی و
سوار گفت منم علی بن ابیطالب ع آنکافران چون نام علی شنیدند بند در بند ایشان بلرزید یهودی ملعون بانگ بر لشکر زد که ای
نامردان آخر یک کس بیش نیست دور او را فراگیرید و مگذارید که بیرون رود پس آنجماعت هزار کافر دست به تیغ کردند
و همه بر شاه ولایت حمله کردند در آنمحل گرگ بجولان در آمد و هیبت و بر هر سواری که حمله کرد آنسوار را با خاک تیره برابر
میکرد و نهید شاه ولایت ذوالفقار را از غلاف برکشید و بانگ بر دلدل زد و بر ایشان حمله کرد و در یکساعت بضرب
ذوالفقار سه هزار کس را بقتل رسانید و خود را بوزیر یهودی رسانید و او را چون خیار بدو نیم کرد و پس تتمه لشکر رو بگریز
نهادند و شاه ولایت در عقب ایشان میتاخت و میکشت تا چهار صد کس دیگر را نیز بقتل رسانید و باقی خود را
بقلعه رسانیدند پس حضرت بانگ بر آهو و گرگ زد که بزودی خود را بمحمد مصطفی ص برسانید و خود بعقب ایشان در قلعه
در آمد با آهو و آهو برها و گرگ بمجلس شاه شمس حاضر شدند و هر که از اهل مجلس چشم بر علی بن ابیطالب میافتاد در
حال جان بمالک دوزخ داد تا صد تن از هیبت جان سپردند شاه شمس گفت چه واقع شده است که جماعت شروع
در مردن نموده در آن اثنا ملازمان املاک حاضر شدند و گفتند ما چهار هزار مرد بودیم که در بیرون قلعه منتظر آهو
بودیم که او را تیرباران کنیم چون آهو پیدا شد و ما خواستیم بکار او مشغول شویم نعره الله اکبری شنیدیم همه بیهوش گشتیم و چون به
هوش آمدیم سواری دیدیم که از راه یثرب پیدا شد و نعره کشید که از صلابت او زمین و زمان بلرزید و آهو و گرگ و آهو برها

باوی بسخن درآمدند پس آن سوار سر راه برما گرفت و خود ما را بجدای خود دلالت میکرد و وزیر نام وی پرسید گفت نام من علی بن ابیطالبست و وزیر بانگ بر ما زد که بروی حمله کنید چون بوی حمله کردیم شمشیر از غلاف برکشید و بهر حمله بیست مرد ما را میکشت تا از ما قلیلی باقی ماند گریختیم و آن سوار نیست که الحال در اینمجلس حاضر است پس شاه مردان با دب در برابر محمد بایستاد و سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد فرمود یا علی بنشین حضرت سجاده را انداخت و در برابر آنحضرت بنشست املاک گفت ای شاه شمس بازوی من قویتر از بازوی علیست در تمام مغرب هیچکس در کشتی کیری با من برابری نکرده است پس برخواست و پیش آمد و گفت یا علی محمد اینجا حاضر است میخواهم هم بدانم که تو با این بازوی باریک چون در از قلعه خیبر کنده شاه ولایت تبسم کرد فرمود ای املاک میخواهی چکنی املاک گفت میخواهم با تو کشتی بگیرم اگر من برانبیدازم خون تو بر من حلال و اگر تو مرا ابنیدازی خون من بر تو حلال باشد پس شاه ولایت قدم مردانگی راست کرد و خدا را بعظمت یاد نمود و قدم مبارک پیش نهاد املاک ملعون دست دراز کرده کمر مرتضی علی را گرفته سه زور بر کمر آنحضرت زد که اگر درخت میزد از بیخ برمیکند مطلق حضرترا حرکت نشونست داد بعد از آن حضرت فرمود ای غافل نابکار زور زور مرا آزمون کن املاک نگاه کرد هر دو پای مبارک آنحضرترا دید که از اثر لنگر در سنگ نشسته با خود گفت که اینهمه زور از علی کجا بوده در اینخیال بود که شاه ولایت کمربند املاک را گرفت و او را بطریق گو در ربود و بر بالای سر برد شاه شمس چون آنحال را ملاحظه نمود گفت یا علی تو ولی خدا و وصی مصطفی بهتم که اینهمه کافر از اسیر نکن اما اول اینسک نابکار را بجهنم فرست که او نمیگذاشت که ما مسلمان شویم حضرت املاک را چنان بر زمین زد که استخوانهایش بشکست و جان بمالک جهنم سپرد پس شاه شمس با امرای خود یکبار در سجده شدند و شمشیرها انداختند و گفتند یا محمد پادشاه ما میخواست که از قلعه بیرون آید و مسلمان شود املاک نابکار قبول نمیکرد اسلام بر ما عرض کن حضرت رسالت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله شاه شمس با امیران و ملازمان جمله مسلمان شدند و بعد از آن گفتند که ما جمله غلامان تو ایم و چهل قلعه ما را اسیر کن و بتکدهای ما را ببین حضرت رسالت و شاه ولایت و شاه شمس و لشکریان تمام روان شدند و قلعه بقلعه گردیدند و بتکدها را سیر کرده شکستند بتها را و شاه شمس را شرایع اسلام تعلیم فرمودند و پادشاهی او را برقرار گذاشته متوجه مدینه گردیدند بطی الارض روز هشتم پیش اصحاب حاضر شدند و آنچه گذشته بود با اصحاب نقل کردند و اموال بسیار از آنجانب آورده با صحاب قسمت نمودند معجزه هشتاد و هشتم ابو الشیخ اصفهانی در دلائل خود از ابو سعید خدری روایت کرده که گفت نزدیک رسول صلی الله بودم و آنحضرت چیزی قسمت میفرمود و مردی از بنی تمیم که او را ذو الخویصره میگفتند بیامد و گفت یا رسول الله عدل کن حضرت رسالت فرمود و یحک کیست که عدل کند اگر من عدل نکنم عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده در این کس تا گردن او را بزنم حضرت فرمود ای عمر بگذار که او را یاران هست که هر یک از شما حقیر شمارد نماز خود را با نماز ایشان و روزه خود را با روزه ایشان قرآن خواهند و از حنجر گردن ایشان تجاوز نمایند اما بیرون روند از اسلام بسرعت همچنانکه تیر از کمان بیرون رود و نشان ایشان مردی باشد سیاه یکی از دو بازوی وی مثل پستان زنان و بیرون روند بر بهترین فرقه از آدمیان ابو سعید میگوید که من شنیدم اینسخن را از رسول خدا ع گواهی میدهم که امیر المؤمنین علی ع کارزار کرد با آنگروه و من با وی بودم پس بفرمود که آنمرد که نشان ایشان بود بجویند و بیارید چنانکه کردند چون حاضر شد بسوی وی بدو نظر کردم بر همان صورت بود که حضرت رسالت صفت وی کرده بود معجزه هشتاد و نهم جابر انصاری روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بودیم چون چند منزل رفتیم شبی بغایت تاریک ابری و صاعقه پیدا شد راه را غلط کردیم چون روز شد بزمینی بریک و پرخار رسیدیم و از روز تا بشب تاخته بودیم و بآب نرسیدیم و مرکبها از تشنگی عاجز شدند ساعتی فرود آمدیم و تیمم کرده نماز گذاردیم اصحاب فریاد برآوردند و گفتند اگر فردا آب نیابیم از تشنگی هلاک شویم حضرت رسالت فرمود العزیزان تحمل کنید که الله تعالی کریم و رحیم است و چون دید که اصحاب تحمل میکنند فرمود تا طبل

رحیل بزدند حضرت با اصحاب سوار گردیدند تا روز دیگر راه رفتند و چون صبح شد فرود آمدند تیمم کردند و نماز گذاردند باز اصحاب فریاد برآوردند که ما را دیگر طاقت تشنگی نمانده حضرت گفت ای علی سوار شوید و متوجه آنکوه گردید تا من و علی بن ابیطالب نیز سوار شده از چپ و راست اینکوه برآئیم دلدل را تاخت چون بر فراز کوه برآمد گله گوسفندی دید که قریب بچهار صد گوسفند بود و جوانی مرصع پوش چوبدستی از زر سرخ بر دست و بر پای سنگی ایستاده و بدانکوه مینگریست و آن گوسفندان تیر چشم از آنکوه برنمیداشتند شاه ولایت فرمود الله اکبر ای عزیز شما نسبت اینجامه و تاج و چوبدستی از کجاست و اگر پادشاه زاده هستید او را باشبانی چه نسبت حضرت متوجه آنشبان نشد و اما آنجوان نظر کرد جوانی دید که از صلابت او کوه بلرزه درآمده بود چون آنحضرت نزدیک آنجوان رسید سلام کرد و حیران دیدار حضرت امیر المؤمنین ع شد حضرت فرمود ای جوان صاحب اینگوسفندان کیست اگر شبان نداری و بکجا رفته است و اگر تو صاحب اینگوسفندانی چرا در این بیابان تنهائی جوان گفت ای سوار نامدار من پسر عنقای فارسم و عامر نام دارم و برادری دارم که او را یاسر نامست و اینکوه ییلاق ماست و پدرم را صد هزار گوسفند بود و همه در اینکوه چرا میکردند و در اینکوه یک چشمه آب بیش نیست و حال چهار سالست که اژدهای عظیمی در اینکوه پیدا شده و ده نوبت پدر من با سه هزار سوار بجنگ این اژدها رفت و هرگاه با این اژدها میرسید چنان نعره از اژدها بلند میشد پس جمیع را میکشت و باقی میگریختند و در این چند سال چندین شبان از تشنگی با چندین هزار گوسفند در اینکوه مردند و ده شبان دیگر با اینگوسفندان بوده اند چند روز شد که از ده شبان ما خبری نرسید پدرم هر کس میفرستد که برود از شبانان خبری بیاورد هیچکس از ترس این اژدها قبول نمیکرد باینموضع آید آخر من با دو غلام بجستجوی ایشان آمدم حال معلوم شد که شبانها مرده اند شاه ولایت پرسید که غلامان تو بکجا رفته اند گفت غلامان در اینحوالی مردند و اکنون من تنها مانده ام در این سخن بودند که از دور نور محمد ظاهر گردید چنانکه تمام آنکوه را روشن گردانید و عامر حیران شده بود که حضرت رسالت ع رسیده با زبان عربی با امیر المؤمنین ع شروع در سخنگفتن نمودند عامر رو بحضرت مرتضی علی کرد و گفت ای اعرابی بخدائی که شما را آفریده اول مرا خبر دهید که شما کیستید و این جوان نورانی چه کس است که با تو حرف میزند که حیران حسن خلق تو و او شده ام مبادا هرگز از دیدار شما محروم مانم شاه ولایت گفت ای جوان از روی محبت پیش آمدی ما نیز ترا محروم نگذاریم بدان و آگاه باش که اینجوان که نور روشش تمام اندیشت را منور گردانیده محمد بن عبد الله است و من علی بن ابیطالب ع عامر که نام محمد و علی شنید از شادی بیهوش گردید حضرت فرمود اینجوان کیست دمدم هوش از بهر چیست حضرت گفت این پسر عنقای فارس است و قصه عامر را باستید کائنات بیان نمود و عامر چشم بگشاد و گفت السلام علیک یا رسول الله چشمم بجمال تو روشن و دلم خرم شد حضرت پیغمبر ع جواب سلام گفت و پرسید که آنچشمه آب و اژدها کجاست عامر گفت یا محمد در برابر اینکوه است و در پیش آنچشمه مرغزاریست و آن درختی که نمایانست اژدها در پای آن درخت مکان دارد و دو هنگ خود را بر آن درخت پیچیده سر از میان درخت بیرون کرده است و بگوسفندان نگاه میکند و گوسفندان نیز او را دیده اند و بواسطه همین چشم از آن درخت برنمیدارند حضرت فرمود یا علی عجب قصه پیش آمده و در این سخن بودند که لشکر اسلام رسیدند و از تاب تشنگی مرد و مرکب را قوت رفتار نبود حضرت رسالت فرمود که غم مخورید که نیک بچشمه آب رسیدیم و گله گوسفندی با صاحب گوسفندان پیش ما است حضرت فرمود دعا مرحمت میدهی که اصحاب ما شیر از گوسفندان تو بدوشند عامر گفت یا رسول الله گوسفندان من مرده اند و بعضی که زنده اند چند روز است که آب و علف نخورده اند و شیر در پستان ایشان خشک شده است حضرت فرمود تو رخصت ده و قدرت الله تعالی را مشاهده کن عامر گفت هزار جان من فدا تو باشد گوسفندان چه باشد حضرت فرمود یا علی گوسفند لاغری پیش من حاضر کن شاه ولایت گوسفندان مرده گرفته نزد حضرت رسالت ع آورده حضرت رسول ع دست مبارک بر پشت گوسفند مالید بفرمان حضرت مالک الملک گوسفند از جا بخود برخواست حضرت فرمود یا علی مسلمانان را بگوئید که هر یک گوسفندی گرفته پیش آورده صحابه یکیک

معجزه حضرت رسول صلعم

گوسفند را از ابنرد آنحضرت میاوردند و چون حضرت رسالت دست بوی میکشید فی الحال بامر ملک متعال زنده میشد
و تا پستانی پر از شیر میخواست تا ششهزار گوسفند فربه شیرده شدند پس چندان شیر از پستان ایشان دوشیدند که آن
هفتهزار مرد از شیر بخوردند و هر ظرفی که بود از آن پر از شیر شد حضرت فرمود طعام از شیر بپزید و تنعم نمائید عامر چون این
معجزه را مشاهده نمود فی الحال بت از گردن بیرون کرده در خدمت حضرت رسالت صلعم و شاه ولایت بر زمین زد و بشکست
و از روی اخلاص کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله بگفت و حضرت علی عامر را در کنار گرفت و پیشانی عامر را
بوسه داد و گفت ای عامر غم مخور که هرچه آرزوی تو باشد چنان کنم و غلامان تیر ببرکت محمدی زنده کردند و بعد از اطلاع
بر معجزات بشرف اسلام در آمدند و حضرت رسالت صلعم غلامان را شاهد نام کرد و عامر از آن شیر با غلامان بخورد و بعد از آن
اصحاب گفتند یا محمد مرکبان را بخشیم حضرت فرمود که در پای این درخت چشمهٔ آبی هست سیراب سازید چون بکنار چشمه رسیدند
اژدها را دیدند و سید عالم را خبر کردند که یا رسول الله از اژدها میترسیم حضرت رسالت در همان موضع عصا را بر سنگ زد
فی الحال بامر قادر متعال چشمهٔ آبی از آن سنگ جوشیده بیرون آمد حضرت فرمود اول مرکبانرا آب دهید بعد از آنکه از آن
آب بخورید چنانکه کردند پس حضرت رسالت صلعم عامر را بخیمه در آورد و از هر جا احوال پرسید و عامر از هرچه مطلع بود بعرض
رسانید پس آنشب در آن مقام بسر بردند روز دیگر چون صبح طلوع کرد و از نماز و اوراد فارغ شد حضرت رسالت صلعم
شاه ولایت را طلبید فرمود که بنشین و نامهٔ که مدعای عامر باشد بعقفای فارس بنویس حضرت نامه را نوشت و سر نامه را
مهر کرد حضرت رسالت فرمود الحال یک کس میخواهم که این نامه را بعقفای فارس رساند و زود جواب گرفته بیاید عمر خطاب
گفت یا رسول الله شما چند نوبت ایلچیان نزد عقفای فارس فرستادید و او را باسلام دعوت کردید و ایلچیان شمارا
کشت و حال هرکه میرود کشته خواهد شد در این حین علی صلعم حضرت پیغمبر را گفت اگر رخصت کنی من بتقدیم رسانم حضرت پیغمبر
قبول فرمود حضرت علی گفت یا رسول الله التماس دارم که اسب عامر را زنده کردانی تا من بر آن سوار شده بآنجانب روم
حضرت فرمود یا علی من اسب عامر بفرمان حقتعالی زنده گردانم و نامه را بعامر دهم تا بعقفای فارس رساند پس حضرت رسالت صلعم
اسب عامر را زنده کرد و با نامه بعامر سپرد و بعد از آن شاه ولایت عامر را چیزی چند که بکار او آید تعلیم کرد و فرمود که بدر
چون بقصد تو کنند فریاد کن و بگو که من ایلچی محمد مصطفی ام آنگاه برادرت با تو یار خواهد شد و بزودی ترا از زدها خواهد رهانید
پس آن دو غلام بخدمت حضرت رسالت صلعم آمدند و استدعا نمودند که در خدمت عامر رفیق باشند حضرت ایشانرا
مرخص فرموده با عامر روانه شدند و میرفتند تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد بپای قلعهٔ عقفار رسیدند دیدبانکه در برج
قلعه بود عامر را با آن دو غلام دید که میآیند از خوشحالی چنان نعرهٔ زد که جمیع اهل قلعه شنیدند از دیدبان پرسیدند خبر
آمدن عامر را بایشان داد در آنوقت عقفار از مفارقت عامر مشغول گریستن بود خبر بعقفار رسانیدند عقفار از استماع این
خبر بسیار خوشحال گردید و چون عامر بدروازه رسید در را گشودند عامر داخل شد مردم قلعه بسیار شادی کردند
و گفتند مگر اژدها مرده است که عامر با دو غلام زنده آمدند پس عامر ببارگاه پدر داخل شد و گفت سلام من در این بارگاه
بروی کسی باد که بداند که در هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول خداست و علی ولی خداست عقفا با سایر لشکریان
از استماع این سخنان بر خود بلرزیدند عقفا گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی آن خدائیکه من در گردن دارم یا آن خدائیکه بر
گردن تو بسته بودم و مطلب عقفار از این سخن آن بود که شاید عامر پشیمان شود عامر گفت ای پدر آن خدائیکه مرا
و ترا و هیجده هزار عالم را آفریده است آن خدای لم یزل و لایزال که در یک چشم بهم زدن ترا از تخت سرنگون خواهد کرد عقفا
از این سخن آزرده گردید و گفت ای پسر زیاده سخن میگوئی با من بگو که آنچه در گردن تو بسته بودم کجا شد عامر گفت
ای پدر آن بت را شکستم و خدای محمد معبود منست صد هزار لعنت خدا بر هر بت پرستی ای پدر آنچه از معجز پیغمبر
آخر الزمان دیدم اگر تو ببینی دیگر هرگز بت پرستی نکنی گفت او چکرده عامر گفت اول چهار هزار گوسفند مرده را

زنده

معجزه حضرت رسول صلعم

...دان چندان شیر دوشید که هفتهزار مرد بجای آب شیر خوردند و از شیر طعامها
...دن داری قدرتی نموده باشد بغیر از اینکه پرستیده بت بدوزخ میرود دیگر
...نک بیرون آورد و جمیع اسبانرا سیراب گردانید عقفا گفت که چند اسب سیراب گردید
...روی زمین هر روز از این چشمه بخورند کم نخواهد شد دیگر اسبان با آن دو غلام مرده بودند
...لرها اینکه معجزه بینی مسلمان شو اکنون حضرت محمد و علی صلعم مرا نزد تو فرستاده اند
...ه ام عقفا که این سخن از عامر شنید نزدیک بود که دیوانه شود بانگ بر عامر زد و گفت ای
...عامر گفت بدبخت تو کی که با وجود اینهمه معجز ... که از محمد و علی صلعم نقل کردم دلت نرم نشد بر سینه
...ن و غضب زد و میخ آهنین بر سنگ عقفا که این سخن شنید غضب بروی مستولی شده برخواست و تیغ از
...کشید و قصد عامر کرد عامر چون اینحال ملاحظه کرد فریاد کرد که یا علی ادرکنی از جا برخواست یکی از وزرا عقفار را
گفت ای پادشاه کشتن آسانست صبر کن عامر از نزد محمد و علی چه پیغام آورده است پس عقفا بر جای خود قرار گرفت
...نامهٔ آنحضرت را بوسید و بر گوشهٔ تخت پدر گذاشت عقفا نامه را بوزیر داد و گفت با آواز بلند بخوان تا بفهمم که چه نوشته است
...برخاست که نامه را بخواند عامر شمشیر کشیده و بانگ بر وزیر زد که اول بگو تا از رفتار نامهٔ حضرت رسالت صلعم کنند و بعد از آن
بخوان و اگر چنین نکنی در اینجا بارگاه را بخون رنگین کنم عقفا فرمود تا طبقی زر آوردند و نثار نامه کردند پس وزیر سر نامه بگشاد و بعد از
مطالعه بر خود بلرزید و رنگ او متغیر شده زبانش از ترس در بند آمد عقفا گفت چرا نامه را نمیخوانی وزیر گفت اگر بلند
بخوانم که تو بشنوی اول مرا بکشی و بعد از آن عامر را گفت قسم بلات و منات که ترا میکشم نامه را بلند بخوان وزیر گفت بسم الله
الرحمن الرحیم اول بنام آنکه بکس نسبت مشترک نخالق خلایق و آنمالک ملک اضافیکه بحرکات طناب چوب برهم کشیده قبهٔ ایوان فلک
...م آنکه نامه از پیش من که محمد مصطفی ام و پیغمبر آخر الزمان نزد تو ای عقفا فرستاده ام چون بر مضمون نامه مطلع گردی باید
...ساعت بتهارا شکسته بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی اقرار کنی و با لشکر از قلعه بیرون آمده بملازمت من
مشرف شوی تا من این حسم علی بن ابیطالب را بفرستم تا در برابر شما آن اژدها را بکشد و شمارا از ضرر آن برهاند و اگر خلاف مضمون
...نامه کنی بیایم و با قلعهٔ تو آن کنم که با قلعهٔ سلاسل کردم والسلام چون عقفا اینسخنان شنید برآشفت خواست که نامه را از دست
وزیر بگیرد و پاره کند که عامر پیش دستی کرده طپانچه بر بناگوش وزیر زد و نامه را گرفته در بغل نهاد و گفت ای پدر زود باش
و جواب نامه را بنویس عقفا بانگ بر پهلوانان زد و گفت ای نعاصیر بگیرید پس چند کافر قصد عامر کردند عامر تیغ کشید و چند
کافر را بقتل رسانید پس کافران زور آوردند و عامر را گرفتند و هر دو دست او را ببستند عقفا جلاد را طلب نموده گفت
زود باش و سر عامر را از تن جدا کن جلاد گفت ای پادشاه با خود فکری کن که بعد از کشته شدن عامر پشیمانی سودی نخواهد داشت
عقفا گفت زود باش که اگر دیگر عذر آوری ترا بقتل رسانم و بعد از آن جلاد قصد کشتن عامر نمود که در این حین بابیر برادر عامر تیغ
از جلاد گرفته بر کمر جلاد زد و او را دو نیم کرد و بعد از آن تیغ از دست بیفکند و در پهلوی عامر نشست و گفت ای پدر هرچه برادرم
میگوید راستست اگر میخواهی او را بکشی اول مرا بقتل برسان که من برادر خود را کشته نمیتوانم دید امرا گفتند ای پادشاه کشتن عامر فایده
ندارد بلکه او را خلعت باید داد و چون ایلچی گری آمده است او را بخدمت محمد باید فرستاد تا محمد را بگوید که فردا پدرم با لشکر گران
میآید اگر دفع اژدها کنی او مسلمان شود و بیقین است که محمد و علی دفع آن اژدها را توانند کرد پس عامر را بعد از خلعت بخدمت
حضرت رسالت صلعم فرستادند چون عامر بشرف ملازمت آنحضرت را ادراک نمود و شرایط خدمت و تعظیم بجا آورده آنچه کرده و گفته
و شنیده بود بعرض سید انام رسانید گفت عقفا با سی هزار کس خواهد آمد حضرت فرمود ای عامر پدر تو آن سی هزار مرد را جوشن خواهد
پوشانید و در بالای جوشن جامهٔ دیگر خواهد پوشانید که ما ندانیم و پیش از آمدن تو جبرئیل مرا خبر داد و من علی بن ابیطالب را خبر
کرده ام عامر گفت یا رسول الله پدرم بقصد علی میآید دیگر بگوئید که واقف خویشتن باشد حضرت فرمود بدرستی که اجل

کرده میخواهد که بمکر و حیله علی را ضایع کرداند و چون بیاید ملاحظه یدالله خواهی نمود پس حضرت
و هفتهزار مرد مسلح و مکمل کردیدند و چون لشکر عشقا از دور نمودار شد لشکر اسلام سوار
و فتح و ترتیب قرار گرفتند بعد از آن لشکر عشقا رسیدند و در برابر لشکر اسلام صف بستند پس حضـ
که برو و با پدرت بگو که مسلمان شو تا من دفع اژدها کنم پس عامر نزد پدر آمد و آنچه حضرت فرموده
آنست که در پای علم سبز ایستاده سواره عامر گفت بلی عشقا گفت محمد را شناختم علی بن ابیطالب کد
که بر دست راست حضرت پیغمبر ص قرار گرفته و علاقه انداخته چو چشم عشقا بحضرت امیر المؤمنین افتاد ب
گفت مرا از دیدن علی طرفه حالی دست داد که قوت حرف زدن ندارم تو بوکالت من حرف زن وزیر
که ای محمد پدرم میگوید تو بعلم سحر نتوانی مرا از راه برد و اگر میخواهی بقول تو کار کنیم اول علاج آن اژدها کن و مار از سر اژدها این
کردان تا من سخن تو عمل کنم عامر برگشت و آنچه شنیده بود بخدمت حضرت عرض کرد پس حضرت رسالت ص علی بن ابیطالب را
نزد خود طلبید و گفت یا علی برو بمیان میدان و بآواز بلند بگو که من علی بن ابیطالبم هرگاه شر اژدها را از شما دور کنم و شما
مسلمان نشوید بتوفیق خدایتعالی همه شما را هلاک کردانم پس حضرت شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت ص عمل نموده و آواز بلند
با نکافران آن سخنان گفت آنهفتهزار کافر از نعره آنحضرت همه بر خود بلرزیدند در آن وقت عشقا از قلب لشکر جدا شد و چند قدم
پیش آمد و گفت یا علی چند چیز کی گفتی مگر از دست خود بتنگ آمده اگر راست میگوئی علاج این اژدها بکن تا من و لشکر خود
بقولی که کرده ام وفا کنیم شاه ولایت فرمود میدانم که بقول خود وفا نخواهی کرد پس آنحضرت از میدان برگردید و آنچه شنیده بود
بعرض حضرت رسالت رسانید حضرت فرمود الحال آنچه در باب اژدها میدانی بکن و معجزه خود را با پنجاه عت بنما پس شاه
ولایت فی الحال از دلدل پیاده شد و بجانب آن درخت که اژدها در آن پیچیده بود روانگردید چون نزدیک آن درخت رسید
بفرمان الله تعالی آن اژدها بجانب شاه ولایت روانگردید در آنحین غضب بود از کافران برآمد و همه میگفتند که همین لحظه اژدها علی را
فرو میبرد اما وزیر عشقا از روی فراست دانست که آن اژدها بجنگ حضرت نمیرود گفت ای پادشاه اگر علی این اژدها را مسخر کند
تو دین محمد را قبول خواهی کرد یا نه عشقا گفت ای وزیر اژدها علی را امان نخواهد داد وزیر گفت اینچنین که من می‌بینم اژدها با علی
ستیزه نخواهد کرد عشقا گفت اگر حال چنین باشد من دین محمد را قبول نخواهم کرد وزیر ملعون چون این سخن از عشقا شنید بسیار
خوشحال شد و چون اژدها دید که حضرت امیر المؤمنین نزدیک رسید نعره بزد که جمیع مرکبان از نعره او رم کردند پس حضرت
پیش رفت و گفت ای اژدها خاموش باش اژدها شیر خدا را دید که دلیر میآید خواست که نعره دیگر بزند که حضرت خود را نزدیک
رسانید و فرمود ای پریزاد در اول آشنائی نمودی چرا در آخر کار بیگانگی میکنی منم حضرت علی بن ابیطالب ع و آنحضرت
محمد مصطفی ص از دور ایستاده تماشای تو میکند اژدها چون این کلام فصیح و بیان بلیغ شاه ولایت را شنید در قدم آن
حضرت افتاد و نعره میزد و هر دو لشکر از کافر و مسلمان مشاهده نمودند که از فرق سر اژدها تا دم شکافته شد و از میان
پوست اژدها جوانی ماه روئی بیرون آمده صاحب دو شاهبال و دست بر سینه گرفته بر آنحضرت سلام کرد و صلوات
بر جمال حضرت رسالت میفرستاد و شاه ولایت جواب سلام وی را گفت بعد از آن جوان پریزاد گفت یا علی دیرگاهست
که انتظار مقدم شما میکشیدم الحمد لله که بآرزوی خود رسیدم یا امیر المؤمنین اکنون آرزوی دیگر ندارم بغیر از اینکه مرا
بخدمت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی ص برسانی تا جمال جهان آرای آنحضرت را مشاهده نمایم پس شاه ولایت پیش افتاد
و آن پریزاد از طرف راست آنحضرت میآمد و آنجناب از وی احوال میپرسید و او جوابها میگفت همه کافران از
مشاهده این احوال حیران شده بودند و عشقا در بالای مرکب خشک شده با وزیر میگفت ای وزیر دیدی که چها
و قصه اژدها در نزد علی پریزاد شد الحال بطریق ملازمان در نزد آنحضرت وزیر گفت ای عشقا چه خیال داری غلط هر آینه میخواهی
که مذهب علی را اختیار کنی عشقا گفت ای وزیر توجه صلاح می‌بینی عجب معجزه از علی بظهور آمد وزیر یهودی با جمعی

از مناقبان

مناقبان گفته شد ای عشقا محمد و علی در علم سحر مثل خود ندارند تو در خیال باطل مباش و چون پریزاد بنزد حضرت رسالت
آمد و سلام کرد و در پای آنحضرت افتاد حضرت فرمود ای جوان پریزاد تو چه نام داری و چرا با اینملک آمده و در این ایام بصورت اژدها
برآمده و در این سرچشمه در پای این درخت منزل ساخته جوان گفت یا رسول الله من پسر پادشاه پریانم و در خدمت سلیمان آمده بودم
و مرا فیروز نامست روزی باد بساط حضرت سلیمان را برداشته بود که بجانب خراسان ببرد چون بدینموضع رسیدیم باد ایستاد حضرت
سلیمان بانگ بر باد زد که چرا ایستادی و خواست که بر باد غضب کند که در آنحین جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین بیامد
و گفت یا سلیمان بر باد غضب مکن که باد بحکم حضرت رب العالمین ایستاده است بواسطه آنکه روزی نبی و ولی خدا بدینموضع خواهند
رسید حضرت سلیمان گفت یا جبرئیل کدام نبی و ولی است جبرئیل گفت محمد مصطفی ص و علی مرتضی ع سلیمان گفت ای جبرئیل ایشان
کی بدینموضع خواهند رسید جبرئیل گفت یا نبی الله محمد مصطفی ص پیغمبر آخر الزمان و علی مرتضی داماد آنحضرت خواهد بود و بعد از چند
سال دیگر مبعوث خواهد شد و باینموضع خواهند رسید و هفتهزار کس از امت با ایشان خواهند بود و سلیمان چون شنید اوصاف
حمیده آنحضرت نمود گفت کاشکی من یکی از امتان آنحضرت میبودم آنگاه سلیمان روی نیاز بدرگاه بی‌نیاز آورد و گفت
خدایا تقصیر مرا عفو کن که باد را تعرض کردم خطاب از جانب حضرت عزت در رسید که ای سلیمان تقصیر ترا بخشیدم ای سلیمان بدانکه
من باد را با نور محمد مصطفی ص پنج درآورده‌ام پیش از آنکه دنیا را خلق کنم بپانصد هزار سال و این باد میدانست که آنحضرت و وصی او
بدینموضع خواهند رسید نخواست که گستاخانه بگذرد و بساط شما را از وی بگذراند بواسطه همین بایستاد حضرت چون این سخنان از
جبرئیل شنید از بساط فرود آمد و دو رکعت نماز بگذاشت و دعا کرد از حضرت غافر الخطایا آمرزش طلبید در محل دعا گفت
خدایا مرا از شفاعت محمد بی‌نصیب مگردان بعد از آن سلیمان پدرم جمهور شاه گفت خوبست که پسر را اینجا بگذاریم تا در این
سرچشمه پای این درخت قرار گیرد و سلام مرا و ترا بمحمد مصطفی ص و علی مرتضی ع برساند جمهور گفت ای سلیمان هزار جان من فدای
پیغمبر آخر الزمان باد پس حضرت سلیمان ع پدر مرا بنواخت و من گفت ای فیروز چون بشرف ملازمت حضرت رسالت و شاه
ولایت مشرف گردی بگو سلیمان پیغمبر شما را سلام میرساند و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد ان علیا ولی الله بعد از آن فیروز گفت یا محمد اکنون مرا رخصت ده تا یک پرزدن خود را بکوه قاف رسانم و لشکران
پدر خود را که همه مطیع منند با خود بیاورم و عشقا و فارس را با قومش از روی زمین براندازم زیرا که چهار سالست که من از وی
نسبت بشما بی ادبی دیده‌ام و با او عداوت دارم حضرت فرمود چگونه است فیروز گفت یا محمد این بدبخت چهار سال قبل از این
با جمعی از ملاعین بر سر این چشمه بخمر خوردن مشغول گردیدند و در آن روز ایلچی شما را در اینموضع بزاری زار بکشتند و نامه شما را بدریدند
چون این حال ملاحظه نمودم آزرده گردیدم و بدرگاه الهی استغاثه نمودم که خدایا مرا چندان قوت ده که دیگر نگذارم که این
کافران بسر این چشمه شرب خمر کنند در دعا بودم که در برابر خود مردی سبزپوش نورانی دیدم که عصای سبز در دست
داشت و مرا گفت ای فیروز شاه میدانی که من کیستم گفتم نه گفت من خضر پیغمبرم آنچه من خوانم تو نیز بخوان تا حقتعالی ترا بصورت
اژدها گرداند و قوت عظیم بدهد چنانکه از ترس تو هیچ کافری بر سر این چشمه بی ادبی نتواند کرد پس حضرت خضر دعا
خواند و من نیز از عقب وی خواندم بصورت اژدها شدم بعد از آن خضر گفت که چهار سال دیگر بوصال ایشان خواهی
رسید سلام مرا بایشان برسان و بگو که خضر میگوید که حقتعالی مرا بسبب محبت شما این مرتبه داده است و بسیار سعادت رساند
تا روز قیامت هر که از دوستان شما در بیابان درماند با او یاری کنم و بمقصودش رسانم و شب و روز از ذکر خدا و یاد شما غافل نیستم
و چون این کلمات بگفت از نظر من غایب شد و من در این چهار سال بصورت اژدها بودم و در این مدت این کافران دو نوبت از عزم
حرب من نمودند و لشکر جمع کرده بحرب من آمدند و از یک نعره من بیشترین هلاک گردیدند و چون دیدند که حریف من نشدند دل از این
چشمه برداشتند و دیگر نیامدند بعد از آنحضرت امیر المؤمنین فرمود ای فیروز بدرستی جمهور گفت بلی مدعای سلیمان
زنده است حضرت سلیمان کرده بود دعا در حق او که از دنیا نرود تا ملازمت شما برسم الحمد لله که بملازمت سرافراز شدم اکنون بحکم شما خدمت نمایم

معجزهٔ حضرت رسول

رسالت ص فرمود ای فیروز الحال بمنزل خود روانشو و برادر خاطر خود نشین که حقتعالی از تو راضی و منکه محمدم از تو خوشنودم فیروز گفت
رسول الله پدر و مادرم پیش از این بشرف اسلام رسیده بودند اما من حلالزاده ام باز حضرت رسالت ص پیشانی فیروز
بوسه داد و فرمود ای فیروز ما ترا دوست خود میدانیم بواسطه این محبتی که با ما و وزیدی ما چنین قدم در بهشت نهیم و به
تو تا امروز در باطل بودند الحال ایشانرا بدین من دلالت کن اطاعت تو نموده اند و تو حلالزاده و هر که بد اصل باشد از
ما نباشد فیروز از استماع این سخنان بسیار شاد شد گفت یا رسول الله مرا از جنگ اینکافران باز مدار که اگر کشته میشوم
عظمی درجه برسم حضرت فرمود که رحمت خدا بر تو باد ای فیروز برو و قوم خود را دلالت کن و سعادت دو جهان در جای
قرار گیر که حقسبحانه و تعالی ما را مدد میکند پس فیروز پای محمد و علی را بوسه داد و وداع کرده پرواز بجانب کوه قاف نمود
و اکر دید بعد از آن شاه ولایت دلدل را بمیان میدان راند و نعره بر عفار زد و گفت ای عفار اکنون بیا و مسلمان شو و یکی
حقتعالی و نبوت محمد مصطفی ص اقرار کن عفار بعد از استماع این سخنان نیزه بر دوش راست کرده و با چهل و چهار پاره تنگ بر
زد و بمیدان آمد چون چشمش بر شاه ولایت افتاد بند در بندش بلرزید و گفت یا علی اگر دین محمد بر حقست تو از میدان بر
و محمد را بمیدان فرست شاه ولایت از جهت قسم بازگشت و نزد حضرت رسالت ص آمد و آنچه شنیده بود بعرض رسانید
حضرت رسالت ص بمیدان عفار آمد و چنان نعرهٔ الله اکبر از جگر برکشید که بند در بند عفار بلرزید و گفت یا محمد اگر تو پیغمبر
بحلم با من سخن بگو تا من بدین تو در آیم و تا من معجزه از تو نه بینم مسلمان نشوم حضرت فرمود ای عفار چه معجزه میخواهی گفت
میخواهم که این سنگ که در اینزمین نشسته است بامر شما شکافته شود و از میان این سنگ درختی بیرون آید که آن درخت
پنج شاخ داشته باشد و بر هر شاخی میوه باشد بر آنها شد ز میوه پنج الوان به و تین و رطب تفاح و رمان و چون همه
من از تو به بینم با توابع خود جمله مسلمان میشویم حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله فرمود که یا کافر با خدا شرط کن که چون
این معجزه را به بینی با خلاص مسلمان شوی پس حضرت رسالت ص بدعا مشغول شد و شاه ولایت آمین میگفت که ناگاه در آنجا
صدائی از آن سنگ برآمد شکافته گردید فی الحال از میان سنگ درختی با پنج شاخ درخت پر از میوه و هر شاخی که
چنانکه مذکور شد بیرون آمد بنوعیکه هشتهزار مسلمان و سیهزار کافر بدیدند پس حضرت محمد مصطفی ص بعفار گفت حال اقرار
بوحدانیت خدا که اینمعجزه مرا ظاهر کرد نهید عفار عمود خویشتن را بر بوده بعامر گفت اول کار محمد را بسازم و بعد از آن
ترا با خاک تیره برابر گردانم عامر گفت لعنت خدا بر تو باد که بعد از مشاهدهٔ چنین معجزه اعتقاد نکردی همین ساعت
خاک تیره برابر کردی القصه عفار مرکب بجانب حضرت سید انام راند و عمود حوالهٔ آنحضرت کرد بحکم الله تعالی
انکافر خشک شده در آنحین امیرالمؤمنین دلدل را پیش راند و دست دراز کرده دوال کمر عفار را بگرفت و از پشت زین
برسر دست بلند کرد و چنان بر زمین بست که نقش بست پس عامر را گفت ای عامر وفادار اکنون پدرت را بتو دادم
با وی هرچه خواهی بکن عامر بر سینهٔ پدر نشست که در آنحین یاسر برادر عامر از قلب لشکر بیرون تاخت و بخدمت حضرت
پیغمبر آمد و بت را از گردن پدر دور کرده بر سنگ زد و بشکست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد ان علیا ولی الله اما عامر چون بر سینهٔ پدر خود نشست و گفت ای پدر حقسبحانه و تعالی غفار است و هرچند بنده که
چون بدرگاه خدا رجوع کند و توبه نماید حقسبحانه و تعالی او را ببخشد الحال بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی ص و ا[illegible]
علی مرتضی اقرار کن تا من و برادرم یاسر چون غلامان خدمت تو کنیم و بعد از دین اسلام پادشاهی ترا زوال
تو و دیدی که برادرم یاسر چگونه بت را شکست پس بت چگونه سزاوار خداوندی باشد عفار گفت ای عامر اگر من ر[illegible]
اول برادرت را گردن زنم که بت را شکست و بعد از آن ترا بسزای خود رسانم باز عامر نوبت دیگر عفار را با[illegible]
دلالت کرد چون دید که قبول نمیکند مشتی بر دهنش زد و بعد از آن سرش را از تن جدا کرد و در پای مرکب سید آخر زمان ا[illegible]
و آن سیهزار کافر چون دیدند که عامر و یاسر کمر اسلام بر میان جان بستند جمله تیر و کمان و سلاحها را انداختند و بتها را شکستند

معجزهٔ حضرت رسول

عشر در کتاب ولایت امیرالمؤمنین است

اندوی اخلاص مسلمان شدند و بر یهود دیرا با سیصد کس که قبول اسلام نمینمودند بجهنم فرستادند و کلید خزینه را عامر و یاسر
بخدمت علی آوردند و آنحضرت اموال خزانه را بلشکر قسمت نمود و در آنموضع ده روز توقف فرمود و عامر را پادشاه فارس کرد
و عامر یاسر را جانشین خود کرد و در ملازمت حضرت رسالت بمدینه آمد معجزهٔ نودم بغلت که وقتیکه جهودان بنی قریظه بسبب
عداوت با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله نامه بعمرو بن عبدود نوشتند که ما ترا بپادشاهی قبول داریم بشرط آنکه شر محمد را
از سر ما دور گردانی آنملعون چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت اگرچه من احتیاج بجماعت ندارم اما چون پناه بمن آورده اند
التماس ایشانرا قبول کردم پس صد هزار کافر برداشته متوجه مدینه گردید پس این خبر بحضرت پیغمبر رسید سلمان گفت یا رسول الله
اگر رخصت فرمائی بر دور مدینه بطریق شهرهای عراق و خراسان خندق بکنیم و آنرا پر از آب سازیم تا این جماعت داخل شهر نتوانند
شد حضرت سلمان را تحسین نمود و قرار بکندن خندق دادند حضرت فرمود ای اصحاب هر ده کس چهل ذرع زمین را قبول
کنید پس اهل مدینه با صحابه در کندن خندق اتفاق نموده مشغول شدند و حضرت رسالت ص و شاه ولایت با هشت کس دیگر
چهل ذرع زمین را بحصهٔ خود میکندند جابر انصاری روایت میکند که روز چهارم طلوع آفتاب بود که بخدمت حضرت رسالت ص
مشرف شدم دیدم آنحضرت چهار سنگ بر شکم بسته دانستم که آنحضرت چهار روز است که طعام نخورده است پس بگریستم و گفتم
یا رسول الله چه شود که قدم رنجه کنی و بنده خانه را بقدم شریف منور سازی تا من طعام سرانجام کنم و شما تناول کنید
حضرت فرمود ای جابر قبول کردم که مهمانی تو آیم اما هفتصد کس بروایتی هفتصد و هشتاد کس با من بکندن خندق مشغول اند
و من بی ایشان طعام نمیخورم اگر رخصت باشد همه را با خود بیاورم جابر روایت میکند که در خانهٔ من سه من آرد جو و
یک بزغاله بود بفکر فرو رفتم که چون اینمقدار طعام هفتصد و هشتاد کس را کفایت کند بهر تقدیر قبول نمودم حضرت فرمود که
بشرط آنکه هرچه من بگویم چنان کنی پس جابر متوجه خانه شد و زوجهٔ خود را بشارت داد و آن ضعیفهٔ صالحه بسیار خوشحال شد و شکر
ایزد متعال بجا آورد و بعد از ساعتی حضرت رسالت و شاه ولایت بخانهٔ جابر آمدند حضرت رسالت جابر را گفت که بزغاله را
حاضر کن جابر بزغاله را حاضر کرد حضرت فرمود که خود آنرا ذبح کن جابر میگوید که پیش از ذبح حضرت دعا خواند و من بزغاله را
ذبح کردم و گوشت آنرا پاره پاره نمودم حضرت بدست مبارک خود آنپارچهای گوشت را در دیگ چید و سر دیگ را
پوشانید بعد از آن زوجهٔ جابر آرد را خمیر میکرد و حضرت دعا میخواند و دست بخمیر میمالید و فرمود چون اینها پخته شود دست
بر آن منهید و مرا خبر کنید تا من گوشت از دیگ بیرون آورم بعد از آن آنحضرت از آنخانه بیرون آمد که صحابه را جمع کند و اما زوجهٔ
جابر شروع در نان پختن کرد هرچه خمیر از تغار بر میداشت همان بجای خود بود در روایتست که جابر را دو پسر بود در حین ذبح
پسر بزرگتر حاضر بود و پسر کوچکتر حاضر نبود چون پسر کوچکتر بخانه در آمد بزغاله را ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد جواب گفت که
پدر بزغاله را بجهت ضیافت حضرت رسالت ذبح نمود گفت چگونه ذبح نمود گفت بیا تا من بنمایم پس دست برادر کوچک را
گرفته به پشت بام که پدر در آنموضع بزغاله را ذبح کرد آورد و در ریسمان بدست و پای برادر بست و گفت بدینطریق بزغاله را ذبح
نمود و سر برادر را از تن جدا کرد چون خون از حلق برادر روان گردید و شروع در طپیدن نمود لب بیار زیر رسید و با خود گفت
که الحال باید گریخت که مادر مرا نه بیند و چو خواست که پنهان شود از بالای بام بلند نگونه افتاد و جان بحق سپرد و در آنحین
زن جابر نان می پخت صدائی شنید بیرون دوید که به بیند چه شده است دید که از ناودان خانه خون میریزد آه از نهادش
بر آمد و به پشت بام دوید دید که پسر کوچک را در آنموضع سر بریده یکبار بام آمد که تفحص پسر بزرگ کند دید که او نیز مرده
افتاده پس پا پدر زن همسایه را بمدد خواست و گفت واقعهٔ عظیم رو نموده باید که اینراز را پنهان نداریدو در
حال پسر کوچک را از بام زیر آورد و هر دو را در خانه پنهان کرد و گفت خداوندا تو آگاهی که امروز حبیب تو مهمانست
اگر جزع و گریه ما را به بیند آزرده خاطر گردد صبری عنایت فرما و چنان کن که حضرت رسالت دلتنگ نشود پس حضرت
رسالت شاه ولایت را فرمود که در میان این قوم ندا کن که هر که حضرت پیغمبر را دوست دارد بضیافت جابر حاضر شود پس

معجزه رسول الله

امیرالمؤمنین ع بفرموده حضرت پیغمبر عمل نموده و اهل مدینه هفتصد کس و بروایتی هفتصد و هشتاد کس در خدمت حضرت متوجه خانه جابر
شدند جابر با خود گفت که من خانه بسیار کوچکی دارم چگونه این جماعت در آنجا خواهند گنجید حضرت از مافی الضمیر جابر مطلع شد فرمود
ای جابر برای کمی طعام و کوچکی منزل غمگین مباش که حضرت رب العالمین خانه ترا گنجایش الخلق میدهد و بر طعام تو برکت دهد پس حضرت
با آن جماعت گفت که چون بدر منزل جابر برسید باید که بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید و داخل شوید و پشت بر دیوار اندازید
و حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود که یا علی باید که تو در برابر من قرار گیری پس آن جماعت بفرموده حضرت عمل نمودند ابو ذر غفاری
روایت میکند که در آن محل آواز ستونهای خانه بگوش من میرسید که و پس میرفتند تا خانه بمرتبه وسیع گردید که آن هفتصد کس
در آن خانه قرار گرفتند پس حضرت رسالت ص فرمود تا گوشت و نانرا حاضر گردند و آنحضرت دست مبارک در دیگ میکرد و
یکپارچه گوشت بیرون میآورد و در میان یک قرص نان مینهاد و بدست جابر میداد که در پیش یک یک میگذارد آورده اند که
آن بزغاله دوازده پارچه گوشت بود و جابر متفکر بود که اینگونه بهم میرسد حضرت فرمود ای جابر متفکر مباش که گوشت بزغاله بهمه
خواهد رسید جابر روایت میکند که من پیش آن هفتصد کس گوشت و نان گذاشتم و همچنان دیگ پر بود پس حضرت رسالت ص
فرمود ای جابر آنچه در دیگ بود نصیب آن زنان همسایهها است که بمدد کاری آمده اند القصه چون وقت خوردن طعام شد حضرت
خواست که شروع در طعام خوردن کنند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی ترا
سلام میرساند و میفرماید که تا پسران جابر در این سفره حاضر نشوند طعام مخورید حضرت جابر را گفت که امر حق تعالی شده
که پسران تو در این سفره حاضر شوند برو و ایشانرا طلب کن جابر از زن خود احوال ایشان پرسید زن گفت در کوچه خواهند
بود پس جابر بتفحص مشغول شد هر چند سعی کرد ایشانرا نیافت بخدمت حضرت آمد و عرض کرد که هر چند تفحص کردم پیدا نشدند
باز در آنحین جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد پسر بزرگ جابر پسر کوچک را کشته و خود از خوف از بام افتاده و هلاک گردیده و زن
جابر از جهة آنکه مبادا بسبب این قضیه غبار اندوهی بخاطر تو نشیند صبر و شکیبائی اختیار کرده الحال آنزنرا بشارت به بهشت
فرما تا هر دو را حاضر کنند و تو دعا کن تا حق سبحانه و تعالی هر دو را زنده کند و با شما در طعام خوردن شریک باشند
القصه چون حضرت از وحی فارغ شد جابر را گفت تا پسرانرا حاضر ساخت آنحضرت دعا میکرد و شاه ولایت آمین میفرمود
که بفرمان رب العالمین آنهر دو کودک زنده گردیدند و بطعام خوردن مشغول شدند و هنوز از خوردن طعام فارغ نشده
بودند که فریاد اهل مدینه بلند شد که نهیک لشکر کفار رسید پس اصحاب از خانه بیرون آمدند و ببام مسجد بر آمدند
که در آنحین چند هزار از لشکر کفار در رسید و عمرو بن عبدود بمیدان آمد و مرد طلبید حضرت رسالت ص روی بحضرت
شاه ولایت کرده فرمود که یا علی من از جبرئیل شنیده ام که هر کس این ملعون را بکشد ثواب وی زیاده از آنباشد که از
زمان آدم تا قیامت مثل تمام جن و انس و ملائکه عبادت کرده باشد چون حضرت این فرمود چهار جوان سپرها در سر کشیدند و تیغها
از غلاف بیرون آوردند و نعره زنان سر راه بر آنملعون گرفتند آنکافر دست بعمود در ایشان حمله کرده بیکضرب عمود
دو کس را زخم کرد و از شمشیر دو کس دیگر را قلم کرد و اهل مدینه فریاد بر آوردند که یا رسول الله هیچکس را تاب مقاومت این
ملعون نیست و مطلب او علی بن ابیطالب است ما چرا جان خود را تلف کنیم هر چند حضرت رسالت ص ایشانرا دلداری و تحریص
بر حرب مینمود کسی حرب او را قبول نمینمود در آنحین حضرت امیرالمؤمنین ع بخدمت خاتم النبیین ص آمده رخصت حرب گرفت
و بعد از رخصت بمیدان آن ملعون آمد چنان نعره بزد که بر خود بلرزید و از حضرت نام پرسید حضرت فرمود منم اسد الله
الغالب علی بن ابیطالب آنملعون بعد از استماع این سخن در غضب شد و نیزه بجانب آنحضرت انداخت حضرت نیزه او را رد کرد و چهار
دست و پای مرکب او را قلم کرد و چون از مرکب بزمین افتاد گفت ای پسر ابیطالب بد نکردی اینکه میپرستی چندان تحمل کن که من
سوار شوم شاه ولایت دو قدم دور تر رفت تا مرکب دیگر جهة آنملعون آوردند و سوار گردید و گفت ای پسر ابوطالب تو با نخبه
چگونه با من محاربه خواهی کرد حضرت فرمود که اگر تو مرا قسم نمیدادی من کار ترا ساخته بودم عمرو بن عبدود گفت اگر دست

معجزه

میکوئی بیا تا ما و تو بآنطرف خندق رویم و با یکدیگر مقاتله کنیم حضرت قبول فرمود آنملعون از بسیاری خوف که در دل داشت
که چون آنطرف رود سپاه خود را بگوید که بیکمرتبه بر آنحضرت حمله کنند حضرت مافی الضمیر وی را مطلع گردید دلدل از عقب وی
و پیش از آنکه آنملعون از خندق بپرد زود سر راه بروی گرفت و گفت ای ملعون نگذارم که از پیش بدر روی آنملعون برگشت و
تیغ حواله آنحضرت کرد حضرت چنان تازیانه بر دم تیغ او زد که بر دو نیم شد پس دست بعمود کرد حضرت سر و دست آن
ملعون را گرفته عمود را بیرون آورد و بند جنت و ذوالفقار را چنان بر ران آنملعون زد که قلم گردید پس سپاه آن لعین چون مجال چنین
دیدند همه رو بگریز نهادند و مردم مدینه خود را بر لشکر عمرو بن عبدود زدند و آنلشکر را شکست داده و غنیمت بسیار بر گرفتند
معجزه نود و یکم مرویست که جماعتی از قریش بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند یا محمد تو کاری عظیم
دعوی میکنی که پدران و خویشان تو چنین دعوی نکردند اگر آنچه ما طلب کنیم بجهة ما ظاهر سازی بدانیم که تو پیغمبری و الا ساحری
حضرت فرمود چه میخواهید گفتند میخواهیم که این درخت را بخوانی که از بیخ بر آید و پیش تو آید و بایستد حضرت فرمود حق سبحانه
و تعالی بر همه چیز قادر است اگر آنرا بکند شما ایمان آرید گفتند آری حضرت فرمود آنچه خواهید چنانکنم اما میدانم که در شما
خیری نیست پس حضرت رسالت ص رو بدان درخت کرد و گفت ای درخت اگر ایمان بخدا و روز جزا داری و میدانی که من رسول
خدایم از بیخ بر کنده شو و نزد من آی امیرالمؤمنین علی ع که راوی این حدیث است میفرماید که بخدا قسم که آن درخت از بیخ بر آمده
آوازی و حرکتی چون حرکت بالهای مرغ روان گردید و بیامد و پیش حضرت رسالت بایستاد و شاخ بلند آن بر سر حضرت
رسالت ص بود و سایر شاخها بر دوش آنقوم بود گفتند یا محمد درخت را بگو که یک نیمه پیش تو بایستد و یک نیمه دیگر بجای خود رود
حضرت چون اشاره کرد آن درخت از یکدیگر جدا شده یک حصه پیش آنحضرت بایستاد و حصه دیگر بمحل خود رجوع نمود باز گفتند آنحصه را
بفرما تا بدان حصه بپیوندد حضرت چنانکرد آنقوم با مشاهده چنان معجزه از غایت کفر که داشتند ایمان نیاوردند معجزه نود و دوم
سعد بن المسیب روایت میکند که در عهد حضرت رسالت شبی اندک بارانی بارید چون صبح شد حضرت رسالت ص شاه ولایت را
گفت بیا تا بعقیق رویم و در آنکوههای آب نظر کنیم امیرالمؤمنین ع میفرماید که چون بعقیق رسیدیم آنکوهها آب را بغایت صاف و نیکو
دیدیم گفتیم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام کردی سفرهٔ ساختمی تا در این موضع در خدمت شما تناول میکردیم حضرت رسالت فرمود
یا علی آنکس که برای او آمده ایم ما را ضایع نگذارد در آنحین ابری با رعد و برق بر سر ما سایه افکند و چون نزدیک ما رسید سفرهٔ پیش
حضرت رسالت انداخت و بر آن انارها که هیچ بیننده مثل آن ندیده بود هر انار را سه پوست بود پوستی از لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی
از زر پس حضرت فرمود یا علی بسم الله بگو و تناول کن که این آنسفره است که خواستی و چون اناری بشکستم در آن چند نوع دانه بود
دانه از یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز و در الطعم همه مستلذت بود از برای فاطمه و حسن و حسین سه
انار بر گرفتم و در آستین نهادم پس سفره بهوا رفت و ما باز گردیدیم ابو بکر و عمر در راه بر خوردند پرسیدند که از کجا میآئید حضرت رسالت
فرمود از عقیق ابو بکر گفت اگر مطلع میبودم سفره بجهة شما مهیا میکردم حضرت رسالت ص فرمود که من در آستین فرو کردم تا انارها بابی
بکر و عمر دهم در آستین هیچ چیز ندیدم از آن غمناک گشتم و چون متفرق شدیم بحجره فاطمه در آمدم آواز آستین خود شنیدم چون
نگاه کردم انار در آستین بود پس یکی را بفاطمه و یکی را بامام حسن و یکی را بامام حسین دادم و چون بخدمت حضرت رسالت ص رسیدم فرمود
که جبرئیل مرا خبر داد که حق سبحانه و تعالی با وحی فرمود که در عقیق انار بهشت نزدیک تو آورد و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر
یا فرزند پیغمبر و چون خواستی که انار بابی بکر و عمر دهی جبرئیل انارها از آستین تو ربود و چون بمنزل خود رسیدی انارها در آستین تو نهاد
معجزه نود و سیم روایتست که زنی نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و پسری دو ماهه داشت چون در برابر حضرت بایستاد در روی
حضرت رسول نظر کرد آن کودک از کنار وی آواز داد که السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش را خبر شد حضرت فرمود
ای غلام تو چه دانی که من رسول خدایم و محمد بن عبد الله ام گفت رب العالمین و جبرئیل مرا آموختند و اینک جبرئیل
بر سر تو ایستاده است جبرئیل گفت یا محمد ص این تصدیق این طفل از نبوت دلالتیست این قوم را تا ایمان آورند

بلاغ حبس در کتاب ذریعة النجاح و قصص الانبیاء

بلاغ حبس در کتاب ذریعة النجاح و قصص الانبیاء

حضرت رسالت فرمود نام تو چیست گفت مرا عبد العزی نام نهاده اند و من بعزی کافر شدم تو مرا نامی نه گفت ترا عبد الله نام نهادم
گفت یا رسول الله از خدا درخواه تا مرا از خادمان تو گرداند در بهشت جبرئیل گفت یا محمد دعا کن تا حقتعالی آرزوی وی را روا کند
پس گرگ گفت که نیکبخت آنکس باشد که بتو ایمان آورد و بدبخت آنکه ترا تکذیب نماید پس آوازی از آن گرگ برآمد و جان بداد و
مادرش گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من ترا تکذیب بودم تا این معجزه از تو بدیدم گواهی میدهم که خدای حقسبحانه و تعالی خدائی
نیست و تو رسول فرستاده او ئی و حسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در خدمت تو نبودم حضرت رسالت فرمود که الیوم ترا
بشارت باد ترا بآنکه خدائی که ترا بایمان ملهم ساخت که من در حنوط و کفن تو میکنم که در دست فرشتگانست پس [illegible] زن نیز
جان بداد و حضرت رسالت بر ایشان نماز کرد و هر دو را باهم دفن کردند معجزه نود و چهارم اصبغ بن نباته روایت میکند
که امیر المؤمنین علیه السلام گفت زنی جهود بود که او را عبده میگفتند جهودان نزدیک وی آمدند و گفتند یا عبده تو میدانی که محمد
رکن بنی اسرائیل را شکسته کرد و حال بنی اسرائیل از تو توقع دارند که شربت زهر در گوسفندی کنی و بخورد او دهی
تا ترا از مال دنیا غنی گردانند عبده قبول آن امر نمود و گوسفندی بریان کرده آن زهر را بر آن مالید بعد از آن رؤسای جهود را
در خانه جمع نمود و بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا محمد امروز رؤسای جهود را دعوت کرده ام توقع دارم که خود و صحابه
نیز قدم رنجه داری و بخانه من تشریف بیاوری پس آنجناب با حضرت مرتضی علی و ابودجانه و ابوایوب و سهل بن حنیف و جماعتی
از مهاجران بخانه وی شدند آن زن سفره پیش آورد و براء بن معرور پیش از حضرت رسالت لقمه در دهان نهاد و مرتضی علی
فرمود یا براء بد کردی که پیش از حضرت رسول طعام تناول نمودی براء گفت آیا رسول را ببخل منسوب میکنی حضرت فرمود از برای
بخل نگفتم بلکه از اینجهة گفتم که براین زن اعتمادی نیست ممکن است که زهر در طعام کرده باشند در این سخن بودند که حضرت رسالت
لقمه در دهن نهاد از کتف گوسفند آواز برآمد که یا رسول الله از من مخور که مرا از زهر پر کرده اند براء بن معرور در حال بیفتاد
و جان تسلیم کرد حضرت آن زن را گفت ترا بر این داشت گفت با خود گفتم اگر پیغمبر بود وی را زیان ندارد و اگر کذاب و ساحر
بود قوم خود را از دست او برهانم حضرت اصحاب را گفت بگوئید بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر
مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و بخورید پس همه این کلمات بگفتند و بخوردند و ایشان را هیچ ضرری نرسید
معجزه نود و پنجم مرویست که نضر بن الحارث اکثر اوقات حضرت را میرنجانید روزی حضرت رسالت بکاری بصحرا بیرون
رفت چون بپایان پشته رسید نضر بن الحارث وی را بدید گفت هرگز وی را خالی نیابم بروم و وی را بکشم پس بسوی
آنحضرت روان شد چون نزدیک حضرت رسید خجل بازگشت ترسان و هراسان ابوجهل بوی رسید گفت از کجا آئی
گفت از عقب محمد روان شدم تا وی را بکشم تنها بود و مارهای سیاه دیدم که دنبالها بر سنگ میزدند و دهنها گشوده
بودند از آن بسیار ترسیدم و برگشتم ابوجهل گفت این از سحر وی است معجزه نود و ششم نقلست که روزی ابوجهل گفت
یا معشر قریش فردا چون محمد مشغول نماز شود کار وی را بسازم روز دیگر چون صبح شد در موضعی که حضرت رسالت نماز صبح
میکرد ابوجهل بیامد و چون نزدیک رسید ترسان و هراسان برگشت قریش گفتند چرا بزودی مراجعت نمودی گفت
چون بسجود رفت خواستم که سنگ بر سرش بزنم شتری دیدم که رو بمن نهاد که هرگز هیچ شتر را مثل آن شتر ندیده بودم
میخواست که مرا بخورد بسیار ترسیدم و حال نزدیکست که روح از تنم مفارقت کند معجزه نود و هفتم شخصی از اصحاب
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله روایت میکند که در سفری با چهارصد نفر در خدمت حضرت رسالت بودیم در موضعی
فرود آمدیم که آنجا آب نبود بر اصحاب آنحضرت نزول در آن محل دشوار نمود در آن حین گوسفندی پیش آمد و در نزد آنحضرت
بایستاد و حضرت وی را بدوشید و همه اصحاب از آن شیر بخوردند بعد از آن آنحضرت فرمود یا نافع امشب مالک این
گوسفند باش و محافظت آن کن و دانم که خوب محافظت نکنی گفت از برای وی میخی راست کردم و آنرا بر سنی بستم
و بخفتم و چون شب بیدار شدم گوسفند را ندیدم پیش حضرت آمدم و وی را خبر کردم فرمود آنکس که آنرا آورده

جنس در کتاب قصص الانبیاء باشد

بود آنکس او را برد معجزه نود و هشتم جابر انصاری روایت میکند که روزی با حضرت رسالت در سفری بودیم در
وادی وسیع آمدیم حضرت بقضاء حاجت بگوشه صحرا رفت و من از عقب وی آب بردم حضرت نگاه کرد چیزی ندید که
بدان پوشیده شود بر کنار وادی دو درخت بود از یکدیگر دور حضرت نزدیک یکدرخت شد و شاخی از آن بگرفت
و گفت منقاد شو درخت بفرمان حقتعالی منقاد وی شد چون شتری که مهارش میکشیدند و آن درخت از عقب وی میرفت
تا آنکه هر دو درخت را باهم جمع کرد و گفت باهم بپیوندید بفرمان حقتعالی باهم التیام گرفتند جابر گفت من نشستم تا آنکه
حضرت از پس درختان بیرون آمد و اشاره کرد که هر یک بجای خود روید پس هر یک بجای خود رفتند و راست بایستادند بعد از
آنحضرت فرمود یا جابر مقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت برو و از هر درختی شاخی بچین و چنان کردم فرمود در قبرستان
میگذشتم دو قبر را عذاب میکردند اکنون میخواهم که بشفاعت من آسایشی باشد پس آن شاخها را بیاورد و بر قبر فرو برد و عذاب ایشان
رفع شد معجزه نود و نهم مرویست که مردی رکانه نام در بنی هاشم بود بسیار قتال و از جمله مشرکان بود و گوسفند بسیار در وادی
اضم داشت روزی حضرت رسالت از خانه عایشه بیرون آمد و بجانب آن وادی روان شد رکانه با آنحضرت برخورد گفت توئی که
خدایان ما را دشنام میدهی و بخدای خود دعوت میکنی اگر بجهة قرابت که در میان ما و تو هست نبود با تو سخن نمیگفتم و ترا میکشتم ولیکن
تو خدای خود را بخوان و من لات و عزی را میخوانم و با تو کشتی میگیرم اگر مرا بیندازی ده گوسفند نیکو بتو دهم حضرت فرمود چنان کنم
پس حضرت رسالت از حقتعالی نصرت خواست و رکانه از لات و عزی و بکشتی گرفتن مشغول شدند حضرت رکانه را بر زمین
زد و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز که خدای عزیز و حکیم تو مرا افکند و لات و عزی مرا فرو گذاشتند هرگز هیچکس پهلوی من بر
زمین ننهاده است بیا تا یکنوبت دیگر باهم کشتی گیریم اگر مرا بیندازی ده گوسفند دیگر ترا دهم پس نوبت دیگر کشتی گرفتند
و هر یک معبود خود را بخواندند باز حضرت رسالت وی را بیفکند و بر سینه وی نشست گفت یا محمد برخیز و گوسفندان اختیار
کن حضرت فرمود مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست ما ترا باسلام دعوت میکنیم و دریغم میآید که تو بدوزخ روی رکانه گفت
مسلمان نشوم تا آنکه معجزه بمن بنمائی حضرت نگاه کرد درختی دید شاخ و فرع بسیار داشت بدان درخت اشارت کرد و گفت بشکاف
شو یک نیمه پیش من آی درخت شکافته شد و یک نیمه بیامد و زمین میشکافت رکانه گفت آیتی عظیم نمودی اکنون بفرمای تا
بجای خود رود حضرت اشاره کرد درخت بجای خود رفت رکانه گفت این معجزه عظیم بود اما من کراهت دارم که زنان و
کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و مردم میدانند که من هرگز از کسی نترسیده ام و هیچکس مرا بر زمین
نزده است ای محمد برو و گوسفند از برای خود ببر حضرت فرمود ای رکانه چون تو اسلام قبول نمیکنی مرا بگوسفندان تو احتیاج
نیست این بگفت و باز گردید معجزه صدم از امام حسن عسکری ع روایتست که روزی ابوذر غفاری بخدمت حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم نمیخواهم که گوسفندان را خود بصحرا برم که مبادا
از خدمت تو مفارقت کنم و میترسم که اگر گوسفندان را بچوپانی دهم بر آنها ظلم کند در اینباب چه میفرمائی حضرت رسالت فرمود
که خود گوسفندان را بصحرا بر ابوذر برفت و در روز هفتم بیامد حضرت احوال گوسفندان پرسید ابوذر گفت یا رسول الله
قصه عجیب آورده ام من در نماز بودم گرگی درآمد و رو بگوسفندان نهاد گفتم خداوندا نماز میباید گذارد و گوسفندان نیز
محافظت باید نمود آخر نماز را بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خواطرم آورد که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد
و تو مشغول نماز باشی همه را هلاک سازد و ترا در دنیا وجه معاشی باقی نماند من شیطان را گفتم که توحید خدا و ایمان بمحمد مصطفی
و محبت با علی مرتضی و سایر ائمه هدی و دشمنی با اعدای خدا مرا بس باشد و هرچه در دنیا از من فوت شود سهل و
اندک باشد پس مشغول نماز شدم گرگ بیامد و بره برگرفت شیری را دیدم که بیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیم کرد و بره را
از وی گرفت و بگله سر داد و بزبان فصیح مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که خدای سبحانه و تعالی مرا موکل گوسفندان تو
گردانیده است و چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت نزدیک محمد رو و وی را خبر کن که حقسبحانه و تعالی گرامی

جنس در کتاب قصص الانبیاء

رسول اکرم معجزه

گردانیده است و چون از نماز فارغ شدم شیر بیاید و بکلمات گفت که مکرم گرامی گردد خدا صاحب ترا که رعایت شرع تو کرده
نماز را قطع نمودی پس من شیر را بر گوسفندان موکل گردانیدم و بخدمت شما آمدم حضرت رسالت فرمود راست گفتی من و
علی و فاطمه و حسن و حسین ترا در امتحان تصدیق میکنیم بعضی از منافقان بیکدیگر گفتند که اینها مواطاه و موافقی است که محمد و
ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند هشت مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند که ما نگاه گوسفندان میرویم و او را
کمین میکنیم چون بیامدند دیدند که ابا ذر در نماز است و شیر محافظت گوسفندان میکند و دور گوسفندان می گردد و اگر گوسفند
از میان گله بیرون رفتی شیر وی را در میان گله آوردی تا وقتیکه ابوذر فارغ شد شیر گفت اکنون گوسفندان را بعدد تمام ضبط کن
بعد از آن شیر بآواز بلند گفت که ای جماعت منافقان کسیکه محبت محمد و علی و آل ایشان دارد و وسیله او بخدمت است او را انکار کرده
بخدائیکه محمد و علی را گرامی گردانیده است که حقتعالی مرا فرمانبردار و منقاد ابوذر گردانیده تا بحدیکه اگر ابوذر امر کند مرا که
شما را طعمه خود کنم در حال شما را هلاک گردانم و قسم میخورم بخدا که اگر ابوذر بسبب محبتی که با محمد و آل او دارد از حقتعالی درخواهد که
اگر آنچه بازار روغن با همین گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخهای درختانرا از زمرد و زبرجد سازد
حقتعالی مقصود او را برآورد و چون ابوذر نزدیک رسول الله آمد حضرت فرمود که حقتعالی را اطاعت نیکو کردی و مسخر تو کرد
جوانیرا که دفع ظلم از تو کرد معجزه صد و یکم مرویست که شخصی از اصحاب حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آهوی صید کرده بود و او را
نزدیک رحل خود بسته حضرت رسول میگذشت آهو آواز داد که یا رسول الله دو پستان پر شیر دارم و دو بچه خورد در شکوه
دارم مرا رها کن تا ایشانرا شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود که اگر باز نیائی چگونه خواهد شد آهو گفت اگر باز نیایم حقتعالی مرا عذاب کند
چنانکه رباخوار را خواهد کرد و از آنکسی باشم که نام تو بشنود و صلوات بر تو نفرستد حضرت وی را بگشاد و برفت و بعد از اندک
زمانی بیامد و گفت یا رسول الله پیش از آنکه دیر شود نگردم که ایشانرا شیر دادم حضرت وی را بست که صاحب آهو برسید حضرت
قصه آهو با او گفت گفت یا رسول الله از آن تست اگر خواهی وی را رها کن حضرت آهو را رها کرد آهو میرفت و میگفت لا اله
الا الله محمد رسول الله معجزه صد و دوم ابو ایوب انصاری روایت میکند که وقتی طعامی بجهة حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
ترتیب دادم بقدریکه دو کس را کفاف کند و پیش آنحضرت بردم آنجناب فرمود برو سی کس از اشراف انصار را بخوان از این سخن
بر من بسیار دشوار آمد با خود گفتم که من چیز دیگر ندارم آنرا براین طعام زیاده کنم در رفتن تغافل کردم نوبت دیگر حضرت
رسالت فرمود برو سی کس از اشراف انصار را بخوان من رفتم و امر نمودهٔ حضرت سی کس را بخواندم و چون آن جماعت حاضر شدند
حضرت رسالت فرمود که طعام را حاضر کن رفتم و آن طعام را حاضر ساختم همهٔ آن جماعت از آن طعام خوردند تا سیر شدند دیگر فرمود
برو و شصت کس دیگر را بخوان مرا فرمودهٔ حضرت عمل نمودم و آن شصت نفر نیز حاضر شدند و همه از آن طعام سیر گشتند
و آنها همه از انصار بودند معجزه صد و سیم ابو هریره روایت میکند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله روایت میکند که حضرت
رسالت در بعضی از غزوات که اطعمه لشکر بسیار کم شده بود مرا گفت یا ابا هریره نزدیک تو هیچ طعامی هست گفتم خرمای
چند در خورجین دارم فرمود که حاضر کن رفتم و خورجین را حاضر کردم حضرت دست در خورجین کرده و بیست و یکدانه
خرما بیرون آورد و همه را جمع کرد و فرمود برو و بلال و اصحابش بخوان رفتم و ایشانرا خواندم همه بیامدند و از آن خرما سیر
بخوردند و بیرون رفتند باز فرمود که فلان کس را با اصحابش خبر کن خبر کردم همه بیامدند و از آن سیر بخوردند بعد از آن گفت بنشین
من نشستم آنحضرت از آن خرما بخورد و من نیز بخوردم بآن خرما باقی ماند آنرا در خورجین نهاد و بمن گفت یا ابا هریره هرگاه ترا
رغبت بخرما باشد دست در خورجین کن و از آن بخور و خورجین را سرنگون مکن ابو هریره میگوید که من تا پنجاه وسق خرما از آن
بیرون آوردم خوردم و بعضی را در راه خدا تصدق کردم معجزه صد و چهارم ایضا ابو هریره روایت میکند که روزی با رسول
خدا صلی الله علیه و آله نماز صبح کرده بودیم که مردی از انصار پیش آمد و گفت یا رسول الله که زمین هرزهٔ فلان شخص افتاد
سگ او بسر من گرفت و جامه مرا درید و ساق مرا مجروح ساخت و مذکوره از رسیدن بنماز متالم بود پس حضرت

ص در کتاب قصص الانبیا میباشد

ص در کتاب قصص الانبیا میباشد

ص در کتاب قصص الانبیا میباشد

وتق سفت ساعت ساعتی یکمن نیم

رسول اکرم معجزه

رسالت برخواسته متوجه خانه آن شخص شد و فرمود سگ عقور را قتل واجب است و چون بدر خانه رسید پس انس پیش رفت و در را
بکوفت صاحب خانه بیرون آمد و گفت یا رسول الله چه چیز شما را اینجا آورده و حال آنکه من بر دین شما نیستم اگر بمن رجوعی بود
مرا میبایست طلبید من که باشم که شما قصد تکلیف شده بخانه من آمدید حضرت فرمود ترا سگی است و هر روز یکی را مجروح میسازد
و جامه میدرد آن سگ را بیار تا بکشیم که قتل سگ درنده واجب است پس آمد در ریسمانی بگردن سگ کرده بیرون آورد چشم سگ
بحضرت رسالت افتاد بقدرت الهی بزبان درآمده گفت السلام علیک یا رسول الله چه چیز شما را باینجا آورده است و باعث
قتل من چیست حضرت فرمود دیروز فلان و امروز فلانرا جامه دریدهٔ و پاهای او مجروح کردهٔ و لذا ترا و را مجروح ساخته
آن سگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله مرا با ایشان کاری نیست و ایشان کسی از جملهٔ منافقانند و با امیر المؤمنین دشمنند
و چون بخانه میروند ابن عمت ترا ناسزا میگویند و اگر چنین نمیبودند متعرض ایشان نمیشدم و لیکن مرا محبت آنحضرت بر آن
میدارد که دشمنان او را بقدر امکان آزار و اهانت برسانم چون حضرت رسالت این کلمات را از آن سگ شنید بصاحب سگ سفارش
بسیار نمود که مشفقانه با آن سگ سلوک نماید چون خواست که برگردد آن مرد بر دست و پای حضرت افتاد و گفت یا رسول الله
هرگاه سگ من شهادت برسالت تو داده باشد من سگ باشم اگر ایمان بتو نیاورم دست بده تا من مسلمان شوم که من
گواهی میدهم که خدا یکیست و تو رسول و فرستادهٔ اوئی و این عم تو وصی تو و ولی خدا است و هر که با او بد شد صد بار
از سگ کمتر است بعد از آن جمعی که در آن خانه بودند توفیق یافته بشرف اسلام درآمدند معجزه صد و پنجم مرویست که حضرت
رسالت با هر که ایستادی هر چند آن مرد دراز بودی آنحضرت از وی بلندتر نمودی و نیز آفتاب هرگز بر سر مبارکش نتافتی
و همیشه پارهٔ ابری بمقدار سپری بر بالای سر مبارکش و آنحضرت را سایه کردی معجزه صد و ششم مرویست که آنحضرت چنانچه
از پیش رو دیدی از پس سر دیدی چنانچه انس روایت میکند که آنحضرت اصحاب را گفت در نماز صفها راست کنید که چنانچه
من از پیش قبله میبینم از پس سر نیز همان می بینم معجزه صد و هفتم از سرور اولیا علی مرتضی سلام الله علیه مرویست که
فرمودند وقتی با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله متوجه خیبر بودیم و لشکر ظفر اثر همراه بود ناگاه بر در خانه رسیدیم که عمق
آب قریب چهارده قامت بود اصحاب گفتند یا رسول الله دشمن از پس میآید و در پیش چنین آبی میرود نه گذشت از خوف
عدا میتوانیم کرد و نه طریق گذشتن از این وادی میدانیم اکثر لشکر بحال خود درماندند و مضمون این ماجرا را بسمع مبارک
آنحضرت رسانیدند پس آنحضرت پای تمکین از روی زین بر زمین نهاد و دست نیاز بدرگاه کریم کارساز برداشت
و دعا کرد و بعد از آن سوار بر مرکب گردید و چون پا بر روی آب گذشت و جمیع اصحاب نیز بامر آنحضرت گذشتند که اصلا نعل
دنبال و پاهای ایشان نم برنداشت و بعد از آن بنواحی خیبر رسیدند و بفحوای دلگشای انا فتحنا لک فتحا مبینا خوشحال
و مبتهج گردیدند معجزه صد و هشتم نقلست که کسری کتابی بفیروز دیلمی نوشت که بایستی نزد محمد روی و بگوئی که نسبت بملک
جرات نمودهٔ و مکتوبی نوشتهٔ و در آن مکتوب اسم خود مقدم بر اسم او ذکر کرده و او را از غیب نمودهٔ بدینی غیر دین ما
بر مزاج او گران آمده و احتمال دارد که از اینجهة ضرر او بتو رسد فیروز بخدمت سرور موجودات آمد و گفت یا محمد پادشاه ما
بغایت از کتابت تو آزرده خاطر شده و ترا از او بر حذر باید بود و در امثال این حکایت برا و جرات نباید نمود که محل خطر و امکان
ضرر است آنحضرت فرمود دو غدغه بخود راه مده که امشب پادشاه ترا پسرش کشت فیروز از این خبر مضطرب شد و بعد از تفحص
معلومش گردید روز دیگر بخدمت حضرت رسالت پناه آمدند و با جمیع توابع خود مسلمان شدند در کتاب ابواب الجنان این
روایت باین طریق بسمت تحریر یافته که وقتی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نامه بکسری نوشته او را باسلام دعوت
فرمود آن مغرور جبار از قبول آن امتناع و استکبار نموده بدست جرات آن نامهٔ سراپا هدایت را درهم درید و از این حرکت راقم
بطلان صحیفهٔ زندگانی کشید چون این خبر بعرض آنسرور رسید بر او نفرین کرد تیر دعا بهدف اجابت رسید شیرویه
پسر کسری با جمعی از اعوان و انصار تیغهای خلاف اندوختند و آن ملعون را مانند آن نامهٔ هدایت مقرون پاره پاره ساختند

ص در کتاب روضة الشهدا

ص در کتاب روضة الشهدا

جریان

جبرئیل نازل گشته آنحضرت را از قتل وی در فلان ماه و فلان وقت اعلام نموده آنسرور دو نفر رسولان حاکم یمن را که در آن وقت در درگاه
جهان پناه بودند از آن واقعه اخبار فرمود حاکم یمن گماشته کسری بود و رسولان چون رخصت نمودند و از آن خبر عجیب که شنیده
بودند خبر آوردند وی گفت اگر صدق این خبر ظاهر شود در نبوت او شکی نخواهد ماند و در آن زودی مکتوب شیرویه بوی رسید و
نور ظهور صدق آن بر ساحت خاطر ایشان تافت و حاکم یمن باتفاق جمیع از اهل فارس که در یمن بودند بشرف اسلام در یافتند
معجزهٔ صد و دهم از امام حسن عسکری سلام الله علیه روایتست که جماعتی از مشرکان بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند
ای محمد شنیدیم که دعوی پیغمبری کردی و از پیغمبران دیگر فاضلتری نوح را طوفانی بود که قومش را هلاک کردند مگر جمعی که در کشتی بودند
و ابراهیم را آتش بروی سرد و با سلامت کردانیدند و موسی را کوه طور بر بالای سر قومش بداشت تا تکلیف قبول
کردند و عیسی خبر میداد از آنچه میخوردند و ذخیره مینهادند خواهیم که مانند این آیات بر ما ظاهر کنی که بدانیم که تو پیغمبری جبرئیل
آمد و گفت یا رسول الله حقتعالی میفرماید که من این آیات را برای تو ظاهر کنم بگو تا هر چند کس معجزهٔ پیغمبری اختیار
کنند گروهی طوفان نوح اختیار کردند گروهی آیت ابراهیم گروهی آیت موسی گروهی آیت عیسیٰ آنانکه آیت نوح اختیار
کردند حضرت ایشانرا فرمود که در عقب کوه ابوقبیس روید که آنجا آیت نوح را مشاهده کنید آنانکه آیت ابراهیم اختیار کردند
گفت بیرون مکه روید بصحرا و آنانکه آیت موسی اختیار کردند گفت بر این کعبه روید و بنشینید و آنانکه آیت عیسی اختیار کردند
سرور ایشان ابوجهل بود حضرت فرمود شما پیش من باشید تا آنگه ایشان باز آیند پس آن سه طایفه روان شدند چون ساعتی بر آمد جمعی
که آیت نوح اختیار کرده بودند میآمدند آواز بکلمهٔ شهادت بر کشیده و از دل پاک مسلمان شده میگریستند و گفتند یا رسول الله
چون در پس کوه ابوقبیس شدیم آب دیدیم که از زمین بر آمد و از آسمان فرود آمد بر سر کوه شدیم آب بر سر آمد نزدیک بود
که غرق شویم حضرت مرتضی علی را دیدیم بر روی آب و دو کودک با ما گفتند اگر نجات میطلبید دست در ما زنید ما دست
در ایشان زدیم ما را از میان آب بیرون آوردند و خلاصی یافتیم حضرت پیغمبر فرمود اهلبیت من کشتی نجاتند هر که پناه با ایشان
آورد در دنیا از بلاها خلاص یابد و در عقبا از آتش دوزخ نجات یابد پس آن قوم که آیت ابراهیم خواسته بودند میآمدند و ایشان
نیز آواز بر داشته بودند و کلمهٔ شهادت بر زبان میراندند گفتند یا رسول الله ما چون در بیرون مکه در صحرا شدیم دیدیم شعلهای
آتش که از زمین بر آمد و از هوا فرود آمد گرداگرد ما همه صحرا پر آتش شد و نزدیک شد که ما بسوزیم در هوا صورت زنی پیدا
شد سرپوشش فرو گذاشت و گفت اگر نجات میطلبید دست در چادر من زنید ما دست در چادر زدیم ما را از آتش بیرون آورد
حضرت فرمود آن دختر من فاطمه است فردای قیامت دوستان خود را از دوزخ جدا کند و از امت که او را فاطمه نام کرده اند
در امن بودند. آن جماعت که آیت موسی را خواسته بودند آمدند ایشان نیز مسلمان شده گفتند یا رسول الله ما در برابر کعبه نشستیم خانه را دیدیم
که از جای خود بر خواست و بر بالای سر ما آویخته شد بنشستیم که بر سر ما خواهد افتاد حمزه را دیدیم که آمد نیزه در دست سر نیزه بر خانه
نهاد و تا خانه بجای خود رفت حضرت فرمود از دوستی حمزه محمد و آلش را حقتعالی فردای قیامت او را این کرامت دهد تا دوستان
خود را از دوزخ دور کند بعد از آن آنحضرت ابوجهل را فرمود که مسلمان نمیشوی گفت مرا معلوم نیست که ایشان این آیت دیده اند
یا در خیال ایشان آمده است مرا از آیت عیسی خبر ده حضرت فرمود خبر دهم ترا امروز مرغ بریان پیش داشتی و میخوردی برادر
آمد از بخیلی که داشتی دامن بر سر آن مرغ افکندی تا او برفت و اکنون آن مرغ نیم خورده در خانهٔ تست و ده هزار دینار امانت
مردم مانده پیش تست و تو اندیشهٔ خیانت کرده گفت از این هیچ نیست جبرئیل حاضر بود حضرت جبرئیل را گفت تا آن مرغ
بریان و مالهای مردم را بیاور پس حضرت خداوندان مالرا بخواند و مالها بدیشان داد و دست بر آن مرغ بریان نهاد بفرمان
حقتعالی زنده شد و تصدیق رسول کرد در آنچه آنحضرت فرموده بود پس حضرت رسول ابوجهل را گفت مسلمان نشو تا این
سیصد دینار تو دهم آن ملعون گفت مسلمان نشوم و مال خود بر گیرم خواست که صرهٔ زر بر گیرد آن مرغ از آن در ربود و بر بام بر آورد
حضرت فرمود تا صره را از مرغ گرفتند و بدرویشان قسمت کردند معجزهٔ صد و دهم روایتست که چون آنحضرت حضرت رسالت

پناه از دار فنا بدار بقا انتقال نمود چون تمام علمای یهود و نصاری اتفاق کردند و باهمدیگر مشورت نمودند که در ممالک کاری با
کنیم چنانکه ما محتاج مسلمانانیم از جهة بیت المقدس که مقام موسی و عیسی است و چون ما بزیارت بدان محل میرویم ایشان از ما از آنراه
چندان مال حاصل میشود که از ما میستانند که ما را بگذارند بزیارت قبلهٔ خود برویم پس ما را نیز حیله باید کرد که ایشان را محتاج
خود کردانیم که اینمال دادن از ما دفع شود پس تدبیرها که موافق عقل ایشان بود اندیشیدند و بانیقرار دادند که تن مبارک حضرت رسول را
صلی الله علیه و آله بدزدند و بشهر فرنگ برند و آنجا دفن کنند تا مسلمانان نیز محتاج خود کردانیده جهة زیارت پیغمبر چهار نفر قوی
چابک جهة کندن نقب پیدا کردند و بمال و زر فریفتند و بعضی از زر دادند و با بعضی الآت همراه کردند که برسم تجارت بمدینه
روید و منتظر باشید که چون این جماعت بمدینه رسند شما اعانت ایشان کنید پس آن جماعت چون بمدینه رسیدند در کوچه
خانهٔ با جاره گرفتند که بقبر پیغمبر نزدیک باشند و از آنجا نقب کندن بنیاد کردند تا بقبر پیغمبر رسیدند موقوف داشتند تا
موسم حج که چون موسم حج شود از حاجیان و کثرت خلایق بسیار باشد و مردم بدان مشغول کردند ایشان را جسم مبارک حضرت را بر داشته
با قافله روانه شوند پس در آنعصر پادشاهی بود از بنی عباس بسیار مومن و پارسا و رئوف مهربان و کریم الطبع و متقی و دانا و
عاقل و عادل نام او المکتفی بالله بود و استیلای حکم او در شام فاش و محب پیغمبر و اهلبیت او بود شبی در خواب دید که حضرت رسالت
دست او را گرفت و بمزار خویش در آورد و دو راه نقب را با و نمود و گفت ای بندهٔ خدا اشتاب که جسم مبارک ما را
خواهند دزدید که بدیار کفر برند این بگفت و ناپدید شد پادشاه چون از خواب بیدار شد هفتصد غلام کمر بسته برداشت و
در آنشب در مدینه رفت و نسق کرده بود که هزار سوار دیگر از عقب او روند و با کس هیچ سخن نگفت و میراند تا باندک
فرصتی بتعجیل تمام خود را بشهر مدینه رسانید اما آن راه نقب که حضرت پیغمبر با و نموده بود فراموش کرد و متفکر در ماند پس تجدید
وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و بخواب رفت نوبت دیگر حضرت رسول را در خواب دید که آنحضرت
آمد و دست پادشاه را گرفت و با آنخانه برد که ایشان بودند حضرت با و گفت نظر کن ای پادشاه چون نظر کرد چهار کس را دید دو
کس در خواب و دو کس نشسته و شطرنج میباختند پس حضرت فرمود آنها که گفتی ایشانند این بگفت و ناپدید شد پادشاه از
هیبت بیدار شد و با غلامان و سرهنگان خود بهمان راه که حضرت رسول با و نموده بود روان شدند چون بدانخانه رسیدند
باندرون خانه در آمدند همچنانکه حضرت پیغمبر نموده بود دو کس در خواب بودند و دو کس بیدار با هم شطرنج میباختند
سرهنگان خود را فرمود تا آن چهار کس را بگرفتند و دست ببستند و بیرون آوردند بعد از آن تفحص نقب نمودند و راه
نقب را پیدا کردند و در اندرون نقب در آمدند تا بصندوق مبارک آنحضرت رسیدند و گرد آن گرد صندوق را فراخ کرده
بودند چون این احوال را دیدند از ایشان شرح پرسید جواب دادند که دین شما بر حقست و بر شما کسی ظفر و نصرت نیست
ما را پادشاه فرنگ برای اینمهم فرستاده است تا جسم پیغمبر شما را بدزدیم و ببریم و اگر شما مطلع نمیشدید ما در این دو سه
روز جسم مبارک حضرت رسول را میبردیم پس آن چهار نفر چون بر احوال خواب مطلع گشتند ایمان آوردند و مسلمان شدند
و دیگر تا بند یار نرفتند و پادشاه چون اخلاص ایشانرا دریافت حمایت و رعایت زیاده تر بر کفاف مقرر فرمود زهی
بزرگی که خود را در عالم خواب از شر اعدا و تعرض خصم نگاه دارد و در ضمایر کل واقف باشد و آن پادشاه مکتفی بالله
فرمود پنجرهٔ از فولاد بسیار قوی ساختند و فرمود تا بیست گز زمین را فراخ کردند و صندوق را در میان پنجرهٔ فولاد
گذاشتند و محکم کردند تا از آفت اعدا محفوظ باشد و کسی از جسم مبارک او دستی نباشد معجزهٔ صد و یازدهم جابر بن
عبدالله روایت میکند که روزی حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله گرسنگی بر مزاج غالب شد و در حجرات طاهرات از زوجات
آنحضرت از جنس ماکول چیزی نبود بخانهٔ حضرت فاطمه آمد و گفت ای فرزند دلبندم غم من و بخانه خود از طعام چه داری که امروز مرا
گرسنگی بغایت تشویش میدهد فاطمه گفت ای پدر بزرگوار جان من و مادرم فدای تو باد چیزی از طعام در خانهٔ ما نیست بعد از زمانی
که آنحضرت از حجرهٔ طاهرهٔ فاطمه بیرون آمده بود عورتی از خانهٔ همسایه دو قرص نان و قطعهٔ گوشت پخته بخانهٔ حضرت فاطمه

فرستاد خاتون قیامت با آنکه بغایت گرسنه بود حسنین را از عقب حضرت پیغمبر فرستاد آنحضرت مراجعت فرمود فاطمه دو قرص
نان وقطعهٔ گوشت بخدمت آنحضرت آورد حضرت دست مبارک را دراز کرد وسر آنرا برداشت آنظرف پر از نان وگوشت بود
فاطمه دانست که زیاد شدن آن نعمت ببرکت معجزهٔ حضرت رسالتست پس حمد الهی بجا آورد وپدر بزرگوار خود را صلوات فرستاد
امیر المومنین علی را طلب نمود با حسنین نشستند واز آن طعام خوردند وهمه را کافی بود وزوجات آنحضرت نیز از آن طعام استیفاء حظ خود
نمودند واز آن بهمسایهای خود نیز حصه دادند معجزهٔ صد ودوازدهم مرویست که وقتی حسنین را عارضهٔ دست داده بود حضرت امیر
المومنین وحضرت خیر النساء فاطمه زهرا در حسنین نذر کردند که بعد از شفا سه روز روزه بدارند وچون حسنین صحت یافتند بموجب
نذر روزه گرفتند ودر آن ایام قحط عظیمی درمیان مردم بود شاه ولایت سه صاع جو از یهودی گرفت که خاتون قیامت قیمت آنرا
جهة یهودی بمقدار معین پشم بریسد پس حضرت فاطمه ثلثی از آن پشم را رشت ویکصاع جو آرد کرد وجهة هر یک از اهلبیت یکقرص نان
بخت چون وقت افطار شد سایلی بر در حجرهٔ فاطمه آمد وگفت ای اهلبیت رسالت طعام این مسکین کنید که از غایت جوع نهایت
اضطرار دارد حضرت امیر المومنین حصهٔ خود را بآن مسکین ایثار نمود فاطمه نیز حصهٔ خود را بآن مسکین حسنین نیز بمتابعت پدر بزرگوار
خود آنچه طعام داشتند بمسکین دادند ودر آنشب بغیر آب چیزی ننوشیدند روز دیگر حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت و
یکصاع دیگر نان بخت چون نماز شام گذاردند یتیمی بر در آمده اظهار گرسنگی نمود باز حضرت شاه ولایت وفاطمه وحسنین
طعامهای خود بآن یتیم ایثار کردند وآنشب نیز آب افطار نمودند وطعام نخوردند روز سیم حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت
وباقی آنجو را آرد کرده نان بخت باز در وقت افطار اسیری بر در خانه آمده سؤال نمود باز حضرت علی وسایر اهلبیت حصهٔ خود را
بآن اسیر ایثار کردند ودر آنشب نیز افطار بآب نمودند ومطابق اینحال چهار روز بر حضرت خاتم النبیین گذشت که حضرت
سید انام از قسم طعام هیچ میل نفرمود واز غایت گرسنگی برای شماتت اعدا سنگ بر شکم مبارک بسته بود ومیدانست
که اهلبیت نیز بچه عنوان گذرانیده اند دست امیر المومنین را گرفت وبنخلستان در آمد در وقتیکه بر هیچ نخلی خرما نبود
گفت یا علی سبدی بردار واشارت بنخلی نمود وفرمود بپای آن نخل برو وبگو رسول خدا میگوید که امروز مارا بهره مند
گردان امیر المومنین روایت میکند که چون این پیغام بآن نخل رسانیدم دیدم که در آنساعت خرما بر آن درخت ظاهر گردید
بنحویکه بارور گردید که هرگز مشاهده نکرده بودم وبعد از آن یکیک از آن خرماها پخته شده بزمین میافتاد ومن چیده بر سبد
میکردم بعد از آن سبد را بخدمت حضرت پیغمبر آوردم آنحضرت اهلبیت را احضار فرمود وجمیع از آن خرما محظوظ شدند
وبمقدار نیز از آن خرما خورده حصه جهة اطفال خود بردند در شان این حال جبرئیل نازل شده وسورهٔ هل اتی در شان اهلبیت
حضرت محمد آورد معجزهٔ صد وسیزدهم آورده اند که روزی حضرت محمد صلی الله علیه وآله بحجرهٔ فاطمه در آمد وپرسید که ای
دختر بزرگوار من چه نوع میگذرانی گفت من واولاد من وحضرت مرتضی علی سه روزست که طعام دنیا نچشیدیم بلکه بوی از مطعومات
نبخشیده ایم حضرت دست مبارک برآورده دعا کرده فرمود اللهم انزل علی محمد وآل محمد کما انزلت علی مریم بنت عمران بعد از
آن فرمود ای فاطمه بخانهٔ خود در آی ونگاه کن که چه می بینی حضرت فاطمه داخل شد وشاهزادها نیز در عقب وی رفتند کاسهٔ
دیدند مکلل بجواهر وآنکاسه مملو از نان ترید وقطعهٔ گوشت پخته بر بالای آن نهاده واز وی بوی مشک میاید فاطمه
کاسه را بیرون آورده پیش پدر بزرگوار آورد حضرت سید عالم فرمود که کلوا باسم الله یعنی بخورید بنام خدای محمد
پس حضرت پیغمبر ودختر وداماد وسبطین از آن تناول کردند ودر روایتی آمده که هفت شبانه روز باقی بود واز آن تناول
مینمودند ذرهٔ کم نمی شد روزی حضرت امام حسن از خانه بیرون آمد ولقمهٔ از آن گوشت بر دست مبارک داشت زنی یهودیه
آنرا دید گفت یا اهل بیت بجوع این گوشت شما از کجا رسیده است امام حسن فرمود که از عالم غیب حواله کرده اند یهودیه درخواست
کرد که اینلقمه را بمن حواله کن از آنجا که کرم جبلی حضرت امام حسن بود دست دراز کرد تا آنلقمه را در دهان آن زن نهد آن لقمه را
ربود وچون اینصورت واقع شد آنکاسه را بعالم بالا بردند وحضرت محمد فرمود که اگر اظهار این نعمت نمیشد تا مدت حیات این طعام

منقطع

منقطع نمیشد معجزهٔ صد وچهاردهم روایتست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله بخانهٔ فاطمه در آمد فاطمه را دید ملول ومحزون
نشسته است ومیگرید حضرت فرمود که سبب حزن وگریه از چه راهست گفت یا رسول الله بر سبیل حکایت نه بطریق شکایت
میگویم سه شبانه روزست که در منزل ما طعام نبوده وحسنین از غایت گرسنگی بیطاقت شده اند وامروز از حسنین سخنی
شنیده ام که طاقت در من نمانده است حضرت پرسید که چه گفتند فاطمه گفت که میگفتند که آیا در دنیا کودکی چنین گرسنه باشد
که ما گرسنه ایم چون این سخن از ایشان شنیدم جهان در چشم من تاریک شد بعد از آن گفت ای پدر چگونه اگر بندهٔ با خدای خود در
مناجات با خدای خود گستاخی نماید عیب نباشد گفت ای فرزند حق سبحانه وتعالی گستاخی بندهٔ خود را دوست میدارد فاطمه
برخواست وبخانه در رفت ودو رکعت نماز بگذارد وچون از نماز فارغ شد بزبان نیاز مناجات کرد وگفت خداوندا
تو میدانی که زنان را بمقدار پیغمبران قوت وطاقت نیست اگر حضرت ترا با پدرم نسبتیست که بقوت تائید عند ربی یطعمنی
ویسقین تحمل گرسنگی دارد ومرا طاقت این نسبت نیست مرا طاقت ده یا از این ورطه درگذران این بگفت وبیهوش شد جبرئیل
آمد وگفت برخیز یا رسول الله که نالهٔ فاطمهٔ تو فرشتگان را در خروش آورد داد او را دریاب حضرت رسول بیامد فاطمه را بیهوش
افتاده دید بنشست وسر مبارکش را از زمین برگرفت ودر کنار خود نهاد رایحهٔ گیسوی مشکبارش بمشام حضرت فاطمه رسید
بخود آمد برخواست وسر در پیش افکنده بایستاد حضرت دست مبارک بر سینهٔ وی مالید وگفت خدایا وی را از عذاب
گرسنگی ایمن دار فاطمه فرمود که بعد از آن تا عاهر گز گرسنه نشدم معجزهٔ صد وپانزدهم نقلست که چون حضرت محمد صلی الله علیه و
آله از مکه بمدینه عزیمت فرمود حضرت مرتضی علی بعد از سه روز پیاده در عقب آنحضرت روانه شد هنوز آنحضرت در میان
بنی النجار بود که حضرت مرتضی علی رسید وبخدمت حضرت رسالت مشرف گردید واز پیاده آمدن پاهای مبارک آنحضرت
شاه ولایت آبله شده بود حضرت رسالت دست مبارک بر آنمالید دعا کرد در حال شفا یافت وبعد از آن دیگر حضرت
شاه ولایت درد پا نکشید وچهار روز حضرت پیغمبر در بیرون مدینه توقف فرمود وبعد از آن داخل شهر مدینه شد معجزهٔ صد و
شانزدهم منقولست که صباح روز عیدی بود امام حسن وامام حسین بخدمت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله آمدند
گفتند یا جد بزرگوار امروز عیدست وما کودکان عرب را می بینیم که جامهای نو پوشیده اند ودر تزیین لباسهای رنگارنگ کوشیده
وما را لباس نو نیست رو بجانب تو آورده ایم که تاج لعمرک بر سر داری آمده ام تا عیدی بستانیم وعیدی جز جامهای نو
نمیخواهیم خواجهٔ عالم تامل فرمود زیرا که جامهٔ مناسب ایشان درخانه حاضر نبود وناامیدی ایشان را نیز مناسب نمیبود پس متوجه
بارگاه احدیت شد ودست خود را بحضرت عرض کرد در حال جبرئیل امین حاضر شد ودو حلهٔ سفید مانند قد وقامت ایشان
از حلل بهشت بیاورد وگفت ای سید عالم ملول مباش واینجامها در فرزندانخود بپوشان آنحضرت شاهزادها را طلبید فرمود
اینک جامهاکه خیاط قدرت فراخور قد وقامت شما دوخته از غیب رسید پس شاهزادها گفتند که همه کودکان عرب جامهای
رنگین پوشیده اند مارا نیز هوس لباس رنگین است جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر عاطر جمعدار که استاد کارخانهٔ
صبغة الله این مهم را باز دو فی الحال بفرما تا طشتی وابریقی حاضر کنند چون حاضر کردند گفت یا رسول الله من آب میریزم وتو
دست مبارک بر آن میمال تا بهر رنگی که مطلوب ایشان باشد بظهور رسد پس یکجامه را در طشت نهاد از امام حسن پرسید
که جامهٔ خود را بچه رنگ میخواهی گفت برنگ سبز آنحضرت دست بر آن مالید وجبرئیل آب بر آن میریخت تا برنگ زمرد شد
سبز آنرا بیرون آورده بامام حسن داد وحلهٔ دیگر در طشت نهاد وروبامام حسین علیه السلام کرد که ای فرزند جامهٔ خود را
بچه رنگ میخواهی گفت میخواهم که رنگ آن سرخ باشد فی الحال از دست مبارک حضرت خیر البشر آنجامه برنگ یاقوت رمانی
شد پس بیرون آورد وبامام حسین نمود معجزهٔ صد وهفدهم آورده اند که اعرابی روزی آهو بچه صید کرده بر سبیل
هدیه بخدمت محمد مصطفی آورده حضرت رسالت صلی الله علیه وآله آنهدیه را قبول نموده آهو بچه را بامام حسن داد بعد از
زمانی امام حسین از در در آمد دید که برادرش آهو بچه دارد وبا او بازی میکند بخدمت حضرت رسالت عرض کرد یا

ص
در کتاب روضة الشهدا است

ص
در کتاب روضة الشهدا است

یا جداه من نیز این آهو را میخواهم و این سخن را چند نوبت اعاده نمود آنحضرت امام حسین را دلداری میداد و در تسلی خاطر او
میکوشید تا نزدیک شد که حضرت امام حسین ع بگرید در آنحال غریو از در مسجد برآمد نگاه کردند ماده آهوئی دیدند که بتعجیل تمام
میآید و آهوبره میآورد و پهلو با و میزند و او را میدواند تا بخدمت حضرت رسالت ص رسانید و بزبان فصیح کفت
یا رسول الله دو بچه دارم یکی را صیاد گرفت و نزدیک تو آورد و یکی با من مانده بود و بدو خورسند بودم و شیر میدادم
در اینمحل ندائی بمن رسید که بچه خویش را پیش گیر و بخدمت سید عالم شتاب کن که حسین ع در پیش وی استاده است
و برای آهو میخواهد که بگرید و ملایکه بجهة نظارهٔ وی از صوامع طاعت سر برداشته اند اگر او بگرید همهٔ مقربان بگریند شتاب
پیش از آنکه اشک بر رخسارهٔ مبارکش روان گردد این برهٔ خود را برای وی بیار یا رسول الله مسافتی عظیم کرده ام و کویا
زمین را در هم کشیدند تا من زود رسیدم الحمد لله که هنوز اشک بر روی مبارک جگرگوشهٔ تو جاری نشده خروش از
اصحاب برآمد حضرت رسالت ص آهو را دعا کرد و حسنین آهوبرها را برداشتند و بحجرهٔ سید عالم شتافتند معجزهٔ
صد و نود و هفتم نقلست که زینب دختر حارث یهودیه که برادر مرحب بود بعد از فتح قلعهٔ خیبر بزغاله بکشت و معلوم کرده بود
که حضرت رسالت ص کوشت دست و شانه دوست میدارد زهر در ذراع و کتف او بیشتر تعبیه کرده و هنگام شام آن
برسم هدیه بنزد آنحضرت آورد پس بزغاله را از هم جدا کردند حضرت پیغمبر ص از کوشت دست لقمهٔ برداشت و در دهان
مبارک نهاد فی الحال با اصحاب خطاب کرد که دست از خوردن این طعام باز دارید که ذراع با من میگوید که مرا بزهر آلوده
کرده اند بشر بن البراء که لقمهٔ از آن بزغاله خورده بود در آنحال رنگ او سبز و سیاه شد و بروایتی همانلحظه فوت شد پس حضرت
رسالت ص زینب و بزرگان یهود را جمع نمود و فرمود که این بزغاله را چرا زهر کرده بود زینب کفت پدرم و عمم و شوهرم
بکشتی کفتم اگر تو در دعوی نبوت صادقی حقتعالی ترا از آن آگاه کند و اگر کاذبی خلایق از تو خلاص شوند معجزهٔ
صد و نود و هشتم روایتست که از صلحای این امت کفت شبی قیامت را بخواب دیدم که همه خلایق بحسابگاه جمع شده بودند
و من از صراط رسیدم و از آنجا چون گذشتم دیدم که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بر کنار حوض کوثر است و شاه ولایت
حضرت مرتضی علی ع و امام حسن ع و امام حسین ع نیز بر کنار حوض کوثرند و مردمان را آب میدهند مرا آب ندادند نزد
حضرت رسالت ص آمدم و کفتم یا رسول الله بفرما تا مرا آب دهند فرمود که ترا آب نخواهند داد کفتم چرا یا رسول الله
من از جملهٔ دوستان تو و محبان تو و اهلبیت توام فرمود درست میکوئی اما همسایهٔ تو شخصیست که حضرت مرتضی علی را
مذمت میکند تو او را منع نمیکنی کفتم یا رسول الله من میترسم که قصد هلاک من کند و من مردی ضعیفم و قوت
ندارم که منع او کنم حضرت رسالت ص کاردی بمن داد و کفت برو و او را بقتل رسان من در خواب بیامدم و او را
بکشتم و پیش حضرت رسول ص آمدم و کفتم یا رسول الله آنچه کفتی بجا آوردم حضرت فرمود که ای حسن ع ویرا آب ده مرا
آب دادند نمیدانم که خوردم یا نه بعد از ان از خواب بیدار شدم بسیار ترس بر من غالب شده بود پس وضو
ساختم و بنماز مشغول شدم تا آنکه صبح طلوع کرد ناگاه آواز مردم برآمد که فلانکس را در جامهٔ خواب کشته اند
از کماشتکان حاکم بیامدند و اهل المحله را بگرفتند بیگناه من با خود کفتم سبحان الله اینخوابیست که من دیده ام و
حقسبحانه و تعالی آنرا راست کردانیده است برخاستم نزد حاکم شدم و کفتم که اینگناه من کرده ام و مردم بیگناهند
حاکم کفت وای بر تو اینچیست که میکوئی کفتم که اینخوابیست که من دیده ام و حقتعالی آنرا راست کردانیده و قصهٔ خواب را
با تمام بیان نمودم حاکم کفت جزاک الله خیرا برخیز که حقتعالی ترا جزای خیر دهاد تو بیگناهی و مردم نیز بیگناهند گناه از
آن شخص است که ابن عم مصطفی را ص ناسزا میکوید معجزهٔ صد و نود و نهم واقدی روایت میکند که روزی هارون
الرشید را نزدیک شدم شافعی و محمد یوسف و محمد اسحق حاضر بودند هارون الرشید شافعی را کفت که تو چند
حدیث در فضایل علی ع میدانی کفت هزار حدیث یا زیاده محمد اسحق را کفت تو چند حدیث میدانی کفت

معجزهٔ رسول ص

نقلش صحیح در کتاب روضة الشهدا و قصص الانبیا و راحة الارواح و مونس الاحباب است

…وی نیز نزدیک من بسیار است اگر خوف و ترس نبودی هرون الرشید کفت خوف و ترس از کیست کفت از تو
…و کفت بگو که امینی محمد اسحق کفت پانزده هزار حدیث و پانزده هزار حدیث مرسل کفت من شمار آخر دیدم از فضایلی
…بچشم دیده ام و بشما نیز بنمایم بهتر از آنچه شما یاد دارید هرون الرشید بفرما کفت عامل دمشق بمن نامهٔ نوشت که اینجا خطیبی
…علی را دشنام میدهد و لعنت میکند کفتم ویرا ببندند و نزدیک من فرست ویرا فرستاد کفتم چرا علی را
…دشنام میدهی کفت زیرا که پدران ما را دشنام داده است و کشته است کفتم ویلک هر کرا علی کشت بفرمان خدا و
…کفت اگر چنین است من ویرا دشمن میدارم و دشنامش میدهم جلاد را فرمودم تا صد تازیانه اش زد و ویرا در خانه
…و در خانه را قفل کردم چون شب در آمد اندیشه میکردم که ویرا چگونه بکشم با تیغش کشم یا با آتش غرق کنم یا باتش بسوزانم
…در خواب شدم دیدم که در آسمان گشوده شد حضرت رسول ص فرود آمد پنج حله پوشیده حسن و حسین ع فرود آمدند
…حله پوشیده و جبرئیل فرود آمد یک حله پوشیده و جبرئیل را دیدم که کاسهٔ آب صاف در دست داشت حضرت
…روی بستد و در سرای من نزدیک پنجاه هزار نفر بودند حضرت رسول ص فرمود هر که شیعهٔ علی است باید که برخیزد دیدم
…خواستند و من ایشانرا میدانم رسول خدا ایشانرا آب داد و فرمود دمشقی را بیاورید ویرا از آنخانه بیرون آوردند شاه مردان
…وی افتاد فرمود یا رسول الله این ملعون بی تقصیری مرا دشنام میدهد رسول ص فرمود ای ملعون چرا علی را دشنام میدهی
…فرمود بار خدایا ویرا مسخ کن و صورتش بگردان وی در حال سگی شد و بفرمود ویرا در خانه کردند من از خواب
…کفتم در خانه را بگشایند و دمشقی را بیارید چون در خانه را گشودند سگی بود اکنون در آنخانه است بفرمود تا بیاورند سگی بود
…ش بگوش آدمی میماند ویرا گفتند چون دیدی عذاب حقتعالی را وی سر در پیش افکند و آب از چشمش روان شد شافعی
…ویرا از آنجا فراتر برید که سخت است و از عذاب ایمن نتوان بود و ویرا در خانه کردند صاعقه در آمد و در خانه افتاد سگ دمشقی
…در آنخانه بود بسوخت آن ملعون در دنیا مسخ و سوخته شد و در آخرت بعذاب ابد گرفتار شد مقصد دوم در بیان
…ت سرور اولیا علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر صد و ده معجزه معجزهٔ اول جابر بن عبد الله انصاری رض
…ت میکند که روزی در خدمت حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و آله بودم بخاطرم رسید که از میلاد
…امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه علی بن ابیطالب سؤال کنم چون سؤال کردم حضرت فرمود آه سؤال کردی از بهترین
…که بعد از من متولد شد بر سنت حضرت عیسی بن مریم ع چنانچه عیسی در حین ولادت تکلم نمود از علی مرتضی نیز چنین
…بظهور رسید بدان ای جابر که حقسبحانه و تعالی مرا و علی را از یک نور پیش از خلق عالم به پانصد هزار سال بیافرید
…مدت در تسبیح و تقدیس و تهلیل ملک جلیل مشغول بودیم و چون حقتعالی آدم صفی الله را بیافرید ما را در صلب او به
…امانت و ودیعت قرار داد من در جانب راست و علی در جانب چپ قرار گرفتیم و از صلب او بصلبهای طاهر
…و رحمهای طیبه انتقال مینمودیم تا آنکه من در صلب عبد الله و علی در صلب ابوطالب در آمدیم و حقتعالی مرا در رحم آمنه و
…را در رحم فاطمه جا بداد یا جابر پیش از آنکه علی در شکم مادر قرار گیرد در شهر من مردی بود عابد و زاهد و متقی روی توجه
…بعبادت آورده و غیر خدا را فراموش کرده و آمیزش از خلق بسته و از تعلقات دنیوی دست شسته نام وی مثرم
…و عیب السقیام و در زاهدین مشهور بود صد و نود سال از عمرش گذشته و در آنمدت از عبادت ملول نگشته روزی در مناجات
…الهی از اولیا و مقربان درگاه خود را یکی بمن نما دعای او مستجاب شده ابوطالب را سفر یمن پیش آمده بزیارت وی رفت
…را چون چشم بر جمال ابوطالب افتاد کفت از کجائی کفت از تهامه کفت از کدام شهر کفت از مکه کفت از کدام قبیله کفت
…هاشم زاهد برخاست و روی او را بوسه داد و کفت الحمد لله که وهاب بی منت دعای مرا رد نکرد و یکی از مجاوران حرم
…را بمن نمود پس پرسیدم که نام تو چیست کفت ابوطالب مثرم کفت بشارت باد ترا که امسال فرزندی از صلب تو
…در آید که ولی خدا و مقتدای متقیان و وصی پیغمبر آخر الزمان باشد امیدوارم که چون آنکوهر پاک قدم در عرصهٔ خاک نهد

معجزهٔ رسول ص

حق قصه عین خبثش ص در کتاب کشف الغمه و در کتاب دلایل النبوة و در کتاب آثار احمدی و در کتاب جامع الاسرار و در کتاب روضة الشهدا است

معجزات امیرالمؤمنین

سلام من با او برسان و بگو کان پیر فقیر دوست شما بود بوحدانیت الله و رسالت محمد رسول الله ص و بامامت شما اقرار نموده گفت
شهادت میدهم که تو وصی پیغمبری و باو نبوت تمام و بتو ولایت هویدا گردد و او خاتم نبوت باشد و تو فاتح ولایت باشی
ابو طالب را از استماع این خبر عجب از رقت دست داده پرسید که نام آنفرزند گرامی چه باشد گفت نامش علی و لقبش
مرتضی باشد ابو طالب گفت ای شیخ برهانی واضح و دلیلی لایح میخواهم که خاطرم قرار گیرد و دلم اطمینان پذیرد که
آنگوهر گرامی امسال از صدف غیب بعالم شهود قدم میگذارد مثرم گفت چه میخواهی تا از حضرت اله درخواهم و ترا
صدق کلام من معلوم گردد ابو طالب گفت ایشیخ میخواهم که درهمین ساعت از میوهای بهشت چیزی نزد ما حاضر
شود مثرم دست نیاز بدرگاه دارنده بی نیاز برداشت هنوز دعایش تمام نشده بود که طبقی مملو از خرما و انگور و انار بهشت
حاضر شد ابو طالب از آن میوها یک انار تناول نمود و مثرم را وداع کرده با خوشحالی تمام بمحل خود رجوع نمود و گفته اند
که فرود آمدن آن نامده از بهشت از معجزات شاه ولایتست و بعضی گفته اند که مثرم چون از خلفای حضرت عیسی بود این معجزه را
نمود و چون ابو طالب بمکه رسید در همان ایام بتقدیر ربانی با آن نطفه گرامی از صلب او در رحم فاطمه بنت اسد منتقل شده
مقارن حال زلزله عظیم در مکه بهمرسید بنوعیکه صنادید قریش بفریاد آمده بعد از فزع بسیار علاج را منحصر در آن دیدند
که بتهای خود را بکوه ابو قبیس برند و از آنجا در رفع این نائره عظیمه طلب نمایند و باینوسیله از آن مهلکه نجات یابند چون بتها را
بر فراز آنکوه بردند بنحوی در تزلزل آمد که بسیاری از سنگهایش جدا شد از هم فرو ریخت و آن بتان سرنگون شده بروی
در افتادند پس اکابر قریش بیشتر از پیشتر مضطرب شده بگریه و زاری و جزع و بیقراری مشغول گشتند آنگاه ابو طالب
بیخوف و رعب بکوه ابو قبیس آمد و فرمود ای قریش امروز حضرت سبحانه و تعالی شخصی را بوجود آورده که اگر طاعت او نکنید و او را
سزاوار مسند خلافت و امامت ندانید از این مهلکه خلاص نشوید قریش همه یکبار گفتند ما ترا منقاد و مطیعیم و از صواب دید تو
بیرون نیستیم و امید نجات از این مهلکه بدعای تو داریم ابو طالب رو بقبله کرد و فرج ایشان را از حقتعالی طلب نموده گفت الهی
اسئلک بالمحمدیة المحمودیة و بالعلویة العالیة و بالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی تهامه بالرافة والرحمة فی الحال زمین ساکن
گردید و زلزله مرتفع شد و خاطر قریش تسکین یافت بعد از آنحضرت رسالت ص فرمود بحق معبودی که دانه را در زمین شکافته
و گیاه را از آن رویانیده و نطفه را از حالی بحالی گردانیده و آدمیرا از آن خلق کرده که هرگاه واقعه صعبی روی مینمود ساکنان مکه
کلمات مذکوره را بزبان میاوردند فی الحال اثر اجابت ظاهر میشد و هر مهمی که داشتند هر چند مشکل بود با آنکه مطلق
علم معنی آن الفاظ نداشتند و از حقیقت و حیثیت آن غافل بودند همین کلمات میگفتند باسانتر وجهی مهم ایشان کفایت
میشد پس حضرت رسالت فرمود چون شب ولادت آن نور رسید در آنشب روشنی آسمان و نور ستارگان مضاعف
گردید اهل مکه گفتند که امشب نیز حادثه رو نموده و امر غریبی بظهور آمده خواهد بود در آنشب ابو طالب را دیدند در کوچهای
مکه میگردید و میگفت ای مردمان بشارت باد شمارا که امشب از مکمن غیب شخصی بعالم شهود آمده که شهسوار میدان
خلافت و امامت و قاضی محکمه ولایت و جامع صفات رضیه متخلق باخلاق الله و ناصر دین مبین و قامع ذریت
مشرکین مناهج حق و یعنین ... رسول رب العالمین خواهد بود و همچنان میگفت تا صبح طالع شد و بعد از آن چهل روز
ابو طالب از مکه غایب شد و کسی نمیدانست که در کجاست و چرا غایبست جابر میگوید پرسیدم یا رسول الله سبب
غیبت ابو طالب از مکه چه بود فرمود نزد مثرم رفته بود تا او را از تولد علی خبر دهد زیرا که مثرم با ابو طالب گفته بود
که چون آن مولود سعادت ورود بعرصه وجود آید مرا دریاب در غار لکام جبل که در حوالی شهر شامست خواه مرده باشم
و خواه زنده ابو طالب بنابر وصیت مثرم بآنکوه رفت و در غار آنکوه مثرم را دید که داعی حق را لبیک اجابت گفته کفن
کرده روی بقبله خوابیده و دو مار نزد او حاضر بودند چون ماران ابو طالب را دیدند پنهان گشتند و ابو طالب نزد مثرم
آمده گفت السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال مثرم زنده شد برخواست

وبرخواست

معجزات امیرالمؤمنین

و برخواست و د... ی خود فرود آورده گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله
و اشهد ان علیاً ... الامام بعد نبی الله ابو طالب مثرم را بولادت شاه ولایت بشارت داد مثرم گفت یا ابا
طالب التماس ... آثار و علامات آنشب را با کیفیت ولادت آنحضرت بتفصیل بیان کنی فرمود چون از آنشب
شبی بگذشت د... صبح حمل بر فاطمه ظاهر گردید و رنگش متغیر شد من کلمه نجات بروی خوانده و از حضرت عزت سهولت
دست و ... ت نمودم پس فاطمه را آسایش و آرام بهمرسید آنگاه با او گفتم اگر خواهی جمعی از زنان را حاضر سازم که در این امر
... تو کنند گفت رضا نیست که ناگاه از کنجی از کنجهای خانه آوازی شنیدم که کسی میگوید یا ابا طالب در احضار
زنان توقف کن دست نجس مشرکین ببدن طاهر سرور مؤمنین نرسد و بعد از لحظه دیدم که چهار زن حاضر شدند
جامههای حریر ... پوشیده و از ایشان بوی مشک اذفر بمشام من میرسید و باتفاق متوجه فاطمه شدند و گفتند
السلام علیک ... فاطمه جواب ایشان داده بر دور او قرار گرفتند و با ایشان ظرفی از نقره بود چون شبی و با
فاطمه مصاحبت نمودند ... بگفتگو مشغول شده مدد او میکردند تا علی متولد شد من بشتابانه نزد او رفتم و دیدم که روی مبارک
چون خورشید ... ست از مشاهده او در حیرت بودم که در آنحین دیدم که بسجده رفت که بفصاحت بیان و طلاقت
زبان گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد انی ولی الله و وصی رسول الله
و بولی تیم الوصیته و انا امیر المؤمنین مرا از استماع این کلمات تعجبی رو نمود و دیدم که یکی از آن زنان او را
در کنار خود جا داد و چون علی را نظر بر او فتاد گفت السلام علیک یا اماه آن زن گفت علیک السلام یا ولی
پدرم چه حال دارد گفت پروردهٔ نعمای الهی و مستغرق آلای غیر متناهی ابو طالب میگوید چون این
دیدم عنان تمالک از دست دادم و گفتم ای فرزند من پدر تو منم گفت پدر منی ولکن ما همه از صلب آدم پدید آمدیم
بزرگوار ما صفیة الله حوا است مرچون این جواب شنیدم از خود منفعل و شرمنده شدم و در کنجی قرار گرفتم
پس متوجه علی را از حوا گرفت چون چشمش بر او فتاد گفت السلام علیک یا اخی آن زن گفت علیک السلام
یا علی احوال عمم از آنبزرگ ... رسید گفت خوشحال و شاد است و ترا سلام میرساند باز حیرت بر من استیلا یافته
میدیدم که آنفرزند ارجمند آنکه در ام خواهر است و گفت ای مریم مادر عیسی است که آیه و یکلم فی المهد صبیا متین حال
پس آن زنان طرف نقره که زن دیگر داشت از او گرفته علی را بمشک اذفریکه در آن ظرف بود مطیب ساخت
زن دیگر پیش آمد جامه پاکیزه در او پوشانید و مرا در خاطر گذشت که کاشکی قرة العین مرا بعد از ختنه کردن
میپوشانیدند از آن مرا خطاب کرد و گفت اینفرزند پاک و پاکیزه و ختنه کرده و ناف بریده متولد شده و
... الم تیغ نکشد مگر بدست زندیقی که مغضوب خدا و رسول خدا بوده باشد و آتش دوزخ مشتاق او است گفتم
... این چه کس باشد گفت ابن ملجم مرادی لعنة الله علیه قاتل فرزند تو خواهد بود در کوفه بعد از آنکه از وفات
... ته موجودات محمد مصطفی ص سی سال گذشته باشد من از استماع این سخن متالم گردیدم و زنان از نظر من غایب
... در خاطر گذشت که کاش میدانستم که این دو زن دیگر کیستند فرزندم علی بر ما فی الضمیر من ملهم شده گفت ای
... هاست یکی آسیه زن فرعون بود و زن چهارم مادر موسی بن عمران ای پدر مثرم را از وقایع مذکوره خبردار گردان و
... لادت مرا باو برسان که در غار جبل الکلام و این انتظار رهست من ... آمده ام تا ترا نوید دهم مثرم را
... نت داد و سجده شکر بجا آورده و رو بقبله خوابیده گفت سلام مرا باو برسان و مرا بجامه بپوشان ابو طالب
... دیگر در آنکوه اقامت فرمود که شاید مثرم یکبار دیگر حیات یافته با او سخن بگوید صورت نیافت و آن
... غایب شده حاضر شدند و بر او سلام کردند و گفتند که خود را بعلی که ولی خداست برسان که تو ولی داخلی
... ت او را از دیگران ابو طالب پرسید که شما کیستید و در این غار چه میکنید گفتند ما اعمال صالح مثرم را نگاه میداریم که حجتی

وتعالی ما را باین صورت کرده و تا قیامت بمحافظت منزم امر فرموده و در روز
به بهشت و بعد از آن ابو طالب متوجه مکه معظمه شد و تربیت نور دیده قیام
دارو افشا مکن که از اسرار مکنونه است و علم مخزونه جابر گوید بعد از استماع اینکلا
آنست که ابو طالب کافری بود و توفیق اسلام نیافت حضرت فرمود ای جابر حق اتحا
و پروردگار عالمیان اعلم است بعقاید و ضمایر بندگان خود من چون در شب معراج از
چهار نور دیدم چو بحقیقت آن از پروردگار عالم طلب کردم خطاب از جانب
جد تو عبد المطلب است و یکی نور عم تو ابیطالب و یکی نور پدر تو عبد الله و یکی نو
بچه عمل ایشان باینمرتبه رفیعه رسیده اند ندا آمد که باظهار کفر و کتمان ایمان و صبر بر جفا
بدانکه این روایت بطریق مختلفه در بسیاری از روایت معتبره نقل شده با زیادتی و نق
آنست که تولد حضرت امیر المومنین ع در خانه کعبه بوده و در اینباب نیز روایات بسیار
شده که یزید بن قعنب روایت میکند که من با عباس بن عبد المطلب و جمعی از بنی
بودیم که فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حال آنکه حامله بود بحضرت علی ع و از حمل وی مد
بود ناگاه اثر طلق و علامت زادن بروی ظاهر شد و مجال بیرون رفتن از مسجد نماند
اینولادت را بر من آسان گردان راوی گوید دیدم فی الحال دیوار گشاده شد و فا
غایب گشت و ما خواستیم که بخانه در آئیم میسر نشد و فاطمه روز چهارم بیرون آمد و حض
آمده که پیش از حضرت مرتضی علی ع و بعد از وی هیچکس را این شرف نبوده که وی در خا
معجزه دوم مرویست که روزی سلمان فارسی و ابوذر غفاری و مقداد بن اسود
و موالیان شاه ولایت بخدمت شاه ولایت و حضرت رسالت ص آمدند و آثار حز
بود و پس بحضرت رسالت ص گفتند که فدیناک بالآباء والامهات یا رسول الله از جمع
نسبت برادر و ابن عم تو که سبب حزن و اندوه ما میگردد و عقاید آنجماعت آنست که
و نشر اوامر و نیست زیرا که علی در آنحالت متصف بطفولیت بوده و اسلام اطفال سبب
از استماع اینکلام در بیان علوشان امیر المومنین ع و اظهار آنکه آنحضرت مثل پیغمبرا
بکمال عقل و فراست و نهایت علم و کیاست بوده رفع توهم آنقوم نموده فرمود که و
سالفه و صحف ماضیه نخوانده اید که چون وقت ولادت ابراهیم رسید پدرش تارخ و
و در وقت غروب در کنار نهر خراب ابراهیم متولد شد و فی الفور دست بروی خود کر
تکرر کرد اینند و چون مادرش از آن امر غریب ترسیده بود بسرعت متوجه مادرش
نگاه میکرد و آثار صنع الهی را ملاحظه مینمود و در سوره انعام خبر داده و کذلک نری ا
و اینها شما را سوگند میدهم که میدانید که چون فرعون ملعون در حینی که زنان حامله را شـ
که موسی از مادر متولد شد فی الفور بقدرت الهی متکلم شد و مادر را تعلیم نموده که مرا بصند
کن و بدریا انداز تا از جور و ستم فرعون در امان باشی و ترس بخود راه مده مادر گفت ا
غرق شوی و از این دریا بکنار آیی موسی گفت دغدغه مدار که پروردگار من مرا تعلیم
بطریقیکه تعلیم یافته بود او را در صندوق نهاده بدریا انداخت بعد از هفت ماه بروایت اصح
و در آنمدت شیر از پستان عنایت الهی مینوشید و میدانید که عیسی بن مریم در وقتی که

ضش
ششم ص
در
کتاب جامع الابرار
و در کتاب المعارج
و در کتاب روضة الشهدا

حو ضه
در کتاب کشف الغمه
در کتاب دلایل النبوة

دید و راستین داده فرمود که ای یا در بحکم الهی راضی شو و غمگین مباش و از سخنان واهیه مردم اندیشه مکن و حقتعالی در آنوقت
تورات را باو نازل ساخت و نبوت باو عطا فرمود و او را باقامت صلوة و ایتاء زکوة امر فرمود و در روز دوم
ولادتش را با جمع که مادرش را سرزنش میکردند بحرف آمد و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و در نیمه من میدانید
که از انبیای سابقه رفیعتر است و قرب و منزلت من نزد حقتعالی بیشتر و مرا و علی را از یک نور خلق نموده و ما در صلب
آدم بعد از آن در اصلاب بعضی دیگر از انبیا تسبیح از صلب بصلبی منتقل شدیم تا بعبد المطلب رسیدیم و همیشه نور ما در جبین
پدران ما نمایان بود و آواز ذکر ما بگوش پدران ما و مادران میرسید تا آنگه آنور بدو نیم شد و نصفی بصلب عبد الله و نصفی
بصلب ابو طالب منتقل شده و هرگاه پدر و عم من در مجالس قریش حاضر میشدند آنور از ایشان ظاهر بود و جبرئیل امین
در وقت تولد جناب علی ع بامر رب العالمین نازل شده گفت یا حبیب الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میگوید الحال ظهور نبوت
ترا وقت شده که ناصر و برادر و وزیر و خلیفه تو بدنیا میآید و بعد از آن اثر وضع حمل بر فاطمه بنت اسد ظاهر و چون علی ع
متولد شد باز جبرئیل نازل شد و گفت که علی را فرا گیر چون دست بطرف پرده که فاطمه در پس آن نشسته بود دراز کردم علی ع
بروی دست من آمد و دست راست بر روی گوش راست نهاد و بوحدانیت خدا و رسالت من اقرار کرد و صحفی که حقتعالی
بآدم فرستاده بود و شیث نبی آنرا تلاوت مینمود بنحوی تلاوت نمود که اگر شیث نبی حاضر میشد البته اقرار میکرد که علی
از من بهتر میخواند بعد از آن تورات موسی و انجیل عیسی را بنحوی تلاوت فرمود که اگر موسی و عیسی از وی میشنیدند البته اعتراف
مینمودند که علی ع از ایشان بهتر میداند و خوشتر میخواند و بعد از تلاوت کتب مذکوره شروع در تلاوت قرآن
نمود بنوعیکه الحال تلاوت میکنم در آنوقت آنرا بر من خواند و هنوز یک آیه بر من نازل نشده بود و پس میان من و او
مکالمه که در میان انبیا و اوصیا میباشد بوقوع پیوست و بعد از وقایع مذکوره که هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی
نشنیده بحال طفولیت رجوع نمود و در کنار ما در قرار گرفت و هرگاه در وقت ولادت علی صاحب اینحال باشد چرا
شما از قول واهیه اهل ضلال محزون و غمگین میشوید بخدا قسم که من از همه انبیا افضلم و وصی من از همه اوصیا اکمل است
و در حینی که آدم نام من و علی و حسن و حسین را در ساق عرش دید در نظرش عظیم نمود و گفت الهی اینها گرامی تر از من
کسی را خلق کرده خطاب رسید که ای آدم اگر برای خاطر صاحبان این نامها که بر ساق عرش نوشته است نمیبود من که خداوندم
آسمان و زمین و ملائکه مقرب و انبیاء مرسل را نمی آفریدم و ترا که برگزیده منی خلق نمیکردم بعد از آن حضرت رسالت ص فرمود
که چون آدم بوسوسه ابلیس ارتکاب خلاف اولی کرده از ثمره شجره منهیه تناول نمود و بشکر بلا و ابتلا روی بوی نهاد و
تاج شرف از سرش افتاد هر چند توبه و انابت نمود در معرض قبول نمیافتاد و وقتی جبرئیل در آمد گفت از آن نامها که بر ساق
عرش دیدی مگر فراموش کردی آدم متنبه شده مارا شفیع خود ساخت و باقاضی الحاجات آغاز مناجات
نموده و گفت الهی بحق جاه و منزلت محمد ص و علی و فاطمه و حسن و حسین که توبه مرا شرف اجابت ارزانی فرما حقتعالی توبه
او را قبول فرمود چنانچه در قرآن آمده فتلقی آدم من ربه بکلمات فتاب علیه خطاب آمد که ای آدم بشارت باد ترا که صاحبان
این نامها را از ذریت کرام تو گردانیدم پس آدم شکر الهی بجا آورده بر ملا اعلی مباهات نمود پس سلمان و رفقای
خود از نزد حضرت رسالت ص بیرون آمده شکر الهی بتقدیم رسانیدند و گفتند دانستیم که بسبب محبت ایشان فایز و رستگارند
معجزه سیم روایتست که روزی جبرئیل امین در خدمت حضرت خاتم النبیین بصحبت مشغول شد که امیر المومنین پیدا شد جبرئیل
چون آنحضرت را دید برخواست و شرایط تعظیم بجا آورد پس حضرت رسالت ص فرمود که یا جبرئیل تو از برای این جوان تعظیم میکنی گفت
چون تعظیم نکنم که او را بر من حق تعلیم است حضرت پرسید که آنچه تعلیم بوده جبرئیل گفت در وقتی که حقسبحانه و تعالی مرا خلق کرد از من
پرسید که تو کیستی و من کیستم و نام تو چیست و نام من چیست من در جواب متحیر و ساکت ماندم و ماندم و مدتی در مقام تحیر
بودم که این جوان در عالم نور حاضر شد مرا تعلیم نمود و گفت بگو تو پروردگار جلیل و نام تو جمیل است و من بنده و نام من

حو ثم عین
در کتاب کشف الغمه
و کتاب ربیع الابرار
و در کتاب آثار احمدی

جبرئیل است لهذا چون ورا دیدم تعظیم او نمودم پس آنحضرت ازو پرسید که مدت عمر تو چند است گفت یا رسول الله
ستاره ایست در کنار افق که در سیهزار سال یکبار طالع میشود و من او را سیهزار بار دیده‌ام و از این جهة حضرت فرمود لو کشف
الغطاء ما ازددت یقیناً یعنی اگر کشف حجاب شود و از این جسد خاکی و مرتبه وصول بعالم نور بهم رسد یقین من زیاده نشود
و بر علم من چیزی نیفزاید چه علم من بذات احدیت و صفات صمدیت و یقین من بوجوب واجب الوجودی و صفات
ثبوتی و سلبی او بمرتبه عین الیقین رسیده است و بدرجه ترقی نموده که دیگر ارا وقوف بر آن مرتبه متصور نیست معجزه چهارم
ابن عباس روایت میکند که صبحی در مدینه مشرفه در خدمت رسولخدا صلعم بودیم آنحضرت پشت مبارک بمحراب داده و مقداد و
حذیفه و ابوذر و سلمان و جمع کثیر از اصحاب در خدمتش بودند که در آنحین غوغا شد و آواز چند مهیب بگوش رسید که کسیرا
طاقت شنیدن آن نبود پس آنحضرت فرمود یا حذیفه با سلمان خبر بگیرید که چه واقعه روی نموده و این غوغا چیست پس
هر دو رفته خبر آوردند که چهل مرد با نیزه‌های خطی و کلاه‌های دراز و کمر بند بزر و جواهر با صورتهای عجیب و بر سر هر نیزه گوهره
از لؤلؤ آویخته آمدند و مقدم ایشان پسری میآید که بر عارض مو ندمیده است و در حسن و جمال مانند ماه شب چهارده بود و فریاد
میکرد و البدار البدار الحذر الحذر الی محمد المبعوث فی الاقطار پس حضرت رسالت صلعم آن قوم را طلبید و حذیفه را امر نمود
که برو بحجره فاطمه و کاشف کروب و منبع علوم الغیوب علی بن ابیطالب را طلب کن حذیفه میگوید که چون بخدمت
آنحضرت رسیدم گفت یا حذیفه آمده که خبر دهی مرا از قومیکه من علم باحوال ایشان دارم از روزیکه خلق شده اند و
که از پی آن آمده اند پس ثنای او را گفته در خدمتش بمسجد آمدیم و چون مردم او را دیدند بر خواستند حضرت رسالت صلعم فرمود
بنشینید آنجوان برخاست و گفت کدامست از شما که شکننده بتانست و معدن امانت و صبر کننده است بر ضرب
و طعن در میدان و کشنده ابطال و شجاعان و نصرت دهنده دین نبی است بر سایر ادیان و بسیاری از صفات
آنحضرت را شمرد حضرت رسالت صلعم فرمود یا علی حاجت این پسر را که وصف ترا از روی اخلاص و یقین میکند برآر و با نعم لد [?]
دلش بردار پس حضرت امیر المؤمنین ع فرمود ای پسر نزدیک من آی که بتوفیق رب العالمین حاجت ترا برآورم تا بر
مسلمانان ظاهر شود که منم سفینه نجات و برآورنده حاجات و منم وصی نبی اعظم و صراط مستقیم و دردیکه در دل داری بگو
و هرچه میخواهی بگو پسر چون این بشارت شنید گفت مرا برادریست که از صید و شکار محظوظ بود و صبر آن مدتست [?]
روزی در صحرا گاوان وحشی دیده است از عقب آنها دوانیده و یکی از آنها را به تیر زده مقارن آنحال بضعف بدنش مفلوج
شده و زبانش از گفتن باز مانده و کارش بیمار و بیچاره افتاده است و بمار رسیده است که دفع این قسم امراض بتوجه شما میشود
اکنون برادر من اگر ازین محنت نجات یافت قوم و قبیله و اقربا و عشیره که از من هفتاد و هزار کسند با اسبان
راهوار و دست و بازوی کارگذار که بجود و کرم معروف و معتاد اند و از بقایای قوم عاد اند ایمان میآورند و مسلمان
میشوند و از مواشی و انعام و خدم ما و عبید و جمامت و ناطق آنقدر داریم که زبان از وصف آنها عاجز است و
همه نثار آنکسیست که ما را درین باب اعانت کند پس امیر المؤمنین با او گفت ای حجاج بن جلاجل بن ابی الصعب بن سعد
ابن ممتنع ابن علاق بن وهب بن صعب با وی کجاست برادرت پسر چون نسب خود را شنید تعجب نموده گفت
اینک در هودجیست و همیندم با خویشان میرسند و اگر شفا یافت از بت پرستی بر میگردد و بدین ابن عم تو در میاید
در اینسخن بودند که پیره زنی شتری را بدر مسجد رسانید و شتر را خوابانید پسر گفت اینک محمد برادرمست امیر المؤمنین ع
نزد محمل رفته پسری خوش روی دید پسر را چون چشم بر آنحضرت افتاد زار زار بگریست و با آواز حزین و دل اندوهگین
گفت الیکم المشتکی والملتجی یا اهل مدینة المصطفی صلعم یعنی پناه بشما آورده‌ام و شکوه خود را بشما میگویم ای اهل مدینه محمد مصطفی
حضرت امیر المؤمنین ع ورا دلداری داده فرمود بعد ازین باکی و ترسی مدار و خاطر خود را جمعدار که بدیها گذشت و غمها بشادی مبدل
گشت بعد از آن شاه ولایت امر کرد تا منادی ندا کند که مردمان بعد از نماز عصر در بقیع جمع آیند تا امر عجیبی که هرگز مثل آن ندیده

باشند

باشند حذیفه میگوید که در وقت موعود مردم جمع شدند و امیر المؤمنین با ذوالفقار حاضر شد و چون غروب بغروب رسید دیدیم
که دو آتش از دور پیدا شد یکی از دیگری کمتر و غالب بآن آتش کرد و میان آتشیکه کمتر بود دو خط شد و ناپیدا شد آن دو آتش بهم میرسیدند تا که
دو لشکر بهم میزدند و صاعقه بلند میشد و صدای چون صدای رعد از آتش بر میآید و مردم در ترس و خوف بودند و کمال رعب و اضطراب
داشتند و هر دم صدای رعد و صاعقه زیاد میشد و هیچکس نمیداند که چه واقعه روی خواهد نمود تمام شب این صحبت واقع بود
تا صبح طالع شد و مردم از علی ع مأیوس شدند و منافقان هلاک آنحضرت را جزم کردند که ناگاه آتش ها فرو نشست و دود ها بر
طرف شد و از آن رعد و برق اثری نماند در آنحین شاه ولایت امیر المؤمنین ع علی بن ابیطالب حاضر شد و سری در دست
داشت که طول آنها زده انگشت بود و چشمی در میان پیشانی آنسر بود و امیر المؤمنین موی آنسر را در دست داشت و آن موی چون
موی سباع بود پس نزد محمل آنجوان آمد و گفت بحضرت حقتعالی برخیز که بعد ازین کوفتی و المی در تو نخواهد بود پس پسر
برخواسته و دستهایش و پاهایش صحیح و سالم شد و در حرکت آمده در پای مبارک آنحضرت ع افتاد و میبوسید و میگفت
دست دراز کن تا بدست تو مسلمان شوم که من گواهی میدهم که خدا یکیست و بغیر از او خدائی نیست و محمد رسول خدا است
و تو ولی و وصی مصطفائی پس آن دو پسر با هر که همراه ایشان آمده بود مسلمان شدند و خلایق از مشاهده آنسر و خلقت عجیب و
هیئات مهیب آنسر متحیر مانده بودند و جمعی از آنحضرت را قسم دادند که اینسر کیست و حقیقه چیست آنحضرت فرمود اینسر عمرو بن
خیل بن الاقیس بن ابلیس لعنه الله است و او را دوازده هزار جنی پیرو و مطیع بودند و این پسر را او باینحال کرده بود که
مشاهده نمودید و من با ایشان مقاتله نمودم و باسلام ایشانرا دعوت کردم و چون اسلام قبول نکردند بآن اسمیکه موسی
ابن عمران بر عصا خواند و اژدها شد من بر حجر خواندم دوازده چشمه شد تا از هر چشمه جمع بکنار رسیده بدین پس همه را
بکشتم چنانکه یکی نماند معجزه پنجم ابو سعید خدری روایت میکند که روزی در ابطح در خدمت حضرت رسالت بودم و جمعی کثیر
از اصحاب نیز در خدمت آنجناب حاضر بودند که ناگاه از دور غباری بلند گردید و دمبدم نزدیک میشد تا آنکه در برابر
روی مبارک حضرت رسالت صلعم قرار گرفت و از میان گرد آوازی آمد که کسی میگفت السلام علیک یا رسول رب
العالمین و خاتم النبیین و آنحضرت جواب سلام گفته پرسید که کیستی جواب داد که قوم من بر من جبر کرده اند و ستم نموده و محل
مواشی و مراعی من که آنجا آب و علف میخورد غصب نموده اند و من پناه بشما آورده‌ام و از شما یاری میخواهم و چشم
مدد کاری دارم استدعا از شما آنکه شخصیرا با من بفرستید که میان ما و ایشان بانصاف حکم کند و من اینجا عهد میکنم
و ضامن میدهم که آن شخص را بسلامت بشما رسانم پس حضرت رسالت صلعم ازاو پرسید که تو کیستی و قوم تو کدام جماعتند
گفت من عرفطه ابن شمراخ جنیم و ما پیش از بعثت شما باسمان نزدیک میشدیم و استراق سمع مینمودیم و خبرها میدادیم و
چون حقتعالی شما را برگزید و بخلق فرستاد ما از آن حالت ممنوع گشتیم و ایمان برسالت و نبوت شما آورده تصدیق نمودیم مسلمان
شدیم و لیکن جمعی از قوم ما بغض و عداوت پیش گرفتند و عدد ایشان از ما بیشتر است و ما را قوت مقاومت با ایشان نیست
و امید از شفقت شما آنست که رحمت عالمیانید پس حضرت رسالت صلعم فرمود ای عرفطه خود را از پرده ظاهر کن که خود را بدان
صورتی و هیأتی که مخلوق شده به بینم سمعاً و طاعتاً گفته پرده از روی خود برداشت از میان غبار شخصی دیدیم که
بیرون آمد با سر دراز و چشمی در میان با حدقهای کوچک و دندانها چون دندانهای سباع و تمام بدنش پر از موی
که بر اندام خرس میباشد بعد از آن آنحضرت رسالت صلعم از او عهد گرفت که هر کرا با او بفرستد بسلامتش باز گرداند و بابی ملتفت شده
فرمود که برخیز و با برادرت عرفطه و قوم او را ببین و خبر بگیر که در چه کارند و چه سر دارند و میان ایشان بانصاف
حکم کرده بیا ابوبکر پرسید یا رسول الله ایشان در کجا جا دارند و در کدام محل و مکان میباشند حضرت فرمود در زیر زمین ابوبکر
گفت من کجا طاقت آن دارم که بزیر زمین روم و چگونه میان ایشان حکم توانم کرد که زبان ایشانرا ندانم و کلام ایشانرا
نفهمم پس حضرت رسالت صلعم توجه بجانب عمر کرده همان گفت که با ابوبکر گفته بود و همانجواب بعینه شنید پس نظر بجانب

ولیسار کرده گفت کجاست قرة العین من کجاست فارج هم من کجاست برطرف کننده غم من کجاست زوج دختر من پدر
دو فرزند من کجاست مروج دین من و قاضی دین من شاه ولایت ع جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله در خدمت
ایستاده ام و هرچه امر کنی فرمانبردارم حضرت رسالت ص فرمود یا علی باتفاق عرفطه برو و جن را از قومش بگیر و حکم کن
میان او و قومش بحق گفت سمعا و طاعة پس عرفطه برخواست و امیرالمؤمنین ع شمشیر خود را حمایل نموده همراه شد
و ابوسعید خدری و سلمان فارسی از صحابه از پی او رفتند که ببینند که آنحضرت چه میکند و بکجا میرود و چون آنحضرت بمیان
صفا و مروه رسید آنجماعت دیدند که زمین شق شد و عرفطه بزمین فرو رفت و حضرت امیرالمؤمنین ع برفقا گفت برگردید
که خدا تعالی شما را اجری عظیم دهاد و از عقب عرفطه بزمین فرو رفت و زمین بهم آمد و یاران با حسرت و ندامت و گریه
و اندوه برگشتند و در فکر بودند که آیا علی را چه پیش آید تا روز دیگر صبح حضرت رسالت نماز کرد و اصحاب بگرد آنحضرت در آمدند
و بصحبت مشغول شدند تا وقت نماز ظهر شد نماز ظهر کردند و خبری از امیرالمؤمنین نشد محبان علی همه آزرده و صاحب
ملال و منافقان با یکدیگر در گفت و شنید و خوشحال میگفتند که جنیان حیله کردند و علی را بردند که هلاک کنند و ما را از فخر نمودن
محمد بعلی خلاص نمودند تا آنکه نماز عصر را نیز گذاردند و علی پیدا نشد پس حضرت رسالت ص بصفا آمد و نشست و بحرف و
حکایت علی مشغول شد تا غریب بغروب آفتاب رسید که یکبار زمین شکافته شد و عرفطه از پیش و علی از عقب با شمشیر
خون چکان ظاهر شد و دوستان همه تکبیر گفتند و حضرت رسالت ص برجست و علی را در بر گرفت و میان هر دو چشمش را بوسه
داد تا اینوقت یا علی ترا چه چیز از ما غایب ساخته بود گفت یا رسول الله بقوم عرفطه رسیدم و ایشان را بیکی از سه چیز دعوت
نمودم قبول نکردند اول ایشان را بشهادت لا اله الا الله محمدا رسول الله خواندم ابا نمودند دوم گفتم بجزیه راضی شوید نشدند
سیم گفتم که با عرفطه مصالحه نمائید باینطریق که مراعی و مباح یکدیگر را از ایشان باشد و یکدیگر را از عرفطه امتناع کردند پس شمشیر
در میان ایشان نهادم و بسیاری از ایشان کشتم و بعضیکه باقی بودند فریاد الامان الامان برآوردند من گفتم امان در ایمانست
بالضروره ایمان قبول نمودند و بوحدانیت خدا و رسالت تو اقرار نمودند و عرفطه را با ایشان صلح دادم و با یکدیگر برادر
شدند و خلاف از میان ایشان برخواست و تا اینزمان باین شغل مشغول بودم بعد از آن عرفطه پیش آمد و گفت یا رسول الله
حق سبحانه و تعالی ترا از اسلام جزای خیر و خوب دهاد بمقداری که با ما یاری کرده است که زبان از وصف آن قاصر است اگر او را
با ما اینلطف نمیبود اسلام از میان بر طرف میشد معجزه ششم نقلست که چون حضرت محمد صلی الله علیه و آله بجهاد بنی المصطلق می
رفت نزدیک وادی فرود آمد جبرئیل نازل شد گفت یا رسول الله طایفه از کفار جنیان در این وادی پنهان شده اند
و قصد هلاک شما دارند حضرت پیغمبر امیرالمؤمنین را بخواند و فرمود در این وادی رو و اعدای خدا را از پریان دفع کن بقوتی
که حق سبحانه و تعالی ترا داده است و از اسمائیکه ترا بدان مخصوص کرده است حصن خویش ساز و صد مرد را با وی فرستاد
پس امیرالمؤمنین چون نزدیک آن وادی رسید آن صد کس که همراه بودند بفرمود تا آنجا باشند پس بکنار وادی رفت
و عوذها بخواند و نامهای حقتعالی یاد کرد پس بدانقوم اشارت کرد که نزدیک آئید نزدیک آمدند چنانچه میان آنحضرت
و میان آنجماعت بقدر تیر انداختنی بود پس خواست که بوادی فرو شود بادی سخت فرود آمد چنانکه نزدیک بود که آن
قوم بروی افتند از شدت آن امیرالمؤمنین فریاد برآورد که من علی بن ابیطالبم و وصی رسول خدا و پسر عم اویم در آن
حین شخصی سیاه پیدا شد و شعلهای آتش از دست او میبارید شاه ولایت بوادی فرو رفت و قرآن میخواند و شمشیر
از راست و چپ میزد پس آنجماعت چون دودی سیاه شدند و امیرالمؤمنین تکبیر گفت و از اندرون وادی بیرون
آمد اصحاب ورا بدیدند گفتند چه دیدی یا ابا الحسن ع نزدیک بود که ما همه هلاک شویم از ترس و خوف حضرت فرمود چون ایشان
ظاهر شدند نامهای حقتعالی بخواندم ایشان متحیر شدند و ترسیدند من در وادی شدم و نترسیدم و با ایشان مقاتله
نمودم و حقتعالی کید ایشان را کفایت کرد و بعضی از ایشان را هلاک کردم و بقیه ایشان پیش از من نزدیک پیغمبر شدند

چنین در کتاب قصص الانبیا است

وایمان

وایمان آوردند پس امیرالمؤمنین با آنجماعت برگشتند و بخدمت حضرت رسالت ص و از دیدن ایشان حضرت بسیار خوشحال
معجزه هفتم منقذ بن ابقع اسدی روایت میکند که شبی در خدمت امیرالمؤمنین ع بودیم و آنشب نیمه شعبان بود و
آنحضرت بر استری سوار بجهة مهمی بدهی میرفت در اثنای راه در موضعی فرود آمد خواست که وضو سازد و من عنان
استر را داشتم دیدم که استر گوشها را تیز کرده و مضطرب شده و من از نگاهداشتن عاجز شدم آنحضرت پرسید که ترا چه میشود
گفتم استر را چیزی بنظر آمده است پیدا میکند حضرت چون نگاه کرد فرمود سبع است برب کعبه پس ذوالفقار را برداشته
گامی چند پیش نهاد و نعره بر آن سبع زد چون شیر صدای آنحضرت را شنید پیش آمد مانند گناهکاران سر در پیش انداخت
آنسرور دست مبارک دراز کرده و موی گردنش بگرفت و فرمود که تو میدانیکه من اسد الله و ابو الاشبال حیدرم
و قصد استر من کرده شیر بزبان فصیح متکلم شد گفت یا امیرالمؤمنین یا وارث علم النبیین هشت روز است که شکاری بدست
من نیامده و گرسنگی مرا بیطاقت نموده چون سیاهی شما را از دو فرسخی دیدم با خود گفتم بروم شاید مراد از این صید باشد و شکمی
سیر توانم کرد و لیکن حق سبحانه و تعالی بر ما وحوش و سباع گوشت دوستان و عترت ترا حرام گردانیده است و بر دشمنان تسلط
داده آنحضرت دست بر پشت آنشیر میکشید و او ذلیلانه حرف میزد تا آنکه گفت یا ولی الله گرسنگی بر من زور آورده است
امام ع دست برآورد و گفت اللهم ارزقه بحق محمد و آله مقارن آن دیدم که چیزی نزد شیر آمد و بخوردن مشغول شد چون فارغ
شد حضرت فرمود که در اینمکان چه میکنی و مسکن و ماوای تو کجاست جواب داد که در کنار رود نیل جوابداد که در اینمکان چه میکنی
گفت یا علی بقصد زیارت تو از مکان خود متوجه حجاز شدم و در آنجا مرا بکوفه نشان دادند و اینصحرا را بپابوس تو مشرف شدم
و حال رخصت برگشتن میخواهم که دو پسر و زنی از خویشان ندارم و از من بیخبرند چون رخصت گرفت گفت یا امیرالمؤمنین
در اینسفر از قادسیه میروم که از گوشت سنان بن وابل شامی که از دشمنان تست و در جنگ صفین گریخته بود توشه راه
کنم که حقتعالی آنرا طعمه من ساخته است پس آنحضرت ترا دعا کرده و راهی شد و من متعجب و حیران مانده بودم چون حضرت مرا حیران دید
فرمود ای منقذ از اینحال تعجب نمودی بخدا اینکه دانه را میرویاند و خلق را میآفریند که اگر از معجزات آنچه رسول ص مرا تعلیم نموده
ظاهر سازم البته خلق بضلالت میافتند پس متوجه نماز شد و چون فارغ شد در خدمت او متوجه قادسیه شدیم و چون در هنگام
اذان صبح میگفت که رسیدیم و غوغا در میان مردم بود که سنان وابل را شیری برده بعد از ساعتی کله و ساق پا و بعضی از
استخوان او را آوردند و من آنچه از شیر شنیده بودم از برای مردم نقل کردم و خلق دویدند و خاک قدم آنحضرت را میبوسیدند
و بر چهره میمالیدند و استشفا از آن میکردند معجزه هشتم عمار یاسر روایت میکند که در خدمت امیرالمؤمنین بودم که از کوفه بیرون رفت
و عبورش بدهی افتاد که آنرا نخله میگفتند و آن در دو فرسخی کوفه بود دیگر تبه پنجاه مرد از یهود پیدا شدند و گفتند تو علی بن ابیطالب
گفت بلی منم گفتند در حوالی اینده سنگی هست و بر آنسنگ نام هشت کس از انبیاء سابق نقش است و مدتهاست که پدران ما و ما
آنرا میطلبیم و نمییابیم و در کتابها هست و یقین میدانیم که در نخله فی بیت اما از ما و علم ما پنهانست اگر تو امام زمانی و برادر راستی
و وصی رسولی آنرا بما نشان بدهی پس آنحضرت گفت همراه من بیائید و راه پیش گرفته میرفت و ما در خدمتش میرفتیم و آنجماعت یهود
از پی ما میآمدند تا از آنده پاره دور شدیم و تلی از ریگ پیدا شد آنحضرت در آنجا ایستاده و گفت روزیکه بر بساط سلیمان
بودیم بآنجا رسیدیم آن سنگ در زیر این تل ریگ است یهودان گفتند ما را بالفعل قدرت برداشتن این تل نیست پس حضرت
لب مبارک را حرکت داد و بادی بهم رسید فرمود ای باد بحق علی بن ابیطالب این تل ریگ را از اینمکان دور کن دیدیم باد
آن ریگ پخته ساعتی نشده بود که آن ریگ در اطراف بیابان پهن شد و زمینی هموار و سنگی عظیم پیدا شد به یهود گفت
اینست آن سنگی که شما جویای آنید یهودان گفتند اگر آن سنگ میبود نام انبیا بر آن نقش میبود حضرت فرمود نام انبیا بر آن
طرفیکه بر زمینست نقش است و چون اهل آنده جمع آمدند و دیدند از خانها بیلها و کلنگها آوردند قریب هزار کس در آن را
خالی کردند و قدرت بر تحریک آن نداشتند پس شاه ولایت بجماعت را فرمود و بکنار رفتند دست مبارک دراز کرده

در کتاب دلائل وکشف الغمه

سنک بر جمعی از آن زد و پهلوی او بر روی دیگر گردانید جماعت یهود چون نظر کردند دیدند که اسم نوح و ابراهیم و سلیمان و داود و
وموسی و عیسی و محمد بر آن نقش بود و همه یکبار در پای آنحضرت افتادند و گفتند نشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله
و ان علیا ولی الله بعد از آن گفتند گواهی میدهیم که هر که ترا شناخت سعادت و نجات یافت و هر که مخالفت تو نمود گمراه
و شقی شد و تو ئی آن ولی و وصی که در تورات و انجیل خوانده‌ایم و اهل قریه تماما مسلمان شده معجزه نهم مرویست که جمعی از اهل یمن بخدمت
حضرت رسالت آمده گفتند از اولاد فلان پادشاهیم که از اولاد نوح نبی بوده و در کتاب او نوشته که هر پیغمبر را البته
معجزه ایست و البته وصی است که جانشین او باشد پس وصی شما کیست حضرت رسالت اشاره بجانب امیر المؤمنین فرمود
امینت وصی من ایشان گفتند یا رسول الله صحیفه در پیش ماهست که در آنجا صفت امام و بیان شمایل او را کرده‌اند
و علامات او را نوشته‌اند و قبر آن را در پیش شهر نشان داده‌اند اگر آن را بما نشان دهی بتو ایمان میآوریم پس حضرت رسالت گفت
یا علی برخیز با این جماعت بمسجد رفته دو رکعت نماز بگذار و در پیش محراب پا بر زمین زن تا مطلب این قوم حصول پذیرد شاه ولایت
بفرموده حضرت رسالت داخل مسجد شده دو رکعت نماز بجا آورد برخواسته لب مبارک بجنبانید و پا بر زمین زد دیدند که
زمین شکافته شد و تابوتی ظاهر گردید و از میان تابوت پیری نورانی با ریش سفید تا بناف کشیده برخواست و خاک از
سر و روی خود تکانید و بر حضرت علی بن ابیطالب سلام کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد انک یا علی وصی سید المرسلین انا سام بن نوح پس آن جماعت صحیفه خود را گشودند و در شکل و شمایل و نظر می
کردند چون بصورت او با آنچه در صحیفه نقش مطابق یافتند پس گفتند میخواهیم که از صحف نوح سوره بخوانی تا از تو بشنویم و
سام شروع در قرائت صحف نوح نمود بار دیگر امیر المؤمنین سلام کرده در آن تابوت رفته بخوابید و فی الحال آن
تابوت بزمین فرو رفته بهم آمد پس آن جماعت گفتند ان الدین عند الله الاسلام و ایمان بخدا و رسول و وصی او آوردند معجزه
دهم ابن عباس روایت میکند که چون رسول خدا از حدیبیه متوجه مکه شدند در آن سفر آب کمی کرده تشنگی بر لشکر غالب
شد فریاد العطش بر آوردند و از هیچ طرف نشانی از آب نبود رسول خدا فرمود که نزدیک فلان درختان که مینماید چاهیست
از شما کیست که با جمعیت رفته مشکها را پر آب کند و بیاورد مردی برخواست گفت من میروم پس سقای چند و پیاده
بسیاری برداشته روانشدند چون بنیان آن درختان رسیدند آتشها شعله کشید و صداهای مهیب بهم رسید خوف بر جماعت
غالب گشت برگشتند و صورت حال را باز گفتند رسول خدا فرمود که آن جماعت جنیانند اگر میرفتید باکی نبود هر که الحال
برود من او را بهشت ضامن میشوم شخصی دیگر برخواسته با همان جماعت متوجه شد چو چند قدم پیشتر رفت صداها بیشتر
شد و بهیزم آتشها افروخته گردید و رعد و برق بهم رسید باز ترس بر یاران غلبه کرد و بچاه نرسیده برگشتند و دیگر انرا
نیز ترسانیدند بار سیم که جمعی بشجاعت و دلیری مشهور بودند با یاران اول رفیق شده رفتند و ساعتی ثبات نموده
بالاخره مثل آن جماعت بیتاب شده قرار بر فرار اختیار کردند و بخدمت رسول آمدند و آنچه دیده بودند نقل کردند حضرت رسالت
جناب امیر المؤمنین را طلبیده فرمود یا علی برو و مردم را از زحمت تشنگی خلاص کن سمعون اکوع گوید که من همچنان
نوبت همراه بودم چو حضرت مرتضی علی بآن درختان رسید و آن آتشها و صداها را با خوف یاران ملاحظه فرمود با ایشان گفت
قدم بر قدم من نهاده باطراف و جوانب نگاه مکنید و حرزی میخواند که خلاصه معنیش این بود پناه من بخدا ایست فرد دلها
که او ست خالق جنی و انس و ارض سما ز رعد و برق ز آتش علی نمیترسید چو دیگران نه بهراس ز صوت یا ز صدا تا بآنجا
چاه رسیده دلو را بچاه آویختند و مشک پر کرده دلو را بریده بچاه انداختند پس آنحضرت خطاب بهمراهان کرده و
فرمود کیست که بچاه رود گفتند یا علی هیچکس را طاقت این چاه نیست پس دیدیم که آنجناب دامن شجاعت بر میان
برزده و گفت هر چه بشنوید و به بینید صبر کنید و اندیشه بخود راه مدهید و بچاه فرو رفت بعد از آن آوازها بر آمد

و خنده‌ها

و خنده‌های قهقهه بگوش ما رسید و صداها شنیدیم که گویا حلقهای کسانی را گرفته‌اند و نفسها در گلوی ایشان پیچیده شده
و بخناق مبتلا شده‌اند ناگاه دیدیم صدای افتادن علی در ته چاه بگوش ما رسید بهلاکت او یقین کردیم و دلها بر مرگ
نهادیم ما را صبر ماندن بود و نه یارای برگشتن که ناگاه آواز الله اکبر امیر المؤمنین را شنیدیم و صدای شمشیر او را شنیدیم و آواز
الحذر و بانگ الامان و فریاد و گریه بدید آمد و آنحضرت آواز داد که ریسمان بیاورید چون ریسمان بچاه فرو رفت دلو را
بدان ریسمان بست و صدا زد که آب بکشید پس حضرت دلو را آب میکرد و ما میکشیدیم تا همه سیراب شدند و مشکها پر آب
گشت و از چاه بیرون آمد هر کس از ما یک مشک داشت و آنحضرت دو مشک برداشت و روانه شدیم چون بآن درختان
رسیدیم اثری از آن آتشها و صداها ندیدیم پس با حضرت بخدمت حضرت رسالت آمدیم و آنچه مشاهده نموده بودیم نقل
کردیم و مردم تعجبها نمودند بعد از آن هر که میخواست میرفت و از آنچاه آب میکشید و میآورد حضرت رسول فرمود
که آن جنی برادر آن جنی بود که در صفا و مروه بدست امیر المؤمنین کشته شده میخواست که انتقام برادر از علی بکشد آخر کشته شد
و شر او از مسلمانان دفع شد معجزه یازدهم روایتست که در حین حیات حضرت رسول صلی الله علیه و آله یکی از علمای یهود
بمدینه آمد و چون بشرف ملازمت حضرت رسالت مشرف گردید گفت یا رسول الله مرا قوم من نزد شما فرستاده‌اند که
از موسی بن عمران بما رسیده که چون نبی عربی مبعوث شود بخدمت او روید و بگوئید که هفت شتر سرخ موی سیاه چشم از کوه
مدینه بیرون آورد اگر بدعای او شتران مذکور از کوه بیرون آمدند با ایمان بیاورید و تابع دین و ملت او شوید که او سید
انبیاست و وصی او جناب علی مرتضاست و مثل برادر من هرونست پس حضرت رسالت فرمود که ای موسائی همراه
من بیا حضرت باتفاق اصحاب از مدینه بیرون تشریف بردند و چون پیش کوه رسیدند دو رکعت نماز گذاردند و بکلام خفی
تکلم فرمود کوه بحرکت درآمد و شکافته شد و مردم صدای شتر را شنیدند یهودی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
انک رسول الله و ان جمیع ما جئت به صدق فاوعدنا یا رسول الله مهلت ده تا من نزد قوم خود روم و ایشان را بجد
بیاورم تا ایشان به بینند و ایمان بیاورند و بوعده خود وفا نمایند پس از حضرت رسالت مرخص شده نزد قوم
خود رفت و ایشان را از این وقعه خبر داد پس آن جماعت استعداد سفر نموده متوجه مدینه شدند و چون بمدینه رسیدند آن
وقت که از مدینه رفته دیدند در دشمنائی تبارک مبدل گشت و ابو بکر ملعون بجای حضرت رسالت بر تخت خلافت نشسته
چون اوضاع را چنین مشاهده نمودند اراده مراجعت نمودند تا عالم یهودی گفت که پیغمبر شما موسی خبر داده است که وصی او
مثل برادر من هرونست پس صبر کنید تا وصی او را به بینیم شاید که مطلب ما ساخته کند بعد از آن از وصی پیغمبر خبر گرفتند
ابو بکر را نشان دادند نزدیک او رفتند و پرسیدند که تو خلیفه رسولی گفت بلی وصی رسولم و شما کیستید و عدد شما چند است
و مطلب شما چیست گفتند اگر خلیفه رسولی باید که عدد ما و مطلب ما بر تو ظاهر باشد و اگر خلیفه نیستی چرا بغیر حق بر جای او
نشسته ابو بکر در کار خود حیران بود نمیدانست که چه کند و چه بگوید پس جماعت یهود نگاه بهم کردند و از آمدن راه دور و دراز
پشیمان گردیدند یکی از دوستان امیر المؤمنین حاضر بود گفت ای قوم همراه من بیائید تا وصی رسول را بشما نشاندهم جماعت
خوشحال گردیدند همراه آن شخص بخدمت امیر المؤمنین رفتند و او را محزون دیدند شاه ولایت چون ایشان را دید فرمود
شتر انخود را میخواهید گفتند بلی پس آن عالم در خدمت امیر المؤمنین رفتند و او را محزون دیدند با آن جماعت از مدینه بیرون
رفته بهمان مکان حاضر شدند عالم گفت پدر و مادرم فدای تو باد حضرت رسول خدا در این موضع دو رکعت نماز گذارد و
دعا نمود شاه ولایت نیز دو رکعت نماز کرده دعا فرمود فی الفور کوه شق گردیده و هفت شتر بهمان صفات از آن کوه
بیرون آمدند و با ایشان تسلیم نمودند همه یکبار گفتند نشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و ان ما جاء به من عند ربنا
هو الحق و انت خلیفته و وصیه و وارث علمه جزاک الله و جزاک عن الاسلام خیرا شهادت میدهیم که خدا یکی است
و محمد پیغمبر خدا است و آنچه محمد از جانب حقتعالی بخلق آورده تمام حق است و آنچه گفته است گواهی میدهیم که تو خلیفه و وصی

جانشین و وارث علم و دین و وصی حقتعالی او را و تو را جزای خیر دهاد پس همه مسلمان شدند و متوجه شهر خود مراجعت نمودند

معجزهٔ دوازدهم سلمان فارسی روایت میکند که در زمان خلافت عمر روزی جناب امام حسن ع و امام حسین ع و محمد بن حنفیه و محمد ابوبکر و عمار یاسر و مقداد بن اسود در خدمت سر حلقهٔ اولیا علی بن ابیطالب نشسته بودند که حضرت امام حسن بجد آنجناب عرض کرد که ای پدر بزرگوار وای سید عالیمقدار حقسبحانه و تعالی سلیمان بن داود را پادشاهی داده بود که هیچکس را نداده بود از عظمت و کرامت آنقدر بوی عطا نموده بود که احدی را کرامت نفرموده بود آیا ای پدر بزرگوار شما را نیز عطا شده است از آنچیزها پس شاه اولیا علی مرتضی فرمود بحق آنخدائیکه دانه را شکافته است و خلایق را خلق کرده و بحق آنخدائیکه منفرد است به عظمت که حقسبحانه و تعالی عطا فرموده است پدر ترا از کرامت و عظمت آنقدر که هیچکس را عطا نکرده است پیش از او و بعد از او احدی را آنقدر عطا نخواهد فرمود پس حضرت امام حسن ع عرض کرد یا امیرالمؤمنین دوست داریم و میخواهیم که ببینیم آنچه را حقتعالی شما را از عالم ملکوت عطا فرموده تا آنکه جمیع ایمان ما زیاده شود بسبب دیدن آنها حضرت مرتضی علی مسئول امام حسن ع را قبول نمود پس همانساعت برخواست و دو رکعت نماز بجا آورد بعد از آن زبان مبارک گشود و دعائی خواند که مفهوم ما نشد بعد از آن بمیان خانه تشریف برد پس دست مبارک بطرف مغرب دراز کرد بنحویکه زیر بغل مبارک آنحضرت نمودار شد بعد از آن دست خود را پیش کشید و دو پارهٔ ابر در دست آنحضرت بود و از آن مشک میشنید بعد از آنحضرت آمد و ابرها بر بالای خانهٔ آنحضرت ایستادند و ما همه حاضر بودیم و نظر بآن دو پارهٔ ابر مینمودیم پس حضرت فرمود که ای سحابتین بنزد ما فرود آئید و سلمان روایت میکند که والله العظیم که آن سحابتین را دیدیم که فرود میآمدند و میگفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و انک نبی وصی کریم و من شک فیک هلک و من تمسک بک فقد سلک سبیل النجاة پس آن پارهٔ ابر بزمین فرود آمدند بصورت بساطی که در آن نشینند و بوی از آن دو پارهٔ ابر میآمد چون بوی مشک پس شاه ولایت فرمود برخیزید و بر بالای این بساط بنشینید سلمان روایت میکند که با هفت نفر برخواستیم و بر آن بساط نشستیم پس امیرالمؤمنین برخواست و اشاره بسوی مغرب کرد و چیزی بزبان مبارک جاری ساخت که ما معنی آنرا نفهمیدیم و هنوز کلام او تمام نشده بود که بادی وزیدن گرفت و آن پارهٔ ابر که ما بر آن نشسته بودیم بطرف هوا بلند کرد بعد از آن آنحضرت بپارهٔ ابر دیگر نشست چون نظر کردیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی از نور نشسته و دو جامهٔ زر پوشیده و تاجی از یاقوت سرخ بر سر مبارک نهاده و نعلینی در پا کرده که بند او از یاقوت درخشان بود و خاتمی از در سفید در دست مبارک کرده بود که نور آن چشمها را خیره میساخت پس حضرت امام حسن ع بپدر بزرگوار خود گفت ای پدر همهٔ عالم طاعت سلیمان پیغمبر بجهة خاتم میکردند و تو امیر مؤمنان و پیشوای متقیانی بچه چیز خلایق اطاعت تو میکنند حضرت شاه ولایت فرمود که ای جان پدر من وجه الله و من عین اللهام و من لسان الله ناطقم در خلق خدا و من ولی اللهام و من نور اللهام هیچ نوریکه هرگز خاموش نشود و من باب اللهام که بسبب آن حقتعالی را میشناسند و من حجة اللهام بر بندگان او و من کنز اللهام در زمین خدا و من قسمت کنندهٔ بهشت و دوزخم و من سد ذوالقرنین ام بعد از آن امیر مؤمنان فرمود که آیا میخواهید که خاتم سلیمان را بشما بنمایم امام حسن ع گفت آری پس شاه ولایت دست مبارک در کیسه کرد و خاتم بیرون آورد از طلای نقره و نگین یاقوت سرخ و چهار سطر بر آن خاتم نقش پس حضرت فرمود یا حسن این خاتم سلیمان داود است و اسماء بر این خاتم منقوش است سلمان روایت میکند که ما از دیدن این امور بسیار تعجب کردیم شاه ولایت فرمود که از چه چیز تعجب میکنید دیدن آنچیزها از مثل من تعجب نیست والله العظیم امروز چیزی چند بشما بنمایم که هرگز پیش از این ندیده باشید و بعد از این نه بینید امام حسن گفت ای پدر بزرگوار اراده داریم که یاجوج و ماجوج و سدیکه منتهی شود باو به بینیم پس حضرت علی ع باد را امر فرمود که بساط را بلند کن امام حسن ع میفرماید که از آن باد صدائی شنیدیم چون صدای رعد جهنده و بعد از آن صدا باد ما را بهوا بلند کرد و حضرت امیرالمؤمنین بر کرسی نشسته و از عقب ما

در کتاب کشف الغمه و در آثار احمدی و در بستان الکرام و در … است

میآمد

میآمد تا آنکه بکوه بسیار بلندی نزدیک شدیم و بر آنکوه درختی عظیم بود خشک شده و برگهای آن ریخته بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین چرا این درخت در اینموضع همچنین خشک شده و برگهای آن ریخته حضرت فرمود که از درخت سؤال کنید جواب خواهد گفت پس امام حسن ع فرمود ای درخت چرا همچنین خشکیدهٔ درخت جواب نگفت پس امیرالمؤمنین ع روی بدرخت کرده فرمود که ای درخت باذن حقسبحانه و تعالی جواب ایشانرا بازگو سلمان روایت میکند که والله العظیم از آن درخت صدای عظیم شنیدیم که میگفت لبیک لبیک یا وصی رسول الله و خلیفه من بعده حقا پس حضرت علی ع فرمود که خبر خود را با ایشان بازگو پس آن درخت رو بامام کرد و گفت یا ابا محمد پدر بزرگوار عالیمقدار تو هر شب بدینموضع میآمد و دو رکعت نماز بجا میآورد بعد از آن تا وقت سحر درود و تسبیح حضرت متعال میکرد و چون از اوراد فارغ میشد ابری سفید میآمد که از آن بوی مشک میوزید و بر بالای آن ابر کرسی از نور بود پس بر آن کرسی می نشست و میرفت و من بسبب قدوم حضرت لزوم آنجناب عیش و کامرانی میکردم اکنون چهل سالست که از آن شرف و کرامت محروم و از آن نعیم و غصه باینصورت از مفارقت آنحضرت خشک گردیده ام پس بحق خدا سؤال میکنم از تو ای مولای متقیان و پیشوای مؤمنان که بعد از این مرا از این سرور و فرح محروم نگردانی که من بهوای تو عیش و عشرت میکنم سلمان روایت میکند که ما از سخن گفتن آن درخت بسیار عجب نمودیم پس حضرت شاه اولیا علی مرتضی از آن کرسی برخواست و پائین آمد بنزدیک آن درخت رفت و دو رکعت نماز بجای آورد و دست مبارک خود را بر آن درخت کشید سلمان میگوید بحق آنکسیکه جان من در قبضهٔ قدرت اوست که از آن درخت ناله شنیدیم و در حال آن درخت سبز شده و برگ بیرون کرده و میوه بیرون آورد بقدرت حقتعالی و برکت حضرت شاه اولیا بعد بخدمت آنشاه عرض کردیم که این بسیار عجب و غریب بود شاه ولایت فرمود آنچه بعد از این مشاهده خواهید کرد از این عجیبتر خواهد بود پس حضرت بهمان کرسی نشست و باد بساط آنحضرت را با بساط بلند گردانید تا آنکه تمام دنیا در نظر ما سپری مینمود و فرشته را ملاحظه کردیم که در هوا ایستاده سر او در زیر آفتاب و پاهای او در قعر دریا و یکدست او در مغرب و دست دیگر در مشرق پس آن فرشته چون ما را دید گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً رسول الله و انک وصی نبی الله حقا حقا سلمان روایت میکند که بخدمت شاه اولیا علی مرتضی ع عرض کردیم که یا علی اینکدام فرشته است و چرا یکدست او در مغرب و یکی در مشرق است حضرت فرمود که این فرشته را من در اینموضع باز داشته ام باذن حقتعالی و من او را موکل گردانیده ام بر ظلمات شب و روشنائی روز تا روز قیامت چنین ایستاده خواهد بود و حقسبحانه و تعالی تدبیر امور دنیا را بمن عطا نموده بعد از آن باد بساط ما را بلند گردانید تا آنکه به پیش سد یاجوج و ماجوج رسیدیم و در آنموضع کوه بسیار بلندی سیاه مثل قطعهٔ از شب مشاهده نمودیم پس حضرت شاه ولایت باد را امر فرمود که بزیر آنکوه فرود آئید سلمان روایت میکند که چون فرود آمدیم در آنموضع سه قسم مردم بسیار عجیب و عجب دیدیم بعضی از ایشان در قد و قامت بیست گز بودند و در عرض هر یک ده گز بودند و قد بعضی از ایشان صد گز بود و عرض هر یک هشتاد گز بود و بعضی از ایشان یک گوش را بالای خود کشیده بعد از آنحضرت شاه ولایت ابر را فرمود که ما را بطرف کوه قاف رونما پس ابر بلند شد و میرفت تا آنکه بکوهی رسیدیم که آنکوه از یاقوت سرخ بود و بدور دنیا کشیده بود و در آنکوه فرشتهٔ دیدیم که موکل بکوه قاف بود بصورت بنی آدم و چون چشمش بحضرت افتاد گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین اتاذن لی فی الکلام یعنی رخصت میدهی مرا که سخن گویم شاه ولایت جواب سلام و سخن او بگفت و فرمود من خبر میدهم ترا آنچه خواهی که سخن کنی و از آنچه سؤال کنی و از من رخصت میخواهی که بدیدن مصاحب خود روی من ترا رخصت دادم پس ملک گفت بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در طیران کرد تا آنکه از چشم ما غائب شد بعد از آن در آنموضع درخت خشکی دیدیم مثل درختی که پیش از این دیده بودیم پس از آنحضرت احوال آنرا سؤال کرد حضرت فرمود از درخت سؤال کنید پس امام حسن روی مبارک بآن درخت کرده فرمود که ای درخت قسم میدهم ترا بحق امیرالمؤمنین که ما را از احوال خود خبر ده سلمان روایت میکند که آن درخت بزبان فصیح جواب گفت که یا ابا محمد

تحقیق که من بسیار درختان فخر کردم بسبب آنکه پدر بزرگوار تو ثلث اول شب نزد من می آید و در سایه من نماز
میکرد و حمد و تسبیح حقسبحانه و تعالی بجا میآورد و بعد از آن اسبی حاضر میشد و آنجناب سوار شده تشریف میبرد و من همیشه
بوی مشک فام آنحضرت عیش و عشرت مینمودم و الحال چهل روز است که اینعطیه عظمی از من قطع شده و باین سبب خشک
و بی ثمر مانده ام بعد از آن امام حسن بخدمت شاه ولایت عرض کرد یا امیر المؤمنین سؤال میکنم از تو بحق بحق
قدم محمد مصطفی که درحق این درخت از حقتعالی سؤال کنی که بحالت اول بازگردد پس شاه ولایت دست مبارک
دراز نموده و آن درخت مالید و با کف شاه دعا در حال آن درخت صدائی شنیدیم که میگفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا
رسول الله و انک امیر المؤمنین فی الائمة المبارکة الطیبة و وصی رسول رب العالمین من تمسک بک نجی و من تخلف
عنک هوی پس آن درخت سبز شده و خرم گردید و برگ بیرون آورد پس ساعتی در زیر آن درخت نشستیم بعد از آن بخدمت
شیر خدا علی مرتضی عرض کردیم که این فرشته که موکل بر کوه قاف بود کجا شد حضرت فرمود که من شب پیش بکوه ظلمات
رفته بودم و فرشته که بر کوه ظلمات موکلست رخصت طلبید که بدیدن این ملک آید من او را رخصت دادم و آن ملک
امروز رخصت گرفت که بازدید او رود و من او را رخصت کردم بعد از آن شاه ولایت فرمود که اگر بقدر یک نفس کشیدن
این فرشتگان از موضع خود بی رخصت من حرکت کنند و همچنین بعد از من این فرشتگان اگر بی رخصت امام حسن و امام حسین
و ذریت من تا صاحب الامر بقدر یک لحظه از موضع خود حرکت کنند بال ایشان بسوزد و بعد از آن بخدمت امیر المؤمنین
عرض کردیم که بکوه قاف فرشته چند است … دارد فرمود … پس عرض کردیم یا امیر المؤمنین شما همیشه در منزل
خود با ما میباشید کدام وقت بکوه قاف میآئید که ما مطلع نمیباشیم حضرت فرمود چشمهای خود را برهم نهید چشمهای خود
برهم نهادیم فرمود بگشائید چون گشودیم همه در ملکی بودیم با خود گفتیم که باینموضع رسیدیم که کدام جزء دار
شنیدیم این بسیار عجیب و غریبست اما از و عجیب تر اینها هیچ غریب نیست بعد از آن شهسوار میدان لافتی فرمود و آنکه
چیزی چند از عالم ملکوت مالک هستم که اگر شما نظر کنید خواهید گفت که خدا آنست و حال آنکه من یکی از بندگان و مخلوق
حقتعالی هستم نکاح میکنم و چیز میخورم و می آشامم و بحق آنکسیکه شکافنده دانه را و خلق میکند خلایق را که من چیزی چند از عالم
ملکوت آسمانها و زمینها مالک هستم که بعضی از آنها را بیان کنم دل شما تحمل آن نخواهد کرد و بعد از آن فرمود که اسم اعظم حقسبحانه
و تعالی بر هفتاد و سه نوعست که از آن یک نوع را آصف بن برخیا وزیر سلیمان بن داود میدانست و بآن تکلم نمود و تخت بلقیس از
چندین ساله راه یک چشم بر هم زدن پیش سلیمان حاضر شد و در نزد ما که صاحب عصمتیم هفتاد و دو نوع از آن اسما موجود است
و یک نوع از آن پیش حقسبحانه و تعالی مکنون و مخصوص است که آنرا بجهة ذات مقدس خود اختیار نموده و هیچ مخلوق قدر از آن
علم آن نصیبی نیست پس فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم همچنانکه شیعه مخلص اند قدر و مرتبه ما را میدانند
و جمعی که منافقند … بعد از آن آنحضرت ابر را حکم کرد که بلند شود پس بر ابر بلند شدیم تا آنکه به
باغ سبز و خرم رسیدیم که بباغهای هشت عنبرسرشت میماند در آن باغ جوانی زیبا دیدیم که در میان دو قبر نماز میکند بخدمت آنحضرت
عرض کردیم که یا علی این جوان کیست فرمود صالح پیغمبرست و این دو قبر قبر پدر و مادر اوست و در این موضع بعبادت
حقتعالی مشغولست سلمان روایت میکند که چون صالح پیغمبر یار را دید از جای خود جست و علی بن ابیطالب را در بر گرفت و بسیار گریه کرد
آنحضرت را بوسید و شروع در گریه کرد و زبان بشکوه گشود حضرت امیر مؤمنان او را دلداری بسیار داد تا آنکه از گریه کردن
ساکن شد بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که چرا حضرت صالح گریه میکرد حضرت فرمود از خودش سؤال کنید امام حسن
پرسید که یا صالح سبب گریه و زاری چه بود فرمود که پدر بزرگوار تو هر روز وقت نماز صبح درین موضع تشریف
ارزانی میداشت و نماز میکرد و تسبیح حقسبحانه و تعالی میخواند و من هر وقت که او را میدیدم که بعبادت حضرت ذوالجلال مشغولست
عبادت خود را زیاد میکردم و حال ده روز است که از ملازمت کثیر المرتبت خود محروم ساخته و مفارقت و کلال حزن و اندوه در

نمود و چون وارد شدیم از شدت ذوق منبسط خود نمودم و گریه بسیار نمودم سلمان روایت میکند که بخدمت آنحضرت عرض کردم
که اینها از همه عجیب تر است ما هر روز صبح در خدمت شما نماز میکردیم و شما هر روز باینموضع نزد این جوان میآئید بعد از آن حضرت
امیر المؤمنین فرمود که میخواهید سلیمان بن داود را به بینید گفتیم بلی پس حضرت برخواست و ما نیز برخواستیم و در خدمت
آنحضرت میرفتیم تا آنکه بکوه قاف رسیدیم چون از آنموضع گذشتیم بباغی داخل شدیم که هرگز مثل آن باغ در طراوت و خرمی ندیده بودیم
هر قسم میوه که در عالم میباشد در آن باغ بسیار بود و نهرهای بیشمار در کنار و انواع مرغان در آن باغ بتسبیح و تقدیس حضرت ایزد
متعال بودند چون نظر مرغان بجناب امیرالمؤمنین افتاد همه بر دور سر آنحضرت بگردش در آمدند بالوان دعا و ثنا آنحضرت را ستایش
نمودند و چون بمیان باغ رسیدیم تختی از فیروزج در آنموضع دیدیم جوانی بروی آن بر پشت خوابیده بود چون آنرا دیدیم
که خوابیده بود و دو دست خود را بر سینه گذاشته اما در بالای سر آن جوان اژدها خوابیده و در پایین پای آن جوان نیز اژدهائی
دیگر خوابیده بود و انگشتری خاتمی در دست او بود و چون آن دو اژدها حضرت را دیدند در حرکت آمدند و در پیش پای آنحضرت خود را
بر خاک مذلت میمالیدند سلمان روایت میکند که بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این سلیمان بن داودست فرمود بلی بعد از آن
انگشتری را از کیسه بیرون آورده در دست سلیمان کرد و گفت قم باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم و هو الله الذی لا اله الا هو الحی
القیوم الواحد القهار رب السموات و الارض و رب آبائنا الاولین پس سلیمان از جا برخواست و گفت اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره
المشرکون و اشهد انک وصی رسول الله حقا الهادی المهدی سالت الله بحقک و بحق اهل بیتک ان یعطینی الملک فاعطانی … علیک و علیهم
و انی سئلت الله بکم اهل البیت فاعطیت ذالک الملک الذی انا فیه سلمان روایت میکند که چون اینسخنان از سلیمان پیغمبر
شنیدیم پاهای مبارک آنحضرت را بوسه دادیم و حضرت شاه اولیا ساعتی پیش حضرت سلیمان نشست بعد از آن سلیمان بحالت
اول عود نمود سلمان میگوید که بخدمت شاه اولیا عرض کردیم که آیا در عقب آنکوه قاف دیگر شهری هست حضرت
فرمود بلی چهل دنیا در عقب آنکوه قاف هست که هر دنیائی چهل برابر این دنیای شما هست سلمان میگوید که بخدمت آنحضرت
عرض کردیم که یا امیر المؤمنین تو چگونه مالک این دنیاها میباشی و علم بحال این دنیاها میداری جواب فرمود که علم من با
وراء کوه قاف محیط است همچنانکه بعد از رسول امر دنیا در دست منست همچنین بعد از من مدبر امور دنیا فرزندان
و اوصیای من خواهند بود و علم ایشان نیز محیط همه عالم خواهد بود و بعد از آن فرمود تحقیق که من دانا و عارف بر تمام
باحوال آسمانها و زمین پس فرمود که ما اسم مخزون مکنون خداوند متعالیم و اسماء حسنا خدائیم که هرگاه حقسبحانه و تعالی را
بآن اسماء بخوانند اجابت میفرماید و اسمائیکه بر عرش نوشته است اسما ماست و از برای خاطر ما حقتعالی خلق کرده است
آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ را و ملایکه از ما یاد گرفتند تسبیح و تقدیس و توحید و تهلیل و تکبیر را و ما
آن کلمائیم که حضرت آدم ما را شفیع خود ساخت حقتعالی توبه او را قبول نمود و ما آن کلمه و اسم اعظمیم که هرگاه … بسبب
… در آتش نسوزند و ما آن اسمائیم که هرگاه که بر شب نوشته شود تاریک میگردد و چون بر روز نوشته شود روشن میگردد
پس آنحضرت فرمود منم آن کلمتی که حکیم که بر کفار نازل میشود و منم دابة الارض که بر روی زمین باعدای خود خروج خواهم کرد و بعد از
آن فرمود که اسماء ما را چون بر آسمانها نوشتند … و چون بر زمینها نوشتند قرار گرفتند و ما آن … ساکن شدند …
میباشند و اسماء ما در جبهه هر فیل نوشته است که … در مشرق و یکی در مغرب … اسرافیل است سبوح قدوس
رب الملائکة و الروح بعد از آن حضرت امیر المؤمنین فرمود که چشمهای خود را بهم نهید و بعد از آن بگشائید چشمها برهم نهادیم
چون گشودیم شهری دیدیم که هرگز عظیم تر از آن شهر ندیده بودیم بازارهای بسیار معمور و اهل آن … در قد و قامت چون درخت
خرمای بسیار دراز سلمان میگوید که آنجماعت را … پس حضرت از آنجماعت … در شده
تو یک آن آمده دست مبارک بر بدن و سینهای ایشان میمالید پس بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که آنجماعت کیستند و بنود که طایفه

بود

بقیهٔ قوم عاد ند و ایشان همه کافر بودند و ایمان بروز حساب نداشتند و من دوست میداشتم که اینطایفه را بشما نمایم الحمد لله که
چنانشد و این از جملهٔ شهرهای مشرقست و میخواهم که با اینجماعت در حضور شما مقابله کنیم ما عرض کردیم یا امیرالمؤمنین بدون
حجت با ایشان مقاتله خواهی کرد حضرت فرمود اول بر ایشان حجت تمام میکنیم و بعد شروع در مقاتله مینمائیم پس حضرت نزد
آنجماعت رفته ایشانرا تکلیف باسلام کرد و قبول اسلام نکردند پس شاه ولایت بر ایشان حمله کرد و ایشان نیز بر آنحضرت حمله
کردند و قصد کردند که حضرترا هلاک کنند پس حضرت سخنی چند متکلم گردید که ما فهم آن سخنان نکردیم باز نوبت دیگر ایشانرا باسلام
دعوت کرد و ایشان قبول اسلام نکردند سلمان روایت میکند که در آنحالت نگاه کردیم که زمین از جای خود حرکت کرد و کوهها
از هم پاشیدند و تمام از حالت خود منقلب شد و صاعقهٔ عظیمی روداد بمرتبهٔ که یک کس از آنجماعت را باقی نگذاشت و
ما بخدمت حضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین حقتعالی با اینجماعت چکرد حضرت فرمود همه هلاک شدند و بجهنم واصل گردیدند
بعد از آن ما گفتیم که آنچه را ما بچشم خود دیدیم هرگز مثل آنرا بگوش نشنیده بودیم بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمودند که آیا دوست
میدارید که بشما بنمایم چیزیرا که عظیم تر از اینها باشد عرض کردیم یا علی ما را زیاده بر این طاقت نیست و دیدن این نوع عجایب و غرایب
لعنت خدا بر کسیکه ایمان بخدا و رسول او و بتو که امیرالمؤمنینی نداشته باشد الحال استدعا از شما داریم که بوطن خود رجوع
نمائیم حضرت فرمود چنان کنیم اگر خدا خواهد پس ما همه بر آن پاره ابر سوار شدیم حضرت نیز بپارهٔ دیگر سوار شد و بکلامی
متکلم گردید که ما فهم آن نکردیم هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که ابر ما را بمرتبهٔ بلند گردانید که تمام روی زمین
بقدر یک درهم در نظر ما مینمود پس ابر متوجه روی زمین گردید و کمتر از دقیقهٔ ما را بخانهٔ امیرالمؤمنین ع نازل گردانید در آن اثنا
مؤذن از برای نماز پیشین اذان میگفت و ما وقت طلوع آفتاب بسیر عجایبات رفته بودیم با خود گفتیم دیگر عجب آنست
که از کاف تا اینجا پنجاه ساله راهست و ما اینهمه در آفاق عالم در پنج ساعت سیر کرده ایم و این همهٔ عجایبات مشاهده کرده
بمحل خود رجوع نموده ایم بعد از آن سرور اولیا علی مرتضی ع فرمود بحق آنکسیکه جان من در قبضهٔ قدرت او است که اگر
بخواهم که جمیع دنیا و آسمانها و زمینها را در یک چشم بهم زدن سیر نمایم البته سیر میکردم باذن حقتعالی و بعظمت و جلال او
و برکت رسول و بعد از حضرت رسول الله من وصی و جانشین و خلیفهٔ آنحضرتم و لیکن اکثر مردم این امید نمیدهند بعد از آن
سلمان گفت والله که این از جملهٔ معجزات بزرگ شاه ولایتست معجزهٔ سیزدهم روایتست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد ص چون از نماز
فارغ شد درویشی برخواست گفت یکهزار و شصت درهم قرض دارم و طلبکاران مرا بسیار آزار میکنند و یکدینار ندارم که بخواه قرض
نمایم و امید بدرگاه تو یا سید المرسلین دارم و استدعا از کرم آنحضرت آنکه علاجی از برای قرض من بکنید در آنوقت قریب
هزار و شصت نفر از مردمان در خدمت آنحضرت حاضر بودند پس آنجناب روی مبارک بجماعت کرد و فرمود کیست از شما یک کس
قرض این درویش را ادا کند و اگر یک کس نمیکند ده کس متفق شده ادای حاجت او نمایند و اگر ده کس نیز مشکلست صد کس اتفاق
کنند و حاجت این فقیر را ادا کنند و اگر صد کس نیز مشکلست هر کسی یک درهم بدهد تا قرض وی ادا شود حضرت چند نوبت این
سخن تکرار نمود و هیچکدام از صحابه جواب نگفتند پس شاه اولیا علی مرتضی از جای خود برخواست و دست مبارک در کیسهٔ
کرم کرده ششهزار و چهار صد درهم بیرون آورد و تسلیم آن درویش کرد و فرمود آنچه قرض داری ادا کن و باقیرا صرف ما یحتاج
خود نما عمر و عثمان و ابو بکر چون اینحال ملاحظه کردند پیش یکدیگر نشستند و گفتند البته علی در شب دزدی میکند و روز در
برابر خلق کرم مینماید و اگر نه این زر که مردم میبینند از کجا میاورد پس با یکدیگر قرار دادند که امشب ما علی را کمین میکنیم
و او را در میان خلق رسوا میسازیم عمر گفت من امشب او را کمین میکنم تا به بینم که او در چه کار است شاه ولایت مطلع ایشانرا
دریافت و در راهیکه عمر در آنجا کمین کرده بود در رفت چون چشم عمر علیه اللعنه بر حضرت افتاد زبان لابه و چاپلوسی گشود گفت
ای ماه آسمان سخاوت چه شود که امشب مرا رخصت فرمائید تا در خدمت تو باشم و بهر جا که روی در ملازمت تو بیایم حضرت
از کمال حسن خلق مصاحبت آن بدطینت را قبول نمود چون پاره راه رفتند آنحضرت فرمود بعمر که چشم بر هم نه و بعد بگشا عمر

در کتاب ذریعة النجاح در تاریخ ابو حنیفه است

ملنمود چو چشم گشود شهری عظیم دیدم که دهقان از وصف آن عاجزند ملاحظه کرد و دید باغ بسیار غریب و عجیب مشاهده
به همه اینشهر در نهایت حسن و جمال و در کمال زیبائی و لطافت رخسار و مدح و ثنای سرور اولیا علی مرتضی میکردند
ر انقدوه او وصی او چیزی دیگر بر زبان جاری نمیساختند پس حضرت شاه ولایت باتفاق آنجماعت بمسجد تشریف بردند
ت نماز پیشین بود حضرت امیرالمؤمنین ع پیش امام و خلایق آنشهر تمام با آنحضرت نماز گذاردند و چون از نماز فارغ گردیدند
ت پنهان شد عمر سیاه بخت از زندگانی خود پشیمان شد خاک ملامت بر سر بخت خود میریخت و با خود گفت دیدیکه علی آخر
لا کرد الحال من احوال مکه را از که پرسم و بکجا بروم و بدرگاه که پناه برم بعد از زمانی بصحرا بیرون شد و به پیش مزرعهٔ رسید دید
و بر زمین میراند و دیگری تخم میافشاند و در زمان غله سبز میگردد و دیگری از عقب میدرود و جمع دیگر آن غلهها را
نند چون عمر اینوع غرایب را مشاهده نمود عقل از دماغش بیرون رفت و بسیار تعجب نمود پیش رفت گفت اینشهر
پادشاه اینشهر را چه نامست شخصیکه مهتر ایشان بود بجواب عمر ملتفت گردید گفت اینشهر از جملهٔ شهرهای پشت کوه قافست
غیر از اینشهر صد هزار شهر دیگر هست همه در کمال صفا و وسعت همهٔ اینها از اهل علم و فضل و ارباب دولت
ل طمع و جاهل و مجنون نمیباشند و غم و محنت و عسرت نمی بینند از مرضها و بیماریها همه بصحت و سلامت شد و از
اینشه جوان و پر زور و دایم در نشاط و سرور مردان و زنان در کمال حسن و جمال
جلال [illegible] ل طایفهٔ زشت صورت بد سیرت در میانشان یافت نمیشود که بسیار کسی دعوی احتیاج
شد و اگر روزی هزار مرتبه از درختان میوه بچینند باز هم بجای دیگر بسبز شود و صحرا مملو از گل و لاله رنگا
رو هزار نوع مرغان خوش الحان بانواع نغمات سرور مینمایند و عادت اینشهر چنین است که گوسفندان هر هفته روز
ید و غلهها از جو و گندم هر روز چندین نوبت از زمین میروید و از غلهها بوی مشک و عنبر میآید نعمتها در
از بسیاری حصر آنها ممکن نیست پوشش اینطرف از جنس اطلس و دیبا میباشد بهر رنگ از رنگهای یکدیگر راضی و شاکرند
خشم در میان اینجماعت نمیباشد بلی پادشاه و صاحب اختیار ایشان حضرت شاه ولایتست و روز و شب
ان بچیزی دیگر مشغول نمیشوند و هر قسم مشکلی که ایشانرا پیش آید شاه ولایت حل مشکل ایشان نماید و هر گرا
ن لفظ یا علی از زمینش برآورده شود همهٔ نعمتهای ایشان از برکت علی بن ابیطالبست و ورد این جماعت
هر همه مدح شاه ولایت و لعن بر عمر بن الخطابست هر کرا ابتدای کاری بوده باید اول عمر را لعن کند بعد
ه بعمر نکند کار او تمام نشود عمر چون این حکایت بشنید چون بید بر خود بلرزید و تغیر عظیمی در دل وی داد
ر گردید با خود گفت که در آخر عمر بلائی گرفتار شدی که هرگز ترا خلاصی نباشد وای بر حال و روزکار تو
ن بد بها کردی تا آخر مصیبتی عظیم گرفتار گردیدم و آنحضرت انتقام از من نیکو کشید و مرا آواره کرد
ی و نا پاک پیش رفت و پرسید که از اینجا تا مکه چه مقدار راهست آنشخص جواب گفت از اینجا تا مکه هفتاد
مکه گویا دولتست و ما شنیده ایم که در آن اطراف فسق و فجور بسیار است و هیچکس را در آنجانب رغبت
ر نمیباشد که اکثر مردم آن طرف از فضل و بزرگی حضرت شاه ولایت بیخبرند بلکه با آنسرور در مقام بغض و عداوت
میباشند و سر کردهٔ ایشان شخصیست که نام او عمر بن الخطابست و اعظم دشمن حضرت شاه ولایت آن بدبخت و او اکثر
را از راه حق باز میدارد و گمراه میکند و از راه حیله و ناپاکی مردم آنجا را رام خود کرده و اکثر تابع آنها بدبخت میباشند
دنیا فروخته اند مگر جمعی از بندگان مخلص حقتعالی که تابع پیغمبر و آنسرورند بعد از آن عمر بآنشخص گفت ای مرد سعادتمند
بسیار و کلمات تو بسیار خوشحال شدم و حال در حق من شفقت نموده کاری بمن رجوع کن تا وجه معاش مرا کفایت
ی از شهر خود جدا مانده ام و در این شهر کسیرا نمیشناسم آنمرد گفت بسیار خوب بیا و مشغول زراعت شو تا ترا وجه معاش
دری تخم برداشت و بر زمین افشاند هیچ اثری از آنکاشتن نشد سایر زارعین از حال او بسیار تعجب نمودند و گفتند

ای بیخبر اگر فتح کار خود را بذکر علی تهدا نکردی و بر عمر لعنت نمیفرستی که کار تو چنین بسته شده و ثمری از آن ظاهر نشده و میدانکه بر گرا
کار بسته بگردد تا لعن بر عمر بخند کار او نگشاید بر عمر لعنت کن تا به بینی که چگونه فتح در کار تو پیدا خواهد شد پس عمر زبان گشوده صد
هزار لعنت خدا بر عمر بن الخطاب و سایر دشمنان علی از ابی بکر و عثمان نمود چون این بگفت فی الحال دانه سبز شد و بکمال
رسید و از عجب در و یدند پس عمر لعنت بر خود میکرد و تخم میکاشت تا آنگه روز جمعه در آمد دید که مردم آنشهر همه فرش
بر بلند ... تمام کردیدند که شرح آنممکن نیست در هر محله و کوچه حوضها را پر از شیر و عسل کردند و هر یک از ایشان طبقی پر از زر
و جواهر و اشرفی در دست گرفته منتظر مقدم شریف شاه اولیا علی مرتضی بودند که ناگاه حضرت امیر المؤمنین ع از دروازه
آنشهر داخل شدند همگی در پای آنحضرت افتادند و آن طبقها نثار قدم مبارک آنحضرت کردند و همه تکبیر گویان در ملازمت آنحضرت
متوجه مسجد گردیدند پس آنجناب پیش ایستاده و با جماعت نماز جمعه بجا آورد و چون از نماز فارغ شدند سفره پیش آوردند
و انواع نعمتهای گوناگون و طعامهای الوان گستردند و اقسام میوه های رنگارنگ و حلواهای لذیذ حاضر ساختند پس
همگی طعام خوردند و چون از طعام خوردن فارغ گردیدند شکر منعم حقیقی بجا آوردند و مدح و ثنای شاه ولایت نمودند
عمر ملعون در گوشه پنهان بود و عقل از سر او پرواز رفته حیران آن اوضاع بود و بر خود چون بید میلرزید و از جان خود
بسیار میترسید که مبادا حضرت امیر المؤمنین او را رسوا سازد حضرت چون آن بدبخت را دید باشاره نزد خود طلبید
گفت چون میگذرانی و بچه کار مشغولی عمر باشاره بخدمت آنحضرت عرض کرد که یا علی توقع از مکارم اخلاق تو آنست که
در میان این قوم رسوا نسازی که اگر ذره از احوال من بر ایشان معلوم شود مرا پاره پاره نمایند من از کردهای خود پشیمانم
توبه کردم و بعد از این خاک آستان ترا بعوض توتیا بچشم خواهم کشید و از جمله سگان کوی تو خواهم بود و از هر چه حکم
فرمائی بجان فرمانبردارم من پیش از این قدر ترا نمیدانستم حال دانستم که تو سِرّ خدائی و بجز خدا و پیغمبر کسی قدر ترا چنانچه هست
نمیداند صد هزار لعنت بر کسی باد که با تو دشمن باشد پس حضرت فرمود ای مکار غدار بر قول تو هیچ اعتباری نیست
بهمه حال از این جواهر و لعل و یاقوت که خلایق اینشهر نثار من کرده اند هر چه میخواهی بردار و دامن ... و حمد
تا توانی برگردان عمر گفت یا علی من از وطن خود صد سال دورم لعل و جواهر بچه کار من میاید چه
ترا آورده بزودی خواهد برد پس عمر تا میتوانست کیسه و گریبان و دامان خود را از لعل و جواهر پر کرد نهید و دعا
تا آنگه از دروازه شهر بیرون رفت شد حضرت عمر را گفت چشم بر هم نه و بگشا عمر چنین نموده آنحضرت عملی نمود چو چشم گشود خود را دید
در همان موضع که در کمین حضرت نشسته بود پس حضرت آن بدبخت گفت که ای عمر دزد ما انچنین مباش عمر از شرم و خجالت سر در پیش
انداخت و براه خانه روانشد و آن اصبر و آرام بنود تا آنگه همان لحظه خود را به پیش ابی بکر و عثمان رسانید و قصه خود را تمام نقل نمود
گفتند زنهار که این خبر را پیش کسی اظهار مکن که ما همه رسوا میگردیم و خلایق بالتمام رو از ما میگردانند و متوجه خدمت آنحضرت
میشوند و حال دنیا ما تباه میشود پس آن سیاه بخت عداوت آنحضرت را از سر گرفت و بحالت شقاوت اول عود نمود معجزه
چهاردهم منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب عبادت
باز داده اصحاب آنجناب از مهاجر و انصار بر دور آنحضرت نشسته بودند و باستماع موعظه آنحضرت مشغول بودند که در آن اثنا
درویشی سؤال کرده گفت ای دوستان محمد ص برای رضای حق تعالی مرا دستگیری نمائید که هزار دینار قرض دارم
و قرض خواهان قرض خود را میطلبند و دو پسر مرا گرو کشیده اند و من در کار خود عاجز شده ام شاه اولیا علی مرتضی فرمود
ای درویش بنشین تا سید عالم از موعظه فارغ شود من دین ترا ادا کنم درویش بنشست سعد وقاص بدرویش گفت که تو با میدی
علی منشین که او نان جو میخورد و با احتیاج خود قادر نیست برخیز و دیگری را التماس کن تا فتح در کار تو پیدا شود درویش بر خاست
دیگر برخواست و التماس کرد حضرت فرمود ای درویش صبر کن که الصبر مفتاح الفرج و سخن سعد را گوش مکن چو آنحضرت
پیغمبر ص از موعظه فارغ شود من دو هزار دینار بتو میدهم درویش بر جای خود قرار گرفت باز سعد ملعون درویش را فریب داد

در کتاب ولایات امیر المؤمنین است

که حاجت

حاجت خود را عرض کن القصه هر نوبت که درویش بر میخواست حضرت دو هزار دینار اضافه مینمود تا به دوازده هزار دینار رسید چون پیغمبر
عالم چون از موعظه فارغ گردید شاه ولایت درویش را گفت اکنون همراه من بیا تا قرض ترا ادا کنم درویش عقب وی روانشد چون بمنزل
حضرت رسید با خود گفت که اگر حضرت نان جو میخورد درویش نان جو نهاد هر چه سعد گفته راست است پس درویش دو لقمه خورد
شاه ولایت فرمود قنبر را که سفره بردار که سعد وقاص این درویش را در ... انداخته که مرتضی ... نان جو میخورد ...
که قرض ترا ادا کند درویش چون دید که آنحضرت از ما فی الضمیر او خبر ... یا علی آنچه فرمودی راست است و خطا ... از
از کجا دانستید که پنهان در خاطر من گذشته پس آنحضرت دست درویش را گرفت و قنبر نیز از عقب ایشان روانشدند تا بکوچه ترسایان
رسیدند بدر خانه جمشید کشیش که بزرگ همه ترسایان بود آمدند حضرت نشست و قنبر را فرمود تا در خانه را بزن تا جمشید بیرون
آید قنبر در را بزد جمشید را غلامی بود گفت برو ملاحظه کن که بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص وی را خبر کرد جمشید ترسید آهسته گفت
ای غلام برو و در را ببند و جواب مگو پس قنبر هر چند در را بسیار زد کسی جواب نداد شاه ولایت نعره بر کشید و گفت ای جمشید از
خانه بیرون آی والا چنان نعره کشم که زهره آب ... مضطر شده برخواست و لعجب در آمد و غلام را گفت که چرا جواب
نمیگوئی و در را نمیگشائی پس در را گشوده ... جمشید بر حضرت افتاد و سلام کرد و گفت یا علی من همه ساله جزیه میدهم
... همه ... خود را ... آمدید حضرت فرمود که آمده ام و مرا مبلغ دوازده هزار دینار بخرد
... آمده ام که قرض دارد ... دوازده از تو قرض میخواهم جمشید گفت یا علی من زر دارم اما بانجیل عیسی قسم است که تا گرو
... زند هم پس حضرت برخواست و گفت سه چیز دارم هر کدام را که خواهی رهن تو کنم و با آن علی قیمت خود را میداند پس
... یا علی فدایت من ... چیز را میدانم حضرت فرمود آن سه چیز دلدل و ذو الفقار و قنبر است جمشید گفت
... دلدل است که بغیر از شما و قنبر دیگری را بر خود نمیگذارد و ذو الفقار را نیز بغیر از
یکی از غلاف ... و قنبر اطاعت دیگری غیر از تو نمیکند حضرت که امتحان از جمشید شنید تمام
راوی گوید که ... امام حسن و امام حسین ع به مکتب میرفتند راه ایشان بآن موضع افتاد پدر بزرگوار خود را دیدند
... ایستاده پس ... نزد پدر سلام کردند و آنحضرت را دلتنگ دیدند گفتند یا ابتا سبب غم و الم چیست آنحضرت
شرح حال را بیان فرمود حسنین گفتند یا ابتا اگر ما را ضامن قبول دارد ما ضامن میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضمانت این
بدمذهب نیست گفتند ای پدر بزرگوار از برای رضای خدا اینکار میکنید ما هم برای رضای خدا ضامن میشویم جمشید گفت
یا علی اگر فرزندان ضامن میدهی من زر میدهم که علی بن ابیطالب ع کاغذی بنویسد و مهر کند و شما ضامن مبلغ شوید
... برانگذارید پس امیر المؤمنین بدست مبارک کاغذی نوشت و حسنین خط برانگذاشتند و ضامن مبلغ شدند جمشید رفت
زر حاضر کرد و گفت یا علی بهتر است ضامنند و من زر داده ام ایشان را در خانه نگاه میدارم تا شما زر بیاورید و ایشان را
ببرید حضرت قبول نمود پس جمشید حسنین ع را بخانه برد و درها را بست شاه ولایت قنبر را همراه گرفت و روانه شد چون در
خانه رسیدند قنبر را فرمود که این راز را پنهان دار که اگر فاطمه از این قضیه خبردار شود تحمل نتواند کرد چون احوال فرزندان پرسید
بگو که ایشان همراه پدر بودند قنبر روانه حجره فاطمه شد و شاه ولایت روانه قبرستان شد اما جمشید چون بخانه رفت
حسنین را بخانه تیره و تاریک فرستاد گفت این موضع جای شماست من میدانم که پدر شما از عهده قرض من بر نیاید و ادای
قرض من نخواهد شد و شما بالحکم من باید بود و هر کاری که شما را فرمایم باید کرد حسنین ع فرمودند که ما فرزندان محمد مصطفی و مرتضی و
نور دیدگان فاطمه زهرا اگر حرمت ما را نداری پس خواری مکن آنگاه جمشید در خانه را قفل زد و بجای خود قرار گرفت
و بطعام خوردن مشغول شد و حسنین از سخنان جمشید و کثافت آن موضع بسیار دلتنگ شدند با یکدیگر گفتند که ای برادر با اعتقاد
دینی وارد ما توکل بجناب احدیت کردیم در این سخن بودند که سقف خانه شکافته گردید و کرسی از یاقوت سرخ بر زمین
فرود آمد و بخانه بشانه منور گردید که چشمها از دیدن آن خیره میشد ندائی رسید که ای نور دیدگان ... پیغمبر بر این

ولایت شاه ... معجزه

اکر سیبها نشنید بعد از آن طبق از میوه بهشت حاضر کردید باز ندا آمد که تناول فرمایید امام حسن ع و امام حسین
چون جمشید طعام بخورد غلام را کفت برخیز و پسران علی را پیش انداز تا بنخلستان رویم و ایشانرا با آب کشیدن
بر بیا شید ایشانرا بیازاریم پس برخواست و غلام را کفت که ایشانرا حاضر کردان غلام چون بدر آنخانه رسید
هزار شمع و چراغ روشن کرده اند تعجب نموده بر کردید و کفت ای خواجه من چراغ بدانخانه نبرده ام اکنون چرا
ای غلام تو بسیار هواداری ایشانرا برده کفت ای خواجه کلید آنخانه پیش شما هست من چکونه چراغ برده ام جمشید کفت
چراغ برده باشی در برابر پسران علی کردنت را بزنم کفت ای خواجه ایشان فرزندان رسول الله میباشند
بسبب این ظلم چه جوابی کفت جمشید طپانچه بر صورت غلام زد و کفت من ترا برای موعظه کردن نخریده ام پس
در آنخانه را کشود دید که آنخانه بسکه روشن شده کو یا صد شمع و چراغ افروخته اند و دو کرسی از یاقوت سرخ
زاده ها بر بالای آن کرسیها قرار کرفته و شمعهای کافوری بر افروخته اند و خوانی پر از میوهای بهشت در پیش
جمشید حیران شد غلام را آواز داد که بیا تماشا کن که ایشان چکونه نشسته اند غلام کفت دیدیکه چه قدر و مرتبه دارند
هرکز عداوت علی از دل من بیرون نرو و بعد از آن کفت ای ... شد که این خوان میوها بجهة شما جا
از بهشت بجهة ما آورده اند پس قدم پیش کذاشت و کفت الحال من ... که در انجیل خوا
بهشت را بخورد آتش دوزخ بروی حرام کردد امام حسن ع فرمود ای جمشید میوه ... سلمان نشوی
خورد غلام کفت ای خواجه ایشان این سخن را بغرض میکویند اکر اسلام قبول آوری دل ... زارس فردای قیا
بخوری جمشید غلام را دشنام داد و پیش آمد یکدانه از آن میوها برداشت که بخورد ... ن بر بالای آن کند
سنک شد و دندان وی بشکست آه دردناک کشید و آن سنک از دهن بیرون ... بعد از دو سنک بیرو
جمشید کفت ای پسران محمد و علی مکر تعلیم سحر بشما داده اند که دندان مرا شکستید پس غلام خود را کشیم قرار
و از آنخانه بیرون آیید و هر کاریکه شما را رجوع کنم با آن مشغول شوید حسنین کفتند بسم الله الرحمن الرحیم و
بیرون آمدند جمشید غلام را کفت که دلو و ریسمانرا به پسران علی بسپار من پیش میروم و تو با ایشان در عقب بیا
غلام بالضروره ایشانرا همراه کرفت و کفت ای مخدوم زادکان من بنده جمشیدم و بجز متابعت او چاره ندارم
چون شما را بنخلستان رسانم خواجه برود من بعوض شما آب بکشم نان و آب بشما رسانم حسنین فرمودند ما
نداریم و ترا بحل کردیم تو غصه نان و آب مخور که خداوند رزاقست پس آمدند تا بنخلستان رسیدند جمشید کفت
ریسمانرا بردارید و چندان آب از این چاه بکشید که این حوض پر آب کردد و این نخلستان سیراب کردد من
میبرم بعد از آن او را میفرستم اکر شما این حوض را پر آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که با شما چه باید کرد و از
و در را به بست چنین ساعتی سیر آن باغ کردند و شکر حقتعالی بجا آوردند بعد از آن امام حسن ع فرمود ای
دلو آب بکشم و بعد از آن تو دو دلو آب بکش شاید که این حوض پر آب کردد و از جمشید مکروهی بما نرسد
دلو کشیدند و بعد از آن شروع در مناجات کردند که خدایا مکذار از این جمشید ضرری بما برسد و پدر ما را توفیق
بما رساند در حال دعای ایشان باجابت رسید آب از چاه بجوشید و بالا آمد و ندائی شنیدند که این نور دیده کان
در پای فلان درخت استراحت کنید و غذا مخورید در راه مدینه که نهیب پدر شما میرسد پس حسنین بپای آن درخت
زیر آن درخت استراحت کردند و از چاه چندان آب بیرون آمد که نخلستان مانند دریا شد و آن آب با
آن دو قرة العین رسید برابر ایستاد جمشید بعد از ساعتی غلام را کفت که بباغ رو و بکو که آب بکشند اکر
پیشین خواهد آمد اکر شما نخلستانرا پر آب کرده باشید شما را نخواهد داد و اکر نه آزار شما خواهد کرد و اکر
کشیدن اهمال میکنند ایشانرا بزن و از پدر ایشان مترس که قرض دار منست پس غلام روانه نخلستان شد

دهن در پیش خباز کذارده قدری نان کرفته با خود کفت که بخدمت ایشان روم هرچه هوس کنند از طعامها بجهة ایشان حاضر سازم
چون بدر باغ رسید نخلستانرا پر آب دید بسیار متحیر کردید و بر کردید نانرا بخباز داد و انکشتر را کرفت و بدر دکان جمشید آمد کفت
ای خواجه دکان بر چین و بیا نخلستانرا تماشا کن چه بدریا کردیده و آن دو شمع خاندان نبوت بید امیشد جمشید از استماع این کلام
بسیار دلتنک کردید پس دکان برچید و متوجه باغ شد چون بباغ رسید دید که از بالای دیوار باغ آب بیرون آمده و کفت
ای غلام ایشان دندان مرا شکستند حقتعالی در عوض ایشانرا غرق کرداند غلام کفت من این حرف را قبول ندارم زیرا که چنین
ریحان باغ نبوت بودند چون اسلام قبول نکردی و بر خلاف ملت بودی آن میوه سنک کشت و دندان مرا شکست جمشید کفت
ای غلام بسیار سخنان کفتی و من بر تو رحم کردم بهمه حال اکر احوال فرزندان علی را از تو پرسند بکو من خبر ندارم که اکر این راز فاش
کنی ترا در عوض بکشم اما چون شاه اولیا علی مرتضی ع فرزندان را بر جمشید سپرد و بقبرستان بقیع رفته و فاتحه بجهة مؤمنین آمرزیده است
فرمود و بعد از آن بجانب قبرستان روان شد و بپای نخل عظیمی رسید دید که در بالای آن درخت مرغی بسیار بزرک نشسته و بر بالا
آن مرغ از در و کوهر بود حضرت دست مبارک دراز کرده و پای آن مرغ را بکرفت مرغ در حرکت آمد خواست که پرواز کند
حضرت پای مرغ را محکم کرفت آن مرغ بفرمان حقتعالی بزبان در آمد و کفت السلام علیک یا ولی الله زور بپای من مزن که من طاقت
زور تو ندارم و بنبوت محمد ص و بولایت علی ع اقرار دارم و حکم حقسبحانه و تعالی چنین شده که شما پای مرا بکیرید و من پرواز
کنم و شما را بجائیکه امر حقتعالی شده ببرم تا آنکه دوازده هزار دینار که در راه حقتعالی بدرویش داده اید بشود پس حضرت پای مرغ را کرفت
و مرغ پرواز نمود بعد از ساعتی بموضعیکه مامور بود فرود آمد بر سر دیوار بلندی قرار کرفت آنحضرت خود را بر در شهری دید
آن مرغ بزبان در آمد کفت یا ولی الله قدم در این شهر نه و باندرون شهر رو تا آنجا که تقدیر الهی شده باشد برسی و مردم این شهر مسلمان
کردانی چون مدعا حاصل شود مراد همین موضع طلب کن حضرت امیر المؤمنین ع قدم در اندرون شهر نهاد و فرمود بسم الله
الرحمن الرحیم و بتعیین منقولست که آن شهر را چهل دروازه بود چون آنحضرت بدان شهر داخل شد هیچکس را ندید میرفت تا از شاه رود
دروازه کذشت پیری را دید و از دست آن خلقرا دید که بر بارکاه پادشاه آن شهر جمع شده اند و در برابر میدان بزرکی دید و در میان
میدان منبری نهاده بودند و در کنار آن میدان حوض آبی دید شاه ولایت بکنار آن حوض نشست و تماشا میکرد دید که پیری با چهل
جوان همه مشکها بر دوش آمدند تا بکنار حوض رسیدند جوان پشمینه پوش دیدند که نور از روی او بلند میشد بر پیش آمد و سلام
کرد حضرت جواب کفت و پرسید که ای عبد الله بچکار آمده و چه خواهی کرد پیر حیران شده کفت ای جوان تو با من هرکز آشنائی
ندیده ای چون تو مرا میشناسی و نام مرا چون کفتی من میدانم که تو غریبی شاه ولایت فرمود ای عبد الله همه کس غریب
پیر کفت ای جوان نکو خوی مکو که من غریبم از جهة آنکه غریبانرا در این شهر آزار میکنند حضرت فرمود این مملکت را چه نام است و مردم
این شهر چه دین دارند پیر کفت این شهر را جابلسا کویند و این شهر از شهرهای مغربست و مردم این طرف ملت حضرت عیسی دارند
و ایشانرا پیریست که امام و پیشوای ایشان است و همیشه در خلوت میباشند مکر در سالی یکنوبت بیرون آید و مردم را
موعظه نماید و امروز وعده او است که بیرون آید و این منبر که در این میدان نهاده اند از آن است و همین لحظه بیرون خواهد
آمد و باین منبر خواهد رفت و موعظه خواهد کفت و پادشاه ما را حضرت جابلسا کویند با تمام امرا و جمیع خلایق همینجا
در پای منبر این پیر حاضر کردند و هر سال در میان موعظه میکوید که شخصی محمد نام در میان مکه و مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبری
کند هرکه دین محمد داشته باشد پادشاه ما او را بقتل میرساند من با این چهل جوان سقا میباشیم و این عبد الله
سقا اراده کرد که مشک از آب پر کند شاه ولایت فرمود یا عبد الله دلو را بدست من ده عبد الله دلو را بدست حضرت داد
حضرت دلو را پر آب کرد و بعبد الله کفت دهن مشکرا بکشا آن پیر دهن مشک را کشود شاه ولایت دلو را سرازیر کرد در
مشک ریخت آن مشک پر شد دلو هم پر بود پس سقای دیکر را کفت مشک بیاور و در آن مشک نیز کرد پس چهل مشک را از
آن دلو پر کرد و عبد الله سقا که اینحال را ملاحظه کرد در قدم آنحضرت افتاد و کفت ای جوان ظاهر است که تو عیسی پیغمبر خدا بوده و آمده که خلایق را براه راست

وحضرت

دعوت کنی حضرت فرمود که عیسی پیغمبر برادر منست و در انجیل که او مرده زنده میکرد ایمان بدین محمد بن عبد الله بن هاشم بر
بودم حضرت فرمود ای جوان اول ایمان عرض کن پس فی الحال عبد الله سقا با چهل جوان اسلام آوردند حضرت دلور او در دسته
و باتفاق مریدان و عبد الله بمیدان آمدند و چهل خم دیدکه در چهار طرف میدان نهاده و هر خمی چهل مشک آب میگرفت
ولایت فرمود ای دوستان خمهارا پر کنید آن چهل سقا هر یک مشک یکی از خمها را پر کردند و هیچ از آب مشکها کم نشده به
معجزهٔ آنحضرت عبد الله با چهل کس حیران مانده بودند پس بادی برآمد و آنحضرت دلور ا حرکت داد جمیع میدان پاشیده شد و هما
پر بود راوی روایت کرده که اگر سیصد مشک آب بود میدان پاشیده نمیشد پس عبد الله و آن جماعت چون آن حالت ملاحظه
کردند ای جوان آنجا که میپرستی و نجالت ترا کرامت کرده که با ما بگو چه کسی شاه ولایت فرمود ای عبد الله منم علی بن ابیطالب
و داماد محمد مصطفی ص عبد الله گفت الحمد لله که ایندولت عظمی مارا میسر گشت پس دم درکشید و یکی دیگر اظهار این راز نکرد و اما
ولایت نگاه کرد دید که در برابر منبر تختی زده اند و آن تخت از خلیفه بود که بر آن تخت نشست و بطریق مقربان گاهی آن
واعظ را مدد میکرد شاه ولایت قدم بر آن تخت نهاده نشست بعد از لحظه مردم از اطراف و جوانب رسیدند و هر کسی جائی
قرار گرفت و هر کرا چشم بر آنحضرت افتاد از هیبت او بر خود میلرزید و میگفتند که آیا این کیست که بر جای خلیفه نشسته است و همین
ساعت خلیفه خواهد آمد و او را از تخت بزیر خواهد انداخت اما عبد الله در برابر آنحضرت با مریدان صف کشیدند و در فکر بودند
که مبادا خلیفه بیاید و نسبت بآنحضرت بی ادبی کند و عبد الله با مریدان خود گفته بود که اگر حضرت با مردم این شهر مقاتله کند شما
جانهای خود را فدا کنید بعد از لحظه خلیفه با امرا و لشکر رسیدند و هر کدام بجای خود قرار گرفتند حضرت ترسایان گفت پیر
پیر واعظ را بیرون آورید پس جماعتی رفتند و آن پیر واعظ را بیرون آوردند پیر چون بالای منبر برآمد بر جای خلیفه شخصی را
دید که تمام میدان از نور روی او روشن گشته با خود گفت آیا این چه کسی باشد پس خلیفه متوجه منبر شد که بر جای خود بنشیند
چو چشم او بر جمال آنحضرت افتاد فی الحال بیهوش شد و پیر واعظ در منبر ساکت شده یارای حرف زدن نداشت حضرت
کسی نزد پیر فرستاد که ای پیر امروز ترا چه شده که مطلق حرف نمیزنی پیر از جای خود برخواست و گفت ایملک امروز
تو انجلالیقر ملامت نکنی که شخصی در این مجلس حاضر است که بعلم او کسی نیست و نخواهد بود و من هر گاه قصد تکلم میکنم دستی از
عالم غیب میرسد و حلق مرا میگیرد و ندائی بگوش من میرسد که ای پیر دم مزن که اینجا مجال دم زدن نیست بلکه جبرئیل خبر بعد
از استماع این سخن بانگ بر مردم زد که تفحص کنید در میان شما غریب کیست بگیرید بکشید که مبادا محمدی باشد پیر راهب گفت ای
خسرو چندان صبر کن که من او را بشما بنمایم که شما او را نتوانید کرد پس نعره برکشید و گفت ای مرد عالیقدر که امروز باینجا
رسیدهٔ اگر دین محمد داری از جای خود برخیز تا من و جملهٔ منافقان ترا ببینیم و معلوم کنیم که تو بچکار آمدهٔ پس حضرت از جای
خود برخواست چو خسرو خلایق نظر بر جمال آنحضرت افتاد جمله بر خویشتن بلرزیدند خسرو بانگ بر لشکر زد و گفت او را بگیرید شاه
ولایت از روی غضب چنان نگاهی بخسرو کرد که نزدیک بود زهرهاش آب شود پیر راهب دید که اراده گرفتن آنحضرت دارند
گفت ای خسرو صبر کن تا من احوال او بپرسم و ببینم که بدین کدام پیغمبر است بعد از آن هر چه خواهی بکن اما اگر این مرد محمدی باشد
من با او کاری بکنم که دیگر هیچ محمدی نباید بار رنباید راهب گفت ای خسرو اگر این جوان محمدی باشد شما و جملهٔ خلایق بروی غالب نتوانید شد
من در انجیل حضرت عیسی خوانده ام که در این سال شخصی باینجا آید که مظهر العجایب و مظهر الغرایب و داماد محمد مصطفی ص و نام او علی بن ابیطالب
خسرو در غضب شد و گفت ای پیر این سخنان چیست اگر این مرد محمدی باشد او را امان ندهیم راهب گفت اگر این جوان آنست که من گفتم ستیزه با وی عبث
اگر او نباشد هر چه خواهی بکن خسرو گفت هر چه در انجیل نوشته است قبول داریم پس پیر راهب نزد آنحضرت آمد و از روی ادب سلام
کرد و گفت از کجا میآئی حضرت فرمود از مدینه پیغمبر راهب گفت لذ الخل تا اینموضع سه ساله راه است چگونه آمدی حضرت فرمود
من بیکساعت آمدم راهب گفت صدق الله العظیم بگو چه نام داری حضرت فرمود حلال مشکلات خسرو را معلوم شد که آنحضرت محمد
گفت حرف زدن با او غلط است راهب گفت ای شاه من از کتاب انجیل چند مسئله از او میپرسم اگر جواب... ت یقین میشود

که این

...ن مخفیست که عیسی در انجیل خبر داده از او و اگر عاجز آید اسیر شما باشد حضرت فرمود هر چه خواهی بپرس راهب گفت دوازده مسئله
...م یکیست که دو نمیشود و کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام چهار است که پنج نمیشود و کدام پنجست که شش نمیشود
...ش است که هفت نمیشود و کدام هفتست که هشت نمیشود و کدام هشتست که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است که
...نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود و کدام دوازده است که سیزده نمیشود راهب چون مسائل از آنحضرت پرسید
...ق برآمد و گفتند مگر عیسی نازل شود و همین مسائل را جواب گوید پس شاه ولایت بانگ بر ایشان زد و گفت ای ترسایان همه وارث
...اینها خاموش باشید تا جواب مسائل شما بگویم پس همه خاموش شدند حضرت فرمود آن یکی که دو نیست حق سبحانه و تعالی است که او را
...نیست و نباشد و آن دو که سه نیست شب و روز است و آن سه که چهار نیست سه طلاق است و چهار که پنج نیست عناصر است و آنکه شش
نیست حواس پنجگانه است و آن شش که هفت نیست شش جهة است و هفتی که هشت نیست هفت زمینست و هشتی که نه نیست هشت بهشت است
و نهیکه ده نیست نه فلک است و آنکه یازده نیست ده حاجیانست و آن یازده که دوازده نیست اخوان یوسف است که فرزندان
یعقوب پیغمبرند و آن دوازده که سیزده نیست دوازده امام اند که اوصیاء حضرت محمد مصطفی اند اول ایشان منم و آخر ایشان محمد
مهدی خواهد بود و اگر ای راهب ترا اینقول قبول نیست دوازده برج آسمانها و دوازده ماه پیر گفت یا علی قول تو درست و سخن تو
...ت پس شاه ولایت فرمود ای راهب من نیز از تو سؤال میکنم اگر دانی بگو و اگر ندانی مگو پیر گفت یا علی بر من ظاهر است که علم اولین
...ن پیش تو جمعست سؤال کن اگر دانم بگویم و الا عالم بهمه اشیا خداست شاه ولایت گفت ای پیر آنساعت که خدای تعالی
...شش را آفرید عرش قرار نمیگرفت حق تعالی القلم امر کرد که بنویس قلم چه نوشت که عرش قرار گرفت پیر راهب چون این سخن
حضرت بشنید دست بر سر نهاد و بنشست خسرو بانگ بر پیر زد و گفت ای پیر هر سال از اطراف و جوانب انجید و چندین میان زر
بجهة تو میآوردند سوای آنکه از من بتو میرسد و مکرر گفتهٔ که مانند من بعلم کسی نیست الحال علی بن ابیطالب دوازده مسئله ترا جواب
گفت تو از جواب یک مسئله او عاجز شدهٔ پیر گفت انگشتری زنهار من ده تا جواب مسئله او را در حضور تو بگویم خسرو انگشتری نزد وی
فرستاد پیر از جای خود برخواست و گفت ای جماعت حضار همه مستمع باشید روبحضرت شاه ولایت کرد و گفت یا علی بدین
...گردی خود را و مرا بکشتن دادی پس حضرت فرمود ای پیر مترس که کلمهٔ حق حصار دوستان منست پس پیر گفت آنجماعت
...بدانند که در آنساعت که خداوند لم یزل و لایزال قلم را فرمان داد که بنویس قلم بر عرش و بر در بهشت نوشت که اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله چو خسرو این کلمات بشنید از جای خود برجست
و با دو گفت ای پیر تو از من نترسیدی که این کلمات را بر زبان جاری ساختی پیر گفت از حق تعالی باید ترسید خسرو تیغ بر آورد
...که زود این پیر حقیقت را بکشید بعد از آن ترسایان تیغها از غلاف کشیدند و رو بجانب منبر نهادند پیر فریاد برآورد که یا علی شهادت
گفتم اکنون مرا دریاب شاه ولایت از جای خود جست و خود را در پای منبر گرفت و تیغ از دست ترسایان بیرون کرد و ذوالفقار را بلند
کرد و چنان گله بجیرا بر کله دیگری زد که مغز از دماغ هر دو بیرون آمد بعد از آن چنان نعرهٔ الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش شدند
و چون بهوش آمدند حضرت فرمود ای قوم شما را بدین محمد مصطفی ص دلالت میکنم اگر قبول دارید فهو المراد و الا یک کس از شما را
زنده نخواهم گذاشت و شهر شما را بطریق شهر لوط سرنگون خواهم ساخت خسرو گفت ای جوان ما قبول نداریم که تو علی بن ابیطالب باشی
زیرا که شنیده ایم که علی را شمشیریست در غلاف سه ذرع و قیمت و چون از غلاف بیرون کشند هفت ذرع زبانه میکشد و یکضرب
هفتاد کس را میاندازد اگر تو علی بن ابیطالبی آن تیغ را بما بنما حضرت فرمود آن تیغ در مدینه است خسرو گفت اگر دین محمد
برحقست آن تیغ را بما بنمائی حضرت فرمود لحظهٔ صبر کن تا تیغ را حاضر گردانم پس حضرت سر بجانب آسمان کرد و گفت خداوندا از تو
آنقدر قوت میخواهم که از اینجا دست دراز کنم و از مدینه ذوالفقار را بردارم و این جماعت را بدین اسلام دلالت کنم ندائی بگوش
رسید که دست دراز کن و قدرت ما را ببین حضرت فرمود ای جماعت چشم بر هم نهید و فی الحال بگشائید چو چشم گشادند
...رک آنحضرت بجانب مدینه دراز کرد دیدند پس نحوی الله اکبر کشید که تمام آنجماعت بیهوش شدند و چون

بهوش آمدند ذوالفقار را در دست آنحضرت دیدند راوی روایت میکند که در آنوقت ف
اژدری هوا پیدا شد و منقار بر ذوالفقار زد و ذوالفقار را در ربود و برفت حضرت فاد
که یا ابناه بازی سفید از روی هوا پیدا شد و ذوالفقار را برداشت و برفت فرمود یا جان
ابیطالب بود همین ساعت خود ذوالفقار خواهد آورد پس حضرت ذوالفقار را بر میان بست
نزع شد خسرو از آنحضرت بقدر هفتاد گز دور بود و ذوالفقار را بجانب او حرکت داد صد و پنجاه
بالستاد و از سر ذوالفقار دودی بلند شد حضرت میدانست که خسرو مسلمان نخواهد شد
خود را از زیر ذوالفقار بدزدید فرمود که دین محمد بر حقست بعد از آن فرمود تا تو سهار اشک
و خسرو با آن پیر واعظ در پای آنحضرت افتادند و گفتند یا علی استدعا از مکارم اخلا
توقف کنید تا از ملازمت شما بهره مند شویم حضرت فرمود مرا الحال بجانب مدینه باید رفت
کرده ام و وعدهٔ نماز پیشین کرده ام بروید و همیانیکه در فلان کیسه است و بندهای سفید
آورده بجهة من بیاورید میخواهم که بتعجیل بروم پس همیان مذکور را حاضر کردند و بحضرت
کردند که تو مرکبی نداری چگونه خواهی رفت حضرت فرمود مرکب من در فلان دروازه استاده
آمدند مرغی ایستاده دیدند پس حضرت پای آن مرغ را گرفت و آن مرغ پرواز نموده و بعد از لحظهٔ آنحضر
اول فرود آمد پس حضرت همیان را برداشته بخانهٔ جمشید کشیش آمد وقت نماز پیشین بود جمشید را با
چگونه غلام گفت چنین را آب ضایع کرد تو زر خود را بگیر چو جمشید از خانه بیرون آمد شاه ولا
چو چشمش بهمیان افتاد و مهر خود دید حیران شد و گفت یا علی این همیان را از کجا آوردهٔ آنحضرت فرمود
و پسر شما را با خسرو که پادشاه آن مملکت است و جمیع ترسایان آن محل را مسلمان کرده ام و این همیان را ا
یا علی شک از دلم بیرون برد و بنور اسلام تیره من عرض کن یقین دانستم که دین محمد بر حقست پس حضرت
جمشید مسلمان شد بعد از آن جمشید گریان در بیده گفت یا علی پسرانت را بباغ بردم قضا را از زمین آ
کرده پسرانت از طغیان آب هلاک شدند حضرت فرمود ای جمشید غم مخور که پسران من بصحت و سلا
من باش حضرت برخواست و با جمشید متوجه باغ شدند چون بباغ رسیدند دیدند که آب
یا الله تو رحم کن حضرت فرمود ای جمشید الحمد لله که تو بشرف اسلام رسیدی و اگر نه پیم آن بود که آتش
دست مبارک دراز کرده بر در باغ نهاد و بفرمان حقتعالی در گشاده شد و آب از دو طرف بطریق
با جمشید و غلام داخل باغ شدند و میآمدند تا بپای درختی رسیدند جمشید فریاد برآورد و گفت
عظیمی در پای این درخت پیدا شده و هیچکس را جرات نیست که از حوالی این درخت بگذرد حضرت د
پیش بیا و چون پیش رفتند جمشید دید که حسنین دست در گردن یکدیگر کرده بخواب رفته اند
گرفته با دلیشان را امیزند و روی مبارک ایشان میمالد و آن محل شاهزادها از خوا
سلام کردند و آن اژدها بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله بدان و آگاه باش که ما
هزار سال پیش از این با جبرئیل امین باینموضع رسیدیم پس جبرئیل دو رکعت نماز در اینموضع
کرد و گفت خدایا بحرمت امام حسنؑ و امام حسینؑ که بر من رحمت کن من از جبرئیل پرسیدم که
ایشان سبط پیغمبر آخر الزمان خواهند بود و بعد از آن گفتم دو سه سال قبل از این همان باتفاق جبرئیل
جمشید که الحال در خدمت شما هست خمر مخور جبرئیل فرمود که تا فرمان نمیتوانیم کرد و الا کشیش
و دیگر حسینؑ در پای این درخت خواب خواهند کرد پس من از حقسبحانه و تعالی درخواستم که مرا بصه

هر روز باینموضع میآمدم و نمیگذاشتم که کسی در اینجا بیاید تا امروز که دیدار شما را دیدم بعد از آن اژدها گفت یا علی
دعا کن که حقتعالی مرا بصورت در صف فرشتگان جا دهد حضرت در حق آن اژدها دعا کرد و او بصورت فرشته شد و بآسمان عروج
نمود پس آنحضرت با حسنین بمسجد حضرت رسالتؐ تشریف آوردند شاه ولایت جمیع حالات گذشته را بخدمت حضرت پیغمبر نقل
فرمود و جمشید با صد و پنجاه کس از قبیلهٔ خود در خدمت حضرت پیغمبر بشرف اسلام رسیدند معجزهٔ پانزدهم مرویست که مردی از یهود
زناجیهٔ سوادی که موضعیست در عراق عرب ملکی داشت که روزی از آنجا پارهٔ طعامی یعنی گندم با مطلق خوردنی بر دراز گوشی
چند بار کرده برای فروختن بکوفه میبرد تا وقت نماز خفتن بشوره زاری رسید که در حوالی کوفه بود داخل شد ناگاه چهار پایان او ناپدید
گشتند هر چند در جستجوی آنها در چپ و راست شتافت اثری از آنها نیافت و دیرا یاری شفیق و دوستی صدیق در کوفه بود که او را
حارث اعور همدانی میگفتند و آنشب خود را بخانهٔ وی رسانید و آنچه بروی گذشته بود بجهة وی تقریر کرد حارث مذکور گفت بیا بخدمت
امیر المؤمنین برویم و اینواقعه را بآنجناب عرض کنیم پس بخدمت آنحضرت رفتند و ماجرا را گفتند امیر المؤمنینؑ حارث را فرمودند
که تو بمنزل خود باز گرد و مرا با این یهودی بگذار که چهار پایان و طعام او را ضامنم پس حارث براه خود رفت و آنسرور اولیا و تقیا دستگیر
دین و دنیا دست یهودی را گرفته بموضع که چهار پایان او گم شده بود ندا آمدند و روی مبارک از آن یهودی کردانید و سخنیکه از آن یهودی
نفهمید بزبان وحی بیان راند بعد از آن سر بالا کرده فرمود والله ما علی هذا بعیمونی و عاهدتمونی یا معشر الجن وایم الله لئن لم تردوا
علی الیهودی حمیره و طعامه لانقض عهدکم ولاجاهدنکم فی الله حق جهاده یعنی بخدا قسم که بر این نهج با من بیعت و عهد نکرده بودید ای
گروه جنیان یعنی چنین که مال مردمان ببرید و برعیت من اذیت رسانید بخدا قسم که اگر باز نهید و رد نکنید بر این یهودی خرها
و طعامهارا هر آینه میشکنم عهد خود را و هر آینه جهاد میکنم البته با شما در راه خدا چنانچه باید و شاید یهودی گوید بخدا قسم که آنحضرت
اینکلام را هنوز با تمام نرسانیده بود که خرها و طعامها را در پیش خود دیدم بعد از آن امیر المؤمنینؑ فرمود ای یهودی یکی از دو کار
اختیار کن یا تو پیشاپیش خرها میرو و من آنها را میرانم از دنبال و یا من پیش میروم و تو آنها را میرانی یهودی گفت یا امیر المؤمنینؑ
شما پیش باشید که من بر سیاقت و راندن آنها توانا ترم القصه بدینگونه چهار پایان را میراندند تا برحبه رسیدند و رحبه عبارت از
فضای مکان وسیع است که در کوفه بوده همانا در آنجا خرید و فروخت میکرده اند و در عجم از چنین جائی بمیدان تعبیر میکنند پس آنجناب
این مضمون ادا فرمودند که یا یهودی از شب باقیست من محافظت آنها میکنم تا صبح و تو بار آنها را فرو گیر یا من بار فرو میگیرم
و تو استراحت کن تا صبح یهودی گفت یا امیر المؤمنین من بر برگرفتن بار آنها توانا ترم و تو بر محافظت آنها حضرت فرمود ای
یهودی مرا با آنها واگذار و تو بخواب تا آنکه صبح طلوع کند مجملاً یهودی بآسایش و فراغ بال خوابید و آنمزاع شیوهٔ مردمی یاری
و مردمک دیدهٔ آگاهی و بیداری تا صباح بیدار بود و پاسبانی چهار پایان و مال یهودی مینمود چون صبح طالع شد یهودی
بیدار شد آنها بوی سپرده و فرمود از آنها غافل مشو تا انشاء الله من مراجعت نمایم پس آن راهنمای طریق هدی و پیشوای خلق خدا
رفته با مردمان نماز صبح گذارد و چون آفتاب طالع گردید معاودت نمود نوبت دیگر آن مهر سپهر بزرگواری و برج عطوفت
و غمگساری بر سر یهودی گسترده و فرمود افتح برک علی برکة الله و سفر طعامک یعنی گندمت را سر بگشا ببرکت خداوند و قیمت
مشخص نما و در بعضی نسخ بجای سفر طعامک ساغر طعامک است و بنا بر این معنی اینست که گندم و غیر آن آنچه داری از خوردنی بگشا
یهودی بارهای خود را گشوده آنحضرت فرمود که یکی از دو کار اختیار کن یا من میفروشم و تو استیفای قیمت میکنی و یا تو
میفروشی و من برای تو استیفای قیمت میکنم یهودی شق ثانی را اختیار کرده او بیع مینمود و آنحضرت اخذ قیمت میفرمود تا
تمام شد قیمت تسلیم یهودی کرده فرمود الک حاجة یعنی دیگر کاری داری یهودی گفت آری میخواهم ببازار روم و حاجتی چند
دارم بخرم حضرت فرمود انطلق حتی اصحبک فانک ذمی یعنی برو تا من همراه تو بیایم که تو ذمی و ممکن است که مراد این باشد که
چون تو اهل ذمه و مال تو در امانست با تو همراه باشم که مبادا بازاریان چنین پندارند که در معاملات با تو طریق عدل و
انصاف سلوک ندارند الحاصل آن پسندیدهٔ آلهی با او همه جا همراهی نموده تا از کارها فارغ شد بعد از آن یهودی را وداع

عشر
در کتاب ولایات
امیر المؤمنینؑ
هست

فرمود یهودی از مشاهدهٔ آن لطف و شفاق زنگ کفر و نفاق از دل او زدوده و بمطالعهٔ آن حقایق و دقایق آنکلام ناطق ربانی غشاوهٔ
غفلت و نادانی از پیش دیدهٔ بصیرت گشوده در وقت مفارقت گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
محمداً عبده و رسوله و اشهد انک هذا الائمه و خلیفة رسول الله علی الجن و الانس فجزاک الله عن الاسلام خیراً معجزهٔ شانزدهم
نقلست که در حبشه پادشاهی عظیم الشان بود و نام وی اشکبوس و پسر برادری داشت فتاح نام بسیار شجاع و دلیر بود و مکرر با
اشکبوس در مقام منازعه و مقاتله میبود تا روزی اشکبوس او را گفت که ای فتاح چه مطلب داری که اینهمه آزار من میکنی
فتاح گفت مطلب من آنستکه دختر خود را بمن عقد کنی و پادشاهی انجا را بمن مفوض داری اشکبوس او را گفت ای فتاح
هیچ پادشاهی دختر بی شیربها بکسی ندهد من از تو شیربهای دختر میخواهم فتاح گفت ای عم ملک و مال و خزانهٔ پدرم در دست تست
و مرا در آنها اختیاری نیست اشکبوس گفت من از تو مال نمیخواهم بلکه مراد دشمنی عظیم است که نام او علی بن ابیطالب است هرگاه
سر او را بیاوری دختر را با خزانه پدرت تسلیم تو کنم فتاح چون عاشق دختر بود قبول این نموده گفت تو نیز خود را با شصت هزار
نفر همراه من کن تا من بمدینه روم و سر علی را از جهة تو بیاورم اشکبوس پسر خود فضل را با شصت هزار کس همراه فتاح کرد ایشان
متوجه شهر مدینه شدند و در مدت دو ماه بمدینه رسیدند راوی گوید وقت طلوع آفتاب بود که در یک فرسخی مدینه فرود
آمدند و خیمها برپا کردند پس فتاح با دو غلام و فضل با دوازده کس از زبر دستان روزکار بر خواستند که بمدینه روند و علی بن
ابیطالب را به بینند که چگونه مردیست چون بدر دروازهٔ مدینه رسیدند قضارا حضرت امیر المومنین از دروازهٔ مدینه میآمد
و بیلی بر دوش گرفته بود که نخلستانرا آب دهد فتاح فضل را گفت ای برادر بیا تا از این پشمینه پوش احوال علی را بپرسیم پس
فتاح بانگ بر آنحضرت زد و گفت ای جوانمرد پیش بیا تا از تو احوال بپرسم شاه ولایت را چو چشم بر فتاح افتاد گفت صدق رسول
الله فتاح گفت چه نام داری حضرت فرمود عبد الله فتاح گفت ای عبد الله تو اهل مدینه را میشناسی حضرت فرمود بلی گفت
علی بن ابیطالب را میشناسی حضرت فرمود کسی علی را بهتر از من نمیشناسد تو با وی چه مهم داری فتاح گفت من از راه دور
آمده ام که سر علی را از بدن جدا کرده بدیار حبشه برم حضرت فرمود که علی با تو چه کرده که میخواهی سر وی را ببری فتاح
احوال خود را بالتمام حضرت فرمود ای جوان اگر از بت پرستی بگذری علی سر خود را فدای تو میکند فتاح گفت با من بگو که
علی چگونه است حضرت فرمود که رنگ من و رنگ علی و قد من و قد علی و زور من و زور علی یکیست و هرچه در علی
موجود است در من نیز موجود است فتاح گفت بیا تا من و تو محاربه کنیم تا من به بینم که حریف علی هستم یا نه حضرت فرمود ای جوان
اگر تو بر من غالب آمدی یقین که بر علی غالب خواهی شد فتاح بعد از استماع این سخن تیغ از غلاف کشیده حوالهٔ فرق آن
حضرت کرد شاه ولایت سپر را آنچنان بر دم تیغ وی زد که ریزه ریزه شد فتاح گرز گرانبار بوده حوالهٔ حضرت کرد شاه ولایت
پشت دست مبارک بر آن تیغ زهر انداده زده از کار دور نمود و فرمود سه نوبت حمله کردی و کار نیامد الحال مهیای این ضرب
باش فتاح سپر در سر کشید حضرت پنجه را حوالهٔ کمر فتاح کرد فتاح خواست که خود را محافظت کند شاه ولایت دست دراز کرده
کمربند فتاح را گرفت و از زین در ربوده بر سر دست بلند کرد و گفت ای فتاح مرا بر تو رحم میآید و او را بزمین گذاشت و نقاب
از چهره برداشت جوانی سبز چهره دید در سن سی و سه سالگی حضرت فرمود ای فتاح بیا و مسلمان شو فتاح گفت معلوم شد که تو علی بن
ابیطالبی یا علی مسلمان میشوم باین شرط که سه حاجت دارم و اگر دانی اول مرا بغلامی خود قبول کنی دوم حلقهٔ بندگی در
گوش من کنی سیم مرا از خود دور نکردانی حضرت هر سه را قبول کرد از روی اخلاص گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله فضل چون آنحال مشاهده نمود او نیز با آن شصت هزار کس مسلمان
شدند و حضرت امیر المومنین فتاح را قنبر نام نهاد و او را با فضل و جمیع لشکر بخدمت حضرت رسالت آورد و حضرت رسالت
از دیدن قنبر بسیار خوشحال شد بعد از آن فضل از حضرت رسالت رخصت طلبید که میروم و پدرم را بدین اسلام دلالت
کنم اگر اطاعت کند فهو المراد و الا او را بقتل رسانم حضرت او را بعد از خلعت رخصت فرمود شاه ولایت فضل را گفت
اگر

اگر از سختی پیش آید مرا طلب کن پس فضل با لشکر خود روانه گردیدند و از آن لشکر سه کس قنبر و فخر و بصیر در خدمت حضرت
ایستادند و فضل با لشکر خود وقت طلوع آفتاب روز دیگر بمعجزهٔ امیر المومنین بشهر حبشه رسیدند وزیر اشکبوس با سایر
امیران فضل را استقبال کردند و خلعت پدر را با مرکب خاص بوی عرض کردند جواب گفت که این خلعت مرا در کار نیست
زیرا که خلعت بهترستان بخشیده است پس تعجیل اشکبوس را از این واقعه خبر کردند که فضل خلعت ترا رد کرده و الحال خلعت محمد مصطفی را
پوشیده و بت را شکسته اشکبوس از استماع این سخن بسیار متغیر گردید که در آنحال فضل با سایر لشکر خود داخل مجلس شد و گفت
سلام من در این بار کار و بر کسی باد که بداند که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی خداست اشکبوس
گفت ای پسر کدام خدا میگوئی گفت خدائیکه آسمانها و زمینها و مرا و ترا و جمیع جن و انس را آفریده و همه را زوال هست الا ذات
حق سبحانه و تعالی را که زوال نیست و نخواهد بود اشکبوس گفت ای پسر فتاح چه شد گفت بسعادت دو جهانی فایز گردید و غلامی
حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب را اختیار کرد پس فضل پدر را گفت ای پدر بیا و مسلمان شو و الا ترا بضرب تیغ هلاک
گردانم اشکبوس که این سخن بشنید بانگ بر کافران زد که وی را بگیرید جمیع کافران قصد فضل کردند فضل سر بسوی آسمان کرد و گفت
بالله بحرمت محمد و علی که مرا قوت ده تا این بت پرستان را از این دیار براندازم و توفیق رفیق من گردان که یکبار دیگر جمال
شاه اولیا علی مرتضی را به بینم پس شمشیر کشید و بیک لحظه بیست کافر را بقتل رسانید اشکبوس چون آنحال بدید از جای خود
جست و باتفاق کفار فضل را گرفتند و بر بستند و جلاد را طلب نمود و گفت زود فضل را بقتل رسان آن شصت هزار کس
که مسلمان شده بودند یکبار فریاد بر آوردند و گفتند که اول ما را بقتل رسان و بعد از آن هر چه میخواهی میکن اشکبوس گفت اگر
میخواهید که من فضل را نکشم دست بر روی یکدیگر نهید تا من فضل را نکشم دست بر روی یکدیگر نهادند و آن ملعون نهیب داد تا
دستهای آن جماعت را ببستند اشکبوس را امیری دلیر بود که در میان امیران بهتر از او نبود با وی گفت اول فضل را بقتل
بقتل رسان بعد از آن این جماعت را پس آنکافر قصد هلاک فضل نمود فضل رو بطرف مدینه کرد و گفت یا علی ادرکنی پس فضل با آن
شصت هزار کس در دعا بودند که یکبار نعرهٔ الله اکبر شنیدند کافران جمیع بیهوش شدند چون بهوش آمدند سواری دیدند
که از در بارگاه در آمد و جامهٔ پشمینه پوشیده عمامهٔ از پشم شتر بر سر نهاده خود را بفضل رسانید و گفت ای فضل برخیز چون چشم
فضل بر آنحضرت افتاد از شوق بندها را بر خود پاره کرده و برخواست و بر پای آنحضرت افتاد و گفت یا علی ادرکنی اشکبوس را چو چشم
بر آنحضرت افتاد و گفت ای فضل این کیست این علی بن ابیطالب است که بیک چشم بر هم زدن بر دیار حبشه آمده اشکبوس از حضرت پرسید
که ای پسر ابیطالب چه وقت از مدینه بیرون آمدی حضرت فرمود بخدا قسم که بیک چشم بهم زدن آمده ام وقتیکه دست فضل را می بستند
او مرا طلبکرد بقدرت حق تعالی آمده ام تا او را یاری کنم اگر مسلمان شوی فهو المراد و الا ترا بقتل رسانم اشکبوس گفت یا علی از تو
معجزهٔ میخواهم اگر اظهار سازی من از روی اخلاص مسلمان گردم حضرت فرمود هرچه خواهی طلب کن اشکبوس گفت یا علی
دو چشمهٔ آب میخواهم که از این سنگ عقیق که در زیر تخت منست روان گردانی و چون این معجزه از تو ظاهر شود من با توابع
خود باخلاص مسلمان گردم امیر المومنین خدا را بعظمت یاد کرد و ذو الفقار را بر آن سنگ زد و چون بیرون کشید دو چشمهٔ آب
چنانکه اشکبوس میخواست از آن سنگ جاری گردید یکی از ملازمان اشکبوس چون از آنجو آب در دهن وی چو زهر بود
و آن شصت هزار نفر که مسلمان بودند چون از آن آب خوردند در دهن ایشان بسیار شیرین و خوشگوار بود اشکبوس
گفت یا علی چونست که این آب در دهن ملازمان من تلخ است و در دهن ملازمان پسرم شیرین حضرت فرمود بجهة آنکه
ملازمان تو کافرند و ملازمان پسرت مسلمان هر که مسلمان شود این آب در دهنش شیرین گردد اشکبوس گفت یا علی من
هرگز ساحری چون تو ندیده ام شاه ولایت چون این سخن بشنید دست مبارک دراز کرده و کمربند اشکبوس را گرفت
و از زمین در ربوده بر زمین زد فضل گفت یا علی استدعا آنست که یکنوبت دیگر پدرم را بدین اسلام دعوت کنی
اگر قبول نکند او را هلاک کنی پس هرچند او را باسلام دعوت کردند قبول نکرد آخر الامر فضل بدست خود سر او را برداشت

وچون اهل حبشه مشاهدهٔ اینحال نمودند همه از روی اخلاص مسلمان گردیدند مگر اشکبوس و وزیر که مردم را بکفر میداشت پس فضل
وزیر را نیز بقتل رسانید و بتخانها را خراب کرد و مساجد عالیه بنا نمود و امیرالمؤمنین فضل را پادشاه آنجا کرد و بعد پس فضل بخدمت
آنحضرت عرض نمود که یا علی قتاح لب یارطالب خواهرم بود و اکنون اگر اراده کند او را بعقد قتاح در آورم حضرت فرمود
ای قنبر اگر ترا خواهش دختر عم هست من او را بعقد تو در آورم جواب گفت یا علی من حال ترا میخواهم دختر عم را حکیم هر چند
مبالغه کردند قبول نکرد پس شاه ولایت بعد از آن مردم اندیار را وداع نموده متوجه مدینهٔ طیبه گردید نقلست که یهودان از
قنبر پرسیدند که قتاح که علی بن ابیطالب بیک چشم بهم زدن سواره باینجا آمده تو چگونه در جلو آنحضرت آمدی جواب گفت که علی سر
خدمت بخدا قسم که در جلو آنحضرت آمدم معجزهٔ هفدهم سلمان فارسی و ابوذر غفاری و جابر انصاری روایت کرده اند که
روزی جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که لشکر خود را
جمع نموده زود خود را بقلعهٔ خیبر رسان که یهودان خیبری و مرحب خیبری و علقمهٔ خیبری با هفت هزار یهود متوجه اند که
که بیایند و این مملکت را خراب کنند و یهودان تو را از صغیر و کبیر بقتل رسانند چو حضرت از وحی فارغ شد بلال حبشی را
فرمود که ندا کن تا دوستان ما همه جمع گردند تا روانه قلعهٔ خیبر گردیم پس بلال بفرموده عمل نموده و حضرت رسالت عمرو معدیرا
فرمود که تو با ده هزار سوار مکمل و مسلح بپای قلعهٔ خیبر رو تا ما از عقب برسیم عمرو در همان روز با ده هزار مرد متوجه قلعهٔ خیبر
شد بعد از آن اصحاب بخدمت آنحضرت عرض کردند که مصلحت آنست که اول مردی را در مدینه باید نصب کرد تا ما بخاطر
جمع متوجه جنگ خیبر توانیم شد پس رایها بر آن قرار گرفت که حضرت رسالت شاه ولایت را در مدینه بسرداری نصب نماید
و حضرت امیرالمؤمنین علی را فرمود که یا علی تو در مدینه بر جای من بنشین تا من از این سفر برگردم حضرت عرض کرد یا رسول الله
امر شما مطاعست اما شنیده ام که مرحب خیبری بسیار شجاع و عادی اند حضرت رسالت فرمود یا علی حقتعالی نصرت
دهنده است و اگر احتیاج بوجود شما باشد حقتعالی ترا در یکطرفة العین پیش من حاضر گرداند القصه حضرت امیرالمؤمنین را جانشین
خود نمود و فاطمهٔ زهرا را با حسنین وداع کرده با لشکر متوجه قلعهٔ خیبر گردیدند و در آن سفر در هر منزلی از آنحضرت معجزی
و لشکر از عقب لاحق میگردید تا سی و شش هزار کس بر سر آنحضرت جمعیت نمودند بروایتی روز جمعه وقت طلوع آفتاب
و روایتی دیگر روز چهارشنبه بود که عمر معدیکرب با آنده هزار کس بر پشتهٔ برآمده چشمش بر قلعهٔ خیبر افتاد کوهی دید که سر بر
فلک کشیده و قلعهٔ بر سر آن کوه ساخته اند و در برابر آن قلعه میدانی وسیع و وسعت داده و آن قلعه هفت حصار دارد و نا برج قلعهٔ تیر
از قیر ساخته اند پس از آن پشته بزیر آمدند و تکبیر میگفتند و صلوات بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله میفرستادند تا آنکه همه
فرود آمدند دیدبانان بتعجیل خبر بخیبریان رسانید مرحب با سایر سرداران برج قلعه بر آمدند ده هزار مرد دیدند که صف کشیده اند
مرحب خواست که از قلعه بیرون آید و دستبردی نماید که در آنحین حضرت خاتم النبیین با سی و شش هزار کس دیگر رسیدند
همه تکبیر میگفتند و حمد الهی بجا میاوردند و مرحب را از دیدن آن سپاه واهمهٔ عظیم در دل پیدا شد و در آن قلعه دانشمندی بود که در
علم نجوم نظیر خود نداشت و مرحب اعتقاد عظیم بوی داشت فرمود تا او را حاضر کردند باو گفت که رمل بینداز و ببین
که محمد قلعهٔ ما را خواهد گرفت یا نه منجم چون رمل کشید مدتی مدید ساکت بود و فکر میکرد که چه جواب گوید مرحب گفت ای شیخ
آخر حکمی بکن منجم تختهٔ رمل را بر زمین زد و گفت ای شهریار چگویم که طالع شما بسیار ضعیف است و طالع خداپرستان بسیار
قوت دارد و مرحب که اینخبر شنید بکشتن منجم امر نمود و فرمود بسته اینسخن تو دروغ است آخر پادشاه آنقلعه مرحب را
از قتل منجم باز داشت مرحب منجم را گفت که با من شرط کن که اگر حکم رمل تو غلط بر آید خون تو بر من حلال باشد منجم گفت
ای یاران شاهد باشید که چهل روز دیگر مردی پیدا شود و در را از این قلعه بر کند اگر این حکم من غلط باشد خون
من بر مرحب حلال مرحب گفت ای منجم کیست که آن در را تواند کند گفت آن مرد ابن عم و داماد محمد مصطفی است و اسم او علی مرتضی
باشد و روز چهلم از ابتدای تاریخ نصف از روز گذشته باشد که علی از آن خندق جستن کند و آن در را بر کند سرداران گفتند

عشر در کتاب ولایات امیرالمؤمنین ع است

بعد از آن

رما چه آید منجم گفت زنان و فرزندان شما باسیری برند مرحب از استماع اینسخنان مشتی بر سر منجم زد
ر را منع کردند القصه مرحب منجم را به بند فرستاد و خود بر بالای برج بر آمد و در برابر حضرت رسالت بایستاد
د تو دعوی پیغمبری میکنی اکنون خبر کن مرا که چند روز دیگر این قلعه را میگیری حضرت فرمود بتوفیق خداوند تعالی
اینقلعه را میگیرم مرحب گفت ای محمد تا چهل سال دیگر این قلعه را نتوانی گرفت و الحال من از قلعه بیرون میآیم
محاربه میکنم و اصحاب ترا هلاک میسازم این بگفت و با دو هزار مرد مکمل و مسلح بیرون آمد و با لشکر اسلام شروع
د القصه تا سی و دو روز هر کس از لشکر اسلام بحرب آن ملاعین خیبری میرفت مغلوب آن جماعت میشد تا روز
م سیس و قیس در میدان آمدند و از لشکر اسلام مرد طلبیدند مالک اشتر با پسرش ابراهیم مالک با دو هزار مرد در
یث و قیس در آمدند ابراهیم چهارده ساله بود به میدان قیس در آمد و مالک بمیدان لیث رفت و جنگشان
فغان از هر دو لشکر بر آمد و مالک دعا میکرد که خدایا ابراهیم را بر قیس غالب گردان که دعای مالک مستجاب شد
ابراهیم بر سینهٔ قیس زد که از پشتش بیرون آمد و او را در خندق انداخت مالک از مشاهدهٔ اینحال بسیار خوشحال شد
ب بر لشکر خود زد تا بر خیبر با حمله کردند و در یک لحظه هزار و پانصد کس را بجهنم فرستادند و باقی زخمدار بقلعه گریختند
د ابراهیم خود را بقلعهٔ اول رسانیدند و قلعهٔ اول را گرفتند چون خبر بحضرت رسالت رسید ایشانرا دعا فرمود برکت
با اینروز قلعهٔ دوم و سیم را نیز گرفتند چون بپای قلعهٔ چهارم رسیدند خندقی دیدند که هشتاد گز عرض آن بود و بر در
رزهٔ آنقلعه دری دیدند که طول وی چهل زرع بود و مالک آن در را بدید و آن خندق را بنظر در آورد دل بسیار غمناک شد
را بخدمت حضرت رسالت رسانید حضرت مالک را بسیار تحسین نمود و پیشانی مالک و ابراهیم را بوسید و فرمود ای مالک
با شجاعتی که تو نمودی تا در آخر الزمان باز خواهند گفت مالک گفت یا رسول الله اراده من آن بود که تا آنقلعه را مسخر نکنم باز
دم اما چون بقلعهٔ چهارم رسیدم دری دیدم که چهل گز طول آن بود و خندقی دیدم که عرض آن هشتاد گز بود یا رسول الله
دیدن آن در و خندق بسیار ملول شدم و مراجعت نمودم پس هفت روز دیگر هر چند لشکر اسلام حرب کردند گرفتن قلعه
سر نشد روز سی و نهم یهودان از بالای برج نعره زنان میگفتند ای محمد سخن تو دروغ بر آمد فردا روز چهلم است چون
ر روز بگذرد ترا و لشکر ترا تمام بقتل رسانیم در آنحین ابوبکر و عمر با یکدیگر میگفتند که ظاهراً سخن یهودان درست باشد
حضرت رسالت از استماع اینسخنان بسیار متألم شد و بخیمه در آمد و سر مبارک در کنار عمار یاسر نهاد و اشک از دیدهٔ آنحضرت
انگر دید که در آنحین جبرئیل امین نازل شد و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید کلید اینقلعه علی بن
ابیطالبست تا او حاضر نشود گرفتن اینقلعه میسر نخواهد شد حضرت فرمود ای جبرئیل از اینجا تا مدینه یکماهه راهست من چگونه او
ت را الحال اینجا حاضر گردانم جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر مبارک جمعدار که حقسبحانه و تعالی وقت طلوع آفتاب
علی را اینجا حاضر گرداند پس حضرت اصحاب را بشارت داد و فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه
سوا حضرت رسالت چون اینرا فرمود جمعی از منافقین گمانهای غلط کردند مالک اشتر و ابوایوب انصاری گفتند
کیستند که مقصود حضرت رسالت علی بن ابیطالبست و از قدرت حقسبحانه و تعالی عجیب نیست که
ینه فردا در اینموضع حاضر گرداند القصه چون آنشب گذشت حضرت رسالت از نماز صبح و اوراد فارغ شده
ه بر خواسته شد و در برابر قلعهٔ خیبر صف آراسته شد در آنحین یهودان از قلعه آواز دادند که ای محمد بوعده که دادی کرد
یکروز مانده است تو در این نصف روز چگونه اینقلعه را خواهی گرفت عمر خطاب گفت یا رسول الله در روز معهود
بدست کسی میدهم که قلعه را مسخر کند اکنون چرا تغافل میکنی حضرت رسالت فرمود که حکم الهی را تغییر نباشد
مدینه بر سر سجاده نشسته است و چشم مبارک وی درد میکند و همین لحظه بفرمان حقسبحانه و تعالی اینجا حاضر
ت رسالت روی مبارک بجانب مدینه کرد و بخواندن ناد علی مشغول شده مردیست که چون نوبت

معجزه امیرالمؤمنین

اول

اول نادعلی خواند امیرالمؤمنین در مدینه از نماز فارغ شده بر سر سجاده نشسته بود در دم تغیر کرد و گفت بزودی لبیک انشاء الله حضرت
که حضرت رسالت مرا طلب نمود و دو چون حضرت پیغمبر نادعلی دوم خواند امیرالمؤمنین جواب داد که لبیک یا رسول الله کی
سوار میشوم و حسنین در خدمت پدر نشسته بودند تعجیل با در خود را از این واقعه خبر کردند فاطمه بخدمت آنحضرت آمد و جواب
پرسید حضرت فرمود پدر بزرگوار تو در قلعه خیبر از طعن یهودان مرا از حق سبحانه و تعالی درخواست نموده و الحال متوجه آنحضرت
میشوم این بگفت و ایشانرا وداع کرده بر دلدل سوار گردیده و قنبر را ردیف خود ساخت که نوبت دیگر آواز حضرت
رسالت را شنید باز گفت لبیک یا رسول الله و تازیانه بر دلدل زد و گفت ای دلدل اگر در یک طرفة العین مرا بآنحضرت
رسالت برسانیدی فهو المراد و الا دیگر بر پشت تو سوار نخواهم شد و دلدل بزبان حال بدرگاه ایزد تعالی استغاثه کرد که
الهی بار این مرد را بر من آسان گردان که تاب غضب حضرت امیرالمؤمنین ندارم پس حقتعالی رگهای زمین را در هم کشید و دلدل را
آنچنان قوت بهم رسید که آن یکماهه راه را در یک چشم بهم زدن طی کرده خود را بپای قلعه خیبر رسانید در آنحین سی و سه هزار
از صحابه چشم براه مدینه داشتند که ناگاه مظهر العجائب و مظهر الغرائب علی بن ابیطالب از دور نمودار شد و حضرت
رسالت در آنحین نادعلی سیم را میخواند پس شاه ولایت از دلدل فرود آمد و بخدمت حضرت رسالت آمد و سلام
کرد و یکدیگر را در بر گرفتند و شاد و خوشحال گردیدند پس حضرت فرمود یا علی امر حقتعالی چنین شده که امروز بعد از چهار ساعت
دیگر اینقدر را از قلعه خیبر بر کنی حضرت فرمود که اینقدر را صیقل داده اند اکنون آفتاب بر آن تابیده و من بواسطه درد چشم
بر آن نگاه نمیتوانم کرد اگر رخصت باشد وقت عصر که سایه باشد اینقدر را از انحصار بر کنم حضرت فرمود که یا علی من شرط کرده ام
که در نصف امروز قلعه را بگیرم اگر بعصر افتد سخن من خلاف خواهد شد ایشان در این سخن بودند که جبرئیل حاضر شد و گفت یا محمد
فرمان حقتعالی شده که زبان خود را در چشم علی بگردانی تا شفا یابد حضرت چنان کرد در لحظه شاه ولایت شفا یافت حضرت
رسالت فرمود تا رایت را بدست شاه ولایت دادند و آنحضرت بجانب خیبر روانه شد جمعی از محبان بخدمت آنحضرت عرض
کردند که یا علی کافری بر بالای برج قلعه است که تیر وی از دویست قدم میگذرد هر که پیش رود او را از پیش تیر میزند سعد
وقاص گفت یا امیرالمؤمنین من پیش میروم و جان خود را فدای تو میکنم حضرت فرمود که گذارم که تو جان خود را در معرض
تلف اندازی خاطر جمعدار که من کار او را پیش از یهودان دیگر بسازم پس شاه ولایت از صف لشکر بیرون آمد و نعره
بر آن یهودان زد که ای ملاعین در چه خیالید آن یهودی گفت که ای پسر ابیطالب میخواستم که با تو چه تیر خبر کار رسانم
الحال خبردار کردم که هرگز تیر من خطا نشده است و چون تیر اندازد هست خطا شد حضرت سعد وقاص را گفت در عوض
تیری در کار این یهودی کن سعد گفت هرگز تیر من با و نمیرسد مالک اشتر را فرمود که اینکار فرا تیر باران کن گفت البته
تیر من بآنجا نمیرسد شاه ولایت از مالک کمانرا گرفته تیر گرفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بسر انگشتان مبارک آن تیر را
بر برج قلعه انداخت مرویست که آن یهودی در آنوقت نسبت بشاه ولایت ناسزا میگفت که تیر بر دهانش خورد که از
قفایش بیرون رفت و آن لعین بخندق افتاد پس حضرت فرمود ای دوستان پشت سر مرا نگاه دارید و روی بجانب
خندق روانه شد کفار آنحضرت را تیرباران کردند بقدرت حقتعالی هیچ تیر بپیش پای مبارک آنحضرت بر زمین
از رسالت و حیب بیرون رفت اما چون امیرالمؤمنین بکنار خندق رسید و عرض آنرا مشاهده نمود دست
و گفت یا الله بحرمت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که مرا چندان قوت ده که از این خندق جستن کنم و اینقدر را
بکنم این بگفت و بلند شد و خود را در آنطرف خندق بر زمین گرفت و به پیش در قلعه آمد مرویست که حضرت در مدینه
نذر کرده بود که اول دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن اندر را بکند پس سجاده بر روی آب انداخت و بنماز مشغول
شد یهودان متفق شدند و یکبار بر آنحضرت حمله کردند و آسیا سنگی بر بالای دروازه بود که بوزن چهار هزار و هفصد
بود صلاح دیدند که آنسنگ را بر سر آنحضرت زنند که در آنحین مرحب خیبری رسید و منجم را گرفته بر بالای برج

آورد

گفت ای منجم زبانت لال باد هرچه گفته بودی اثر آن بظهور رسید بهمه حال بیچاره اگر ما این سنگ را میندازیم علاج آن
شخص خواهد شد یا نه منجم گفت امیدوارم شخص مظهر العجائب است و هیچکس را با او دستی نباشد و همین لحظه اینقدر را از
بنیاد کند مرحب در غضب شد و فرمود که منجم را با این سنگ زیر اندازید کافران چنین کردند در آنحین منجم نعره میزد و میگفت
من جان بجانان میدهم یا علی میگویم و جان میدهم شاه ولایت چون اینحال ملاحظه نمود از روی سجاده برخواست و
آنسنگ را گرفت و بر زمین نشاند و ذوالفقار را بر میان آنسنگ زد که بطریق قرص پنیر دو نیمه گردید نیمه در خندق انداخت
و حضرت فرمود که یا حجر توقف با مر الله تعالی پس آن نیمه دیگر بر بالای سر آنحضرت بایستاد و قرار گرفت بعد از آن
سجاده را از روی آب برگرفت و حمایل کرد و پیش رفت و بدو انگشت مبارک حلقه آن در را گرفت و بجنبانید چنانکه
دوازده هفت حصار چنان بلرزید که علقمه خیبری با دخترش صفیه خاتون از تخت زیر افتادند و خیبر در را گفت که دین
پس حضرت امیرالمؤمنین آن در را بهوا انداخت که چون ستاره بهوا رفت بعد از آن آن در را از روی هوا بگرفت
و بر خندق پل ساخت یک وجب کوتاه بود شاه ولایت هر دو قدم مبارک بر روی آب گذاشت و آن در را بر روی
خندق گذاشت و گفت ای دوستان محمد بیائید و از بالای این بگذرید و باندرون قلعه رفته کار اهل قلعه را بسازید پس
هر کس بر آن پل بگذشت که نه در لرزید و نه بازوی آنحضرت و صحابه بدرون آن قلعه رفته در ساعت باز کردیدند
و گفتند که یا علی بفریاد ما برس شاه ولایت آن در را سپر خود ساخت و قدم در اندرون قلعه نهاد و ذوالفقار را از غلاف
کشید در آن اثنا مالک اشتر رسید و گفت یا علی دریاب ما را که اینک مرحب خیبری با تیغ عظیم رسید شاه ولایت

گفت آن ملعون چون آنحضرت را دید که سی و سه هزار من در را سپر خود کرده نعره کشید که ای پسر ابیطالب اگر مرد
هستی در را بر زمین گذار و بعد از آن با من حرب کن حضرت در را بر زمین گذاشت مرحب تیغ زهر آبداده
را حواله حضرت کرد حضرت ذوالفقار بر بند دستش زد که تیغ با دستش بخاک افتاد مرحب را خواب با در و نصیحت او بیاد
آمد که با کسیکه جنگ کنی اول اسم آن شخص را بپرس اگر اسد نام داشته باشد با وی جنگ مکن که اگر جنگ کنی آنچه
گفت ای پسر ابیطالب ترا بغیر از علی نامی دیگر هست حضرت فرمود که ای ملعون یکنام من اسدالله است مرحب
از بند شش بلرزید برخواست که بگریزد باز از طعن یهودان اندیشه کرد و گفت یا علی بیار آنچه داری
من دو حواله دی کردم مرحب چون قوت آنحضرت را دیده بود گفت یا علی مرا امانده ساعتی تا سپر مرا

پیاده زند و با او سخنی بگویم بعد از آن آنچه خواهی کن و جماعتی را بطلب سپر فرستاد هر چند تفحص کردند و سپر نیافتند گفت
پسر سپرم را بیاورید چون آوردند فی الحال سپر در سر کشید و گفت یا علی الحال ترا بر من دستی نباشد شاه ولایت آنحال
ذوالفقار را فرود آورد که سپر را قلم کرد و خود را با سر و سینه و کمرش شکافت و بر اید و نیم کرد و ذوالفقار در دل سنگ جای
گرفت بعد از آن هشام خیبری رسید و او را نیز هلاک گردانید و باقی مردم قلعه فریاد الامان برآوردند قبول کردند مرویست که
از گرفتن قلعهٔ خیبر نوبت دیگر شاه ولایت آن در را بر سر دست گرفت تا جمیع لشکر از روی آن در گذشتند عمر خطاب علیه
اللعنة والعذاب چون آنحال مشاهده نمود غلام خود را گفت که تا چند استر را از یک بار کرده بر بالای آن در براندند و تازیانه
بر آن استران میزدند تا لگد بر آن در زدند و مطلب آن ملعون آن بود که شاید آن در بر سر شاه مردان افتد حضرت بعد از مشاهدهٔ
آنحال استران را نفرین کرد که الهی شما را تخم نباشد دائما عمر چون دید که مطلق بازوی آنحضرت خم نشد بخدمت حضرت رسالت آمد
و گفت یا رسول الله جمعی میگویند که مرتضی علی ساحر است زیرا که بر روی آب قرار گرفته حضرت فرمود اسکت یا ابن الخطاب پای
حضرت علی بر سر بال جبرئیل بود عمر گفت که علی را اینمقدار منزلت است که پای بر بال جبرئیل نهد سید عالم فرمود یا ابن
الخطاب تو مرا فاضلتر میدانی یا جبرئیل را گفت شما را حضرت فرمود هر گاه علی پای بر کتف من تواند نهاد و بتها را
از بام کعبه تواند انداخت چرا بر بال جبرئیل نتواند پا گذاشت القصه اموال و اسیران را بر حضرت عرض میکردند که سلمان رسید و دست
دختر ماهروئی را گرفته حضرت پرسید چه نام داری دختر گریستی گفت صفیه نام دارم و دختر علقمهٔ خیبریم که پادشاه این قلعه
بود بخدمت حضرت عرض کرد که من پیش از اینحال شما را در خواب دیده بودم و مسلمان شدم الحال آرزوی من آنست که
مرا بکنیزی خود قبول کنی که در آنحین جبرئیل رسید و گفت یا محمد حقتعالی ترا اسلام میرساند و میفرماید که صفیه را بعقد خود
در آور که از جملهٔ دوستان ماست حضرت صفیه را بعقد خود در آورد و جمیع اموال را بر صفیه قسمت فرمود مرویست
که خالد بن ولید با چند کس از زورداران هر چند قوت کردند که آن در را حرکت دهند نتوانستند باز جبرئیل نازل شد و گفت
امر حقتعالی چنان شده که حضرت امیرالمومنین ع این در طلا را بالسویه باصحاب قسمت کند شاه ولایت فرم[ود]
پس یکیک از اصحاب بخدمت حضرت امیرالمومنین ع میآمدند و آنحضرت آن در را بطریق خمیر پاره میکرد و باصحاب مت
مینمود تا آنکه وسه هزار کس قسمت خود را برداشتند روایتست که قسمت عمر بن الخطاب کمتر از همه بود هر چند سعی کرد که
از جای خود بر دارد نتوانست بعد از عجز غلامان خود را گفت مرا مدد کنید گفتند حضرت رسول ص فرموده که هر کس حصهٔ خود
بر دارد پس عمر بر سر حصهٔ خود نشست سید عالم را خبر کردند فرمود یا علی هر که با ما بجهت نباشد اینچنین درمانده و عاجز
شود شاه ولایت فرمود یا رسول الله عمر را حسد بسیار است از آنجهت باین بلا گرفتار است پس حضرت پیغمبر ص عمر را
طلبید و گفت یا ابن الخطاب شرط کن که دیگر نسبت بحضرت امیرالمومنین ع بد ادبی نکنی تا از این بلیه نجات یابی عمر شرط
کرد بعد از آن آنحضرت فرمود اکنون برو و حصه خود را بردار تا در میان اصحاب خجل نباشی عمر چون ایننوبت حصه را برداشت
باسانی بمنزل رسانیده از آن عرض دو روز هیچ نخورد و دیگر بر سر آنحصه نرفت و کنیزکی از اسیران او آنحصه را بمدینه
رسانید نقلست که چون اصحاب بمدینه رسیدند و قسمت خود را کشیدند حصهٔ هر کدام یکمن طلا بود بی زیاده و نقصان بغیر از
حصهٔ عمر که یکمن نبود زیرا که در سبیل بشاه ولایت گستاخی نموده بود معجزهٔ پنجاهم روایتست که چون حضرت رسالت
با اصحاب از فتح قلعهٔ خیبر برگشتند چون بیک منزلی مدینه رسیدند اهل مدینه با حضرت امام حسن ع و امام حسین ع اینها را استقبال
نمودند حضرت رسالت با سایر اصحاب در خیمه نشسته بودند و سیر صحرا میکردند که ناگاه از آن صحرا آهوئی پیدا شد و خود را بدر خیمهٔ
حضرت رسالت ص رسانیده بایستاد و در اندرون خیمه نگاه میکرد و طوقی از طلا در گردن داشت و سر شاخ وی را نیز به
طلا گرفته بودند و کتابتی بر شاخ آن آویخته بود و حضرت با جمیع اصحاب تعجب نمودند حضرت رسالت ص فرمود ای دوستان کیست
که این آهو را بجهت امام حسین ع بگیرد قنبر عرض کرد یا رسول الله اگر رخصت باشد این آهو را بکمند بگیرم حضرت او را رخصت فرمود

بیع عشر در کتاب ذریعة النجاح وکتاب ولایات امیرالمومنین ع علیه السلام

پس بخدمت

[امی]ر المومنین ع آمد و گفت یا علی رخصت گرفته ام از حضرت رسالت ص که این آهو را بگیرم الحال از شما رخصت میگیرم حضرت
...ی قنبر بشرط رخصت میدهم که بی سلاح و پیش از یکفرسنخ از عقب این آهو نروی و اگر خلاف امر من کنی گرفتار گردی
...ی پس از خدمت آنحضرت مرخص شد سلاح پوشید و سوار شد و در عقب آهو روانگردید و مرکب را آهسته
...لقه میکرد تا نزدیک آهو رسید و کمند را در گردنش انداخت دید که آهو معلق زد و از میان کمند بیرون آمد و چونا...
...بسیار خجل گشت بواسطه آنکه هرگز هیچ صیدی از دام او بیرون نرفته بود پس قنبر بانگ بر مرکب زده از ز...
...خت چون یکفرسنخ راه طی کرد باز خود را نزد آهو رسانید و کمند بر آن انداخت باز آهو خود را خلاص کرده بیرون رفت
...رلت آمد و هفت فرسنخ در عقب آن آهو بتاخت و هفت نوبت کمند انداخت و آهو بیرون رفت و قنبر چون از
...خبر شد با خود گفت که اینرا زنده نمیتوان گرفت خوبست که به تیر مجروحش سازم بعد از آن او را بگیرم درین
...یکبار از جانب راست نعرهٔ شنید که میگفت دست نگاهدار و این آهو را مزن اگر بزنی ترا هلاک سازم قنبر بعد از
...ت شاه ولایت ع بیادش آمد و تیر را در ترکش نهاد و کمان را در قربان کرد و نیزه را ربود نگاه کرد سواری دید
...ب با در فتاری میآید خود در استغرق سلاح کرده و تیغی از مرصع در کمر دان آویخته چون رسید سر راه بر
...بر قنبر زد که ای خیره سر تو کیستی که میخواهی پیک مرا به تیر بزنی قنبر گفت ای کافر من بندهٔ خداوندم محمد مصطفی ام
...شام بن هشام خیبری میگویند چون قنبر نام آن ملعون شنید او را سخن حضرت علی بخاطر رسید با خود گفت اینه
...فتار خواهی شد پس آن ملعون بقنبر گفت تو نام خود را با من بگو تا بسنام در دست من کشته نشوی که من
...ت که در این نواحی مدتست تفحص میکنم قنبر پرسید که دشمن تو کیست گفت علی بن ابیطالب ع و من با بجال
...ر نا حق کشته ام که از ایشان شنیده ام که علی پدر من هشام را کشته است یقین میدانم که اینخبر غلط است
...تو بدام من گرفتار علی نیز بدام من گرفتار شود قنبر گفت ای ملعون ترا چه حد آنکه نسبت بآن شهسوار لافتی
...رهٔ الله اکبر آنحضرت بگوش تو رسد دیگر طاقت حرف زدن نداشته باشی غشام بعد از استماع این
...ت برآمد بعد از طعن سی و یک نیزه در میان ایشان آخر آن ملعون بر قنبر غالب شد و چون خواست که سر قنبر را جدا
...ام گفت آنچه وقت خنده است قنبر گفت ای ملعون خندهٔ من از دو راهست یکی آنکه چون کشته شوم در
...دم دوم آنکه من غلام شهسواری ام که اگر نام او را بشنوی زهره ات آب شود غشام گفت آقای تو کیست
...ع که در اینچند روز در از قلعهٔ خیبر کند و پدر تو هشام را با مرحب خیبری بجهنم فرستاد غشام گفت
...ث بلی غشام چون اینسخنان شنید بت از گردن بیرون آورد و قسم خورد که ای قنبر چون چنان گفتی من
...قتل میرسانم و بعد از آن ترا میکشم پس آن ملعون اسلحهٔ قنبر را بیرون کرد و دستهای او را محکم بت
...ر داشته بر گردنش بست و سر عمامه را پیش زین خود بست و چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرد و بعد از آن
...بر سر قنبر زد چنانکه سر او شکست و گفت ای قنبر از اینجا تا منزل من سی فرسنخ مسافت است و ترا در
...ن باید دوید و اگر در رفتن کاهلی کنی ترا بضرب شمشیر هلاک سازم قنبر بعد از استماع اینسخن بدرگاه
...ه خدایا پیش تو عیانست که این ملعون چند شمن شاه مردانست مرا پا برهنه سی فرسنخ خواهد دوانید تو این
...انگردان و شاه ولایت را زودی بر من برسان این گفت و روانه شد راوی روایت میکند که چون
...شد بعد از انتظار بسیار از وی خبری نشد شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت ص آمد و گفت یا
...س آمده قنبر را که اینهمه دیر کرد صلاح در آنست که شما امروز از این منزل کوچ کنید و بمدینه تشریف
...ستقبال آمده همه منتظر مقدم شریف شما خواهند بود و من از عقب قنبر میروم پس حضرت رسالت ص
...ند و شاه ولایت از آنراهیکه آهو بیرون رفته بود در روانگردید شب نهایت روشن و ایام بیض بود چون

جمع

صبح شد حضرت فرود آمده نماز صبح بجای آورد و بعد از آن او را باز سوار شده و میراند تا وقت چاشت بود که
اسب قنبر را دید که سر بریده است و بار سر بر زمین میگذاشت حضرت چون پیش اسب آمد دید که چهار دست و پای آن
قنبر را قلم کرده اند و زره و جوشن قنبر دید همه پاره پاره افتاده پس آنحضرت فرود آمد و چهار دست و پای آن مرکب را بجای
خود نهاده و سورهٔ فاتحة الکتاب تلاوت فرموده فی الحال بقدرت خالق معبود بمعجزهٔ آنحضرت اسب از جای خود برخواست
پس حضرت بانگ بر آن مرکب زد که ای مرکب بزودی متوجه مدینه طیبه شو و خود را بخدمت حضرت رسالت رسان تا من
ترا بزودی بتو رسانم پس حضرت سوار شد و میراند تا قریب بغروب آفتاب بود که پشته در نظر آنحضرت نمودار شد
حضرت دلدل را بر فراز آن پشته تاخت درختی چند از دور مینمود حضرت بجانب درختان توجه نمود چشمه آبی
نظر در آورد بر سر آن چشمه فرود آمد و دلدل را بچراگاه سر داد و بر یکطرف آن چشمه خیمه دید و در حوالی خیمه لشکری عظیم دید
نشانه هفتاد هزار کس مشاهده فرمود پس آنحضرت بنماز مشغول گردید راوی روایت میکند که در آن خیمه دختری بود
و جمال نظیر خود نداشت و غلامان در آن خیمه را برچیده بودند و دختر بجانب مرغزار نگاه میکرد ناگاه چشمش بر دلدل افتاد که
چرا میکند دختر حیران نقشهای رنگارنگ دلدل گردید و گفت آیا این حیوان از کدام سلطان باشد که بدینجا
آمده است بعضی غلامان را طلبید و گفت این اسب را از جهت من بگیرید گفتند حال شب است و گرفتن این مشکل است چون صبح شود او را
بتقدیم رسانیم پس آنشب دختر در فکر دلدل بود چون روز شد نظر کرد باز دلدل را دید که چرا میکند گفت معلوم شد که این صاحبی ندارد
و در آن میان غلامی دانا بود و گفت هرگز اسب بی صاحب نباشد شاید که صاحبش بر سر آن چشمه باشد پس غلامان کمندها برداشتند
و چون نزدیک دلدل رسیدند بعضی را بلگد هلاک کرد و بعضی را سر از تن جدا کرد و بعضی از مشاهدهٔ این حال زهره شان فاسد شد
و بعضی گریخته خبر آوردند که این مرکب چندین کس را بکشتن داد دیگر غضب بر دختر مستولی شد و گفت من نگذارم که این مرکب بدر رود
و اگر صاحبش را ببینم پیش شیران خود اندازم پس دختر خود کمر بر میان محکم کرد و با آن غلام عاقل متوجه گرفتن دلدل شد چون
نزدیک رسید دلدل سر از چرا برداشت و از آن بهیبت و صلابت بجانب دختر نگاه کرد دختر را لرزه بر اعضا افتاد و فی الحال
بگریخت و بنحوی متغیر شد که راه خیمه را گم کرد ناگاه بر سر چشمه رسید چشمش به پشمینه پوشی افتاد که از صلابت او زمین در لرزه آمده و از
نور روی او تمام آن سر چشمه روشن گردید بر سر سجاده نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد و گفت این شخص را دیدی
گفت بلی قضا را آن غلام مسلمان بود چون چشمش بر آنحضرت افتاد او را بشناخت دختر غلام را گفت که تو بخیمه رو که نزدیک
آمدن غشام است و چون او بیاید مرا خبر کن من میروم تا از این جوان احوال بپرسم و بدانم که کیست غلام گفت ای ملکه با
سخن گو و غلام متوجه خیمه شد پس دختر بیامد بآواز بلند گفت ای جوان سر از زانو بردار تا من از تو سؤال کنم
التفات بجانب او نفرمود دختر برآشفت و گفت ای جوان پادشاهان عالم در حسرت اند که یکمرتبه روی مرا ببینند
زنند ایشان را میسر نیست و من امروز هرچند با تو سخن میگویم جواب نمیگوئی دختر خواست که کف آبی بر حضرت ریزد
ای دختر اگر میخواهی که با تو حرف زنم نقاب بر روی ببند دختر متعجب شد و نقاب انداخت بعد از آن آنحضرت
سر مبارک بر داشت و فرمود ای دختر هرچه میخواهی بپرس دختر گفت این مرکب که در این صحرا چرا میکند از آن کیست
دختر گفت چند غلام مرا کشته است و من آمده ام تا انتقام غلامان از تو بازستانم حضرت فرمود
میرفتند کشته نمیشدند ای دختر اگر تمام این لشکر متفق شوند بر گرفتن این مرکب نتوانند دختر گفت ای جوان
اگر خواهی در عوض زر بدهم و اگر خواهی اسب بدهم حضرت فرمود ای دختر اسب من قیمت بسیار دارد و
آن نمیشوی دختر گفت ای جوان مرا میشناسی چهار صد شتر خزانه مرا میکشند حضرت فرمود اگر همه دریاها پر از گوهر
و جواهر شود و تو مجموع آنرا در قیمت این مرکب بدهی برابری با یکموی آن نکند باز دختر گفت که هرچه قیمت آنست بگو و من
بشرط آنکه آنرا رام من کنی حضرت فرمود تا تو ترک بت پرستی نکنی هرگز رام تو نگردد و در این سخن بودند که از راه مدینه گرد

بلند شد

بلند شد و از میان گرد آهوئی که قنبر از عقب آن پرورش یافته بود پیدا شد و در هر شاخ وی نامه آویخته بود حضرت چون آهو را دید تبسم
فرمود دختر سبب پرسید حضرت فرمود هرچه خواستم چنان شد پس آنحضرت مشاهده نمود که آهو متوجه خیمه شد و دو شیر در آن خیمه بودند
چون آهو را دیدند شروع در نشاط و شکفتگی نمودند حضرت تعجب کرد و فرمود سبحان الله این جماعت دو دام را با هم رام
کرده اند نه اینکه شیر قصد آهو میکند و نه آهو از ایشان خوف دارد پس آهو پیش دختر آمد و در دست و پای دختر افتاد دختر
آنرا پیش خود کشید و رویش ببوسید و گفت ای آهو از یار من چه خبر آوردی پس دختر نامه که بر شاخ چپ آهو آویخته بود گشود و بعد از
مطالعه پاره پاره کرد و دور انداخت بعد از آن نامه که بر شاخ راست آهو بود گشود و بعد از مطالعه خوشحال و خندان گردید و گفت ای
جوان اعرابی قدوم تو بر من مبارک است حضرت حقیقت خبر از دختر سؤال نمود دختر گفت این آهو پیک غشام خبر است ای جوان بدانکه
مرا دشمنیست که نام او علی بن ابیطالب میگویند که او بسیار شجاع و دلیر است و من با عاشقان خود شرط کرده ام که هر کدام که سر علی را
نزد من آورند من همدم و یار او باشم و این غشام در میان عاشقان من پهلوانتر است بموجب شرطیکه با من کرده است بکشتن علی
رفته در نامهٔ اول نوشته بود که مدت ده روز بر چهار جانب مدینه گشتم و هفتاد کس را کشتم و از هر که احوال علی را پرسیدم گفتند
که بپای قلعه خیبر بمدد محمد رفته است و من الحال نزد تو می آیم تا علی از خیبر برگردد و در نامهٔ دوم نوشته بود که قنبر غلام علی را گرفته ام
و او را با صد خواری در جلو خود می آورم و یقین میدانم که علی از عقب وی خواهد آمد چون بیاید او را در برابر تو بقتل آورم از این
خبر بسیار خوشحال شدم حضرت فرمود ای دختر علی با تو چه کرده است گفت پدر من ذو الخمار را کشته تا من خون پدر از وی
باز نخواهم دلم قرار نگیرد در این سخن بودند که غشام ملعون رسید دختر گفت ای جوان از این موضع حرکت کن که مبادا از
غشام آزاری بتو رسد حضرت فرمود تو فکر خود کن که من حریف خود هستم و اگر من میترسیدم بدین موضع نمی آمدم پس دختر
روان شد و چون چشم او بر قنبر افتاد پیش دوید و طپانچه بر قنبر زد و گفت ای غلام کی باشد که آقای تو بدست من گرفتار گردد قنبر
گفت ای دختر صبر کن که بزودی خواهد آمد پس غشام دست و پای قنبر را بهم بست و در کنار خیمه خندقی کنده بودند که عمق آن سی گز بود
پس قنبر را بکنار و سر پای بر قنبر زد و او را در خندق انداخت حضرت از این عمل بسیار آزرده شد خواست که در آنوقت
کار آن ملعون را بسازد باز تحمل کرد و گفت خدایا توفیق ده که فردا این ملعون را بگیرم و اگر مسلمان نشود من سرش را بطریق قنبر در خندق
اندازم پس غشام بخیمه آمد و دختر را گفت که طعام بیار دختر سفره حاضر کرد و چون لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار چشمه
دید پس لقمه از دست بگذاشت و طپانچه بر دختر زد و گفت ای گیسو بریده چون آوازه حسن و جمال تو بهر جا رسیده این جوان برای
تو بانجا آمده همین ساعت من او را بکشم و بعد از آن ترا برای خود رسانم دختر بت از گردن بیرون کرد و قسم یاد نمود
که این جوان روی مرا ندیده من بنزد وی رفتم تا او را امتحان کنم و بدانم که بچکار آمده گفت غلام مرا دزدیده اند از عقب آن آمده ام
تا او را بگیرم غشام بعد از استماع این کلام گفت ای یار دلنواز معذورم دار که از بسیاری عشق که با تو دارم اینکار کردم
و ترا طپانچه زدم اگر در عوض این ترا هر مطلبی که باشد روا گردانم سر من فدای تو باد دختر گفت میخواهم که این جوان غریب را بخیمه
در آوری و ضیافت کنی که من هرگز در عمر خود بصورت و سیرت جوانی مثل وی ندیده ام و تمام سر چشمه از نور روی
این جوان روشن شد غشام گفت من برای خاطر تو او را ضیافت کنم تا او را بخیمه نمی آورم میترسم که جاسوس باشد بعد از آن
طعامی مهیا کردند و با آن غلام مسلمان دادند و گفتند برو و او را عذر خواهی کن پس غلام طعام را برداشت و نزد آنحضرت
آمد و گفت السلام علیک یا عبد الله جان من فدای تو باد و بعد از شرایط خدمت بعرض رسانید که ملکه من این طعام را
بجهة شما فرستاده و یقین میدانم که شما تناول نخواهید نمود اما من حق بندگی بجا آورم حضرت بعد از جواب سلام
فرمود یا ادراک جزاک الله خیرا حق تعالی ترا جزای خیر دهاد ان شاء الله ترا فردا از چنگ این کافران برهانم ادراک را یقین
شد که آنحضرت علی بن ابیطالب است بعد از آن پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ولی الله مدت چهار سال است که بندهٔ این
دخترم و در دست این کافران الحمد لله که دیدار شما را دیدم حضرت فرمود که طعام ببر و بغشام بگو که این جوان میگوید که

من علی بن ابیطالبم میخواستم که چون رسیدی کار توبسازم اما چون گرسنه وتشنه بودی بر تو رحم کردم انشاءالله
در خندق اندازمت انشاءالله بهمان طریق سرت را در خندق اندازم غلام برگردید وآنچه شنیده بود بیان نمود وخبر
استماع اینخبر غشام راگفت الحال چه فرموده برخیز واو را گرفته نزد من آر و عذر موقوف دار که اگر او را نگیری
ترا نه پسندم در اینفکر بودند که حضرت از روی سجاده برخواست و دلدل را سوار گردید و در کوهیکه در برابر آنحضرت
روانگردید چون بآنطرف کوه رسید مرغزاری دلدل را چرا سرداد و خبر گفت ای غشام الحال علی تنها آمده بود واو را
او را خواهی گرفت برخیز وازانخیمه بیرون رو ودیگر باینجا میا غشام گفت ایدختر من کار خود کرده ام وغلام وی را گرفته
اینجوان علی بن ابیطالبست البته بازخواهد آمد پس حضرت در انعقب کوه سیر میکرد که ناگاه آوازی بگوش مبارک
که شخصی میگفت ایخدای محمد علی بن ابیطالب را بمن برسان شاه ولایت تعجب کرد که آیا اینچه کس باشد حضرت
نزدیک آمد شخصی میگفت که ای بت من ده شبانروزست که علی را از تو میطلبم تو او را بمن نرسانیدی اکنون از خدای
میطلبم اگر او را بمن رساند دیگر سجده تو نکنم پس برابر آنشخص آمد وگفت ای کافر علی را چکار داری کافر را وهمی عظیم
دل پیدا شده گفت ای جوان عرب توچه کسی که از نور روی تو تمام صحرا روشن شده حضرت فرمود تو مطلب خود
بیان کن گفت تو اول نام خود را بگو که از کدام شهری حضرت فرمود من از شهر مدینه ام کافر نام مدینه شنید آهی کشید
ای عبدالله بخدا اینکه میپرستی بگو که علی بن ابیطالب داماد پیغمبر را میشناسی حضرت فرمود با علی را چکار
من میشناسد علی اسدالله وسیف الله ومظهر العجایب ومظهر الغرایب است حقتعالی قدرتی در بازوی وی خلق کرده که
انگشت در از خیبر کنده کافر گفت سخت میخواهم که او پیش من حاضر شود حضرت فرمود که اگر تو از روی اخلاص علی را خواهی
البته پیش تو حاضر کردد کافر گفت اخلاص کدامست حضرت فرمود آنستکه مسلمان شوی وبوحدانیت خدا ونبوت محمد
مصطفی ص اقرار کنی بعد از آنحضرت فرمود که ای کافر علی را چکار داری گفت ایجوان روزی در صحرا سیر میکردم ناگاه
دختر ذو الخمار را دیدم وبروی عاشق شدم چنانکه از هوش رفتم وچون بهوش آمدم پرسیدم ایگل چمن محبوبی تو دختر
کیستی که مرا چنین صید خود کردی گفت من دختر ذو الخمار نامزد غشامم پس اصل ونسب خود را باو بیان کردم وگفتم تو
هوای غشام از سر بدر کن تا من آنچه آرزوی تو باشد بعمل میآورم گفت مرا شیر بهائیست که غیر غشام مقدور
نیست گفتم آنچیست گفت سر علی بن ابیطالب ایجوان میان من واو چنین شرط شده که اگر من زودتر از غشام سر علی را
نزد وی برم او را مالک شوم حال ده شبانه روزست که من از پی علی میگردم وغشام نیز در تفحص است ومن بمدینه
رفتم واحوال علی را پرسیدم گفتند بپای قلعه خیبر رفته است واز هر که احوال پرسیدم میگویند که تو حریف علی نیستی
ای عبدالله میخواهم نشان علی را بمن دهی که رنگ او وقد او چگونه است که چون او را به بینم بشناسم حضرت
فرمود ای علقمه رنگ من ورنگ علی قد من وقد علی زور من وزور علی یکیست علقمه گفت معلوم شد که دروغ میگوئی
بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هشت سالگی تیغ بر فرق حبشیه زنگی زده که چهل گز قد وقامت جمیله بود وچهار
پاره کرد وتو میگوئی که زور من وزور علی یکیست علقمه گفت معلوم شد بعد از آنگفت ای عبدالله میخواستم که اینمرکب را
از تو بگیرم وترا آزاد کنم اما حال بر من لازم شد که ترا بقتل رسانم تا بدانم که حریف علی خواهم بود یا نه این بگفت ونیزه را در برابر
حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد وسنان نیزه را گرفته از دستش بیرون کشید وبرکمرش زد که از بالای جمازه بر
زمین افتاد حضرت از مرکب فرود آمد وزانوی مبارک بر سینه علقمه نهاد وخنجر از کمر کشید که سر او را از گردن او بیرون آورد وبر زمین زد دست
پس نقاب از روی برداشت جوانی خوش صورت دید حضرت فرمود شرم نداری که بت را سجده میکنی بیا واز بت پرستی
توبه کن وبوحدانیت خدا ونبوت محمد مصطفی ص وبامامت علی مرتضی اقرار کن علقمه گفت دانستم که تو علی بن ابیطالبی ودانستم که
خدای محمد بر حقست بواسطه آنکه مدت پنجسالست که بتر ا میپرستم مرادم را نداد وچون بخدای محمد عرض کردم فی الحال ترا بمن

اهل مدینه باحسنین استقبال آنحضرت نمودند وچون بدروازه مدینه رسیدند کوری نشسته بود آواز سم مرکبان ودلدل
بگوشش او رسید ناله طلبید حضرت قنبر را فرمود که وی را نانده قنبر گفت که نان در سفره است وسفره در میان بار شتر است
حضرت فرمود که شتر انرا بوی ده قنبر مهار شتر انرا بآنکور داد وبکنار رفت حضرت فرمود ای قنبر چرا بکنار رفتی گفت
ترسیدم که مرا نیز با اینشتران بآنکور بخشی بعد از آنکور دست مالید مهار شتری بدست آمد با خود گفت که آیا اینچه
باشد قنبر بوی گفت که آیا اینچه باشد قنبر بوی گفت ایدرویش تو نان طلبیدی شمس آسمان سخاوت شاه ولایت
علی بن ابیطالب ع چهار صد شتر پر لعل وجواهر بتو بخشید کور قسم داد که مرا بخدمت آنحضرت رسان قنبر جا نگر د حضرت فرمود ای
درویش چه مطلب داری کور گفت یا علی آرزو دارم که دامن پاکت را بمن دهی حضرت دامن بدست وی داد کور دامن
آنحضرت را بر چشم مالید فی الحال روشن گردید بخدمت حضرت عرض کرد که حال من بهیچ چیز احتیاج ندارم امثال هر که میخواهی
عطا کن حضرت فرمود که تو بسنت دارد بانهر چه خواهی بکن پس شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد وهر چه گذشته بود
بیان فرمود معجزه نوزدهم روایتست که زنی بود از انصار ام فروه نام در دانستن حق فرزانه ودر شیوه دینداری مردانه مدتی در خدمت
حضرت پیغمبر ص وحرم او خدیجه کبری بسر برده وبعد از خدیجه بخدمت فاطمه زهرا سلام الله علیها آمد وشد کردی وچون خلاف صحاب پیدا
شد همواره مردمانرا به بیعت ابی بکر ملامت مینمود وبر بیعت امیر المؤمنین تحریص میفرمود تا آنکه ابوبکر شنید واو را طلبید وگفت الجاریه تو
کیستی که مردمانرا بر نقض بیعت من حریص ملیسازی چه میگوئی در امامت من گفت تو امام نیستی گفت پس من کیستم گفت تو امیر قوم خودی که
ترا اختیار کرده اند اگر انجماعت بر احوال تو مطلع گردند البته ترا معزول کنند وامام حق مفترض الطاعه کسیست که خدا ورسول او را بنص
وامامت وتخصیص کرده باشند وعلم ظاهر وباطن آنچه در مشرق ومغرب حادث شود از خیر وشر همه را داند وتو چهل وشش سال بت پرستیده
وجایز نیست امامت کسیکه بت پرستیده بعد از کفر مسلمان شده باشد ابوبکر گفت من از ان امامانم که حقتعالی مرا برای بندگان خود اختیار
کرده ام فروه گفت دروغ گفتی بخدا اگر حقتعالی ترا اختیار کرده بودی در کتاب خود نیز ترا یاد کردی چنانکه علی را یاد کرده که وجعلنا منهم ائمة
یهدون بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون اگر تو امام بر حق هستی جزده مرا از نام آسمان اول ودوم تا هفتم ابوبکر در ماند وگفت نام آسمانها را
خدا میداند که آنهارا آفریده گفت اگر زنان را تعلیم کردن روا میبود هر آینه من آنهارا بتو تعلیم میکردم ابابکر گفت ایدشمن خدا اگر تو نام
آسمانها میدانی بگو ام فروه گفت دشمن خدا کسیست که دعوی امامت میکند ومیخواهد که مسئله از زن یاد گیرد ولیکن من نام آسمانها
زیرا که مولای من علی بن ابیطالب ع اینقسم علوم از کسی دریغ نداشته وما را نیز منع از تعلیم آن نفرموده پس هفت آسمانرا یکیک نام برد
وگفت فرشتگان در هفت آسمان بچه عنوان عبادت میکنند وچه میخواهند وصورت همه را بگفت آنجماعت که حاضر بودند از فصاحت
وبلاغت او حیران شدند بعد از آن ابوبکر گفت ای ام فروه چه میگوئی در حق علی بن ابیطالب ع گفت او امام است ودر میان بلا فصل محمد
مصطفی است ص واو کسیست که بنور او زمین وآسمان زینت شده وتوحید تمام نیست مگر بحقیقت معرفت او ولیکن تو ای ابابکر دین را
بدنیا فروختی وخلایق را گمراه کردی ابوبکر بعد از استماع اینسخنان رو بغلام خود کرد وگفت او را از اینموضع بیرون بر وبقتل رسان
که خلایق چون اینسخنان بشنوند همه گمراه گردند پس او را بقتل رسانیدند وخویشان ام فروه او را دفن نمودند جماعت انصار
خبر قتل ام فروه را شنیدند جمعیت کردند وبا ابی بکر شروع در منازعه نمودند وسخنان بسیار تلخ با وگفتند در آنوقت جناب
مستطاب امیر المؤمنین ع در هشت فرسخی بیرون مدینه بود در محلی که آنرا ام القری میگفتند زراعتی داشت که ابوبکر ملعون این
فرصت یافت وبا ام فروه اینمعامله کرد وچون امیر المؤمنین علی ع از انمحل رجوع کرد وخبر قتل ام فروه را شنید بسیار دلتنگ
شد وبسر قبر وی رفت ودر آنجا چهار مرغ سفید با منقارهای سرخ دید که هریک را دانه اناری در منقار بود مرغان چون امیر
المؤمنین را دیدند بانگ کردن گرفتند وبگرد وی بگردیدند امیر المؤمنین ع بزبان مرغان با ایشان تکلم کرد پس دست بدعا برداشت
وگفت اللهم بحق الاسماء المکنونات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت یا محیی العظام الدارسات بعد الفوت احی لنا
ام فروة واجعلها عبرة لمن عصاک هاتفی آواز داد که امض لامرک فامرک طاعة یعنی بفرما که فرمان تو بطاعت مقرونست پس امیر المؤمنین

بیع فرح
در
کتاب ذریعة النجاح
ومصابیح القلوب
وابصار الدرجات

علی ع فرمود ای مؤمنه صادقه بیرون آی بقدرت حقتعالی و معجزه امیرالمؤمنین علی ام فروه بیرون آمد و چادر سبزی بر سر خود
پیچیده از استبرق و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و امام المتقین پسر ابی قحافه علیه اللعنه خواست که نور ترا فرو نشاند و
نتوانست و حقسبحانه و تعالی برغم انف او مرا زندگانی بخشید آنگاه آن مرغان ناپدید شدند و این خبر در تمام شهر مدینه اشتهار یافت
و ام فروه در خانه امیرالمؤمنین علیه السلام بود خلق مدینه گروه گروه بدیدن وی میرفتند و او را میدیدند این خبر بابی بکر رسید سلمان را
طلب کرد و تحقیق نمود سلمان احیاء ام فروه را باو نقل کرد ابو بکر گفت بخدا قسم که اگر علی سوگند بخدا دهد که جمله اموات اهل زمین را
زنده گرداند هر آینه حقتعالی دعای او را اجابت کند مرویست که بعد از چند روز ابو بکر با جمعی بدر خانه امیرالمؤمنین رفت و ام
فروه را طلبکرد و از او حلال خواست و برگشت و قطب راوندی در کتاب معجزات نقل کرده که آن زن زنده بماند و در حیات مجدد
امیرالمؤمنین او را بشوهر داد و از وی دو پسر بوجود آمد و مدت شش ماه بعد از شهادت امیرالمؤمنین زنده بود و بعد از آن
برحمت الهی واصل شد معجزه بیستم هبیره بن عبد الرحمن روایت میکند که حضرت شاه اولیا علی مرتضی ع در کوفه تشریف داشتند
من بخدمت آنحضرت رفتم بمن نگریست و فرمود که دلت باهل و عیالست که در مدینه اند گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمودند چون
نماز خفتن بگذاریم پیش آی بعد از نماز خفتن بخدمت آنحضرت رفتم مرا برداشت و ببام خانه خود برآمد فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم
فرمود باز کشا باز کشادم فرمود کجائی گفتم بربام سرای خود در مدینه فرمود فرو رو و نزدیک اهل و عیال خود و عهد تازه کن
فرو رفتم و ایشانرا دیدم و بیرون آمدم و در پهلوی امیرالمؤمنین نشستم فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود بکشا چشم کشادم
فرمود کجائی گفتم بربام سرای امیرالمؤمنین در کوفه فرمود یا هبیره نه عامه دعوی میکنند که زن ساحره بیک شب از زمین عراق
بزمین هند میرود گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود اگر وی بکفر خود بر نقاد رست ما با یمان خود قادرتر باشیم یا هبیره میدانی من کیستم
من علی بن ابیطالبم وصی محمد مصطفی ص نزدیک آصف برخیا بعضی از علم کتاب خدا بود قادر بود که تخت بلقیس را یکجا به راه بطرفة العین
پیش سلیمان آورد و علم همه کتابها نزد منست آیا من قادر نباشم بر آنچه خواهم گفت یا امیرالمؤمنین تو بهر چیز که خواهی قادری معجزه
بیست و یکم روایتست که چون ابو بکر ملعون فوت شد و عمر علیه اللعنه بوصیت وی نشست اول کاریکه کرد این بود که اولاد متعلقان
ابی بکر را مفلس و ذلیل کرد و حقوق اهلبیت را جمله باز گرفت و وظایفی که حضرت رسول بفقرای بنی هاشم مقرر کرده بود
ببرید محمد ولد ابی بکر در کودکی از خانه پدر میگریخت و بخانه امیرالمؤمنین علی ع میآمد و با فرزندان او بسر میبرد و هرچند
پدر و مادر و اقوام او را از آن حرکت منع میکردند و ترس میدادند که دیگر نرود ایشانکه غافل میشدند باز میگریخت و بخانه
امیرالمؤمنین علی ع میآمد و چون چند نوبت امانت و نصیحت کردند فایده نمیداد و گوش بسخن ایشان نمیکرد او را از دست
گذاشتند و او پیوسته در خدمت شاه مردان بود و از مخصوصان و کمربستگان آنحضرت شد روزی اعرابی بمسجد در آمد
و سلام کرد و گفت خلیفه رسول خدا کیست عمر ملعون گفت منم اعرابی گفت پارسال پیرمردی اینجا نشسته بود او کجاست عمر ملعون
گفت او فوت شد اعرابی گفت ده هزار دینار زر سرخ بدست او بامانت سپرده ام و خط و حجت او در دست دارم
حال تو بجای او نشسته مال مرا ادا کن این بگفت و حجتی بمهر و نشان ابی بکر بیرون آورد و بعمر لعین نمود عمر گفت آنچه باو داده
از پسرش طلب کن اعرابی گفت من او را نمیشناسم عمر گفت تا محمد ابی بکر را حاضر کردند اعرابی خط پدرش را بیرون آورد
باو نمود و گفت ده هزار دینار به پدرت سپرده بودم تو فرزند اوئی امانت بمن باز ده محمد ابی بکر گفت از مال پدر هیچ تصرف
نکرده ام و در زمان حیات از او جدا شده بودم و در خدمت دیگری میبودم و الحال نیز در خدمت اویم برادر
دیگر مراهست عبد الرحمن ابی بکر که خانه و اسباب پدر نزد او ست امانت خود را از و طلب کن و در آن زمان عبد الرحمن
حاضر نبود و بیمن رفته بود عمر علیه اللعنه باعرابی گفت دست از محمد بردار و امانت خود را از او بگیر محمد ابی بکر در ماند عمر
باعرابی اشارت کرد که از دستش امان مده که چون از اینجا بیرون رود زر بتو نخواهد داد اعرابی باو چسپیده امان
نمیداد و محمد را هیچ چیز از متاع دنیا موجود نبود بجز اسبی و شمشیری و نیزه

ح ع در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

ع در کتاب اربعین است

عاجز محمد ابی بکر بعمر ملعون تحقیق شد اشارت باعرابی نمود که امانش مده تا حق تو فوت نشود و چون از اینجا بیرون رود دیگر او را
نمیتوانی دید محمد عهد اینکه گفت مرا چندان مهلت ده تا مخدومی و آقائی دارم نزد او بروم که پرورده کار خلایق اینکو میشناسد
و در این ایام هر کرا مشکلی پیش آید بنزد او میرود دل بسته مهم ما را کفایت و مشکل ما را حل خواهد کرد آخر رو بعمر کرد و گفت
ای خلیفه تو او را بفرما تا مرا مهلت دهد تا من نزد مولای خود روم و خلاصی کار خود از وجویم عمر علیه اللعنه گفت علی بهلیه زر میشمرد
که قرض ترا ادا کند اگر با بشرط میروی که قبل از نماز پیشین اگر نیائی صاحب دین تو باشد برو پس محمد مهلت گرفته به تعجیل
تمام پیش امیرالمؤمنین ع رفت و احوال خود بوی عرض کرد امیرالمؤمنین ع فرمود ای محمد غم مخور که کار تو مهیا شود محمد گفت
ای شاه دین و دنیا چون غم نخورم که این اعرابی ده هزار دینار زر سرخ بخط و حجت پدرم از و میطلبد و عمر ملعون حکم کرد که مال
اعرابی را بده من از کجا بدهم که یکدینار موجود نیست پس شاه ولایت فرمود ای محمد برو و در چهارسوی بازار مدینه آنجا که قصابان
گوسفند سر میبرند در آنحوالی قریب بصد عدد سگ باشد و در میان آن سگان سگی باشد سیاه و گوش بریده خون از
قفای او میچکد و چون در میان آن سگان آید سگان از دور دور شوند و او را در میان خود نگذارند چون بدان نزدیک شوی و او را ببینی
و او ترا ببیند از غایت شرم و انفعال خواهد که در میان سگان پنهان شود سگان از دور دور شوند و او را تنها گذارند و از او
نفرت کنند چون ترا ببیند که نزدیک او رسیده سر عجز بر زمین نهد و بنشیند او بدر نشست او را بگو که امیرالمؤمنین ع میفرماید
که زر اعرابی را کجا نهاده که آمده و طلب مینماید بعد از آن ببین ترا چه جواب خواهد داد بدانعمل کن چون محمد ابی بکر از شاه ولایت
این سخن بشنید روانه شد چون بموضعی که شاه ولایت نشان داده بود رسید سگان بسیار در آنموضع دیده بعضی خوابیده
و بعضی ایستاده و همان سگ سیاه که حضرت امیرالمؤمنین ع گفته بود دید ایستاده دم و گوش بریده خون از قفای او میچکید و
چون در میان سگان میرفت همه از و دور میشدند و در میان خود نمیگذاشتند محمد نزدیکتر رفت چو آنمحل گریزی نداشت لابد
در آنمحل ایستاده سر بر زمین نهاد و اشک از چشم کشاد محمد گفت ای پدر امیرالمؤمنین پادشاه جن و انس میفرماید که زر
اعرابی را کجا دفن کرده که آمده میخواهد آنسگ بقدرت حقسبحانه و تعالی و بولایت علی بن ابیطالب ع بسخن در آمد و گفت ای پسر
کسی که واقف بر احوال بهشت و دوزخ و ضمایر عالم ملک و ملکوت باشد میداند که زر اعرابی در کجاست ای پسر من بگردم
و سزای خود دیدم و هنوز که خواهم دید تو دست از دامن مبارک آنسرور اولیا و قدوه اوصیا یعنی علی مرتضی کوتاه
مکن که هر مقام و مرتبه که با پیغمبر ما محمد مصطفی ص هست با امیرالمؤمنین ع علی نیز هست و ایشان از یکدیگر جدا نمیشوند نور و
راز او بپرس که عالم و واقف بر جمله مخفیات و مضمرات است و کاشف اسرار و حلال مشکلات بغیر از علی دیگری نیست این
بگفت و روانه شد محمد ابی بکر بخدمت امیرالمؤمنین ع آمد معروض داشت حضرت فرمود و اعرابی همراه گیر و بخانه که پدرت می نشست
از طرف شمال زیر حجره را بشکاف که زر اعرابی در آنموضع مدفونست بردار و تسلیم او کن پس محمد بیامد و اعرابی را پیش گرفت
و بدانموضع که حضرت نشان داده بود رفت و آنمحل را بشکافت و زر را بیافت و تسلیم اعرابی کرد چون اعرابی این فضیلت و معجزه
از شاه ولایت بدید دو هزار دینار را بخدمت حضرت شاه ولایت بطریق هدیه نثار کرد و هشت هزار دینار بمحمد ابی بکر داد
و باقیرا خود تصرف نمود و عذرخواهی بسیار کرد و برفت معجزه بیست و دوم مرویست که غلامی سیاه را بخدمت
شاه ولایت آوردند که دزدی کرده بود امیرالمؤمنین علی ع فرمود که یا اسود دزدی کردی گفت بلی یا امیرالمؤمنین ع حضرت
فرمود که قیمت آنچه دزدیده بدانگ و نیم میرسد اسود گفت بلی میرسد حضرت فرمود بار دیگر از تو پرسیم اگر اعتراف کنی دست
راست ترا ببرم گفت چنان کن یا امیرالمؤمنین شاه مردان یکبار دیگر از وی پرسید اعتراف کرد امیرالمؤمنین دست آنش ببرید
آنسیاه دست بریده را بدست چپ گرفت و بیرون رفت خون از وی میچکید عبد الله ابن الکوا بوی رسید گفت یا اسود که
دست ترا برید گفت امیرالمؤمنین ع مهتر سفیدرویان و پایان مولای من و مولای جمله خلقان وصی بهترین
پیغمبران ابن الکوا گفت ای اسود او دست ترا بریده و تو مدح و ثنای او را میگوئی گفت چگونه مدح و ثنای او را نگویم که دوستی او با گوشت

ح ب غ د ... در کتاب ... و مونس الا... مصابیح و ا... الدرجات

دخون من آمیخته است آنجناب دست من بحق برید نه بباطل ابن الکوا پیش امیر المؤمنین آمد و آنچه شنیده بد باز گفت امیر المؤمنین ع
فرمود ما را دوستان باشند اگر بناحق پاره پاره شان کنیم جز دوستی ما نیفزاید و دشمنان نیز باشند که اگر عسل بگلوشان
فرو کنیم جز دشمنی ما نیفزاید امام حسن ع را فرمود که برو و سیاه را باز آر امام حسن رفت و سیاه را همراه خود آورد شاه ولایت
فرمود که یا اسود من دست تو بریدم و تو مدح و ثنای من میکنی گفت یا امیر المؤمنین حقسبحانه و تعالی مدح و ثنای تو میکند
من که باشم که مدح و ثنای تو کنم یا نکنم شاه مردان دست وی را بجای خود نهاد و ردای مبارک خود بروی افکنده و دعا بر آن خواند
بعضی گفته اند که سوره فاتحة الکتاب بود و در حال دست وی درست شد چنانکه گوئی هرگز نبریده اند معجزه بیست و سیم مرویست که
روزی کنیزکی از قصابی گوشت میخرید و قصاب در معامله میزان عدل و انصاف را رعایت نمیداشت کنیز بخدمت امیر المؤمنین ع
شتافت از وی شکایت نمود آنعالیجناب با او نزد قصاب آمده زبان مبارک به نصیحت گشود و او را براستی و امانت وصیت فرمود
آن بی بصیرت چون آنحضرت را نمی شناخت دست بجانب دست وی حرکت داده گفت ای مرد برو آنکوه وقار از حرکت بی ادبانه آنمرد باز
از جا در نیامد و راه خود گرفت و رفت مرد قصاب بعد از آنکه از علامات مردمان یافت که آنمرد که بود و آن حرکت چه بود کارد کشیده دست
خود برید و بدست دیگر آنرا گرفته از دنبال خود را بآنحضرت رسانید و زبان بعذر خواهی گشوده آنحضرت آن دست بریده را بر جا گذاشته
دعا نمود بخوبی متصل شد و روبهبود نهاد که گویا هرگز اثر قطع بر آن نیافته بود معجزه بیست و چهارم روایتست که روزی
ابو بکر علیه اللعنه در مسجد نشسته بود جوانی آمد و گفت خلیفه رسول خدا کیست ابو بکر گفت منم حاضران مجلس گفتند چرا او را امیر المؤمنین
جوان گفت عجب که او امیر المؤمنین باشد زیرا که هر که او امیر مؤمنان باشد بسیار از صفات محموده میباید که در وی موجود باشد
و من بیقین میدانم که این صفات در او نیست دیگر آنکه امام و صاحب ولایت کسی است که در حق وی صادق باشد و لم یشرک
باللّه طرفة عین شنیده ام که تو چهل و شش سال بت پرستیده و عبادت اصنام کرده و بعد از آن باسلام در آمده و دیگر در
قرآنیکه به پیغمبر شما نازل شده و این آیه در آن وارد شده که قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی اگر تو خلیفه باشی لازم میآید
که پیغمبر شما خود بمضمون این آیه عمل نکرده باشد و مودة ذوالقربی را پوشانیده و غیر را خلافت دادن ناحقست و حاشا که
از پیغمبر بخلاف ما انزل اللّه بعمل آید پس خلافت تو ناحقست ابو بکر ملعون گفت رضای جمیع دلیل اقوی است بر خلافت من جوان
گفت اگر در دعوی خود صادقی معجزه من بنما مرا مهمی هست اگر پیش شما حل شود بدانم که امیر مؤمنانی ابو بکر گفت آنچه مهمست بگو
گفت پدری داشتم یهودی بود دشمن حضرت پیغمبر ص و اهلبیت او و من همیشه مدح و ثنای ایشان را بپدر و مادر خود میگفتم و او را
از عداوت محمد ص منع میکردم از آنجهت همیشه از من آزرده خاطر میبود و او را زر و مال بسیار بود و وقت وصیت مرا به
بالین خود نگذاشت و در تصرف آنمال صلاح ندانست و از من پنهان کرد و فوت شد و اکنون تو که جانشین حضرت محمدی ص
میخواهم مرا خبر کنی آنمال در کجا دفنست ابو بکر ملعون گفت این علمیست جنی و علم غیب را جز پروردگار کسی نمیداند جوان گفت
دروغ میگوئی هر که ولی خدا و وصی رسول خدا و خلیفه پیغمبر است باید که بداند مگر آنکه پیغمبر شما بر خلاف حق بوده است ابو بکر گفت حاشا
و کلا پیغمبر ما برحقست جوان گفت حال چنین است وصی پیغمبر نیز باید که برحق باشد و بر کل مضمرات و مخفیات مخبر و مشعر باشد تو
جاهل و نادانی و بجای نبی بغصب نشسته این بگفت و از مسجد بیرون آمد و دشنام داد و میرفت تا که از محبان حضرت امیر
المؤمنین ع ابو ذر غفاری در آنجا حاضر بود دست آنجوان گرفته و گفت بیا تا ترا پیش وصی و خلیفه پیغمبر ص برم که بر جمیع علوم دانا
و بیناست الیس آنجوانرا بخدمت حضرت امیر المؤمنین ع آورد چون نظر آنجوان بر جمال شاه ولایت ع افتاد گفت یا امیر المؤمنین ع
مشکلی دارم امیر المؤمنین ع فرمود چه مشکل داری بگو جوان گفت پدری داشتم یهودی دشمن حضرت محمد ص و اهلبیت او
و من محب ایشان و همیشه پدر خود را از بد اعتقادی و بدگوئی منع میکردم و دائم میان من و او درین باب نزاع بود و او مال
بسیار داشت و از من پنهان نمود بسبب آنکه من با محمد و آل او محبت داشتم حال نمیدانم که آنمال را در کجا دفن کرده مرا از آن خبر کن پس امیر
المؤمنین خطی بنوشت و بدست او داد و فرمود برو به بلاد یمن و از اهل یمن بپرس که وادی برهوت کجاست چون بدانجا رسی یکطرف

دشتی بینی سیاه و بدگیاه و طرف دیگر سبز و خرم و نبات بسیار و آب و گیاه رسته و آنطرف که سیاه و بیگیاهست آن وادی برهوت
گویند چون بدانموضع رسی صبر کن تا شام شود صد هزار مرغان سیاه سر و سیاه منقار با منقارهای دراز از زمین پیدا شوند چون ترا
به بینند جمله یکبار آیند که قصد تو کنند آنخط بآنمرغان نما همگی برمند و از تو دور شوند غیر از یکمرغ که آن پیش تو بماند آنمرغ پدرتست از او بپرس که
زر در کجا دفن کرده تا او ترا خبر کند آنجوان خط از امیر المؤمنین ع گرفت و روان شد تا بدیار یمن رسید از مردم یمن پرسید که وادی برهوت
کجاست مردم آنجا گفتند که وادی برهوت جای سخت و صعبست مار و کژدم و سایر آفات در آنموضع بسیار است و آب و گیاه ندارد و کسی
بدانموضع نمیتواند رفت ترا در آنجا چکار است جوان گفت مرا در آنجا مهمی هست پس آنوادی را باو نشان دادند و چون جوان بدانموضع رسید عجب دشتی
سهمگین دید چون زمانی شد وقت نماز شام رسید ناگاه از آنوادی صد هزار مرغ پیدا شدند همه سیاه سر و سیاه منقار با منقارهای دراز رو
بوی نهادند که او را هلاک سازند جوان خط امیر المؤمنین علی ع بآنمرغان نمود مرغان چون آنخط دیدند جمله رو بگریز نهادند و یکمرغ بماند جوان پیش او
آمد و گفت ای پدر حضرت شاه مردان میفرماید که زر خود را در کجا دفن کرده چون مرغ نام امیر المؤمنین علی ع را شنید بیفتاد و در خاک
طپیدن گرفت و پر و بال را بر سر خود زد و در خاک میغلطید و ساعتی بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد بعد از آن بقدرت حقتعالی و معجزه
امیر المؤمنین علی ع آنمرغ بسخن در آمد و گفت ای پسر کسیکه واقف بر حال بهشت و دوزخ و بر ضمایر کل و قضا باشد میداند که زر در کدام زمینست
ای پسر برو و دست از دامن او کوتاه مکن که رضای او مقرونست برضای حقتعالی و کسیکه علی از او راضی نباشد همیشه در عذاب جهنم
باشد و در زیر استار خانه ده هزار دینار زر سرخست چهار هزار دینار باهلبیت پیغمبر ص و علی ده و باقی دیگر از آن تست این بگفت و ناپدید
شد جوان از آنموضع رجوع نمود و در محلی که نشان داده بود بشکافت و آن زر را بیرون آورد چهار هزار دینار بخدمت حضرت امیر المؤمنین
علی آورد و باقی را خود تصرف نمود و حضرت امیر المؤمنین ع آن زر را باهلبیت قسمت نمود و آنجوان بشرف اسلام مشرف شد و در خدمت
علی ع مقیم شد و صحاب حضرت دختری باو دادند و او را عبداللّه نام کردند معجزه بیست و پنجم میثم تمار روایت میکند که در خدمت مولای
خود امیر المؤمنین علی ع در کوفه بودم مردی پیدا شد و قبائی از خز پوشیده و عمامه زرد در سر بسته و شمشیری قلاده کرده گفت کیست از شما
که در مجلس شجاعت متمکن گردیده و عمامه برجهت و کمال فصاحت در سر بسته کیست از شما که ولادتش در حرم بوده است و در اخلاق پسندیده
بمحل اعلی رسیده کرم لازم او شده کیست از شما که محمد را ص نصرت کرده و سلطنت محمد ص بدو عزیز شده و کارش بدو عظیم گشته کیست از شما که
دو عمرو را اسیر گرفته شاه ولایت ع فرمود منم یا سعید بن فضل بن الربیع بپرس از هر چه خواهی منم پناه اندوهناکان منم موصوف معروف
منم که در همه کتابها صفت من کرده اند منم ق و القرآن المجید منم نبأ عظیم منم صراط مستقیم منم علی برادر رسول خدا ص اعرابی گفت بما رسیده
که تو معجزه رسول خدائی و حکم روی زمین بعد از رسول ص ترا باشد چنین هست فرمود آری بپرس از آنچه میخواهی گفت من بسعلم بنو ازدی
شصت هزار مرد که ایشان را عظیمه خوانند کشته آورده ام که در کشتن او خلاف هست اگر تو او را زنده گردانی بدانم که تو حجت خدائی و در ادعا
صادقی و اگر نه ظاهر میکنی از خود چیزیکه نتوانی میثم گفت شاه ولایت ع فرمود که شتر سوار شو و در کوچها و محلها کوفه بگرد و ندا کن که هر که
میخواهد به بیند آنچه حقسبحانه و تعالی علی بن ابیطالب را داده است باید فردا بنجف آید میثم روایت میکند که سوار شدم و ندا در دادم و بخدمت
شاه مردان آمدم حضرت فرمود این اعرابی را با جنازه که آورده است بخانه بر بفرموده آنجناب عمل کردم روز دیگر چون شاه مردان نماز
بگذارد بصحرا بیرون رفت اهل کوفه در عقب آنحضرت بصحرا بیرون شدند شاه مردان امر فرمود تا اعرابی و جنازه را حاضر کردند چون سر جنازه را
بر داشتند جوانی دیدند سر او بریده امیر المؤمنین علی فرمود چند گاهست که وی را کشته اند گفت چهل و یکروز فرمود کیست که طلب
خون وی میکند اعرابی گفت پنجاه کس از قوم او شاه مردان ع فرمود عمش حریث بن حسان وی را کشته بود که دختر بوی داده و او دختر
عم را رها کرده و زن دیگر بخواست اعرابی گفت ما بدین راضی نشویم تا وی را زنده نگردانی شاه ولایت ع و با اهل کوفه کرد فرمود که ای اهل
بقره بنی اسرائیل نزد حقتعالی بزرگتر نیست از علی بن ابیطالب ع که برادر رسولست ص پاره از آن بقره را بر کشته هفت روزه
زدند حقسبحانه و تعالی او را زنده کرد و من نیز بعضی خود را برین مرده میزنم پس پای راست خود را بر آن مرده زد و فرمود بر خیز باذن
ابن حنظله بن حسان جوان بنشست و گفت لبیک لبیک یا حجة اللّه فی الانام و المتفرد بالفضل و الانعام امیر المؤمنین ع فرمود ای جوان

که تراکشت کفت عمم حبیب بن حسان حضرت فرمود برو نزدیک قوم خود و ایشانرا خبر ده کفت یا امیرالمؤمنین میخواهم که میان قوم خود باکم
و بیشتر هم که بار دیکر مرا بکشند و تو حاضر نباشی که زنده ام کردانی عمار را فرمود تو برو کفت یا امیرالمؤمنین من نیز چنین میخواهم که
در خدمت تو باشم پس هر دو در خدمت شاه مردان بودند تا هر دو در جنک صفین شهید شدند امیرالمؤمنین فرمود فردای قیامت
با ما باشند و در درجهٔ ما باشند چنانچه در حدیث آمده که المرء مع من احبه معجزهٔ بیست و ششم منقولست که روزی امیرالمؤمنین ع
نشسته بود و در آنموضع درخت انار خشک بود جماعتی دوستان و دشمنان وی درآمدند امیرالمؤمنین ع فرمود امروز آیتی
بشما نمایم که مثل مائدهٔ عیسی باشد در بنی اسرائیل کفتند آن چیست فرمود درآئید درخت انار خشک نکاه کنید نکاه کردند درخت
در حرکت آمد و سبز شد و شاخ بکشید و انار بار آورد و ایشان تعجب میکردند فرمود برخیزید و بسم الله بکوئید و انار بخورید بر
خواستند و بسم الله میکفتند و انار میخوردند هر که دوست بود انار می چید و هر که دشمن بود بهر انار که دست دراز میکرد انار بالا
میرفت و دست آنشخص بآن نمیرسید کفتند یا امیرالمؤمنین چکونه است که دست بعضی بآن نمیرسد فرمود آنجماعت که
دست ایشان بآن میرسد بجهت آنست که از دوستان ما اند و آنجماعت که دست ایشان نمیرسد از دشمنان ما اند فردای قیامت نیز
چنین خواهد بود دوستان ما در بهشت بر تختها نشسته باشند و تکیه کرده چون میوه خواهند درخت سر فرود آورد تا ایشان برحمت
میوه بچینند که و ذللت قطوفها تذلیلا و دشمنان ما در دوزخ به بهشتیان منکرند و آن نعمتها می بینند و دست ایشان بآن
نعمتها نخواهد رسید به اهل بهشت خواهند کفت که افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله یعنی پاره از آب بما ریزید یا
از آن نعمتها که حقتعالی روزی شما کرده بما دهید اهل بهشت کویند که ان الله حرمهما علی الکافرین یعنی بتحقیق که حقتعالی آب
و سایر نعمتهای بهشت را بر شما حرام کردانید معجزهٔ بیست و هفتم سلمان فارسی روایت میکند که روزی در خدمت حضرت
خاتم الانبیا محمد مصطفی ص نماز صبح کذاردیم و چون فارغ شدیم حضرت رسالت ص برخواست و فرمود کجاست ابن عمم علی بن ابی
طالب ع و کجاست آنکسیکه دین مرا قضا خواهد کرد و وعدهای مرا وفا خواهد نمود پس حضرت علی ع جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله
حضرت فرمود که یا علی میخواهی که قدر و مرتبهٔ خود را بدانی که پیش خدا چه مقدار است شاه ولایت فرمود نعم یا
رسول الله حضرت فرمود بصحن مسجد رو و چون آفتاب طلوع کند آنرا خطاب کن و بکو السلام علیک ایتها الشمس پس حضرت
امیرالمؤمنین ع بفرمودهٔ آنجناب عمل نمود چون با آفتاب سلام کرد آفتاب جواب کفت که السلام علیک یا اول یا آخر یا
ظاهر یا باطن یا من هو بکل شیء علیم سلمان میکوید که اصحاب چون استماع اینکلام نمودند همه یکبار فروخندیدند و
کفتند یا رسول الله روز کذشته بما میکفتی که اول و آخر صفات حقسبحانه و تعالی است حضرت فرمود بلی اول و آخر صفات
حقند و هو الله وحده لا شریک له یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر اصحاب کفتند بلی پس چرا
ما از آفتاب شنیدیم که این صفات را از برای علی ع بیان کرد و آنچه را نسبت بحق میدهید بعلی ع نسبت داد حضرت رسالت ص فرمود
استغفر الله ثم توبوا الیه اما آفتاب که علی را کفت که اول یعنی او اول کسی است که ایمان بمن آورد و تصدیق من نمود و آنکه
کفت یا آخر یعنی آخر کسیکه مرا در خاک پنهان کند و در لحد کذارد او خواهد بود و آنکه کفت یا ظاهر یعنی او دین خدا را بشمشیر ظاهر کرداند
و آنکه کفت یا باطن جمیع علوم باطنه و مکنونهٔ من در ضمیر او پنهان باشد و آنکه کفت و هو بکل شیء علیم بعزت پروردکار
من قسم که هیچ علمی من نیاموخت حقتعالی مکر آنکه من تعلیم علی ع کرده ام و بدرستی که علی عارف تر است از راه آسمان از راه زمین
و لهذا آفتاب کفت که علی بهمه اشیا دانا است معجزهٔ بیست و هشتم مرویست که حضرت شاه ولایت ع با اصحاب خود
در مسجد کوفه بود مردی با وی کفت پدر و مادرم فدای تو باد من تعجب میکنم از آنها که در دست انقومست و در نزد شما نیست
امیرالمؤمنین علی علیه السلام کفت تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و بما نمیدهند پس مشتی ریک برکرفت و در دست
وی ریخت همه کوهر شدند پرسید که این چیست آنمرد کفت نیکوترین جواهر است کفت اکر میخواستم چنین مینمود
و لیکن نمیخواهم پس آنمرد چون جواهر از دست بریخت بحال اول شد معجزهٔ بیست و نهم در شواهد از عبدالله بن علی بن

حسین

حسین روایت کرده که ابراهیم بن هاشم بن الجردی کفت در مدینه بود هر جمعه ما را نزدیک منبر جمع کردی حضرت امیر
المؤمنین علی را ع ناسزا میکفت تا یکی از جمعها جمعیت عظیمی در آنمسجد شد در پهلوی منبر ایستادم و خواب بر من غلبه
کرد دیدم که قبر مقدس حضرت نبوی صلی الله علیه و آله شکافته شد و بیرون آمد جامهٔ سفید پوشیده مرا
کفت ای عبدالله ترا اندوهکین میسازد کفتم بلی کفت چشمان خود بکشا و ببین با وی چه میکند چون چشم باز کردم
آنملعون مذمت حضرت مرتضی علی ع میکفت یکبار دیدم که از منبر در افتاد ای علی از من چه میخواهی ...
علیه ما یستحقه معجزهٔ سی ام روایتست از جعفر بن دقاق که کفت من رفیقی ... ری بن میآموخت ...
البصره مردی بود و احادیث ذکر میکرد و مردمان از وی استماع میکردند و المجدر میکفتند
میشنیدیم و احادیث از وی می شنیدیم هر بار که ...
طعنی ز وی و در باب ایشان کلمات ... راویان
که وی دیانتی ندارد و دایم زبان در ط... نزدیک اینمرد نرویم
میکوید ما را پیش کسی دیکر باید رفت که ... جایز نیست مصاحبتم کفت راست
پس عزم کردیم که نزدیک دیکری رویم پس آنشب بخواب دیدم که در
مسجد جامع شدم و ابوعبدالله المجدر را در آنجا دیدم و امیرالمؤمنین علی را نیز دیدم که میآمد و بر خر مصری سوار بود با خود ...
اینساعت تیغ خود کردنش بزند چون نزدیک وی رسید چوبی در دست ... چشم راست وی زد و کفت ایملعون
چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی مجدر دست بچشم کرفت و کفت آه مرا کور کرد ... من از خواب بیدار شدم
و عزم کردم که نزد رفیق خود بروم و آنخواب را حکایت کنم وی نزدیک من آ... دوش خوابی دیده ام
در حق مجدر و بعینه همچنانکه من خواب دیده بودم بکفت بی زیاده و نقصان کفتم من نیز ... اما هر دو با مصحف
نزدیک وی رویم و سوکند خوریم که ما اینخواب را دیدیم و اینمواطات نیست پس بدر خانهٔ وی ر... تب در
آمد و کفت دیر انتواند دید که از دیشب دست بر چشم نهاده است و فریاد میکند و میکوید مرا ... علیه السلام
کور کرد کنیزک را کفتیم در بکشا تا او را ببینیم و چون داخل خانه شدیم او را بزشت ترین هیئاتی دیدیم که فریاد میزد و میکفت
مرا با علی چکار که دوشش چوب بر چشم من زد و مرا کور کرد جعفر میکوید ما خوابیکه دیده بودیم با وی کفتیم که از این اعتقاد بر کرد
و زبان بر علی ع دراز مکن آنملعون کفت خدا شما را خیر ندهد اکر علی ع چشم دیکر مرا کور کند من دیکر ابوبکر و عمر تقدم ندهم ما بر
خواستیم و کفتیم که در اینمرد هیچ خیری نیست بعد از سه روز نوبت دیکر رفتیم تا احوال وی بپرسیم چشم دیکرش نیز کور
شده بود و برا کفتیم که آخر عبرت نمیکیری کفت نه بخدا قسم که از این اعتقاد برنمیکردم هر چه خواهد علی با من بکند و بعد از
یکهفته دیکر رفتیم تا حالش بدانیم کفتند بمرد و پسرش از خشم علی بن ابیطالب ع مرتد شد ما این آیه بخواندیم فقطع دابر القوم
الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین معجزهٔ سی و یکم زیاد بن کلیب که از راویان اهل سنت است روایت میکند که در دمشق
در مسجد بنی امیه با جمعی نشسته بودم که محمد بن سفیان بمسجد داخل شده و با او جمع همراه بودند و بتحیر تمام میرفت بعد از ساعتی
دیدم که برکشته میآید و هر دو چشمش نابینا شده بود و دو کس دستش را کرفته میکشند کفتم اینمرد را چه پیش آمد کفتند چون
پا بر پایهٔ منبر نهاد کفت هر که علی را سب میکند من او را سب میکنم و اکر هر دو چشم من باشد مقارن اینحال هر دو چشمش کور
کرفته فی الحال کور شد و از منبر بزیر آمد و مردم آنرا شنیدند و ایذا و بد و لعنت برا و میکردند و چون بر درد چشم و لعنت
خلق صبر نتوانست نمود بمنزل خود میرود معجزهٔ سی و دوم روایتست که مردی غرار نام در لشکر امیرالمؤمنین علی ع بود و خبرها
و حکایات را بمعاویه میرسانید او را کرفته بخدمت امیرالمؤمنین علی ع آوردند آنحضرت از وی پرسید که چرا ...
بود منکر شد با و کفت که بخدا قسم میخوری که انکار نکردی کفت بلی فی الحال قسم خورد و آنحضرت با و کفت اکر بدروغ قسم
یکهفته کذشت که نابینا شد و دستش را کرفته بکوچها میکردانیدند معجزهٔ سی و سیم مرویست

که روزی حضرت امیرالمؤمنین از جمعی گواهی روز عید غدیر طلبید از حضار مجلس دوازده کس … تن از جانب یمین و شش تن از
جانب یسار برخواسته گواهی دادند که ما شنیدیم که رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من
عاداه زید بن ارقم که او نیز از حضار روز عید غدیر بود در آن روز کتمان شهادت نموده در همان روز نابینا شد و از کرده پشیمان
گشته طلب توبه و استغفار میکرد و پشیمانی سودی نداشت معجزهٔ … مستغفری که از افاضل اهل سنت است در کتاب
دلایل النبوة آورده است که روزی امیر ابو حسین در جه از شخص … آن بسعادت رسید آنحضرت گفت دروغ
مگو که ترا دعای بد خواهم کرد گفت دروغ نمیگویم فرمود دروغ گفتی … شد گفت دروغ نگفته ام و کور نخواهم شد در
همانمکان هر دو چشم نابینا شد و دستش را گرفته از آنجا بیرون بردند … ری باطن جمع کرد معجزهٔ سی و نهم منقولست که روزی
امیرالمؤمنین بر منبر میگفت انا عبد الله واخو رسول الله … ن بنده خدا و برادر رسول خدایم بدبختی از قبیله عبس گفت
من لا احسن ان یقول انا عبد الله وانا اخو رسول … خود برنخواسته بود که مخبط و بمرض صرع گرفتار گشته
خود را بر زمین میزد و هذیان میگفت پس پای شوهش را گرفته از مسجد بیرون بردند و از خویشانش پرسیدند گفتند والله
که تا امروز هرگز این مرض نداشت و از اجداد او نیز هیچکس این مرض نداشتند معجزهٔ سی و ششم مرویست که مردی را در شام
دیدند که یک نیمه روی او سیاه شده از سبب آن پرسیدند گفت من با خدا عهد کرده ام که هیچکس مرا از آن سؤال نکند مگر اینکه
بگویم من در حق علی طعن بسیار کرده ام و بگروهی در آن یاد مینمودم شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت توئیکه در حق
علی بن ابیطالب قدح و طعن میکنی و طپانچه بر روی من زد یکطرف روی من چنان سیاه شد معجزهٔ سی و هفتم اصبغ بن نباته روایت
میکند که روزی مولای من علی بن ابیطالب بگورستان گذر کرد و در گورها نظر میکرد و من گفت …
که آیتی بتو بنمایم گفت … بلی پس آنحضرت اشاره بگوری کرد و گفت ای مرد برخیز پیری برخواست و گفت السلام علیک
یا امیرالمؤمنین و یا خلیفه رسول رب العالمین حضرت فرمود تو کیستی گفت من عمرو بن دینار الهمدانی مرا در واقعهٔ انبار اصحاب
معاویه با امیر انبار بکشتند بعد از آن آنحضرت گفت که حال نزدیک اولاد و اهل خود رجوع کن و ایشان را از آنچه دیدی
خبر کن و بگو که علی بن ابیطالب مرا زنده گردانید و نزدیک شما فرستاد معجزهٔ سی و هشتم روایتست که جمعی از یهود
بخدمت حضرت امیرالمؤمنین آمدند و گفتند که ما فرستادهٔ قوم خودیم و آمده ایم که از تو پنج سؤال کنیم اگر جواب ما را
موافق کتاب ما بگوئی بدین تو در آئیم حضرت فرمود که سوگند درین باب بخورید که اگر خبر کنم شما را از آنچه سؤال کنید بدین من در آئید
و تابع من شوید گفتند چنین باشد پس سوگند خوردند حضرت فرمود اخبرکم انشاء الله گفتند سؤال اول آنست که خبر دهی ما را
که شتر چه تسبیح میگوید حضرت فرمود تسبیح شتر اینست که میگوید سبحان من یری ولا یری هو بالمنظر الاعلی اللهم العن من
ترک الصلوة متعمدا یعنی پاک و منزه است آنخداوندیکه همه چیز را می بیند و او دیده نمیشود و حکم او بالای همه حکمهاست و میگوید
خداوندا لعنت کن برکسیکه نماز را بعمد ترک کند سؤال دوم پرسیدند که تسبیح مکل چیست گفت تسبیح مکل اینست که سبحان
من یسبح له فی قعر البحار سبحان من عبد له فی القفار اللهم العن عاق الوالدین یعنی پاک و منزه است خداوندیکه تسبیح میگوید
مر او را هر چه در ته دریاهاست و بندگی میکنند مر او را هر چه در خشکیهاست خداوندا لعنت کن کسیکه پدر و مادر از و رنجیده و
ناراضی باشند سؤال سیم پرسیدند که تسبیح خروس چیست حضرت فرمود خروس میگوید سبحان من لم یلد ولم یولد
اللهم العن من قطع الرحم یعنی پاک و منزه است آنخدائیکه کسی فرزند او نیست و او کسی را فرزند نیست خدایا لعنت کن بر
کسیکه خویش خود را قطع کند سؤال چهارم پرسیدند که تسبیح اسب چیست فرمود اسب میگوید سبوحا سبوحا قدوسا
قدوسا اللهم العن مانع الزکوة یعنی پاکست و چه پاکست و منزه است و چه منزه است خداوندیکه بخداوندی سزاست خداوندا
لعنت کن کسی را که مال دارد و زکوة نمیدهد سؤال پنجم پرسیدند که تسبیح حمار چیست فرمود که تسبیح حمار اینست که سبحان
من سخر لنا للعباد اللهم العن امرأة لها زوج فرن و رجلا امرأة فرن یعنی پاک و منزه است آنخداوندیکه رام گردانید بنده ما را آنچه

بندگان

کتاب کشف الغمه و شواهد النبوة و روضة الواعظین

کتاب کشف الغمه و شواهد النبوة

کتاب قصص الانبیا

کتاب قصص الانبیا

کتاب روضة الشهدا

ابن ملجم ملعون رسید هیبتی عظیم بروی غالب شد پا مدد و در پیش حضرت امیرالمؤمنین بایستاد و گفت … بخدا یا امیرالمؤمنین
از آنچه من گمان میبری و از تو استدعا دارم که بفرمائی تا دستهای مرا قطع یا مرا بدترین وجهی بقتل رسانند حضرت امیرالمؤمنین
فرمود که تا کشته را قصاص نتوان کرد و لیکن مرا از نقضیه حضرت رسول خبر داده است که کشنده تو از قبیله مراد باشد و تو را
از برای مراد بقتل آورد و بمراد خود رسد ابن ملجم ملعون از استماع این سخنان استبعاد مینمود و استعاذه میکرد پس حضرت امیرالمؤمنین
با آنملعون گفت میخواهی که من ترا از سری خبر دهم که همین تو و دایهٔ تو را مطلع باشد بخدای بر تو … که تربیت کنندهٔ تو در طفولیت
زن یهودیه بود گفت بلی حضرت فرمود روزی آن یهودیه از تو در غضب شده بود و گفت ای بدبخت ترین از آنکسیکه ناقهٔ
صالح پیغمبر را پی کرده همچنین بود گفت آری و سر بخجلت خود در پیش انداخت پس آنحضرت بسیار گریست چنانچه حضار نیز از گریه
آنحضرت گریستند بعد از آن فرمود که مپندارید که من از مرگ میترسم بلکه من همیشه آرزومند مرگم و شهادت معجزهٔ چهل و هفتم
مرویست که وقتی نور دیدهٔ اولیا امام حسن مجتبی رنجور بود و از والد بزرگوار خود انار طلبید امیرالمؤمنین دست مبارک به
ستون مسجد دراز کرد و لب گوهرفشان وحی ترجمان بدعا باز کرد و شاخی از ستون مسجد رست و چهار انار بر آن بود دو انار
بحضرت امام حسن داد و انار بحضرت امام حسین داد و فرمود این میوه از بهشت است حضار گفتند یا امیرالمؤمنین تو را تقادری
یعنی بتصرف در میوه را مقدرست فرمود بلی آخر نه منم قسیم دوزخ و بهشت میان امت محمد معجزهٔ چهل و هشتم نقلست که
در شهر موصل در زمان خلافت بنی عباس مردی بود بغایت بخیل و مروانی و منکر اهلبیت رسول زنی داشت و دختری از آن
او از اولاد شیعیان علی بود و شوهر مادرش هر روز دو قرص نان مقرر کرده بود که با آن دختر دهند تا با آن تمدار کنند
در آنسال نان قیمت بسیار داشت درویشیکه محب اهلبیت رسول بود بدر خانهٔ آن بخیل مروانی رسید آواز بر کشید که کیست در
آنخانه تا مرا بدوستی محمد و علی قوتی دهد که سه روز است که طفلان من قوتی نخورده اند آن دختر چون نام اهلبیت شنید گفت هزار
جان من فدای اهلبیت رسول باد آن دو قرص نانکه مقرری او بود با آن درویش داد درویش نان گرفت و روانه شد چون ساعتی
بر آن بگذشت دختر گرسنه شد و از نان خاصهٔ بخیل یکنان برداشت نصفی بخورد و نصف دیگر در دستش بود که آن بخیل از در در آمد
و در دست دختر نان خاصهٔ خود بدید آتش بخل در دلش شعله ور گردید دختر را گفت نان خود را چه کردی که نان دیگر برداشتی گفت
ای پدر درویشی در آمد و مرا قسم داد که بدوستی محمد و علی و اولاد ایشان طلب کرد نان خود را بدان درویش دادم آنملعون
گفت مگر تو ابوترابی بچه بودهٔ و من ندانستم دختر گفت صد جان من فدای نام ابوتراب و فرزندان او باد آنلعین گفت بکدام دست
دادی دختر گفت بدست راست آنشقی گفت اگر راست میگوئی که ابوتراب را دوست داری دستی که بدان نان بدرویش دادهٔ
بمحبت علی و فرزندان او بده تا ببرم آنشیردل گفت جان من فدای علی و اولاد او باد دست چه باشد اما ای پدر مرا
ناقص مکن و محتاج خلقان مگردان پس هر چند آن دختر تضرع کرد آن سیاه دل ملعون قبول ننمود پس دختر رو بخاک نهاد و دارای
… نان گفت خدایا تو واقف السر و الخفیاتی ببین که آن سیاه دل در چه کار است داد مرا از وی بستان این بگفت و دست
دراز کرد پس آنملعون شقی دست دراز کرده از خدا شرم نکرده کارد گذاشت و از بند دست دختر برید و بینداخت و او را
از خانه بیرون کرد و گفت تا غایت تو ابوترابی بودهٔ و من ترا نگاهداری کردم دیگر خدا بر من رحم نکند اگر من بر رافضی و ابوترابی رحم
کنم و نان دهم پس دختر از خانه آنملعون بیرون آمد و روی در بیابان نهاده میرفت تا بکنار کاریزی رسید در آن موضع
درختی بود در زیر آن درخت پناه گرفت و چندان خون از دستش رفت که بیهوش گشت اتفاقا در آن شهر موصل پادشاهی بود عادل
و عادل و شیعهٔ علی و محب خاندان پیغمبر و اهلبیت آنسرور در کمال صلاح و تقوی و در آنروز برسم شکار از شهر بیرون آمده بود
بنظرش آهوئی آمد و در پی او اسب میتاخت تا آنکه آهو از نظر او ناپدید شد چون آبادانی دور بود و لشکریان باو نرسیده بودند
بنظرش آمد توجه بجانب درخت نمود چون نزدیک شد نوری ملاحظه کرد که از میان آن درخت بهوا مرتفع میشد از تعجب پیاده شد
چون بدانموضع رسید چندین هزار مرغ بر بالای آن درخت دید و سباع و سایر حیوانات وحشی بر گرد آن درخت دید که

معجزه حضرت امیرالمؤمنین

ناله و فغان میکنند و بسوز تمام میگریند و در زیر درخت دختری دید در کمال حسن و لطافت که نور چهرهٔ او طعنه بخورشید زده بخوبی
بریده افتاده پادشاه را چون چشم بر جمال دختر افتاد حیران شد و چشمش از دیدن آن نور خیره ماند پس از اسب فرود آمد و دستار از سر
برداشت و پارچه قطع کرد و دو دست دختر را محکم به بست تا خون بایستاد بعد از ساعتی دختر بهوش آمد و چشمها باز کرد جوانی دید بر هیئت
تمام و خوش محاوره سر برداشت با و سلام کرد او دانست که پادشاه است و چون پادشاه او را هشیار دید احوال از وی پرسید
دختر قصهٔ خود را بالتمام بعرض رسانید پادشاه چون محب علی و اهلبیت او بود محبت دختر در دلش جا گرفت و گفت من در روی
زمین یک پسر دارم و ترا بدو دادم قبول کردم این بگفت و دختر را بر پشت خود سوار کرد و چند قدم برفت خیل و سپاه
در رسیدند پادشاه قصهٔ بیرحمی آن ملعون با لشکریان گفت و عماری طلب نمود و دختر را در عماری نشاند و بحرم فرستاد چون پادشاه
داخل شهر شد معالجه او کوشید تا جراحت دستش خوب شد پادشاه فرمود تا آن ملعون را پیدا کنند و بقصاص رسانند پس از دختر اسم
او تحقیق نمودند و محله و مکان او را پرسیدند کس فرستادند و او را حاضر ساختند پادشاه با آن ملعون گفت که در باغ چاهی
کنده ام از برای رفضیان و نذر کرده ام که چند نفر رافضی زنده در آن اندازم که چاه پر شود شنیده ام دختر زنی داری که از رفضیانست
او را بیار تا در آنجا اندازم گفت در خانه نیست پادشاه فرمود او را بیار یا آنکه هزار دینار بمصادره بده آن ملعون متحیر شد و گفت ای
پادشاه راست بگویم آن دختر بی ادبی کرده بود بهانهٔ او را زدم و دستش بریدم و از خانه و شهر بیرونش کردم و سباع صحرا
او را پاره پاره کردند بعد از آن پادشاه گفت تا دختر را حاضر کردند فرمود این است شوهر مادرت گفت آری پس پادشاه راست
قول دختر و فعال ذمیمهٔ آن بد اختر ظاهر شد فرمود تا او را بجهای تمام سنگسارش کردند و آن دختر در حرم پادشاه بود و تعریف
حسن و جمال او را به پسر پادشاه گفتند در کمین شد که او را ببیند خاصان حرم او را شاهزاده نمودند بسیار مایل دختر شد
این مضمون را با پادشاه عرض کردند پادشاه پسر را طلبکرد و گفت ای پسر دختری در پس پردهٔ عصمت دارم و میخواهم جهة تو
نکاح کنم چه میگوئی پسر از سخن پادشاه بسیار شاد شد و گفت مرا از پادشاه هست بهرچه اشارت فرماید عین صلاح و شفقت
خواهد بود پس پادشاه بنیاد در عروسی کرد و اسباب دعوت و نعمت بیاراست و دختر را عقد بست و تسلیم پسر کرد اما پسر از بریدن
دست دختر خبر نداشت پدر از راه احتیاط پسر را خبر نکرده بود که مبادا طبع او نفرت گیرد اما در آن شب در پس پرده ایستاده
بود تا اگر پسر از آن عیب واقف شود و کدورت خاطر بهم رساند او را منع نماید چون پسر را نظر بر جمال آن دختر افتاد صورتی دید در
کمال لطافت و نور الهی بخوبی از جمال او طالع بود که تمام شمعهای کافوری از نور چهرهٔ او تیره و رخسار پر نور شد چون شاهزاده آن
حسن و جمال دید از تخت بزیر آمد و تعظیم و تکریم او نمود زمانی چون با یکدیگر نشستند شاهزاده آب طلبکرد که بیاشامد دختر
برخواست و کوزهٔ آب بدست چپ گرفته بیاورد و بشاهزاده داد بعد از خوردن آب گفت پدر مرا زنی داده که دست چپ
از راست فرق نمیکند چون دختر این سخن بشنید آه سرد از جگر پر درد برکشید و اشک خون آلوده از رخسار چون یاقوت در دامن ریخت
شاهزاده چون اشک چشم دختر دید بعد از گفته پشیمان شد اما هیچ نگفت و بر تخت تکیه کرده خود را بخواب نهاد اما بیدار بود
چون دختر دید که شاهزاده بخواب شد برخواست و وضو تازه کرد و بیامد و دو رکعت نماز کرد و سر بسجده نهاد و گفت ملکا
پادشاها بنده نوازا تو واقفی بر احوال این ضعیفهٔ عاجزه که دست خود را بدوستی خاصان و محبان درگاه تو داده تا بریده اند
یا جانم را قبض کن یا بفریادم برس یا غیاث المستغیثین این بگفت و بسیار بگریست و از غم بیهوش شده و در آن بی
هوشی بخواب رفت در واقعه دید که از آسمان نور عظمت و جلالت درخشیدن گرفت چون زمانی شد تختی از سقف خانه فرود
آمد و بر زمین قرار گرفت چون دختر نگاه کرد پنج کس را دید که بر بالای تخت نشسته اند چهار مرد و یک زن و خانه از روی ایشان
منور گردیده آن زن که بر تخت نشسته بود برخواست و نزد دختر آمد و او را در بر گرفت و سر و روی او را ببوسید و گفت
ای دختر غم مخور که ترا غم بسر آمد منم فاطمهٔ زهرا و اینها که بر آن تخت نشسته اند یکی پدر بزرگوار منست محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آن دیگر
شهسوار میدان لافتی شوهر من علی مرتضی علیه السلام و آن دو شخص دیگر فرزندان من امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بعد از انقضا کلمه فاطمه علیها السلام

نظر

معجزه امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین علی کرد و گفت یا علی این دختر را بمحبت تو دست بریده اند دعا کن تا ببرکت دعای تو دست او صحت یابد و او
مراد خود رسیده شود حضرت مرتضی علی دست دراز کرد و از روی هوا پنجه ساعد بگرفت و بجای بریده دست
دختر نهاد و سورهٔ فاتحه بخواند و بآن دمید در دم بفرمان حق سبحانه و تعالی و معجزهٔ شاه ولایت دست دختر درست شد بعد از
آن فاطمه سر و روی دختر را ببوسید و با حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر تخت نشست و رو بآسمان نهادند و برفتند پدر شاهزاده
بر در سرا ایستاده بود چون مدتی بر آمد هیچ آوازی نیامد پادشاه آهسته در بگشاد و داخل خلوتخانهٔ عروس شد فرزند خود را
دید که بر تخت دولت تکیه کرده بخواب رفته و دختر را دید که بر روی سجاده مستغرق عبادت گشته و بسجده رفته و هر دو دست درست
بر زمین گذاشته و متعجب رفته پادشاه در تعجب شده و زمانی طویل در اندیشه فرو رفت ناگاه پادشاه را عطسه گرفت بخوبی
نتوانست خود را ضبط کند چون عطسه کرد دختر از صدای عطسهٔ پادشاه بیدار شد نظر کرد هر دو دست خود را درست و صحیح یافت
نوبت دیگر بسجده رفت و شکر حضرت پروردگار متعال و حمد و ثنای معبود ذو الجلال بجا آورد چون سر از سجده برداشت
پادشاه را دید برخواست و سلام کرد و تعظیم پادشاه نمود پادشاه احوال درست شدن دست از وی پرسید دختر قصهٔ خواب
خود را بالتمام بیان نمود شاهزاده از گفتار ایشان بیدار شد محبت او بدختر چندین برابر اول شد برخواست و از تخت بزیر
آمد و از دختر معذرت خواست پادشاه نیز پسر را نصیحت بسیار کرد و سفارش بسیار در بارهٔ دختر به پسر کرد چون هر دو را با یکدیگر
دید خرم کرد و هر دو را دعا کرد و از خانه بیرون آمد و برفت. معجزهٔ چهل و نهم روایتست که در زمان خلافت
عباسیان در بصره مردی بود از اهل جاه و مکنت بسبب حوادث روزگار حالش برگشت و اموال از دستش بشد و محتاج
و پریشان شد و آن مرد از دوستان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اهلبیت بود و چون در بصره روی طلب نداشت عزم کوفه کرد و بقصد آنکه
چیزی بدست آورد بعد از آن ببصره رجوع کند چون بکوفه رسید در شهر و بازار در آمد جوانی دید در دکان نشسته و اسباب
و قماش بسیار در دکان بر سر هم چیده مرد پیش او رفت و گفت ای جوان بحق محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و بولایت علی بن ابیطالب علیه السلام
که احسانی کن و چیزی بده که بسیار بینوایم و حق تعالی ترا اموال دنیا عطا فرموده آن جوان از خوارج و دشمن اهلبیت رسول صلی الله علیه و آله
و دشمن معاویه علیه اللعنه و آل ابوسفیان بود جواب داد که به دوستی ابوتراب ترا خاک نه دهم چه جای درهم و دینار مرد بصری
دلتنگ شد و از آمدن پشیمان گشت و از بازار بیرون آمد جهان در چشم او تیره گشت و زندگی بر او تلخ شد نالان و گریان در کوچهای
کوفه میگردید تا آنکه بدر قصری رسید معمور و عالی و ایوان رفیع دید زنی ماه سیما بر غرفه نشسته بغایت گلرخسار و خورشید
لقا چون زاری درویش واقف آواز داد که ای درویش درد دل خود را بگو که درویش شرح حال خود را بالتمام بآن نیکو
خصال باز گفت چون زن نام امیرالمؤمنین علیه السلام و اولاد علی بشنید گفت هزار جان من فدای خاک پای تو باد و امیرالمؤمنین
و اولاد دلبند او آن زن بر آن درویش بسوخت پس دست دراز کرد و از گوش خود گوشوارهٔ که سه دانه لعل در آن نشانده بود
که قیمت هر یکی هزار دینار باشد و از مادر بوی بمیراث مانده بود بیرون کرد و بآن درویش داد چون درویش آن احسان دید
بزن دعا کرد و برفت و پیش جوهر فروشی آمد و گفت قیمت لعلها چند است جوهری تأمل کرد و گفت سه هزار دینار و آن
بد اختر تیره بخت نیز در آنجا بود درویش پیش او رفت و گفت از زن کمتری این ملعون چون آن گوشواره را دید بشناخت که از
زن و بیست و آن زن از انصار بود و از طایفهٔ سعد خزرجیه از اهل دوستان امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودند پس آتش قهر
و غضب در دل آن پلید شعله ور شد فی الحال از دکان بخانه آمد و درویش از در گذشت و از کسی دیگر خبری نطلبید چون آن
مرد داخل خانه شد گفت ای زن گوشواره را تو بدان درویش دادی زن گفت بلی آن تیره بخت گفت چرا گوشوارهٔ باین قیمت را
باین ابله نادان رافضی دادی زن گفت ای مرد ترا با مال من چکار است آن از پدر و مادر میراث بمن رسیده بود و آن را بکسیکه وسیله
او بود آدم مرد گفت وسیلهٔ او که بود گفت امیرالمؤمنین و امام المتقین شیر بیشهٔ شجاعت که ایمان به محبت او درست
است آن بد بخت میدانست که مقصد زن کیست اما هیچ نگفت و اظهار نکرد و گفت او را که مدح کردی و گوشواره را بمحبت او

ع
در کتاب اربعین است

دادی

دادی اسم او را صریح بگو گفت علی بن ابیطالب آنمرد بخت چون اسم مبارک علی بشنید در بود سر

جوش آمد و گفت ای ناکس دون مگر تو رافضی بوده که بمحبت علی گوشواره داده چون تو علی را دوست

دستی که بدان گوشواره داده بده تا ببرم گفت ایمرد آنچه سخن است که تو میگوئی هزار جان من فدای خاک پای

او باد این بگفت و دست راست دراز کرد و گفت دست چه باشد جان و سرم فدای نام او باد اما

محتاج خلق مگردان و انیظلم که من میکنی جزای آن در آخرت و دنیا بتو خواهد رسید پس خطاب الهی بفرشتگان

رسید که نظر کنید و محبت این زن مومنه را ببینید که بدوستی امیرالمؤمنین علی چگونه دلیری میکند

آنملعون لعنت میکردند و بر آن زن صالحه پاک آفرین میکردند پس آن بیرحم بی آبرو دست زن خود را از بند

او را جامه از وی بستد و با جامه کهنه از خانه بیرون کرد و گفت زنیکه ... حرام و خوشش

عفیفه با دست بریده از شهر بیرون آمد در دو فرسخی آن شهر کاروانسرای بود

و بیهوش شد قضارا در گوشه کاروانسرا پیرمردی پیره زنی داشت و در آنجا مسکن گرفته بودند و فرزند نداشتند آن

بر پای دیوار افتاده زنی دید صاحب جمال و بیهوش در پای آن دیوار افتاده و خون از دست او میرفت پیره مرد تعجب

بسوخت و بر بالین او بنشست تا آن زن بهوش آمد چشم بگشاد و دید پیره مردی بر بالین او نشسته سر برداشت

مرد جواب داد و او را تعظیم کرد و پرسش نمود از کجا می

کرد و ایشان نیز از محبان اهلبیت رسول بودند او را تسلی دادند

فرزندی کرامت کرده الحمد لله والمنه پس آن زن مظلومه را برداشتند و بخانه خویش بردند و محافظت او کوشیدند

شد و آن زن صالحه مومنه شب و روز بعبادت حقتعالی مشغول بود تا مدت هفت سال بر این بگذشت که

کاروانی بیامد در آنمیان خواجه بود که صد و هشتاد خروار قماش و سایر جواهر و چندین غلام و کنیز هندی

رسیدند بارها فرو گرفتند و اقامت نمودند چون شب در آمد جهان تاریک شد خواجه را عادت چنان بود که چون

برخواستی و نماز تهجد کردی و در غافله بگردیدی ناگاه از گوشه کاروانسرا روشنائی بتافت خواجه نگاه کرد که در آن موضع ...

کرده اند و پنهان شده که چون فرصت شود خود را بکاروان زنند بهتر آنکه من بروم و خبری از ایشان ...

برفت و دید که آن روشنی از در و خانه است و تمام در و دیوار آنخانه منور گشته و تاب ... خواجه گفت

در این موضع سری نیست از اسرار الهی آهسته در بگشاد و در اندرون خانه نظر کرد دید پیره مردی و پیره زنی خوابیده اند و دختری

بسجاده بر نماز مشغول است که نور چهره او تا بفلک شعله کشیده و چنان مستغرق درگاه حضرت ذوالجلال شده که از دنیا

و مافیها خبر ندارد چون خواجه او را بدین حسن و جمال و حریص بر طاعت خداوند متعال ملاحظه کرد آهسته بمنزل خود بازگشت و قرار از دل

اما از عشق آن دختر صبر و آرام نداشت چون صبح شد و خواجه نماز صبح بجا آورد و از اوراد فارغ شد چند طبق از زر و جواهر و تحفه

برداشت و بدست غلامی داد و بدر خانه پیرمرد برد و بعد از خبر بیرون آمد خواجه پیرمرد را سلام کرد او جواب سلام گفت پس خواجه طبقها

بر سبیل هدیه پیش پیرمرد نهاد پیر جواهر و قماش و تحفات بسیار عزیز را دید تعجب کرد که چندین تحفه را موجب چیست ... گفت

ای خواجه چه حاجت داری خواجه گفت آن دختر که در خانه داری شوهر دارد گفت نه خواجه از این سخن بسیار شاد شد گفت ای پیر

حاجت من شوهر است که دختر را بمن دهی پیر گفت چنین باشد اما زمانی توقف کن تا بروم و باز آیم الطبقها را برداشته

خانه رفت و نزد دختر طبقها بر زمین گذاشت و گفت ای دختر خواجه که دیروز از طرف هند آمده این تحفها بجهة ما

صلاح تو چیست دختر گفت ای پدر اختیار من با تست و از نجالت خوشحال نمودند و لیکن دختر بواسطه

که بدین جنایات چون تنها شوهر نبود اما تزویج را قبول کرد و پیرمرد بیرون آمد و خواجه را مبارکباد نمود و بشهر

بشارت بسیار شاد گشت بیامد و شخصی بشهر فرستاد و قاضی طلب کرد و دختر را عقد بست پس خواجه اسباب

بسته و هرچه ما یحتاج بود مهیا کرد و در خانه آن پیرمرد فرستاد تا استادان بنا طلب کرد و عمارتی بسیار نیکو در آن موضع بنا

نهاد با غها و بستانها بیاراست و چون عمارت تمام شد عروس را در آن قصر بردند خواجه مجلس عظیم بجهة عروسی آراست و انواع

نعمتها بسیار نمود و از مردم کابر و معارف طلب کرد و نعمتهای فراوان بمردم داد و چون شب شد کس فرستاد تا عروس را بیرند

عروس گفت یکساعت مرا مهلت دهید که مرا اندک مهمی هست آنگاه برخواست و با همان جامهای کهنه وضو تازه کرد و بخانه خالی

رفت و دو رکعت نماز با سوز و گداز بجا آورد و سر عجز و نیاز بدرگاه بی نیاز بر زمین نهاد و نالیدن و غلطیدن گرفت و گفت یا دستگیر

عاشقان جان نثارت و بجهت مشتاقان درگاهت که در راه تو جان فدا کرده اند من نیز بدوستی محبان تو دست را داده ام تو دست

گیر از آب تعرض و شماتت اعدا نیست بحق و حرمت محمد و علی و اهلبیت ایشان که برگزیدگان درگاه تواند که مرا شرمنده و رسوا

مکن با جامه کهنه ... تا بفریادم رس این بگفت و در گریه و زاری بیهوش و بیخبر گشت و گریه و زاری برا دو غالب گشت و بخواب رفت

دریای رحمت و عاطفت باریتعالی بجوش آمد و خروش در عالم ملکوت افتاد ناگاه آن صالحه عفیفه در خواب دید که او در

بستانی بسرای جنت الفردوس بردند قصری دید از یاقوت سرخ و تختی از زمرد سبز مردی را دید بر سر آن تخت نشسته و صد هزار ملک

در برابر او صف کشیده چون دختر آنحالت را بدید وحشت و سهمی در دل وی پدید شد و بترسید ملکی بیامد و او را دست گرفت و پیش تخت برد

آن شخص که بر آن تخت نشسته بود گفت ای دختر منم امیرالمؤمنین که تو دست خود بمهر و محبت ما داده نزدیک من بیا چون نزدیک

رسیدم گفت دست بگشا چون دست بگشاد دست خود را درست دید نعره از او بر آمد که مردمیکه در بیرون نشسته بودند نعره او شنیدند

همگی یکبار باندرون خانه دویدند دختر را با پیراهن کهنه دیدند در خاک مذلت غلطیده و در خواب شده زمانی توقف کردند تا از

خواب بیدار شد هر دو دست خود را درست دید بار دیگر بسجده رفت و شکر حقسبحانه و تعالی بجا آورد و بعد از آن جامهای کهنه را

بیرون کرد و لباسهای فاخر پوشید و بر اسب سوار شد و نزد شوهر رفت روزی با شوهر نشسته بود که سایلی از در خانه ندا کرد که چون

درمی چند بقصد تصدق از کیسه بیرون آورد که بسایل دهد کنیزان حاضر نبودند اتفاق آن زن دست خواجه بستد و نزد درویش آمد

چون زن گدا را دید بشناخت گفت ایمرد تو فلان نیستی که من زن تو بودم و تو دست من بریدی برای گوشواره که بمحبت علی بدرویش

داده بودم و مرا طلاق دادی و دست مرا گرفتی و از خانه بیرون کردی که زن او ترا بر من حرام است و خونش بر من حلال و من گفتم که

این زمان برو تا ابوتراب دست ترا خوب کند الحال دست مرا ببین که امیرالمؤمنین علی چه خوب کرد و شفا داد آن تیره بخت دل

سیاه بگریه افتاد و گفت آری منم زن گفت آنهمه اموال تو بکجا رفت گفت چون دست تو بریدم و ترا از خانه بیرون کردم آتشی در خانه من

و هر چه داشتم تمامی بسوخت و از آنزمان محتاج خلقم این بگفت و برفت و چون خواجه این کلمات بشنید برخاست و بیامد و در پای

زن افتاد و گفت منم غلام تو و این مال و زر و غلامان و کنیزان و اسب و اشتر و امتعه تمامی فدای تو باد آن زن گفت ای خواجه این

چه کلماتست که میگوئی خواجه گفت ای عزیز و ای نور دیده بدانکه آن درویش که گوشواره باو دادی من بودم و این همه مال و اسباب

من از برکت آن گوشواره است که تو بمن دادی پس هر دو بسجده رفتند و شکر نعمتهای حضرت واجب الوجود را بجا آوردند

معجزه پنجاهم روایتست که روزی یکی از اصحاب از جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی سؤال کرد که یا امیرالمؤمنین پیغمبران بنی اسرائیل

و اوصیای ایشان علامات و براهین و معجزات میدیدند و قوم عیسی از اوصیا خوارق عادت مشاهده میکردند اگر ما نیز از آنحضرت معجزه

ببینیم که موجب اطمینان قلب و باعث تزاید یقین ما گردد میتواند بود امیرالمؤمنین فرمود شما را تاب مشاهده علوم غریبه

و احتمال امور عجیبه نباشد باز اصحاب مبالغه بسیار و الحاح بیشمار نمودند آنوالا جناب متوجه قبرستان گردید اصحاب از دنبال

آنسید اوصیا روان شدند تا بزمین شوره زاری رسیدند شاه ولایت آهسته دعا خواند و بعد از آن فرمود ای زمین پرده از روی کار خود

بردار و آنچه در پرده خفا داری آشکار کن چون اصحاب چشم گشودند دیدند که از جانب راست مضمون دلگشای جنات تجری

من تحتها الانهار عیان گشته و در پای درختان میوه دار آبهای خوشگوار روان گردیده قصرهای عظیم دیدند که در غرفها حوران

بنظاره سر فرود آورده اصحاب یمین را طلب میکردند و از جانب چپ چون نظر کردند فوای عمق قرائی اردقود ها

ف ع ج
در کتاب ذریعة النجاح
و بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین
است

الناس و انجا ره بعین بصیرت ملاحظه کردند و عقارب و حیات جانستان و درکات نیران مشاهده نمودند و احوال اصحاب
شمال را بیاد می آوردند و چون اصحاب امیر المؤمنین ع این معجزه دیدند جمعیکه ثبات قدم نداشتند چندی بوار قرآن رسیدند
و انکرامت را سحر نامیدند و طایفه که صاحب یقین و پاکدین بودند بر یقین خود افزودند و گفتند بر اینحال مقال خیر الورا
ابرار شاهد است که القبر روضة من ریاض الجنة و حفرة من حفر النیران یعنی قبر روضه ایست از روضات بهشت یا قطعه
از قطعات دوزخ معجزهٔ پنجاه و یکم در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام روایت شده که جناب مستطاب امیر المؤمنین ع علی اصلی
میرفت در صحرائی فرود آمد خواست بطهارت رود جمعی از منافقین گفتند بایکدیگر برویم و در عورت وی نظر کنیم و آنجا
وی جدا شود ببینیم از آنجا که ولایت شاه مردان بود و بدانست در آنصحرا دو درخت بودند از یکدیگر بمقدار یکفرسنخ دور قنبر را فرمود
که آن دو درخت را آواز ده که وصی محمد مصطفی ص میفرماید که بیکدیگر نزدیک شوید قنبر گفت یا امیر المؤمنین آواز من چگونه
بآن درختان رسد فرمود که حقسبحانه و تعالی بدیشان رساند قنبر آواز داد و درختان روی بیکدیگر آوردند چنددوست که مدتی
یکدیگر را ندیده باشند و بتعجیل میرفتند تا بیکدیگر رسیدند شاه مردان خواست که در پس آن درختان رود منافقان بایکدیگر گفتند
ما بر کو در خت کردیم و ویرا ببینیم شاه ولایت ع بدانست قنبر را فرمود مرا بپوشش درختان احتیاج نیست بگو تا درختان
بجای خود روند قنبر بفرموده عمل کرد درختان هر یک بمقام خود رجوع کردند و بتعجیل رفتند امیر المؤمنین ع در میان صحرا
بنشست هر گاه منافقان میخواستند که بدانجانب نگاه کنند چشمهاشان کور میشد و چون روی از آنجانب میگردانیدند چشمهاشان
روشن میشد تا وقتیکه شاه ولایت ع فارغ شد معجزهٔ پنجاه و دوم نقلست که میان جناب مستطاب امیر المؤمنین ع و خالد بن ولید
ماجرای رفته بود روزی آنحضرت تشریف بصحرا برد خالد را دید با لشکری بجائی میرفت خالد چون امیر المؤمنین علی ع
بدید عمودی آهنین در دست داشت بلند کرد تا بر سر امیر المؤمنین ع زند امیر المؤمنین ع دست دراز کرد و عمود از دو
بگرفت و در گردنش کرد و تا بداد تا چون قلاده شد خالد بازگشت و پیش یاران رفت هر چند خواستند که بیرون کنند نشد
آهنگر حاضر کردند گفتند تا عمود را بر آتش نهند بیرون نتوانکردند چون با تش بردند خالد هلاک شود چون مضطرب شدند بخدمت
حضرت امیر المؤمنین ع آمدند و تضرع و زاری نمودند تا آنکه آنحضرت بدو انگشت مبارک آن عمود را گرفته تا باز داد معجزهٔ پنجاه و
سیم از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت است که شخصی پیش امیر المؤمنین ع شکایت کرد که عمر ملعون هر جا یکی از شیعیان ترا به بیند
زبان بطعن و سفاهت میگشاید و در مقام اهانت و ایذاء ایشان میباشد امیر المؤمنین علی در راهیکه بجانب باغهای مدینه
روانه شد و کمانی در دست مبارک آنحضرت بود در راه عمر در اثنای راه پیدا شد شاه ولایت ع فرمود ایعمر شنیده ام
منسبت بشیعیان من اهانت میکنی گفت اگر کرده باشم کسی را برین منع نرسد آنحضرت فرمود در همین مکان بتو نمایم ای پسر ام
المؤمنین ع کمانرا بر زمین انداخت در ساعت آنکمان اژدهائی شد از شتر بزرگتر دهن باز کرده و متوجه عمر شد تا او را فرو
برد پس عمر فریاد کرد که الله الله یا ابو الحسن الامان الامان باز گشتم و دیگر آزار شیعیان تو نکنم و روی تضرع بر زمین میمالید
و بزاری مینالید شاه مردان دست بجانب کمان دراز کرد و کمان بحالت اول باز آمد عمر خایف و هراسان بخانه خود رفت
سلمان روایت میکند که چون شب درآمد شاه مردان مرا آواز داد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود یا سلمان از جانب مشرق
مال بسیار جهة بیت المال آورده اند و عمر از این معنی کسیرا خبر نداده میخواهد که این مال را مخفی سازد پیش او برو و بگو که علی
ابیطالب ع میفرماید که آن مالرا که از جانب مشرق آورده اند میخواهیکه پنهان داری بیرون آور و بکسانیکه حق ایشانست قسمت
کن و الا ترا رسوا میسازم سلمان در همانشب پیش عمر رفت و ادای رسالت نمود عمر گفت که او را خبر داد از این
سلمان گفت مگر امثال این اخبار از او پوشیده است او در کشف اسرار مؤید من عند الله است عمر گفت ای سلمان یقین بدان
علی ع ساحر است تو پیش من آمدی با کمال توقیر و احترام تو بجا آورم و من از تو بسیار خایفم صواب آنست که تو ترک علی
کنی و به پیش من آئی گفتم ای عمر وای بر تو که علی را نشناختی و از آخرت بالکلیه دست برداشته علی ولی حضرت

در کتاب روضة الارواح و مونس الاشباح است

فخ ق
در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین و کشف الغمه است

پروردگارست و وصی سید عالم و عالم بر جمیع اخبار و وارث اسرار است عمر گفت یا سلمان از این سخنان خبری با و مگو و بگو
عمر میگوید سمعاً و طاعةً آن مالرا باهل آن تقسیم کنم سلمان گوید که چون پیش امیر المؤمنین ع آمدم آنحضرت فرمود یا
آنچه میان تو و او واقعشده تو میگوئی یا من بگویم گفتم یا مولا تو بگو که بهتر میدانی آنحضرت تمامی آنچه میان من و او واقعشده
بود بیان فرمود بعد از آنگفت یا سلمان خوف ثعبان در دل اوست تا روزیکه عمرش باخر رسد معجزهٔ پنجاه و چهارم مرویست
که در زمان خلافت امیر المؤمنین علی ع روزی در شهر مدینه آنحضرت بنماز جماعت ایستاد و تمام اصحاب در عقب آنوالا جناب نماز کردند
و بعد از نماز آنحضرت خطبهٔ در کمال بلاغت و فصاحت بیان میفرمود و تفسیر آیات بتاویل و تنزیل و وعد و وعید و امر و نهی و محکم و
متشابه ادا میکرد بعد از آن بنعت حضرت سید المرسلین ص و خاتم النبیین زبان بگشود و خلایق بسیار از اقالیم از یمن و طایف
و هندوستان و چین و حبشه و حجاز و شام و عراق و ماوراء النهر و اطراف جهان حاضر بودند و استماع اقوال شریفه
آنحضرت میکردند که ناگاه فغان از بیرون مسجد بر آمد و اضطراب میکردند و میگفتند یا امیر المؤمنین علی بفریاد رس
و ما را دریاب که اژدهائی بشهر آمد که از هیبتش کوه و صحرا میلرزد و در کوچه که میآید پهلوهایش بدیوار میخورد و پشت و بامها
مساویست تعلل مکن پادشاها که صغیر و کبیر و ذکور و اناث همه از خوف بدر مسجد حاضر شده اند و تماشای صنع الهی میکنند
حضرت ع فرمود بخلایق نوید برسانید که آن اژدها بنزد من میآید و بشما هیچ کاری ندارد پس خلایق ایمن شدند تا به
تماشا میآمدند اژدهائی دیدند قریب بششصد و هشتاد گز درازی آن بود و سر او چون گنبدی و دهان او همچون غاری و خالهای
سفید مانند سپر بر تن او پیدا بود و درازی موی سرش قریب بشش گز بود مردم جمله زبان به تکبیر گشادند و میگفتند
فاعتبروا یا اولی الابصار القصه چون اژدها بدر مسجد آمد سر باندرون مسجد کرد و میآمد تا بجوار منبر رسید پس سر بلند
کرد و از چپ و راست نگاه کرد تا حضرت امیر المؤمنین ع علی را دید که بر سر منبر است خود را پیشتر کشید تا پای منبر شاه ولایت
سر بر داشت و بر زمین نهاد و زمین خدمت شاه مردان را ببوسید پس سر برداشت و بر آنحضرت سلام کرد و زبان بحمد حضرت
رب العالمین و نعت جناب سید المرسلین ص گشود چنانکه اهل مجلس کشودند اما نمیدانستند که چه میگوید الا شاه ولایت بعد از
آن گفت ای امام جن و انس بدانکه از راه دور آمده ام و من قاضی پریانم مرا مشکلی پیش آمده که تمام قاضیان از جواب آن عاجز شده اند
ای مشکل گشا مشکل مرا بگشا امیر المؤمنین علی ع گفت بگو تا بتوفیق حقتعالی مشکل ترا حل کنم قاضی گفت یا حجة الله بدانکه
ما صد و پنجاه هزار خانه از پریانیم و همه مطیع امر اسلام و بشریعت نبوی ص میباشیم از زمانیکه حضرت رسول ص از حرب تبوک
بازگشت و تو تشریف بمیان ما آوردی و امیرزاده ما ملک بود و بمعجزهٔ تو شفا یافت در آنوقت هفتاد هزار خانه بودیم از پریان
ایمان آوردیم و بدان اعتقادیم حالا زیاده شده ایم تا صد و پنجاه هزار خانه داریم و من قاضی ایشانم و در میان ما پادشاهی بود فوت
شد و از او دو پسر باقی مانده یکی یکسر دارد و یکی دو سر دارد آنکه بر تن او دو سر است که میگوید من دو بهره از میراث پدر میگیرم و آن
پسر یکه بر تن او یکسر است میگوید اگر سیصد سر دارد که یکحصه با و بیشتر نمیدهم میانشان باین سبب پیوسته نزاعست
و بنزد من آمدند برای قسمت میراث من از این مسئله عاجزم ای بهتر و مهتر بشر و ای الشفیع روز محشر مشکل من اینست حضرت حاکم دین
و حامی شرع مبین فرمود ای قاضی پریان آن پسر یکه دو سر دارد وقتیکه بخواب رفته باشد باید که یکی از شما سبک در آید
و دست بر یکسر او نهد سر او را بیدار کند اگر هر دو سر بیکبار بیدار شوند در آیند دو سر یکجا نست یکحصه از میراث باو بدهید اگر چه دو
سر است در آن بدن یکجان بیش نیست و اگر یکسر بخواب باشد و یکسر بیدار شود در هر سری جانی علیحده است دو حصه از مال باو بدهید
که او شخصی عجیب است پس قاضی سجده کرد و آهسته سر خود را بیرون آورد از آنراه که آمده بود برفت و سه ماه راه را ببرکت معجز حضرت
بسه روز رفت چون شب در آمد و پسر دو سر در خوابشد قاضی پریان بسیار را جمع کرد و بعضی از معارف را با خود همراه گرفت
و بر بالین او رفت و آهسته دست بر یکسر او نهاد همان دم یکسر او بیدار شد و یکسر او در خواب بود جمله پریان گواه شدند چون روز
شد دو بهره مال از میراث پدر باو دادند و برادر بحکم امیر المؤمنین جواب شرع دادند معجزهٔ پنجاه و پنجم شیخ صدوق

رحمة الله در قصه روایت کرده که ردّ آفتاب در این امت دو نوبت اتفاق افتاد برای امیرالمؤمنین علی ع اما نوبت اول چنان بود که روزی سیّد عالم خفته بود و سر مبارک بر کنار حضرت امیرالمؤمنین ع نهاد تا آفتاب فرو رفت و امیرالمؤمنین ع نماز عصر نکرده بود پس چون حضرت اشرف نبوی ص بیدار شد دعا کرد که اللّهم انّ علیاً فی طاعتک وطاعة رسولک فاردد علیه الشمس پس آفتاب بعد از آنکه غروب کرده بود طلوع کرد یعنی چنانچه بر همه زمینها و کوهها تافت تا آنگاه امیرالمؤمنین ع برخواسته وضو ساخت و نماز عصر را ادا کرد و بعد از آن آفتاب فرو رفت و امّا نوبت دوم همین وجه بود که چون شاه ولایت از جنگ نهروان و نماز عصر ادا کرد و بعد از آن آفتاب فرو رفت و دیگر اینکه مراجعت نموده بزمین بابل رسید وقت نماز عصر شد فرود آمد و مردمان را نیز فرمان داد تا فرود آیند و فرمود ای مردمان این زمینی است ملعون و سه مرتبه بر این زمین عذاب نازل شده و در روایت دیگر چنین است که دو بار بر این زمین عذاب نازل شده و متوقع عذاب سیم است و این یکی از شهرهای قوم لوط است که سرنگون شده و این اول زمینیست که در آن بت پرستیده باشند و بدرستی که حلال نیست پیغمبر یا وصی پیغمبر را که در این زمین نماز گذارد یعنی شما را جایز است پس مردمان از راه بیرون رفته از دو جانب نماز میگذاردند و آنحضرت بر استر رسول خدا ص سوار شد و روانه گردید جویریه که راوی این حدیث است گوید من گفتم بخدا قسم که من تابع امیرالمؤمنین ع میشوم و نماز خود را بگردن او میاندازم و من نیز از دنبال آنحضرت رفتم پس بخدا قسم که از پل سورا که موضعیست نگذشته بودیم که آفتاب غروب کرد مرا از آن شکی در دل افتاد و آنحضرت ملتفت من گشته فرمود که آیا شک کردی ای جویریه گفتم آری یا امیرالمؤمنین ع پس آنحضرت از راه بیرون رفته در جانبی فرود آمد پس وضو ساخت بعد از آن برخواسته بکلامی ناطق گردید که من خوب در نیافتم غیر آنکه دانستم که بزبان عبرانی بود پس بخدا قسم که آفتاب را دیدم که از میان دو کوه بیرون آمد و آنرا آوازی بود پس آنحضرت نماز عصر گذارد و منهم با او نماز گذاردم چون فارغ شدیم باز شب شد چنانکه بود پس آنحضرت ملتفت من شده گفت یا جویریه بدرستی که حقسبحانه و تعالی میفرماید که فسبّح باسم ربّک العظیم بدرستی که من سؤال کردم از خدای عزّوجلّ بنام عظیم پس بازگردانید بر من آفتاب را جویریه را از ظهور آفتاب آیتی چنین روشن و ظاهر ظلمت شک و ریب از ساحت خاطر زایل گشته گفت تو وصی پیغمبری ربّ کعبه در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح حدیث با بیطریق روایت کرده اند که جویریة بن قادم میگوید که با مولای خود امیرالمؤمنین ع رفتیم بکوفه بیرون نشدم و حسنین ع و محمد حنفیه رض و مالک اشتر نیز در آن سفر همراه بودند ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویشی در میان ایشان افتاد امیرالمؤمنین ع فرمود کجا میگریزید و چرا تشویش دارید گفتند یا امیرالمؤمنین ع در این راه شیری عظیم پیش راه آمده که اسبان و شتران از وی گریختند حضرت فرمود شیر منم و دفع شیر من میکنم پس نزدیک شیر آمد و گفت از راه دور شو که منم خشم خدا منم صراط مستقیم منم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع شیر بازگشت و بزبان فصیح میگفت اشهد عدلاً مخلصاً ان لا اله الّا الله وحده لا شریک له و اشهد انّ محمداً عبده و رسوله و انّک ولیّه یا مولای من پدر سباع و وحشیانم همچنانکه آدم ابوالبشر است و بدرستی که عهد از فرزندان من گرفته اند که هیچکس از فرزندان شیعیان ترا نخورند و من از حقسبحانه و تعالی خواسته بودم که میان من و تو جمع کند امروز جمع کرد امیرالمؤمنین ع فرمود تراای چه حاجتست گفت میخواهم از خدا در خواهی تا مرا بیامرزد پس شاه ولایت دعا کرد و حسنین آمین میگفتند حضرت فرمود که ای شیر برو که حقتعالی دعای مرا در حق تو اجابت کرد شیر گفت یا مولای علامت اجابت کدامست حضرت فرمود یا ابا الحارث در دل هر امامی از امام عمودی از نور باشد که اصل آن در دل او و سر آن در زیر عرش باشد چون یکی از ما دعا کند و حقتعالی آنرا اجابت فرماید آن عمود در جنبش و اهتزاز آید تا بدین علامت بدانیم که اجابت دعا شده است شیر گفت یا مولای من بعد از این دیگر زندگی نمیخواهم از خدا در خواه تا موت مرا معجّل سازد دوبت دوم آنحضرت دعا فرمود که ای شیر برو که وقت نماز دیگر ترا وفات در رسد آنگاه رو بمن کرد و گفت یا جویره از عقب شیر برو و او را دفن کن و امیرالمؤمنین رفت من از عقب رفتم بر سر پشته نشستم و شیر بر پشته دیگر نشست و چون وقت نماز دیگر شد شیر از جا برجست و فریاد کرد و بیفتاد و جان بداد من برخواستم بقصد آنکه برای او گوری کنم آوازی شنیدم و هیچکس را ندیدم که میگفت ای جویره ما تراکفایت کردیم بازنگرستیم گوری دیدم شیر را در آنجا دفن کردم و چیزی در خاطر من گذشت که اعتقاد بآن نه بود است گفتم پنداری که علی بن ابیطالب ع

این شیرا

این شیرا سحر کرد آنگاه برفتم تا نزدیک خود مولایم علی بن ابیطالب ع رسیدم گفتم شیر را دفن کردم و از من بگردید سیم بار گفتم سر در پیش افکند و بعد از آن وضو ساخت و لب بجنبانید من آوازی عظیم از آسمان شنیدم چون آواز زعلی سر برداشتم آفتاب را دیدم که بازگردانیده بودند تا بآنجا که وقت نماز دیگر باشد امیرالمؤمنین ع نماز بجماعت گذارد و بعد از آن آفتاب فرو رفت و ستارگان پیدا شدند پس نماز شام بگذارد و بمن نگاه کرد و گفت ای جویره اینهم سحر بود بعد از آن فرمود که اگر نه جهت کراهت آن نباشد که آنچه مردم در حق عیسی میگفتند در حق من نیز گویند شما را خبر میدادم از آنچه میخورید و میآشامید و ذخیره میکنید جویره میگوید گفتم یا مولای من بر دست تو توبه کردم که هرگز در تو شک و در کتاب ابواب الجنان نقل شده که بعضی حکایت ردّ شمس را بروجهی ذکر نموده اند که حاصل آن اینست که حضرت شاه ولایت پناه امیرالمؤمنین علی ع در بابل روزی مشغول کاری گشت تا وقت نماز عصر از وی درگذشت و نزدیک غروب آفتاب شد در آنوقت مردی آمد و عرض نمود که یا امیرالمؤمنین ع من و اولاد و عیالم همه از گرسنگی هلاک شدیم فرمود چرا گفت که مزرعه دارم که قوت اهل و عیالم هر سال از آن بود و سه سالست که شیری در آنجا مقام نموده و هر برزگر که بدانجا میرود طعمه شیر میشود و از ترس هیچ برزگر دیگر بآنجا نمیرود و از آنجهة بی برگ مانده ام فرمود که آنجا است گفت نزدیکست آنحضرت انگشتر خود را بعمار یاسر داده فرمود با این مرد برو و چون شیر را نزدیک شود و این انگشتر را با و بده و بگو که حیدر ترا امیفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن اما صفت آن شیر شنیده و از آن بغایت خایف بود و مخالفت فرمان شیر خدا نیز نتوانست نمود ناچار ترسان و هراسان با آن مرد رفت تا در آنجا رسید آن مرد گفت شیر در این بیشه است و من بیشتر نیایم تو برو چنانکه مأموری و خود بگوشه خرابه که در آنجا بود در رفت عمار گوید که چون در آنجا برآمدم شیری دیدم چون نگاه وحشی تر سیدم و مضطرب شدم و چون مرا دید دست بر زمین نهاده و رو بمن نهاد پس انگشتری بوی نمودم و پیغام آن حضرت را گذاردم هنوز تمام نکرده بودم که شیر بر زمین افتاد و رو بر خاک مالید و برگشت و گفت چنانچه خبر کردی ندیدم پس من از آنحالت چیزی در خاطرم گذشت که از آن استغفار نمودم پس بخدمت آنحضرت آمدم وقت فرو رفتن آفتاب بود آنحضرت برخاست و دست بآسمان برداشت و لب بدعا حرکت داد و اشاره بآفتاب فرمود آفتاب بجای عصر آمد پس آن امام همام با مردمان نماز جماعت گذارد و چون سلام داد و دعا کرد و بمن نگریست و فرمود ای عمار اگر کار شیر سحر بود اینهم سحر است گفتم یا مولای یا امیرالمؤمنین چیزی بر خاطرم گذشت و توبه کردم آنحضرت فرمود انّ النفس لامّارة بالسّوء الّا ما رحم ربّی معجزه پنجاه و ششم از حسین بن علی ع مرویست که چون رسول خدا ص از دار فنا بدار بقا انتقال نمود امیرالمؤمنین ندا در داد که هر کرا نزدیک حضرت رسول ص وعده ایست یا دینی بیاید و از من طلب کند پس هر که میآمد و هر مقدار درهم و دینار که طلب مینمود امیرالمؤمنین دست در زیر مصلّی میکرد و بیرون میآورد و بدان کس میداد خبر بعمر رسید ابوبکر را گفت که تو نیز ضامن دین و وعده رسول ص شوی همچنان میبایست که وی میداد ابوبکر بقول وی ندا در داد خبر بشاه ولایت رسید گفت زود باشد که آنچه کرده پشیمان شود روز دیگر ابوبکر با مهاجر و انصار نشسته بود که اعرابی در آمد و گفت کیست از شما که وصی رسول الله است اشارت بابی بکر کردند گفت تو خلیفه و وصی رسول ص گفت آری اعرابی گفت حضرت رسول ص برای من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود بحال مطالبه آن شتران از تو میکنم که وصی و خلیفه اوئی ابوبکر با عمر گفت علاج این امر چه توان کرد و دفع این اعرابی چه توان نمود عمر گفت اعرابی جاهلست و بر تو حجت نتواند گرفت از او شاهد طلب کن ابوبکر گفت یا اعرابی ترا در این دعوی شاهد باید اعرابی گفت مثل من شخصی بر رسول خدا ص شاهد میتوانست گرفت با احتمال آنکه شاید رسول ص انکار کند والله که خلیفه و وصی رسول ص نیستی راوی گوید که سلمان فارسی رض از مجلس برخواست و دست اعرابی گرفت و گفت از عقب من بیا تا ترا پیش وصی رسول ص و خلیفه او برم اعرابی در عقب سلمان میآمد تا بمجلس شریف امیرالمؤمنین ع داخل شد بعد از آن از امیرالمؤمنین علی ع پرسید که تو وصی پیغمبری گفت بلی حاجت تو چیست اعرابی گفت رسول خدا ص از جهة من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود الحال از تو که وصی اوئی مطالبه میکنم شاه مردان گفت تو و اهل بیت تو تمام مسلمان شده اید اعرابی

فصل ح ج
در
بصایر الدرجات و
کفایة المؤمنین و قصص
الانبیا و کشف الغمه
و راحة الارواح و مونس
الاشباحست
۷

چون اعرابی این سخن بشنید دوید و دست مبارک امیرالمؤمنین ع را ببوسید و گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی و خلیفه
و جانشین اوئی رسول ص بشرط اسلام من و اهلبیت من این ناقه‌ها را قبول نموده بود الحال ما همه مسلمانیم پس امیرالمؤمنین با امام حسن ع
فرمود که تو و سلمان با یکدیگر بروید بفلان وادی و اعرابی را با خود همراه ببرید و ندا کنید که یا صالح چه میخواهد بگوئید که امیرالمؤمنین
ترا سلام میرساند و میگوید آن هشتاد ناقه که رسول الله از این اعرابی قبول نموده حاضر گردان ایشان بدان وادی رسیدند
پس امام حسن ندا کرد که یا صالح جواب آمد که لبیک یا بن رسول الله پس امام حسن ع ادای رسالت کرد و ناقه‌ها را طلب نمود آواز
آمد که سمعاً و طاعةً و اندک زمانی برین بگذشت که زمین شق گردید و زمام ناقه بیرون آمد امام حسن ع زمام ناقه را گرفت و بدست
اعرابی داد و فرمود بکش وی میکشید و ناقه بیرون می‌آمد بر آن صفت که اعرابی گفته بود تا هشتاد تمام شد اعرابی زبان بکلمه شهادت
برکشید و میگفت من مثلک امیرالمؤمنین من مثلک و دعا و ثنای فراوان گفت و برفت معجزه پنجاه و هفتم ابوالقاسم
حسن بن محمد که مشهورست بابن الوفا روایت میکند که روزی در مسجد الحرام نشسته بودم کثرت عجیب و جمعیت غریب نزدیک
بمقام حضرت ابراهیم مشاهده کردم گفتم ببینم که باعث این جمعیت چه باشد چون نزدیک شدم راهبی را دیدم جبه صوف پوشیده و قلنسوه
صوف بر سر گرفته مردی بغایت قوی جثه و خوش محاوره در برابر مقام حضرت ابراهیم نشسته و حکایت در پیوسته گوش فرا داشتم
شنیدم که میگفت روزی در صومعه خود نشسته بودم و در آمد و شد خلق بر روی خود بسته ناگاه دیدم مرغی بزرگ بصورت
عقابی از هوا فرود آمد و بر کنار دریا سنگی عظیم بود و بر آن سنگ نشست و ربع بدن انسانی قی کرد و بعد از آن پرواز کرده راه هوا گرفت
بعد از اندک فرصتی باز آن مرغ بر همان سنگ نشست و ربع دیگر از بدن انسانی قی کرده قریب بربع انسانی از منقار بینداخت
و باز پرواز کرد تا چهار ربع انسانی بر روی آن سنگ گذاشت و طیران کرد ناگاه دیدم که آن چهار ربع با یکدیگر متمایل شده ملایم
گشتند و پیکر انسانی درست شده مردی مهیب با شکلی عجیب بر خواست و در خود نگاه میکرد که ناگاه آن مرغ در رسید و بمخلب و
منقار ربعی از بدنش بر درید و طیران کرد و بچهار دفعه ربع ربع از بدنش میبرد و در هر مرتبه باقی بدنش اضطراب بسیار مینمود
تا جمیع بدنش را فرو برد و پرواز کرد و من از اینحادثه بسیار متعجب شدم و بنهایت متفکر بودم و تاسف و تحسر بسیار
بردم که کاش وقتیکه آن شخص بر خواسته بود و جمیع اعضایش درست گشته از وی سؤال میکردم که وی چه کس است و چرا باین عذاب
معذب گردید ناگاه دیدم که همان مرغ بر همان سنگ نشست و بطریق اول ربع ربع قی میکرد تا اجزای بدن آن شخص تمام شد
و بهم پیوسته شخصی در کمال کراهت خلق بر خواست من استعجال نمودم و خود را بوی رسانیدم و از او پرسیدم که تو چه کسی و چه
نام داری و چرا بدین عذاب گرفتاری جواب نداد گفتم بحق آن خدائیکه ترا خلق کرده که گناه خود و نام خود با من بگو و سبب این
نکال و خذلان را بیان کن گفت من عبدالرحمن بن ملجم و بدترین اولاد آدمم و وصی رسول آخر الزمان امیرالمؤمنین ع را ضربت زده‌ام و از
آن روز حق سبحانه و تعالی این مرغ را بر من گماشته و بدین عذاب الیم که می‌بینی گرفتارم و هر روز چند دفعه مرا از یکدیگر جدا میکند
و چون بجا نیافتم مرا بدین خواری میکشد و از جمله روایاتیکه ذکر آن مناسب این مقام است حدیثی است که در کتاب عین الیقین ثبت
تحریر یافته و مضمون آن حدیث اینست که امام جعفر صادق ع از پدر خود و او از جد خود روایت میکند که حضرت رسالت ص فرمودند
که در شبی که مرا بمعراج میبردند چون بآسمان پنجم رسیدم صورت مبارک علی بن ابیطالب را ع دیدم پس بحبیب خود جبرئیل امین
گفتم که یا جبرئیل اینچه صورتست که من مشاهده میکنم گفت یا محمد وقتی جمعی از ملائکه مقربین بجناب احدیت استغاثه نموده عرض کردند
که خداوندا طایفه بنی آدم هر صبح و شام بسبب دیدن صورت مبارک علی بن ابیطالب ع مبتهج و خوشحال میگردند ما را نیز آرزوست
که هر روز صبح و شام صورت آنحضرت را ببینیم حضرت واهب متعال و قادر ذوالجلال استجابت دعای ایشان نموده صورت
آنحضرت را در آسمان پنجم خلق نمود و از آن تاریخ تا حال هر روز ملائکه آسمانها بزیارت صورت آنحضرت میروند و هر صبح و شام
نظر بآن صورت میکنند راوی میگوید که حضرت امام جعفر صادق فرمود که از آن تاریخی که ابن ملجم ملعون ضربت بسر مبارک
آنحضرت زد اثر ضربت نیز در آن صورت در آسمان پیدا شد و هر گاه ملائکه نگاه باین صورت میکنند بر ابن ملجم ملعون لعنت

میمانید

ف ح شف / مح / مدار الدرجات / کشف الغمه و در / النبوه و در کفایة / ... است

مینمایند معجزه پنجاه و هشتم مرویست که وقتی امیرالمؤمنین علی عزیمت غزای صفین کرد در عرض راه به بیابانی بی آب نزول فرمود
مالک اشتر که بمزید قرب ممتاز و بسپهسالاری آن لشکر سرافراز بود بعرض رسانید که یا امیرالمؤمنین ع اینجا آب نیست فرمود یا مالک
حق سبحانه و تعالی ما را در اینجا آبی دهد خوشتر از شهد و نرم تر از مسکه و سردتر از برف و صاف‌تر از یاقوت آنگاه شمشیر در دست
در وادی از دنبال کشان تا بزمینی هموار ایستاد و مالک و اصحابش را بکندن آن زمین فرمان داد چون کندند سنگی سیاه عظیم پیدا شد
و حلقه بر آن نصب بود مانند سیم درخشان فرمود این سنگ را بردارید و ایشان صد مرد بودند هر چند خواستند نتوانستند
برداشت پس آن سیراب سرچشمه یقین حضرت امیرالمؤمنین دست برداشت دعائی بزبان مبارک جاری ساخت و آن سنگ را
کشید چهل گز دور انداخت آبی چنانکه حضرت وصف کرده بود از زیر سنگ ظاهر شد مردمان آشامیدند و چهارپایان را سیراب
کردند باز سنگ را بجای خود گذاشت فرمود تا خاک بر آن ریختند و از آن مقام کوچ کردند چون اندک مسافتی رفت پرسید
که کیست از شما که موضع آن چشمه را شناسد گفتند ما همه میشناسیم پس عنان بجانب آن چشمه تافتند و هر چند جستند اثری
از آن نیافتند پدید شد که آنحضرت نشسته است بطلب آب در اطراف و جوانب میگردیدند ناگاه بصومعه راهبی رسیدند
که از پیری موی ابروانش بر چشمها افتاده گفتند هیچ آب داری که صاحب ما را شربتی دهی گفت آب شیرینی دارم که از دو
روز نگاهداشته‌ام و چون آورد آب بود تلخ و ناخوش گفتند این آب را شیرین و خوش میشماری اگر آبیکه صاحب ما را داد
میدیدی ذوق آن هرگز ترا فراموش نگردیدی و قصه آن چشمه گفتند گفت صاحب شما پیغمبر است گفتند نه ولیکن وصی پیغمبر است
پس راهب با دهشتی که نخست از ایشان نداشت از صومعه فرود آمده التماس نمود که او را بخدمت آنحضرت برند پس چون
بخدمت امیرالمؤمنین ع رسید آنحضرت او را دید فرمود شمعون راهبست گفت آری شمعونم این نامیست که مادرم بر من نهاده و بجز
حق سبحانه و تعالی کسی را بر آن اطلاع نیفتاده تو از کجا دانستی آنگاه احوال چشمه نام آن پرسید فرمود این چشمه زاهوماست و از بهشت
سیصد و سیزده وصی از آن آب خورده اند و من آخرین ایشانم راهب گفت چنین یافتم در همه کتب انجیل گواهی میدهم که جز
خدای تعالی خدائی نیست و محمد رسول اوست و تو وصی محمدی پس ملتزم رکاب ظفر انتساب آن رفیع جناب گشته در نهروان درک
ملازمت نمود و در معرکه جهاد صفین اول کسیکه بشهادت رسید او بود معجزه پنجاه و نهم روایتست که چون حضرت امیرالمؤمنین
علی از صفین برگشت در اثنای راه به بیابانی رسیدند و تشنگی بر آدمی و حیوانات که بر آن لشکر بود غلبه کرده زبانها از غایت
تشنگی از دهنها بیرون افتاده بود و مردمان شکوه نزد شاه اولیا علی مرتضی ع آوردند آنحضرت بر اطراف آن دشت نظر کرده در
یکطرف سنگی عظیم دید که افتاده است مرکب همایون بآنطرف رانده و بآن سنگ خطاب نمود که ای سنگ از آب ما را خبر ده فی الفور سنگ
بزبان فصیح بآنحضرت سلام کرد و گفت السلام علیک یا وارث علم النبوة یا وصی یا رسول الله الماء تحتی یعنی سلام و تحیت
من بر تو باد ای وارث علم نبوت و ای وصی حضرت رسالت ص آب در زیر منست پس صد کس از صاحبان قوت متوجه کندن
سنگ شدند و بهیچوجه بر حرکت آن قادر نبودند و چون حضرت عجز آن جماعت دید امر کرد که بیکطرف روند و پای مبارک را حرکت
داده دست خیبر گشا بر آن سنگ زد آن سنگ بقدرت الهی از آن مکان بقدر فرسخی دور شد و در زیر آن آبی ظاهر گردید از عسل
شیرین‌تر و از برف سفیدتر و سردتر و مردمان هجوم نموده آنجا خوردند تا همه سیراب شدند بعد از آن چهارپایان را سیراب کردند
و مشکها را پر ساختند و چون آنحضرت دید که خلایق از آب مستغنی شدند خطاب بسنگ نمود که ای سنگ بجای خود برگرد و بر
جای خود قرار گیر ابن عباس روایت میکند که دیدم که آن سنگ بطریق گوی در آن صحرا غلطیدن گرفت و بیامد و بجای خود نشست
پس مردمان شکر واجب الوجود را بجا آوردند و از آن منزل کوچ کرده و باید دانست که این معجزه غیر از حکایت راهبست چون
آن در وقت توجه آنحضرت بصفین بود و این در وقت مراجعت از صفین بود معجزه شصتم روایتست که در زمان خلافت عمر
مردی بنواحی آذربایجان شتری داشت ماده که معاش عیال و اطفال او تمام از شیر آن شتر و کرایه آن میگذشت اتفاقا
آن شتر وقتی در صحرا از صاحبش گریخت و هر چند در گرفتن آن سعی نمود مفید نیفتاد و چون از گرفتن عاجز شد و علاجی

حق / در کتاب کشف / است

نداشت آنرا باز گذاشت جماعتی از خویشانش گفتند ما شنیده ایم که امثال اینمشکلات که در زمان حضرت رسالت ص واقع میشد بآنحضرت عرض میکردند بعد از دعای آنحضرت آنمشکل حل میشد الحال اگر رسول ص بجوار رحمت ایزدی پیوسته اما او را جانشینی هست پیش او روید شاید که این شتر بدعاء او رام تو گردد صاحب شتر بعد از محنت بسیار خود را بمدینه رسانیده پرسید که جانشین رسول کیست بعضی ورا بعمر علیه اللعنه نشان دادند پیش عمر آمد و حال خود با عمر گفت عمر گفت ترا دعا باید کرد و بحق تعالی بازگشت و استغفار باید نمود تا مدعای تو بر آید صاحب شتر گفت ای امیر دعا بسیار کردم مؤثر نیفتاد و هر گاه شتر مرا می بیند قصد هلاک من میکند عمر گفت من مکتوبی بنویسم دلیرانه نزدیک شتر رو و مکتوب مرا بینداز تا غرض تو حاصل شود بعد از آن مکتوبی نوشت مضمون اینکه این رقعه ایست که عمر بشما ای اصناف جن و اگروه شیاطین باید که شتر این شخص را مطیع او سازید و منقاد او گردانید و از مخالفت این حکم بر حذر باشید پس آنمرد مکتوب را گرفت و متوجه آذربایجان شد عبدالله عباس گفت من از اینقضیه بغایت غمگین شدم و بخدمت امیرالمؤمنین آمدم و اینحکایت را معروض داشتم شاه مردان فرمود و حق الذی فلق الحبة و برء النسمة لیعودن بالخیبة یعنی قسم بآنخدائیکه میرویاند دانه را و خلق میکند انسانرا که صاحب شتر بر گردد ناامید بر میگردد و چون من این شنیدم بغایت متردد و منتظر بودم که کسی از جانب آذربایجان بیاید تا حال صاحب شتر معلوم نمایم که ناگاه صاحب شتر آمد و بر رویش اثر زخمی بود که دستی بدرون او میرفت چون نظرم بر او افتاد استعجال کردم و پیش او رفتم و احوال پرسیدم گفت بآنموضع که شتر من بآنجا بود رفتم و آن رقعه را پیش ایشان انداختم جمیع بر من حمله کردند و قصد هلاک من نمودند و مرا قوت ایستادن نبود از خوف نشستم یکی از اشتران من رسید و مرا بر رو در انداخت و اثر زخم که بر روی من می بینی در آنوقت واقع شد و تشویش بسیار بروی من رسید و نزدیک بود که مرا هلاک کنند برادرم با جماعتی در رسیدند و بعد از سعی بسیار مرا از دست ایشان خلاص کردند و من بیهوش شده بودم مرا بعد از آنکه بخانه برده بودند بهوش آمده بودم و مدت مدید تشویش کشیدم و جفای بسیار دیدم تا اندکی بقوت آمدم گفتم پیش عمر روم و اظهار حال خود کنم تا معلومش گردد که چه اثر بر او مترتب گردید چون متوجه مجلس او شد من با او همراه رفتم چون صاحب شتر را نظر بر عمر افتاد گفت ای خلیفه مطلقا آنمکتوب تو فایده ندارد بنابر اعتمادیکه بتو کرده بودم بهلاکت نزدیک رسیدم گفت دروغ میگوئی اگر رقعه مرا میبردی شتران مطیع تو میشدند آنمرد قسمهای غلاظ و شداد یاد نمود که من میدانستم که ایشان قصد قتل من خواهند کرد و اگر مکتوب تو نمیداشتم پیش شتران نمیرفتم این بگفت و از خانه او بیرون آمد من دستش گرفتم گفتم بیا تا ترا پیش کسی برم که بر آورنده حاجت تو باشد و ترا بمقصود تواند رسانید پس با یکدیگر بخدمت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام رفتیم و تمام حال او را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت تبسم فرمود و گفت یا ابن عباس نگفتم که ناامید بر میگردد پس آغاز کرد و گفت یا امیرالمؤمنین پس شاه مردان متوجه صاحب شتر شد و گفت برو بآنموضع که اشتران میباشند و بگو اللهم انی اتوجه الیک بنبی الرحمة و اهل بیته الذین اخترتهم علی العالمین اللهم ذلل لی صعوبتها و اکفنی شرها فانک الکافی المعافی و الغالب القاهر آنمرد چون این شنید متوجه آذربایجان شد و سال دیگر بنجف آمده بود و جمیع اشتران از آنصرف کرده و زیر بار آورده بود و تحف و هدایا جهة شاه نجف آورده بملازمت آنسرور اولیا مشرف گردید آنحضرت فرمود در آنوقت که نظرت بر اشتران افتاد دو دعا خواندی اول آنشتر که مادر اشتران بود پیش تو آمد و بعد از خضوع و تذلل پیش تو خوابید بعد از آن یکیک از اولاد او طاعت ترا گردن نهادند و جمیع در فرمان تو در آمدند گفت یا امیرالمؤمنین علی ع والله که بهمین عنوان بود که گویا آنحضرت در آنموضع حاضر بود دیگر آنمرد هر سال بنجف میآمد و او را اموال بسیار حاصل شد و امیرالمؤمنین ع فرمود که هر کس را مشکلی پیش آید یا نقصانی در مال یا بیماری در اهل و عیال او باشد از روی خضوع و خشوع این دعا بخواند با تضرع بدرگاه الهی حاجتش روا گردد معجزه شصت و یکم آورده اند که در عهد امیر المؤمنین علی ع آب فرات در کوفه زیاد شد بحدیکه مردمان از غرق شدن ترسیدند پناه بجانب شاه ولایت

آوردند

آوردند امیرالمؤمنین علی ع بکنار فرات آمد و دو رکعت نماز بگذارد و چوبی در دست داشت بر آب زد و فرو نشست تا آنگه ماهیان بدید آمدند و بعضی با امیرالمؤمنین ع سلام کردند چنانکه جمله حاضران بشنودند مگر جری و مار ماهی که سلام نکردند ایشان از سبب پرسیدند حضرت فرمود که حقتعالی حلال و پاکرا بسخن آورد تا بر من سلام کردند نه حرام و پلید را معجزه شصت و دوم از امام محمد باقر ع مرویست که مردی مار ماهی بگرفت شاه مردان فرمود بنگر بدان اسرائیل را گرفته مرد بکار کرد امیرالمؤمنین ع فرمود پنجروز دیگر دودی از سر و صدغ اینمرد در آید و بمیرد چون پنجروز گذشت چنانچه حضرت فرموده بود دودی از سر و صدغش بر آمد و بمرد چون وی را دفن کردند خلایق بسیار بر سر قبر وی حاضر بودند شاه ولایت بر سر قبر وی آمد کلمه بگفت و پای مبارک بر گور وی زد گور شکافته شد و آنمرد بر خاست و میگفت هر که بر علی رد کند بر خدا و رسول رد کرده باشد حضرت بآنمرد گفت که بگور شو مرد داخل گور شد و گور مثل اول بروی راست گشت معجزه شصت و سیم مرویست که خارجی با شخصی جهة محاکمه پیش امیرالمؤمنین ع آمدند آنجناب بمقتضی شریعت غراء و ملت بیضا حکم فرمود خارجی گفت یا علی از روی عدالت حکم نکردی امیرالمؤمنین ع فرمود اخسأ یا عدو الله در ساعت آنخارجی بصورت سگ شد و جامهاش از بدن بحش جدا گردید و دم جنبانید و اضطراب بسیار مینمود و چشمه آنحضرت از دیده میکشود شاه ولایت را از شدت اضطراب او بر او ترحم آمد دعا کرد و باز بصورت انسانیت رجعت کرد بعد از آن شاه ولایت فرمود آصف برخیا وصی سلیمان قدرت داشت بر نقل قصر بلقیس که حقتعالی در کلام مجید خود از آن خبر داده قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک آیا سلیمان افضل است نزد حقتعالی یا محمد ص که پیغمبر شما است حضار گفتند پیغمبر ما افضل است امیرالمؤمنین ع فرمود تعجب نباشد اگر از وصی محمد ص معجزه رو نماید گفتند یا امیرالمؤمنین ترا چه حاجتست بقتال کردن معاویه فرمود که ما خازنان اسرار خدائیم نه خازن زر و نقره و در اظهار آن موقوف باذن او هستیم اگر اذن یابیم هر آینه در ساعت آثار آنرا ظاهر گردد و لحظه تأخیر نشود معجزه شصت و چهارم آورده اند که زنی و مردی با یکدیگر خصومتی داشتند جهة محاکمه بمجلس شریف امیرالمؤمنین ع حاضر شدند آنمرد از خوارج بود و در حین مخاصمه با آنزن از روی غضب تندی کرد شاه مردان از فعل شنیع او غضب مستولی شد گفت اخسأ لفظ موضوعست از برای راندن سگ چون شاه مردان این لفظ موضوع بزبان معجز بیان جاری گردید در زمان سر آنخارجی مثل سر سگ شد شخصی از حضار مجلس گفت یا امیرالمؤمنین اخسأ گفتی و اینمرد صورتش مبدل بصورت سگ شد فرمود بلی گفت چه چیز مانعست ترا بر دفع معاویه آنحضرت فرمود ویحک یعنی وای بر تو باد از این سؤال اگر میخواستم که معاویه را با سریرش باینموضع بیاورم هر آینه دعا میکردم و حقتعالی اجابت میکرد ولیکن ما خازنان خدائیم نه بطلا و نقره کسی را بر اسرار الهی انکار رسد مگر این آیه نخوانده که بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون یعنی ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین بندگان گرامی داشته خدایند و بغیر الهام غیبی و اشارت لاریبی پیشی نمیگیرند و ایشان بفرمان الهی عمل میکنند و در روایت دیگر وارد شده که شاه ولایت فرمود که اجابت دعای اولیاء الله بجهة ثبوت حجتست بر اهل بغی و نکار و نهایت رضای ایشان بر اذیت و اصطبار اگر ماذون میبودم در دعای هلاک معاویه هر آینه تخلف نمیکردم و تأخیر جایز نمیداشتم معجزه شصت و پنجم اصبغ بن نباته روایت میکند که در عقب امیرالمؤمنین علی ع میرفتم و شخصی از قریش پیش آمد و گفت یا علی کشتی بسی از مردان را و یتیم کردی بسیاری از اطفال را آنحضرت از اینسخن در غضب شد گفت اخسأ یا کلب یعنی دور باش ای سگ ناگاه چون نظر کردم دیدم که سگ سیاهی شد و چون خود را بدانحال دید دم جنبانید فریاد میکرد و از کمال تضرع و زاری بر زمین میغلطید و چون بیتابی بسیار میکرد آنحضرت را بر او ترحم فرمود و لب مبارک را حرکت داد آنشخص کماکان بصورت اول باز آمد و دست و پای شاه ولایت را بوسیده توبه کرد یکی از حضار گفت یا امیرالمؤمنین ترا بر امثال این نوع معجزات حق سبحانه و تعالی قدرت داده است چرا معاویه را که با تو در مقام مخالفت است دفع نمیکنی حضرت زبان معجز بیانش بدینکلام جاری شد که نحن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره عاملون یعنی ما

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

معجزه ۶۷

ب پنج جلس
در
کتاب مصابیح
القلوب و علم الیقین
و قصص الانبیا
است

بنده‌های گرامی خدائیم و هیچ چیز مثل او نفرموده او ببشتی میکیریم و ما آنچه میکنیم بامر او میکنیم معجزهٔ شصت و ششم ابو الحسن
علی بن هرون منجم روایت میکند که راضیکه یکی از خلفای بنی عباس بود با من مجادلهٔ بسیار مینمود و میگفت علی بن ابیطالب ع
که با معاویه محاربه کرد خطا کرد و من هر چند دلایل واضحه و براهین قاطعه بر حقیت جانب آنحضرت اقامت میکردم بقبول
او راضی نمیشد و عناد مینمود چون دانستم که بر این عناد اصرار دارد قطع مجالست و ترک مصاحبت او نمودم بعد از چند روز
مرا بصحبت خود طلبید و گفت یا علی بن هرون بر من ظاهر گردید که معاویه بغیر حق با مرتضی علی محاربه کرده و نسبت بآنحضرت
مثل انچنانکه میگفتم توبه کردم امشب در خواب دیدم شخصیرا که سرش چون سر سگ بود از وی سؤال کردم که آیا سبب چه بود که صورت
تو چنین مبدل گردید گفت من تخطئه علی بن ابیطالب ع میکردم و معاویه را از او احق میدانستم بنابرآن صورت من متغیر شده این
آثار غضب الهی است من از این بسیار ترسیدم و متنبه شدم و توبه کردم که نسبت بآنحضرت بی ادبی نکنم معجزهٔ شصت و هفتم روایتست
که در زمان خاتم الانبیاء محمد مصطفی ص جوانی بود از اولاد انصار صورت احوالش بزیور صلاح و سداد آراسته و از سر هوسهای نفسانی
برخواسته بزیر دستی قوت ایمان نفس اماره را زیر دست خود ساخته در زمان خلافت عمر بن الخطاب سالی ارادهٔ حج کرد خطاب
حضرت امیر المؤمنین ع در بارهٔ او سفارش تمام بامیر حاج نموده و باعزاز و اکرام او وصیت فرموده حق سبحانه و تعالی آنجوانرا جمالی
در خور آنکمال عطا فرموده بود و از اهل قافله زنی ویرا دیده عاشق جمالش گردیده و در انتظار نوشیدن وصالش مدتی بتلخکامی
گذرانید تا شبی خود را باو رسانید و پرده از راز خود گشود و زبان بعجز و چاپلوسی مراوده نمود جوان گفت ایملعونه از من دور
شو و اگرنه ترا رسوا سازم زن ناچار برگشت و چون بمنزل دیگر رسیدند بهمان نغمه ساز کرد و در تحصیل مراد نفس اماره دیگر
باره فسونگری آغاز نمود جوان همچنان امتناع کرد در منزل سیم از آن بدگوهر صد و یک دینار زر و گردن بندی و دو انگشتری
از یاقوت سرخ که نام شوهرش بر آنها نقش بود با خود برداشته شب در وقتی که آنجوان مشغول نماز بود در زیر بار اشتر آن
پا آمده آن صره را در میان بار وی انداخت و بمقام خود بازگشت چون صبح شد و وقت رحیل رسید زن فریاد برآورد و دست
بسر زدن گرفت اهل قافله بر سرش جمع آمدند و سبب فریاد و بیتابی پرسیدند گفت مالی داشتم که دلم بر آن تقوی بود
آنرا از من دزدیده اند کاروانسالار فرمود تا بارهای مردم را گشودند و آنها را در میان اسباب یکان یکان تفحص نمودند الا
آنجوان صالح که چون حضرت امیر المؤمنین ع سفارش او کرده بود و از غایت ظهور صلاح و تقوی دامان ورعش را از لوث
آن پاک میدانستند بنابرآن شرم میداشتند که اسباب او را نیز تفحص کنند تا عاقبت امیر حاج جهت تسلی خاطر آن زن نزد
آنجوان آمده گفت مالی از این زن گم شده است و بارهای مردم را بدین سبب میجوئیم میخواهیم که ابتدا بتو کنیم چون تفحص کردند آن صره
پیش بار آنجوان پیدا شد زن گفت اینست مال من نشان از وی طلبیدند نشانها یکیک باز گفت آنها را بر زدند در میان قافله
آوازه فتاد که دزد آنمرد صالح بوده است و ظاهر خود را خلاف باطن جلوه میداده پس او را بسیار زدند و قصد کشتن وی کردند
یکی از ایشان گفت اینجوانرا ابن عم رسول خدا ص بما سپرده است و سفارش او کرده سزاوار است که او را مقید ساخته
نگاه دارید تا بعد از مراجعت او را بخدمت حضرت امیر المؤمنین ع بریم و از عملی که کرده است وی را اخبار کنیم تا حد شرعی بر او
اجرا نماید آنگاه دست و پایش ببستند و بر شتر افکندند چون بمکهٔ معظمه رسیدند او را همچنان بسته در پای کوهی انداختند و مردم
بگذاردن مناسک حج مشغول شدند آنجوان بیگناه از حرارت آفتاب تنش چون کباب بر سنگ چسپیده و از شدت گرمی هوا
جگر تا گرش ماهی دریای در آب عرق گردیده در آنحالت آن زن بی عصمت نزد وی آمده گفت کام من برآر تا ترا از این عذاب
رهائی دهم جوان همچنان ابا نموده زن مایوس و ناامید گردید در میان کوههای مکه میگشت اتفاقا غلام سیاهی از مغیره
باو رسید و با او مقاربت نموده و بعد از مدتی اثر حمل ظاهر شد نزد مهتر قافله رفت و دست بر سر زنان گفت بدانید که آنمرد
دزد با من زنا کرده و من از او آبستنم گفتند تا حال چرا نگفتی گفت نخواستم که خود را رسوا کنم و اکنون اثر حمل ظاهر گردید و کار
بفضیحت انجامید ناچار اظهار آن کردم تا شما را بر آن گواه گیرم پس اهل قافله کوچ کردند و آنجوان بیگناه را همچنان مقید بر شتری

افکنده

معجزه ۶۸

افکنده میآوردند تا بمدینه رسیدند حضرت امیر المؤمنین باستقبال آنجوان از شهر بیرون آمد از پیش کاروان احوال آنجوان
پرسید گفت یا امیر المؤمنین صالح مگو که او دزد زانیست و اینک در دنبال میرسد آنحضرت چون بآخر قافله رسید دید که
آنجوانرا مقید ساخته اند امیر المؤمنین علی ع بالاشتر امر کرد تا بر مسجد فرود آیند و آنجوانرا بمسجد آوردند پس دو قرة العین خود
حسنین را ع فرمود بسقیفهٔ بنی النجار روید و آنجا در خانه بزرگی ملاحظه کنید در بگوئید زن صاحب جمالی بیرون میآید و بشما میگوید
مرحبا بکما یا سبطی رسول الله بگو قاضی نشسته است میخواهد حکم کند میان تو و خصم تو گوید قاضی کیست بگوئید پدر ما حضرت
علی بن ابیطالب ع مجملا چون زن اسم مبارک حضرت امیر المؤمنین ع شنید و فضیحتا همراه ایشان روانه شد و چون بخدمت آن
امام عادل و ممیز حق و باطل آمد آنحضرت فرمود در حق این شخص چه میگوئی زن گفت یا ابن عم رسول الله ص چگویم در حق او که مال
مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از او آبستنم و اهل قافله همه براین دعوی شاهدند امیر المؤمنین سلمان را فرمود که بخانهٔ حضرت
رسول الله ص رود و چوبدستی آنحضرت را با حقه که در فلان موضعست گرفته نزد من آر چون چوبدستی و حقه حاضر شد حضرت امیر المؤمنین
آن زن را بپهلو خوابانید و گلیمی بر او پوشانید و آنچوبدستی را بر پهلوی آن زن نهاد و فرمود بنام خدا و برکت رسول خدا اسلام
بر تو باد ای جنین در ساعت حکیم نطق آفرین زبان آنجنین را در تنگنای رحم گویا گردانید تا گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله
امیر المؤمنین ع در جواب فرمود علیک السلام یا عبد الله مرا خبر کن که پدرت کیست آزاد است یا بنده سیاه است یا سفید
از حلال در وجود آمدهٔ یا از حرام کودک گفت گواهی میدهم که جز حق سبحانه و تعالی خدائی نیست و پسر عم تو رسول خداست ص
و من بندهٔ خدایم و پدرم غلام سیاهیست از مغیره و میان من و او حکم الحاکمین حاکمست که نطفهٔ مرا بحرام ریخته نه بحلال
فرمود بشهوت پدرت بود یا بشهوت مادرت گفت بشهوت هر دو از خطا نگه کردیم و ظنی که بر آنجوان بیگناه بردیم آنگاه
حضرت امیر المؤمنین ع آن حقهٔ سربسته را برگرفته مهر از آن برداشت و آلتی خشک شده و دو خصیه از آنجا بیرون آمد حضار حقیقت
آنرا سؤال کردند فرمود آلت آنجوانست حضرت رسول خدا محمد مصطفی ص روز جمعه بر سر منبر خطبه میخواند این آیه را تلاوت فرمود
الزانیة لا ینکحها الا زان آنجوان از مسجد بخانه رفت و آلت خود را قطع کرد جبرئیل حضرت خاتم النبیین را از این واقعه
خبر داد آنحضرت نزد وی رفت دید که آلت خود قطع کرده خون از وی روان گشته فرمود چرا چنین کردی گفت این آیه
زنا شنیدم از آتش دوزخ و دوزخ ترسیدم و آلت خود قطع نمودم پس آنحضرت دست مبارک بر آنموضع مالیده در ساعت
به شد و این آلت را در حقه نهاده فرمود یا علی عنقریب اینجوانرا بعد از وفات من بچنین کاری متهم خواهند ساخت پس تو چنین
و چنان کن و آنچه در حقه است بمردم بنمای تا بیگناهی آنجوان معلوم گردد پس عمر خطاب گفت این زن را سنگسار کنید که زنا
کرده است امیر المؤمنین او را از این حکم ناصواب منع فرموده فرمود که در اینوقت او را رجم نتوان کرد زیرا که وی حامله است
و سنگساری او باعث هلاک طفل بیگناه میگردد پس ترک زن کردند تا زمانیکه وضع حمل او شد و آنطفل را در مدت رضاع شیر داد
آنگاه سنگسارش کردند معجزهٔ شصت و هشتم عمار یاسر و زید بن ارقم روایت میکنند که روز شنبه هفدهم ماه صفر در مسجد
کوفه در خدمت حضرت علی بن ابیطالب ع نشسته بودیم که از در مسجد غوغای عظیم برخواست و خبر آوردند که هزار مرد با شمشیرهای
کشیده بر در مسجد منتظر رخصت اند عمار را فرمود که آنجماعت را رخصت دخول مسجد داده ذو الفقار را از خانه بیار عمار میگوید
بفرمودهٔ حضرت عمل نمودم ذو الفقار را آورده پیش حضرت گذاشتم و منادی در کوچهای کوفه ندا کرد تا خلایق بمسجد
حاضر شدند چنانچه جای جنبیدن کسی نبود و با آنگروه هودجی بود و در میان آن زنی میگریست و میگفت یا غیاث المستغیثین
کنز الراغبین یا ذا القوة المتین یا رازق البتیم یا محیی العظام و هی رمیم یا عون من لا عون له یا طود من لا طود له الیک توجهت
و بولیک توسلت و بخلیفة الرسول ص قصدت فبیض وجهی و فرج عنی یعنی ای کس بیکسان و ای دستگیر درماندگان پناه بتو
و بولی تو آورده‌ام مرا روسفید گردان چون بشرف ملازمت حضرت شاه ولایت مشرف شد سلام کرد و میگریست و میگفت
مولای یا امام المتقین الیک اتیت و ایاک قصدت فاکشف ما بی فانک علیه قادر و عالم بما کان و ما یکون الی یوم الوقت المعلوم

حق قصه
در
کتاب کشف
الغمه و دلایل
النبوه است

یعنی ای امام زمان و پیشوای متقیان بدرگاه تو آمده‌ام که حل مشکل من نمائی که ترا بر این قدرت هست و تو عالمی با آنچه شده و میشود تا روز
قیامت بعد از آن پیری منحنی پشت پیش آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین یا کنز الطالبین یا مفرج المکروبین این دختر منست
داورا پادشاهزادگان عرب میخواستند حال مرا در میان قبیله رسوا کرده و در میان عشیره خود بنجابت مشهور بودم مرا فضیحت نموده
چه ظاهر میشود که حمل دارد و من حیران مانده‌ام یا امیر المؤمنین این غم را از دل من دور کن که تو امام زمانی پس امیر المؤمنین ع آن دختر خطاب
نمود که چه میگوئی در جواب آنچه پدرت میگوید دختر گفت یا مولای آنچه پدرم میگوید که دختر من حامله است و مرا رسوا کرده همه صدق است
اما بحق تو که مولای منی و مقتدای جمیع خلقی که از من خیانتی سر نزده و خبری که موجب لعنت خدا و رسول باشد از من بفعل نیامده و تو
علم براستی قول من داری مرا از این خجالت رهائی بخش پس آنحضرت ذوالفقار را بدست مبارک گرفته بر منبر آمد و گفت الله اکبر جاء الحق
وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا کسی برود و دایه کوفه را بیاورد امر کرد که در گوشه خیمه زدند و چون دایه رسید او را گفت که برو و بین
که این دختر حامله است یا نه بعد از لحظه دایه آمد و گفت بلی بحق تو حامله است پس آنحضرت روی مبارک با آن پیر کرده فرمود تو از فلانده نیستی
که از توابع دمشق است گفت بلی فرمود که در کوههای شما برف بسیار است گفت بلی یا ولی الله حضرت فرمود از شما کیست که پاره از برف
بیاورد گفتند از اینجا تا آنمحل که برف است راه بسیار است فرمود که دویست و پنجاه فرسخ است گفتند بلی فرمود که نظر کنید با آنچه حق سبحانه و تعالی
به بنده خود علی بن ابوطالب ع عطا نموده از علم و بدانید که این علم ربانیست که بودیعت نهاده‌اند خدا و رسول در پیش من پس بر سر منبر
دست دراز کرده لب مبارک بجنبانید و چون دست بجانب خود کشید دیدم که قطعه از برف در دست دارد و آب از آن میچکید فریاد
از اهل مسجد برآمد فرمود ساکت و ساکن باشید که اگر علی خواهد آنکوه را با برف حاضر کند پس دایه را امر کرد که این برف را با آن دختر
با آن خیمه برد و او را بر روی برف بنشان و طشتی در زیر او بگذار که کرمی از و جدا خواهد شد وزن آن پنجاه و هفت درهم و دو دانگ
خواهد بود دایه گفت سمعا و طاعة و او را با برف برده بفرموده حضرت عمل نمود چون کرم افتاد وزن کردند بقدر ذره از آنچه آنحضرت
گفته بود زیاد و کم نبود بعد از آن با آن پیر خطاب نمود که دختر خود را بردار و برو که او خیانت نکرده و حال بر این منوال است که روزی
در جوی آب در شستن ده سالگی در آمده بود و این کرم ضعیف و کوچک در آنوقت در شکم او در آمده بود و در بدنه میبالیده تا باین قدر شده
پس آن پیر گفت شهادت میدهم باینکه تو عالمی با آنچه در ارحامست و هر چه در خاطر و ضمایر مردمان پس یکبار بدعا و ثنای آنحضرت
فریاد برآوردند معجزه شصت و نهم مرویست که در هنگام زرع جمعی از حضرت امیر المؤمنین ع سؤال و استدعا کردند که مدتیست که حق سبحانه
و تعالی رحمت خود را از ما باز داشته است و باران کم بر طرف شده و خلق از بی آبی محنت و زحمت میکشند و تو وارث علم انبیائی از حق
تعالی درخواه که بر ما گناهکاران باران ببخشاید پس آنحضرت دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته دعا فرمود و اشاره بآسمان نمود
فی الحال بقدرة حق سبحانه و تعالی ابری پیدا شد و چندان بارید که صحرای کوفه دریا شد و خلق بالتماس آمدند که یا ولی الله سیر شدیم ا
و آب بقدری که میخواستیم آمد و بعد از این از خرابی بناها میترسیم حضرت باز لب مبارک جنبانید و باران بر طرف شد معجزه هفتادم
مرویست که یکی از اصحاب امیر المؤمنین علی ع زنی را تزویج نمود روزی آنحضرت نماز صبح گذارده بود شخصی را امر کرد که در
فلان موضع رو که در آنجا مسجدیست و بر یکجانب آن مسجد خانه ایست مردی و زنی در آنجا آواز بلند کرده‌اند هر دو را نزد من آور او بر
فرموده حضرت عمل نمود و ایشانرا حاضر کرد آنحضرت با ایشان خطاب نموده فرمود که امشب چه سبب نزاع شما در گرفت شوهر گفت
یا امیر المؤمنین من این زن را تزویج کردم چون با او خلوت کردم در نفس خود از او نفرتی یافتم که مانع شد مرا از آنکه با او نزدیکی کنم و اگر
قدرت میداشتم هم در آنشب او را بیرون میکردم پس با من غضب کرد و میان ما نزاع شد تا این زمان که امر تو در رسید بخدمت تو آمدیم
آنحضرت بحضار مجلس فرمود که بعضی از سخنها باشد که در حضور مردم نتوان گفت و نخواهند که کسی بشنود حضار برخواسته تمام بیرون رفتند
وغیر از آن مرد و زن کسی دیگر در آنمحل باقی نماند آنحضرت با آن زن گفت اینجوان را میشناسی گفت نه حضرت فرمود من خبر کنم ترا چنانچه او را
بشناسی اما دقیقه راست بشنوی منکر نشوی گفت نه یا امیر المؤمنین فرمود که تو دختر فلانکس حبشی گفت بلی فرمود که ترا پسر
عمی بود که بهم میل و رغبت داشتید گفت بلی فرمود پدر تو ترا از او منع میکرد و او را از تو دور و ترا بزنی بوی نداد و از خود

حق صه
در کتاب کشف الغمه و دلایل النبوة است

حق قبه مجلس
در کتاب کشف الغمه و حدیقه و بحار الانوار است

اورا

اورا احتیاج نمود برای خاطر تو گفت بلی فرمود که فلانشب تو بیرون رفتی بقضاء حاجت او ترا گرفت و باکراه با تو مجامعت
و حامله شدی و از مادر خود پنهان داشتی عاقبت مادرت اطلاع یافت و از پدرت پنهان میداشت و چون وضع حمل تو
مادرت ترا در شب از خانه بیرون برد و ترا در آنموضع وضع حمل شد و آن کودک مولود را در جامه پیچیده در خارج جدار اندر
ضای حاجت میکردند گذاشتید سگی آمده او را بو کشید و تو ترسیدی که او را بخورد و سنگی انداختی آن سنگ بر سر طفل
تو و مادرت بر سر او رفتید و مادرت از جامه خود جدا کرده سر او را ببست و بعد از آن او را گذاشتید و براه خود
نستید که حال او چه شد دختر چون این اسرار را از آنحضرت شنید ساکت شد آنحضرت فرمود که بحق تکلم کن گفت بلی والله
همین که این امر را بغیر از من و مادر من کسی دیگر نمیدانست آنحضرت فرمود که حضرت ذوالجلال مرا بر این امور مطلع ساخت
بود که چون شما او را گذاشتید در صباح آنشب بنو فلان آمدند و او را تربیت کردند تا بزرگ شد و با ایشان بکوفه آمد
ت که ترا خواسته و بجوان گفت سرت بگشا چون بگشود اثر شکستگی بر سر او ظاهر بود پس با آن زن خطاب فرمود که فرزند
بر و که در میان شما نکاح صورت ندارد معجزه هفتاد و یکم امام حسن عسکری ع از امام حسین بن علی علیهما السلام روایت میکند
جی آمده بر امیر المؤمنین علی ع سلام کرده گفت یا ولی الله چهار سالست که در این موضع تسبیح و تهلیل و تحمید و تکبیر حق تعالی
ت و میکنم امام حسین ع فرمود که پدرم با او گفت در اینمکان طعام و شراب نیست در هیچ وقت چون زندگانی کرده گفت یا مولای من
م ترا برسالت بخلق فرستاده و ترا وصی او کرده که هرگاه گرسنه شدم شیعیان ترا دعا کرده سیر شده‌ام هرگاه که
م دشمنان ترا نفرین کرده رفع تشنگی من شده است بعد از آن اخوان این دو بیت را خواند یا ایها السائل عما دونه النجم العلی
ت عنه واضح الامر الجلی غیر خلق الله من بعد النبیین علی و به قاد المولی و به ضل الغوی معجزه هفتاد و دوم روایتست
رضی الله عنه در شهر مداین بود چون او را هنگام رحلت رسید و وقت وصول بجناب احدیت نزدیک شد شخصی زاذان نام
بود در وقت احتضار در بالین او نشسته بود از او پرسید که یا سلمان مرتکب غسل و دفن تو که خواهد شد فرمود آن
را ع دفن نمود زاذان گفت یا سلمان تو در مداینی و شاه ولایت علی بن ابیطالب در مدینه است چون مرتکب این
شد سلمان گفت چون روح از بدن من مفارقت کند هنوز مرا در تخت نخوابانیده باشید آنحضرت حاضر شود و بر او سلام
باید چنانکه زاذان گفت چون سلمان بجوار رحمت الهی واصل شد من او را چادری پوشیدم ناگاه دیدم که امیر المؤمنین
ند سلام کردم دیدم که چادر از روی سلمان برداشت و سلمان تبسمی کرد آنحضرت فرمود مرحبا یا عبد الله اذا
الله فقل ما رأیت من صحابه یعنی خوشا حال تو سلمان چون بخدمت رسول الله ص برسی آنچه اصحاب بعد از او با من کردند
است بعد از آنجا در بر روی سلمان کشید و متوجه فرض و سنت او شد و سلمان را دفن کرده از نماز ظهر را در مدینه طیبه
ابن شهر آشوب در کتاب مناقب این روایت را چنین نقل کرده که زاذان گفت که در نماز کردن آنحضرت بر سلمان دیدم
ر پیدا شدند و آنحضرت در نماز تکبیر را بسیار بلند میگفت چون سبب پرسیدم فرمود که یکی از آن دو مرد خضر و
برادرم بود و با هر یک هفت صف از ملائکه بودند و در هر صف هزار هزار ملائکه حاضر شده بودند که بر سلمان
کردند و در کتاب خرایج و جرایح بهمین مضمون روایت شده که امیر المؤمنین ع روزی صبح در مدینه مسجد رسول ص فرمود
امشب در خواب دیدم که مرا وصیت نمود بتغسیل و تکفین و نماز بر سلمان فارسی من الحال بمداین میروم که بوصیت آنحضرت
از مردمانکه حاضر بودند تا بیرون مدینه متابعت و مشایعت امیر المؤمنین ع کردند و ایشانرا وداع نموده راهی شد و چون
بیند امیر المؤمنین ع را در مسجد دیدند بخدمت آنحضرت آمدند و احوال پرسیدند حضرت ع فرمود که بمداین رفتم
کردم و او را دفن نموده آمده‌ام اکثر حضار تصدیق قول آنحضرت کردند و آن امر را محال می شمردند تا آنکه بعد از مدتی
ن رسید که در فلان روز سلمان برحمت الهی واصل شده اعرابی حاضر شده و سلمان را غسل داد و نماز کرد و بعد از
یب شد و چون تاریخ مکتوب را ملاحظه کردند همان روز بود که حضرت علی ع غایب شده بود پس این معنی باعث زیادتی

کتا
یع
در د
الغم
دد
دد

معجزه هفتاد و سیم
نیست در کتاب تاریخ ابو حنیفه دینوری است

محبت موالیان شاه مردان و سبب حسد و نفاق منافقان آن زمان گشت معجزهٔ هفتاد و سیم روایتست که در زمانیکه حضرت محمد در مکهٔ معظمه تشریف داشتند روزی غوغا و غلغلهٔ عظیمی پیدا شد در میان خلایق آنشهر بجمعیت بخدمت حضرت رسالت آمده گفتند یا رسول الله دیوی عظیم مانند کوهی بمکه آمده که قد و قامت او سی و یک گز است و درازی موهای بدنش هفت گز و چهار دندان در دهن دارد هر کدام مثل نیل بزرگ و هر دو دست او بلیف خرما بسته است در این سخن بودند که دیو رسید و در پیش حضرت رسالت زمین خدمت بوسید و گفت ای بهترین خلق جهان و ای پیغمبر آخر الزمان و ای راه نمای انس و جان و حلال مشکلات جمله عالمیان مشکلی عظیم دارم و استدعا دارم که مشکل مرا حل نمائی حضرت محمد فرمود که مشکل خود را بیان کن دیو گفت ای سید عالم و مهتر بنی آدم سیهزار سال پیش از آنکه آدم خلق شود من بودم و کار من همیشه آزار خلق از آنها بود و هیچ ذیحیاتی از دست من رهائی نداشت و مطلقا در دل من رحم نبود در روزی جوانی سرو قدی خوش رخساری چون آفتاب تابان در برابر من پیدا شد و چون نظر من بروی افتاد قصد هلاکش نمودم و چون پیش رفتم سیلی بسیار سختی بر من زد چنانچه صورت و گوش من زخم گردید و از آن تاریخ تا حال لاینقطع چرک و خون از گوشم میآید و در این مدت دراز هیچ طبیبی علاج آن نتوانست کرد من چون از آن شخص آن سیلی را خوردم در دست او چون پشه بسیار ضعیف و ذلیل و حقیر شدم پس مرا گرفت و هر دو دست مرا باین خرما بست و هر چند خواستم که دستهایم را بگشایم نتوانستم و پیش هر که رفتم از گشودن دست من عاجز شد بعد از سیهزار سال آدم بدنیا آمد پس بخدمت آدم رفتم و شرح حال خود را باو گفتم و او سعی بسیار کرد که دستم را بگشاید نتوانست و هر چند کارد و خنجر باین لیف زد نبرید بعد از آن صبر کردم تا پیغمبران دیگر بدنیا آمدند و من پیش ایشان یکیک رفتم مثل شیث و نوح و ابراهیم خلیل و داود و هیچکدام علاج درد من نکردند صبر کردم تا نوبت سلیمان رسید پس بخدمت او رفتم و عجز بسیار نمودم او نیز سعی بسیار نمود و آخر علاجی نتوانست کرد و چون سلیمان با آن حشمت و عظمت مرا علاج ننمود من مأیوس و ناامید شدم سلیمان نیز از این معنی بسیار غمگین شد که در آخر جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و گفت ای سلیمان حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که هیچکس در زمین دست این دیو نمیتواند گشود مگر آنکسیکه دست او را بسته و او در عصر حضرت احمد مختار ظاهر خواهد شد و علی بن ابیطالب نام خواهد داشت سلیمان چون این سخنان شنید مرا از آن خبر داد القصه من صبر بسیار کردم در این مدت و همیشه منتظر و متفحص پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله بودم تا آنکه بشرف ملازمت و آنچه در طلب او بودم رسیدم ای محمد و ای پادشاه همه پیغمبران اگر تو حل مشکل من نکنی وای بر حال من عمر چون این سخنان شنید برخواست و به پیش دیو آمد و خنجر برداشته هر چند سعی کرد که آن لیف خرما بریده شود هیچ تغیری در آن نشد پس خجل و منفعل شد برخواست و بجای خود رفت ابوبکر پیش آمد و هر چند بقوت و زور تمام کارد بران کشید اثری در آن نشد پس خجل و منفعل شد برخواست و بجای خود رفت که در آن وقت سلمان حاضر شد و حضرت مرتضی علی را بر دوش داشت در آنوقت آنحضرت در سن شش سالگی بود و چون ماه شب چهارده نور روی او آنمجلس را روشن گردانید دیو را چون نظر بشاه ولایت افتاد سراسیمه و خوف بروی غالب شد برخواست و در میان آن جماعت پنهان شد حضرت رسول چون آنحال را مشاهده نمود دیو را نزد خود طلبید و از او احوال پرسید که چرا از دیدن این طفل مضطرب شدی دیو گفت یا حضرت خاتم النبیین همین جوانست که مرا سیلی زده و دست مرا از این لیف خرما بسته و در این مدت گذشته صورت او بر دل من نقش بسته و شب و روز در خیال او میباشم اگرچه بسیار خواهان حضور او بودم اما بغایت از او خایف و اندیشه ناکم حضرت رسالت از استماع این سخن تبسم نمود و فرمود این مرتبه از علی بن ابیطالب تعجب نیست چه قدر و منزلت زیاده از آنست که خیال ادراک آن تواند بود و بعضی از فضایل شاه ولایت را حضرت رسالت در آنمجلس بیان فرمود بعد از آنکه شاه ولایت دست دیو را چنانچه بسته بگشاید که مدتهاست که این دیو در تعب و آزار است شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت عمل نموده اشارت بدست دیو کرد فی الحال دست دیو گشوده شد فریاد از آنمجلس برخواست و همه آفرین و ثنای بسیار بشاه ابرار فرستادند همه گفتند یا علی حقا که تو سر خدائی و در آنمجلس صد و چهل کافر مسلمان

معجزه

معجزه ۷۴ و ۷۵
نیست در کتاب ابو حنیفه دینوریست

معجزه مسلمان شدند و دیو خود را در پیش حضرت رسالت بر خاک مذلت میمالید و از روی عجز و نیاز میگفت یا محمد آرزو دارم که باقی عمر در خدمت امیر المؤمنین باشم حضرت رسالت آندیو را مسلمان نمود و او را خادم شاه ولایت گردانید معجزهٔ هفتاد و چهارم نقلست که وقتی در حوالی مکه اژدهای عظیم پیدا شد که چهارصد گز قد او بود و دو شاخ در سر داشت هر یک چون چناری و دو چشم چون مشعل سوزان سری چون کوه و دهانی چون غار و هر دندانی چهار وجب بود و عرض دهنش بیست گز اگر مرغی در حوالی آن پرید از هوای نفس او را بخود کشیدی و فرو بردی و اکثر اوقات آتش از سر و دمش شعله میکشید و هر گله و گاو که در آن صحرا بود همه را بدم در کشیدی و کار بر مردم مکه بسیار تنگ شد زیرا که هیچ حربه بر بدن آن اژدها کار نمیکرد و مکرر پادشاه آن محل با لشکر بسیار بجنگ آن مار رفته عاجز وار برگشته اتفاقا روزی آن اژدها متوجه شهر مکه گردید و چون داخل شهر شد غلغله و غوغا در میان خلایق افتاده و قیامت آشکار شد هر کسی از ترس جان خود سراسیمه از خیمه و خانه بیرون رفت اژدها میآمد تا آنکه گذارش بخانهٔ ابوطالب افتاد و بآنخانه داخل شد در آنوقت شاه ولایت چهار ماه داشت در گهواره بسته بود اژدها قصد آن گهواره نمود شاه ولایت بند گهواره را پاره کرد و بدو دست مبارک دو لب آن اژدها را گرفت و نعرهٔ الله اکبر از جگر برکشید آن اژدها را تا سر دم از هم بدرید و از گهواره اصلا حرکت نکرده قطره از خون آن اژدها بلباس آنحضرت نچکید و تا مدتها یک نیمه اژدها در دست مبارک داشت تا آنکه از هر طرف خلایق آنشهر بآنخانه داخل شدند همه حیران و انگشت تعجب در دهان گرفتند و حضرت رسالت با سایر مردمان زبان بمدح و ثنای حضرت علی گشودند و دو کوه پاره دیدند که در پیش گهوارهٔ آنحضرت بزمین افتاده و دریای خون در آن مکان بهم رسیده پس حضرت محمد اشاره بمردمان کرد که الحال این اژدهای کشته را از این موضع دور کنید پس خلایق اتفاق کردند و چهارصد کس بهم رفته یک نیمهٔ اژدها را برداشته بصحرا بردند و چهارصد کس دیگر آمده آن نیمهٔ باقی را برداشته به بیرون شهر مکه بردند و ثنای بسیار بر حیدر کرار فرستادند معجزهٔ هفتاد و پنجم روایتست که وقتی حضرت رسالت در مسجد نشسته بود سائلی برخواست و گفت یا رسول الله هشت هزار درهم قرض دارم و طلبکاران من همه از اهل کفر و عداوتند و مرا از اینجهة بسیار آزار میکنند بخدمت حضرت تو آمده ام تا درد مرا دوا کنی حضار همه خاموش شدند حضرت رسالت اشاره بشاه ولایت کرد و فرمود یا مرتضی علی فکری در حال این فقیر بکن حضرت مرتضی علی از جا بخود برخواست و دست سائل را گرفت از آنمجلس بیرون آمد و بسائل فرمود که چشم خود را برهم گذار و بگشا سائل بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود شهری در نهایت خوبی و پاکیزگی ملاحظه نمود و از بسیاری آب و باغ و هوا چون بهشت عنبر سرشت اما مردم آنشهر همه جهود بودند پس حضرت مرتضی علی بسایل گفت که الحال مرا در اینشهر بفروش و در عوض خود را ادا کن سایل گفت ای سر حلقهٔ اولیا و ای برگزیدهٔ اصفیا مرا چه حد آنکه خیال چنین کاری توانم کرد اگر قرض خواهان مرا پاره پاره سازند محالست که این فعل شنیع از من صادر گردد حضرت فرمود ای سایل آنچه میگویم اطاعت کن که در این مصلحتی تمام است و میخواهم که مردم اینشهر را باسلام دلالت کنم سایل اطاعت نموده پیش پادشاه آنشهر رفت و گفت غلامی دارم که در شجاعت نظیر خود ندارد و اگر کسی را صد هزار مشکل باشد بیک لحظه حل جمیع آنها نماید و بسیاری از فضایل آنحضرت را بیان نمود پادشاه از استماع این سخنان بسیار خوشحال شده گفت قیمت این غلام تو چند است گفت قیمت غلام من آنست که او را در یکسر ترازو گذارند و سر دیگر را جواهر آبدار و در شاهوار کنند تا برابر شود پادشاه گفت این مقدار در و جواهر بهم نمیرسد اما من او را برابر زر میخرم شاه ولایت فرمود که من پای خود را در ترازو بگذارم و شما زر بر سر ترازوی دیگر بریزید چون پای من حرکت کند قیمت من تمام باشد پس فرمود تا هفت خروار زر بیاوردند و در سر یک کفهٔ ترازو کردند و هر چند خواستند که پای مبارک آنحضرت حرکت کند مطلق حرکت نکرد و بعد از آن پنجخروار زر دیگر آوردند و بر سر ترازو ریختند باز پای آنحضرت حرکت نکرد پس هر زر که در خزانه بود آوردند تا چهل خروار زر در ترازو ریختند باز پای مبارک آنحضرت برقرار بود همه اهل آن شهر حیران شدند و سایل نیز از فعل خویش بسیار خجل گشته گفت الحال قیمت اینکافیست پس حضرت پای مبارک از ترازو برداشت

وسایل آن زر را معتمدی از مردم آن شهر سپرد و بعد از آن پادشاه از آنحضرت اسم پرسید حضرت فرمود مرا نام بسیار
و یکی از نامهای من اسد الله است الحال خدمتی بمن رجوع کن پادشاه گفت خدمت تو اینست که هر روز چهل خروار هیزم از
بیشه مطبخ بیاوری حضرت فرمود اگر فرمانبری کام بیشه را بجهت تو بیاورم پس رفتند و چهل حمار آوردند و صد کس همراه آنحضرت
کردند که بلدی کنند و چون داخل بیشه شدند صد نفر از جنیان همه با تبرهای عظیم بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند ایشه
عالم ما را رخصت ده تا هیزم برای شما جمع کنیم حضرت ایشانرا امر فرموده مشغول سیر آن بیشه شد که ناگاه شیری عظیم
از کمین پیدا شده هر چهل حمار را هلاک ساخت آن صد کس چون این امر غریب را مشاهده نمودند بسیار ترسیده گریختند
شاه ولایت رفته او را خبر کردند شاه ولایت چون دید که آن شیر این حرکت کرد نعرۀ بسیار عظیمی بر آن شیر زده فرمود چرا این کار
کردی مگر از شیر یزدان نترسیدی شیر بزبان فصیح گفت یا علی بد کردم و ندانستم که این حماران از مال شما است اکنون اگر
قبول میکنی که از جملۀ سگان آستان تو باشم بار این حماران را جمله من بشهر نقل میکنم پس جماعت جنیان چهل خروار هیزم را بر شیر
بار کردند و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پیش میرفت و آن شیر از عقب میآمد تا آنکه داخل شهر شدند غلغلۀ عظیم در شهر افتاد مردم
آن شهر بتعجیل خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه از مکان خود حرکت نموده بخدمت شاه ولایت علیه السلام آمد و احوال پرسید حضرت
فرمود این شیر هر روز چهل خروار هیزم بجهت مطبخ شما از بیشه میآورد و هیچ آب و علف از شما نمیخواهد و پاسبانی احتیاج
بلکه انسانی و سایر حیوانات شما میکند جماعت یهود چون این سخن شنیدند گفتند این شیر مردم آزار است و بجهت هیزم کشیدن
و بار کشیدن یابو و حمار مناسب است حضرت فرمود من این شیر را تعلیم کردم که هرگز متعرض آزار کسی نشود و چهل خروار
هیزم نیز بیاورد و اگر اطفال در صحرا بر در جماعت وی کنند پس چهل خروار گندم آوردند و به پشت شیر بار کردند و پادشاه
بیگانه از اهل زندان طلب نموده همراه شیر کرد که اگر شیر او را هلاک کند کسی از جهة او آزرده خاطر نباشد دیدند
سر و پای آن مرد زندانی مالیده همراه او افتاد تا آنکه باسیار رسید مردم آنحوالی از مشاهدۀ این امور عجیب بسیار تعجب نموده بار از
شیر برداشتند و خورد نموده باز بر شیر بار کردند و چون شیر داخل شهر شد و آزار بکسی نکرد جملۀ خلایق آن شهر آفرین بحضرت
ولایت کردند بعد از آن جماعت یهود گفتند ای جوان اگر هنری دیگر داری بنما حضرت فرمود هر بیماریکه هست حاضر کنید تا من
شفا دهم پس همه بیماران را جمع نمودند حضرت چون لب مبارک بدعا گشود در حال همه صحت یافتند پس دست مبارک در بغل
و خورشیدی بیرون آورده و از دست رها کرده متوجه آسمان شد جماعت یهود این غریب دیدند همه گفتند آمنا بعلی
حضرت فرمود اگر من خواهم آسمان و زمین را بدو انگشت از جا میتوانم کند پس دست مبارک دراز کرده بر دور
خطی کشید و شصت فرسخ زمین را از جا بر کند و بر سر دست گرفت و بطرف آسمان بلند کرد دهنده تا نصف روز چنانکه
مردمان فریاد الامان بر آوردند و مرد و زن دعا و زاری میکردند بعد از آن شاه ولایت زمین را بجای خود گذاشت
پس پادشاه با تمام لشکر خود مسلمان شدند و چهار صد خروار جواهر و چهار صد مرکب بسیار نیکو همه با زین و لجام و چهار
و کنیز بسیار ممتاز نثار قدم حضرت مرتضی علی نمودند و آنحضرت با آن دو لشکر متوجه مدینه گردیدند معجزۀ هفتاد و ششم
که ابو بکر در زمان خلافت خود خالد بن ولید را بقبیلۀ بنی حنیفه فرستاد تا از ایشان اخذ زکوات سوال نموده بگیرد
ایشان گفتند حضرت رسالت پناهی صلعم کسیرا بیان ما نمیفرستاد و اغنیای ما در حضور او زکوة خود را بفقرا و مستحقین
میدادند اگر تو بدین عنوان راضی میشوی ایشان بطریق زمان رسول عمل میکنند خالد از این معنی در غضب شده پیش ابو بکر
آمد و گفت قبیلۀ بنی حنیفه زکوات نمیدهند و ما را از مطالبۀ زکوة منع میکنند ابو بکر جمعی کثیر را بمقاتلۀ قبیلۀ [بنی]
حنیفه فرستاد و خالد را سرداری آن لشکر داد خالد با توابع خود غافل بر سر قبیلۀ بنی حنیفه آمد و جمعی از آن قبیله مجروح
و رئیس ایشانرا که مالک بن نویره بود بقتل رسانید و در همانساعت زن رئیس را در پیش خود برده با او دخول
زنان و دختران قبیله را تمامی اسیر کرده بمدینه آوردند و چون عمر این قضیه را شنید متاسف شده بجهت آنکه رئیس و [زن]

ف خج
در
کتاب بصایر
الدرجات و کفایة
المؤمنین

درزمان

در زمان جاهلیت پیش ابو بکر آمد گفت خالد را اول حد زنا باید زد و بعد از آن بجهت قتل رئیس بقصاص باید رسانید ابو بکر
گفت ایعمر الحال که رئیس دوست تو بود زنده نخواهد شد خالد ناصر و معاون ماست این خطیه را از او درگذران و تغافل
کن که مصلحت وقت در او نیست و فرمود که اسیران را بمسجد در آوردند خوله نام دختری از کبار آن قبیله در میان اسیران بود نظر
بر مرقد منور حضرت رسالتپناهی صلعم نزدیک بقبر آنحضرت رفت و بعد از گریهای بینهایت و نالهای سوزناک بیحد و
غایت گفت یا رسول الله پیش تو از دست این ظالمان شکایت میکنیم ما را بجرم و خیانت اسیر کردند و بوحدانیت الهی و نبوت حضرت
رسالت پناهی معترفیم و از اهل اسلامیم بعد از آن رو با ابو بکر و توابع او کرد و گفت ایمردمان بچه سبب ما را اسیر کردید حال آنکه
ما اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله میگوییم ابو بکر گفت شما منع زکوة کردید خوله گفت غلط کرده و
واقعۀ ما چنین نیست که تو گمان کرده ما گفتیم که در زمان رسول از اغنیای ما زکوة میگرفتند و بفقرای ما میدادند شما نیز
چنین کنید از ما قبول نکردید و بر ما ظلم کردید و عورات مسلمانرا بدست نامحرم انداختید و بتقدیریکه مردان منع زکوة از شما
کرده باشند زنانرا چه گناه است که هر یک از ایشانرا مرد نامحرم اسیر کرده اینها گفت و در گوشۀ مسجد نشست چون این
سخنان خوله شنیدند جمیع منفعل گردیدند ابو بکر دید که کار بفضیحت انجامید در میان مردم بسبب این امر شنیع رسوا میگردد
سخنی دیگر در میان آورد و گفت ایقوم در زمان رسول صلعم قاعده چنین بود که هر کس از اصحاب بر سر اسیریکه جامه میانداخت
اگر کسی بر آن جامه چیزی زیاد نمیکرد آن اسیر تعلق باو میداشت شما نیز چنین کنید پس دو کس بر خاستند و هر یک جامۀ
بر خوله انداختند بقصد آنکه او را بزنی اختیار کنند خوله گفت لا والله هرگز این خیال صورت نه بندد و هیچکس مرا مالک
نتواند شد الا آنکس که خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من واقع شده و بگوید آنچه من در آنحین تکلم نموده ام ابو بکر گفت این دختر بفزع آمده
از این جماعت هرگز مثل این جماعت و مثل این مجلس ندیده و سخنان بیحاصل میگوئی خوله گفت بخدا و رسول صلعم قسم یاد میکنم
که در اینقوم صادقم در اثنای این سخنان امیر المؤمنین بمسجد در آمد و اینماجرا را ملاحظه فرمود و گفت ایقوم صبر کنید تا از حال این ضعیفه
سوال کنم بعد از آن شاه ولایت فرمود ایخوله چرا فزع مینمائی خوله گفت ایشان قصد تملک من دارند و من منتظر آنکسم که
مرا خبر دهد از آنچه در حین ولادت آنچه از من صادر شده امیر المؤمنین علیه السلام گفت ایخوله گوش با من دار در آنوقت که تو در شکم
مادر بودی درد طلق بر مادرت غالب شد دعا کرد و گفت اللهم سلمنی من هذا المولود یعنی بار خدایا مرا از درد ولادت این فرزند
سلامتی کرامت کن در آنساعت دعای او مقرون باجابت گشت متولد شدی و چون بزمین رسیدی گفتی لا اله الا الله
محمد رسول الله بعد از آن گفتی ایمادر زود باشد که مرا بجایگاه خود در آورد سیدی و او را از من فرزندی باشد آن جماعت که حاضر
بودند از تکلم تو باین سخنان متعجب شدند و آنچه از تو شنیده بودند بر تختۀ از مس نوشتند و مادرت آنرا در آن موضع که متولد شده بودی
دفن کرد تا آنوقت که او را اثر موت ظاهر شد ترا بوصیت آن لوح را محافظت کرد در آنوقت که ترا اسیر کردند تمام همت تو مصروف
بود بر اخذ آن لوح مس تا در محل بیرون آمدن از خانه خود را با آن لوح رسانیدی و آن لوح را بر بازوی راست خود بستی بیرون آور که منم
صاحب آن فرزند مبارک و نام او محمد خواهد بود راوی گوید خوله را دیدم که رو بقبله نشست و گفت اللهم انت المتفضل المنان اوزعنی
ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و لم تعطها لاحد الا و قد اتممتها علیه اللهم بصاحب النبوة المبنی باهو کاین الا اتممت فضلک
علی بعد از آن تختۀ مس را بیرون آورد و پیش ابو بکر انداخت و ابو بکر بدست عثمان داد از آنچه شاه مردان خبر داده بود مطلقا
زیاد و کم نبود جماعتی از متابعت ابو بکر بر گشتند و جماعتی گفتند سحر است و اکثر اهل مجلس گفتند صدق رسول الله قال
انا مدینة العلم و علی بابها بعد از آن ابو بکر گفت یا علی این دختر حق تست امیر المؤمنین علیه السلام خوله را باسماء بنت عمیس سپرد که
در آن ایام زن ابو بکر بود و بعد از یکماه برادر خوله نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمد و برادر خوله از جانب خواهرش وکیل شده امیر المؤمنین
او را بعقد خود در آورد معجزۀ هفتاد و هفتم عبد الله [بن] زید روایت میکند که وقتی بحج رفته بودم در اثنای طواف بیت الله
الحرام دو دختر دیدم که طواف میکردند یکی با دیگری بطریق مدعای خود قسم میخورد و میگفت و حق المنتجب الوصیه و الحاکم بالسویه

معجزهٔ هفتادم

والعادل فی القضیه بعل فاطمة الزکیة المرضیة یعنی قسم بحق برگزیده شده جهة وصیت و حاکم براستی و سویت و عادل در
حکم و قضیه جفت فاطمهٔ زکیه مرضیه راوی گوید من از او سؤال کردم که این ممدوح و منعوت کیست گفت امیر المؤمنین ع
و پیشوای متقیان تقسیم کنندهٔ دوزخ و بهشت داخل سازندهٔ دوستان خود در بهشت عنبر سرشت سرور غالب علی بن
ابیطالب ع گفتم او را از کجا شناختی گفت او را چون نشناسم و حال آنکه پدرم در رکاب سعادت انتساب او شهادت یافت در
صفین و بعد از شهادت پدرم بخانهٔ ما آمد و با مادرم گفت چه میگذرانی با دو یتیمان مادرم گفت بخیر میگذرد یا امیر المؤمنین ع
و من و خواهرم هر دو طفل بودیم پس در خدمت حضرت هر دو بخانه رفتیم و چشم راستم از علت آبله نابینا شده بود و
چون نظر معجز اثر حضرت بر ما افتاد آه دردناک کشید و این بیت بزبان معجز بیانش جاری شد ما ان تواهت من شیء اذیت به کما
واهت لا الاطفال فی الصغر قدمات والدهم من کان یکفلهم فی النائبات و فی الاسفار و الحضر بعد از آن دست مبارک خود را بر چشم
من کشید در ساعت چشم من بینا شد قسم بذات پروردگار عالم که شتر گریخته در شب تاریک می بینم معجزهٔ هفتاد و هشتم آورده اند

ف خج
در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین می باشد

که چون مکث لشکر ظفر مآب مستطاب امیر المؤمنین علی در صفین بطول کشید اصحاب آنحضرت از بسیاری جوع و کمی زاد و راحله و علیق
دواب شکایت پیش حضرت بردند و گفتند یا امیر المؤمنین هیچیک از ما را قوت یک روزه باقی نمانده و دواب مطلق علیق ندارند
و مجانین شما را باین سبب کمال اضطراب عارض شده و روز دیگر بعد از نماز صبح آن آفتاب اوج ولایت بر تل بلندی برآمد
و دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز برداشته جهة قوت ایشان و توفیر مصالح مایحتاج دواب القوم از جناب رب الارباب
مسئلت نمود هنوز آنحضرت بمنزل شریف خود قرار نگرفته بود که قافله رسید و جمیع آنچه مایحتاج ایشان بود از گوشت و آرد و خرما
و جامه های دوخته با آن قافله بود و همچنین علف دواب و پوشش آنها از جل و جهاز آماده گردید و چون تمامی اسباب اصحاب آنحضرت
از ماکول و ملبوس و سایر مایحتاج مهیا شد آن قافله از صفین روانه شد و هیچکس را معلوم نشد که آنها چه جماعت بودند و بکجا رفتند
معجزهٔ هفتاد و نهم عبد الله علوی روایت کرده که در جنگ جمل نزدیک بآنحضرت نشسته بودم که ناگاه جماعتی از ملازمان آنحضرت
رسیدند و گفتند یا امیر المؤمنین تیرهای لشکر مخالف بما میرسد و ما را مجروح میکند ما را رخصت حرب ده حضرت
جواب نفرمود و ساکت بود جماعتی دیگر از روی خوف و هراس نزد آنحضرت آمدند و گفتند یا امیر المؤمنین دشمن بر ما
نزدیکست که غلبه کند و تو ما را رخصت حرب نمیدهی حضرت فرمود ای قوم چگونه حرب کنم و حال آنکه من منتظر نزول ملائکه ام که از
امر الله تخبر و تا ملئکه نازل نشود من حرب نمیکنم عبد الله که راوی این حدیث است نقل میکند که بعد از اندک زمانی که
نسیمی وزید خوشبوتر از عنبر و شمیمی ظاهر گردید مانند مشک اذفر اسبوط ریاح با وجود زره و خود و جامه که داشتم خوشحال من
و چون این آثار و علامات ظاهر گردید امیر المؤمنین ع برخواست و زره از بدن مبارک بیرون کرده و متوجه محاربه شد و من بسا
معارک جدال و محاربه دیده بودم هیچ حربی بالفتح نزدیکتر ندیده بودم و بنصرت و ظفر مقرون معجزهٔ هشتادم آورده اند

ع
در کتاب اربعین است ۲

در عهد موسی پیغمبر ع مردی بود زاهد عابد متقی و اهل علم و از مخصوصان حضرت موسی بود و همیشه نعت و صفات پیغمبر آخر الزمان
شنیده بود و پیوسته در دعا بود و بر محمد و اولاد او درود میفرستاد و چون موسی ع بعالم بقا رحلت نمود مرد زاهد اوقات
در عبادت و مجاهدات گذرانیدی و ریاضت و عبادت زیاد کردی و در بیابانها و کوهها رفتی و بطاعت مشغول بود
تا عاقبت وادئی در میان مدینه و مصر بود و آن موضع را مداین الحکما میگفتند زیرا که اکثر حکمای مدینه در آن وادی بحر
و آن وادی نزدیک شهر مدینه بود اما هیچ آب و علف در آن محل نبود مرد زاهد زرخام نام داشت و آن وادی را بغایت خوش
و در آنجا بعبادت مشغول بود و عبادتخانه بساخت و در آنجا میبود و گاهگاهی بمدینه آمدی و باز گشتی و در معبد خود مشغول
عبادت بودی بعد از آن مقامی ساخت و چاهی بکند و آب بیرون آورد و پیوسته بمقالات و تأویلات توراة مشغول
و مدح و صفات حضرت محمد مصطفی و مهر و محبت علی که در توراة و در انجیل خوانده مشغول بودی و در علم نجوم مهارت تمام
و در علم رمل و انیال پیغمبر قرینه ندیده است گاهی در اسطرلاب نظر کردی و حکمهای بسیار غریب نمودی اتفاقا در آن موضع سرکه

آن زاهد

آن زاهد چشمهٔ آب پیدا شد و بسعی آن زاهد آب روز بروز شروع در زیادتی کرد و زاهد کشت بنیاد نمود و باغ و عمارت بساخت و آبادانی
زیاده میشد تا از اطراف عالم زاهدان و عابدان با قبایل و عشایر رو بآنجا نهادند و باغها و بستانها و زراعتها ساختند و بعد از
چندسال هشت قریهٔ معموره بهم رسید و مردم از هر جانب میآمدند و همچنان نفری اضافه میشد تا زاهد را عمر بآخر رسید و فرزند
و فرزندزادگان او بسیار شدند و چون بساط مرگ نزدیک شد فرمود تا صندوقچه ساختند از فولاد با قفلی و کلیدی و لوحی
نیز از طلا ساختند و بدست خویش وصیت نامه نوشت و آن لوح در صندوقچه نهاد و قفل بر آن زد و فرزندان خود را وصیت کرد که

معجزهٔ … اسلام …

بعد از من یکهزار و نهصد و پنجاه سال که میگذرد پیغمبری مبعوث خواهد شد که نام او محمد باشد و وصی و خلیفهٔ وی ابن عم
وی علی و داماد او خواهد بود و در توراة او را ایلیا گویند و در شجاعت و زبردستی مثل علی ع از اول آدم تا آخر آدم پیدا نشود
و بعد از محمد مصطفی ص پیغمبر دیگر نباشد و مثل علی ع صاحب ولایتی نباشد مگر از اولاد او چون پیغمبر ص مبعوث شود دعوتی از قوم ما بر دین
اسلام آورد و ایشان را بخانهٔ خود بمهمانی برد و از حضرت علی ع ولایتی بدید آید و چنان باشد که خاتم محمد ص از انگشت وی بچاه
رود و علی او را از چاه بیرون آورد بآنکه بچاه رود و این صندوقچه را از شما طلب کند در زمان صندوق را نزد وی برید که کلید این صندوقچه
انگشت مبارک وی باشد و بانگشت بگشاید چون شما این ولایت و معجزه از وصی پیغمبر ص ببینید همه بوی ایمان بیاورید و اگر خلاف
امر او کنید کافر و عاصی و مردود باشید و این هشت قریه که در تصرف دارید تسلیم ایشان کنید که من فدای ایشان کرده ام
این بگفت و جان بحق تسلیم کرد و چون مدت یکهزار سال بگذشت عیسی پیغمبر پیدا شد صفاتیکه جد ایشان گفته بود در وی ندیدند و منتظر
ماه محمدی پیغمبر آخر الزمان ع بودند تا قریب بپانصد و پنجاه سال برآمد تا بعد از آن پیغمبر آخر الزمان در عالم منتشر شد و آوازهٔ
معجزات او بلند گشت و کارش مرتفع شد بعد از آنکه بامر حق تعالی از مکهٔ معظمه بمدینهٔ طیبه هجرت فرمود روزی با اصحاب خود در
خانهٔ معتبر زاهدان بود و ایشان قومی بودند که در مدینه جا داشتند و از اعیان مشاهیر مدینه بودند امرد را پسری بود در کمال فهم و عقل
و زیرکی چون نظر او بر جمال ماه محمدی ص افتاد از یکی پرسید که این مرد چه کس است گفت این پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی ص چون پسر
نام پیغمبر بشنید نعره بزد و بیهوش گشت پس رسول خدا را ص از حال آن پسر خبر دادند چون حضرت این سخن بشنید بر سر آن پسر آمد جوانی
دید که نور ایمان از چهرهٔ او پیدا بود حضرت رسالت ص سر آنجوان در کنار گرفت چون آن جماعت آن حسن خلق از حضرت بدیدند
جمله از دل و جان محب او شدند و زاری کنان بر سر آنجوان اجتماع کردند و در خدمت حضرت ایستادند تا آنکه جوان بهوش
آمد و چون چشم بگشاد حضرت رسول را ص دید که سر او در کنار گرفته زبان بگشاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسول الله ص پسر بدون دلالت و معجزه ایمان آورد پدر و مادرش هیچ نگفتند
بعد از آن پسر برخواست و بدست و پای حضرت پیغمبر افتاد و دست حضرت امیر المؤمنین ع را بوسه داد و با اصحاب آنحضرت نیز مصافحه
کردند و در خانهٔ خویش رفت هرچند پدر و مادر خود را دلالت میکرد ایشان اسلام قبول نمیکردند و هر روز در خدمت حضرت
رسول میبود تا روزی بخدمت حضرت عرض کرد که یا رسول الله ص از شما استدعا دارم که دعا کنی پدر و مادرم از برکت دعای
شما اسلام قبول کنند حضرت فرمود ایشان را طلب کنم و ایمان بر ایشان عرض کنم پسر گفت یا رسول الله ایشان اسلام قبول نخواهند
کرد زیرا که با شما عداوت دارند نزد شما نخواهند آمد اگر رخصت باشد بنده شما را ببهانهٔ مهمانی بخانهٔ خود متکلف سازم چون شما قدم
مبارک رنجه دارید ممکن است که از برکت قدوم شما و از اثر دیدار شما نور ایمان در دل ایشان پیدا شود حضرت اجابت دعوت
آن شخص نمود پس آنجوان بخانه رفت و اسباب مهمانی مهیا کرد و کس بطلب حضرت رسول ص فرستاد حضرت رسول ص با حضرت
امیر المؤمنین علی ع و اصحاب قریب سی نفر بمهمانی او رفتند چون دیدند که خانه گنجایش آن جماعت ندارد و چهار صفه بود و در باغ و حوضی در
میان صفه و در پهلوی صفه چاهی بود عمیق از کندهٔ زاهد زرخام ایشان را در آنجا فرود آورد و انواع نعمتها در آن مجلس حاضر کرد
و هفت قربای زاهد زرخام از خورد و بزرگ دستهای ادب بسینه گرفته در خدمت حضرت پیغمبر ایستادند و چون از طعام

خوردن فارغ شدند کاغذی بخدمت حضرت پیغمبر آوردند تا آنجناب مهر کند چون انگشتر از دست مبارک بیرون کرد انگشتر از دست
آنحضرت جست و بچاه افتاد جمله متحیر شدند زاهد زرخام وصیت جدشان بخاطر رسید اما منتظر بودند که از وصیت چه ظاهر خواهد شد
چون خاتم بچاه افتاد حضرت رسول رو بامیرالمؤمنین کرده گفت یا علی خاتم را از چاه تو باید بیرون آوری که حلال مشکلات جز تو
دیگری نیست پس امیرالمؤمنین نزدیک چاه آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سورهٔ فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال
آب از چاه بجوشید و بالا آمد دیدند که خاتم بر سر کف آبست حضرت شاه ولایت دست مبارک دراز کرد و خاتم بر داشت
و ببوسید و بدست حضرت پیغمبر داد و اقوام زاهد زرخام چون این ولایت دیدند وصیت جدشان بخاطر رسید با یکدیگر
مشورت کردند اما منتظر بودند که صندوقچه را هم طلبند تا بیاورند و بعد از آن ببینند که صلاح چیست در این خیال بودند که
حضرت امیرالمؤمنین علی روی مبارک بقوم زاهد زرخام کرد و فرمود که امانتی که جد شما برای ما سپرده و وصیت نموده تسلیم ما
کنید گفتند امانت چیست حضرت فرمود صندوقچه است ایشان گفتند آمنّا و صدّقنا پس بیکجا ایمان آوردند و صندوقچه را
بخدمت شاه مردان آورده زمین خدمت بوسیدند حضرت علی صندوقچه را بدست حضرت پیغمبر داد آنحضرت نگاه در آن
میکرد و تماشا میکرد دید صندوقچه است از فولاد بغایت لطیف ساخته و قفلی محکم بر او زده بی‌کلید پس حضرت پیغمبر صندوقچه را
پیش امیرالمؤمنین بر زمین نهاد فرمود که این صندوقچه را هم تو بگشا و این ولایت را هم تو آشکار کن پس امیرالمؤمنین دست بدعا
بر داشت و چیزی بخواند آنگاه سر انگشت مبارک خود را بر آن قفل زد بقدرت حقتعالی و بمعجزهٔ امیرالمؤمنین آن قفل صد لخت گردید
بگشاد و در صندوقچه از هم باز شد حضرت شاه ولایت نظر کرد لوحی دید از طلا و نقره و لوحی و خطی بر آن نوشته بخط بنی اسرائیل
حضرت آن لوح را بر داشت و تماشا کرد باز بدست حضرت پیغمبر داد او نیز تماشا کرد باز بدست حضرت امیرالمؤمنین داد فرمود
یا علی بخوان پس حضرت علی نظر در لوح کرد و حکایتها که گذشت تمام بخط زاهد زرخام بر آن لوح نوشته بود که بعد از من یکهزار
و پانصد و پنجاه سال محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان پیدا شود و ابن عم وی خلیفه و داماد وی باشد و نام او علی خواهد بود
و یکی از اولاد من باو ایمان آورد و ایشان از انعام خود نهادی بر دو بچه مهی خاتم از دست مبارک بیرون کند خاتم از دست او بچاه
افتد و خلیفهٔ او خاتم از چاه بیرون آورد و بی آنکه بچاه رود پس این صندوق را از شما طلب کند بلا تعلل باو بسپارید که حق او است
و جمله اولاد من مسلمان شوند و ایمان بدین او آورند که پیغمبر بر حق است و علی امام بر حق دیگر آنکه این قریه را از تصرف خود بیرون کنید
که بر شما حرام است و اگر از وصیت من انحراف ورزید و خلاف قول من کنید حق سبحانه و تعالی خصم شما باشد و آنحضرت و جمله
فرشتگان و انبیای سابقین خصم شما باشند و شرع محمد ناسخ جمله شریعتها و کتاب او ناسخ جمله کتابهاست پس بدهید که
این هشت قریه را فدای هشت محمد کرده ام پس آن جماعت جمیع قریها را فدای امیرالمؤمنین کردند و آن نخل را فدک نام نهادند
و امیرالمؤمنین آن قریه را فدای حضرت پیغمبر کرد و حضرت پیغمبر نیز آن قریه را بفرزند خود فاطمه داد و فاطمه نیز تسلیم حضرت
علی کرد و امیرالمؤمنین نیز تسلیم فرزندان خود کرد و چون آیهٔ ذو القربی آمد حضرت رسول از فدک پرسید امیرالمؤمنین جواب
داد که تعلق بشما دارد و پس حضرت پیغمبر خطی بنوشت که فدک حق فاطمه باشد و مهر مبارک خود نهاده بفاطمه داد بعد از آن آیهٔ یو
صیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین نازل شد پس بعد از پیغمبر اهل ظلم و نفاق از غایت رسوخ کفر و عداوت فدک را
بظلم صریح چنانکه در کتب معتبرهٔ مبسوطه مذکور است از حضرت فاطمه گرفتند و کمال خفت و خواری نسبت بآن سیدهٔ عالم بظهور آوردند
معجزهٔ هشتاد و یکم مرویست که روزی ابوبکر بخدمت حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی آمد و او را تکلیف مهمانی کرد و آنحضرت را
با هفتاد نفر از صحابه بمنزل خود برد و انواع طعامها و نعمتهای الوان در مائدهٔ خود حاضر ساخت و چون از طعام خوردن فارغ
شدند هفتاد نفر غلام آزاد کرد در برابر قدم هر یکنفر از صحابه یک غلام آزاد کرد چون اصحاب از آنخانه بیرون آمدند حضرت
امیرالمؤمنین علی قصهٔ مهمانی ابوبکر و آزاد کردن غلامان را برای فاطمه بگفت فاطمه آهی سرد از جگر بر کشید
امیرالمؤمنین فرمود ای عزیزهٔ مهربان چرا آه کشیدی گفت منهم اینک فردا شب حضرت رسول را بمهمانی بیاورم فاطمه گفت

کتاب ربیع در ربیعه البحار و در اربعین است

یا علی امروز سه روز است که حسن و حسین چیزی نخورده اند و در خانهٔ ما نان جوی بهم نمیرسد که برای ایشان بیاوریم پس تو حضرت
رسول را چگونه مهمان میکنی امیرالمؤمنین علی فرمود ای ام الحسن اگر ابوبکر بزر و مال مینازد من بکرم ذو الجلال مینازم چون
آنروز بگذشت امیرالمؤمنین علی پیش حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله دیروز مهمان ابوبکر بودی امروز مهمان من باش
حضرت رسول از گفتار امیرالمؤمنین علی خرم شد چون نزدیک شام رسید امیرالمؤمنین حضرت رسول را با سیصد نفر از صحا
بخانه برد و ایام ماه مبارک رمضان بود چون فاطمه دید که حضرت با سیصد نفر از صحابه تشریف آوردند و جای معین کرد و ایشانرا
فرود آورد چون وقت نماز شام داخل شد حضرت پیغمبر پیش ایستاد و شاه ولایت با سایر صحاب مشغول نماز شدند سیدهٔ زنان
و خاتون بهشت جنان فاطمه زهرا سلام الله علیها دید که در خانه هیچ نیست و چون امیرالمؤمنین از نماز شام فارغ شد حضرت
پیغمبر را بنشاند و خود بیرون آمد بفاطمه گفت ای سیدهٔ زنان و ای بنت رسول آخر الزمان غمگین مشو که حق سبحانه و تعالی بزرگ است
این بگفت و در خلوتخانه شد و سر مبارک برهنه کرد و از سر نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بنالید و زبان بتوحید حق سبحانه و تعالی
برگشاد و گفت پادشاها ملکا تو واقف السر و الخفیاتی اگر ابوبکر دوش بناز و نعمت دنیا مینازید من بالطاف خداوندگار مینازم و بکرم
تو تکیه کرده ام ای کریم بنده نواز بخوان و نعام تو امید دارم حضرت سید عالم را بمهمانی آورده ام و در خانهٔ ما هیچ موجود نیست فاطمه
دید که وقت افطار رسیده و علی پیدا نیست در جستجو در آمد دید که در خلوتخانه سر برهنه کرده و با حق سبحانه و تعالی راز میگوید و در
مناجاتست فاطمه در عقب در ایستاد و دست مبارک بر داشت که آمین بگوید که ناگاه سفرهٔ از مخزن جود و مرحمت حضرت واجب
بدست او آمد پس امیرالمؤمنین برخواست و آنسفره را بر داشت و روانه شد و به پیش حضرت رسول آورد و صحاب در دور او
حلقه زده نشسته بودند چون امیرالمؤمنین علی آنسفره را در پیش حضرت رسول بر زمین نهاد آنحضرت سر سفره را بگشاد چنان
پهن گشت که اگر صد نفر دیگر بود میگنجید چون سرپوش از سر طعام بر داشت بوی رایحهٔ بهشت بر دماغ ایشان رسید انواع بهجت
و مسرت بر ایشان رو داد و چون نظر در آن خوانها کردند هرگز دیدهٔ بنی آدم آن نعمتها ندیده بود و آن جماعت هر چند از آن طعامها
خوردند کم نشد و حضرت رسالت دستور داد که از آن طعام بردارید و نصیبی ببرید هر چند که برداشتند کم نشد و آن سفره هر چند
درهم پیچیدند همچنانکه آمده بود باز میل هوا کرد و مرتفع شد پس جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله
حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دیروز ابوبکر هفتاد نفر از صحاب را ضیافت کرد و برای قدم هر یکنفر غلامی آزاد کرد
تا بعضی از صحاب از آن ایذا رسانند امیرالمؤمنین علی چون دنیا قبول نکرد ما برای خاطر او سفرهٔ از غیب فرستادیم بعوض قدوم
یکنفر از صحابه هزار بندهٔ گنهکار از امتان تو که سیصد هزار باشد از عذاب آتش دوزخ آزاد کردیم یا رسول الله فضایل و کمالات
علی بتحریر و تقریر بیرون نیاید معجزهٔ هشتاد و دوم سلمان فارسی روایت میکند که روزی در شهر مدینه درویشی
بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی آمد و گفت یا پادشاه ولایت بنهایت مفلس و پریشانم و ده نفر عیال دارم و نفقه هیچ ندارم و قبل
از این کشت و زراعت میکردم نفقه بهم میرسید و حال چند سالست که برکت زراعت از من سلب شده هر چه داشتم صرف
کردم دکان و مصالح زرع هیچ نماند و مدت هشت سالست که در این محنت بسر میبرم نمیدانم که چرا حال من چنین تباه شد
و چه عمل زشت از ما بظهور آمد که حضرت رزاق حقیقی رزق را بر ما تنگ کرده و راحت بشدت بدل شد یا نخبة بخدمت تو آمده ام
تا در حق این بیچاره فکری کنی و ببرکت تو این مشقت و خواری رفع گردد حضرت امیرالمؤمنین علی فرمود که برو و یک ورق کاغذ
بیاور تا از برای تو چیزی بنویسم تا ضرر و قصوری که در هشت سال بر تو واقع شده بیابی انشاء الله تعالی آن مرد برفت و یک ورق
کاغذ بیاورد شاه ولایت آن کاغذ را هفت پاره کرد و هر پاره را اسمی از اسماء الهی نوشت باو داد و گفت ببر در مزرعهٔ خود
در هفت موضع که زراعتگاه تو باشد بخاک کن آنگاه چهل روز دیگر صبر کن بعد از آن برو و ببین که چه چیز حاصل شده برای
من خبر بیاور آن مرد بفرمودهٔ آنجناب عمل نمود بعد از چهل روز بآن موضع رفت دید که حاصل شده که بشرح راست نیاید هر یکبار
که و مقدار بیشی از صد هزار بیشتر بر آمده آمد بخدمت شاه ولایت آمد و گفت یا حضرت من گندم کشته ام که و حاصل شده

من کدو را حکم کار من رو بفنا دو پدو ولی دارد آنچه برای من میشود برای هیچکس نشده حضرت امیرالمؤمنین بخندید و فرمود
ابدر دیش چه مقدار کدو برآمده گفت از صد هزار بیشتر برآمده حضرت فرمود شاد باش که آن کدوها هر یک مقدار سبوئی
همه گندم پاک و لطیف داشته باشد و چون کدوها خشک شود برو و بچین و قدرت حقتعالی را مشاهده کن اما چهل روز دیگر صبر کن
اندر دیش رفت و چهل روز دیگر صبر کرد و بر سر زراعت رفت دید که کدوها تمام خشک شده بچید و سر برید از گندم
پاک دید دیگری را برید آن نیز چنین بود آمد خوشحال شد و جمع کرد و را چید و کندهها را بیرون آورده چند بار بجهة گندم بنا نهاد
و از برکت حضرت شاه ولایت منعم و مالدار شد و بسیاری از خلایق محتاج او میبودند معجزهٔ هشتاد و سیم روایتست که در
زمان خلافت امیرالمؤمنین علی ع در شهر مدینه زاهدی بود در کمال تقوی و همیشه عبادت حقتعالی مینمود و آن زاهد اول دین حضرت
عیسی داشت و چون دعوای نبوت حضرت رسالت ص در عالم منتشر گشت بدین اسلام درآمد و عبادت خود را زیاد کرد و آوازهٔ او
در عالم مشهور شد و او را دختری بود در کمال حسن اتفاقا در همسایگی آن زاهد شخصی از خویشانش بیمار بود آن دختر برسم عبادت از خانه بیرون
آمد بر سر آن بیمار رفت در تنهای راه جوانی بود از مردم انصار منعم زاده قریب بجوار آن بیمار چشم آنجوان بدو چشم دلارام افتاد عاشق
شد و هر روزه در دل شور عشق او زیاد می شد تا بغصه و درد مبتلا شد و مدت چهار سال خبر از خوردن و خفتن نداشت و متصل
در گریه و زاری بود تا رسوا و کهنه تن شد بهر یکماه کس پیش این پرخسار فرستادی که منتظر من بیا و الا هلاک میکردم و آن دختر چندان
عبادت میکرد که دایم با وضو و شب و روز بنماز و روزه مشغول بود و را اصلا خواهشهای نفسانی رغبت نبود و چون از سعیها
آنجوان بتنگ آمد عاقبت کس پیش آنجوان فرستاد که ما هر چند گفتیم که از ما طمع بردار و از حقتعالی بترس و ما را فراموش
کن تو قبول نمیکنی الحال بگو که کجای من عاشق شدهٔ چون قاصد این کلمه بدانجوان رسانید او برخواست و تواضع کرد و دست
و پای قاصد را ببوسید و گفت ای قاصد فرخنده پیام بدانکه بر دو چشم او عاشق شده ام چون قاصد باز گشت و آن خبر
بدختر رسانید فی الحال کارد برداشت و هر دو چشم خود را از کاسه بیرون آورد و نزد آنجوان فرستاد که تو چون بر چشم ما
عاشق شدهٔ چشم را نگهدار که چشمیکه نامحرم دیده باشد مرا بکار نمیآید چون جوان از اینکار وقف شد و آن طبق بدید جامه بر تن
درید و خود را بر زمین زد و خاک بسر کرد و سنگ بر سینه میزد و میگریست غلغله و غوغا در شهر مدینه افتاد کوچه و بازار
خبردار شدند آنجوان عاشق طبق چشمان برداشت و بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع آمد و گفت یا حضرت از فرزندان
انصارم و مرا حال چنین پیش آمده و قصهٔ رفتهٔ خود را از چشم کندن دختر بخدمت آنحضرت عرض کرده و طبق را
پیش آنحضرت بر زمین نهاد امیرالمؤمنین علی ع فرمود که ایجوان چرا نظر بر جمال او کردی و عذاب آخرت بر خود ثابت
نمودی جوان بگریه در افتاد و گفت یا شاه مردان بد کردم و استغفار نمودم که دیگر پیرامون این افعال قبیحه نگردم و بسیار
زاری نمود مادر دختر چون از حال دختر با خبر شد زاری کنان و سنگ بر سینه زنان پیش امیرالمؤمنین آمد شاه ولایت
بمادر دختر گفت برو و دختر را حاضر کن مادر برفت و دست دختر را گرفته بخدمت شاه ولایت آورد و چون دختر شرف ملازمت
آنسرور را ادراک نمود بیفتاد و آن خاک زمین را بر جبین خود میمالید و میگفت هزار جان مقدس فدای تو باد پس
حضرت امیرالمؤمنین علی ع هر دو چشم دختر را در کاسه نهاد و ردای خود را بر سر دختر انداخت و سورهٔ فاتحه خواندن
گرفت چون تمام شد و بچشم او دمید فی الحال چشمش درست شد و روی او چون چراغ روشن شده پس زبان بمدح و ثنای
حضرت امیرالمؤمنین ع برگشاد و چشم و روی خود را پیش آنحضرت بر زمین میمالید و گریه و زاری بسیار میکرد و از شنیدن
دیدن اینمعجزه و بسبب اینمعجزه بسیاری از گبر و ترسا اسلام قبول کردند و مومن شدند پس آنحضرت بدختر گفت که ای دختر
صالحه اینجوان جفا و مشقت بسیار بسبب تو کشیده خاطر ما آنست که او را قبول کنی دختر گفت یا شاه اولیاء و ای برگزیده
حقتعالی هر چه صلاح تست رضا ما در آنست پس حضرت امیرالمؤمنین آن دختر را برای آنجوان عقد بست و بیکدیگر داد
و آنجوان بمدعای خود رسید و هر دو از هم مراد یافتند و بمنزل خود رجوع نمودند و از جمله روایاتی که مناسب اینمقامست

حدیثی است که یونس بن عبدالله روایت میکند که سال حج میرفتم در بعضی منازل کنیزک حبشی را دیدم نابینا ساعت دست
بدعا برداشته میگفت یا راد الشمس علی علی بن ابیطالب ع رد علی بصری یعنی ایخداییکه آفتاب را برای علی بن ابیطالب
باز گردانیدی روشنائی چشم من بمن باز ده گفتم علی را دوست میداری گفت آری والله دو دینار زر از کیسه ام
بیرون آوردم و گفتم اینرا بگیر و در بعضی حوائج خود صرف کن گفت مرا بدان احتیاج نیست و از من قبول نکرد رفتم و چون
باز آمدم و بدان منزل رسیدم وی را دیدم چشم روشن شده و اهل حج را آب میداد گفتم دوستی علی با تو چکرد گفت هفت
شب دعا میکردم شب هفتم شخصی پیش من آمد و گفت علی را دوست میداری گفتم آری والله گفت خداوندا اگر راست
میگوید که علی را دوست میدارد از اعتقاد نیکوی وی و نیت صادق چشمهای وی با وی عطا کن در حال چشمم روشن شد گفتم
بخدا قسم تو کیستی گفت منم خضر از جملهٔ موالیان علی بن ابیطالب ع و از جملهٔ موکلان بر شیعهٔ وی احب علیا لاابال وان فات ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء معجزهٔ هشتاد و چهارم نقلست که در مدینه مردی بود و زنی داشت که محب علی و اهلبیت ایشان بود
چندان شوق محبت محمد و علی علیهما السلام داشت که یکروز بی دیدن ایشان او را میسر نبود عادت او چنان بود که هر روز صبح بخدمت
و میرفت و دیدار محمد و علی را میدید و بخانهٔ خود رجوع میکرد روزی شوهر از وی پرسید که ایزن تو هر روز بسحری و صبح
از خانه بیرون میروی بکجا جواب داد که ایمرد یکروز بی دیدن محمد و علی زندگانی تلخست و جان فدای مهر و محبت ایشان سرشته اند
هر روز میروم و دیدار ایشانرا در مییابم و باز میآیم و بکار خود مشغول میشوم آنمرد گفت غیر از محمد و علی کسی دیگر ترا ببیند از
مهر و نکاح من بیرون باشی زن گفت بلی بر آن مقرر کردم پس مدتی بر این بگذشت روزی بدیدن محمد و علی میرفت که در پیش
مرد یهودی افتاد یهودی گفت ایزن بکجا میروی گفت ایمرد از سر راه من دور شو من بدیدن محمد و علی میروم یهودی گفت
اگر تو راست میگوئی و محمد و علی را دوست میداری بدوستی ایشان قسم که نقاب از روی خود بردار و روی خود من بنما
چون یهودی سوگند عظیم داد نتوانست که رو ننمایم گفت خدایا من با شوهر خود عهد بسته ام که بجز محمد و علی هر کس دیگر
که روی مرا ببیند از مهر و نکاح شوهر بیرون باشم و اینمرد مرا نیز سوگند عظیم داد و ترک آن نتوانم کرد خدایا تو قادری بر
جملهٔ صورت عالم این بگفت و نقاب از رو برداشت حقتعالی صورت او را بسیار زشت در نظر آنیهودی نمود و از در گذشت
و بدر سرای حضرت رسالت پناه آمد اتفاقا او را از دیدن محمد و علی میسر نشد و غمگین بازگشت و بخانهٔ خود آمد و تنور
گرم کرد و نان بپخت و آب گرم کرد و سر فرزندان خود را بشست ناگاه شوهرش از در درآمد زن خود را بپوشانید مرد
گفت ایزن چرا از من روی خود پوشانیدی زن احوال آنیهودی بگفت چون آنمرد این سخن بشنید آتش قهرش در دل
شعله ور گردید سر بجود فرو برد ناگاه سر برآورد و گفت ایزن اگر تو راست میگوئی که محمد و علی را دوست داری در رفتن
هر روزهٔ تو بجهة دیدن دیدار ایشانست و مدعای دیگر نداری بجز دیدار ایشان برخیز و خود را در این تنور آتش انداز
زن چون اینسخن بشنید وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و روی فرزندان خود را ببوسید که بتنور رود و طفلان نوحه
و زاری در گرفتند پس مادر اشک بچشم آورد و فی الحال دامن از دست کودکان در ربود و خود را در تنور آتش انداخت
در دم دود تاریک پدید آمد و آنکودکان گریه و زاری بنیاد کردند مرد نیز از زاری کودکان بگریه افتاد و چارهٔ دیگر ندید
دست طفلانرا گرفت و وا ویلاه و وا مصیبتا میگفت تا بخدمت حضرت رسول ص آمد و شرح حالرا بخدمت آنحضرت عرض
کرد چون رسول ص زاری کودکان بدید اشک بچشم آورد و تمامی اصحاب از این واقعه بموافقت رسول خدا بگریه و زاری درآمدند
و رو بخانهٔ آنمرد نهادند و دودی سیاه عظیم دیدند که از خانهٔ آنمرد بر فلک میرفت حضرت پیغمبر ص دست مبارک برداشت
و گفت پادشاها تو قادری بهمه چیزها که اینزن را از آسیب آتش نگاه داری در زمان جبرئیل امین از نزد ملک رب
العالمین دررسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که اندیشه مکن که دوستان شما را آتش ضرر
نمیرساند نه در دنیا و نه در آخرت اینزن از درون آتش بطلب چون حضرت رسول الله از جبرئیل اینحدیث بشنید شاد

ح
کتاب
و مونس
و آثار
النعم

شاد و خرم گشت و گفت یا علی زن را از تنور آتش طلب کن حضرت علی آواز داد که ای محب خاندان ما در درون آتش چه حال داری
بیرون آی آن زن از تنور آواز داد که لبیک لبیک و سعدیک یا امیرالمؤمنین و امام المتقین و خلیفه سید المرسلین و ابن عم رسول
رب العالمین در زمان دود ناپدید گشت و زن از تنور آتش مدح و ثناگویان بیرون آمد و دید که محمد و علی هر دو حاضر شده اند
خود را در خاک قدم ایشان مالید و شکر پروردگار میکرد و حضرت رسول از او پرسید که حال تو در درون آتش چگونه بود
آن زن گفت یا رسول الله من چون خود را بمحبت شما در آتش انداختم شخصی را دیدم که دست دراز کرد و مرا از آتش در ربود و ببوستان
سرائی برد که چشم بنی آدم طاقت مشاهده آن نداشت چون بدان موضع رسیدم صد هزار کنیزان را دیدم که بزیارت من آمدند
و مرا تعظیم کردند که او از محبان محمد و علی و اهلبیت ایشانست با آن حوران در گفتگو بودم که آوازی شنیدم که مرا طلب کردند
همان شخص دست مرا گرفت و در پیش شما حاضر کرد حضرت رسول از او پرسید که آن شخص را میشناسی که ترا از زحمت آتش نگاهداشت
زن گفت آن شخص حضرت امیرالمؤمنین است و الحال حاضر است در زمان جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله یهودی آن زن را
ندید و حق سبحانه و تعالی او را در نظر آن یهودی نگاهداشت تا طلاق میان زن و شوهر واقع نشود و زن و شوهر هر دو شاد و
خوشحال شدند و طفلان نیز بدیدار مادر خوشنود گشتند و حضرت محمد و علی بمقام شریف خود تشریف بردند معجزه هشتاد و
پنجم روایتست که شبی از شبهای ماه مبارک رمضان یکی از اصحاب رسول اراده کرد که حضرت امیرالمؤمنین را ضیافت کند
بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن عم رسول التماس دارم که امشب قدم مبارک رنجه داری و بنور قدوم کلبه این کمترین را
منور سازی آنحضرت اجابت کرد چون آن شخص رفت دیگری آمده گفت یا امیرالمؤمنین و امام المتقین استدعا از خلق عظیم
تو آنست که کلبه احزان ما را بقدوم شریف خود منور گردانی و ما را سرافراز عالم گردانی آنحضرت قبول کرد چون او رفت
دیگری هم بدین عنوان آمد و از آنجناب استدعای ضیافت کرد و آنحضرت قبول کرد تا چهل نفر از غایبانه یکدیگر قبول
ضیافت نمودند چون وقت شام شد هیچکدام از یکدیگر خبر نداشتند و همه در فکر مهمانی حضرت شاه ولایت بودند حضرت
امیرالمؤمنین وقت شام بمسجد پیغمبر رفت و با آنحضرت نماز بجماعت گذارد و چون از مسجد بیرون آمد حضرت رسول دست
امیرالمؤمنین را بگرفت و فرمود بیا بخانه رویم و هرچه نصیب باشد با یکدیگر افطار نمائیم حضرت علی عرض کرد منت دارم
و باتفاق حضرت پیغمبر هرچه طبخ نموده بودند آوردند و ایشان با یکدیگر صرف نمودند تا نصف شب با یکدیگر صحبت داشتند و
بعد از آن بخانه تشریف برده مشغول عبادت شدند چون صبح شد و آفتاب جهانتاب عالم را روشن کرد همه اصحاب در خدمت
حضرت رسالتمآب جمعیت کردند شخصی که اول بار حضرت علی را تکلیف ضیافت نموده بود گفت عجب دولتی امشب بار روی نمود
که حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب مهمان من بود دیگری گفت دروغ مگو که حضرت امیرالمؤمنین امشب در خانه
من بود با من افطار کرد دیگری گفت تا چند دروغ میگوئید آنحضرت در بنده خانه کمترین بود القصه گفتگو و نزاع در میان اصحاب
بلند شد همگی دعوی پیش حضرت رسالت بردند آنحضرت در محراب مسجد نشسته بود و مدح امیرالمؤمنین میفرمود یکی از
اصحاب که در خدمت آنجناب مقرب تر بود گفت شما را چه میشود و غوغا برای چه میکنید امشب حضرت علی مهمان رسول خدا
بود و من در خدمت ایشان بودم و سفره من بجهة ایشان نهادم و برداشتم از این سخن تعجب نمودند و دعوی را کد شدند و جمله
سوگندها یاد کردند که جمله در دعوی خود صادقند حضرت پیغمبر فرمود که شما راست میگوئید اما من هم راست میگویم که علی
امشب در خانه من بود با من افطار کرد جمله اصحاب تعجب کردند و در حیرت افتادند و چون سر امیرالمؤمنین بر ایشان مخفی
بود در تفکر شدند یکی از آنمیان گفت یا رسول الله یک تن واحد را اینقدر محل هست که خود را بچهل قسمت در شبی نماید
این چهل نفر جمله دعوی میکنند که دوش حضرت علی در خانه ایشان بوده و افطار با ایشان نموده ما را از این دعوی که باور شود
اکنون ما را از این دعوی واقف گردان پس حضرت رسول در جواب آمد گفت خاموش باش که علی مظهر کل عجائبست
از این بیشتر و از این عجایب ترا ز و باور کنند اگر در صد هزار جا حاضر شود و همه جا خود را بنماید علی سر ولایتست

و شیر خدا است دعوی اینجماعت همه حقست ما علی امشب مهمان من بود و با هم افطار کردیم هر که بولایت و معجزه مرتضی علی شک
آورد او مردود و منافقست در این سخن بودند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت المقصود طه و یسین
حق سلام میرساند و میگوید شما بسر امیرالمؤمنین بحث و نزاع مکنید که آنحضرت امشب در پیش ما بود و با حور العین افطار
نمود پس حضرت رسول این سخن را نیز با اصحاب بگفت جمله حیران شدند و اندک از سر امیرالمؤمنین واقف گردیدند معجزه هشتاد و
ششم نقلست که در دیار بیت المقدس یهودی بود نام او الیجا و فاضل آن زمان و در دمشق نیز فاضلی بود نام او یعقوب و دو نفر دیگر
بودند یکی را نام شمعان و دیگری را شلاموت و ایشان در علوم غریبه و اجرام عالم علوی و سفلی و آفرینش عالم و علم مبدء و معاد تا روز
آخر حکم میکردند که چه خواهد شد وقتی ایشان را در بیت المقدس جمعیت اتفاق افتاد و بهم نشسته و احوال زمان مستقبل را استخراج
نمودند و حکم کردند که در زمان هرمز نوشیروان چهار ماه دیگر در بطن مادر شخصی بوجود آید در شهر مکه که خراب کننده دین و
ملت یهود و نصاری باشد و سایر ادیان سابقه سالفه را باطل و منسوخ کند و جمیع طاعت او کنند و بقتل آورد علماء آن زمان را
از این معنی خبر کردند بعد از آن نیز حکم کردند که از قبیله قریش باشد دیگر حکم کردند که از خاندان ابوطالب باشد بلکه از نسل
ابیطالب باشد و نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد پس با یکدیگر در دفع این صورت مشورت کردند ما از خاندان ابیطالب اندیشه
میکردند و دفع آن را مشکل میدیدند زیرا که ابوطالب از اکابر و عظماء اهل مکه بود بعد از تدبیرات بیهوده و خیالهای فاسده
یعقوب و الیجا گفتند ما را دوستی هست در مکه نام او شمعون و او مفتی عالم آنجا است او را از این مضمون نیز خبر باید کرد بلکه
باید نوشت تأکید و مبالغه تمام که با او بهر نوع که مصلحت داند کار را بسازد پس باتفاق خطی نوشتند که ای برادر اعظم خواجه شمعون
بدانکه چهار ماه دیگر از خاندان ابیطالب ابن عبدالمطلب الهاشمی المکی شخصی در وجود آید که در توراة او را ایلیا خوانند و تابعان
او را علی نامند نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد و دین و ملت قدیم یهود و نصارا را باطل سازد و بقتل و غارت
طایفه ما کوشند و مساجد و بیوت عبادت ما را منهدم گرداند ای شمعون وای برادر عزیز بهر طریق که رای تو تقاضا کند در دفع
او بکوش قبل از تولد یا بعد از تولد بنوعیکه خلل در این معامله نباشد پس آن کتابت را بدست یکی از مخصوصان خود دادند و
بر شتر جمازه با رفتار سوار کردند و هزار دینار خرجی راه بآن قاصد دادند و روانه نمودند پس آن قاصد راه بیابان در پیش
گرفت و بایام معدوده بمکه معظمه رسید و خانه شمعون پلید را پیدا کرد و آن کتابت را تسلیم او نمود چون آن ملعون آثار عز و
افتخار و اعجاز محمد و علی در بسیاری از کتب دیده بود و آن خبر نیز بر آن مضاف شد بترسید و متفکر گشت و در جواب مکتوب نوشت
بالرأس والعین عنقریب آنچه مقتدایان را یقین است این فقیر را آگاه کردند سعی تمام در آن خواهد کوشید ساعة فساعة شما منتظر نتیجه
ثمره این خبر باشید پس نوشته را بقاصد داد و او روانه گردید و الحال در خیال باطل و فکر بیهوده خود فرو رفت بعد از ساعتی رای
آن ملعون بر این قرار گرفت که بره بریان نموده بزهر آلوده سازد و بخانه ابیطالب فرستد پس بره بکشت و او را بریان کرده بزهر
آلوده ساخت و آن را بسفره که لایق ملوک باشد بست و بدست کنیزک داد و گفت این سفره را بخانه ابیطالب برو و بگو که حرم
شمعون این را برسم تحفه بخدمت شما فرستاده است چون کنیزک بخانه ابوطالب رسید سلام کرد و پیغام زن شمعون را بحرم ابیطالب
رسانید آن زن چون دست دراز کرد که بگیرد سفره را از بطن خود آوازی سهمناک شنید که مستان ساعتی توقف کرد دیگر آواز
که بستاند لگدی بر شکم مادر زد که مستان که زهرآلوده است و از برای هلاک ما و تو فرستاده اند مادرش از خوف گرفتن
سفره را موقوف کرده گفت خاندان ما را با خاندان شمعون هیچ رابطه نیست و تحفه و هدیه هرگز یکدیگر را یاد نکرده ایم
این تحفه خالی از مکری نیست و در نزد ما این قبول نیست چون کنیزک این سخن شنید سفره را باز پس برد و باندرون خانه
گذاشت و بیرون آمد و شمعون ملعون را دو پسر بود بغایت صاحب حسن و جمال هر دو بمکتب رفته بودند چون از مکتب بخانه آمدند
پدر و مادر هر دو از ذوق بگشت باغ رفته بودند پسران بکنیزک گفتند ما گرسنه ایم در خانه چیزی هست که بخوریم
کنیزک از مکر آن ملعون خبر نداشت گفت یک نان و بریان در اندرون خانه نهاده است چون پسران نام بریان شنیدند بخانه

این معجزه در کتاب ذریعة النجاح و در کتاب الاربعین و بنظم الدرر السمطین و در کتاب ... مجامع است

دویدند و بر سر آن سفره نشستند و چون لقمهٔ اول خوردند امساک کردند فی الحال جان بدادند ناگاه پدر و مادر از گشت باغ میل
خانه کردند و چون بیامدند کنیزک را دیدند گفتند مگر پسران از مکتب نیامدند کنیزک گفت بلی آمده اند و در اندرون
خانه نان و بریان میخورند ایشان گفتند نان و بریان کجا بود کنیزک گفت زن ابوطالب کجا بود تحفه را قبول نکرد و باز پس فرستاد
ایشان چون این سخن بشنیدند جامها چاک زدند و سرها برهنه کردند و باندرون خانه دویدند پسر و فرزند خود را هلاک
دیدند زن فی الحال از همان سمی که بره کرده بودند بر جا بخورد و هلاک گشت و مرد همان کارد که بره کشته بود بر شکم خود زد
و بلعنت ابدی واصل شده بجهنم رفتند معجزهٔ هشتاد و هشتم بر خداوندان عقل و ذکا مخفی نماند که این معجزه اگرچه مشتمل است بر
معجزهٔ حضرت سید المرسلین اما چون اکثر فضایل جناب مستطاب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع در این معجزه مذکور است
و آخر این نیز مشتمل بر معجزهٔ علی بن ابیطالب است لهذا در معجزات سرور اولیا علی مرتضی ایراد نمود از امام محمد باقر ع روایت
شده که چون حضرت پیغمبر مطلع شد که سن مبارک حضرت فاطمه به نه سالگی رسید جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین
نازل شد و گفت یا رسول الله حقسبحانه و تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دختر خود را بشوهر ده و چنین فرموده که نور را
بنور دیگر ده حضرت فرمود یا جبرئیل نور چیست و نور دیگر چیست جبرئیل گفت نور اول دختر تو که بشوهر میدهی و نور
دوم علی باشد حضرت فرمود سمعا و طاعتا پس صبح بمسجد آمد و نماز بگذارد و روی باصحاب کرد و گفت مرا وحی آمده است
که فاطمه را بشوهر دهم و بدانید که او را بشوهر خواهم داد عبد الله عباس که پسر عم آنحضرت بود گفت یا رسول الله
باصحاب خواهید داد یا بملوک و سلاطین و عظما جواب فرمود نه بسلاطین و نه بامرا و نه بعظما و نه باصحاب خواهم داد اما
بفرمان حقسبحانه و تعالی خواهم داد هر کرا حقسبحانه و تعالی خواهد و فرماید من باو خواهم داد چون اصحاب این سخن بشنیدند
جمله را طمع بحرکت آمد و در عرض یکهفته یکهزار و هفتصد کس مرد فرستادند و خواستگاری نمودند و پیغمبر جواب فرستاد
که حقتعالی فاطمه را بهر که خواهد میدهد مرا در این باب اختیاری نیست بعد از آن عبد الرحمن بن عوف که از بزرگان صحابه
بود و مال و تجمل دنیا بسیار داشت بحدیکه اگر زر نقد خود را بر شتر بار کردی هزار شتر بار بستی و غیر نقد از ملک و اسباب
و اسب و استر و شتر بینهایت داشت سه هزار نوکر عمله فعلهٔ او بودند که نگهداری مال او مینمودند و هزار نفر غلام کمربسته داشت
و سیصد نفر بازرگان وکیل مال او در تجارت بودند و سیصد و پنجاه دکان در مکه و مدینه و طایف و شام از او بود و وکیلان
او برسم تجارت نشسته بودند القصه او کس بخدمت حضرت پیغمبر فرستاد و خواستگاری حضرت فاطمه نمود حضرت پیغمبر خاموش
بنداشت که خاموشی پیغمبر از راه رضاست آنگاه گفت یا رسول الله هر قدر مال از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند که مارا
که مارا هست همه را کابین دختر تو کردم و چندان زر و زیور و اسباب بخدمت فرستم که شرح آن ممکن نباشد حضرت
رسول در خشم شد و کفی سنگریزه برداشت و برکنار عبد الرحمن ریخت و فرمود این است زر و مالت زیاده کردم و سنگریزها تا در
دست حضرت بودند تسبیح میکردند و چون بکنار عبد الرحمن ریخت همه در شاهوار و مرجان گشت و فرمود ای عبد الرحمن
چند بار گفتم که این کار تعلق بحق سبحانه و تعالی دارد و جبرئیل او فرستاده است که نور را بنور ده و نور اول فاطمه است و نور دوم
شهنشاه عظیم الشان باید که حقتعالی آنرا نور خوانده باشد و نور بودن به تجمل و اسباب و زر و جواهر نیست و الله اگر کسی بعد
این در این باب سخن کند شکایت او را بحقتعالی کنم در همانشب جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله حقسبحانه و تعالی ترا سلام
میرساند و میفرماید و فاطمه را بدان کس ده که در شب جمعه ستارهٔ زهره بخانهٔ او فرود آید که من فاطمه را بدان کس داده ام
باید که تو هم بدان کس عقد بندی روز دیگر پیغمبر بمسجد در آمد و فرمود ای یاران شما را جمله طمع در این معامله است در این باب
وحی آمده است که فاطمه را بدانکس داده ام که شب جمعه ستارهٔ زهره از آسمان فرود آید و در بام خانهٔ او فرو رود تو نیز با آن عقد کن عمر
گفت آنکس از صحابه باشد یا غیر اصحاب حضرت فرمود از اصحاب باشد پس تمامی اصحاب از این سخن در طمع شدند
و در آنشب جمله در زینت خانه کوشیدند و عود و عنبر و مشک در مجمرها کردند چراغها فروختند و چادرها و پردها در

خانه بستند و انواع خرمی و شادی بنیاد نمودند حضرت پیغمبر بعد از نماز از مسجد بیرون آمد و بانتظار ستاره
بر بام خانه آمدند و فاطمه نیز از عقب حضرت رسول ص بر بام شد که سیر کند که ستاره چون میآید و بر بام که خواهد شد
...ب بنصف رسید زهره از آسمان هوا گرفت و میآمد چنانکه جملهٔ اصحاب میدیدند و تعجب مینمودند و زمان نزول زهره
...د که فاطمه سه و چهار نوبت الله اکبر گفت پس زهره فرود آمد و بر پشت بامها گردید تا بر بالای خانهٔ امیر المؤمنین ع فرود
...ا و روشنی از ستاره بنهایت بود شب در روشنی با روز برابر شده پس زهره بخانهٔ امیر المؤمنین ع فرو رفت و
سلام کرد و او را مبارکباد گفت چون فاطمه دید که ستاره بخانهٔ علی فرود آمد گفت الحمد لله که بغیر قبیلهٔ خود و مردم بیگانه
...ندم و همی و سه نوبت الحمد لله را تکرار فرمود بالقدیر که ستاره در خانهٔ امیر المؤمنین بود آنگاه صدای تعجب از ستاره آمد
...را هیکل آمده بود برگردید و راه آسمان گرفت چون فاطمه بار دوم تجلی ستاره را دید گفت سبحان الله و از راه تعجب و سه نوبت تسبیح
...ر گرده پس زهره باسمان رفت و جملهٔ اصحاب دیدند و طمع از این معامله بریدند و چون شب پنجشنبه شد جبرئیل آمد که یا رسول الله حقتعالی خازنان
بهشت را فرموده تا بهشت را بیارایند و درخت سدره و درخت طوبی را فرموده تا حلل بپوشند و حور العین را فرموده تا عطرها و طیبها از
بهشت بیرون آورند و برکنده کنند تا عالم معطر گردد و تین و تحم و طشتها را بخوانند و فرموده تا فرشتگان در آسمان چهارم جمع
...وند و در صحن بیت المعمور کرسی از نور بنهند و منبر کرامت بگسترانند و فرشته است نام او راحیل از فرشتگان بحضرت امر شده که
...بر آن منبر رود و خطبه بخواند بعد از آن پادشاه عالم فرماید گواه باشید که من عبدهٔ خود را بخیر العباد علی که ولی من است و وصی و برادر
رسول من که محمد مصطفی است دادم پس درخت طوبی زیورهای خود را بریزد و حور العین نثارها برچینند و بیکدیگر دهند و بدان
فخر کنند که از نثار تزویج فاطمه است آنگاه ابر را فرماید تا طومارهای مشک ببارد و فرشتگان گویند خدایا این طومارها چیست
جواب آید این برات نجات شیعیان علی است از دوزخ هر که فردای قیامت ذرهٔ از مهر علی و اولاد او در دل داشته باشد این خط آزادی
ویست که باو دهید و بعنوان مکتوب نوشته که هذا براءة من الجبار لشیعة علی و فاطمه من النار بعد از آن جبرئیل بحضرت پیغمبر گفت
الحال باید که نور را بنور دهی یعنی فاطمه را بعلی ع پس حضرت رسول بمسجد آمد و فرمود تا مردمان جمع شدند و خود بمنبر برآمد خطبهٔ
بلیغ بخواند و فرمود ایها المهاجرون و الانصار بدانید که جبرئیل مرا خبر داده است که حقتعالی در آسمان فرشتگان را جمع کرده نزدیک بیت المعمور
فاطمه را علیها السلام عقد بسته و بعلی ع داده و فرموده که من نیز عقد کنم پس امیر المؤمنین علی فرمود که خود خطبهٔ بخوان پس آنجناب
خطبهٔ در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود و بعد از آن فرمود ایها الناس حضرت پیغمبر ص مرا بشرف دامادی خود مخصوص
فرموده و دختر خود فاطمه را بمن تزویج نموده بامر حقسبحانه و تعالی گواه باشید این بگفت و بسجده رفت و گفت الحمد لله الذی
جعلنی و شرفنی الی خیر البریه محمد المصطفی ص پس حضرت پیغمبر ص فرمود تا طبقی خرما و طبقی مویز طایفی و طبقی حلوای انگبین بیاوردند
عبد الله عباس و عقیل برخواستند و آنرا باصحاب قسمت کردند چنانچه بهمهٔ اصحاب رسید و فرمود تا قدری جهة اطفال
بخانها از راه تبرک و تیمن بردند تا هر که خورد نیک دین شود پس حضرت رسول ص برخواست و بحجرهٔ زنان رفت و گفت خیر النسا
دختر فاطمه را ببینید و او را مبارکباد گوئید و خرمی کنید و زوجه خدیجه مادر و برابر دارید و در او بپوشانید و او را بر کرسی نشانید
و شما بر گرد کرسی بنشینید و ذکر خدا کنید و بوی خوش و طیب بسوزانید و فرشها بگسترانید بعد از آن حضرت پیغمبر ص بیرون آمد
و علی را طلبکرد و روی او را ببوسید آنگاه گفت یا علی میدانم که چیزی نداری که باین کار صرف کنی امیر المؤمنین ع فرمود که دراعهٔ
برداشتم و ببازار بردم تا بفروشم در راه اعرابی بخورد و گفت یا علی این را میفروشی گفتم بلی گفت بچند میفروشی گفتم بپانصد
درهم اعرابی دست در آستین برد و پانصد درهم بیرون آورد و بمن داد و من دراعه را تسلیم کردم و زر را پیش حضرت پیغمبر
آوردم حضرت فرمود دراعه را چکردی گفتم بپانصد درهم فروختم فرمود بکه فروختی گفتم باعرابی گفت میدانی که آن اعرابی که
بود گفتم خدا و رسول داناترند حضرت پیغمبر ص فرمود آن اعرابی جبرئیل بود پیش از آنکه تو بهای دراعه بیاوری آن دراعه را بمن داد
القصه هر نوع متاع و قماش که بایست خریدند و اصحاب تحف و هدایای بسیار آوردند از گاو و گوسفند و شتر و خرما و برنج

معجزه [illegible]

دکندم ورو غن حضرت پیغمبر آرد گندم بسیار بهمه کس داد تا برای روز جمعه نان بپزند و امیرالمؤمنین علی ع فرمود تا آنش کاو و گوسفند
کشتند و موالیان او دیگها ری میکردند و حضرت پیغمبر بدست مبارک خود گوشت پاره میکرد چون صبح کردند دیگها بار کردند
وطعامها پختند و حضرت پیغمبر امیرالمؤمنین علی ع را فرمود جمله مهاجر و انصار را از قریب و بعید را دعوت کن تا همگی حاضر شوند
حضرت فرمود چگونه جمیع ایشان را خبر کنم که بعضی در بیرون شهر در کشت و زراعت و باغستانها و آبادانی و غیر آن مشغولند حضرت
فرمود که بام مسجد رو و آواز بلند کن که اجیبوا رسول الله حضرت امیرالمؤمنین ع بام مسجد بر آمد و ندا کرد که حق سبحانه و تعالی باد را
امر کرد تا صدای او را بهر شیخ و جوان بگوش همه رسانید القصه جمیع اهل مدینه از این خبر دار شدند و اجابت کردند و از خورد و بزرگ فوج فوج
و بنده و آزاد همه جمع آمدند و حضرت پیغمبر فرمود تا بساطها گستردند و همه را نشانیدند و طعامها گستردند و بطعام خوردن
نشستند تا جمله سیر شدند بعد از آن هر کس بجای خود رفت پس حضرت پیغمبر ام سلمه را فرمود که برو و ام ایمن و حفصه و عایشه و اسما
بنت عمیس زن جعفر طیار و سایر زنان بنی هاشم را بردار و بخانه فاطمه رو و بکار او مشغول شوید و او را بیارائید و حلل و زیور بکار
برید و جامه‌های او را در پیش خدیجه را در او پوشانید و او را بخانه علی برید و خرمی کنید پس تا زنان رفتند و آنچه حضرت پیغمبر فرموده
بود بعمل آوردند چون شب شد حضرت رسول فرمود تا اسب شهباز را زین کنند و فاطمه را سوار کنند و سلمان را فرمود تا عنان
اسب را بگرفت و بیکی خرمی و شادی میکردند و رجز میخواندند تا آنکه بدر خانه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رسیدند پس مردان

بنی هاشم بر گشتند و زنان ببرای امیرالمؤمنین داخل شدند مرویست که جبرئیل و میکائیل با دو صف از فرشتگان هر صفی هفتاد
هزار فرشته بر روی هوا از در خانه حضرت رسول تا در خانه حضرت امیرالمؤمنین همی آمدند و رحمت و مغفرت و نور نثار
میکردند پس حضرت پیغمبر ببرای دیگر شد و امیرالمؤمنین در مسجد بود حضرت پیغمبر کس فرستاد و او را بخواند بعد از ساعتی
سلمان و ابوذر را طلب کرد و فرمود علی را بخانه برید و زنان را بیرون کنید و اسماء بنت عمیس را که زن جعفر طیار است آنجا بگذارید
که خدیجه تعهد سفارش فاطمه را در حال وفات با او کرده بود و وصیت با و نموده که فاطمه را در وقت عروس شدن تنها
مگذار که او دلگیر باشد این بگفت و بگریست پس چون زنان بیرون آمدند اسماء بوصیت خدیجه تا یکهفته در آنخانه بماند و بعد از
سه روز حضرت پیغمبر بدیدن فاطمه آمد فاطمه پیش آمد و در خدمت پدر بزرگوار خود بنشست و حضرت پیغمبر او را بسیار کرد
فاطمه از غایت حیا سر در پیش افکند و هیچ نگفت بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت یا رسول الله چون مرا فرستادی صباح
زنانرا دیدم که بجمال و صورت زنان دنیا نبودند و زینت و لباس ایشان نیز زینت و لباس دنیا شباهت نداشت
و در کمال صفا و خوشبوئی بودند حضرت رسول فرمودند که ایشان حور العین بودند که بمبارکباد و عروسی تو آمده بودند در
اینسخن بودند که شخصی آمد که یا رسول الله زنان قریش به تهنیت و مبارکباد می‌آیند همه زینت کرده حضرت پیغمبر فرمود

بردن بتول عذرا بخانه شاه ولایت

معجزه [illegible]

ید تا در آیند پس زنان در آمدند و در آنحین امیرالمؤمنین پشت ولایت بمحراب رسالت داده بود و در برابر آنحضرت نشسته متوجه بود
شد چشم نظر بر آن ستون نگرد و بر آسمان نگریست و لب بجنبانید و چیزی بخواند در زمان ستون شق شد و دو شاخ سبز از آنجا
ن آمد و انواع میوه‌های بسیار نیکو از آن شاخ ظاهر شد و در همانساعت پخته و رسیده شد امیرالمؤمنین فرمود سلمان
ر میوه که میباید از این شاخها بچین و پیش زنان بر پس سلمان دست دراز کرد و از هر جنس میوه‌ها بچید و طبقها پر کرد و پیش زنان
ش برد و بر زمین نهاد بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود این میوه مخصوص محبان ماست هر که با ما صادقست دست او بآن
میرسد و میتواند میوه چید و هر که با ما صادق نیست دستش باین شاخ نمیرسد و از این میوه محروم میماند پس محبان از ساد شنیدند
سر و دست دراز میکردند و میوه میچیدند و میخوردند و بخانها میبردند و ضبط میکردند و مخالفان را دست نمیرسید و از آن
م میشدند و حسرت میبردند و بعضی از اینها باین ولایت مخلص و معتقد گشتند و در بعضی مقام عداوت و کینه پیدا شد و راه
ایمو دند معجزه هشتاد و هشتم اسماء بنت عمیس از فاطمه روایت کرده که گفت در شبی که حضرت علی با من زفاف کرد از او
سیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن میگفت بامداد آن واقعه را بخدمت حضرت رسول حکایت کردم آنحضرت بسجده رفت
نده را طول داد و چون سر بر آورد گفت بشارت باد ترا ای فاطمه با کیزگی نسل پدر بستی حق سبحانه و تعالی فضلت نهاد شوهر ترا بر سایر
ق و زمین را فرمود که با وی بگوید خبر خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت معجزه هشتاد و نهم مرویست که روزی حضرت شاه
یت علی بن ابیطالب ع در کوچه از کوچهای شهر مدینه میگذشت مؤمنی را دید که در دست منافقی گرفتار است و آن شیاد بجنت
من را میزد چون چشم آن مؤمن بحضرت علی ع افتاد فریاد بر آورد و استغاثه بخدمت آنحضرت نمود امیرالمؤمنین نزد ایشان رفت
ل پرسید مؤمن گفت ای امام مؤمنان و خلیفه رسول خدا مرا یکهزار و هفصد دینار زر باین مرد میباید داد و ادای آن
رم و آزار میکند و مرا مهلت نمیدهد مرا شفاعت کن و بگو که مرا مهلت دهد حضرت علی ع فرمود که مقدار من از آن عالیترست
نتا از منافقی کشم چرا از خالق زمین و آسمان طلب نکنم و از وی نخواهم پس سر بسوی آسمان کرد و گفت پادشاها ملکا کارسازا
ه نوازا بحق ذات بیمثالت و بحرمت محمد و آل محمد که کار این مؤمن پاکیزه اعتقاد را بر آور و خاطر او را از جهة این دین شاد
حال در آسمان گشاده شد و آواز آمد که یا ابالحسن بفرمای این بنده را تا دست بزمین دراز کند هر چه از زمین بدست وی
ز سنگ و کلوخ بردارد که حق سبحانه و تعالی برای او زر گرداند پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مرد مؤمن دست
مین دراز کن و از سنگ و کلوخ هر چه توانی بردار پس دست بزمین دراز کرد و چند پاره سنگ و کلوخ برداشت بقدرت
سبحانه و تعالی و بمعجزه امیرالمؤمنین جمیع آن زر طلا گردید پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مؤمن قرض خود را ادا کن و باقی دیگر را
ه خود کن روز دیگر حضرت پیغمبر بمسجد تشریف آورد و فرمود کیست در میان اصحاب که دیروز یکهزار و هفصد دینار قرض
در مؤمن را ادا کرده امیرالمؤمنین عرض کرد یا نبی الله آن من بودم حضرت فرمود دانستم که جبرئیل مرا خبر داده که از سخاوت
لرم تو اصحاب را خبر کنم معجزه نودم روایتست که وقتی جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی با جمعی همراه بودند و در نخلستانها سیر
ه سیر میفرمودند تا بنخلستانی رسیدند و در زیر درخت نشستند و خرمایل میفرمودند رشید هجری همراه بود گفت نیکو نخلستانیست
ن امیرالمؤمنین ع فرمود یا رشید ترا بر چوب این درخت بر دار کنند رشید روایت میکند که بعد از وفات علی بن ابیطالب
ر روز میرفتم و آن درخت را غمخواری میکردم روزی بدانجا شدم آن درخت پژمرده شده بود گفتم آه اجلم نزدیک رسید
روز دیگر رفتم نصف آن درخت بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده روز دیگر شخصی نزد من آمد که امیر عبیدالله لعنه الله علیه ترا
خواند چون بدر کوشک رسیدم نصف دیگر آن درخت دیدم که در آنجا افکنده پای بر روی از زدم و گفتم مرا برای تو آورده اند
س مرا پیش سپر زیاد بردند آن ملعون گفت یا رشید دروغهای صاحبت گفتم بخدا قسم که وی هرگز دروغ نگفته مرا خبر داده که تو دست
و پایم ببری و بر دارم کنی بعد از آن زبانم قطع کنی گفت من وی را دروغگو گردانم دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم
س بفرمود تا دست و پای رشید را ببریدند و وی را بر دار کردند رشید حدیثهای عظیم در حق اهلبیت روایت میکرد و عا

ظاهر [illegible] در کتاب جامع الاسرار و روضة الواعظین است

دشمنان ایشانرا بیان مینمود و میگفت این احادیث را بنویسید پیش از آنکه زبانمرا قطع کنند که مولای من مرا خبر داده است
و غیر این نخواهد شد شخصی پیش ابن زیاد ملعون رفت و برادر سخنان رشید خبر داد گفت زبانش ببرید باید که زبان
بیرون کنی رشید گفت نه ابن زیاد ملعون دعوی کرد که مولا و صاحب مرا دروغگو گرداند پس زبان بیرون کرد زبانش ببریدند
رشید شهید شد و سعید آخرت گردید معجزهٔ نود و یکم مرویست که امیر المؤمنین را دوازده پسر بود روزی آنحضرت فرمود که حقسبحانه
و تعالی میخواست که مناسبت میان من و یعقوب پیغمبر باشد چنانچه او را دوازده پسر کرامت کرد من نیز دوازده پسر شفقت فرمود هم
چنانکه یعقوب اولاد خود را در حق یوسف وصیت کرده گفت اطاعت مرا کنید من شما را وصیت میکنم بمتابعت حسن و حسین و اطاعت
امر ایشان عبد الله که یکی از اولاد آنحضرت بود گفت یا امیر المؤمنین محمد حنفیه نه اینچنین است این سخن بسمع شریف حضرت شاه
ولایت رسید و بطبع مبارک آنحضرت گران آمد و فرمود تو در حال حیات من چنین جرات در حضور من میکنی گویا می بینم که ترا
بر بستر خواب تو سر بریده اند و هیچکس نداند که قاتل تو کیست گویند در زمان مختار عبد الله از او خشم کرده و بپیش مصعب بن
زبیر به بصره رفت شب بمنزلی فرود آمد و صباح عبد الله را بر بستر خوابش کشته یافتند و کس ندانست که بچه تقریب او را کشته اند و قاتلش
کیست معجزهٔ نود و دوم مرویست که شبی رسول الله چون از نماز خفتن فارغ شد شخصی از میان صفوف برخواست و گفت یا رسول الله
غریبم و درویش حضرت فرمود کیست که این درویش را طعامی دهد شاه ولایت برخواست و دست درویش را گرفت و همراه
خود بخانه برد فاطمه را فرمود در کار این درویش نظری کن فاطمه فرمود یا علی در خانه اندک طعامی هست که یک کس را کافی باشد
و تو روزه داری و افطار نکرده و حسن و حسین گرسنه اند اما آنقدر بیاور درویش شاه ولایت داد شاه ولایت طعام در پیش
درویش نهاد و با خود گفت نیکو نبود که با مهمان طعام نخورم و اگر بخورم باو کفایت نباشد پس دست مبارک ببهانهٔ اصلاح چراغ
بچراغ دراز کرد و چراغرا فرو نشاند و فاطمه را فرمود چراغرا بگیر و در روشن کردن درنگ کن تا مهمان از طعام خوردن
فارغ شود و دست مبارک بطعام میبرد و دهان میجنبانید و چنان مینمود که طعام میخورد و نمیخورد تا آنکه مهمان از طعام خوردن فارغ
شد فاطمه چراغ روشن کرد و امیر المؤمنین نگاه کرد از طعام چون اول باقی بود فرمود ای درویش چرا طعام نخوردی گفت سیر
خوردم اما حقتعالی بر این طعام برکت کرده است چون روز دیگر شد مرتضی علی بخدمت محمد مصطفی آمد حضرت فرمود یا علی دوش
فرشتگان از آسمان تعجب کردند که تو کردی و حقسبحانه و تعالی این آیه فرستاد و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
معجزهٔ نود و سیم از حسین بن علی روایتست که روزی سورهٔ اذا زلزلت الارض زلزالها چون باین آیه رسیدم که و قال الانسان
ما لها یومئذ تحدث اخبارها امیر المؤمنین فرمود که آن انسان که از زمین سؤال کند و زمین او را اخبار خود گوید منم راوی گوید
در آنوقت که شاه ولایت این حدیث فرمود ابن الکوا حاضر بود گفت یا امیر المؤمنین مراد از این آیه چیست و غرض از صاحب کیست
و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم آنحضرت فرمود که مائیم رجال و مائیم که بشناسیم دوستان و انصار خود را از
رویهای ایشان و مائیم صاحب اعراف که در میان بهشت و دوزخ بایستیم و محبان خود را داخل بهشت و دشمنان خود را داخل جهنم
کنیم وای بر آنکسیکه انکار ما کند و ما انکار او کنیم و در اینچنین که آنحضرت با ابن الکوا سخن میکرد چند مرتبه او را بویحک خطاب
میفرمود یعنی وای بر تو و حال آنکه ابن الکوا اظهار تشیع میکرد و این سر مخفی بود تا در روز جنگ نهروان ابن الکوا
ابن الکوا از جانب خوارج بیرون آمد و با لشکر اهلبیت محاربه نمود تا بآخر لشکریان شاه مردان آن ملعون را بدرکات جحیم
وصل کردند و کار او معلوم شد معجزهٔ نود و چهارم روایتست که شخصی روزی بخدمت جناب مستطاب امیر المؤمنین
علی آمد و گفت یا امیر المؤمنین من ترا دوست دارم آنحضرت فرمود دروغ میگوئی آنشخص گفت سبحان الله گویا تو
میدانی که مرا چه در دلست مردی دیگر پیش آمد و گفت یا علی من اهلبیت ترا بسیار دوست میدارم و حمد و ثنای آنحضرت
بسیار بجا آورد و در بیان فضایل آنحضرت سعی تمام بظهور رسانید و نزد آنحضرت اظهار تشیع کرد حضرت فرمود
دروغ میگوید ما را دوست ندارد نه مخنث و نه دیوث و نه حرامزاده و نه آنکس که مادرش در حال حیض او را حامل

کرده

کرده باشد هیچیک از اینها اهلبیت پیغمبر را دوست میدارند پس آنمرد برفت تا روزی از جانب معاویه با ملازمان امیر المؤمنین
جنگ کرده و اصل جهنم شد معجزهٔ نود و پنجم عمران بن میثم تمار روایت میکند که از پدر خود شنیدم که گفت روزی شاه ولایت مرا
طلبید و فرمود ای میثم اگر داعی بنی امیه ترا بخواند یعنی معاویه علیه اللعنه و امر کند که از من تبرا کنی چه خواهی کرد گفتم هرگز انکار نکنم
و دست از محبت و متابعت تو باز ندارم امیر المؤمنین فرمود که والله که امر بقتل و صلب تو خواهد کرد گفتم صبر کنم و جان دهم
و از راه محبت و وداد و طریق اعتقاد و دینداری تو برنگردم عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
آنحضرت فرمود آنهنگام با من در بهشت باشی عمران گوید پدرم با من گفت روزی باشد که مرا معاویه علیه اللعنه از تو طلب نماید و تو گوئی
پدرم در مکه است جماعتی از سرهنگان خود را در قادسیه مقیم سازد و در وقت مراجعت من از مکه مرا بگیرند و به پیش او برند و من این خبر از
امیر المؤمنین شنیده ام چون مدتی بر این بگذشت پدرم بحج رفت و در همان ایام معاویه ملعون کس بطلب پدرم فرستاد و غلامان
او اطراف خانهٔ ما گرفتند و در طلب پدرم سعی بسیار نمودند و او را نیافتند و خبر مرا پیش او بردند گفت یا عمران پدرت کجاست حاضر کن
گفتم او بحج رفته است الحال در مکه است جمعی از توابع خود همراه من بقادسیه فرستاد و چند اندر قادسیه مقیم بودند که میثم از مکه مراجعت نمود
او را گرفته پیش معاویه بردند گفت یا میثم اگر حیات خود میخواهی از ابوتراب تبرا کن و او را نفرین کن میثم گفت هرگز نکنم و نفرین خدا
و رسول بر دشمنان ابوتراب باد معاویه او را بر در خانهٔ عمرو بن حریث صلب فرمود میثم را سه روز زیر او بخشید و بعد از چهار روز خون
از دهن و دماغ او جاری شد میثم در اینحال میگفت سؤال کنید از من تا خبر دهم شما را بفسادها و قبایح بنی امیه چون سخنان او بمعاویه
رسید گفت تا میثم را لجام کردند تا سخن نگوید و در همان روز میثم بجوار رحمت ایزدی واصل شد و اول کسیکه در اسلام لجام کردند
میثم رحمة الله بود معجزهٔ نود و ششم آورده اند که لشکر امیر المؤمنین علی در راه نهروان بر دیری میگذشتند پیری ترسا بر بالای دیر
بود نعره زد که ای لشکر اسلام پیشوای خود را بگوئید که پیش من آید خبر با امیر المؤمنین رسانیدند عنان مرکب بدان طرف معطوف
گردانید چون بدیر رسید پیر دیرانی گفت ای سردار لشکر کجا میروی گفت بحرب دشمنان دین میروم پیر گفت همین موضع توقف کن
و لشکر خود را بفرما تا متوجه حرب مخالفان نشوند که اینزمان ستارهٔ مسلمانان در هبوطست و طالع ملت اهل اسلام ضعیف چند
روزی صبر کن تا آنکوکب ما طالع و صعود نهد و طالع مسلمانان قوتی یابد حضرت فرمود تو دعوی علم آسمانی میکنی مرا از سیر فلان
ستاره خبر کن پیر گفت حاشا که من هرگز نام این ستاره نشنیده ام حضرت سؤال دیگر در باز بدانست مرتضی علی فرمود که از
احوال آسمانی چندان تو وقوفی نداری از حالات زمینی خبری پرسیم آنجا که ایستاده میدانیکه در زیر قدم تو چه چیز مدفونست گفت
نیدانم حضرت فرمود ظرفیست بدنیغ دنانیر سکه و نقش سکهٔ آن بدینمنوالست پیر گفت تو اینسخن از کجا میگوئی گفت حضرت
رسالت مرا از این خبر داد که تو با این قوم حرب کنی و از لشکر تو کم از ده کس کشته گردند و از لشکر ایشان کم از ده کس بگریزند و پیر و زود
پیر از این سخنان متحیر شده بفرمود تا زیر قدم وی کاویدند ظرف بیرون آمد دینارهای آن بهمان نقد بود که علی گفته بود دیر نشین
از دیر بیرون آمد و بر دست امیر المؤمنین علی مسلمان شد و آنحضرت بعد از آن متوجه حرب نهروان شد معجزهٔ نود و هفتم حسین
ابن علی روایت میکند که قنبر گفت روزی در ملازمت حضرت شاه ولایت امیر المؤمنین بودم که بر کنار شط فرات نزول نمود
و پیراهن از بدن مبارک برکشید و اراده غسل نمود ناگاه موجی در رسید و پیراهن آنحضرترا بجانب شط کشید چون آنجناب
سر از آب بر آورد هاتفی آواز داد که یا ابو الحسن بدست راست خود نگاه کن و لطف الهی را نسبت بحال خود ملاحظه
فرما آنحضرت چون در نگریست مندیلی دید که در آن مندیل پیراهنی سفید دیده و بر کنار شط نهاده اند آنحضرت مندیل را برداشته
پیراهن از آن بیرون آورد و بپوشید و در جیبش رقعهٔ دید که بر آن رقعه نوشته بود هذه هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی بن
ابیطالب هذا قمیص هرون بن عمران کذالک و اورثناها قوما آخرین یعنی این تحفه ایست از خداوند عزیز که افعال او منوط بر حکمت
است بسوی علی بن ابیطالب این پیراهن میراث میدهیم ما که خداوندیم این تحفه را بقومی بعد از قوم دیگر معجزهٔ نود و هشتم
حبیب بن عبد الله الازدی روایت میکند که در حرب جمل و صفین با حضرت امیر المؤمنین بودم و مرا هیچ شکی نبود که

در کتاب بحار الانوار و کفایة المؤمنین

کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح

در کتاب ذخیرة

اصابة الاربعین المؤمنین

کتاب الاسرار

کتاب بصایر الدرجات در قصص الانبیاء و کفایة و در کشف و در عیون اخبار الرضا

که حق بجانب امیرالمؤمنین است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی بخاطر افتاد از آنکه آنجماعت که با ایشان حرب ملیا میبایست کرد
همه زاهدان و نیکمردان بودند و کشتن ایشان کار بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهره
آب داشتم پس نیزهٔ خود را در موضع برزمین فرو بردم و سپر خود را با آفتاب نهادم و در سایهٔ آن نشستم ناگاه مرتضی علی بدانجا
رسید پرسید که آب همراه داری مطهرهٔ که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من غایب شد بعد از ساعتی حاضر
شد وضو ساخته در سایهٔ آن سپر نشست ناگاه دیدم که سواری احوال وی پرسید گفتم یا علی این سوار تو را چه میگوید گفت در انجا آن
بخواندم آمد و گفت یا حضرت امیر مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را بریدند فرمود کلا که ایشان نگذشتند امیرالمؤمنین گفت
تا که ایشان نگذشتند در این سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت فرمود نگذشتند آن شخص گفت والله من بیامدم تا دیدم
رایات ایشان را بدانجانب آب حضرت فرمود والله که ایشان نگذشتند و نگذشته باشند که محل افتادن و جای خون ریختن ایشان
آنجاست بعد از آن برخواست و من نیز برخواستم و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدستم افتاد که حال این مرد بشناسم با آنست که او مدعی
دلیر است و هر گونه سخن میگوید یا او را آئینه ایست از حق تعالی در کار خود یا از رسول خبری شنیده است پس با خدای عهد کردم که اگر
بر هنم که مخالفان از نهر و انگذشته اند اول کسیکه با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند با مخالفان محاربه کنم و چون
از صفوف بگذشتم دیدم که رایات ایشان بحال خود است و هیچکس از آب نگذشته است ناگاه حضرت امیرالمؤمنین از پس پشت
مرا بگرفت و حرکت داد و گفت ای جندب حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود بکار خود مشغول باش پس
بمحاربه و مقاتله مشغول شدم تا بعد از زخم بسیار اصحاب من مرا بر داشتند و ببردند و بخود نیامدم از بیهوشی تا آنکه محاربه با آخر
رسیده بود معجزهٔ نود و نهم روایتست که روزی حضرت سید المرسلین محمد مصطفی را عارضهٔ روی داد و تب محرق و نمود
امیرالمؤمنین بمجلس شریف آنحضرت در آمد حضرت رسالت فرمود یا علی مرا دل متشوش است دار دشاه ولایت دست راست بسینهٔ
حضرت رسالت پناهی نهاد و گفت یا داء اخرج فانه عبد الله و رسوله راوی گوید دیدم که حضرت رسالت پناهی نشسته
و گفت یا علی حق سبحانه و تعالی از فضایل که بتو کرامت فرموده یکی آنست که جمیع دردها را مطیع تو کرده و هیچ دردی در تنی
نباشد که از امر تو مخالفت نماید معجزهٔ صدم منقولست که بعد از وفات حضرت سید کاینات علیه و آله افضل الصلوات و
التحیات اصحاب با یکدیگر در مقام نفاق آمدند و بعداوت اقدام نمودند عباس که عم پیغمبر بود گفت من اولیترم بخلافت
ابو بکر گفت اجماع امت با منست که با او بیعت کرده بودند امیرالمؤمنین علی که خلافت حق او بود و بوصیت حضرت رسول
قیام نموده با آنجماعت در مقام منازعه و مقاتله در نیامد و تحمل ظلمهای صریح ایشان نموده در خلوتخانهٔ عبادت منزوی و بطاعت
حق تعالی مشغول شد بعضی از اسباب پیغمبر مثل شمشیر و درع و اسب و کلام الله که در حضور حضرت پیغمبر نوشته شده بود و نزد
حضرت امیرالمؤمنین علی بود روزی جماعت مخالفان مثل عباس و ابی بکر و عمر خطاب و عثمان و معاویه و سعد و طلحه و زبیر
و خالد بن ولید و عبد الرحمن بن عوف و ابی هریره و انس بن مالک و ابی ابن کعب و ابی عبیدهٔ جراح و بشیر انصاری و
سایر مخالفان دیگر در مسجد جمعیت کردند و کس بطلب امیرالمؤمنین علی فرستادند و چون خبر بامیرالمؤمنین علی رسید برخواست
و باتفاق امام حسن و امام حسین و محمد حنفیه و عون و عباس و عبد الرحمن و سلمان و قنبر و نصیر و مالک اشتر و ابو ذر غفاری و عبد الله
انصاری و مقداد و سعد بن عباده و عبد الله بن مسعود و ابو ایوب انصاری و ابو عبیدهٔ ثقفی بمسجد تشریف آوردند
و چون آنجناب بمسجد تشریف آوردند مجموع اصحاب برخواستند و آداب اکرام و تعظیم بجا آوردند و چو آنحضرت قرار گرفت صحبت
با او در مقام گفتگو بر آمدند گفتند ای شهسوار معرکهٔ لافتی و سرور مدینهٔ تقوی هیچ میدانی که تو را چرا طلب کرده اند یا فرمود
بگوئید عمر بن الخطاب علیه اللعنه و العذاب برپای خواست و گفت ای عزیزان و مسلمانان بدانید که امروز اصحاب جمع کردید
و علی را برای آن طلب کرده اند که چون آنحضرت رسول وفات یافت او تقدم نموده بتجهیز و تکفین و تدفین آنحضرت نماید
و دیگران را دخل نداد و او را در شب دفن کرد و اسباب که از آنحضرت میراث مانده بود خود ضبط نمود اگر آنچه از حضرت

پیغمبر

پیغمبر مانده است اگر بارث است تعلق بعباس دارد و اگر بخلافت دنیاست تعلق با بی بکر دارد که اصحاب او را خلیفه و جانشین
رسول خدا میدانند و او را قبول دارند و با او بیعت کرده اند و علی نیز باید که خود را یکی از اصحاب داند و اسباب حضرت پیغمبر را
بصاحب حق دهد آنگاه حضرت امیرالمؤمنین بسخن در آمد که هرچه قصهٔ تدفین رسولست بعد از رحلت او محبت امارت و طلب
ریاست و خلافت با عدم لیاقت چندان بر شما غالب بود که یاد دفن آنحضرت نکردید سه شب جسد شریف حضرت رسول آبروی
زمین گذاشتند و دفن او را بتعویق انداختند تا شما در رسیدید و این مهم اختصار که اسرع امور است قیام نموده بعد از آن مشغول هواهای نفسانی
گردید باز غلبهٔ خواهش نفس شما را نگذاشت که لحظهٔ از خواطر شیطانیه و تسویلات و حیل نفسانیه خود را باز داشته ساعتی متوجه
تغسیل و تکفین آنحضرت شوید با آنکه اکثر اوقات میدید که حضرت رسول نماز پنجگانه را با آخر وقت میانداخت و تجهیز و تعجیل را
بر آن مقدم میداشت و در باب متعهٔ آنحضرت که میگوئید آنحضرت دنیا قبول نمیکرد و فقر اختیار کرده بود و اسب و شمشیر و درع
که مانده اسباب جهاد است و شما لایق اینها نیستید هرکه قایم مقام پیغمبر و خلیفة الله فی الارض باشد بنص خدا و رسول لایق این اسباب
پس عباس گفت یا علی بواسطهٔ این امر جزوی مناسب نیست که ما و تو با یکدیگر منازعه و مجادله کنیم اگر فرمائی بروند و اسب و زره و
شمشیر حضرت رسول را برای ما بیاورند و تو هم از تابعین باش و عداوت و فتنه را بیکسو نهاده آنچه سایر اصحاب کنند تو نیز
همان کن امیرالمؤمنین علی فرمود ای عم نه ترا و نه ابی بکر را در میراث و نه در خلافت حقی نیست بلکه میراث و خلافت حق منست
بنص خدا و رسول خدا و اظهار معجزه اگر شما را نصی از جانب خدا و رسول هست بنمائید تا ما تابع شویم اگر نبوت و ولایت
میراث بودی اولاد یعقوب جمله پیغمبر بودی و از ایشان غیر حضرت یوسف کسی پیغمبر نبود و حال آنکه عباس عم منست
و عم پیغمبر و عم نه برادر است و نه پسر اگر هم برادر بودی چیزی بدو نمیرسید و خلافت حق من بودن نه بواسطهٔ پسر عم آنحضرت بودنست
و نه بواسطهٔ داماد بودن بلکه بنص ایزدی و تفویض رسول بمن رسیده و شما را هیچکدام از علوم غریبه و معجزات و کرامات
نصیبی نیست اما من اسباب حضرت رسول را بیاورم هرکدام تواند صاحب شوید امیرالمؤمنین قنبر را فرمود برو اسب
و شمشیر و درع رسول را بیاور قنبر رفت و اشیاء مذکوره را حاضر ساخت امیرالمؤمنین فرمود یا عم برخیز و بر اسب سوار
شو و زره بپوش و شمشیر حمایل کن عباس برخواست و زره پوشید و شمشیر حمایل کرد خواست که بر اسب سوار شود نتوانست
که قدم بردارد حضرت علی فرمود اسب را پیش آرید اسب را پیش وی آوردند اما درع و شمشیر چندان او را سنگین شده
بود که حرکت نتوانست نمود چون رفت که قدم بردارد اسب شیههٔ عظیم و سرکشی و تندی نمود و لگد میانداخت و فریاد
میکرد و کسی از نزدیک خود نمیگذاشت بعد از ساعتی عباس خجل شد و شمشیر بگشاد و درع بیرون کرد و بجای خود نشست عمر علیه اللعنة
و العذاب گفت علی این چشم بندی نمود پس رو با ابی بکر کرد و گفت ای خلیفه برخیز و آیة الکرسی بخوان و درع بپوش و شمشیر
حمایل کن و بر اسب پیغمبر سوار شو پس ابو بکر برخواست و آیة الکرسی میخواند تا درع بپوشید و شمشیر حمایل کرد خواست که از مسجد
بیرون آید نتوانست که قدم بردارد از بسکه گران شده بود پس زره بیرون کرد و شمشیر از کمر باز کرد و دستکش شد و بر جهت افتاد
عمر گفت این افسون خواهد بود از مسجد بیرون آمد و این آیه میخواند ان الله یمسک السموات و الارض ان تزولا و لئن زالتا ان
امسکهما من احد من بعده و انه کان حلیما غفورا پس درع بپوشید و شمشیر حمایل کرد که بر اسب سوار شود اسب تندی نمود
و دهن باز کرد و روی بوی نهاد و تا بند انگاروی لبا زد عمر از ترس بیفتاد و اسب از در گذشت و هرچند سعی کرد که برخیزد
نتوانست و زره آن بدبخت را چنان فرو کشید که گویا صد من بار بر پشت او نهاده اند پس هیچ نتوانست آنکه شمشیر باز کرد و زره
بیرون آورد آنگاه سبکدوش برخواست و بر جای خود رفت پس حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب آواز داد که ای اصحاب
هرکه اراده دارد که ... رسول صاحب شود پیش آید و تصرف کند جملهٔ اصحاب خاموش شدند پس شاه ولایت
برخواست و درع پوشیده و شمشیر حمایل کرد و اسب را آواز داد اسب پیش آمد پس پای مبارک بر آورد و سوار شد
و در طرف راست و چپ جولان کرد آنگاه فرود آمد و درع را بیرون آورد و شمشیر از میان باز کرد و بعد از آنحضرت

امام حسن ع را آواز داد که بیا و درع بپوش و شمشیر حمایل کن و بر اسب سوار شو امام حسن بفرموده آنحضرت عمل کرد بعد از
امام حسین ع را آواز داد که بیا و درع بپوش و شمشیر حمایل کن امام حسین ع بفرموده عمل نمود باز حضرت امیرالمؤمنین ع نوبت دوم
درع بپوشید و شمشیر حمایل کرد و بر اسب سوار شد و بمنزل شریف خود تشریف بردند و صحاب نیز در رکاب ظفر انتساب آنجناب
بمنزل خود رجوع نمودند و اکثر اصحاب که در مسجد بودند جزم کردند که خلافت حق حضرت علی بن ابیطالب است و از روی غصب
کرده اند معجزه صد و یکم روایت که روزی جناب امیرالمؤمنین علی فرمود که چون مرا وفات رسد شتر سواری حاضر گردد و
اندخته مرا غسل دهد و کفن کند و در تابوت نهد باید که حسن ع از بر من گذارد و حسین یکبار آنگاه تابوت مرا میانخانه نهید تا فرزندان
و خویشان مرا وداع کنند و چون اعرابی تابوت مرا بر شتر بندد و روانشود شما نیز با تابوت روانشوید و هر جا که آن شتر زانو بر زمین
نهد قبر مرا آنجا بکنید و مرا دفن کنید اما چو حضرت امیرالمؤمنین رحلت فرمود اعرابی پیدا شد نقاب برو افکنده دو فرزند
غسل و تکفین و تجهیز نمود و شاهزادها صلوات الله علیهما موجب وصیت امیرالمؤمنین نماز گذاردند و اعرابی تابوت را
بر شتر بسته خواست که روانشود امام حسن و امام حسین ع گفتند یا اعرابی بخدای که صالح پیغمبر و ناقه او را آفرید که نقاب از رخ
بردار چون برقع از روی بر افکند روح مطهر آنحضرت بود که جسد مقدس خود را بسوی قبر میبرد آنگاه در شوا... امام حسن ع روایت
شده که چون حضرت امیرالمؤمنین ع وفات کرد شنیدم که قائلی میگفت که بیرون روید و این بنده خدا را با ما بگذارید
از در آنخانه آواز آمد که محمد ص در گذشت و وصی او شهید شد نگاهبانی است که گذید دیگری جواب داد که هر که سیرت ایشان ورزد دو بهره
ایشان کند بیک جای در بهشت است چون آواز ساکن شد در آمدیم و ویرا ندیدیم غسل داده و در کفن پیچیده و در روایت دیگر
چنین وارد شده که امیرالمؤمنین فرمود که چون من از دنیا بروم از زاویه خانه لوحی بدر آید مرا در آنجا خوابانید و بشوئید
آستانه خانه کفن و حنوط بدر آید مرا در کفن پیچید و در تابوت نهید و تابوت را در میانخانه وضع کنید و فرزندان را بیاورید تا پدر خود را
وداع کنند یکبار حسن بر من نماز کند یکبار حسین و چون پیش تابوت از زمین بر خیزد شما پس تابوت را از زمین بردارید و هر جا که سر تابوت
فرود آید آنموضع را بکنید تابوتی از ساج بدر آید مرا در آنجا دفن کنید معجزه صد و دوم در شواهد مذکور است که امیرالمؤمنین علی ع
حسین را وصیت کرده بود که چون در گذرم مرا بر سریری بگذارید و بغریه برسانید که آنجا سنگ سفید خواهید یافت مرا در آنجا دفن
کنید پس بحکم وصیت امیر را شب در همین موضع که الحال بنجف مشهور است دفن کردند و قبر مبارک ویرا استوار کردند و با
هموار ساختند و کس بر آن اطلاع نداشت مگر جمعی از اهل بیت و همچنین پوشیده مانده بود تا در زمان خلفای بنی عباس روزی
هرون الرشید شکار کنان بناحیت غریین رسیده بآنجا تشنه بود و آهوان پناه بدان پشته بردند و هر چند چرخ بر ایشان انداخت
و سگان بر ایشان سر دادند باز گشتند و بسر آهوان نیامدند از آنصورت متعجب شد بفرمود تا پیری از مردم آنجا دیه طلبیدند
و از سر آن معنی پرسیدند پیر گفت از پدران چنین بما رسیده است که قبر امیرالمؤمنین علی ع در آنموضع است هرون ترک
شکار کرده آنموضع را زیارت کرده و تا زنده بود هر سال بزیارت آن مقام لازم الاحترام میآمد مقصد سیم در بیان معجز
سیدة النساء فاطمه زهرا مشتمل بر چهارده معجزه معجزه اول روایت که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی ص در مسجد
الحرام نشسته بود که جمعی از سرداران عرب بخدمت آنجناب آمدند و گفتند ای افتخار و سرور عرب ما را عروسی است و دختر
فلان ابن فلان میدهیم که از مشاهیر و اشراف عرب اند و نسبت بشما دارند استدعا از خلق عظیم آنحضرت آنکه فاطمه را در آن
عروسی رخصت فرمایی که بمجلس قدم مبارک رنجه دارد و بنور قدوم شریف کلبه ما را منور گرداند از آنجا که خلق عظیم آنحضرت
بود فرمود خواست من بروم و از او معلوم کنم اگر اراده کند بیاید این بگفت و برخواست و بحرم رفت و فرمود ای عزیز مدینه من
بدانکه اکابر عرب جمله جمع شده اند و عروسی دارند و بنزد من آمده اند که ترا بعروسی خود ببرند خواهی برو فاطمه زمانی سر در پیش
افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت ای حبیب حضرت عزت و شفاعت خواه جمله امت اینانکه ما را بعروسی میطلبند
مطلب آنها عروسی نیست بلکه برای استهزاء و سخریت میطلبند زیرا که زنان و دختران عرب جمله با لباسهای فاخر و حریر

وطلا

طلا و جواهر زینت کرده اند و با کمال حشمت و تنعم نشسته اند و مرا لباسی غیر از چادری کهنه و پیراهن و موزه که چند موضع
از آن وصله کرده اند نیست مرا بآنجا رفتن و با ایشان نشستن غیر شماتت اعدا و بیعرضی چیز دیگر حاصل نمیشود چو حضرت پیغمبر ص از
حضرت فاطمه شنید غمناک شد ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند
و میفرماید فاطمه را بالباسی که دارد بعروسی فرست که ما را در آن حکمتی است حضرت پیغمبر ص پیغام حقتعالی را بفاطمه بیان فرمود پس
فاطمه شکر حق سبحانه و تعالی را بجای آورد و گفت آمنا و صدقنا هر چه امر و حکم الهی است عین لطف و شفقت و مهربانیست پس
فاطمه برخواست و جامهای کهنه خود را پوشیده از پدر رخصت خواست و بعروسی رفت اما از جهه شماتت قبایل عرب دلتنگ بود
فرشتگان هفت آسمان و زمین سر نیاز بدرگاه حضرت رب العالمین نهاده گفتند بار خدایا نمیدانی دختر پیغمبر آخر الزمانست
که او را بر جمیع پیغمبران برگزیده او را دلشکسته مکن پس خطاب از جانب رب الارباب بجبرئیل شد که دختر برگزیده ما را در باب
آنچه باید بجهه او مهیا کن پس جبرئیل بتعجیل تمام بجنة الفردوس شتافت و بجهه او جامهای بهشت حاضر گردانید و هنوز حضرت
فاطمه هفت قدم از خانه بیرون ننهاده بود که صد هزار حوری مه لقا گردا گرد حاضر شدند و جبرئیل سر تا پای فاطمه را
از سندس و استبرق بیاراست و حوریان هر ساعت خاک قدم فاطمه را بطریق جوهر سرمه بچشمها میکشیدند فاطمه چون آن حشمت
و لطف حق سبحانه و تعالی را نسبت بخود ملاحظه کرد بسجده شکر رفت و حقتعالی چندان روشنائی و تجلی از نور پاک خود بفاطمه
نثار کرده بود که شرح آن ممکن نیست پس فاطمه مدح و ثنای حضرت ذو الجلال میکرد و میرفت تا آنکه بخانه عروسی رسید زنان
عرب جمله در انتظار آن مطهره معصومه بودند که ناگاه روشنائی دیدند چون برق که عالم از آن روشن شده بود و مردم آن محله جمله
متحیر شدند که آن روشنائی را سبب چیست ناگاه آواز حوریان برآمد بلطافتی که هر که شنیدی غش کردی و همه آن جماعت
از حسن صورت ایشان متحیر شدند عروس را تنها گذاشتند و باستقبال ایشان شتافتند فاطمه را دیدند با صد هزار حوران
بهشت همراه خرامان خرامان میآمدند و حوران عود و عنبر در مجمرها میسوزانیدند و از بوی خوش ایشان جمله زنان عرب
مدهوش شدند و همه یکبار در قدم حضرت فاطمه افتادند و دست و پای حضرت فاطمه را بوسیدند و بتعظیم هر چه تمامتر او را
بخانه در آوردند چون آن سیده زنان قرار گرفت حوریان بر گرد او صف زده بر روی هوا ایستادند چنانکه پای هیچکدام
بر زمین نبود زنان عرب از ملاحظه غلبه نورانیت و عطرهای بهشت دمبدم میافتادند و سجده میکردند و عروس نیز از
کرسی در افتاده و بیهوش شده بعد از ساعتی در آن بیهوشی جان بحق تسلیم کرد چون آن جماعت عروس را مرده یافتند همگی
فریاد واویلاه و واحسرتاه بر آوردند جمله بگریه و زاری نشستند و عروسی بعزا مبدل گشت حضرت فاطمه از مشاهده آن واقعه
بسیار ملول گشت برخواست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن سر بسجده نهاد و گفت ملکا پادشاها بعزت
و جلال لایزال تو و بحرمت شرف طاعات بندگان خالص تو و ببرکت محمد و علی که برگزیدگان درگاه تو اند که این ضعیفه را
از لطف خود از این شرمساری خلاص سازی هنوز حضرت فاطمه در مناجات بود و سر از سجده بر نداشته بود
که عروس عطسه زد و از جای خود برخاست و بدست و پای حضرت فاطمه افتاد و گفت السلام علیک یا بنت رسول الله تو
بر حقی و پیغمبری که پدر تست بر حق است و پیغمبر خداست و خدائیکه تو و پدرت می پرستید بر حق است و کفاری که راه بت پرستی در
پیش دارند بر باطل اند گویند در آن روز پانصد مرد و زن از کسان عروس و غیر ایشان ایمان آوردند و از کفر و شرک بیرون
آمده بشرف اسلام مشرف گشتند و این معجزه حضرت فاطمه در تمام شهر شهرت کرده و آشکار شد پس حضرت فاطمه از آنجا
باز گشت و بخانه خود رجوع نمود و تمام احوال را بخدمت پدر نقل کرد حضرت پیغمبر سجده شکر نمود بعد از آن فرمود ای نور دیده
از آنچه تو گفتی من هزاران بیشتر و بهتر از حق سبحانه و تعالی امید وارم معجزه دوم روایت که روزی امیرالمؤمنین علی
بحجره فاطمه در آمدند فاطمه را دید که حسنین را میخوابانید و ایشان از غایت گرسنگی بخواب نمیرفتند گفت یا علی برو و طعامی
طلب کن که اینکودکان از گرسنگی بخواب نمیروند امیرالمؤمنین نزد عبدالرحمن عوف شدند و از وی دیناری از قرض

حضرت عبد الرحمن بخانه رفت وکیسهٔ زر بیرون آورد وگفت اینصد دینار است بستان وهرگز عوض آن زامده امیر المؤمنین فرمود
از تو قبول نکنم زیراکه از حضرت پیغمبر شنیده ام که الید العلیا خیر من ید السفلی یعنی دست بالا بهتر است از دست زیرین
اما یکدینار ابن قرض ده وانحدیث بشنو که مهتر عالم محمد مصطفی فرمود الصدقة بعشرة والقرض بثمانیة عشر یعنی
صدقه رایکی ده عوض باشد وقرض رایکی هجده عبد الرحمن یکدینار قرض بامیر المؤمنین داد آنحضرت چون روانه شد در اثنا
راه مقداد بن اسود را دید که برکنار راه نشسته فرمود مقداد درین ساعت چرا اینجا نشسته گفت از برای ضرورتی فرمود آن
گفت چهار روز است که هیچ طعام نیافته ام فرمود یکدینار طلا بگیر تو از ما اولیتری که چهار روز است که طعام نیافته و ما سه روز
آن دینار چون بمقداد داد وقت نماز شام شد روی مبارک بمسجد رسول الله نهاد و با آنحضرت نماز جماعت گذارد چون فارغ شدند
حضرت پیغمبر فرمود یا علی امشب بخانهٔ شما میآیم ومهمان شما خواهم شد امیر المؤمنین عرض کرد عزازه وکرامة ازپیش رفت و حضرت
فاطمه را بشارت داد بعد از آنحضرت پیغمبر در عقب امیر المؤمنین بحجرهٔ فاطمه در آمد فاطمه در خانه شد وروی مبارک بخاک نهاده گفت
خداوندا بحق محمد وآل محمد که برما طعامی فرو فرست هنوز در سجده بود که بوی طعام بمشام وی رسید سر برداشت کاسهٔ بزرگ دید پر از
طعام از وی بوی میآمد خوشبوتر از بوی مشک آنرا برداشت ودر پیش مصطفی ومرتضی بنهاد حضرت پیغمبر فرمود انی لک
هذا الطعام یعنی از کجاست ترا این طعام فاطمه عرض کرد من عند الله یرزق من یشاء بغیر حساب یعنی این طعام از نزدیک خداست حق تعالی
روزی میدهد هرکرا خواهد بیگمان آنحضرت فرمود شکر مر خدایرا که مرا فرزندی داد چون مریم که هرگاه زکریا نزدیک وی شدی نزد او
طعام یافتی فرمودی انی لک هذا الطعام و او در جواب گفت من عند الله یرزق من یشاء بغیر حساب پس حضرت پیغمبر و امیر
المؤمنین علی و فاطمه از آن طعام بخوردند سایلی بر در آمد امیر المؤمنین خواست که ویرا طعام دهد حضرت رسول فرمود یا علی مکن
که این ابلیس لعین است خبر یافته که ما از طعام بهشت بخوریم آمده تا با ما مشارکت نماید روزی مصطفی ومرتضی در مسجد بودند اعرابی بیامد
و امیر المؤمنین را بخواند وکیسهٔ زر بوی داد اعرابی ناپدید شد امیر المؤمنین آن کیسهٔ زر پیش رسول آورد رسول فرمود یا علی میدانی
که این اعرابی که بود فرمود که خدا ورسول بحال عالمتر اند فرمود آن اعرابی جبرئیل بود در اینوقت گنجی از گنجهای زمین برداشت
حق تعالی از برای آن یکدینار زر که بمقداد دادی تو راست جزوی از ثواب عطا فرموده از آن ده جزو را در دنیا معجل گردانید یکی
این کیسه و دیگری آنکه نماید و تتمه را در آخرت عطا خواهد فرمود چنانچه هیچ چشم چنان ندیده باشد وهیچ گوش نشنیده معجزه نهم
مفضل بن عمر روایت میکند که جناب مستطاب امام جعفر صادق فرمود که در آنوقت که تزویج خدیجه با حضرت رسالت پناهی
واقع شد زنان قریش بالتمام از و مفارقت اختیار کردند بنا بر آنکه بر تزویج او با آنحضرت راضی نبودند وهرچند مبالغه والحاح
نمودند که ترک آن تزویج خدیجه خاتون از ایشان قبول نکرد از این سبب رنجیدند و راه آمد وشد از خانهٔ خدیجه بریدند و مطلقا
بمجلس او حاضر نمیگردیدند خدیجه خاتون از این معنی غمناک شد واز همولسی اندوهناک میبود چون بفاطمه حامله گردید فاطمه با او
سخن میکرد ومونس او بود و خدیجه این مضمون را پنهان میداشت تا روزی حضرت رسالت پناهی بحجرهٔ خدیجه در آمد وشنید که خدیجه
با کسی سخن میکند فرمود یا خدیجه با که سخن میکنی گفت یا رسول الله با این فرزند که در شکم منست حضرت فرمود ای خدیجه جبرئیل
مرا بشارت داد که این فرزند با کیزه نهاد دختری باشد وحق تعالی او را و اولاد پاکیزه نهاد عطا فرماید و فرزندان او را در
من گرداند وایشان را امامای دین و خلفای روی زمین و راه نمایان جادهٔ یقین سازد بعد از آنکه وحی الهی از اهل زمین منقطع شده
باشد خدیجه خاتون از این خبر بهجت اثر بغایت خوشحال ومسرور گردید راوی گوید خدیجه خاتون در حین ولادت فاطمه خواتین
قریش را طلب نمود وایشان از آمدن ابا نمودند وگفتند تو مخالفت ما ورزیدی ویتیم ابوطالب را که مال وخدم ندارد
قبول کردی ما را بتو انسی نماند بولادت تو حاضر نمیشویم خدیجه از اینجهة غمناک ومتفکر گردید که امر ولادت او را که کفایت کند
ناگاه چهار زن بلند بالا که بزنان بنی هاشم شبیه بودند بحجرهٔ او در آمدند خدیجه ایشان را از زنان بنی هاشم گمان کرده اظهار شکوه
نمود یکی از آن زنان گفت ای خدیجه اندوهناک مباش وخاطر شریف خود را محزون مدار که ما رسولان پروردگاریم که تکفیه کفایت

مهمات تو فرستاده اند تا همسازی ولادت فرزند مبارک تو کنیم منم خواهر تو ساره زوجهٔ ابرهیم خلیل و آندیگر آسیه بنت
مزاحم است که رفیق تو باشد در بهشت و آندیگر مریم بنت عمران است خواهر موسی کلیم الله و آندیگر حوا زوجهٔ آدم است حق سبحانه و تعالی ما را
برای کفایت مهمات تو فرستاده است پس یکی از ایشان بجانب راست خدیجه نشست ودیگری بجانب چپ ودیگر از پس ویکی از پیش و چون فاطمه
بزمین آمد از جمیع آلودگیها پاکیزه و مطهر بود و نوری از او ساطع شد که روی زمین را فرو گرفت و دو حور از بهشت عنبر سرشت نازل
شدند و در دست هر یک طشتی و ابریقی از آب کوثر پس آنچهار خاتون فاطمه را از آب کوثر شستند و در خرقه از شیر سفید تر و
از عنبر و مشک خوشبوتر پیچیدند و خرقهٔ دیگر مقنعه اش ساختند بعد فاطمه بسخن در آمد وگفت اشهد ان لا اله الا الله وان ابی رسول الله
سید الانبیاء وان بعلی سید الاوصیاء وولدی سادة الاسباط بعد از آن بریکیک از حضار مجلس سلام کرد و هر یک از آن خواتین
او را در بر گرفتند واز کمال مهر ومحبت بوسه بدست خدیجه خاتون دادند وگفتند بگیر این طاهرهٔ مطهره را که حق تعالی او را واولاد او را پاک
و پاکیزه گردانیده از جمیع دنایس ومعاصی ومبارک گردانیده پس خدیجه خاتون او را گرفت وبغایت مسرور وخوشحال گردید و
فاطمه در روزی آنمقدار نمو میکرد که اطفال در ماهی و فاطمه در شان او فرموده که فاطمة بضعة منی من اذاها فقد اذانی ومن اذانی
فقد اذا الله مرویست از امام جعفر صادق که حضرت فاطمه بعد از وفات حضرت رسالت پناه هفتاد و پنج روز در این دار فنا مکث
نمود و روز بروز اندوهش در مفارقت آنحضرت زیاد میشد وبغایت از وضع دنیا وکید اعدا مهموم میبود جهة تسلیهٔ خاطر فاطمه
جبرئیل بحجرهٔ طاهرهٔ او میآمد و حضرت فاطمه از آمدن جبرئیل روایح طیبه استشمام میفرمود و آواز او را نیز میشنید اما او را نمیدید
و آنچه نسبت با ولاد امجاد او وقوع خواهد شد جبرئیل آینده را خبر میداد معجزهٔ چهارم مرویست که زنی بود بسیار صالحه
وعفیفه نام او ام ایمن و دایم الاوقات در خدمت خاتون قیامت میبود و بخدمات آن اختر برج رسالت قیام مینمود چون فاطمه
از این عالم رحلت نمود ام ایمن را از دیدن منازل آنحضرت غم واندوه متزاید ومحنت والم متکاثر میگردید قسم یاد کرد که دیگر
در مدینه نباشد و متوجه مکه گردید در راه از کثرت گرما و حرارت هوا تشنگی بسیار بر وی غلبه کرد دید واز غایت عطش مضطر
شد گفت یا رب خدایا من خادمهٔ فاطمهٔ زهرا بنت رسول الله ام و مرا تشنگی هلاک میسازد فی الحال هاتفی آواز داد که ای ام ایمن سر
بالا کن چون نظر بجانب آسمان کرد سبوئی از آسمان آویخته دید پر از آب سرد وشیرین وخوشگوار آن آب را آشامید و حمد الهی
بجای آورد و بعد از آن هفت سال زنده بود و در آن هفت سال او را احتیاج باکل و شرب نبود و در وقت کمال حرارت و کثرت
عطش وگرما مردم بصحبت او میبودند و ببرکت نفاس او اطمینان مییافتند معجزهٔ پنجم مرویست که وقتی حسنین سه روز چیزی نخورده
بودند از گرسنگی بیتاب شدند از مادر چیزی طلب کردند از جنس خوردنی در خانه چیزی نبود هر دم ایشان را ببهانه تسلی مینمود
و میفرمود همین لحظه جد بزرگوار شما میآید و چیزی میآورد پس میرفتند و بعد از لحظه میآمدند و زاری میکردند تا حدیکه فاطمه
دلگیر شد و اشک از چشم مبارک روان ساخت پس برخواست و پارهٔ سنگریزه جمع نمود و در دیگ کرده و آب بر بالای آن کرده
سر دیگ را پوشانید و آتش در زیر آن روشن کرد تا بجوش آمد و طفلان را گفت ای جانان مادر دیگ طعام بار کرده ام ساعتی
صبر کنید تا پخته شود ایشان بیرون میرفتند بعد از زمانی میآمدند و میفرمودند اگر پخته است بچه ما بیار فاطمه میفرمود الحال بار کرده ام
هنوز خام است ساعتی توقف کنید تا پخته شود پس امام حسن بر سر دیگ رفت و سرپوش از دیگ برداشت و گفت ای مادر
اگر پخته است اگر خام بیار و بچه ما قدری بردار تا بخوریم حضرت فاطمه کاسه برداشت و فرمود عجب که پخته باشد چون بسر دیگ
آمد دید که طعامی در کمال خوبی و خوشبوئی در دیگ است پس طعام از آن بیرون آورد و پیش ایشان نهاد و ایشان بطعام خوردن
مشغول بودند پس فاطمه برخواست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز شکر بجای آورد بعد از آن هرگاه که فاطمه در ماندگی آن
سنگریزه جمع نموده در دیگ انداختی و بعد از ساعتی طعام نیکو از دیگ بیرون آورده پیش طفلان معصوم خود نهادی
و چون این خبر بحضرت پیغمبر رسید فرمود الحمد لله که در تو هست آنچه در ذریت انبیا و اولیای سابق بوده معجزهٔ ششم
شیخ مفید در امالی خود از حضرت رضا نقل کرده که آنحضرت فرمود وقتی لباس مستعار حسنین کهنه شد و ایام عید نزدیک

منقول از حضرت امیر المؤمنین

معجزه

ب ع ف ج در کتاب ذریعة النجاح و بصایر الدرجات

ع در کتاب اربعین است

خ ج ف ص بحش لدنیه عس در فاتحه المؤمنین ودر بصایر الدرجات وروضة ... جامع الاسرار دلایل النبوه ودر اخبار ... وعیون اخبار الرضا

معجزه حضرت فاطمه زهرا

رسید بخدمت ما درخود فاطمه زهرا سلام الله علیها آمدند و از کهنگی لباس خود شکوه فرمودند و گفتند جمیع کودکان عرب با انواع
جامهای فاخر مزین گشته اند و بدان تفاخر مینمایند تو نیز چرا برای ما لباس نو سرانجام نمیکنی فاطمه از استماع این سخن آب در دیده مبارک
بگردانید و گفت ای جانان مادر من در نهایت شما ام و امیدوارم که تا رسیدن عید خیاط قدرت جامهای شما را دوخته و پرداخته
بشما رساند شاهزادها منتظر بودند تا آنکه شب عید شد ایشان همان کلام اعاده فرمودند و تقاضای جامه نمودند باز حضرت خیر النسا
ایشانرا تسلی داده بگوشه آمد از روی خضوع و خشوع تمام دست نیاز بدرگاه حضرت بی‌نیاز برداشته گفت ای خدای مهربان تو
قادری که دل فرزندانم را بهر رنگ که خواهش ایشانست باشد بنوازی و ایشانرا ناامید و مرا پیش ایشان شرمسار نگردانی هنوز
فاطمه در مناجات بود که شخصی در خانه را بکوفت فاطمه چون تفحص نمود شخصی جواب داد که منم خیاط جامهای شاهزادها آورده ام پس دید
که شخصی بقچه در زیر بغل آورد و چون وا گشود عمامه و دراعه و سراویل و خف از هر یک دو عدد بود پس حضرت فاطمه زبان
بشکر و ثنای حضرت رب الارباب گشوده شاهزادها را بدان خلعتهای الهی مزین گردانیده و ایشان بغایت خوشحال شده گفتند
ایا در هیچیک از کودکان عرب لباسی بلطافت لباس ما هرگز ندیده و نپوشیده اند در آن اثنا حضرت رسالت از در درآمد
و حسنین را در برگرفت و گفت یا فاطمه آن خیاط را شناختی گفت هرگز چون او کسی ندیده بودم حضرت فرمود بلی او خازن بهشت
فاطمه گفت یا رسول الله که شما را از این واقعه خبر کرد حضرت فرمود خازن بملا اعلی عروج نمود تا مرا از این واقعه اطلاع نفرمود

ف ج
در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین است

معجزه هفتم سلمان روایت میکند که بعد از وفات حضرت خاتم الانبیا بحجره حضرت فاطمه درآمدم چون نظرش بر من افتاد
آغاز شکایت کرد و گفت ای سلمان بر من جفا میکنی که بسیار کم بدیدن من میآئی و مرا نزدیک خود نشاند و گفت دوست میدارم که
ترا خبری دهم که از استماع آن بسیار خوشحال گردی گفتم بلی یا بنت رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد گفت دیروز نشسته
بودم و در حجره را بروی خود بسته بودم در خیال آنکه بعد از وفات پیغمبر وحی الهی و نزول ملائکه از خانه ما منقطع شد که ناگاه در
حجره بی آنکه کسی بگشاید مفتوح گردید سه حلیله جمیله بحجره من درآمدند و بعد از ادای تحیت و سلام گفتند ما حوران عین هستیم
پروردگار عالم ما را از بهشت بخدمت تو فرستاده ای سیده عالم و اسوه طاهرات بنی آدم بغایت مشتاق حضور تو
بودیم من یکی از ایشان را که بزرگتر دیدم سؤال کردم که نام تو چیست گفت نام من مقدوده است حقتعالی مرا جهت
خدمت مقداد خلق کرده تا در بهشت انیس او باشم از دوم پرسیدم که اسم تو چیست گفت سلمی حق سبحانه و تعالی مرا برای
ملازمت و مصاحبت سلمان فارسی خلق کرده تا در ریاض جنان با او باشم بعد از آن از سیم تحقیق اسم نمودم گفت اسم من
ذره است مرا حقتعالی بجهت مؤانست و ملازمت ابی ذر غفاری خلق کرده بعد از آن یک طبق رطب تازه از بهشت نزد من حاضر
گردانیدند از برف سفیدتر و از عنبر اشهب و مشک اذفر خوشبوتر من قدری بجهت حصه تو محافظت نموده ام زیرا که تو از اهلبیت
مائی بعد از آن حضرت فاطمه رطب را حاضر گردانید و گفت ای سلمان بر این رطب افطار کن و فردا دانه اش را پیش من بیاور سلمان گوید که در
آنوقت که آن رطب همراه من بود بخانه خود میرفتم بهر جماعتی که میرسیدم میگفتند بوی مشک عظیم از تو استشمام میکنیم مگر با تو از
طیب چیزی هست چون آن رطب افطار کردم دانه در اندرون نیافتم روز دیگر بخدمت حضرت فاطمه رفتم گفتم یا بنت رسول الله
آن رطب دانه نداشت فرمود ای سلمان رطب از آن نخلست که حق سبحانه و تعالی جهت من در بهشت نشانیده و ندانسته که فواکه و ثمار
بهشت را دانه نمیباشد بعد از آن فاطمه فرمود که آن حوران دعائی خواندند که قبل از این پدر من حضرت پیغمبر مرا بآن دعا تعلیم کرده
بود و من هر صبح و شام میخوانده ام بمواظبت این هرگز مرا تب عارض نشده و آن دعا اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله
النور بسم الله النور النور بسم الله نور علی نور بسم الله الذی هو مدبر الامور بسم الله الذی خلق النور من النور الحمد لله الذی خلق النور من النور
الحمد لله الذی خلق النور وانزل النور علی الطور فی کتاب مسطور فی رق منشور بقدر مقدور علی نبی محبور الحمد لله الذی هو بالعز
مذکور و بالفخر مشهور و علی السراء والضراء مشکور و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین سلمان روایت میکند که این دعا را از
آنحضرت یاد گرفتم و زیاده از هزار کس را از اهل مدینه تعلیم کردم که همه علت تب داشتند بیمن برکت این دعا صحت یافتند معجزه

هشتم روایتست که وقتی حضرت محمد مصطفی گرسنه بود چنانچه سه روز بود که طعامی تناول نفرموده بود پس بحجره طاهره حضرت
فاطمه آمد آن تازه گل گلشن عصمت را شکسته رنگ دید چون سبب پرسید گفت ای پدر سه روزست که طعام نخورده ام و حسنین
از گرسنگی رنجور و بیتاب شده اند و بآخر خفته اند سید ابرار آمد و نور دیده را بیدار کرد یکی را بر ران راست و دیگری را بر ران چپ نشاند
و فاطمه را در پیش خود جا داد دستهای مبارک را بر گردن حسن و حسین حمایل ساخت و حضرت امیر المؤمنین نیز در آمده از قفا دست
در گردن حضرت مصطفی انداخت چون برگزیدن جناب باری مانند گل و لاله برگرد آنکوه مجد و بزرگواری برآمدند آنجناب بجانب
آسمان نظر کرده گفت الهی و سیدی و مولائی اینان اهلبیت منند رجس و آلودگی از ایشان دور گردان پس حضرت خیر النسا
برخاسته بخانه دیگر که آنجا بود رفت دو رکعت نماز گذارد و دو دستها بسوی آسمان برداشت و باین مضمون دعا نمود که الهی و سیدی
اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو و اینک حسن و حسین دو نواده پیغمبر تو خدایا فرود فرست بر ما مائده چنانکه بر بنی اسرائیل
فرو فرستادی ایشان نخوردند و بآن کافر شدند بر ما فرود فرست که ما بر آن ایمان آورده ایم هنوز دعا بانجام نرسیده بود
که کاسه بزرگ دید که بوی خوشتر از بوی مشک اذفر از آن میآمد و فاطمه آن کاسه را برداشت و آمد نزد آن صدر نشینان
مهمانسرای عالم خاک گذاشت امیر المؤمنین پرسید که این از کجاست حضرت اشرف نبوی فرمود بخور و مپرس یا ابا الحسن
حمد مر خدایرا که مرا نمیرانید تا فرزندی داد مثل بنت عمران که هرگاه زکریا نزد او رفتی در محراب پیش او رزقی یافتی گفتی یا مریم از کجا آ
ترا این گفتی از نزد خداست حقتعالی هر کرا خواهد او را بیحساب روزی دهد پس یکجا از آن طعام خوردند و چون فارغ شدند حضرت پیغمبر از خانه
تشریف بیرون آوردند معجزه نهم سید ابن طاوس در کتاب سنن الجامع آورده که یکی از منافقان مدینه حضرت مرتضی علی را در
خواستن فاطمه زهرا ملامت کرد و گفت ای علی تو معدن فضل و ادب و شجاع ترین مبارزان عربی چرا زنی بخواستی که چاشتش بشام نمیرسد
اگر دختر مرا میخواستی من چنان میکردم که از در خانه من تا در خانه تو شتر در شتر بودی پر از جهاز علی گفت اینکار بتقدیر است نه بتدبیر الحکم العلی
الکبیر ما را نظر بمال و متاع دنیای غدار نیست و مقصود ما بجز رضای حقتعالی نه تفاخر ما با عمالست نه باموال و مباهات ما بکردار است نه
بدرهم و دینار چون مرتضی علی رضای خود را بحکم قضا ظاهر ساخت ندائی بوی رسید که یا علی سر بردار تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی
و جهاز دختر محمد مصطفی را ملاحظه کنی حضرت علی سر مبارک بالا کرد از بالای سر خود تا عرش عظیم حجابها دید که در نوردیده اند و در زیر عرش
میدانی وسیع در نظرش آمد تمام میدان پر از ناقهای بهشت بار شده اند و گوهر و مشک و عنبر بر سر هر شتری کنیزی که چون آفتاب تابان
و زمام هر شتری در دست غلامی چون قمر و خرامان ندا میکردند که هذا جهاز فاطمه بنت محمد یعنی اینجهاز دختر محمد است مرتضی علی از
مشاهده آنحال خوشوقت شده رو از آن منافق بگردانید و بحجره آمد که فاطمه را خبر دهد چون حضرت علی بخانه درآمد فاطمه گفت یا علی
تو میگوئی یا من بگویم مرتضی علی فرمود تو بگو فاطمه فرمود اگرچه سرزنش ما در باب منافقان شنیدی ما جهاز ما را بالعین عیان
دیدی معجزه دهم مرویست که چون سرور عالمیان و بهتر آدمیان محمد مصطفی از این دار فانی بسرای جاودانی سفر کرد ابوبکر ملعون
بتعدی و جلافت تخت خلافت را از صاحبش گرفته بتحت تصرف درآورد و فدک را از حضرت بضعة الرسول غصب نموده
کس فرستاد و ضابطان را از آنجا اخراج نمود حضرت خیر النسا نزد ابوبکر رفته در آنباب سخنان گفت و حقیقت خود را بحجج و دلائل
قاطعه بر همگنان ثابت و روشن ساخته غبار شبهات از ساحت خاطرها رفت و بصیقل آن گفت و شنید و خطبه که آنحضرت در
آن مجلس خوانده و در کتب معتبره مذکور است و ایراد آن درین مقام از طریقه ایجاز دور است القصه ابوبکر در آن بحث ملزم و از جواب
آن ابکم گردیده ناچار سندی در آنباب نوشت که فدک حق فاطمه است باید که کسی متعرض آن نشود حضرت خیر النسا سند
گرفته بیرون آمد عمر بن خطاب لعنه الله برخورده احوال پرسید که منازعه شما با خلیفه بکجا رسید فرمود اینست نوشته او که فدک
حق منست و کسی در آن مدخل ننماید عمر ملعون از آن خبر آشفته گردید دست تعدی دراز کرده و آن نوشته را از دست وی کشیده
و درهم درید آن معصومه مظلومه از آن حرکت محزون گشته با جان خسته و دل شکسته زبان بنفرین آن لعین گشوده فرمود
مزقت کتابی مزق الله بطنک یعنی تو کتاب مرا پاره کردی حقتعالی شکم ترا پاره کناد پس دعای آن معصومه باجابت

ب
در کتاب مدینة القلوب است

مقرون گشته آن اهل ستمرا عاقبت شکم دریدند روح پلیدشان را بمقر سقر رسانیدند لعنة الله علیه معجزهٔ یازدهم
روایتست که وقتی شاه ولایت علی بن ابیطالب سلام الله علیه مقداری از جو از یهودی قرض طلبیده یهودی از آنحضرت
رهن طلب نمود امیرالمؤمنین علی یکی از جامهای حضرت فاطمه را که از صوف بود بطریق رهن بآن یهودی داد یهودی
بخانه خود برده در موضعی گذاشت در وقت آنرا امینمود شبی زوجهٔ یهودی جهة مهمی بآنخانه درآمد نوری ساطع دید که آنخانه
روشن گردانیده بغایت متعجب شد باز گردید و با یهودی گفت که در خانهٔ ما نوری عظیم واقعست که تمامی آنخانه روشن شده
و ما در آنخانه چراغ روشن نگذاشته بودیم نمیدانم سبب این روشنی چیست یهودی از روی سرعت و تعجیل بآنخانه درآمده دید
که آن نور از جامهٔ فاطمه میدرخشد بمثابه که چشم از کمال شعاع او خیره میگردد چون یهود را معلوم شد که آن نور ببرکت آن
اختر اوج رسالت است باز وجهٔ خود گفت هیچ شک و ریب نماند که این جماعت را بدرگاه الهی درجهٔ عظیم است حیف باشد که
کسی از این دین شریف بی بهره باشد در ساعت آن یهودی با زنش ایمان آوردند چون صبح شد یهود کیفیت آنچه مشاهده
کرده بود با قوام خود بیان نمود جمیع اقربای او مسلمان شدند و زوجه اش نیز اقربای خود را هدایت کرد قریب
بهشتاد نفر از خویشان آن زن مسلمان شدند معجزهٔ دوازدهم ابوذر غفاری رحمه روایت میکند که روزی حضرت خاتم الانبیا
محمد مصطفی مرا بطلب علی بن ابیطالب بحجرهٔ طاهرهٔ سیدة النسا درآمدم دیدم که دست آس میگردد و کسی در آنخانه نبود
بیرون آمدم و در راه امیرالمؤمنین را دیدم در ملازمت او بخدمت سید کاینات رفتیم چون آنحضرت علی را دید نزدیک خود
طلبید و چیزی با او گفت که هیچیک از حضار نفهمیدند بعد از آن گفتم یا رسول الله تعجب دارم از اینکه در خانهٔ علی ع آسیا
خود حرکت میکرد و هیچکس در آنخانه نبود حضرت فرمود ای ابوذر حق سبحانه و تعالی جوارح و اعضای فاطمه را از نور یقین
و ایمان پر کرده و بر ضعف فرزند من ترحم نموده دانسته که حق سبحانه و تعالی ملکه چند خلق کرده که اعانت ذریت من در جهات
ایشان بکنند و موکل گردانیده که حاجات ایشانرا برآورند معجزهٔ سیزدهم روایتست که روزی حضرت امام جعفر صادق
حدیث میفرمود که حضرت رسالت سلمان فارسی علیه الرحمه را بحجرهٔ طاهرهٔ حضرت فاطمهٔ زهرا فرستاد جهة مهمی چون سلمان
بآن حجره درآمد دید که خاتون قیامت در خوابست و دستاس بی آنکه کسی او را حرکت دهد خود بخودی حرکت میکند سلمان
از مشاهدهٔ این امر بسیار تعجب نمود بتعجیل تمام بخدمت حضرت رسالت آمده آنچه دیده بود نقل کرد حضرت فرمود
ای سلمان حق سبحانه و تعالی عالم است بر ضعف فاطمه من بروی ترحم نموده است معجزهٔ چهاردهم سلمان فارسی علیه الرحمه
روایت میکند که روزی بدر خانهٔ سیدة النسا فاطمهٔ زهرا رفتم ناگاه حضرت فاطمه را شنیدم که میگفت که از درد
سر دستاس کردن و گرسنگی بیطاقت شده ام چون این بشنیدم دلم بسوخت و اشک از چشم من روان گردید آواز
دادم که میخواهم داخل خانه شوم فضه گفت یا سلمان سیدهٔ زنان را جامهٔ تمام نیست که خود را از تو بپوشاند گلیم
خود را بفضه دادم تا حضرت فاطمه بخود پیچید بعد از آن داخل خانه شدم فاطمه را دیدم که دستاس میکرد و دست
مبارکش مجروح شده بود و خون از سنگ میچکید گفتم ای سیدهٔ زنان و المخدرهٔ هر دو جهان چرا فضه را نمیفرمائی که
دستاس کند که دست مبارکت مجروح شده جواب فرمود که پدر بزرگوارم امر کرده که یکروز من خدمت خانه کنم
و یکروز فضه امروز نوبت منست در این سخن بودیم که امام حسین ع در گهواره بگریه درآمد گفتم ای سیدهٔ عالمیان
مرا از این دو کار یکی بفرما فرمود تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم سلمان گوید چون دستاس کردن بنیاد
کردم و اندک زمانی برآمد بانگ نماز شنیدم برخاستم و بمسجد رفتم امیرالمؤمنین علی ع را دیدم گفتم تو اینجا نشسته و فاطمه را
دست مبارک از دستاس کردن مجروح شده امیرالمؤمنین را اشک از چشم مبارک روان شد و بخانه رفت و زود مراجعت
نمود در کمال فرح و خوشحالی حضرت پیغمبر فرمود یا علی گریان رفتی و خندان آمدی گفت یا نبی الله چون
بخانه شدم فاطمه را دیدم خفته بود و دستاس بی آنکه کسی او را حرکت دهد میگردید و گهواره بی آنکه کسی جنباند حرکت

ف خ در کتاب بصائر الدرجات وکفایة المؤمنین است

حرکت میکرد و از غیب این ندا میآمد که ان فی الجنة نهر و لبن لعلی و حسین و حسن بعد از آن حضرت پیغمبر فرمود
یا علی بشارت باد ترا به بهشت جاودان و جوی شیر که طعم آن متغیر نگردد تو را و دوستان تو را بعد از آن فرمود یا علی دانستی که آن
که گهواره میجنبانید که بود امیرالمؤمنین عرض کرد خدا و رسول داناترند حضرت فرمود جبرئیل بود و آنکه دستاس میکرد فرشته
بود از فرشتگان که جهة اعانت اولاد و ذریت من مخلوق گشته فضیلة روایتست که چون حق سبحانه و تعالی آدم را
بیافرید و بتشریف ولقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید از پهلوی چپ وی حوا را بیافرید تا مونس تنهائی او باشد بعد از آن ایشان
در گلشنهای جنة الفردوس در روضات بهشت سیر میکردند و سیر مصنوعات حقتعالی میکردند و عکس نور جبههٔ خود را
در آینهٔ صفحات خود را مشاهده مینمودند و از لطافت حسن و جمال خود تعجب میکردند و باهم میگفتند که آیا حق سبحانه و تعالی در عالم
ملکوت از ما خوش صورت تر ترکیبی را خلق کرده باشد یا نه چون این اندیشه در خیال ایشان گذشت در زمان جبرئیل امین
از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت ای آدم آنچه شما را در خاطر گذشت حقتعالی را معلوم شد و امر کرد که در بهشت سیر
کنید و تفرج کنید تا مشکل شما حل گردد آدم و حوا چون از جبرئیل این حدیث بشنیدند در باغها و چمنها درآمدند و در بهشت
تفرج میکردند ناگاه گذار ایشان بر در قصری عظیم فتاد قصری دیدند که از یکدانه یاقوت سرخ و در و دیوار او از
زمرد سبز و سقف او از لؤلؤ و فرش او از زمرد و فیروزه و بانواع جواهر و طلا منقش در آن قصر بسته چون آدم و حوا در
آن قصر را بسته دیدند گفتند یا جبرئیل در درون این قصر چه سریست ما را روشن گردان جبرئیل گفت سر این بر من نیز معلوم نیست
من حساب عمر خود را نمیدانم اما ستارهٔ در گوشهٔ فلک هست که هر سی هزار سال یکنوبت برمیآید و گرد فلک میگردد و من سی
هزار بار آن ستاره را دیده ام و مرا معلوم نیست که در اندرون این قصر چیست پس آدم بدرگاه قاضی الحاجات نالید و گفت خدایا
مرا از سر این قصر واقف گردان ندا از جانب حضرت احدیت آمد که ای جبرئیل در قصر را برای ایشان بگشا فی الحال جبرئیل
بامر ملک جلیل پیش در رفت و دست بر در قصر نهاد و در گشاده شد پس آدم و حوا باندرون قصر داخل شدند تختی دیدند
از یاقوت سرخ که شخصی بصورت دختران در آن تخت آرام گرفته که از حسن و جمال و زیبائی و کمال باصره را قوت
دیدار او نبود تاجی از نور سبز بر سر نهاده و طوقی از زبرجد سبز در گردن و دو گوشواره از در و لؤلؤ پرنور در گوش کرده و
گرداگرد تخت کواکب درخشنده جا گرفته صد هزار حوران ماه پیکر دست ادب بسینه نهاده از غایت شرم و حیا نظر بهمین
دیدار نمیکردند چون آدم و حوا آن صورت بدیدند گمان کردند که مگر ذات مقدس حضرت باریتعالی است در تخت بسجده درافتادند
و گفتند ما بخدمت آن صورت لایق ایستادن نیستیم مرویست که اول سجده که در بنی آدم مقرر گشت آن بود که آدم و حوا در
آن قصر کردند جبرئیل گفت ای آدم هیچ میدانی که این چه صورتست آدم گفت نمیدانم اما هیچکس را طاقت دیدن او نیست
ما را اعلام کن که این چه صورتست جبرئیل گفت این صورت دختر بهترین عالمیان حضرت پیغمبر آخر الزمانست که بجهة
وجود مبارک او ترا و ما سوی الله را خلق کرده و او را بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک مخاطب ساخته اند آدم گفت
ای جبرئیل این تاج چیست که بر سر اوست بدین نور و روشنی گفت این تاج ذات محمد است که پدر بزرگوار اوست آدم
گفت این طوق از طلا و زبرجد بر گردن او چیست که از غایت شعاع نور آن هیچ دیده را طاقت دیدن آن نیست جبرئیل گفت
آن نور خورشید ولایت حضرت امیرالمؤمنین است که جفت و قرین اوست آدم گفت این دو گوشواره بدین شعاع و فروز
زندگی که بر گوش مبارک اوست جبرئیل گفت آن دو فرزند عزیز او حسن و حسین است آدم گفت ایشان چه کسانند جبرئیل گفت
ای آدم ایشان از نسل تو خواهند بود اگر بواسطهٔ وجود ایشان نبودی نه ملک و نه ملکوت و نه عرش و نه کرسی و نه
ملکهٔ هفت آسمان و نه زمین و نه کوکب و نه ترا و نه حوا را حق سبحانه و تعالی خلق نکردی سبب آفرینش کل موجودات
وجود مبارک ایشانست ای آدم نامهای مبارک ایشان را یاد گیر شاید ترا روزی بکار آید گفت ای جبرئیل نامهای ایشان چیست
گفت محمد و علی فاطمه حسن و حسین آدم چون از جبرئیل این نامها بشنید در زبان تکرار کرد بر جان و دل خود بنوشت آدم

گفت ای جبرئیل مرا مشکلی دیگر در دل مانده جبرئیل گفت بگو آدم گفت اینکه شوارها یکی سرخ و یکی سبز است در اینچه حکمت است
چون این سؤال کرد جبرئیل در گریه افتاد و گفت بدان ای آدم که در میان ذریت تو جمعی از اهل کفر و نفاق و حسد و
ضلال بهم رسند که این دو معصوم مظلوم را شهید کردند یکی را از زهر هلاهل دهند و دیگری را تیغ پدر تیغ جور و ستم سر از تن جدا
کنند در دم آخر رنگ مبارک اول سبز گردد و رنگ آن دیگر از خون او سرخ شود پس آدم و حوا دلتنگ شدند در گریه
افتادند و بسیار گریستند چنانچه از آفرینش خود بیزار شدند و زاری و فغان میکردند و میغلطیدند گویند که اول گریه کردن
آدمی از روز بود و پس ملائکه آسمانها و هشت بهشت و رضوان و حورالعین جمله بموافقت آدم و حوا میگریستند و دراز روز
آدم و حوا از آن غم و اندوه به تعزیت مشغول شدند بعد از آن حقتعالی صفوف ملکه را امر کرد که بتعزیت آدم و حوا رفته
ایشان را تسلی و دلداری دهند و آن اندوه و مصیبت را از خاطر ایشان محو کردند تا بر رفاه حال در گلشن سرای
بهشت عنبر سرشت بعیش و کامرانی مشغول گردند اما ابلیس لعین چون بسبب سجده ناکردن آدم رانده درگاه الهی
شده بود که آدم را فریب دهد و ببلا مبتلا گرداند پس فرصت یافته پیش مار و طاوس آمد و مار در آنوقت
دربان در اول بود و طاوس دربان در دوم و ایشان را فریب داد بسبب آن در بهشت داخل شد و خود را بحوا
رسانید و او را بفریفت و ترغیب بخوردن شجره ممنوع کرد و گفت این درخت که می بینی انواع میوهای خوشگوار
بسیار لطیف دارد چرا نمیخوری که هیچ میوه از بهشت بلذت این میوه نیست حوا گفت از آدم شنیده ام که مارا منع از خوردن
این میوه نموده اند گفت این غلط است آدم حاضر نیست تواند که از این میل کن و ببین که راست میگویم یا نه پس تکلیف
تمام این میوه را بخورد حوا دادو پنهان شد آدم چون حاضر شد حوا شرح حال را با آدم بیان کرد آدم نیز یکدانه از آن بخورد هنوز گندم
بحلق آدم فرو نرفته بود که درد در شکم پیچیدن گرفت و تاج کرامت و شرف از سرش بیفتاد و لباس مرحمت و
عاطفت سندس و استبرق از تنش فرو ریخت و حوا نیز از لباس کرامت عاری شد پس هر دو عریان گشتند و امانت
و دشنام از فرشتگان پدید آمد آدم شرم زده و مضطرب حال گشته از چپ و راست او آواز فعصی آدم ربه فغوی
میشنید شروع در گریه کرد و آنگریه دوم بود که آدم زد و نمود آدم با کمال مذلت و خواری دست بر پس و پیش خود گرفته
و از هیچ طرف ستر پوشی نیافت نگاه بدرختان بهشت کرد دید که برگهای درخت بهشت پهن است و عورت خود را
بآن میتوان پوشانید چون نزدیک درختان رفتی که برگ بچیند درختان از و اجتناب کردند و برگ بوی نمیدادند و سر بالا
میداشتند تا آدم برگ از آنها بچیند پس آدم پیش درخت انجیر آمد انجیر چون آدم را بآن عظمت و جلالت دیده بود و در آنحال
مذلت و شرمساری بدید رحم کرد و عزت نمود و سر پیش او بزمین نهاد آدم چهار عدد برگ و بروایتی دو برگ از آن بچید
یکی در پس خود نهاد و یکی در پیش آدم درخت انجیر را دعا کرد و برفت و چون دعای شرمساران معصیت مقرون باجابت میباشد
حقسبحانه و تعالی دعای آدم در حق درخت انجیر قبول کرد پس خطاب مستطاب جناب احدیت بدرخت انجیر رسید که ای درخت
انجیر چونست که تمام درختان بهشت آدم را برگ ندادند و او را تو برگ دادی درخت انجیر گفت پادشاها معبودا من عزت
و حرمت جناب ترا نسبت آدم مشاهده کرده بودم چون او را بدین ذلت و خواری دیدم رحم کردم و برگ بحرمت تو دادم
اگر خطا کردم گناه مرا بیامرز و گو یا بانمقال کردید الهی ظلمت نفسی فاغفر لی انه لا یغفر الذنوب الا انت یا غفار الذنوب
پس ندا از جانب الهی آمد که ای درخت انجیر چون تو عزت و حرمت ما را اکرام کردی ما نیز بفضل خود گناه ترا بخشیدیم و
میوه ترا شیرین گردانیدیم و آتش بر تن تو حرام کردیم اما چون آدم خود را پوشانید همانلحظه او را بر مار و حوا را بر طاوس
که سبب اغوای ایشان بودند سوار کردند و از بهشت عنبر سرشت بیرون کرده آدم را بر سر کوه سراندیب که در اطراف
هندوستان واقعست فرستادند و حوا را در طرف حجاز که نزدیک مکه است جا دادند و مسافت میان
آدم و حوا مقدار هزار و هفتصد فرسخ بود القصه چون آدم بکوه سراندیب نزول نمود بگریه و زاری مشغول شد و مدت دویست

سال

سال و بروایتی اصح چهل سال خبر از خوردن و خفتن و شب و روز بروی تاریک و سیاه میگذشت
تا تن او تمام از غم و محنت و الم و گرسنگی و تشنگی و شب بیداری ضعیف و نحیف شد تا بحدیکه جمیع ملائکه هفت
زمین از اندوه آدم و از ترس خود از دهشت غضب الهی اندیشناک شدند پس ساکنان عرش و کرسی و ملک هفت آسمان
سرها برهنه کرده روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بر زمین عجز و افتادگی نهادند و نالیدند و گفتند بار خدایا تو غفاری
و ستاری تو رحیم و کریمی تو قبول کننده توبه تو میدانی آنچه کس نمیداند ما را جرأت بر شفاعت آدم نیست اما تو او را عبث
نیافریدی و برای مطلب آفریدی اگر گستاخی و مبادرت در گفتن اینسخنان نمودیم چشم بکرم و رحمت و مغفرت تو داریم
چون ملائکه این بگفتند دریای رحمت الهی بتلاطم آمده جبرئیل را خطاب فرمود که ای جبرئیل آدم را دریاب فی الحال جبرئیل
بزمین نازل گردیده بکوه سراندیب حاضر شد آدم را دید در میان موت و حیات بخاک افتاده و قوت از او ساقط شده و حرکت
در او نمانده و گوشت اندامش تمام ریخته و روشنائی چشم او زایل گشته و در دو خانه از اشک چشم او پدید آمده و صورت وی
از کثرت گریه زخم شده و کرم افتاده و پوسیده استخوان ظاهر گردیده چون جبرئیل پیش آمد گفت ای آدم چونی و چه حال
داری آدم آواز جبرئیل بشنید او را بشناخت اما از شرمندگی و رسوائی جواب نداد باز جبرئیل از روی شفقت و مرحمت به
آدم گفت ای آدم آن نامهای شریف که در روضه رضوان ترا تعلیم کردم هیچ یاد داری جواب گفت یا جبرئیل در اینحالت
چیزی بخاطر و یاد کس نماند جبرئیل نوبت دیگر اسماء را با آدم تعلیم کرد و بعد از آن آدم گفت الهی بذلت و خواری و خطا کرده
کاری این بنده را بحرمت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ببخش و چندانگریست که بیهوش شد فتلقی آدم من ربه کلمات
فتاب علیه انه هو التواب الرحیم هنوز آدم تمام کلمات نگفته بود که خطاب بجبرئیل شد که آدم را بشارت ده که توبه او را
قبول کردیم و او را بخشیدیم پس جبرئیل آدم را بشارت داد که حقسبحانه و تعالی ببرکت این اسماء که بر زبان جاری ساختی و ایشان را
شفیع خود گردانیدی توبه ترا قبول کرد آدم چون از جبرئیل قبول توبه شنید بسجده رفت و مدتی در سجده بود و چون سر
از سجده برداشت سفیده صبح و روشنائی روز بدید و اعضا و قوی خود بجای خود دید نوبت دیگر بسجده رفت
چون سر از سجده دوم برداشت از جبرئیل پرسید که تا این زمان روشنائی نبود جبرئیل گفت سبب تاریکی و سیاهی عالم
از معصیت تو بوده و از گناه تو جمیع عالم تاریک شد اکنون که توبه تو قبول شد روشنی و ضیاء عالم عود نمود و چون
آدم دو سجده کرد دو رکعت نماز را طاعت بنی آدم قرار دادند بعد از آن جبرئیل آدم را بعرفات حاضر کرد و حوا را باو
تسلیم نمود و زمین عرفات را بجهت آن عرفات خوانند که آدم و حوا خود را در آن موضع شناختند مقصد چهارم
در بیان معجزات حضرت امام حسن بن علی مشتمل بر شانزده معجزه است معجزه اول روایتست که در زمان خلافت
امام حسن دو برادر بودند در شهر موصل نام یکی عبدالصمد و نام دیگری عبدالله پیوسته در مدح و ثنای
معاویه علیه اللعنه مشغول بودند و در مدح معاویه اشعار بسیار میگفتند روزی مردی از شیعیان امام حسن برای
بعبدالله محب معاویه برخورد و در اثنای راه میان ایشان بر سر پیشوا یا نخود تنازع شد عبدالله گفت که
امام زمان غیر از معاویه کسی دیگر نیست و آن مرد شیعه میگفت که امام زمان منحصر در حسن بن علیست که دختر زاده پیغمبر است
و صاحب معجزه و برهان و معاویه فاسق و ظالم است القصه منازعه مینمودند تا آنکه بخدمت امام حسن آمدند عبدالله گفت
ای حسن بن علی این شیعه تو بر امام زمان معاویه چرمتی میکند و سخن عبدالله بجائی رسید که شروع در دشنام دادن
حضرت امام حسن نمود دوستان و محبان آنحضرت خواستند که عبدالله را بکشند حضرت امام حسن منع فرمود و بخانه
رفت و یکقرص نقره بیاورد و بعبدالله داد که این را بگیر و صرف معاش خود کن و فردا نیز بیا و مرا دشنام بده تا یکقرص
دیگر از نقره بتو دهم زنهار که هر روز بیا عبدالله چون اینکرم و حسن خلق از امام حسن دید بخانه رفت و اهل و عیال و دوستان
خود را از حال امام حسن خبردار گردانید ایشان گفتند کسیرا که دشنام دهی و او در عوض ترا نقره دهد البته او امام بر حقست

معجزه حضرت امام حسن

در کتاب قصص الانبیاء است

پس عبدالله با پنجاه نفر از اقوام و خویش و همسایگان از مرد و زن بخدمت امام حسن آمدند و دست و پای او را بوسیدند و همه
شیعهٔ آنحضرت شدند چون عبدالصمد برادر خود را دید که مردم را شیعهٔ حضرت امام حسن کرده است برآشفت و برادر را آویخت خواست
که او را بزند جماعتی که با عبدالله شیعهٔ امام حسن شده بودند بحمایت عبدالله درآمدند و او را بزدند و بگرفتند و در خانه محبوس کردند
تا روز دیگر دیوان او و برادرش کرده شود آنملعون در آنخانه امام حسن را دشنام میداد چون روز دیگر صبح شد سرهنگان و سرگردگان
جمعیت نمودند تا حکم میان عبدالله و عبدالصمد بکنند چون تفحص عبدالصمد رفتند و در آنخانه را گشودند دیدند که آنملعون خرس
سیاهی شده بود آمرد بیامد و احوال او را باهل مجلس بیان کرد ایشان تعجب نموده همه برخواستند و بآنخانه آمدند و دیدند که ملعون
خرس سیاهی شده بود اما گوش و بینی آدم میماند پس آنخبر بمعاویه علیه اللعنه رسانیدند معاویه امر کرد که او را خفیه بسوزانند تا
این راز آشکار نشود و اعتقاد خلایق بجانب اهلبیت زیاد نگردد اما پیش از رسیدن این احوال بمعاویهٔ ملعون جمعیکه از این واقعه آگاه
شده بودند تا صد نفر شیعهٔ امام حسن شده بودند معجزهٔ دوم روایتست که روزی عمرو بن عاص بمعاویه گفت که حسن بن علی مرد
کم زبون و حیا آراسته است مصلحت آنست که او را تکلیف کنی که بمنبر رود و مردم را موعظه کند شاید که چون مردم متوجه او شوند حیا
مانع او شود و از سخن گفتن عاجز شود و باعث استخفاف او گردد معاویه بنابر گفتهٔ عمرو بن عاص امام حسن را تکلیف موعظه نمود گفت
دوست میدارم که بر منبر برآئی و خلق را باوامر الهی ترغیب و از معاصی حضرت باری تخویف کنی پس امام حسن از وی قبول کرد
بمنبر برآمد و حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی بجای آورد و گفت ایمردمان هر کس مرا شناسد شناسد و هر کس مرا نشناسد
بداند که من حسن بن علی بن ابیطالبم و پسر دختر رسول خدا ام منم فرزند رسول خدا منم پسر نبی منذر منم پسر رسول مبشر منم
پسر سید المرسلین منم نور دیدهٔ خیر النبیین منم پسر رسول ثقلین منم فرزند بهترین موجودات منم فرزند خواجهٔ کاینات منم
پسر امیر المؤمنین منم فرزند امام متقین منم فرزند صاحب فضایل منم پسر صاحب معجزات و دلایل منم یکی از دو جوان دار
السلام منم صاحب رکن و مقام منم صاحب مکه و منا منم صاحب زمزم و بطحا چون حضرت امام حسن بکلام در نثار اظهار خود
نمود حضار مجلس را بر ملازمت آنحضرت شوق بسیار نمود چنانچه از توجه خلایق بآنحضرت معاویه بترسید گفت یا
ابا محمد کافیست آنچه گفتی از منبر فرود آی امام حسن فرود آمد معاویه گفت یا ابا محمد ترا گمان آنست که از این سخنان خلیفه خواهی
شد تو کجا و خلیفه کجا امام حسن گفت خلیفه آنکس است که بسخن خدا و رسول خدا خلیفه باشد نه بجور و طغیان خلیفه مقوی اسلام
باید نه خراب کنندهٔ بنای آن همان خلیفه آن باشد که ترک دنیا و ما فیها برای خدا گفته باشد و جامهای محرومی پوشیده باشد
و آخرت را بدنیا نفروشد نه آنکه جامعیتر بر خود جمع کند و آخرت را از دست دهد و در فسق و فساد باز کند و دست ظلم و عدوان بحقوق
الناس دراز کند چون کلام حضرت امام حسن باینجا رسید جوانی از بنی امیه حاضر بود و اینکلمات شنید طاقت نیاورد
و زبان بدشنام و فحش نسبت بآنحضرت و پدر بزرگوارش گشود امام حسن را خاطر مبارک برآشفت و روی بآسمان کرد و گفت
اللهم غیر ما به من النعمة واجعله انثی یعنی خدایا تغییر ده آنچیز را که با اوست از نعمت یعنی علامت رجولیت و بگردان او را از
زنان در ساعت دعای آنحضرت مقرون اجابت گشت در ساعت ریش آنجوان فرو ریخت و آلت رجولیت بعلامت انوثیت
مبدل گردید و جوان خاک ادبار بر فرق خود فرو ریخت امام حسن بنظر مهابت در وی نگاه کرد فرمود برخیز از این مجلس زنان را
در میان مردان نشستن جایز نیست پس آنحضرت ساعتی متفکر بود و بعد از آن گرد از دامن خود فشاند و از مجلس برخواست که بیرون
آید عمرو بن عاص گفت یا ابن رسول الله بنشین و آتش غضب را بنشان و چند مسئله مرا جواب گو آنحضرت فرمود سؤال کن
آنچه خواهی عمرو بن العاص گفت خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروت آنحضرت فرمود کرم عبارتست از عطا کردن [illegible]
اغراض دنیوی و بخشش پیش از سؤال و نجدت نگاهداشتن نفس است از محرمات و صبر کردن در همه جا بر مکروهات و اذیات
و مروت نگاهداشتن دینست و احتراز نفس است از معایب و متابعت شیطان لعین و متابعت نمودن ادای حقوق خواص
و عوام و افشای سلام و از مجلس معاویهٔ لعین برخواست و در منزل شریف خود بنهاد و معاویه عمرو بن العاص را گفت

معجزه امام حسن

ف خ

در کتاب بصایر الدرجات و در کفایة المؤمنین است

ی کراهت کنند که اهل
ری زوجهٔ تو حامله
نمود پسری متولد
روزی مردی شامی
فرمود دروغ میگوئی ترا
چند سؤال نمود معاویه ترا تحقیق
معاویه جهة مسایل مرا ارسال فرموده
لی آمد متوجه امام حسن شد و گفت از
سؤال کنی از آنکه چه مقدار راهست میان حق
ب چند است و دیگر سؤال کرده اند از آن آدمی
زده چیز که هر یک از دیگری سخت تر است گفت بلی آمده ام
راهست آنچه بچشم دیده باشی حقست و آنچه بگوش شنیده باشی
دم و مقدار صراط است و دوری مشرق از مغرب بقدر یکروز سیر آفتاب
محتلم میشود مرد است و اگر حایض میشود زنست و اگر باین طریق معلوم
و اگر بر آتش میریزد زنست و اما آنده چیز که هر یک از دیگری سخت تر است
حق کرده و آهن را از آن سخت تر است زیرا که آب آتش را فرو نشاند و ابر از آب
و باد از ابر سخت تر است زیرا که باد ابر را بر طرف میسازد و از باد سخت تر ملکست که باد
بر ملک الموتست که آنملک را میمیراند و از ملک الموت سخت تر حکم الهیست که او را بقبض ارواح
روایت که وقتی حضرت رسالت بغزوهٔ رفته بود و مرتضی علی را با خود برده بود و حسین
مده بخرماستان مدینه افتاده بود و بهر طرف میگشت و در خانهٔ زانفرج
ح بن رقعه گفته شد و بگذشت و نظرش بر حسین افتاد فی الحال او را بگرفت و بخانهٔ خود
ر دوقت نماز شام رسید حسین پیدا نبود دل فاطمه بجوش آمد راوی میگوید بعشا دو مرتبه سیدة النساء بس
بود و باز گشته و کسی پیدا نشد که او را بطلب حسین فرستد آخر رو بامام حسن کرد و گفت ایجان مادر برخیز و طلب
ن که دل مجروح من در فراق من میسوزد و هر دم شعلهٔ اندوه در کانون سینهٔ من میافروزد حسن برخواست
مدینه بیرون آمد و گرد خرماستانها میگشت و میگفت یا حسین بن علی یا قرة العین النبی این انت تو کجائی و چرا دیدار
خود نمینمائی امام حسن نعره میزد و جواب نمیآمد ناگاه آهوئی پیدا شد فی الحال بزبان امام حسن جاری شد که یا ظبی هل رأیت
حسینا یعنی ای آهو برادرم حسین را دیدی آهو بفرمان حضرت الهی و برکت حضرت رسالت پناهی بسخن درآمد گفت
ده صالح بن رقعة الیهودی و خباه فی بیته این کج در و برابر او بجا امام حسن خرامان خرامان بدر خانهٔ او آمد و آواز داد صالح
بیرون آمد امام حسن گفت الصالح برادرم حسین را از خانه بیرون آور و بمن بسپار و اگر نه مادرم را بگویم تا بیک یا رب
سحرگاهی از حضرت الهی درخواهد تا هیچ جهودی بروی زمین زنده نماند و پدرم را بگویم تا بزخم تیغ آبدار دمار از جماعت
یهود نابکار برآورد و از جدم درخواست کنم تا تیر دعا از چلهٔ اخلاص کشیده بر کمان یقین بپیوندد و بهدف قاب قوسین اندازد
تا قبول اجابت نموده تمامت یهودان بجهنم شوند صالح از آن گفتگو متحیر و در آن جستجو متعجب فرو ماند و گفت ای پسر مادر تو کیست
و گفت ای پسر مادر تو کیست گفت مادرم زهرای زهراء و روضهٔ خضرهٔ صفوت خانوادهٔ رسالت و واسطهٔ قلادهٔ عزت

طش

در کتاب جامع الاسرار است

معجزه حضرت امام حسن

جلالت در صدف عصمت
بهشت سرشته و در قبائه
بتول عذراء فاطمه زهرا
میدان و بدو نیزه طعنه زننده
کرده جبرئیل از آسمان بجوانمردی او
علی بن ابیطالب صالح گفت پدرت
اسمعیل نوریست فروزان از قندیل جلیل
زیر عرش بنماز و تر قیام نموده حقسبحانه و تعالی براو
ثقلین امام عالمین سید کونین نظام دارین مقتدای حرمین پیشوای
این مناقب را میفرمود و زنگ کفر از دل صالح میزدود و آب
پس گفت ای جگرگوشه رسولخدا و ای نور دیده علی مرتضی و ای سرور دل فاطمه
خود بر دل من نکار تا احکام اسلام را کردن و منقاد فرمان قرآن شوم امام حسن
مسلمان گشت و بخانه رفت دست امام حسین را گرفته و بیرون آورد و بدست امام حسن
نثار کرد و امام حسن دست برادر را گرفته بخانه باز آمدند فاطمه را دل مبارک آرام گرفت روز دیگر
مسلمان شده بدر خانه فاطمه آمد و آواز شهادت بر کشید و محاسن سفید در آستانه خانه زهرا بمالید و
میمالید و میگفت ای دختر مصطفی بد کردم و فرزندترا بیازردم از آن حرکت پشیمان شدم کفر را بگذاشتم و مسلمان شدم
فاطمه بوی پیغام فرستاد که من از حصه خود در گذشتم و نصیب خود عفو کردم اما ایشان از گفتن زندان
عذر باید خواست صالح صبر کرد تا مرتضی علی از غزوه باز آمد آنحضرترا ملازمت کرده صورت حال باز نموده علی فرمود
گذشتم و از سر گناه تو در گذشتم اما ایشان ریحان روضه رسالت و نهال حدیقه جلالت اند جگرگوشگان سید عالم
دیدگان خواجه اولاد آدم اند برو نزد آنحضرت و از او عذرخواه صالح گریه کنان نزد حضرت رسالت آمد و گفت یا نبی
و یا رحمة للعالمین صالح خطائی کرد که او را با اجازت مادر و برادر بخانه برد و چون توقف شد در الحال برادرش سپرد اکنون کمر
اسلام بر بسته و بر عتبه متابعت شرع و سنت نشست و توبه و انابت پیش آورده و بر آنچه کرده بود حسرت بسیار خورد حکمت
که بروی رحم آوری و از گناه وی در گذری حضرت فرمود که ای صالح من از بهره خود گذشتم اما ایشان برگزیدگان خدااند
اگر وی از تو خوشنود گردد زبانهای تو بهم سود کرد صالح رو در صحرا نهاد و تضرع و زاری میکرد که خدایا گناه کرده ام
و حال خود را تباه و نامه عمل خود را سیاه کرده ام بدین بی ادبی یارب بدر تو عذرخواه آمده ام بگریخته بودم براه آمده ام
اکنون زپی عذر گناه آمده ام بپذیر که با حال تباه آمده ام هفده شبانروز میگشت در صحرا و میگریست و ناله وی شبها از
منزل ثریا میگذشت روز هجدهم جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید که ای سید خدایت سلام میرساند
و میفرماید که صالح را باز خوان که ما توبه ویرا قبول کردیم و گناهان او را قلم عفو در کشیدیم و نام او را در جریده دوستان
ثبت نمودیم معجزه دوازدهم روایتست که روزی دو مرد پیش حضرت امام حسن آمدند آنحضرت بیکی از ایشان فرمود
که تو در خانه خود با فلان طعام خوردی و این سخن و آن سخن با اهلبیت خود گفتی پس روی مبارک بآن دیگر کرد و فرمود تو با پسر
بزرگتر خود چنین و چنان گفتی و این و آن کردی ایشان گفتند عجبست که ما هر چه در خانه خود کردیم تو میدانی و از آن خبر
داری امام حسن فرمود بلی هر چه از اخبار قیامت واقع خواهد شد حقسبحانه و تعالی رسول خود را از آن خبر دار کرده است
و حضرت رسالت حضرت امیرالمؤمنین علی را آنها تعلیم نموده و آنحضرت در اولیا و اولاد خود را از آن اخبار فرموده و هر یکی

در کتاب بصایر الدرجات است

معجزه حضرت امام حسن

از آن دیگری را که بعد از آن آید تعلیم میکنیم تا بقائم آل محمد معجزه سیزدهم منقولست که یکی از محبان حضرت امام حسن بخدمت
آنجناب عرضه داشت که همسایه دارم از محبان معاویه علیه اللعنه رنج و زحمت بسیار بمن میرساند و مرا پیوسته میرنجاند
امام حسن فرمود که بخانه خود رجوع کن که حقسبحانه و تعالی شر او را از تو کوتاه گردانید و ترا از زحمت وی نجات عطا فرمود
آن مرد چون بخانه خود رفت هیچ آوازی از همسایه نشنید نزدیک بدر خانه او رفت و در خانه را کوفت زن همسایه گفت برو
که پروای تو ام نیست گفتم چه واقع شده گفت شبانگاه من و شوهر با هم طعام میخوردیم ناگاه اضطراب در شوهر من افتاد
نتوانست که طعام بخورد و بعد از آن بیفتاد و دست و پا میزد و میگفت یا علی بن ابیطالب از من چه میخواهی و من بجلس او
میدیدم ناگاه آوازی شنیدم که یکی میگفت النار اولی یعنی آتش سزاوارتر است تو بعد از آن شوهرم بیفتاد و بمرد و حال
مرده افتاده هنوز دفن نشده است معجزه چهاردهم روایتست که امام حسن را در شهر موصل دوستی بود که همیشه دعوی بحجتی
میکرد حضرت چون بموصل وارد شد در خانه او نزول نمود و پیش از آمدن آنحضرت بموصل معاویه او را بمال دنیا فریفته و
شیشه زهر قاتل بوی فرستاد تا بوقت فرصت بخورد آنحضرت دهد آن سیاه بخت بیدولت سه نوبت از آن زهر بآنحضرت
خورانید و کارگر نیامد حضرت هر باری که زهر بخورد میشد دعا میفرمود که خداوندا مرا شفا عطا فرما و بعد از دعا آنجناب صحت یافت
میزبان در ماند و بمعاویه علیه اللعنه نامه نوشت که من سه بار زهر بخورد وی داده ام کارگر نیامد معاویه جواب نامه نوشت که
مقداری زهر هلاهل فرستادم و در نامه نوشت که سعی نما و قدری از این زهر بوی ده که اگر قطره از آن در دریای عمان
ریزند همه جانوران آبی بیجا نگردند قضارا آورنده نامه بپای درختی رسید و از شتر فرود آمد و طعام تناول نمود و در دشکم بر
وی مستولی شد و بیخود گردید در الحال گرگی سیاه از بیابان در آمد و آن ملعون را هلاک گردانید شتر خواست که بگریزد مهارش
بر درخت پیچیده مقارن این حال ملازم حضرت امام حسن از دمشق میآمد بدانجا رسید و آن حال مشاهده نمود و شتر را از
درخت باز کرد و متاع صاحبش را جستجو نمود که ناگاه شیشه زهر با نامه بیرون آمد فی الحال بر داشته بموصل آمد و نامه و شیشه
زهر را پیش امام حسن نهاد آنحضرت چون بر مضمون نامه مطلع شد در زیر مصلی خود نهاد و بکسی اظهار نکرد که مبادا باعث
خجالت میزبان شود اما رنگ مبارکش بسیار متغیر شد اهل مجلس هر چند خواستند که مضمون نامه را معلوم کنند حضرت جواب
نفرمود و حدیثی از جد بزرگوار خود نقل میکرد و مردم را بدان مشغول میداشت سعد موصلی آهسته در زیر مصلی گرد و آن نامه را
بیرون آورد و بعد از مطالعه بر خود بلرزید و از جای خود برخواست و دست و پای آنحضرترا ببوسید و گفت یا بن رسول الله
مارا دستوری ده تا از این مرد بپرسیم که صورت واقعه چگونه بوده حضرت فرمود نمی پسندم که موجب خجالت و انفعال وی
شود نمیخواهم که بعد از چندروز که خدمت ما کرده از جهه ما شرمنده شود و هر چند مبالغه کردند حضرت اجازه نفرمود
آخر باجازه آنحضرت او را طلبیده گفتند یا فلان از تو سؤالی داریم جواب ده گفت بگوئید سعد گفت حضرت رسول الله
با تو چه جفا کرده بود گفت من بخدمت آنحضرت نرسیده ام و حاشا که از او جفائی بمن واقع شده باشد گفت مرتضی علی را
دیده از وی چه رنج بتو رسیده است گفت مدتی ملازم وی بودم حاشا که از او غبار ملالی بخاطرم نشسته باشد سعد
گفت پس چرا با جگرگوشه حضرت مصطفی و مرتضی چنین عداوت میکنی این خط تو که بشام نوشته که سه نوبت حضرترا
زهر داده ام و کارگر نیامد اینک جواب خط و شیشه زهر هلاهل آن لعین انکار کرد و گفت معاذ الله من از این خبر ندارم پس ملازمان
سعد او را گرفتند و میخواستند تا بجهنم واصل شد معجزه پانزدهم روایتست که روزی حضرت امام حسن با اصحاب و اهلبیت خود
نشسته بود فرمود که بدانید که عاقبت مرا زهر دهند چنانچه حضرت رسالت از دنیای بیوفا بر ستم قاتل انتقال فرمود وفات
من نیز بآن مشابه خواهد بود گفتند یا بن رسول الله که این ستم با تو کند و تم در مطعوم یا مشروب تو دهد فرمود زوجه من دختر
اشعث بن قیس باغوای معاویه پر تلبیس و اعوان و انصار آن سیاه بخت گفتند یا بن رسول الله چرا از خانه خود بیرون نکنی
و حضرت او را از خود دفع نکنی گفت چون بیرونش کنم یقین میدانم که بعد از وی کسی دیگر با من این حیله نخواهد کرد چون

در کتاب روضة الشهدا و در جامع الاخبار است

مدتی بر این بگذشت معاویه بحیله و تلبیس نزد جعده فرستاد و بمال بسیار و قماش بیشمار و از آن جمله صد هزار دینار طلای احمر جعده
ارسال کرد و قبول نمود که بعد از آنکه زهر با امام حسن ع دهد و کار او بسازد همچنانکه زمانی گذرد او را با یزید عقد نماید پس شیشه
زهر هلاهل او فرستاد و گفت جهد کن که از این زهر اندکی بخورد وی دهی که اگر هزار جان داشته باشد یکی از مضرت این زهر برون
نبرد راوی گوید که آن ملعونه بقتل فرزند رسول خدا آن زهر را با خود تقسیم داد و در بعضی روزها که هوا بغایت گرم بود در وقت افطار بخورد
حضرت امام حسن ع داد بعد از آشامیدن آن شربت امام حسن با جعده گفت ای دشمن خدا و رسول ص بمال دنیای بیوفا مغرور شدی
و آخرت از دست دادی امید میدارم که هیچ مرادی نرسی تا آخر همچنانکه آنحضرت دعا کرده بود چنان شد معاویه بوعده خود
وفا ننمود در قصص الانبیا نقل شده که بعد از واقعه امام حسن معاویه علیه اللعنه اسما را بخلوت طلبید و کیفیت واقعه را
از وی پرسید اسما ملعونه هرچه کرده بود همه را بتفصیل بیان نمود و گفت اینها همه را بجهة رضای تو و محبت یزید کردم معاویه
گفت لعنت خدای بر تو باد از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول ص نیندیشیدی در گیسوی تافته امام حسن شرم
رحم نکردی و از رخسار چو ماه وی و حال تباه خود یاد ننمودی و در دیگر کجا لایق صحبت یزیدی تو که با جگر گوشه حضرت رسول رب
العالمین و نور دیده امیر المؤمنین ع اینوع معامله کردی معلوم است که با یزید چه خواهی کرد پس آن بیدولت بخت برگشته
خسر الدنیا و الآخره سر در پیش افکنده روزگار مصاحبت حضرت امام حسن ع یاد میکرد و میگریست معاویه گفت اکنون که
خود را مستوجب جهنم ساختی گریه میکن تا چشمت کور شود راوی گوید که اسما سه شبانه روز میگریست که هر دو چشم او نابینا
شد میگفت وای بر من که دین از دست داده ام و بدنیا نرسیده ام پس روز چهارم معاویه حکم کرد که آن ملعونه را در دم اسب بستند
و گفت بجزیره فیل برید و دست و پایش بسته بدریا اندازید چون بکفر بختی جزیره رسیدند طوفانی پدید آمد و باد و غبار آتش آمیز
پیدا شده و او را در ربوده در آنجزیره افکند دیگر کسی از آن ملعون نشان نیافت معجزه شانزدهم منقولست که چون
آثار موت بر حضرت امام حسن ع ظاهر شد امام حسین را طلب نمود و اهلبیت خود را احضار فرمود و جمیع را بتقوی و صلاح
وصیت نمود بعد از آن روی مبارک با امام حسین کرد و فرمود ای برادر وصیت من بتو آنست که بعد از تجهیز و تکفین مرا بسر
روضه منوره جدم محمد مصطفی بری تا تجدید عهد با آنحضرت بکنم بعد از آن بر سر قبر جده ام فاطمه بنت اسد رسانیده در همان
حدود مرا دفن کن ای برادر چون مرا بر سر روضه جدم بری جمعی از مفسدان گمان برند که میخواهید که مرا نزدیک آنحضرت
دفن کنید نزاع بسیار کنند و وصیتم بشما آنست که نایره غضب ایشان را باب حلم فرو نشانید و در انتقام باشید که بمقاتله نکشد
پس بعد از غسل حضرت امام حسین ع امام حسن را بسر روضه حضرت رسالت پناهی آورده روی نعش آنحضرت را بجانب روضه
مقدس آنحضرت کرد تا تجدید عهد نماید مروان بن الحکم و جمعی کثیر از بنی امیه حاضر شدند و بنیاد فساد نمایند و در صدد مقاتله
و محاربه شده گفتند عثمان در اقصای مدینه مدفون شده شما میخواهید که حسن را نزدیک پیغمبر ص دفن کنید هرگز این خیال
صورت نه بندد و این فکر محال از قوه بفعل نیاید در آنوقت عایشه ملعونه خود را با آن ملاعین ملحق کرده نیز آغاز سفاهت کرد
و گفت میخواهید که حسن را در خانه من دفن کنید هرگز نگذارم کسیرا که دشمن ترین خلق باشد نزد من در خانه من دفن سازید
چون عناد ایشان بسر حد فساد انجامید عبدالله عباس گفت ایقوم ترک اینفساد نمائید و از این حکایت سفها درگذرید
که ما صاحب خود را در این موضع دفن نمیکنیم و او عرف و اعلم است از شما بحرمت جد بزرگوار خود ما را وصیت کرده که
نعش مبارکش او را در بقیع مدفون سازیم بعد از آن عبدالله عباس متوجه عایشه شد و گفت ای دختر ابی بکر بدحالیست که
روزی بر شتر سوار شوی با شیر خدا محاربه و مقاتله کنی و روزی بر استر نشینی و فرزند رسول را از زیارت جدش
منع کنی و اگر بعد از این حیات یابی بر فیل نیز سوار شوی و فسادها بسیار کنی و اینمضمون را ابن الحجاج البغدادی در سه بیت بنظم کرده
و در میان عرب مشهور است الابیات ایا بنت ابی بکر لما کان و لا لیت لک التسع من الثمن و بالکل تصرفت تجملت تبغلت و ان عشت
تفیلت و در بیان لک التسع من الثمن نقلست که ابو حنیفه روزی با جمعی کثیر از تابعان خود نشسته بود که فضال بن حسن

فصل ... در کتاب ... و در روضة الشهدا و در کشف الغمه ست

فضال

فضال نزدیک او آمد و بنشست و گفت یا ابن نعمان این آیه وافی هدایت که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی
الا ان یؤذن لکم منسوخست یا غیر منسوخ باشد گفت یا ابا حنیفه بعد از حضرت رسالت ص کرا بهترین مردمان و جانشین
سید آخر زمان میدانی جواب گفت یا فضال تو میدانی که ابو بکر و عمر همخوابه رسولند چه دلیل روشن تر میخواهی و چه
حجت از این واضح تر میخواهی بر علو رتبت ایشان فضال گفت این فضیلت و علو مرتبت نمیشود بلکه دلیلست بر ظلم
و فسق ایشان زیرا که بقول حقتعالی ممنوع بودند از دخول خانه رسول ص بی اذن آنحضرت و ایشان مخالفت نمودند و وصیت کردند
که ایشان را داخل خانه پیغمبر ص مدفون ساختند ابو حنیفه گفت آنخانه از ایشان بود که به پیغمبر بخشیده بودند فضال گفت این نیز
بغایت بدست که خانه را که به پیغمبر بخشیده باشند و آنحضرت در آنخانه مدفون باشد بعد از آن رجوع کنند و نقض عهد نمایند
و بتقدیر وقوع تو خود قایلی که اینمنع دخول خانه پیغمبر ص غیر منسوخست ابو حنیفه ساعتی سر در پیش انداخت و متفکر شد بعد از آن سر
برآورد و گفت با آنچه حصه عایشه و حفصه بود از میراث پیغمبر ابو بکر و عمر را دفن کردند فضال گفت یا ابا حنیفه تو میدانی که
که پیغمبر را بعد از وفات نه زوجه بود و در شریعت مصطفی ص مقرر است که اگر میت را فرزند باشد زوجه اش اگر یکیست و
اگر زیاده هشت یک را میراث میگیرند پس زوجات آنحضرت را بسبب وجود فاطمه ثمن میراث آنحضرت میرسد بعد از آنکه هشت یک
آنخانه را بر زوجه های آنحضرت قسمت کنند نه یک بهر یک زوجات میرسد و معلوم نیست که حصه هر یک از ایشان یک شبر در یک شبر
بود یا یا ابا حنیفه کسیکه خانه اش یک شبر از خانه باشد چگونه مستحق بیشتر که زیاده از دو شبر است تواند شد یا ابا حنیفه سبب چیست
که در آنوقت که طلب میراث مینمودند منع کردند و گفتند پیغمبر را میراث نمیباشد و الحال چگونه شد که بحصه عایشه و حفصه از
میراث پیغمبر ابو بکر و عمر را در خانه آنحضرت دفن کردند چون ابو حنیفه اینسخنان شنید بسیار خجل و رسوا گشت پس متوجه
حضار مجلس شد و گفت این رافضی خبیث را از مجلس من بیرون کنید مقصد پنجم در بیان معجزات حضرت امام حسین ع
مشتمل بر پنجاه معجزه و خاتمه معجزه اول مرویست که وقتی جبرئیل بتهنیت امام حسین ع میآمد فرشته دید بر روی زمین افتاده
زار زار مینالید جبرئیل نزد او آمد و او را بشناخت که از ملائکه آسمان سیم است و پیشوای هفتاد هزار ملک و نام وی فطرس
جبرئیل پرسید که ای فطرس اینچه حالتست که بر تو مشاهده میکنم گفت ای جبرئیل حق سبحانه و تعالی مرا کاری فرموده من
اندکی توقف نمودم برق غیرت الهی درآمد و پر و بال من بسوخت دیروز بر مسند عزت بودم و امروز بر خاک مذلت میکنم
دیروز کسی بند بر پای من و امروز کسی نیست برسوائی من ای جبرئیل تو کجا میروی گفت بملازمت سید عالم فطرس نالید
که چه شود که مرا همراه خود ببری شاید که آنحضرت دعائی کند و شفیع من شود و پر و بال بمن رسیده بمقام خود روم
جبرئیل او را همراه خود بیاورد و بعد از تهنیت صورت واقعه را بعرض حضرت رسالت رسانید و در آنمحل حضرت امام حسین ع در
کنار حضرت رسول ع بود حضرت رسالت ص فرمود ای فطرس بیا و خود را در تن حسین من بمال فطرس کلاه شرف باوج لا
مکان سوده بیامد و تن خود را در تن مبارک حضرت امام حسین مالید در حال پر و بال اقبال یافته پرواز نمود و بمقام و صومعه
خود رفت و بعد از آنکه حضرت امام حسین را در کربلا شهید کردند فطرس بر آنواقعه مطلع شد و گفت الهی چه شد که مرا
خبر نشد تا با رفیقان خود بیامدمی و با دشمنان وی کارزار نموده حرب کردمی خطاب رسید که اگر آن صورت وقوع نیافت
حالا با هفتاد هزار فرشته که تابع تواند بروید و بر سر قبر وی ملازم شوید و هر صبح و شام بروی گریه کنید و ثواب
آب دیده های خود را بانجماعتیکه در مصیبت وی گریانند ببخشید پس فطرس با اتباعان خود بزمین کربلا فرود آمدند و بانچه
او را امر فرموده بودند تا روز قیامت بدان مشغول خواهد بود معجزه دوم روایتست که در شهر موصل طبیبی بود مروانی و همیشه
در خدمت معاویه علیه اللعنه بسر میبرد و در زمان خلافت امام حسین ع آن طبیب میگفت که امام زمان یزید بن معاویه است
و درویشی در همسایگی آن طبیب بود شیعه و محب اهلبیت میگفت که امام زمان حسین بن علیست روزی درویش
بطبیب گفت که اعتقاد بیزید پلید مدار که او فاسق و فاجر و ظالم و عاصیست و پدرش معاویه و جدش ابو سفیان

نیز از اهل ظلم و شقاوت شد و امام زمان حسین بن علی است که بجمیع صفات محموده موصوفست دیگر این صفات او هست که مال او
وقف محتاجان و یتیمان و بیوه گانست و در یزید معاویه این صفات موجود نیست طبیب این سخن قبول نکرد اما در دل خود گفت
من قول این درویش را امتحان میکنم اگر درین باب صادق باشد من نیز شیعهٔ وی خواهم شد و در همسایگی آن طبیب زن بیوه
بود یک پسر یتیم داشت بعد از چند روز آن زن بیمار شد پسر خود را نزد طبیب فرستاد که فلان مرض دارم علاج فرمای طبیب
گفت ای پسر مادر ترا جگر اسپی میبایست که بفلان رنگ باشد آن یتیم گفت که من جگر اسب از کجا آورم طبیب گفت پیش حسین بن
علی رو و از او طلب کن و مدعای خود طبیب آن بود که کرم و خلق و رحم که لازمهٔ امامتست ببیند که در امام حسین موجود است
یا نیست یتیم بدرخانهٔ امام حسین ع آمد و احوال مادر خود و قول حکیم را بگفت امام حسین ع فرمود تا یک اسب از طویله بیرون
آوردند و کشتند و جگرش را به یتیم دادند یتیم جگر اسب را نزد طبیب آورد طبیب گفت اسب چه رنگ بود یتیم گفت
فلان رنگ که تو گفتی طبیب گفت این رنگ اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید نوبت دیگر بخدمت امام حسین ع رو
یتیم خدمت آنحضرت آمد و بعرض رسانید که طبیب میگوید که این رنگ اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ اسب میباید حضرت
فرمود تا اسب دیگر را سر بریدند و جگرش را به یتیم دادند یتیم آنرا پیش طبیب آورد باز طبیب گفت این نوع اسب جگرش
خوب نیست فلان رنگ میباید نوبت دیگر بخدمت امام حسین رو و باز یتیم بخدمت آنحضرت آمد تا آنکه پنج نوبت تمام شد
و هر نوبت حضرت بجهة آن طفل اسپی میکشت و جگرش آن طفل میداد چون طبیب حسن خلق و رحم و کرم آنحضرت را مشاهده
کرد برخواست و بدرخانهٔ امام حسین ع آمد و از ملازمان آنحضرت التماس کرد که مرا بطویلهٔ آنحضرت برید خادمان طبیب را
بطویلهٔ امام بردند طبیب نگاه کرد پنج سر اسب بریده در آن موضع مشاهده نمود احوال پرسید که چرا این اسبها را سر
بریده اند گفتند برای خاطر یک یتیم که مادر او را بگفتهٔ طبیب معالجه کنند پس طبیب بر در خانهٔ آنحضرت بنشست تا آنکه آنحضرت
بیرون آمد طبیب برخاست و پشت پای مبارک آنحضرت را بوسه میداد و عذرخواهی مینمود و از شیعیان خالص آنحضرت
شد امام حسین ع فرمود بسبب اخلاص و اعتقاد توجه بود احوال یتیم و امتحان خود را با آنحضرت عرض کرد حضرت
فرمود اینها سهل است بیا تا ترا چیز دیگر بنمایم که زیاده بر اینها باشد پس حضرت دست بدعا بر داشت و گفت خدایا بجهة
رضای تو و دوستان تو این اسبها را کشته ام و تو قادری که اینها را زنده گردانی اگر خاندان ما را نزد تو قدری و منزلتی
هست بحق جدم محمد مصطفی ص و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه زهرا ع که این اسبها را زنده گردان حضرت هنوز دعا
تمام نکرده بود که هر پنج اسب زنده شدند و برخواستند معجزهٔ سیم روایتست که ام سلیم زنی بود توراة و انجیل خوانده بود
و اوصیای پیغمبران را نیز شناخته پیش حضرت رسالت ص آمد و گفت یا رسول الله ص هر پیغمبر را دو خلیفه بود یکی در حال حیات
و یکی بعد از وفات خلیفهٔ موسی در حیات هرون بود و در ممات یوشع بن نون و وصی عیسی در حیات کالب بن یوحنا
بود و در حال وفات شمعون بن حمون و چنین خوانده ام که ترا یک وصی و خلیفه بیش نبوده در حیات و بعد از وفات ترا
بیا بفرما که وصی تو کیست حضرت فرمود سنگ پاره بمن ده ام سلیم میگوید که سنگ پاره بحضرت رسالت ص دادم
بر کف دست نهاد و بانگشت مبارک بمالید همچو آرد کرد و او را بسرشت و چون یاقوت سرخ گردانید و انگشتر خود
بر آن نهاد و نقش بروی پدید آمد و دست راست بر سقف خانه زد و دست چپ بر زمین بی آنکه پشت خم کند بعد از آن
فرمود که هر که آنچه من کردم تواند کرد او وصی و خلیفهٔ منست در حال حیات و بعد از وفات اشاره بامیر المؤمنین علی ع
کرد ام سلیم گوید بعد از حضرت رسالت ص پیش امیر المؤمنین علی شدم و گفتم تو وصی رسول خدائی فرمود آری سنگ
پاره بیار من رفتم و سنگ پاره آورده بوی دادم بر کف نهاد و بمالید و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ گردانید
انگشتری در وی نهاد و در وی نقش پدید آمد یکدست بر زمین زد و یکدست بر سقف خانه بی آنکه پشت خم کند ام سلیم
گوید که بعد از آن امام حسن ع را دیدم که پیش پدر استاده هنوز کودک بود گفتم وصی پدر تو توئی گفت آری بیار سنگپاره

بوی دادم وی نیز چنان کرد که پدر و جد وی کرده بودند با خود گفتم وصی او را کجا بینم که او کودکست اتفاقا در مسجد امام حسین ع را
دیدم گفتم تو از آن کیستی فرمود ای ام سلیم من آنم که تو میطلبی وصی برادر و وصی پدر و وصی جدم محمد مصطفی ص بیار سنگ
پارهٔ سنگ پاره بوی دادم او نیز در کف نهاد و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ گردانید انگشتری بروی نهاد و
نقش در وی پدید آورد فرمود در وی نگاه کن نگاه کردم نام امیر المؤمنین علی و امیر المؤمنین علی و حسن و حسین و نام نه امام
از فرزندان امام حسین ع در وی ظاهر شده بود من تعجب کردم و گفتم معجزهٔ دیگر بمن نمای وی برخواست و دست
راست بر داشت من عمودی از نور دیدم که در هوا پیدا شد بیفتادم و بیهوش پس آنحضرت شاخی از مورد به بینی من داشت
بهوش آمدم و آن شاخ مورد با منست و هنوز خشک نشده و من وصیت کرده ام که آنرا در کفن من نهند ام سلیم گوید که من
عمر یافتم تا بخدمت امام زین العابدین رسیدم وی نیز دو معجزه را بمن نمود معجزهٔ چهارم مرویست که روزی جوانی گریان
بمجلس ابی عبد الله الحسین ع حاضر شد حضرت فرمود باعث گریه ات چیست گفت یا ابن رسول الله مادرم امروز وفات
نمود قبل از آنکه وصیت کند موت او را دریافت و احوال وی معلوم نشد و من از وی شنیده ام که گفت من در وقت نزع
روح وصیت نخواهم کرد اما کسی ترا خبر خواهد داد و سوال معلوم تو خواهد شد پس حضرت امام حسین ع فرمود ای یاران برخیزید
تا بجانب آن ضعیفه رویم و مهمسازی تجهیز او نمائیم پس حضرت با سایر دوستان و محبان روی بخانهٔ آن پیره زن نهاده چون
بآنخانه داخل شدند آن پیره زن هنوز بر فراش خود خوابیده بود حضرت امام حسین ع دست بدعا بر داشته حیات آن پیره
زن از حق سبحانه و تعالی مسئلت نمود در ساعت پیره زن برخواست و بجای خود نشسته کلمهٔ شهادتین بر زبان جاری ساخت
بعد از آن رو بحضرت امام حسین ع کرد و گفت ای سرور اولیا و مقتدای اتقیا چه مقصود داری از حیات من حضرت فرمود
وصیت کن حق سبحانه و تعالی بر تو رحمت کند پیره زن گفت ای مولای من مرا اینقدر از اموال در فلان موضع مدفونست و ثلث آنرا
نذر شما کرده ام و دو ثلث دیگر از آن پسر منست اگر دانی که او از جملهٔ محبان شماست مال را تسلیم وی کن و اگر او را محبت با تو نباشد
دو ثلث دیگر را بهر کس که لایق دانی قسمت کن بعد از آن گفت یا ابن رسول الله ص استدعا دارم که بر من نماز کنی و باز
بر بستر خود تکیه نمود و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و جان بحق تسلیم کرد
و بعد از آن آنحضرت بر او نماز گذارد و در قبرستان بقیع دفنش کردند معجزهٔ پنجم مرویست که روزی امیر المؤمنین علی در خانه
نشسته بود و امام حسن و امام حسین ع طفل بودند یکی چهار ساله داشت و یکی سه ساله و هر دو بر زانوی پدر عالیمقدار خود نشسته
بودند یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ امام حسن بیرون رفت شاه ولایت روی مبارک با امام حسین کرد گفت بگو
یکی گفت یکی گفت بگو دو امام حسین ع گفت ای پدر بزرگوار شرم میدارم که بزبانی که یکی گفته باشم دو بگویم که دوئی سر
و شرک کفر است و کفر را مقام دوزخ جاودانست و مرتبهٔ توحید که آن یکی گفتن است تعلق باهل ایمان دارد و محل اهل ایمان
بهشت جاودانست چون این سخن بشنید او را بغایت خوش آمد و روی امام حسین را ببوسید بعد از آن امام حسین گفت
ای پدر بزرگوار مرا دوست داری امیر المؤمنین ع گفت بلی یا ولدی حسین امام حسین گفت ای پدر بزرگوار دو دوست در یکدل
چگونه صورت بندد با دوستی خالق چگونه دوستی مخلوق جمع شود و چگونه با این شرکت طریق حقیقت و صدق و یقین درست
باشد شاه ولایت از استماع این سخنان تعجب کرد و امام حسین را از سر زانوی خود بر زمین نشاند و در آن وقت امام حسین ع
سه ساله داشت بعد از آن شاه ولایت این سخنان را بخدمت حضرت رسالت عرض کرد او نیز بوسه بر روی حضرت امام حسین داد
و او را بنواخت و فرمود که ای عزیز ما شما را دوستی صوری داریم و حق سبحانه و تعالی را دوستی معنوی معجزهٔ ششم نقلست که روزی
اعرابی نزد حضرت امام حسین ع آمد و گفت دوش شتری گم کرده ام در فلان موضع و غیر آن خبری ندارم تو فرزند رسول
خدائی بدرت گم کرده را بصاحب میرساند حضرت فرمود من نیز نشان بتو دهم بفلان موضع برو و شتر خود را به بینی
که در برابر گرگی سیاه استاده باشد عبد الله عباس که راوی این حدیث است روایت میکند که آمد و بتعجیل تمام روی

بآن نوع

ف ج در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

ع در کتاب الاربعین است

معجزات امام حسین

بانموضع نهاد که امام حسین نشان داده بود چون بدانموضع رسید شتر خود را دید که گرگ سیاه آنند کاویش در برابر وی ایستاده
اعرابی شتر را بگرفت و بخدمت امام حسین حاضر شد و گفت ای امام معصوم آنچنانکه فرمودی شتر خود را دیدم معجزه هفتم
روایتست که روزی جمعی از محبان حضرت امام حسین قصد سفر داشتند آنحضرت آنجماعت را از سفر کردن آنروز منع نمود
و گفت در فلان روز سفر کنید ایشان تعجیل نمودند قبل از آنروز مقرر سفر کردند چون اندک مسافتی از حوالی مدینه دور شدند
جمع قطاع الطریق بسر راه آنجماعت آمده ایشانرا غارت کردند و چهار کس از ایشانرا مقتول ساختند و باقی مجروح بخدمت
امام حسین مراجعت نمودند آنحضرت بعد از استماع اینخبر بسیار ملول شده و فرمود من ایشانرا خبر کردم و نهی نمودم از سفر کردن
در آنروز و ایشان مخالفت کردند بعد از آنحضرت برخواست و بمجلس والی مدینه آمد چون والی را نظر بر آنحضرت افتاد کمال
توقیر و تعظیم آنحضرترا بجا آورد و گفت یا ابن رسول الله شنیده ام که بعض از ملازمان شمارا در راه مقتول ساخته اند حقسبحانه و تعالی
اجر عظیم و ثواب جزیل کرامت کند اگر دست بر آنند دان می یافتم همه را بقتل میرساندم حضرت فرمود اگر خواهی ترا از ایشان
خبر دهم والی گفت یا ابن رسول الله ایشانرا میشناسی حضرت فرمود بلی میشناسم حقسبحانه و تعالی اسرار عالمیانرا بر ما آشکار
گردانیده دقیقه از اسرار آدمیان بر ما پوشیده نیست و اشارت کرد بشخصی که در پیش والی ایستاده بود و گفت که اینمرد جمیع آنچه را
واقع شده میداند آنمرد مضطرب شده گفت یا اباعبدالله الحسین از کجا ترا معلوم شد که من از آنجماعتم و از حال ایشان خبر دارم
حضرت فرمود اگر علامات آنمعرکه شمارا بتمامی بگویم تصدیق من میکنی گفت بخداوند عالمیان قسم که آنچه راست دانم بگویم
و آنرا مخفی ندارم حضرت فرمود در وقتیکه از مدینه بیرون رفتی و فلان و فلان با تو همراه بودند و اظهار جمیع حالات و علامات نمود
نمود و گفت چهار کس از اعیان مدینه و باقی از اوباش مدینه والی گفت قسم بصاحب بیت الله الحرام اگر راست نگوئی غلامانرا
بفرمایم تا گوشت اعضای ترا بضرب خنجر و شمشیر متلاشی کنند گفت ای امیر والله که حسین راست میگوید گویا که در آنمجلس
حاضر بوده پس والی امر باحضار آنجماعت کرد و چون جمیع را حاضر کردند از یکیک ایشان اقرار گرفت همه را بقتل در آوردند معجزه
هشتم از امام محمد باقر روایتست که بعد از امیرالمؤمنین و امام حسن جمعی از شیعیان بخدمت امام حسین رفتند و گفتند
یا ابن رسول الله از آن معجزات که پدرت با ما مینمود میخواهیم چیزی از شما مشاهده کنیم فرمود اگر پدرم را ببینید میشناسید گفتند
بلی ما بخدمت او مشرف شده ایم و او را میشناسیم پس پرده که آنجا بود برداشت و فرمود که نظر کنید چون نظر کردیم
دیدیم که آنحضرت به بهترین هیأتی نشسته است پس پرده را فرو گذاشت و حضار گفتند شهادت میدهیم بآنکه او خلیفه بحق
بوده و تو پسر او و امام بحقی سلام الله علیک و علیه معجزه نهم از امام زین العابدین مرویست که روزی اعرابی بقصد ملازمت
امام حسین آمد بمدینه و در اثنای راه با زوجه اش مباشرت کرده بود و قبل از غسل کردن بخدمت آنحضرت حاضر شده
در این امتحان حال آنحضرت بود در امامت چون نظر امام حسین بر اعرابی فتاد گفت یا اخا العرب شرم نمیداری که باینحال
نزد امام زمان خود میائی گفت حالم چیست آنحضرت گفت در راه با زوجه ات در فلان موضع مباشرت کردی الحال جنب ایستاده
اعرابی گفت یا ابن رسول الله غرضم معلوم شد و مدعای من حاصل گردید شهد انک بن رسول الله و وصیه پس از
مجلس بیرون رفت و بعد از غسل مراجعت نموده و جواب مسائل مشکله خود را از آنحضرت پرسید معجزه دهم جابر انصاری
روایت میکند که روزی نزدیک مولای خود امام حسین بن علی بودم که مردی از شام آمد و پاره زیت نیکو بجهة
آنحضرت آورد چون امام حسین در آنجا نگریست گفت این زیت حرامست گفت چرا ای سید من این از پاکترین زیت
اهل شامست گفت از برای آنکه موشی در وی افتاده است پس امام حسین شامیرا نوازش بسیار نموده فرمود تا ویرا
عطایا دادند و آنمرد روی بشام نهاد و چون بشهر خود رسید آنچه باقی گذاشته بود از آن زیت در آن نظر کرد موش بزرگ
در آن مرده دید شامی گفت اشهد انکم اهل بیت النبوة و معدن الرسالة پس اسباب و املاک خود را بفروخت و عیال
خود را برداشت و نزدیک امام حسین آمد و از جمله موالیان آنحضرت شد معجزه یازدهم ام سلمه رضی الله عنها روایت

فرج در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین است

حلس در کتاب قصص الانبیا است

معجزات امام حسین

میکند که در آنوقت که حضرت امام حسین متوجه عراق بود گفتم یا ابن رسول الله رفتن ترا بجانب عراق مصلحت نمی بینم
زیرا که من از رسول خدا شنیده ام که گفت در عراق فرزندم حسین ظلما مقتول گردد و قدری خاک از آنموضع که مقتل آن
حضرتست بمن داده فرمود که هرگاه مشاهده کنی که اینخاک مستحیل بخون شده باشد یقین بدانکه حسین من شهید شده باشد
و من آنخاکرا در شیشه کرده ام و الحال آنشیشه در نزد منست امام حسین فرمود بخدا سوگند که من یقین میدانم که در عراق
کشته خواهم شد مگر اینخبر را از جد بزرگوار و پدر عالیمقدار خود شنیده ام اگر بجانب نروم همچنین میدانم که کشته میشوم
بعد از آن گفت یا ام سلمه اگر میخواهی آنموضع را که با من مقاتله کنند و خوابگاه من آنجا باشد بتو بنمایم پس دست بروی
من کشید رفع حجاب از بصر من شد نگاه کردم صحرای بهیبت دیدم که سگان چهار چشم را طراف آنمیگردیدند و حضرت
امام حسین از آن زمین قبضه خاک برداشته بمن داد من نیز او را در شیشه کردم پس گفت ای ام سلمه روزیکه خاک در این شیشه
منقلب بخون گردد مرا شهید کرده باشند و چون حضرت امام حسین بجانب عراق رفت من هر روز در آنشیشه نگاه میکردم چون
روز عاشورا بعد از ظهر در آنشیشه خون رنگین بسته دیدم دانستم که آنحضرترا شهید کرده اند و در آنروز هر سنگ و کلوخی را که برمی
داشتند در آنجا خون تازه میدیدند معجزه دوازدهم مرویست که چون روز هشتم ماه محرم الحرام از سال قضیه کربلا در لشکرگاه امام
حسین آب نماند و آنلشکر بتشنگی مبتلا شدند و اطفال فریاد العطش کشیدند امام حسین برخاست و بموضع تشریف ارزانی
داشت و گفت اینموضع را بکنید چون قدری بکندند چشمه آب شیرین پیدا شد و همه لشکر از آن سیر شدند و مرکبانرا نیز
سیراب کردند و مشکها را نیز پر آب ساختند باز آنچشمه ناپیدا شد و هر چند طلبیدند از آن نشان ندیدند معجزه سیزدهم
روایتست که در ایام ماه محرم امام حسین فرموده بودند تا در گرد لشکر خندق کنند تا مصاف از یکجانب باشد و حرم از
یکجانب تا از تعرض بیگانه ایمن باشند و آنخندق را پر هیزم ساخته بودند در انحال فرمود تا آتش در آن انداختند تا کسی نتوان
بیاورد اما چون آتش زبانه کشیدن گرفت مالک بن عروه بر اسبی نشسته بود پیش راند و گفت الحسین پیش از آتش آنسرای
این آتش زبانه کشیدن گرفته در خود زدی امام حسین فرمود که کذبت یا عدو الله دروغ گفتی ای دشمن خدا گمان میبری که من
بدوزخ میروم و تو به بهشت مسلم بن عوسجه گفت یا ابن رسول الله اجازت ده تا تیری بر دهن او زنم امام حسین گفت نخواهم
که در حرب پیش دستی کنم اما قدرت حقسبحانه و تعالی را مشاهده کن پس روی مبارک بقبله دعا آورد و گفت اللهم جره الی
النار یعنی بار خدایا او را بسلسله عقوبت در آتش کش و باز پیش از بازگشت او بآتش عقبی او را از چاشنی آتش دنیا بچشان فی
الحال بحکم دعوة المظلوم مستجابة اثر اجابت ظاهر شد و اسبش را پای بسوراخی فرو شد و او بجانب سفلی متمایل گشت
و عنان از دست داده پایش در رکاب ماند و اسب بهر طرف میدوید تا بکنار خندق رسید و او را از میان زین در
میان آتش انداخت خروش از مردمان برآمد معجزه چهاردهم نقلست که چون مالک در آتش افتاد حضرت امام حسین
سجده شکر بجا آورده گفت خدایا اهلبیت و ذریت رسول توایم داد ما از این ظالمان بستان ابن اشعث آواز داد
که الحسین ترا با پیغمبر چه خویشی است که هر ساعت لاف میزنی امام حسین از روی غیرت برآشفت و از سر نیاز با کریم کارساز
و خداوند بنده نواز مناجات کرد و گفت خدایا ابن اشعث قطع نسب من میکند و مرا فرزند پیغمبر تو نمیداند فاقته
فی الیوم عاجلا پس در همین روز خواری بوی گلوی و رگ جانش را قطع کن هنوز تیر دعا بر آسمان اجابت نرسیده بود که شهباز
قضا از فضای عالم تقدیر در رسید و فی الفور در باطن آن ناپاک تقاضای ظاهر گشت و از مرکب فرود آمد و بقضای حاجت
مشغول شد کژدم سیاه با مرا که بر عورت آن تباه دل زد مکشوف العورة در میان نجاست میغلطید تا جان پلیدش از بدنش
جدا شد معجزه پانزدهم در همانساعت جعده بن قرنه پیش راند و آواز داد که الحسین این آب فرات که می بینی چون دریا
تموج میزند بخدای که از آن قطره نچشی تا هلاک شوی امام حسین چون این سخن شنید آب در دیده بگردانید و گفت
اللهم امته عطشانا خدایا او را تشنه بمیران فی الحال بر سبب اسبش رم کرد و او را بینداخت او برخاست و پیاده در

حلس ص کتاب قصص الانبیا و در روضة الشهدا است

طلس ص در کتاب جامع الاسرار و روضة الشهدا است

در پی آب میدوید و تشنگی براو غالب شد العطش العطش میگفت و هرچند آب بلب میرسانید نمیتوانست خورد تا در آن تشنگی
بجهنم واصل گردید معجزهٔ شانزدهم روایتست که در روز محاربهٔ کربلا امام حسین بکنار آب فرات تشریف برده بودند که آب
شخصی زرعه نام تیری بجانب امام حسین انداخت و بر کام آنحضرت آمد امام حسین دست مبارک از خون پر میکرد و بجانب
آسمان میافشاند میگفت خدایا تشنگی بر اینملعون گمار حقتعالی تشنگی بر شکم وی گماشت و سرما بر پشت او فریاد از حرارت اندرون
و از برودت و سردی پر میکرد و در پشت او آتش دان نهاده بودند و از حرارت اندرون فریاد میکرد و قدحی
بزرگ میآوردند پر سویق و آب و شیر که اگر پنج کس بخوردی همه را کافی بودی آنملعون همه آن قدح را میخورد و دیگر باره میگفت
که مرا آب دهید که تشنگی مرا هلاک کرد پس شکمش ترکید و بجهنم واصل گردید معجزهٔ هفدهم مرویست که عمر سعد علیه اللعنه والعذاب
بچندین مدت پیش از واقعهٔ کربلا هرگاه بمسجد میآمد هر که از نظر بروی میافتاد بی اختیار میگفت هذا قاتل حسین بن علی یعنی
اینملعون کشندهٔ حسین بن علیست تا آنکه روزی بخدمت امام حسین آمد و گفت این سفیهان را گمان آنست که من قاتل تو
خواهم بود آنحضرت تبسم نموده در جواب گفت آنجماعتیکه این سخن را بزبان میرانند سفیه نمیشد کلمهٔ حقی که ظهور خواهد یافت بزبان
ایشان جاری میگردد ولیکن یقین بدان ای عمر که بعد از من بسیار کم را از گندم عراق سیر نخواهی کرد و زندگانی تو بعد از من
نخواهد بود مگر اندکی و آخر چنان شد که آنحضرت خبر داده بود بااندک فرصتی مختار پیدا شد و هر یک از آنملاعین خصوصاً عمر سعد
علیه اللعنه والعذاب را بزجر تمام بکشتم فرستاد که بهتر از آن ممکن نبود و بهمانوجهیکه حقتعالی انتقام واقعهٔ یحیی بن زکریا را از طایفهٔ بنی
اسرائیل کشیده بود درین امت از اینملاعین کشیده شد چه بعینه اینواقعه مثل آنواقعه بلکه بمراتب از آن عظیم تر و شنیع تر بود معجزهٔ نوزدهم
سلیمان بن اعمش روایت میکند که در طواف خانهٔ شریف کعبه دیدم که میگرید و میگوید بار خدایا مرا بیامرز اگر چه دانم نخواهی
آمرزید پیش رفتم و گفتم ای مرد اینچه نومیدیست که تو در اینمقام چنین حرفی میگوئی جواب گفت گناه من بزرگست
گفتم از کوه تهامه بزرگتر است گفت بلی بیش باشد تا پرورزیم گناه خود را با تو نقل کنم پس چون از مسجد بیرون آمدم گفت بدانکه
من یکی از بدکارانم که در لشکر عمر سعد بودم و یکی از آنچهل سر دارم که با سر مبارک امام حسین بدمشق رفتیم و در آنراه بدیری
رسیدیم جمله فرود آمدیم و در آنجا نشستیم تا چیزی بخوریم دیدم دستی پیدا شده بر آندیوار این بیت را نوشت که
أترجو أمة قتلت حسينا شفاعة جده يوم الحساب یکی از ما برجست که آندست را بگیرد آندست غایب شد باز بخوردن مشغول شدیم باز
دیدیم که آندست پیدا شد و بر پهلوی آن بیت نوشت که فلا والله ليس لهم شفيع وهم يوم القيامة في العذاب ایننوبت
چند کس برجستند که آندست را بگیرند باز غایب شد سیم بار پیدا شده نوشت که وقد قتلوا الحسين بحكم جور فخالف حكمهم حكم الكتاب
و آنخوردن را بر ما حرام کرد معجزهٔ نوزدهم مرویست که صاحب آندیر نوری دید که از سر امام حسین بآسمان میرود ده هزار
دینار بعمر سعد داد و آنسر مبارک را زیارت کرد و بعد از آن مسلمان شد و هر که با او بود اسلام آوردند روز دیگر عمر سعد خواست
که آن زرها را در مصرفی صرف کند تمام سنگ و سفال شده بود و بر بعضی نقش بود که وسيعلم الذين ظلموا أي منقلب ينقلبون
و در بعضی از آنها این آیه نقش بود که ولا تحسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون چو عمر سعد آنرا دید گفت خسر الدنيا والآخرة و وصیت
کرد آنرا در زرانبها اندازیم ابن اعمش گوید که چون آنشخص نقل اینحکایت کرد گفتم از من دور شو که منهم مبادا بآتش تو بسوزم
فضل مولانا احمد اردبیلی ره در کتاب حديقة الشيعة نقل کرده که جمعی از ثقات که بغزای روم رفته بودند نقل میکردند
که بیت اول این سه بیت را در دیوار کلیسا نوشته دیدیم از خادمان آنجا پرسیدیم که این بیت را بر این دیوار چه وقت
نوشته اند گفتند ما از پدران خود شنیده ایم که سیصد سال قبل از آنکه محمد مصطفی مبعوث شود این بیت را در این
دیوار نوشته دیده بودند معجزهٔ بیستم در شواهد آورده که یکی از ملاعین در مدینه خطبه خواند و بقتل امام حسین اظهار رضا نمود
گرد آنشب در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند و سه بیت شنیدند که میخواندند یکی از آن ابیات اینست
ايها القاتلون جهلا حسينا ابشروا بالعذاب والتنكيل یعنی ای کشندگان حسین از روی جهل و بیعقلی بشارت باد شمارا

بعذاب دوزخ و به بند مقید بودن در سجن سجین و ترجمهٔ بیت دیگر اینست که هر که بر آسمانست بر شما نفرین میکند از ارواح
انبیا و ملائکه و گروه مقربان و معنی بیت سیم چنین است که شما لعنت کرده شده اید بزبان پسر داود یعنی سلیمان پیغمبر
و بزبان عیسی که صاحب انجیل است معجزهٔ بیست و یکم مرویست که شمر علیه لعنة الله والعذاب بعضی از زرینه آلات که اهل حرم
آنحضرت داشتند با مبالغی از طلا و نقره که با ایشان مانده تصرف نمود چون بکوفه رسیدند زرگر را طلبید که بجهة زنان خود
چیزها بسازد از آنها هر چه را بآتش برد چون نگاه کرد مس شده بود شمر علیه اللعنه را خبر کردند گفت در حضور من چیزی در آتش
گذار تا صدق تو مرا معلوم گردد پس در حضور آنملعون پارهٔ از طلا آلات را گداخت همان مس بیرون آمد شمر آیهٔ خسر الدنيا
والآخرة ذلك هو الخسران المبين را خواند و دانست که بعذاب ابدی گرفتار خواهد گردید معجزهٔ بیست و دوم ایضاً
منقولست که همان شمر علیه اللعنه مقداری زر سرخ در میان بارهای حضرت امام حسین یافته بود بعضی از آن بدختر خود
بخشید و دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیور سازد چون زرگر آن زرها را بآتش برد ناچیز شد چون شمر اینرا شنید
زرگر را طلبیده باقی زر را بدو داد که این در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد ناچیز شد معجزهٔ بیست و سیم
از منهال بن عمرو روایتست که گفت بخدا قسم که در آنروز که سر امام حسین را بدمشق آوردند بموضعی رسیدند شخصی سورهٔ
کهف میخواند باین آیه رسید که أم حسبت أن أصحاب الكهف والرقيم كانوا من آياتنا عجبا شنیدم که سر مبارک امام حسین
بزبان فصیح میگفت أعجب من أصحاب الكهف وحکایت عجیبتر از امر اصحاب کهف و قصهٔ ایشان شهادت من و آوردن
سر منست معجزهٔ بیست و چهارم در شواهد از زید بن ارقم نقل کرده که چون سر حضرت امام حسین را در کوچهای مدینه میگردانیدند
من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون آنسر را برابر من رسید از سر وی شنیدم که میخواند أم حسبت أن أصحاب الكهف والرقيم
كانوا من آياتنا عجبا از هیبت آنحال موی بر اعضای من برخواست و ندا کردم که والله این سر تست یابن رسول الله و امر تو
عجبتر است معجزهٔ بیست و پنجم یکی از ثقات نقل کرده که چون سرها را بدر کوشک یزید رسانیدند از نیزها فرود می
گرفتند من نزدیک سر امام حسین بودم دیدم که لب مبارک آنحضرت می جنبد گوش فرا داشتم این آیه تلاوت میفرمود
ولا تحسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون معجزهٔ بیست و ششم زمخشری در کتاب ربيع الابرار از هند خواهرزادهٔ ام معبد
روایت کرده که ام معبد نقل کرده که حضرت رسالت در خیمهٔ من خواب کرد چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست
مبارک خود را بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه در جانبی که طرف خیمه بود در ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آنموضع
درختی بزرگ رسته است و میوه بار آورده بسیار بزرگ بوی آن چون بوی عنبر طعم آن همچون شکر اگر گرسنه بخوردی
سیر شدی و اگر تشنه تناول نمودی سیراب گشتی و اگر بیمار بخوردی صحت یافتی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا نخوردی
مگر آنکه شیر وی بسیار شدی ما آنرا شجرهٔ مبارکه نام نهاده ایم و از همه بادیهها بطلب شفای بیماران بسوی ما میآمدند و از میوهٔ
آن فرا میگرفتند یکروز بامداد آمدیم میوهای آن ریخته بود و برگهای آن خشک شده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات حضرت
رسالت رسید بعد از آن میوه میداد اما اندک چون از اینواقعه سی سال گذشت یکروز بامداد دیدیم که از بیخ تا شاخ وی
همه خار بار آورده است و میوهای آن همه فرو ریخته ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین علی آمد و بعد از آن دیگر آن درخت میوه نداد
اما از برگ آن نفع میگرفتند و بیماران از آن شفا مییافتند تا یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص روان شده
و برگهای آن پژمرده گشته گفتیم آه اینوبت حادثهٔ عظیم واقع شده است و چون شب در آمد نوحه و زاری از زیر آن درخت می
شنیدیم و کسیرا نمیدیدیم بسیار از آنحالت مغموم و مهموم و ملول و محزون بودیم تا ناگاه خبر قتل امام حسین بما رسید بسیار بگریستیم و مراسم
مصیبت قیام نمودیم معجزهٔ بیست و هفتم در کنز الغرایب روایت شده که یهودی بود دختری داشت جمیله ناگاه مرض
بردی عارض شده هر دو چشمش نابینا شد و امراض و علل دیگر ویرا فرو گرفت چنانچه دست و پایش از کار برفت
و پدرش او را در خارج شهر بوستانی بود ویرا بجهة تبدیل مکان و تغییر آب و هوا بدانموضع برد تا باشد که هوای آنجا بعضی لند

معجزه هزدهم

معجزهٔ نوزدهم

حق در کتاب کشف الغمه است

حق ح در کتاب کشف الغمه و بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین است

طش در کتاب جامع الاسرار و روضة الواعظین و بصایر است

طش ص در کتاب جامع الاسرار و روضة الشهدا

طش ط در کتاب جامع الاسرار و روضة الواعظین است

هلیع ص طش در کتاب روضة الواعظین و دقایق النجاح و روضة الشهدا و جامع الاسرار است

ابواب الجنان منهج

اورا زایل کرداند دختر در آن بوستان ساکن شد و پدرش دایم پیش وی میوه داد و اورا بانواع نغمات تسلیه مینمود روزی پدر بضرورتی متوجه شهر شده دختر را در آن باغ تنها گذاشت و قضارا مهم پدر بفیصل نیافته شب در شهر ماند و دختر در زیر درختی شب تنها
گذرانید علی الصباح از درختی دیگر آواز مرغی شنید که راز زار مینالید دختر نیز از بیماری خود نالان بود چون ناله مرغ
استماع نمود بجانب او میل کرد و دردی عجب در دل وی بدید آمده خود را با و از آن مرغ بپای درخت رسانید و با آنکه
چشم نداشت سر بالا کرده توجه بدرخت نمود قضارا قطره خون بر چشم وی چکید فی الحال آن چشم روشن گشت دختر بنگریست
مرغ دید که قطرات خون از بال وی میچکید ناگاه قطره بر دست وی چکید که را شد دست فراپیش داشت تا قطره دیگر
بر دستش چکید در چشم دیگرش مالید آن نیز روشن شد قطره دیگر فرا گرفت و در دست دیگر مالید متحرک شد و قطره دیگر
در پا مالید روان شد دختر تندرست و روشن چشم برخواسته گرد باغ میگشت و بهر طرف طواف مینمود پدرش باز آمد زنی دید
که گرد باغ میگردد و بنجابش نرسید که این زن دختر وی تواند بود پرسید ای زن تو کیستی در این باغ دختری داشتم نابینا و شل
واعرج او کجا رفت دختر پیش پدر باز آمد و گفت یا ابتاه انا بنتک ای پدر منم آن دختر معلول مبتلای تو پدر از شادی
بیهوش شد و چون با خود آمد کیفیت قصه در خواست نمود دختر تمام حکایت باز گفت و پدر را بزیر آن درخت آورد که آن مرغ در
آنجا بود یهود نگاه کرد مرغی دید پر و بال خون آلوده گفت ایها الطیر المبارک ما حالک ای مرغ همایون بال فرخنده فال این
خون بر بال تو از چیست و اثر صحت از این خون از کجاست مرغ بالهام الهی از جهة آنکه سبب هدایت یهودی گردد گویا شد
و گفت ما جمع از طیور از آشیانهای دیروز برخواستیم تا طلب آب و دانه خود دردیم هر مرغی بگوشه پرواز فرشد و نیم روز
بود که از غایت حرارت هوا اکثر ایشان بر درختی که در فلان بادیه بود جمع شده هر یک از آنچه خورده بود خبر میدادند
ناگاه ندائی رسید بما بر حسب فهم ما که ای مرغان امام حسین بن علی از تاب تشنگی آب کربلا بریان شده و شما بپناه سایه برده
اهل آسمان و زمین بماتم و مصیبت مشغولند و شما در غم آب و دانه مانده اید ما بالهام الهی بجانب کربلا روان شدیم چون رسیدیم
شاهزاده حسین را شهید کرده بودند و هنوز خون از تن شریف او میرفت ما جمله بروی بگریستیم و من خود را بروی
افکندم و پر و بال خود را در وی مالیدم این آن خونست که از بال من میچکد و هر جا قطره چکید از آن خیر و برکت حاصل شد
یهودی که این سخن شنید گفت اگر جد حسین حق نبودی این برکت در فرزندان او یافت نشدی و فرزند من از یمنت
قطرات خون مبارک فرزند او حسین صحت نیافتی پس با تمام اهلبیت خود بدایره اسلام در آمد و چون سبب اسلام وی می
پرسیدند این حکایت عزیب را بشرح و بسط باز میگفت معجزه بیست و هشتم در تاریخ ابو حنیفه دینوری مذکور است که عمر سعد
سر امام حسین را بخولی بن یزید اصبحی داد تا نزد پسر زیاد فرستاد خولی سر آن سرور را برداشته روی بکوفه نهاد و او در منزل
بود در یکفرسخی کوفه در منزل خود فرود آمد و زن او از انصار بود و اهلبیت را بجان و دل دوستدار خولی از وی بترسید
و سر امام حسین را آورده در تنور پنهان کرد و بیامد و بجای خود بنشست زنش پیش آمده پرسید که در این چند روز
کجا بودی گفت شخصی بر یزید یاغی شده بود بحرب وی رفته بودیم زن دیگر هیچ نگفت و طعام بیاورد تا خولی بخورد و بخفت
و آن زن را عادت چنان بود که بنماز شب برخواستی و تهجد گذاردی چون شب برخاست و بجهت عادت و بدان خانه که تنور
بود در آمد خانه را بشبانه روشن دید که گویا صد هزار شمع و چراغ در آن افروخته اند چون نیک در نگریست دید که روشنائی
از آن تنور بیرون میآید از روی تعجب گفت سبحان الله من در این تنور آتش نکرده ام و دیگر را نیز نفرموده ام این روشنائی
از کجاست در تحیرست دید که نوری بسوی آسمان میرود و تعجب او زیاده گشت ناگاه چهار زن دید که از آسمان فرود آمدند بسر
تنور شدند یکی از آن چهار زن در تنور فرا رفت و آن سر را بیرون آورده میبوسید و در میان سینه خود مینهاد و مینالید و
میگفت ایا شهیداه وا مظلوماه حق سبحانه و تعالی روز قیامت داد من از کشندگان تو بستاند تا داد من بستانند دست
از قائمه عرش باز نگیرم و آن زنان دیگر بسیار بگریستند و آخر آن سر را در تنور نهاده غایب شدند زن انصاری برخواست

غلط نویس در کتاب جامع الاسرار ومنبع الاسرار ودر روضة الشهدا است

ولبر

ابواب الجنان منهج

و بسر تنور آمد و سر را بیرون آورد و نیک در نگریست چون امام حسین را بسیار دیده بود بشناخت نعره بزد و بیهوش شد
و بیفتاد در آن بیهوشی چنان دید که هاتفی آواز داد که برخیز که ترا بجناه ایمن دکه شوهرت مواخذه نخواهند کرد زن از
هاتف پرسید که این چهار زن که بسر تنور آمده گریه و زاری کردند کیان بودند ندا رسید که آن زن که سر را بر داشت و بر روی سینه
مالید و بیشتر از همه میگریست و مینالید فاطمه زهرا بود و آن دیگر مادرش خدیجه کبری سیم مریم مادر عیسی چهارم آسیه زن
فرعون پس آن زن با خود آمد گیسوان بدان سر را بر گرفته بوسید و بمشک و گلاب بشست و غالیه و کافور بیاورد و بر روی مالید
و گیسوی مبارک شاهزاده را شانه کرد و در موضع پاک نهاد و خولی را بیدار ساخته گفت ای ملعون دون ای مطعون زبون
این سر کیست که آورده و در این تنور نهاده آخر این سر فرزند رسولخداست برخیز که از زمین و آسمان فغان برخواست
و فوج فوج ملائکه میآیند و زیارت این سر بجا میآورند و گریه و زاری مینمایند و بر تو لعنت میکنند و توجه بفلک میفرمایند
و من بیزارم از تو در هر دو جهان و انجهان بس جادر در سر افکنده قدم از خانه بیرون نهاد خولی گفت ای زن کجا میروی
و فرزندان را چرا یتیم میکنی گفت ای لعین تو فرزندان مصطفی را یتیم کردی و باک نداشتی که فرزندان تو هم یتیم
شوند پس آن زن برفت و دیگر هیچکس از وی نشان نداد معجزه بیست و نهم ابو الحنوق روایت میکند که هر شب با
سرهای شهیدان کربلا پنجاه مرد موکل بودند شبی من در میان ایشان بودم نگاهبانان همه بخفتند و مرا خواب نمیبرد ناگاه از
جانب آسمان صداهای شنیدم که نزدیک بود که آسمان زیر و زبر گردد و مردی سفید جامه نورانی بلند بالای گندم
گون دیدیم که از آسمان بزیر آمد سر خود را برهنه کرده سر امام حسین در صندوقچه بود از آن صندوق بیرون آورد
و بر روی او بوسه میداد و میگریست من برخواستم و متحیر شده خواستم که آن سر را از وی بستانم و در صندوق نهم پیش
از آنکه موکلان بیدار شوند چون پیش رفتم یکی بانگ بر من زد که گستاخی مکن و پیش مرو که این آدم صفی است که بماتم
فرزند حبیب خدا آمده ناگاه نعره دیگر شنیدم که نوح نجی فرود آمده همچنین ابراهیم و اسمعیل و اسحق فرود آمدند و در آخر
حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله و حیدر کرار و امام حسن و حمزه و جعفر طیار همه گیسوان باز کرده زاری مینمودند و
یک یک آن سر را برداشته تعظیم کردند پس کرسی از نور بیاوردند و مسافر عرش یعنی سید رئوف رحیم محمد که فرش است
خاک کش هزاران آفرین بر جان پاکش بر آن کرسی نشست و انبیا گرداگرد او بر زمین نشستند پس فرشته پدید آمد
شمشیری بر یک دست و عمودی آتشین بر دست دیگر آن فرشته دست مرا بگرفت فریاد برآوردم که یا رسول الله
من دوستدار خاندانم و مرا بنقوم با کراه آورده اند آن فرشته طپانچه بر روی من زد که موضع آن طپانچه سیاه شد
حضرت رسول آن فرشته را گفت دست از وی بدار فرشته مرا بگذاشت و من بیهوش شدم تا صبح بدمید
چون بهوش آمدم از آن نگاهبانان هیچ اثری نبود و سر امام حسین را دیدم در صندوقچه نهاده و هر جا گرد از
آن صندوق تودهای خاکستر بود راوی گوید که چون بامداد شد شمر ابو الحنوق را طلبید دید که یک نیمه روی وی سیاه است
احوال پرسید ابو الحنوق هر چه دیده بود باز گفت و آهی بکرد و بیفتاد و جان بداد نگاه کردند زهره او ترکیده
بود اهل آن لشکر بترسیدند و بعضی از آمدن پشیمان شده جز رفتن چاره ندیدند معجزه سی ام ابو سعید دمشقی
روایت کند که من همراه آن جماعت بودم که سر امام حسین را بشام میبردند چون نزدیک دمشق رسیدند
خبری در میان مردم افتاد که مسیب بن قعقاع خزاعی لشکری جمع کرده میخواهد که شبیخون آورد و سرها را باز
ستاند سرداران لشکر مضطرب گشته باحتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزلی رسیدند و در آن منزل دیری محکم دیدند
رای ایشان بر آن قرار گرفت که آن دیر را پناه سازند تا اگر کسی شبیخون آورد کاری نتواند کرد راوی گوید که شمر لعنه الله علیه
بدر دیر در آمد و نعره زد پیری که سر حلقه دیر بود بر بالای بام در آمده نگاه کرد لشکری دید گرداگرد دیر سوار ایستاده شمر در پیش
دیرنشین نعره زد پرسید که این چه لشکر است و شما چه کسانید شمر گفت ما از ملازمان پسر زیادیم و از کوفه بدمشق میرویم

غلط نویس در جامع الاسرار ودر روضة الشهدا است

بر

پیر گفت بچه مهم متوجه شام شده اید گفتند در عراق شخصی بایزید یاغی شده بود ما بحرب وی رفتیم و او را با کسان وی
بکشتیم و اینک سرهای ایشان بر نیزه کرده ایم و اهلبیت او را نیز همراه آورده ایم تا پیش یزید بریم پیر نگاه کرد سرها
دید بر سر نیزه فرمود سر مهتر اینها کدام است اشاره بسر امام حسین ع کردند پیر در نگریست دهشتی عظیم از آن سرور بر
دل وی افتاد گفت گرد در من چرا آمده اید شمر گفت شنیده ایم که جمعی اتفاق کرده اند که بر ما شبیخون آورند و سرها
و اسیران را باز ستانند میخواهیم که امشب بدیر تو درآئیم پیر گفت شما لشکر بسیار دارید و دیر من گنجایش این
لشکر ندارد شما این سرها و عترت را بدیر من درآرید و گرد دیر فرو گیرید و آتشها برافروزید و هشیار و بیدار باشید
تا از شبیخون ایمن باشید و دزدان چون بیایند و مطلوب خود نه بینند باز گردند و کسی خود بدین بر دست ندارد
شمر گفت نیکو میگوئی پس سر امام حسین ع را در صندوقی محکم نهاد و قفلی محکم بر آن زدند و هر کرا از لشکریان گفتند که همراه صندوق
بدیر درآئید و شب آنجا باشید هیچکس قبول نکرد چه از واقعهٔ ابو الحنوق ترسیده بودند بتقدیر کردند که صندوق را بدیر
درآوردند و در خانه مضبوط کردند و قفلی گران بر آن زده برفتند و امام زین العابدین با اهلبیت درآمدند و پیر دیرا
ایشانرا بمنزل نیکو فرود آورد و صندوق را در خانهٔ که نهاده بودند پیر گرداگرد آنخانه میگشت و میخواست
که سر مبارک شاهزاده حسین را در نزدیک به بیند ناگاه دید که آنخانه که سر مبارک امام حسین ع در وی است بی شمع و چراغ
روشن است پیر متعجب گشت و گفت آیا این روشنی از کجاست قضا را در پهلوی آنخانه خانهٔ دیگر بود که روزنی در آنخانه
داشت پیر بدانخانه درآمد و از آن روزن نگاه میکرد دید که روشنی هر ساعت زیادت میگردد تا بحدی رسید که
هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نور نداشت و بعد از غلبهٔ نورانیت سقف آنخانه بشکافت و عماری نازل گشته از آنجا
خواتونی خوب روی بیرون آمد و با وی کنیزان بسیار بود که هیچکدام بجواری دنیا مشابهت نداشتند و ندا میزدند که
طرقوا طرقوا راه بدهید که مادر همهٔ آدمیان یعنی حوا صفیة الله میگذرد و بهمین دستور حرم محترم خلیل الله
مادر اسحق و هاجر والدهٔ اسمعیل فرود آمدند بعد از آن راحیل مادر یوسف و صفورا دختر شعیب و کلثوم خواهر موسی و آسیه
زن فرعون و مریم مادر عیسی نزول نمودند ناگاه خروشی برآمد و عماری دررسید در آن خدیجه کبری و بعضی از ازواج
طاهرات حضرت محمد مصطفی صلعم فرود آمدند و سر را از صندوق بیرون آوردند و یک یک زیارت کردند ناگاه
ناله و زاری عظیم پیدا شد و عماری نورانی پدید آمد و یکی بانگ برآورد پیر ترسا که از این سوراخ دور شو ناگاه مکرمه خواتون
قیامت میآید پیر از حیرت بیخود شد و چون با خود آمد حجابی در پیش نظر وی بود که کسی را از آن زنان نمیدید
اما فریاد و خروش ایشان را میشنید آواز یکی از آن زنان میآمد که السلام علیک ایها المظلوم مادر و الشهید مادر و المهموم
و الغریب معموم مادر ای نور دیدهٔ من و ای فرزند پسندیدهٔ من غم مخور که من داد تو از خصمان تو بستانم و شعلهٔ غصه
ترا با آب انتقام فرونشانم پیر ترسا از استماع این سخنان بیهوش شد و چون بهوش باز آمد از آن [illegible] آن نشانی
ندید برخواست و از آنخانه بیرون دوید و قفلها که آن ملعونان بر در آن زده بودند همه شکست و بخانه درآمد و قفل صندوق را
نیز بگشاد و پیش صندوق در خاک غلطید و بسیار بگریست پس سر آنسرور را بیرون آورده بمشک و گلاب بشست
و بر سر سجاده نهاده و دو شمع روشن کرده پیش آورد و بر سر سجاده و بدو زانوی ادب درآمده در آنسر نظاره میکرد
و بگریه و زاری میگفت ای سرور ان عالم و ای مهتر و بهترین بنی آدم چنان گمان میبرم که تو از آن جماعتی که وصف
ایشان در توریت موسی و انجیل عیسی خوانده ایم بحق آن خدا که ترا اینجاه و منزلت داده که محرمان سرادق عصمت
بزیارت تو میآیند و خواتون سراپردهٔ نبوت برای تو زاری مینمایند که مرا خبر کن که چه کسی فی الحال بفرمان
حضرت ذو الجلال سر امام حسین ع بسخن درآمد و گفت انا مظلوم من ستم رسیده ام انا مهموم من غمدیده و محنت
کشیده ام انا مقتول من به تیغ دشمنان کشته شده ام انا غریب من از وطن و خانه آواره گشته ام پیر دیرانی

گفت بذریعی صفت خود را زیاده از این بیان فرما سر امام حسین ع گفت ای پیر از حال و حسب و نسب من میپرسی یا از
سوز تشنگی و تعب سؤال میکنی اگر از نسب میپرسی انا ابن النبی المصطفی صلعم من پسر پیغمبر برگزیده ام انا ابن علی المرتضی من پسر
ولی پسندیده ام من نور دو چشم مصطفایم فرزند علی مرتضایم سر دفتر خاندان خویشم برگزیدهٔ حضرت خدایم
بی کس غریب مستمندم مظلوم شهید کربلایم پیر دیر را اینکه این سخن استماع نمود فی الحال مریدان خود را طلبید ایشان
هفتاد تن بودند و صورت حال با ایشان باز گفت ایشان نعره بر کشیدند و جامها بدریدند و باتفاق پیش امام زین العابدین ع
آمده یکبار زنارها بریدند و کلمهٔ شهادت بر زبان رانده دست و پای شاهزاده را بوسیدند و گفتند یا ابن رسول الله
اجازت فرما تا از دیر بیرون رفته شبیخون بر ایشان کرزنیم و دل خود را از این ملعونان بدین کار خالی کنیم امام زین العابدین ع فرمود
جزاکم الله خیرا حق تعالی شما را جزای خیر دهاد و ایشان دمبدم بسزای خود خواهند رسید و بادافراه خود خواهند دید معجزهٔ
سنی یکم ابو المفاخر گوید که مردی را در طواف خانهٔ کعبه دیدم نقاب بر روی فرو گذاشته میگفت خدایا مرا بیامرز و دانم که
بیامرزی سادات و مشایخ حرم گفتند ای درویش ناامیدی از رحمت خدا کفر است و هر چند کسی را گناه بسیار و خیانت بی
شمار بود چون بدرگاه حق رجوع نماید و توبه و انابت و زاری و ندامت پیش آید هرآینه آمرزش هست اگرچه جرم من بیش
از پیش داریم بالطاف خدا امید داریم تو چرا اظهار ناامیدی میکنی و از ناآمرزیدن حق خبر میدهی آن مرد گفت بیائید
و قصهٔ من بشنوید تا بدانید که ناامیدی من از چیست گفتند بگو تا بشنویم و حصهٔ عبرتی از قصهٔ تو برداریم گفت من در آن لشکر
بودم که با امام حسین جنگ میکردند و بعد از شهادت حضرت سید الشهدا رفیق الخیل شدم که سر مبارک امام حسین ع را بشام
میبردند و پنجاه کس بودیم که نگاهبانی آنسرها میکردیم آن ملاعین بهر جا که فرود می آمدند سر امام حسین ع را در میان مینهادند
و گرداگرد آن حلقه زده خمر میخوردند و من از دور در ایشان مینگریستم و بر احوال شقاوت مآل خود و ایشان میگریستم شبی از
شبها بر همان عادت بعد از شرب خمر مست شدند و بخفتند و من در خواب نشدم ناگاه آواز ناله و زاری شنیدم
و کسی را ندیدم و در اثنای این حال بالا نگریستم چنان بنظر آمد که در آسمان بگشادند و معاینه دیدم که خیمهٔ از نور فرود
آمد برابر سر امام حسین ع در هوا بایستاد و سه تن با رویهای روشن و بالهای نورانی فرود آمدند سر امام حسین ع را زیارت
کردند مردی دیدم با جامهٔ سبز و عمامهٔ سفید بالای سر من ایستاده پرسیدم که اینها چه کسانند گفت مقربان درگاه
صمدیت اند یکی جبرئیل دوم میکائیل و دیگر اسرافیل است ناگاه جبرئیل بزیر خیمه شد و گفت انزل یا صفی الله فرود آی
آدم صفی دیدم که آدم و شیث و ادریس فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند و باز بزیر خیمه شد و گفت انزل
یا نجی الله دیدم که سام و نوح فرود آمدند و سر شاهزاده زیارت کردند نوبت دیگر فرمود که انزل یا خلیل الله ابراهیم
و اسمعیل و اسحق فرود آمدند دیگر باره گفت انزل یا کلیم الله موسی و هرون نزول فرمودند دیگر گفت انزل یا روح الله عیسی ع
فرود آمد و هر پیغمبر که نازل میشد سر امام حسین ع را زیارت میکرد و زاری مینمودند و در آخر جبرئیل بزیر خیمه آمد و گفت
انزل یا حبیب الله حضرت محمد مصطفی صلعم نزول اجلال ارزانی فرمود با بزرگان صحابه و اشراف اهلبیت چون مرتضی علی
و امام حسن و حمزه و جعفر طیار رضی الله عنهما اما چون رسول از خیمه بیرون آمد دیدم که سر مبارک امام از جای خود حرکت کرده
هفتاد قدم پیشباز دوید و پیشانی خود را بر پشت پای آنسرور نهاد و بآواز حزین گفت یا جدا ببین که از ستمکاران بی
وفا و نابکاران با جور و جفا بمن چها رسید سید عالم آنسر را برداشت و روی مبارک در روی وی بمالید و بگریه
درآمد و همهٔ انبیا بموافقت آنحضرت میگریستند پس جبرئیل پیش آمد و گفت یا رسول الله اگر فرمائی با اهل کوفه و شام
آنکنم که با قوم لوط کردم حضرت فرمود که آنچه میخواهم که فردای قیامت با ایشان خصمی کنم جبرئیل گفت یا سید الثقلین جمع
ملائکه فرود آمده میگویند که ما را فرموده اند که این پنجاه کس را هلاک کنیم رسول صلی الله علیه و آله فرمود نیکوست
آنچه ایشانرا فرموده اند آن فرشتگان حربهای آتشین داشتند هر کرا حربه بر روی زدند آتش در او افتادی و بسوختی

تا چهل

تا چهل و نه کس سوخته شدند چون نوبت بمن رسید گفتم الامان یا رسول الله حضرت فرمود برو لا غفر الله خدایت
نیامرزد و من شک ندارم که سخن پیغمبر خلاف نیست اهل حرم گفتند چرا نقاب انداخته گفت از هول آن واقعه هیأت
من متغیر شده است پس بمبالغه مردم نقاب برداشت رویش چون روی خوک و دندانهایش چون دندان سگ دگر از
از دهن بیرون آمده سادات و مشایخ حرم گفتند که از نزدیک ما دور شو تا شآمت تو بحاضران نرسد آنشخص نقاب
فرو گذاشت و از حرم بیرون رفت هنوز ده قدم از حرم بیرون نرفته بود که صاعقه از هوا درآمد و آنملعون را بسوخت
معجزهٔ سی و دوم روایتست که در وقتی سر مبارک امام حسین ع را بشام میبردند در اثنای راه بموضعیکه آنرا حران میگفت
رسیدند بر سر تل خانهٔ مردی بود یهودی که او را یحیی حرانی گفتندی باستقبال آنمردم بیرون آمد و آنسرها را انظا
ناگاه چشمش بر سر مبارک امام حسین ع افتاد دید لبهای مبارک وی میجنبید و گوش فرا داشت این کلمات بسمع او ر
که و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یحیی از مشاهدهٔ اینحال متعجب شده پرسید که این سر کیست گفتند سر امام حس
ابن علی گفت پدرش معلوم شد مادرش که بوده گفتند فاطمه بنت محمد ص یهودی گفت اگر دین جد او حق نبودی
برهان از وی پدید نیامدی پس کلمهٔ شهادت بر زبان راند و عمامهٔ دق مصری از سر برداشت و قطعه قطعه ساخته
داد و جامهٔ خز که پوشیده بود نزد امام زین العابدین فرستاد با هزار درم که این را در مایحتاج خود صرف کن جماعتی
آنسرها بودند او را نهیب کردند که اینچه کار است که پیش گرفته که دشمنان والی شام را احما
دور شو و اگر نه سرت برداریم یحیی ذوق محبت دریافته بود خادمان خود را فرمود تا شمشیر وی بیاوردند و تکبیر گو ما
ایشان حمله کرد و پنجتن از ایشان را بکشت عاقبت بدرجهٔ شهادت رسید و امروز تربت او بدروازهٔ حران معر
و مشهور است و او را یحیی شهید میگویند و آنجا دعا مستجاب میشود معجزهٔ سی و سیم نقل کرده اند که در اثنای راه
نزدیک موصل رسیدند کسی با میر موصل فرستادند پیغام دادند که شهر را بیارای و باستقبال ما بیرون آی و طبق
سیم و زر مهیا ساز تا نثار ما کنی و ما آمدنها بمنزل تو بر تمام اهل جزیره مباهات و افتخار نمائیم که سر امام حسین و برادران و ا
و اقربا با دوستان او همراه داریم و اهلبیت او را نیز همراه میآوریم امیر عماد الدوله که حاکم موصل بود اهل شهر را جمع
صورت حال ایشان در میان نهاد و گفت ای قوم زنهار که بدین تن در ندهید و بدین فضیحت همداستان نشو
موصلیان همه با او متفق گشته نزل و علوفه راست کرده پیش ایشان فرستادند و گفتند آمدن شما بشهر ما مصلحت نیست
در یکفرسخی شهر منزلی بود ایشان را در آنجا فرود آوردند و در آنموضع سر امام حسین ع را بر سنگی نهاده بودند قطرهای خون
سر مبارک شاهزاده بر آنجا چکیده بود و هر روز روز عاشورا از آن سنگ خون تازه بر دمیدی و مردمان از اطراف
جوانب در آنجا جمع شده مراسم مصیبت قیام نمودی و همچنین میبود تا در زمان حکومت عبد الملک مروان او گفت تا آن سنگ
از آن مقام برداشتند و دیگر کسی از آن نشان نداد اما گنبدی آنجا ساخته اند و آنموضع را مشهد نقطه نام نهاده و
که ماه محرم درآید مردم بدانجا درآمده شرایط تعزیت بجا آورند معجزهٔ سی و چهارم مرویست که چون سرهای شهدا را
زیاد بردند سر مبارک امام حسین ع را بر ران خود گذاشت قطرهٔ خون از آن سر بر قبای وی چکید قبا و جبه و ازار و ر
ملعون سوراخ شده در زمین غایب شد و آن سوراخ در ران وی بماند و هرچند علاج کردند صحت نیافت و از آن
تعفنی عظیم ظاهر میشد چنانچه هیچ شامه را طاقت شنیدن آن نبود پیوسته نافهٔ مشک بدان موضع بسته
با وجود آن رایحهٔ کریههٔ آن بر مشک غالب میبود بهمین درد مبتلا بود تا روزیکه آنملعون بقتل رسید و بجهنم واصل شد
اشتر آنملعون را در میان کشتگان بهمین علامت بشناخت چنانچه در مختار نامه مذکور است معجزهٔ سی و پنجم د
الغرایب از اسمعیل بن عبد الله هندی نقل کرده که او گفت یکی از خوارج نزد ما بود و ما از قتل امام حسین ع میگ
شخصی از اهل مجلس ما میگفت هیچکس شاد نگشت از کشتن امام حسین علیه السلام الا آنکه بدترین مرگی بمرد آنخارجی گفت

نقل ص در کتاب جامع الاسرار و روضة الشهدا است

ص در کتاب روضة الشهدا است

دروغ

دروغ گفتی یا اهل العراق من شاد گشتم بقتل وی و مرا هیچ مکروهی نرسید در مجمع ما بود که شراره از چراغ بجست و بقدرت
الهی در ریش وی افتاد آغاز سوختن کرد آنملعون برخواست و بسوی آب دوید و خود را در جوی افکند هیچ آن
آتش فرو ننشست و در درون آب گوشت و پوست او میسوخت تا در میان آب و آتش بدوزخ فرو رفت و سر غرقوا نارا
بر دیدهٔ اولوا الابصار جلوه کرد معجزهٔ سی و ششم شیخ حسن بصری روایت کرده که مردی پیش ما آمد که مسایل شرعیه
تعلیم دهید و ما را از صحبت او نفرتی عظیم بود که هیچ شامه را قوت شنیدن آن نبود و ما را شرم میآمد که سبب آن از وی
پرسیم آخر روزی او را از آنحال سؤال کردم بغایت خجل و شرمسار و منفعل شد و گفت من از حال خود شما را خبر
دهم تا مرا رسوا مکنید بدانید که من با آنطایفه بودم که بر لب آب فرات نگهبانی میکردیم بعد از واقعهٔ کربلا شبی در خواب دیدم
که قیامت قایم شده و در تشنگی عظیم گرفتارم و از بهر سو آب میطلبم و نمییابم ناگاه دیدم که حضرت محمد و حضرت امیر المؤمنین
علی ع و فاطمه و امام حسن و امام حسین ع و بعضی از اکابر صحابه بر لب حوض کوثر نشسته اند و برخی از اصحاب و یاران بر پای
ایستاده اند و جمع سقایان مردم را آب میدادند تا من پیش حضرت رسول آمدم و آب طلبیدم حضرت فرمود که آبش دهید
هیچکس آب بمن نداد و تا سه نوبت استغاثه کردم و هیچکس بفریاد من نرسید نوبت چهارم که فریاد زدم حضرت رسالت ص فرمود
چرا آبش نمیدهید گفتند یا رسول الله ص اینشخص از آنهاست که بر کنار نهر فرات نشسته بود و تشنگان لشکر امام حسین ع را
آب نمیداد حضرت رسالت ص فرمود اسقوه قطرانا او را از قطران بیاشامانید چون از آن قطران چشیدم و بیدار
گشتم اینکه با خود یافتم و هرچه میخورم قطران میشود و موجب کراهت مشام مردمانست شیخ حسن گفت تو دیگر نزد ما میا
و از زیارت ما روا مدار پس او را عذر خواست و بعد از اندک زمانی بخواری تمام بمرد معجزهٔ سی و هفتم در کنز الغرایب آورده اند
که بعد از شهادت امام حسین ع جابر بن یزید عمامهٔ آنحضرت را برداشته بر سر نهاد فی الحال دیوانه شد و دماغ وی بمرتبهٔ
مختبط گشت که بسلاسل مقیدش ساختند و در آن قید فوت شده بزنجیر سلسلهٔ ذرعها سبعون ذراعا مسلسل گشت
معجزهٔ سی و هشتم روایتست که جعونهٔ حضرمی قمیص حضرت امام حسین ع را از تن پاکیزه اش بر کشیده بپوشید ابرص شد و در
القمیص صد و هفت سوراخ بود که آثار زخمها و جراحتها بود و در روایت دیگر آمده که قمیص آنحضرت را عبد الرحمن حصین بپوشید
و موی پیشانی و سر و محاسن او فرو ریخت عبرت عالمیان شد معجزهٔ سی و نهم مرویست که اسود بن حنظله یک شمشیر
آنحضرت برگرفت علت جذام بر وی پدید آمد و آنملعون سقط گشت معجزهٔ چهلم نقلست که مالک بن یسار جوشن از
شاهزاده حسین ع فرا گرفت از عقل بیفتاد دیوانه گوی شد و مردم با وی از راه سخریت میکردند و سنگ بر او
میزدند عاقبت کسی بطریق بازی سنگی بر سر وی زد و بدان ضربت مغز سرش پریشان شد معجزهٔ چهل و یکم نقلست که شتری
چند از امام حسین ع مانده بود آنملاعین شتران را بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که هیچکس لقمهٔ نتوانست خورد معجزهٔ چهل
دوم امام ترمذی بسند خود از عماره بن عمیر نقل میکند که چون سر ابن زیاد و اصحاب او را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهادند
من بدانجا رسیدم و آواز مردم شنیدم که آمد آمد میگفتند ناگاه ماری عظیم پیدا شد و بمیان آن سرها درآمده بسوراخ بینی
عبید الله زیاد درفت و اندک زمانی درنگ کرده بیامد و برفت تا از نظر مردم غایب شد باز فریاد مردم برآمد که
آمد آمد دیدم که همان مار پیدا شد و همان عمل کرد که پیشتر کرده بود دو سه بار آورد و چند نوبت این عمل مشاهده افتاد و علما
فرموده اند که این مکافات القتل بود که با سر امام حسین ع از وی صادر شده بود و این از نشانهای عذاب آخرت او
معجزهٔ چهل و سیم مرویست که نابینائی را دیدند که هر دو دست و هر دو پا نداشت و میگفت یا رب مرا از آتش دوزخ
نجات ده او را گفتند که هیچ عقوبت نماند که خدای تعالی با تو نکرده است و باز از آتش دوزخ نجات میخواهی گفت
بیائید قصهٔ من بشنوید من از آن جماعت بودم که امام حسین ع را در کربلا شهید کردند چون ایشان برفتند من بنگاه
امام حسین ع را زیر جامهٔ بود بند نیکو داشت خواستم که آن بند بیرون کنم آنحضرت دست راست برآورد و آن بند را

نقل کعب در جامع الاسرار و در مناقب فی تالیف خوارزمی

ص هد در کتاب روضة الشهدا و روضة الواعظین است

نقل ص در جامع الاسرار و روضة الشهدا

بگرفت من دستش بریدم و قصد کردم که بند بیرون کنم آنحضرت دست چپ برآورد و بند را بگرفت من دست چپش را
نیز بریدم بعد از آن قصد کردم که بند را بیرون کنم زلزلهٔ عظیم پیدا شد و من ترسیدم او را رها کردم حقتعالی خواب بر من غالب
گردانید در میان کشتگان رفتم و بخفتم در خواب چنان دیدم که حضرت رسالت ص و حضرت علی ع با فاطمه با او همراه بودند پس سر امام حسین ع
برگرفتند و فاطمه سر را بوسه داد و گفت ای فرزند من ترا بکشتند حقتعالی ایشانرا بکشد و فرمود اینکار را تو کرد امام حسین ع
فرمود که شمر مرا بکشت و این هر دو دست مرا برید و اشاره بمن کرد فاطمه بمن نگریست و گفت خدایا هر دو دست و هر دو
پایش قطع کن و هر دو چشمش را کور گردان و در آتش دوزخ او را داخل کن چون بیدار شدم هر دو چشمم کور بود و هر دو دست
و پایم از بیخ افتاده و از وجود وی هیچ باقی نمانده الا آتش دوزخ معجزهٔ چهل و چهارم ابن ریاح روایت میکند که مردی
نابینا را دیدم که در کشتن امام حسین ع حاضر بوده مردمان پیش وی میآمدند و از وی سبب نابینائی میپرسیدند گفت
ما ده کس بودیم که در قتل امام حسین ع حاضر بودیم و بر آنحضرت هیچ نزدم و تیر بروی نینداختم چون او را بکشتند من بمنزل خود
رفتم شبانگاه در خواب دیدم که کسی پیش من آمد و گفت رسول خدا را اجابت کن گفتم مرا با وی چکار است گریبان من
بگرفت و مرا پیش کشید دیدم که حضرت رسالت ص نشسته و آستین از ساعدها باز کرده حربه در دست و نطع در پیش
وی افتاده و شمشیری از آتش در دست گرفته آن نه کس را که با من بودند میکشت و ضربت بهر کدام که میزد آتش در
وی میافتاد و زبانه میکشید پس من نزدیک آنحضرت رفتم و بزانو در آمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله مرا جواب
نداد و ساعتی دیر درنگ کرد و بعد از آن سر برداشت و گفت یا عبد الله پردهٔ حرمت من بدریدی و عترت من بکشتی
و حق من نگاه نداشتی گفتم یا رسول الله بخدا قسم که من شمشیر و نیزه بر او نزدم و تیر نینداختم گفت راست گفتی ولیکن تکثیر
سواد کردی و نهی ایشانرا یاد کردی بیا نزدیک من آمدم چون نزدیک وی شدم طشتی پر خون دیدم گفت
این خون فرزند من حسین است پس از آن خون مرا سرمه کشید چون از خواب بیدار شدم هر دو چشمم نابینا بود و
حال هیچ نمی‌بینم معجزهٔ چهل و پنجم در مرآت الجنان مذکور است که روزی حضرت رسالت ص در مسجد نشسته بودند که فاطمه
از در درآمد حضرت رسالت ص فرمود گریان نباشد چشمت تو مگر بخیر چرا گریانی گفت ای پدر بزرگوار صبر و قرار من
رفته و دلم از آتش حسرت سوخته ساعتی بدستاس کردن مشغول بودم چون بسر گهواره رفتم حسین خود را ندیدم
و چندانکه تفحص نمودم اثری از وی نیافتم سراسیمه بخدمت تو آمدم زود تر مرا از غم خلاص کن که نهایت جگرم سوخته
و آرام ندارم مقارن اینحال جبرئیل در رسید و گفت ای سید و سرور حضرت فاطمه را از من سلام برسان و بگو
خاطر مبارک فارغ دار که حسین ع بسلامت است و بشارت ده او را که حسین از مقربان بارگاه احدیت است حضرت رسالت ص
فرمود ای برادر حسین ع از گهواره کجا رفته بود و قصهٔ او را بیان کن تا خاطرم قرار گیرد جبرئیل عرض کرد یا رسول الله
روزیکه من به تهنیت حسین ع آمده بودم گروهی از ملائکه نیز با من رفاقت نموده بودند و چون شرف ملازمت آنحضرت را
ادراک نموده و بمحل خود مراجعت کرده بمقربان ملأ اعلی تفاخر و مباهات فرمودند مقربان بارگاه کبریا گفتند
خدایا هرگز هیچ احدی بر ما افتخار نکرده ما را نیز رخصت ده تا بشرف زیارت آنحضرت مشرف شویم حقسبحانه و تعالی
فرمود شما را رخصت نیست که از محل خود قدم بردارید پس مرا امر فرمود تا حسین ع را از گهواره گشودم و بملأ اعلی
بردم تا مقربان درگاه آلهی او را زیارت کنند پس ایشان آنحضرت را زیارت کرده بدیدار او مبتهج و فرحناک گشتند و آرام
یافتند و من اینساعت حسین ع را آورده و بگهواره خوابانیدم با صد هزار روح و راحت و نور و سرور و اکنون
چون قرص قمر در خانه است فاطمه از استماع اینخبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال گردید و در ساعت بخانهٔ خود مراجعت
نمود حسین را چون ماه شب چهارده در جای خود خفته دید پس او را در بغل کشید و روی او را بوسید و شکر آلهی را بجای
آورده گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور معجزهٔ چهل و ششم مرویست که در مدینه مردی را

درکمال

درکمال غنا و توانگری وقتی بخدمت حضرت امام حسین ع آمده با آنحضرت مشورت نمود که میخواهم فلانه را که مال بسیار دارد
بحبالهٔ خود درآورم حضرت فرمود اگر او را تزویج کنی خود پریشان و محتاج گردی چون روزی چند بگذشت آنمرد مخالفت
مشورهٔ آنحضرت نموده او را تزویج نمود بعد از اندک مدتی جمیع اموال او تلف شده و در کمال فقر و احتیاج بماند روزی در
خدمت امام حسین ع آمد و بر آنچه کرده بود اظهار ندامت نمود حضرت فرمود من اول ترا منع کردم و تو خلاف آن کردی اکنون مناسب
حال تو آنست که بفلانه را بعقد خود درآوری تا حقسبحانه و تعالی عوض مافات را بتو رساند و باید که نظر نکنی که اینمرد فقیر است
پس آنمرد بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده بعد از اندک زمانی مال بسیار و نعمت بیشمار او را روزی گردید معجزهٔ چهل و هفتم زید بن
ارقم روایت میکند که وقتی حضرت رسالت ص هفت سنگ ریزه بر کف دست نهاد و آن سنگریزها بر کف وی تسبیح گفتند بر
دست امیر المؤمنین نهاد تسبیح کردند بر دست امام حسن نهاد تسبیح کردند بر دست حضرت امام حسین ع نیز تسبیح گفتند جماعتی
از صحابه حاضر بودند بر دست دیگران مینهادند هیچ تسبیح نمی‌شنیدند عمر گفت یا رسول الله چگونه است که بر دست
بعضی تسبیح میکنند و در دست بعضی تسبیح نمیکنند حضرت رسالت ص فرمود ایشان بر دست پیغمبری تسبیح کنند یا وصی پیغمبر
و عترت پیغمبری معجزات خاتم انبیا و اوصیا که دیگر انبیا باشد ایشان عترت و اوصیای منند و هم حجج الرحمن عترهٔ
احمدی الائمة حق لا ممکن جار دارتشی معجزهٔ چهل و هشتم در امالی شیخ طوسی روایت شده که حسین بن محمد بن عبد الله از
پدرش نقل نموده که گفت در جامع مدینه نماز میکردم دو غریب دیدم که در یکطرف من نشسته صحبت با هم میداشتند
و یکی بدیگری میگفت هیچ میدانی که بر من چه واقع شده و مرا درد اندرونی بود و هیچ طبیبی تشخیص مرض من نمیتوانست کرد
تا بحدیکه از خود نا امید شده بودم روزی پیره زنی سلمه نام که همسایهٔ ما بود بخانهٔ من آمد و مرا مضطرب دید گفت اگر
من مرض ترا دوا کنم چه میگوئی گفتم بغیر از این آرزوئی ندارم از آن بخانهٔ خود رفت و بعد از لحظه پیاله را پر آب کرد
و بیاورد که اینرا بخور تا شفا یابی و من آن آبرا خورده بعد از لحظه خود را صحیح و سالم یافتم چنانکه گفتی آنکوفت هرگز مرا
نبوده و چند ماه از این گذشت و مطلقا اثری از آن الم نمانده بود روزی آن عجوزه بخانهٔ من آمد با وی گفتم ای سلمه بیا و راست
بگو که آنچه شربت بود که بمن دادی که آنکوفت مرا باین نحو برطرف کردی گفت یکدانه این تسبیح که در دست دارم
پرسیدم که این چه تسبیح است گفت این تربت حسین بن علی بن ابیطالب است یکدانه از این در آب کرده بتو دادم پس من با او
گفتم که ای رافضیه مرا بخاک قبر حسین دوا کرده دیدم که غضبناک گشته از خانهٔ من بیرون رفت و هنوز او بخانهٔ خود نرسیده
بود که الم من برگشت و کوفت من عود نمود و الحال بآن مرض گرفتارم و هیچ طبیبی علاج آنرا نتواند و من از خود امید
بنشستم و نمیدانم که حال چه خواهد شد در اینسخن بودند که مؤذن اذان گفت و بنماز مشغول شدیم و بعد از آن ندانستم
که حال آنمرد بکجا انجامید معجزهٔ چهل و نهم ایضا در کتاب امالی روایت شده که موسی بن عبد العزیز گفت که یوحنای
نصرانی در بغداد بمن دوچار شد و گفت بحق دین تو و نبی تو که آنشخص که در کربلا زیارت میکنند کیست گفتم این پسر
علی بن ابیطالب است ع و دختر زادهٔ پیغمبر آخر الزمان با و گفتم ترا باین خیال چه افتاده گفت حدیثی عجب دارم گوش کن
تا بگویم گفتم بگو گفت خادم هرون الرشید نصف شب بحجهٔ طبابت از پی من آمده و بتعجیل تمام بخانهٔ موسی بن عیسی
هاشمی بود گفت امر خلیفه است که اینمرد را که خویش منست علاج کنی چون نشستم دیدم که بیخود است پرسیدم چه مرضی
دارد طشتی حاضر کردند تمام احشای اندرون او در آن طشت بود گفتم چه واقع شده گفتند ساعتی پیش از این نشسته
بود با ندما و جلیسان خود الحال احشای اوست که در اینطشت است سبب پرسیدم گفتند شخصی از بنی هاشم در انمجلس
حاضر بود و ذکر حسین بن علی ع و خاک قبر او در میان بود موسی بن عیسی گفت رافضه در باب ایشان تا بحدی غلو
دارند که خاک قبر او مداوا میکنند آنشخص گفت این بر من واقع شده و مرا افلا مرضی بود بالکلیه زایل شد و حق
مرا برکت آنخاک نفع کلی داد موسی بن عیسی گفت از آن نزد مانده است گفت بلی فرمود که بیار آنشخص رفت

وبعدازان

ح

درکتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

حق را

در کتاب کشف الغمه و کتاب انوار نعمانیه است

و بعد از لحظه آمد واندکی از آنخاک آورد و موسی بن عیسی آنرا برداشت واز روی استهزا بآنشخص آن تربت را در دبر خود
گذاشت و لحظه برنیامده بود که فریاد و فغان برداشت که النار النار الطشت الطشت تا طشت آوردند آنچه می بینی از
درون او بیرون آمده بعد از آن فرستادهٔ رشید بن کعب هیچ حیله و علاج در این می بینی من جواب گفتم که مگر عیسی که
مرده زنده میکرد این مرض را علاج کند و دل و جگر و شکمش او را بادی نمودم واز آنجا به بیرون آمدم و آن بدبخت بدعاقبت را
بآنحال گذاشتم راوی گوید که چون سحر شد آواز نوحه وزاری برآمد و یوحنا باین سبب مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت و مکرر
بزیارت ابی عبدالله الحسین ع میرفت و طلب آمرزش گناهان خود در آن بقعهٔ شریفه مینمود معجزهٔ پنجم جابر بن جعفی روایت
میکند که وقتی من بخدمت امام محمد باقر رفتم واز دو علت متضاده که در من بود شکایت نمودم که اگر یکی را علاج می
کردم آن دیگر را ضرر میکرد حضرت فرمود چرا تربت جدم امام حسین ع را استعمال نکردی من گفتم بسیار استعمال آن تربت
کردم و شفا نیافتم و چون این سخن بگفتم اثر خشم بر آنحضرت مشاهده کردم و گفتم اعوذ بالله من غضبک یا بن رسول الله پس آنحضرت
برخواست و بخانه رفت و مقدار یکدانه نخود از تربت امام حسین ع آورد و بمن داد و فرمود این تربت را بخور من بخوردم
در حال شفا یافتم حضرت فرمود که اینهاست که تو گفتی من بسیار خوردم و شفا نیافتم من گفتم ای مولای من بالله الذی لا اله
الا هو که من دروغ نگفتم شاید که شما را در آن عمل باشد که من آنرا ندانم اگر آنرا بمن تعلیم کنی و بر من منت نهی نزد من دوست
تر است از آنچه آفتاب بر آن میتابد آنحضرت فرمود بجا بر چون خواهی که تربت حضرت امام حسین ع را برداری باید که در
آخر شب برخیزی و غسل کنی و جامهٔ پاک بپوشی و بوی خوش بکار بری بعد از آن داخل روضهٔ مقدس آنحضرت شوی
و چهار رکعت نماز در بالای سر آنحضرت بگذاری در رکعت اول بعد از فاتحه سورهٔ قل یا ایها الکافرون یازده نوبت
و در رکعت دوم بعد از فاتحه سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر یکنوبت بخوانی و بعد از آن قنوت باینطریق بخوان که لا اله
الا الله حقا حقا لا اله الا الله عبودیة ورقا لا اله الا الله وحده وحده انجز وعده ونصر عبده وهزم الاحزاب
وحده سبحان الله رب السموات السبع ورب الارضین السبع وما فیهن وهو رب العرش العظیم وسلام علی
المرسلین والحمد لله رب العالمین پس رکوع و سجود بجا آور و تشهد بخوان و سلام کن پس برخیز و دو رکعت دیگر به
اینطریق بجا آور در رکعت اول بعد از حمد یازده نوبت سورهٔ اذا جاء نصر الله بخوان و در رکعت دوم بعد از حمد
هر سوره که خواهی یکنوبت بخوان و بعد از قنوت و رکوع و سجود و تشهد و تسلیم بجای آور بعد از آن بسجده رفته در سجده
هزار نوبت شکرا لله بگو پس سر از سجده بردار و هر دو دست بر تربت شریف گذاشته بگو یا مولای یا بن رسول الله
انی آخذ تربتک باذنک اللهم اجعلها شفاء من کل داء و اماناً من کل خوف و غنا من کل فقر لی و لجمیع اخوانی
المؤمنین پس بسر انگشت آن تربت شریف را در سه نوبت بردار و در خرقهٔ پاک به بند و مهر کن آن خرقه را با انگشتری
نقره که نگین او عقیق باشد و نقش آن عقیق باشد که ما شاء الله لا قوة الا بالله استغفر الله و حق سبحانه و تعالی آن تربت
را در آنعمل صادق داند در آنسه نوبت وزن آن تربت شریف هفت مثقال خواهد بود و زیاده و کم نخواهد بود و اگر باینوع
برمیداری که من گفتم آن تربت شفای از همه دردها و رنجها خواهد بود و نیز آنحضرت فرمود که در وقت خوردن تربت
این دعا بخوان اللهم بحق هذه التربة وبحق من حل فیها وبحق جده وابیه وامه واخیه والائمة من ولده و
بحق ملائکة الحافین الا جعلتها شفاء من کل داء وبرء من کل مرض واماناً من کل خوف وحرزاً مما اخاف واحذر ولا
حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین در حدیث وارد شده که اگر این کلمات را
با تربت حضرت امام حسین ع بر کاسهٔ چینی نویسند و با گلاب یا غیر آن شسته بیاشامند باذن حق سبحانه و تعالی شفا
یابند و اگر چه شروطی که در حدیث کیفیت اخذ تربت مذکور است بعمل نیامده باشد و کلمات اینست بسم الله الرحمن
الرحیم بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع

العلیم

ثواب زیارت امام حسین

وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین خاتمه در ذکر ثواب زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه
السلام و ثواب کسیکه آب بخورد و آنحضرت را یاد کند و لعن بر قاتلان او نماید و این خاتمه مشتمل است بر پنج مطلب مطلب اول
در ذکر ثواب زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین ع بر ارباب بصیرت و ذکاء معنی ظاهر و هویداست که ثواب زیارت
امام حسین ع زیاده از آنست که حصر آن ممکن باشد اما بعضی از آن این تحفه را مزین میسازیم روایتست از سید کائنات
و خلاصهٔ موجودات اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که آنحضرت فرمود هر که زیارت کند حسین ع را پس او را باشد ثواب
هزار حج مثل حجهای من در رتبه و منزلت ام سلمه گفت یا رسول الله هر که زیارت قبر امام حسین ع کند او را ثواب هزار حج
مثل حجهای تو باشد فرمود ای ام سلمه حق سبحانه و تعالی راست که در روز قیامت بدو فرستد هزار فرشته که مشایعت
او نمایند و سیر فرمایند آنزایر را بقصرهای لؤلؤ و مرجان و زایر حسین ع هر چه از حقتعالی بخواهد بوی عطا فرماید و فردای قیامت
تاج شفاعت بر سر زایر گذارند تا شفاعت گناهکاران کند بعدد قبیلهٔ ربیعه و مضر و قبیلهٔ عرب که از جهة کثرت
مثل شده اند و بر حقتعالی است که رفیق گرداند او را با آدم و نوح و ابراهیم و موسی چون مؤمنی تهیهٔ اسباب سفر کربلا
نماید فرشتگان هفت آسمان یکدیگر را بشارت میدهند و بشاشت میکنند و چون آنشخص از خانهٔ خود بیرون آید سواره
یا پیاده حق سبحانه و تعالی با او موکل گرداند چهار هزار فرشته با او رفیق باشند و از برای او تسبیح و تهلیل کنند
تا برسند بقبر حضرت امام حسین ع و چون بدور قبر آنحضرت بگردد بهر قدمیکه برمیدارد و میگذارد ثواب کسیکه در
راه خدا در خون خود غلطیده باشد در نامهٔ عملش ثبت شود و چون سلام کند بر آنحضرت باید که دست بضریح بگذارد و بگوید
السلام علیک یا حجة الله فی ارضه وسمائه و چون در روضهٔ مطهره نماز کند بهر رکعتی ثواب هزار حج و هزار آزاد کردن
بنده و هزار اسب بستن در راه خدا از برای جهاد در نامهٔ عمل او ثبت شود و چون خواهد که بوطن خود رجوع کند منادی
از عقب او بعطیه چندان ندا کند و بشارت دهد که اگر آدمی میشنید البته اقامت نزد قبر آنحضرت تا آخر عمر خود مینمود
پس آنشخص اگر در آنهفته یا در آنماه یا در آنسال بمیرد حقتعالی خود متوجه قبض روح او شود و چون از زیارت فارغ گردد و
متوجه مسکن خود شود آنچهار هزار فرشته که مشایعت او کرده بودند با او رفیق باشند تا بوطن برسد پس آنفرشتگان
گویند بار خدایا این بندهٔ ترا بمنزل او رسانیدیم بعد از این امر تو چیست و ما بکجا رویم ندا از جانب رب العزت در رسد
که یا ملائکتی قفوا بباب عبدی فسبحوا وقدسوا واکتبوا حسناته الی یوم یتوفی پس آنچهار هزار فرشته بر در سرای زایر امام
حسین ع ملازم باشند و تسبیح و تقدیس حقتعالی کنند تا روزیکه او بمیرد پس چون آن مؤمن وفات کند آنچهار هزار فرشته
بغسل و کفن و دفن او حاضر شوند پس گویند ملکا معبودا ما را امر بملازمت و مجاورت در خانهٔ بندهٔ خود فرمودی حال
او فوت شد و برحمت واسعهٔ تو پیوست اکنون بکجا رویم حقتعالی فرماید ای فرشتگان بر سر قبر بندهٔ من و حبیب من مجاور باشید
و تسبیح و تقدیس من میکنید تا روز قیامت و ثواب آنرا در نامهٔ اعمالش منویسید آنچهار هزار فرشته بر سر قبر او مجاور
باشند تا روز قیامت و نیز آنحضرت فرمود که هر که بزیارت حسین ع رود باید که قدم خود را کوتاه بردارد زیرا که او را است
بهر قدمی ثواب هشتاد حج و هشتاد عمره بجماعت مسلمانان هر که یکدرهم در راه زیارت فرزندم حسین ع صرف کند
او را باشد بعدد هر درهمی عوض در بهشت هزار شهر از شهرهای مسلمانان بتحقیق که ملائکه استغفار میکنند برای زوار قبر حضرت
امام حسین ع و برای کسیکه زایر از را در پناه خود جای دهد و ایشانرا طعام دهد و رعایت و تعهد ایشان کند و از امام جعفر
صادق ع در کتاب عرض المجالس روایت شده که مردی از طوس بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا بن رسول الله
چه ثوابست کسیرا که زیارت کند قبر ابی عبدالله الحسین را حضرت فرمود یا طوسی من زار قبر ابی عبدالله الحسین ع
وهو یعلم انه امام مفترض الطاعة علی العباد غفر الله له ما تقدم وما تاخر وقبل شفاعته فی سبعین مذنبا ولم یسئل الله
تعالی عند قبره حاجة الا قضاها یعنی ای طوسی هر که زیارت کند قبر ابی عبدالله الحسین را در حالی که داند آنحضرت امامیست

کرد امبهت اطاعت او بر بندکان خدا حقتعالی کناهان زایرانرا بیامرزد هر کناهیکه پیش از زیارت کردن آنحضرت
از وصادر شده باشد و هر کناهیکه بعد ازین ازو صادر شود فردای قیامت شفاعت ان زایر را در حق هفتاد کناهکار
قبول خواهد نمود و آنکناهکارانرا بشفاعت او داخل بهشت خواهند کرد و هیچ سؤال آن زایر در نزد قبر آنحضرت
نمیکند الا آنکه حقتعالی بوی عطا میفرماید و نیز از آنحضرت مرویست که اگر مردمان ثواب زیارت امام حسین ع را
بدانند خود را از بسیاری شوق هلاک خواهند ساخت راوی میگوید که من بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا بن رسول الله
چه فضل و ثوابست در زیارت امام حسین علیه السلام فرمود که حقتعالی در نامهٔ عمل زایر بنویسد ثواب هزار حجهٔ متقبله و
هزار عمرهٔ مبروره و ثواب هزار شهید و هزار صدقه و هزار روزه و ثواب آزاد کردن هزار بنده و زایر
در آنسال از جمیع آفتها محفوظ باشد که سهلترین آفات شر شیطان باشد و در حدیثی دیگر نیز از آنحضرت مرویست
که هر که دوست دارد که مسکن او در بهشت باشد باید که او ترک نکند زیارت آن مظلوم را ابو بصیر که راوی این حدیث است
میکوید که بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا رسول الله مظلوم کیست حضرت فرمود حسین ع صاحب کربلا هر که بواسطه
محبت با حضرت رسالت ص و امیر المؤمنین ع و فاطمه از روی شوق نزد او رود و او را زیارت کند حقتعالی او را بر موائد
بهشت بنشاند و او مشغول خوردن طعامهای بهشت باشد و مردمان در حسابگاه مشغول حساب باشند و از این حدیث
مستفاد میشود که زایر امام حسین بیحساب داخل بهشت خواهد شد محمد بن مسلم کوید که روزی از امام جعفر صادق ع
سؤال کردم که یا بن رسول الله چه ثواب باشد کسیرا که بزیارت امام حسین ع رود فرمود هر که زیارت کند آنحضرت را
از روی شوق و نزد حقتعالی از جملهٔ بندکان شایسته و کرامی و در روز قیامت او در زیر لوای حضرت امام حسین ع
خواهد بود تا حقتعالی او را با آنحضرت در بهشت در آورد و ذریح محاربی کوید که من بخدمت امام جعفر صادق ع شکایت
کردم از آنچه بمن رسید از خویشان و فرزندان خود هر گاه من ایشانرا خبر میکردم از ثواب زیارت امام حسین ع
و کثرت منافع زیارت آنحضرت و تکذیب نمودن ایشانرا حضرت فرمود ای ذریح بگذار مردم را تا هر جا که خواهند
بروند بذات پاک حقتعالی قسم که حق جل جلاله مباهات و فخر میکند بزایر قبر امام حسین بر ملئکهٔ مقربین و حملهٔ عرش
و با ایشان میکوید که زایران قبر آنحضرت آمدند بزیارت او از روی شوق و بواسطهٔ خوشنودی حضرت فاطمه بعزت
و جلال که واجب کردانم برای ایشان کرامت خود را و دوست دارم ایشانرا دوست داشتنی که آماده کرده ام برای
انبیا و رسولان و اولیای خود ای فرشتکان اینجماعت زایران امام حسین اند که حبیب حبیب منند پس هر که
حسین ع را دوست میدارد حبیب مرا دوست میدارد و هر که حبیب مرا دوست میدارد مرا دوست میدارد و
هر که مرا دوست میدارد من او را دوست میدارم و هر که حبیب مرا دشمن دارد مرا دشمن دارد و بر من لازمست
که او را عذاب کنم سخت ترین عذابها و بسوزانم او را باتش قهر خود و نیز حضرت ابی عبد الله ع فرمودند که هر که بقصد
زیارت امام حسین ع از منزل خود بیرون آید اگر پیاده باشد بنویسد برای او بهر قدمی حسنه و محو کردانند از او سیئه
و چون بحایر رسد از جملهٔ مفلحان و منجحان باشد و چون مناسک از زیارت بجا آورد بنویسد حقتعالی او را از جملهٔ
رستکاران و چون خواهد که باز کردد ملکی ندا کند و کوید حضرت پیغمبر ص ترا سلام میرساند و میفرماید عمل خود را از سر کیر که آمرزیده کشت
کناهان کذشتهٔ تو و در حدیث دیگر نیز از حضرت صادق ع روایت شده که هر که پیاده بزیارت کربلا رود بهر قدمیکه برمیدارد
و میکذارد هزار حسنه در نامهٔ عملش ثبت میشود و هزار سیئه محو میکردد و دو هزار درجه در بهشت بجهة او بلند میشود و در
روایت دیگر بهر قدمیکه پیاده برود ثواب آزاد کردن بندهٔ در نامهٔ عملش ثبت شود و در کتاب شریف کافی و کتاب
عرض المجالس از حضرت ابی عبد الله روایت شده که فرمودند وکل الله عز و جل بقبر الحسین ع اربعة آلاف ملک شعثا
غبرا یبکونه الی یوم القیامة فمن زاره یخبی شیعوه حتی یبلغوه مامنه وان مرض عادوه وغدوه

وعشیا وان مات شهدوا جنازته واستغفروا له الی یوم القیامة یعنی موکل کردانیده است حقسبحانه و تعالی بقبر حضرت امام
حسین ع چهار هزار فرشته ژولیده موی غبار آلوده را که همیشه میکریند بر آنحضرت تا روز قیامت پس کسیکه زیارت کند
آنحضرترا در حالیتکه او را امام مفترض الطاعه داند آن چهار هزار فرشته مشایعت او کنند تا او را بمنزل خود رسانند و اگر بیمار شود
عیادت او کنند و اگر بمیرد بجنازهٔ او حاضر شوند تا در روز قیامت بجهة او استغفار نمایند و در مجالس من لا یحضره الفقیه از
امام محمد باقر ع روایت شده که آنحضرت فرمود که زیارت امام حسین دفع میکند هوار آمدن و غرق شدن و سوختن و خوردن
سباع درنده را هر که اقرار بامامت امام حسین ع داشته باشد زیارت آنحضرت بر او واجب میشود و در تهذیب الاخبار
از امام جعفر صادق ع روایت شده که زیارت امام حسین ع بر غنی سالی دو نوبت واجبست و بر فقیر سالی یکنوبت و هم در
آنکتاب از حضرت امام رضا ع روایت شده که هر که زیارت امام حسین ع بکند همانست که حقتعالی را در عرش زیارت
کرده و در حدیث دیگر از حضرت صادق ع روایت شده که هر که پیاده بزیارت امام حسین ع رود چون بحایر کربلا رسد
حقسبحانه و تعالی بر او موکل کرداند که هر چه خیر از دهن او بیرون آید بنویسند و هر چه از شر کوید ننویسند پس چون خواهد که باز
کردد آن ملک او را وداع و کوید ای ولی خدا باز کرد که تو آمرزیدهٔ و از حزب خدا و رسول او و اهلبیت اوئی بخدا قسم
که هرکز آتش دوزخ نخواهی دید و نیز حضرت ابی عبد الله فرمودند که زایران حسین ع چهل سال پیش از مردمان داخل
بهشت خواهند شد و سایر خلایق در حسابگاه ایستاده باشند که زایران آنحضرترا بیحساب به بهشت عنبر سرشت در آورند
پس احدی در آنروز در حسرت و ندامت نباشد الا آنکه آرزو کند که کاشکی من از جملهٔ زایران حضرت امام حسین ع بودم
و نیز آنحضرت فرمود که هر که زیارت کند امام حسین ع را چنانست که زیارت کرده حضرت رسول الله را با اولاد امجاد او
بالتمام سلام الله علیهم اجمعین و حرامست جنت کردن او و حرامست کوشت او بر آتش دوزخ و بعد هر درهمی که در راه
زیارت آنحضرت صرف کند حقتعالی او را در لوح محفوظ ده هزار شهر عطا فرماید و همهٔ حاجات او را روا کرداند و هیچ خیر
از حقتعالی نطلبد مگر آنکه عطا کند و از امام محمد باقر ع مرویست که یکی از موالیان خود فرمود که زیارت حضرت ابی
عبد الله الحسین ع را مکذار کفت برانقادر نیستم حضرت فرمود دیگری را اجیر کن که بزیارت آنحضرت رود که هر کس قادر بزیارت
آنحضرت نباشد و کسیرا بنیابت خود نفقه دهد و بزیارت فرستد حقتعالی ثواب زیارت حضرت امام حسین ع در نامهٔ عملش
بنویسد و آن زایر را چندان نور باشد که چشمها از دیدن آن خیره کردد و حقتعالی اکرام میکند زایران قبر امام حسین ع را
و دور میکرداند آتش را از اعضای ایشان و بدرستیکه زایر آنحضرت را روز قیامت میبرند تا بنزد حوض کوثر پس حضرت
امیر المؤمنین علی ع بر سر حوض ایستاده باشد با آن زایر مصافحه نماید و او را از حوض کوثر سیراب میکرداند و بعد از آن
با امام حسین ع داخل بهشت شوند حلبی روایت میکند از امام جعفر صادق ع که از او سؤال نمودم و کفتم یا بن رسول الله
فدای تو شوم چه میفرمائید در حق کسیکه ترک کند زیارت امام حسین ع را و قادر باشد بر رفتن فرمود که عاق کشته در ما
و استخفاف نموده در کاریکه بجهة او نفع و فایده دارد و چه هر که زیارت کند حقتعالی برای او باشد در عقب مهمات او
یعنی مقتضی سازد و کفایت کند هر چه اندوه دارد از امور دنیا و زیارت امام حسین ع رزق را زیاد کرداند و کناه
بسبب آن آمرزیده شود و چون باهل خود رجوع کند هیچ نوع کناهی در نامهٔ عمل او نباشد الا آنکه محو کردانید
پس اگر در آن سفر بمیرد ملائکهٔ رحمت بروی نازل شوند و او را غسل دهند و دری از بهشت بر قبر وی بکشایند تا وقتی
که از قبر برخیزد شخصی از حضرت امام جعفر صادق ع پرسید که چه ثواب باشد کسیرا که اقامت کند نزد آنحضرت فرمود هر
روزی مقابلست با هزار ماه پس کفت چه ثواب دارد کسیرا که نفقه کند در راه زیارت آنحضرت فرمود هر درهمی
با هزار درهم کفت چه ثواب باشد کسیرا که بمیرد در سفر زیارت آنحضرت فرمود که ملائکه رحمت همه بمشایعت او روند
و حنوط و کفن از بهشت بجهة او بیاورند و بروی نماز کذارند و قبر او را از ریاحین فرش نمایند و آن قبر را فراخ کردانند

مقدار بحشیم انداختن از پیش روی و دو از پس پشت او همین مقدار و از بالای سر او و پائین پا همین مقدار بگشایند
دری از بهشت بر قبر وی که از آن روح و رحمت بوی رسد گفت چه ثواب باشد کسیرا که در نزد قبر آنحضرت نماز بگذارد
فرمود هر که دو رکعت نماز بگذارد در نزد قبر وی هیچ چیز از حقتعالی نخواهد مگر آنکه عطا فرماید گفت چه ثواب باشد کسیرا
که بآب فرات غسل کند و خواهد که زیارت آنحضرت نماید فرمود که گناهان از او فرو میریزد مانند روزیکه از مادر متولد
شده باشد گفت چه ثواب باشد کسیرا که تجهیز کند غیر را و خود بواسطهٔ مانعی نتواند رفت فرمود که حقتعالی بعد دهر
درهمی مانند کوه احد حسنات عوض دهد او را در دنیا مضاعف آنچه نفقه کرده است و دفع نماید از او هر بلائیرا که در آن سال از
آسمان نازل شود و او و اموال و اولاد او همه محفوظ باشند گفت چه ثواب باشد کسیرا که کشته شود در راه آنحضرت فرمود
باول قطره خون که از او بریزد آمرزیده شود جمیع گناهان او و بنویسد حقتعالی برای وی شفاعت در اهلبیت
او و شفاعت کند هزار کس را از برادران و خویشان و دوستان او پس گفت چه ثواب باشد کسیرا که در رفتن به
زیارت امام حسین محبوس گردد فرمود باشد او را بهر روزیکه محبوس شده و اندوهناک گشته فرحی و شادی
در روز قیامت گفت اگر او را بزنند بعد از حبس فرمود عوض دهند او را بعد از هر زدنی حوری از حور العین و هر
المی که ببدن او رسد هزار هزار حسنه برای وی بنویسند و هزار هزار گناه از نامهٔ عملش دفع کنند و هزار هزار
درجه او بلند کردانند و از جملهٔ سخنگویان باشد با حضرت محمد رسول الله تا زمانیکه فارغ شوند خلایق از حساب گاه پس حاملان
عرش با او مصافحه نمایند و باو بگویند که از هر چه میخواهی سؤال کن که حقتعالی بتو عطا میکند بعد از آن شخصی که او را
زده است حاضر کنند و از وی حساب بجویند و او را کشان کشان بخواری تمام نزد مالک جهنم برند و داخل دوزخ
نمایند نقلست که یکی از خلفای بنی مروان را فرزند نمیشد نذر کرد که اگر او را پسری در وجود آید زایران کربلا هر جا بیند به
بقتل آورد اتفاقا بعد از مدتی پسری از او متولد شد خواست که نذر خود وفا کند عمرش زمان نداد پس وصیت کرد
که چون پسرم بزرگ شود او را بگویند که باین نذر وفا کند چون پسر بزرگ شد وصیت پدر را باو گفتند پس عزم کرد که
زایران کربلا را هر جا که بیابد بقتل آورد شبی در واقعه دید که قیامت قایم نموده جمعی از فرشتگان غلاظ و شداد
بعضی را کشان کشان بدوزخ میبرند و هر یک از آنجماعت را بحضرت رسالت عرض میکنند و گناه او را بتفصیل میگویند
و حضرت امر میفرماید که او را بدوزخ برید پس در آن اثنا شخصی را بخدمت آنحضرت آوردند و گناهان و قبایحش را برشمردند
گناه او از جمیع عاصیان بود و هیچ از معاصی و مناهی نبود الا آنکه او مرتکب آنگردیده بود حضرت فرمود اگر چه گناه او
زیاده از جمیع خلایقست و نامهٔ او سر بسر سیاه و حال او بغایت تباه است اما در وی یک کیفیتی هست که شما بر آن
اطلاع ندارید و بنا بر این آتش دوزخ بر وی حرامست و شما او را بدوزخ نتوانید برد ایشان گفتند یا رسول الله این
چه کیفیت است که ما را بر آن اطلاع نیست فرمود این شخص روزی بصحرای کربلا میگذشت غباری از آن صحرا بر جسد او
نشسته و هر که غبار کربلا برو نشسته آتش دوزخ بر او حرامست فرشتها گفتند یا رسول الله چون گناه عظیم دارد ما او را
بدین چشمه فرو بریم و بشوئیم تا غبار کربلا از جسد او پاک شود و بعد از آن او را بدوزخ بریم حضرت رسالت و شفیع معاصی
است فرمود اگر چه بشستن غبار کربلا از تن او پاک شود اما چشم و دیدهٔ او که بقبهٔ بارگاه فرزندم امام حسین افتاده بشستن از
او زایل نمیشود پس چگونه او را بدوزخ میبرید و که آتش او را خواهد سوخت پس فرشتگان عذاب دست از او برداشتند
و ملائکه رحمت آمدند و او را بحساب داخل بهشت کردند پسر خلیفه بعد از مشاهدهٔ این واقعه مضطرب از خواب بیدار
شد و از قصد خود توبه نمود و خود بزیارت کربلا رفت و مردم را بزیارت آنحضرت ترغیب مینمود و زایران آنحضرت را
ناجیات داشت کمال رعایت و خدمت بلنهایت میکرد فصل در بیان زیارت و ثواب حضرت امام حسین علیه
السلام در اوقات متعینهٔ مخصوصه علی بن اسباط از حضرت امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت فرمود

که حقتعالی

حقسبحانه و تعالی ابتدا میکند بنظر رحمت بجانب زایران امام حسین در شب عرفه پیش از آنکه نظر فرماید باهل موقف
راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله چگونه چنین باشد فرمود بواسطهٔ آنکه در اهل موقف ولد الزنا میباشد و در میان
زایران قبر امام حسین ولد الزنا نمیباشد و بدرستیکه کسیکه عارف باشد در حق امام حسین در روز عرفه برابر است با هزار
هزار حج و هزار هزار عمرهٔ متقبلات و هزار هزار جهاد که در خدمت حضرت رسالت بجای آورده باشد مرویست
که امام جعفر صادق بیکی از اصحاب خود که نام او بشیر بود فرمود ای بشیر بخدا سوگند که هیچ از تو فوت نشده از آنچه اصحاب
مکه در مکه یافته شد بشیر گوید من گفتم فدای تو گردم در زیارت قبر امام حسین که عارف بحق آنحضرت باشد بهر قدمیکه بر
میدارد و میگذارد ثواب صد حج و صد عمرهٔ مقبوله و صد غزوه که در قدم حضرت پیغمبر رفته باشد حقتعالی بوی عطا فرماید
و در کتاب تهذیب الاخبار از حضرت ابی عبد الله الحسین روایت شده که فرمودند من زار قبر الحسین یوم عرفة کتب الله
الف الف حجة مع القائم و الف الف عمرة مع رسول الله و عتق الف الف نسمة و حملا من الف الف فرس فی سبیل الله الحدیث
یعنی هر که زیارت قبر امام حسین کند در روز عرفه حقسبحانه و تعالی مینویسد برای او ثواب هزار هزار حج که با حضرت صاحب
الامر کرده باشد و ثواب هزار هزار عمره که با رسول الله کرده باشد و هزار هزار اسب در راه خدا جهاد فرستاده
باشد و هم در آن کتاب از ابن ابی الخطاب مرویست که فرمودند من زار قبر الحسین لیلة النصف من شعبان و لیلة الفطر و لیلة العرفة
فی سنة واحدة کتب الله له الف حج مبرورة و الف عمرة متقبلة و قضیت له الف حاجة من حوایج الدنیا و الآخرة یعنی هر که
زیارت کند قبر امام حسین را در شب نصف شعبان و شب عید فطر و شب عید قربان زیارت کند گناهان گذشته و آینده
او همه آمرزیده شود و هم در کتاب تهذیب از آنحضرت مرویست که زیارت امام حسین در اول ماه رجب آمرزش جمیع
گناهانست البته و هر که زیارت آنحضرت در شب نصف شعبان بکند فردای قیامت با صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مصافحه خواهد
نمود و چنانست در ثواب که جمیع پیغمبران از زیارت کرده باشد و زیارت آنحضرت در بیستم ماه صفر که آنرا اربعین گویند
از علامات مؤمنست امام جعفر فرمود که هر که در شب عاشورا در نزد قبر امام حسین بعبادت مشغول باشد و آنشب را بغم
واندوه بروز آورد و در روز عاشورا آنحضرت را زیارت کند دریابد حقسبحانه و تعالی را در روز قیامت ثواب دو هزار حج و دو هزار
عمره و دو هزار جهاد که در خدمت حضرت رسالت کرده باشد و در کتاب تهذیب از حضرت ابی عبد الله مرویست
که هر که در روز عاشورا امام حسین را زیارت کند همانست که حقسبحانه و تعالی را در زیر عرش زیارت کرده باشد و در همان
از آنحضرت مرویست که هر که زیارت امام حسین در شب قدر بکند منادی از زیر عرش ندا میکند که حقسبحانه و تعالی آمرزید
جمیع گناهان آنکسیرا که درین شب در پیش قبر امام حسین حاضر شده آنحضرت را زیارت نموده و هر که در ماهی یکنوبت آنحضرت را
زیارت کند ثواب هزار شهید مثل شهدای بدر در نامهٔ عمل او ثبت شود و هر که شب جمعه زیارت امام حسین را بجا آورد
برات آزادی از آتش دوزخ بوی عطا فرمایند و سیئات او مبدل بحسنات شود و حسنات او را مضاعف گردانند
و مؤید این روایتست حدیثی که از سلیمان بن اعمش روایت شده که او نقل میکند که مرا در کوفه همسایه بود روزی باو گفتم چرا
زیارت حضرت امام حسین نمیکنی گفت زیرا که بدعتست و هر بدعتی موجب گمراهی و هر گمراهی موصل بدوزخ پس من از
او اعراض کردم چون شب جمعه در آمد با خود اندیشه کردم که صباح بروم و بعضی از فضایل و کمالات حسین بن علی را بر وی
بخوانم و او را تنبیه نموده از گمراهی باز دارم چون بدر خانهٔ وی رفتم گفتند او شب بزیارت کربلا رفت من بتعجیل هر چه تمامتر
بکربلا آمدم او را دیدم در رکوع و سجود در حالتیکه از عبادت ملال نداشت پس بوی گفتم که تو میگفتی که زیارت حسین بن
علی بدعتست چرا بزیارت آمده گفت ای عزیز من تا آنوقت که این حرف گفته بودم قایل امامت آنحضرت نبودم تا شب
جمعه در آمد بخواب دیدم که حضرت رسالت و حضرت امیر المؤمنین و جمعی از پیغمبران و بعضی از ائمهٔ معصومین بزیارت
آنحضرت آمدند و هودجی همراه ایشان بود من پرسیدم که در این هودج کیست گفتند حضرت فاطمهٔ زهراست که بزیارت

فرزند

فرزند خود امام حسین بن علی علیه السلام آمده است پس نزدیک هودج رفتم دیدم که از آن هودج کاغذپارها فرو میریزد من پرسیدم که
این نامها چیست گفت این رقعها برات آزادیست از خدای عزوجل برای زایران قبر امام حسین ع در شب جمعه پس هاتفی
آواز داد که ما و شیعیان ما در بلندترین درجهایم در بهشت من پرسیدم که این جماعت کیستند که بزیارت آمده اند گفت
حضرت رسالت است با انبیا و ائمه هدی پس چون این واقعه را دیدم برخواستم و تعجیل تمام باین موضع شریف آمدم و گریه و زاری
و توبه و انابت کردم و توبه و انابت کردم و با خود قرار دادم که تا حیات من باقی باشد از این مکان شریف مفارقت ننمایم
پس من اورادهای خیر کردم و با او چند روز بسر بردم و بعد از آن از او مفارقت نمودم و او را در عبادت گذاشتم
مطلب اول در ذکر زیارت کردن ملئکه و انبیا حضرت امام حسین را ابن شهر آشوب در کتاب مناقب از امام
جعفر صادق ع روایت نموده که آنحضرت فرمود که هیچ ملکی نیست در آسمان الا آنکه او سؤال میکند و رخصت میخواهد از حق سبحانه
و تعالی که بزیارت قبر امام حسین حاضر شود پس گروهی در هبوط اند و گروهی در صعود تا روز قیامت و در کتاب ثواب
الاعمال نیز از آنحضرت مرویست که از قبر امام حسین ع تا باسمان هفتم آمد و شد ملئکه است و نیز از آنحضرت مرویست که حق
سبحانه و تعالی گماشته است بر قبر امام حسین ع هفتاد هزار فرشته ژولیده موی گرد آلود که صلوات میفرستند بر
حضرت امام حسین ع از روزیکه شهید شده تا زمانیکه خدا خواهد و دعا میکنند از برای زایران قبر امام حسین ع تا روز قیامت
و در حدیث دیگر وارد شد که حضرت امام جعفر فرمود گماشته است حقتعالی بر سر قبر امام حسین ع هفتاد هزار ملک ژولیده
موی گرد آلود که گریه میکنند برای آنحضرت تا روز قیامت و نماز میگذارند نزد قبر آنحضرت تا روز قیامت و بدرستیکه یک نماز
ایشان برابر است با هزار نماز آدمیان و جمله ثواب نماز ایشان از برای کسیست که زیارت قبر حضرت امام حسین ع کند
و هیچ زایری بزیارت آنحضرت نرود الا آنکه ملائکه استقبال او کنند و چون بیمار شود بعیادتش شوند و چون بیمار شود
بمیرد بجنازه اش حاضر شوند و بروی او نماز گذارند و از جهه گناهان او استغفار کنند و ابان بن تغلب روایت میکند که امام
جعفر صادق ع فرمود که چهار هزار ملک از حق سبحانه و تعالی رخصت طلبیدند که بمعاونت حضرت امام حسین ع در کربلا با اعدای
دین کارزار کنند در وقتیکه مرخص شدند و بکربلا رفتند آنحضرت را شهید یافتند پس فریاد و گریه و زاری نمودند ندا از جانب
رب العزة در رسید که چون بمعاونت آنحضرت نرسیدید بمصیبت او قیام نمائید و بر سر قبر آنحضرت مجاور شوید
تا روز قیامت پس ایشان ژولیده موی گرد آلود بر سر قبر مطهر آنحضرت بگریه و زاری مشغول اند و کریه ایشان فرشتگان
هفت زمین و آسمان میگریند و سرکرده ایشان فرشته ایست منصور نام و چون ماه محرم شود جمیع ملائکه بموافقت ایشان
برسم تعزیت امام حسین قیام نمایند و بگریه و زاری مشغول باشند و از امام جعفر صادق ع روایتست که هیچ پیغمبری در آسمانها
نیست الا آنکه از حقتعالی طلب رخصت زیارت حضرت امام حسین ع میکنند حقتعالی ایشان را رخصت میدهد پس فوجی
در نزول اند و فوجی در عروج تا روز قیامت ابو حمزه ثمالی روایت میکند که وقتی در ایام بنی مروان بقصد زیارت
امام حسین پنهان از اهل شام بیرون شدم و چون نزدیک کربلا رسیدم در گوشه پنهان گشتم تا وقتی که از شب
نصفی بگذشت پس بجانب قبر آنحضرت متوجه شدم چون نزدیک رسیدم شخصی نزد من آمد و مرا گفت باز گرد مغفور و مثاب
و ماجور که تو الحال بقبر آنحضرت نمیتوانی رسید من بازگشتم ترسان و لرزان تا نزدیک شد که صبح طلوع کند باز بجانب
روضه مطهره آنحضرت متوجه شدم و چون نزدیک قبر آنحضرت رسیدم همان شخص بمن ظاهر شد و مرا گفت ای فلان بازگرد
که تو نمیتوانی رسید بقبر مطهر آنحضرت رسید من گفتم خدا ترا عافیت دهد چرا نتوانم رسید بتحقیق که من از کوفه بقصد زیارت
امام حسین ع آمده ام و در روز میترسم که بزیارت آنحضرت بیایم که مبادا اهل شام مرا ببینند و بکشند بنابراین در شب آمده ام
بحق امام حسین که مانع من مشو آن شخص در جواب گفت که من مانع از زیارت نمیشوم اما حضرت موسی بن عمران و عیسی بن مریم
از حقتعالی اذن طلبیده اند که امشب زیارت حضرت امام حسین ع علیه السلام را بکنند پس

مرخص

پس مرخص شده با هفتاد هزار فرشته آمده اند و تا صباح زیارت آنحضرت میکنند تو اندک ساعتی توقف کن تا ایشان
صعود کنند بعد از آن تو داخل شو من گفتم خدا ترا عافیت دهد بحق خدا بگو که تو کیستی گفت من از جمله آن ملائکه ام که مجاور قبر
حضرت امام حسین اند و مامور گشته اند بدعا کردن و استغفار نمودن برای زایران قبر حضرت امام حسین ع پس من بازگشتم
و نزدیک بود که عقل و هوش از من برود و مجنون و مدهوش گردم و منتظر بودم تا فجر طلوع کرد پس بجانب قبر
آنحضرت شدم و هیچ مانعی نیافتم پس بر آنحضرت سلام کردم و صلوات فرستادم و بر قاتلان او لعن کردم و باز گشتم
مطلب دوم در ذکر ثواب گریه کردن بر مصیبت حضرت امام حسین ع روایتست از حضرت رسالت که فرمودند من بکی
علی الحسین و تباکی وجبت له الجنة یعنی هر که بر حسین ع بگرید یا آنکه خود را به تکلیف بر گریه دارد بهشت بر وی واجب میشود و در
عیون الاخبار الرضا روایت شده که هر که واقعه حسین ع و آنچه بدو رسیده یاد کند و قطره آب از دیده ببارد حقتعالی گناهان
او را بیامرزد و هر گاه در خاطر بگذرد که کاش من آن روز بودمی تا در پیش امام حسین ع جان فدا کردمی ثواب او مثل ثواب
کسی باشد که با آنحضرت شهید شده باشد و نیز در عیون روایت شده که حضرت امام رضا ع بریان بن شبیب گفت که اگر بگریی بر حسین
ابن علی ع آنقدر که اشک بر روی تو جاری گردد حقتعالی جمیع گناهان ترا بیامرزد خواه صغیره و خواه کبیره باشد و خواه اندک
و خواه بسیار ای پسر شبیب اگر دوست داری که ساکن باشی در غرفهای که بنا کرده اند در بهشت با پیغمبر ص پس باید که لعن کنی
بر قاتلان امام حسین ع ای پسر شبیب اگر میخواهی در ثواب شهدا داخل باشی پس هر گاه که نام امام حسین ع پیش تو مذکور میشود با
خود بگو که کاشکی من پیش آنحضرت بودم در آن روز تا رستگاری می یافتم و از امام جعفر صادق ع روایت شده که هر کس نزد او مذکور
کردد امام حسین ع پس بواسطه مصیبت آنحضرت آب از دیده آنحضرت بیرون آید اگر چه مقدار پر مگسی باشد اجر و ثواب او
بر حقتعالی باشد و حق جل و علا برای وی راضی نگردد الا بدخول بهشت و امام محمد باقر ع میفرماید که از پدر خود شنیدم که هر که
چشمهای او گریان شود بنحویکه قطره اشک بر روی او جاری گردد حقتعالی او را در بهشت جا دهد بآن قطره اشک غرفها در بهشت
بجهة او بنا کنند و از حضرت امام رضا ع روایتست که چون حقتعالی برای فدای اسمعیل گوسفند از بهشت فرستاد حضرت
ابراهیم آرزو میکرد بخاطرش گذشت که اگر بدست خود فرزند خود را قربانی کردمی ثواب عظیم و درجه رفیع مرا حاصل
شدی پادشاه عالم بوی وحی فرستاد که ای ابراهیم از جمله خلقان کرا دوستتر میداری فرمود که محمد را ص که حبیب تست
و نزدیک تو خلقی دوستتر نیست حقتعالی خطاب کرد که محمد را ص بیشتر دوست داری یا نفس خود را گفت محمد را فرمود فرزند او را
بیشتر دوست میداری یا فرزند خود را ابراهیم عرض کرد فرزند او را پادشاه عالم فرمود که فرزند او که نامش حسین باشد
گروهی از ظالمان و بیرحمان بخواری و زاری هر چه تمامتر بکشند ابراهیم از استماع این سخن بسیار بگریست پادشاه عالم وحی
فرستاد که ای ابراهیم از گریستن تو بر حسین ع و المیکه بتو رسید در مقابل آن نهادم که فرزند را بدست خود قربان
کرده باشی و ثواب درجه اهل مصائب کرامت کردم مرویست که حضرت رسالت ص فرمود که بعضی از ظالمان و طاغیان حسین مرا
در کربلا غریب و تنها بعد از آنکه فرزندان و خویشان وی را کشته باشند بخواری و زاری تمام بکشند و حرم او را اسیر
ببرند و حرمت مرا نگاه ندارند وای بر آن ظالمان طاغیان یاغیان از قهر خدای عزوجل و از عذاب او حقتعالی ایشان را بیزار است
و جای ایشان در درک اسفل دوزخ باشد که هرگز از آن خلاص و نجات نیابند بعد از آن فرمود که هر که زیارت حسین کند
و بر مصیبت او بگرید فردای قیامت در موقف بایستم و دستش بگیرم و از اهوال قیامتش بیرون آورم و بنعیم بهشتش
برسانم پس یاد کنند احوال ایشان را و جهد کنند تا قطره چند از دیده ببارند تا بدین نعمت و کرامت برسند و امام جعفر ع
فرمودند که هر که بر مصیبت حسین ع بگرید یا شعری بگوید یا دیگری را بگریاند بهشت وی را واجب میشود و در کتاب عرض المجالس
نیز از آنحضرت روایت شده که با بو عماره منشد فرمودند که یا ابا عماره من انشد فی الحسین بن علی ع فابکی خمسین فله الجنة و من انشد
فی الحسین فابکی ثلثین فله الجنة و من انشد فی الحسین ع فابکی عشرین فله الجنة و من انشد فی الحسین ع فابکی واحدا فله الجنة و من

انشد في الحسين فبكى فله الجنة ومن انشد في الحسين فتباكى فله الجنة یعنی هرکه شعری در شان حضرت امام حسین بگوید
بسبب آن پنجاه کس را بگریاند جزای او بهشت خواهد بود وهرکه در شان امام حسین شعری بگوید و بسبب او سی کس را بگریاند
جزای او بهشتست وهرکه شعری در مصیبت امام حسین بگوید و بیست کس را بگریاند جزای او بهشتست وهرکه شعری در مصیبت
امام حسین بگوید و خود را بگریه وا دارد جزای او بهشت خواهد بود و مسمع کردین از حضرت امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت
فرمود ای مسمع تو از اهل عراقی هستی آیا نمیروی بنزد قبر حسین گفتم نه من مردی مشهورم در عراق و پیش ما جماعتی هستند که خوش
آمد خلیفه میگویند و دشمنان بسیار دارم و از اهل قبایل این نیستم که حال مرا بخلیفه اظهار کنند و ضرری بمن رسانند حضرت
فرمود که آیا بیاد میآوری آنچه شده است نسبت بآنحضرت گفتم بلی بیاد میآورم فرمود جزع میکنی گفتم والله جزع میکنم و اشک
از دیده‌ام جاری میشود و محزون میشوم بنحویکه اثر حزن و اندوه را در من مشاهده میکنند و از غم و اندوه چیزی نمیخورم تا آنکه اثر
ضعف در صورت و بشره من ظاهر میگردد حضرت فرمود که خدا رحم کند اشک ترا بدرستی که تو از جماعتی که جزع میکنند
برای ما و مسرور میشوند بسرور ما و محزون میشوند بحزن ما و میترسند بترس ما و ایمن میشوند بایمنی ما بدانکه در وقت حضور مرگ مشاهده
خواهی نمود آباء طاهرین مرا که در نزد تو حاضر خواهند شد و در باره تو وصیت بملک الموت خواهند نمود و ترا بشارتها
خواهند داد که چشم تو از بشارتها روشن خواهد شد و ملک الموت بتو مهربانتر خواهد بود از مادر مهربان بفرزندش
پس اشک از دیده آنحضرت روان شد من نیز گریستم بعد از آن آنحضرت فرمود حمد و سپاس خداوندی را که تفضیل داده ما را بر
خلایق و مخصوص گردانیده ما اهلبیت را برحمت ای مسمع بدرستیکه زمین و آسمان از زمانیکه حضرت امیرالمؤمنین کشته شده
گریند برای ترحم بر گریندگان ما و بدرستی که گریندگان بر ما از ملئکه بیشترند و اشک ملائکه قطع نشده از آن روز که اجداد ما
کشته شده بدرستی که نمیگرید کسی برای ترحم بر ما و آنچه بما رسیده مگر آنکه حقتعالی او را رحمت کند پیش از آنکه اشک از
دیده او بیرون آید و چون قطرات اشک بر رویش جاری میشود اگر قطره از آن قطرات بر جهنم افتد البته حرارت جهنم را فرو نشاند
بمرتبه که حرارتی از جهنم ظاهر نشود و کسیکه دل او برای ما بدرد آید وقت مردن ما را مشاهده کند خوشحال و مسرور گردد
و پیوسته خوشحال باشد تا بر لب حوض کوثر ما را ملاقات کند و بدرستیکه حوض کوثر شادی میکند بدوستان ما و از انواع
طعامها باو میچشاند ای مسمع هرکه یک شربت آب از کوثر بیاشامد هرگز تشنه نشود و آب نخواهد و آب کوثر در سردی چون
کافور است و در رایحه چون مشک و در طعم چون زنجبیل است از عسل شیرین تر است و از روغن نرم تر و از اشک چشم صافی
تر و از عنبر خوشبوتر است و چشمه کوثر از تسنیم بیرون میآید و میگذرد در نهرهای بهشت و جاری میگردد در سنگریزها
در و یاقوت و بر کنار حوض کوثر قدحها ایستاده است زیاده از عدد ستارگان و آن قدحها از طلا و نقره و الوان جواهر است
و بوی آب کوثر از هزار ساله راه میآید و هرکه قدحی از آن بیاشامد از بوی خوش که بمشامش رسد آرزو کند که کاش
او را بر سر آنحوض جا دهند و بمکان دیگرش حرکت نفرمایند ای کردین تو از آنهائیکه از آن آب خواهی خورد و سیراب
خواهی گشت و هیچ دیده نیست که گریه کند برای ما مگر آنکه از آن آب کوثر خواهد آشامید و هرکه محبتش با ما بیشتر است لذت
و طعم کوثر را بیشتر ادراک خواهد کرد و در حدیث دیگر از سید علی حسینی روایت شده که گفت من با جماعتی از مؤمنان
در مشهد مقدس حضرت امام رضا و چون روز عاشورا شد یکی از کتاب مقتل حسین را بر ما میخواند پس رسید
بحدیثی که حضرت امام محمد باقر فرموده که هرکه در مصیبت حسین گریه کند و اشک از دیده‌اش بیرون آید اگرچه
بقدر پر مگسی باشد حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگرچه مانند کف دریاها باشد پس یکی از حضار که دعوی علم مینمود
و لیکن صاحب علم نبود این حدیث شریف را انکار نمود و گفت عقل من این را قبول نمیکند پس من با او نزاع کردم و در
اینباب میان من و او گفتگوی بسیار شد پس مردم متفرق شدند و باز او بر تکذیب حدیث اصرار داشت تا آنکه چون
بمنزل خود باز گشت بخواب رفت پس در خواب دید که قیامت قایم گردیده و مردمان محشور گردیده‌اند در صحرا و مکانی که

که اصلا انحراف و اعوجاجی ندارد و ترازوها اعمال بندگان را برپا کرده‌اند و پل صراط را استوار نموده‌اند و بمقام
حساب خلایق در آمده‌اند و نامه‌های عمل پراکنده شده و آتش جهنم زبانه کشیده و بهشتها آرایش داده شده میگوید
که در آنحال حرارتی عظیم بر من غالب گردید و هرچند آب طلب کردم نیافتم پس ناگاه بطرف راست و چپ نگاه کردم حوضی
دیدم در نهایت طول و عرض دانستم که آنحوض کوثر است و آنحوض پر از آب بود و آب آن از برف سردتر و از شهد
شیرین تر بود و بر لب حوض دو مرد و یکزن را دیدم که نورهای ایشان عالم را روشن کرده بود گفتند محمد مصطفی
و علی مرتضی و فاطمه زهراء پرسیدم چرا جامه‌های سیاه پوشیده‌اند و میگریند محزون و غمگین‌اند گفتند امروز
این روز عاشوراست که حسین بن علی در کربلا شهید شده و بجهت این محزونند پس بنزدیک حضرت خیرالنساء فاطمه زهرا رفتم
و گفتم ای دختر رسول خدا من تشنه‌ام و از تو آب میخواهم پس آنحضرت از روی غضب بمن نگریست و فرمود که تو انکار میکنی
گریستن بر فرزند من و جان و دل من و قرة العین من حسین که کشته شده بظلم عدوان لعنت کند خدا بر کشندگان او
و ظلم کنندگان بر او و منع کنندگان او از آب پس من در آنحال بیدار شدم و از شدت فزع رعشه بر جوارح و اندام
من افتاده بود پس بسیار استغفار کردم بر آنچه گفته بودم پشیمان شدم راوی گوید آنشخص نزد ما آمد و ما را خبر داد بخواب خود
و توبه کرد بسوی خدا از آنچه گفته بود مرویست که روزی حضرت امام جعفر از فضل بن یسار پرسید که آیا شما شیعیان در مجلس
یکدیگر می‌نشینند و حدیث ما را ذکر میکنند گفت بلی فدای تو شوم حضرت فرمود من آنمجلس را دوست میدارم پس زنده
گردانید امر ما را ای فضل خدا رحمت کند کسیرا که احادیث ما را ذکر کند و امر ما را و دین ما را زنده بدار ای فضیل هرکه ما را یاد کند
یا ما را نزد او یاد کنند و از دیده او مثل پر مگسی آب بیرون آید خدا گناهان او را بیامرزد اگرچه مانند کف دریا باشد
و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت فرمود هرکه ما را بیاد آورد یا ما نزد او مذکور شویم و از دیده او آب گریه بقدر پر پشه
بیرون آید حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگرچه مثل کف دریا باشد و در آثار آمده که روز قیامت بنده را حاضر کنند که گناه
بسیار کرده باشد و چون نامه اعمال خود را بخواند خجل و شرمسار گشته سر در پیش افکند و محروم و ناامید گشته راه دوزخ پیش
گیرد که ناگاه ندا از جانب رب العزة در رسد که ای بنده شرمسار اگرچه گناه تو بسیار و جرم تو بیشمار است اما ما امانتی از تو
در نزد ماست توقف کن تا آن امانت را بتو سپاریم پس فرشته که موکلست بر آن امانت بفرموده حضرت رب العزت
امانت را تسلیم او کنند چون بنده آن امانت را بگشاید دری سفید در غایت صفا و روشنی و ضیا مشاهده کند که او را بسندس
و حریر پیچیده باشند و رشته در آن کشند آن بنده گوید خداوندا کی بما این امانت را بتو سپردم که در خزانه هیچ پادشاهی
مثل آن نبوده و در دنیا کسی مثل آن ندیده و نشنیده و مرا اصلا و قطعا بر این اطلاعی نیست پادشاه عالم جل جلاله فرماید
که این امانت آنست که روزی در دنیا رسیدی بموضعیکه ذکر حسین بن علی میکردند تو از شنیدن مصیبت و محنت آنحضرت
متالم شده گریه کردی چون قطره اشک از چشم تو فرو چکید ما که خداوندیم نخواستیم که آنرا ضایع گردانیم زیرا که در نزد
ما خاطر امام حسین بسیار عزیز است پس ما آن قطرها را جمع کردیم و در صدف لطف پروردیم و از برای تو تا امروز محافظت نمودیم
که در اینحالت درماندگی و عاجزی تو بسپاریم و اگرچه نقد عبادتی نداری و سرمایه طاعتی ببازار قیامت نیاوردی اما
بدین سرمایه که فی الحقیقه بهترین سرمایهاست ترا توانگر و سرافراز گردانیم از برکت حسین اکنون این در را بمن بفروش
بهر قیمت که میخواهی که قدرش را بغیر از من کسی دیگر نمیداند پس انبیاء کرام را حاضر گردانند تا آن در را بقیمت
رسانند اول آدم گوید خداوندا قیمت این در آنست که صاحبش را از حرارت آفتاب قیامت نگاهداری حق جل
و علا فرماید که کم قیمت کردی پس نوح نجی فرماید قیمتش آنست که او را از حرارت و تشنگی درماندگی قیامت نگاهداری
حق سبحانه و تعالی فرماید که کم قیمت کردی حضرت ابراهیم فرماید که خداوندا قیمتش آنست که حساب بر صاحبش آسان
گردانی و در سایه عرش او را جا دهی همچنین هر یک از انبیا آن در را قیمتی نمایند تا نوبت بحضرت رسالت پناه

وتعالی فرماید ای حبیب من تو این در را از جهة آنست خود قیمت فرما حضرت رسالت ص وشفیع گناه هست عرض کند کریما بنده
نوازا این بنده فقیر این در پر بها را از جهة دوستی فرزند دلبندم حسین ع مظلوم اندوخته او خود حاضر است قیمت نماید پس
خطاب رسد که ای حسین وای برگزیده ثقلین هرچه تو قیمت نمائی ما که خداوندیم خریداریم امام حسین ع عرض کند
این دری نفیس است و باقیمت که حضرت خداوند مثل خریداری مینماید اکنون اگر من دلالی کنم این در را بقیمت تمام
بها میکنم که بغایت قیمت دارد پادشاه عالم فرماید که هرچند تو بیشتر قیمت کنی ما بیشتر خریداریم امام حسین ع عرض کند
ملکا معبودا کارسازا قیمت این در آنست که حساب بر صاحبش آسان گردانی واز صراطش بگذرانی واز آتش قیامت
او را نگاهداری واز دست پدرم او را شراب کوثر بچشانی واز ثواب شهدا او را بهره مند گردانی ودر بهشت او را
رفیق من کنی و بنعیم مقیمش برسانی حضرت جلت عظمته فرماید الحسین این در را که تو بدین قیمت کردی خریدیم واز تو قبول کردم
وصاحبش را بتو بخشیدم از هر در که خواهی او را داخل بهشت کن وهمچنین هر که بر غریبی و بیکسی و شهیدی تو گریه کرده باشد
شفاعت تو را در حق همه قبول کنم وهمه را بتو بخشم و گنهکاران چشم همه را باین قیمت خریداریم مطلب سیم در ذکر فضیلت
زمین کربلا روایت است از علی بن الحسین زین العابدین که حقتعالی برگزید زمین کربلا را و گردانید حرم امن پیش از آنکه خلق کند زمین
کعبه را به بیست و چهار هزار سال و چون حقتعالی زمین را بلرزه آورد و دنیا آخر شود برداشته شود زمین کربلا با تربتش شفاف
ونورانی پس گذاشته شود در فاضلترین روضه از ریاض بهشت که ساکن نباشد در آن جز انبیای مرسلین و ملائکه مقربین
وزمین کربلا روشنائی میدهد در ریاض بهشت مانند کوکب دری بر اهل زمین خیره خواهد گردانید نورش چشمهای
اهل موقف را و ندا خواهد کرد که انا ارض الله الطیبة المبارکة التی تضمنت سید الشهداء و سید اهل الجنة در کتاب کامل ا
الزیارات روایت شده که چون حق سبحانه و تعالی زمین مکه را خلق کرد و مخصوص ساخت برای خانه کعبه آن زمین سر برآورد
وگفت من قد بنی بیت الله علی ظهری یأتینی الناس من کل فج عمیق وجعلت حرم الله وامنه یعنی کیست مثل من و بتحقیق که بنا
کرده شد خانه خدا در پشت من میآیند بسوی من مردمان از هر راهی دور و دراز و گردانیده شده‌ام حرم امن و چون
زمین کعبه بدین نوع افتخار نمود حق سبحانه و تعالی بدو وحی کرد که ساکن باش و قرار گیر که تو داده نشده از فضل نسبت بآنچه
داده شد زمین کربلا الا مانند سوزنیکه در دریا فرو برده شود و بیرون آید واگر نه غرض خاک کربلا بودی ترا
فضل ندادمی ولولا تضمنه ارض کربلا ما خلقتک یعنی اگر غرض نه آنکس بود که زمین کربلا او را در بر خود گرفته است ترا خلق
نمیکردم و نه خانه را که بدین افتخار کردی و ترا بطفیل او آفریدم مرویست که روزی شخصی از امام جعفر صادق ع پرسید
که یابن رسول الله آیا هیچ شتر داخل بهشت خواهد شد فرمود آری ناقه برادرم صالح و شتریکه در کربلا میرد پس گفت
یابن رسول الله آیا هیچ خر در بهشت داخل خواهد شد فرمود آری خر عزیر پیغمبر و خریکه در کربلا میرد و همچنین هر که
و هرچه در کربلا مدفون باشد تمام در بهشت خواهند بود و بعینه و نیز آنحضرت فرمود که زیارت کنید کربلا را و ترک مکنید که
بدرستی که بهترین اولاد پیغمبران درانجا جا گرفته است بتحقیق که ملائکه زیارت کربلا را هزار سال قبل از آنکه جدم حسین ع
در آنجا ساکن گردد و حمیری در کتاب قرب الاسناد از آنحضرت روایت کرده که حضرت امیر المؤمنین با دو کس از اصحاب
خود بصحرای کربلا رسید چون داخل آن صحرا شد آب از دیدهای مبارکش فرو ریخت و فرمود که اینجا محل خوابیدن شتران
حسین و اصحاب اوست و اینجا محل فرود آوردن بارهای ایشانست و در اینجا ریخته میشود خونهای ایشان خوشا حال توای
تربت که خونهای دوستان خدا بر تو ریخته خواهد شد و ابن بابویه از هرثمه روایت کرده که گفت چون در خدمت حضرت
امیر المؤمنین ع از غزوه صفین مراجعت کردیم حضرت بکربلا فرود آمد و نماز بامداد در آنجا ادا کرد پس کفی از آن خاک بر
داشت و بوئید و فرمود خوشا حال توای تربت از تو گروهی محشور خواهند شد که بی حساب داخل بهشت شوند
پس هرثمه بسوی زوجه خود برگشت و آن زن شیعه آنحضرت بود و این خبر را با آن زن نقل کرد گفت امیر المؤمنین دروغ نمیگوید

یگوید البته واقع خواهد شد هرثمه گفت چون حضرت امام حسین بکربلا آمد من در میان لشکری بودم که ابن زیاد علیه اللعنه
مقاتله آنحضرت فرستاده بود و چون آن زمین و درختان را دیدم آن قصه بخاطرم آمد بر شتر خود سوار شدم و بخدمت
ت امام حسین رفتم و سلام کردم و آنچه از پدر آنحضرت در آن منزل شنیده بودم عرض کردم حضرت از من پرسید که تو
خواهی بود یا بر ما گفتم نه با تو خواهم بود و نه بر تو کودکی چند گذاشته‌ام و از ابن زیاد میترسم حضرت فرمود پس برو که کشته شدن
بینی و صدای استغاثه ما را نشنوی بحق آنخدائیکه جان حسین بدست اوست که هر که امروز صدای ما را بشنود و یاری
حقتعالی او را سرنگون بجهنم اندازد و در کتاب عدة الداعی مذکور است که وقتی امام جعفر صادق ع را بیماری عارض شد
ت یکی از ملازمان خود امر فرمود تا شخصی را برای آنحضرت اجاره کنند و نفرستند بزیر قبه منوره حسین ع تا برای شفای
ت دعا کند پس ملازم بیرون آمد شخصی را دید بر در سرا ایستاده آنچه حضرت فرموده بود با وگفت و او را باجاره بگرفت
ش گفت من خود میروم و امر آنحضرت مطاعست اما بخاطرم رسید که همچنانکه امام حسین ع امام مفترض الطاعه است امام جعفر
ین است پس چگونه است که این ازار و شفا میطلبد ملازم چون اینکلمات شنید آمد و آنحکایت را بعرض امام جعفر رسانید
ت فرمود چنین است که او میگوید اما او ندانسته است که حقتعالی را بقعها است که دعا در آن مستجابست و بقعه امام حسین
ن بقعهاست و محمد بن مسلم از امام محمد باقر و امام جعفر صادق سلام الله علیهما روایت میکند که ایشان فرمودند که حق
سبحانه و تعالی عوض داد برای امام حسین ع از کشته شدن او سه چیز اول آنکه امامت را در ذریت او نهاد دوم شفا
ن از جمیع امراض در تربت او قرار داد سیم اجابت گردانیدن دعا در تحت قبه آنحضرت ضامن گردید چنانکه هر مؤمنی
خلاص در تحت قبه آنحضرت دعا کند بی شک دعای او باجابت مقرون گردد و شیخ طوسی بسند معتبر از حضرت امام
د باقر و امام جعفر صادق ع روایت کرده که حقتعالی بعوض شهادت آنحضرت امام حسین ع چهار چیز کرامت کرد یکی آنکه امامت را
ذریت او قرار داد دوم شفا را در تربت او قرار داد سوم دعا را نزد قبر آنحضرت مستجاب گردانید چهارم روزهای زیارت کنندگان
را در رفتن و برگشتن از عمر ایشان حساب نمیکند راوی گوید که هرگاه مردم برکت زیارت آنحضرت باین قدر فضیلت می
ید آیا آنحضرت خود بشهادت چه درجه یافته باشد حضرت فرمود که حق عز و علا او را ملحق گردانیده است به پیغمبر که با
ضرت در درجه او و منزلت او میباشد نقلست که در بغداد مردی بود فاسق و فاجر و خمار و مدت عمر خود را در آن اعمال
تلف کرده بود و مال بسیار داشت چون وقت اجل رسید وصیت کرد که چون فوت شوم مرا غسل دهید و کفن
د و در نجف اشرف دفن کنید شاید که از برکت امیر المؤمنین علی ع حقتعالی گناهان گذشته مرا بیامرزد و مرا با آنحضرت
شد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد خویشان و اقربا بوصیت او عمل نموده بعد از تغسیل و تکفین برداشتند و متوجه نجف
ه روضه مطهره شاه ولایت در آنشب حضرت امیر المؤمنین علی ع را در خواب دیدند که آنحضرت بر سر صندوق حاضر شد
جمیع خادمان آن آستانرا طلبید فرمود که فردا صبح مردی فاسق را در تابوت نهاده باینجانب خواهند آورد
ید که شما مانع شوید و نگذارید که او را در نجف دفن کنند که گناه او از عدد ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات باران
بیشتر است این بگفت و ناپدید شد و چون صبح جمیع ملازمان آن آستان بر سر قبر امیر المؤمنین حاضر شدند و قصه خواب
را با یکدیگر بیان کردند همه یک طریق خواب دیده بودند پس برخواستند چوبها و سنگها بدست گرفتند و بیرون آمدند بر در
دروازه همگی بانتظار نشستند و تا دیرگاه نشستند کسی پیدا نشد برگشتند و متفکر بودند که آیا این قصه خواب ما چرا بعمل نیامد قضا را
جماعتیکه تابوت همراه ایشان بود در آنشب راه گم کرده بودند و به بیابان کربلای معلی افتادند و چون روز شد از آنجا راه
نجف اشرف پیش گرفتند و روانه شدند و چون شب دیگر پیش آمد نوبت دیگر حضرت شاه ولایت را در خواب دیدند با ن
ملازمان و خادمان خود را طلبید و گفت فردا چون صبح شود همه بیرون روید و آن تابوت که یکشب پیش شما را منع کردم آنرا باعزاز
و اکرام هرچه تمامتر بیاورید و ساعتی در روضه من بگذارید و بعد او را به بهترین جائی دفن کنید ایشان از استماع این سخن

فضیلت زمین کربلا

منافع یکدیگر تعجب بسیار نمودند و بخدمت شاه ولایت عرض کردند که ای پادشاه دین و دنیا دیشب ما را منع فرمودی و آن
بخلاف آنکه کمال شفقت و مهربانی امر فرمودی آیا درین چه سر است که ما فهم آن نمیکنیم شاه ولایت فرمود که شب گذشته
آنجماعت راه گم کردند و بدشت کربلا افتادند بعد از آن باد خاک کربلا را در تابوت آن مرد فشاند از برکت خاک کربلا و از برای
خاطر فرزندم حسین حقسبحانه و تعالی از جمیع گناهان وی گذشت و بر او رحمت کرد پس خادمان جمله بیدار شدند و چون
صبح شد از شهر بیرون رفتند و بعد از ساعتی آن تابوت را آوردند پس بتعظیم و احترام تمام آنرا بروضهٔ مقدس حضرت حاضر
ساختند و او را در بهترین مکانی دفن کردند و صورت واقعهٔ خواب را بتفصیل برای آنجماعت نقل کردند مطلب
چهارم در ذکر سجده کردن بخاک کربلا و ذکر کردن به تسبیح خاک کربلا از امام جعفر صادق صلوات الله و سلامه علیه
روایتست که آنحضرت فرمود تربة الحسین تقبل بها الصلواة و ان لم تکن مقبولة یعنی برکت سجده کردن بر تربت امام حسین
نماز مصلی قبول درگاه اله میشود و اگرچه آن نماز شایستگی قبول نشده باشد و نیز آنحضرت فرمود که السجود علی تربة
الحسین تتم الصلوة و لو کانت ناقصة یعنی سجده کردن بخاک حریم قبر امام حسین باعث تمامی نماز میشود و هرچند نماز ناقص باشد
و با شرایط و ارکان چنانچه باید بعمل نیامده باشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمودند السجود علی تربة الحسین
نقف بین یدی الله فیقول الهی و سیدی و مولای عبدک فلان بن فلان هذا فاغفر له فیقول الله غفرت له یعنی
سجده کردن بر تربت امام حسین فایده اش آنست که فردای قیامت آن تربت پیش حقسبحانه و تعالی خواهد ایستاد و خواهد
گفت بار خدایا بندهٔ تو فلان بن فلان بمن سجدهٔ تو را نمود پس او را بیامرز ندا از جانب حقتعالی در رسد که من او را
آمرزیدم و نیز از آنحضرت ماثور است که فرمودند تکتب الحسنة بتسبیحة الحسین ما لم تسبح بها فاذا سبح بها کانت له اربعون حسنة
یعنی بمجرد خاک تسبیح تربت در دست داشتن ثواب تسبیح گفتن در نامهٔ عمل آنشخص ثبت میشود و هرچند ذکر نکند و تسبیح
نگوید و چون بتسبیح خاک تربت ذکر کند و تسبیح گوید بهر دانه چهل حسنه در نامهٔ عمل او ثبت میشود و نیز آنحضرت فرمودند که تربة
الحسین تسبح خیران تسبح یعنی تربت امام حسین تسبیح میکند بجهة آنکس که تسبیح را با خود دارد هرچند آنشخص خود تسبیح نگوید
و نیز آنحضرت الکتابة علی کفن المیت بتربة الحسین فهو نور المؤمن من عند احوال القبر و ظلمته و امان عند سؤال المنکر و نکیر
یعنی عقاید میت را از تربت امام حسین بر کفن میت نوشتن نور و روشنی میت خواهد بود نزد هولهای قبر و
امانست از برای میت نزد سؤال منکر و نکیر مطلب سیم در ذکر ثواب کسیکه آب بخورد و لعن بر قاتلان حضرت
امام حسین بکند در کتاب کافی از حضرت ابی عبدالله الحسین روایت شده که آنحضرت فرمود یا من عبد شرب الماء
فذکر الحسین و اهلبیته و لعن قاتله الا کتب الله له مائة الف حسنة و حط عنه مائة الف سیئة و رفع له مائة الف درجة و کانما
اعتق مائة الف نسمة و حشره الله تعالی یوم القیامة ثلج الفؤاد یعنی هیچ بندهٔ نیست که آب بیاشامد و بعد از آن حضرت
امام حسین و اهلبیت او را یاد کند و لعن بر قاتل آنحضرت کند مگر آنکه حقسبحانه و تعالی صد هزار حسنه در نامهٔ عمل او مینویسد
و صد هزار سیئه را محو فرماید و صد هزار درجه در بهشت بجهة او بلند میگرداند و ثواب او مثل کسی است که صد
هزار بنده آزاد کرده باشد و فردای قیامت حقسبحانه و تعالی او را محشور خواهد ساخت در حالتی که دل او از
حرارت و تشنگی قیامت خنک خواهد بود و در حدیقة الشیعه مذکور است که در حضور یکی از ائمهٔ معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین فضیلت شبی از شبهای متبرکه و ثواب اعمال خیر و احیاء آن شب بعبادت مذکور می شد شخصی حاضر
بود گفت آه من در آن غافل بودم و آن شب را بغفلت گذرانیدم و برفوت آن شب تاسف میخورد امام فرمود
عمل تو در آن شب مثل از همه کس است زیرا که تو در آن شب آب خوردی امام حسین را یاد کردی و بر ظالمان که بروی ظلم کردند لعنت کردی از جماعت تبرا کردی

قد وقع الفراغ بعون الله الملک الوهاب سبحانه الجلد الاول من هذا الکتاب
المستطاب مسمی بتحفة المجالس التماس دعای خیر دارم از شاهنشاه خوانندهٔ مجلس میکند حرره میرزا آقا

کمره

بسم الله

معجزات زین العابدین

بسم الله الرحمن الرحیم

مقصد ششم در بیان معجزات سر حلقهٔ اولیاء و مقربین امام علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر
سه و نه معجزه معجزهٔ اول ابو خالد کابلی روایت میکند که روزی محمد حنفیه مرا طلب نمود چون بخدمتش رسیدم گفت یا ابا خالد
میخواهم که ترا بخدمت علی بن الحسین بمدینه فرستم بمصلحتی چون می بینی گفتم یا بن امیرالمؤمنین امر کنی منت بجان دارم و
مدتیست که شوق ملازمت و لقای آنحضرت نیز دارم پس محمد حنفیه گفت یا ابا خالد چون بمدینه رسی سلام مرا بآنحضرت
برسان و بگو که محمد بن علی میگوید که من بعد از امام حسن و امام حسین اکبر اولاد امیرالمؤمنینم و اولی بامر خلافت منم باید که این
امر من باز گذاری و اگر این سخن قبول نداری کسی را در این دعوی حکم سازیم تا میان ما محاکمه نماید و با شارت تا ثواب تو اینجا منقطع
رسد ابو خالد روایت میکند که من بنابر امر محمد بن علی متوجه مدینه گردیدم و بعد از شرف ملازمت امام زین العابدین
پیغام محمد بن علی را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت فرمود که یا ابا خالد بخدمت عم مراجعت کن و بگو که مر امامت بمجرد طلب کردن
و سعی نمودن میسر نگردد و این اراده بجز تایید الهی و اخبار حضرت رسالت پناهی صورت ندارد و این امر از حضرت رسالت
بمن رجوع داشته اگر از این اباء داری باشی تا بمکه آئیم و با یکدیگر به پیش حجرالاسود رویم و آنرا حکم خود سازیم بر حقیت هر کدام از ما
که شهادت دهد امر امامت با و مرجوع و مفوض باشد ابو خالد گوید بمکه آمدم و رسالت آنحضرت را بمحمد بن علی رسانیدم چون اندک
مدتی گذشت حضرت امام زین العابدین جهة طواف کعبه بمکه تشریف آورد پس آنحضرت باتفاق محمد حنفیه پیش حجرالاسود آمدند و من
در ملازمت ایشان بودم پس حضرت امام زین العابدین گفت ای عم تو اول سؤال کن که از من اسنی پس محمد بن علی پیش آمد و دو
رکعت نماز بجا آورد و دو دست بدعا برداشت و از حجرالاسود طلب شهادت نمود بر طبق مدعای خود جوابی نشنید بعد از آن امام
زین العابدین نزدیک بحجرالاسود آمد و دو رکعت نماز گذارد و دو دست بدعا برداشت و فرمود ایها الحجر الذی جعله الله تعالی شاهدا لمن
یوافی بیته الحرام من وفود عباده ان کنت تعلم انی صاحب الامر و انی الامام المفترض الطاعة علی جمیع عباد الله لتعلم عمی انه لا حق له
فی الامامة یعنی ای آن سنگی که حقسبحانه و تعالی او را گواه گردانیده برای کسی از بندگان او که بطواف حرم محترم او آید اگر میدانی که
منم صاحب امر و منم امامی که واجبست بر جمیع بندگان حقتعالی که اطاعت من کنند باید که اعلام کنی عم مرا و شهادت دهی تا که
عم را در این خلافت حقی نیست راوی گوید که بامر الهی حجرالاسود بسخن درآمد و بزبان عربی فصیح گفت یا محمد بن علی امر امامت را
بعلی بن الحسین باز گذار که حقسبحانه و تعالی طاعت او را با او امر و نواهی بر تو و بر جمیع بندهای خود واجب گردانیده و اهل
فرمان او را بر کافهٔ آدمیان واجب ساخته چون محمد حنفیه این شهادت از حجرالاسود شنید دست و پای آنحضرت را بوسید و گفت
یا بن رسول الله امر امامت بحکم الهی بتو تفویض و مرجوعست و غیر از تو هر کس که باشد از این امر ممنوع مرویست که محمد حنفیه
اینمعنی را بر علی بن الحسین جهة اطمینان قلب خود کرده نه از روی اعتماد و باعث وضوح حال بود نه اظهار عناد و در روایت
دیگر آمده که حجرالاسود بدین عنوان شهادت داد که ای محمد بن علی علی بن الحسین حجت خدا است بر تو و بر جمیع آنچه بر زمینها و
آسمانهاست و بحکم الهی امتثال او امر و نواهی او بر کافهٔ مخلوقات لازم و بر عامهٔ موجودات واجب و متحتم است پس محمد بن علی
گفت سمعا و طاعة یا بن رسول الله ای حجت خدا در زمین و ای آسمان معجزهٔ دوم مرویست که روزی عبدالملک مروان
بر اطراف خانهٔ کعبه طواف مینمود و حضرت امام زین العابدین نیز طواف در شوط طواف ملتفت بکسی نمود و از روی خضوع و خشوع
با عادی توجه نمی نمود عبدالملک آنحضرت را نمیشناخت گفت این کیست که در طواف بر ما سبقت میگیرد شخصی از رفقایش گفت
این جوان پسر حسین بن علیست پس چون عبدالملک از طواف فارغ شد بموضعی نشست و گفت میخواهم که آن جوان هاشمی را
بسوی من طلب نمائید تا کیفیت حال و خصوصیت احوالش را معلوم کنم شخصی بخدمت آنحضرت فرستاده بصحبت خودش ترغیب
نمود آنحضرت بنابر ضرورت متوجه بصحبت عبدالملک شد چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت یا بن الحسین بر کشتن پدرت
سعی نکرده ام و در قاتلانش نیستم چه چیز مانعست ترا از آمدن بصحبت من آنحضرت فرمود که قاتل پدر من فساد دنیای او

گردند

اوکردند آن فعل شنیع که کرد و پدرم فما داخرت پدر تو بسبب آن امر قبیح که از او صادر شد اگر خواهی که در خسارت دنیا و آخرت مثل او باشی و در عقبات و درکات نیران از اقران و کردی خیابناش که او ملیود عبدالملک گفت لا والله اضی منیتم که مثل ایشان باشم لیکن بار الکنت دنیا دست داده و مال منال آزدی بما نهاده اگر گاهی بصحبت ما آئی فیض از دنیای ما بشما رسد و نفع اخروی شما بما حاصل گردد چون حضرت این سخن شنید بزمین نشست و ردای مبارک را بر روی زمین پهن کرده و کنوز از سنگریزهای مسجد در آنجا ریخته دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز برداشت و گفت اللهم ارِه حرمة اولیائک عندک یعنی بارخدایا بنما باو که اولیای تو را بدرگاه تو چه قدر و حرمتست عبدالملک چون نگاه کرد دید که جمیع آن سنگریزها دُرّ شاهوار و جواهر آبدار شده و شعاع آن چشمهای جوهریان زمانرا خیره میساخت پس آنحضرت فرمود یا بن مروان هرکه را بدرگاه الهی اینقدر قدر و حرمتست بدنیای شما چه احتیاج دارد و از صحبت شما چه انتفاع برگیرد و بعد از آن از مجلس برخواست و گوشهٔ ردای مبارکش را گرفته آنجواهر را بزمین ریخته و فرمود اللهم خذها فلا لی فیها حاجة یعنی خدایا بگردان اینها را چه آنکه نبود که من بکرم تو از اینها مستغنی ام و مرا باینها احتیاج نیست عبدالملک نهایت از سخن خود منفعل و از ادای خویش خجل گشت معجزهٔ سیم ابن شهاب زهری روایت کرده که عبدالملک مروان از شام بمدینه فرستاد که امام زین العابدین را بشام برند پس آنحضرت را در غل و زنجیر کرده از مدینه بردند و موکلان بر آنکار شدند من از موکلان التماس کردم که مرا رخصت سلام بدهند و بعد از رخصت چون بخدمت آنحضرت رسیدم آنرا با غل و زنجیر دیدم گریستم و گفتم دوست میدارم که این غل و زنجیر بر من باشد و شما را از آن آزار نباشد تبسم نمود و فرمود ای زهری ترا گمان است که از این غل و زنجیر آزار است چنین نیست و دو دست و پا را از زنجیر بیرون آورد و فرمود چون شما را چنین خبرها پیش آید بعذاب خدا را یاد کنید و از آن بترسید و ترا خاطر جمع باید که من بیش از دو منزل با این جمع همراه نیستم پس روز سیم دیدم که موکلان سراسیمه بمدینه برگشتند و از پی او می گردیدند و از او نشانی نمییافتند و میگفتند در دور او نشسته بودیم که یکبار غل و زنجیر را دیدیم که بر جای و دست و او پیدا نیست پس من بشام رفتم و عبدالملک مروان را دیدم و از من احوال آنحضرت پرسید آنچه دیده بودم نقل کردم گفت والله که همانروز که از پی او میگشتند بخانهٔ من آمد و بمن خطاب نمود که ما انا و انت یعنی ترا با من و مرا با تو چکار است من باو گفتم که دوست میدارم که با من باشی فرمود که من دوست نمیدارم که با تو باشم و از پیش من بیرون رفت بخدا قسم که چنان هیبتی از او بمن رسید که چون بخلوت آمدم جامهٔ خود را ملوث دیدم زهری گوید من گفتم که علی بن الحسین بخدای خود مشغول است باو گمان مبر عبدالملک گفت خوشا حال کسیکه شغل او مشغول باشد معجزهٔ چهارم روایت است که هشام بن عبدالملک خلیفه بود روزی بطواف بیت الله الحرام آمد و جمع از اهالی شام با او همراه بودند هر چند سعی نمود که استلام حجرالاسود کند از ازدحام عوام میسرش نشد و بعد از یاس بگوشهٔ نشست تا مگر بوقت فرصت طواف کند ناگاه حضرت امام زین العابدین بمسجد الحرام درآمد و قصد طواف نمود و بهر جا که آن آسمان اوج ولایت روی میآورد عوام چون سایه بر طرف میشدند و راه میدادند چون هشام میل عوام و ادب ایشانرا نسبت بآن مقتدای انام مشاهده کرد بغایت غمناک شد و نفسانیت او را در غضب آورد و در اثنای اینحال یکی از اهل شام از هشام پرسید که اینجوان که کیست هشام تجاهل ورزید و اظهار اسم و نسب آنحضرت را مصلحت ندید بجهة عداوت یا بسبب رغبت مردم بآنحضرت اتفاقا فرزدق شاعر حاضر بود بر تجاهل او صبر نتوانست کرد گفت ایملک اینجوان از امینهاهی این آنکس که سنگریزهای بطحا بر حالت حسبش شهادت میدهند و کوههای عرفات و منی بر شرافت نسبش اعتراف دارند

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته والبیت یعرفه والحل والحرم
هذا ابن خیر عباد الله کلهم هذا التقی النقی الطاهر العلم
یکاد یمسکه عرفان راحته رکن الحطیم اذا ما جاء یستلم
اذا رأته قریش قال قائلها الی مکارم هذا ینتهی الکرم
ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم او قیل من خیر خلق الله قیل هم

چون هشام این قصیده از فرزدق شنید بغایت خشمناک گردید گفت تا فرزدق را محبوس

ساختند

ـد و موجب او را که بدیوان هشام مقرری داشته بود از دفاتر خزانهٔ بیت المال محو کردند چون این مضمون بسمع حضرت امام زین العابدین رسید مبلغ وافی بجهة رفع احتیاج و مقدار کافی از نقد نیز در قضای احتیاج فرزدق فرستاد فرزدق آن مبلغ را بخدمت آنحضرت ارسال داشت و گفت من این قصیده را بطلب صله و مال نگفتم بلکه از آنجا که کمال اخلاص و نهایت اعتقاد و محبت نسبت بآنحضرت دیدم که هشام در اظهار حال آن نهال گلشن عزت و جلال اهمال میکند صبر نتوانستم کرد بدین ابیات بعضی از احوال آن نهال اوج کمال را بیان کردم چون قاصد آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آورد حضرت آنرا بفرزدق رد نمود و فرمود ما اهلبیت حضرت رسالت پناهیم و خازنان بارگاه الهیم آنچه اخراج کنیم رد آن بر ما جایز نیست پس فرزدق قبول نمود و چون مدت حبسش بطول انجامید و وعدهٔ قتل از هشام شنید رقعهٔ از جهة استخلاص خود بخدمت آنحضرت فرستاد امام زین العابدین جهت خلاص او از بند دعا فرمود و چون فرزدق از قید زندان خلاص شد بخدمت آنحضرت شتافت و بوسه بر دست و پای آنحضرت داد و گفت یابن رسول الله آنچه از خزانهٔ بیت المال جهة معاش من مقرر بود هشام منع نمود آنحضرت فرمود که وجه معاش چهلسالهٔ ترا بر ذمهٔ خود لازم گرفتم و اگر میدانستم که زیاده از این ترا حاجت خواهد بود بتو میدادم راوی گوید که چون چهلسال بعد از این واقعه از عمر فرزدق گذشت بعالم بقا واصل گشت معجزهٔ پنجم طاوس یمانی گوید سالی بحج بیت الله الحرام رفتم خواستم که میان صفا و مروه سعی کنم چون بکوه صفا رفتم جوانی بر صفا دیدم در آنموضع جامهای کهنه پوشیده و آثار اهل صلاح از ناصیهٔ او ظاهر و هویدا بود چون بر درجهای صفا برآمد چشمش بر کعبه افتاد و روی بسوی آسمان کرد و فرمود انا عریان کما تری انا جائع کما تری فما تری فیما تری یا من یری و لا یُری لرزه بر اعضای من افتاد نگاه کردم دو طبق دیدم که از آسمان فرود آمد و دو برد بر بالای آن نهاده بودند و طبقها در پیش وی نهادند میوها دیدم بر آن طبق که مثل آن ندیده بودم وی بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک یا سیدی و تعجب من زیاده شد از آنکه وی مرا بشناخت فرمود ترا بدینجا حاجت هست گفتم بجامه ام حاجت نیست ولیکن بدانچه بر طبق است میخواهم پس آنحضرت قدری از آن میوها بمن داد پس آنرا بر طرف جامهٔ احرام خود بستم بعد از آن آنحضرت آنجامها را برداشت و یکی را ردا و یکی را ازار خود ساخت و دیگر ازار خود و جامهای کهنه را تصدق کرد و روی مبارک بر ده نهاد و میگفت رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم من در عقب وی برفتم کثرت خلایق و زحمت ایشان میان من و او جدائی افکند یکی از صالحان رسیدم وی را از آن جوان پرسیدم گفت ویحک یا طاوس تو او را نمیشناسی او آدم دوم و راهب عرب است امام زین العابدین علی بن الحسین است پس در فراق وی بودم و حسرت میبردم تا بخدمت وی رسیدم و از وی بسیار منتفع شدم معجزهٔ ششم زهری روایت میکند که وقتی بیمار شدم چنان بیماری که بهلاکت نزدیک شدم با خود گفتم که مرا بحقتعالی وسیلی باید جست بکسی که حقتعالی مرا بشفاعت او شفا دهد هیچکس را در عهد خود از سرور متقیان و پیشوای عابدان فاضلتر از امام زین العابدین نمی دانستم پیش وی رفتم و گفتم یابن رسول الله حال من می بینی که بچه رسیده است دعا کن در کار من امام زین العابدین دست مبارک برداشت و عرض کرد خداوندا این شهاب بمن گریخته و مرا و پدران مرا بتو وسیله ساخته بحق آن اخلاص که از پدران من میدانی که او را شفائی کرامت فرما و روزی بروی فراخ و قدر او را در عالم رفیع کن زهری گوید بخدائیکه جانها بفرمان اوست که در حال شفا یافتم و بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دست تنگی و سختی بمن نرسید و امید میدارم که ببرکت دعای وی حقتعالی بر من رحمت کند و مرا بیامرزد

مدیح علی بن الحسین فریضة علی لان من اجل عبیده
له شرف قوم فوق النجوم محله اقر به حتی لسان حسوده

معجزهٔ هفتم حماد بن حبیب کوفی روایت میکند که سالی بحج میرفتم از قافله باز ماندم و سر در بیابان سرگردان شدم چون شب درآمد بوادی رسیدم درختی بود در آنوادی پناه باندرخت بردم چون تاریک شد جوانی را دیدم جامهٔ کهنهٔ سفید پوشیده در آنوادی جهة وی چشمهٔ آبی پیدا شد طهارت کرد و قبل از شروع در نماز گفت یا من حاز کل شیء ملکوتا و قهر کل شیء جبروتا صل علی محمد و آل محمد و اولج قلبی فرح

معجزهٔ ... زین العابدین

لاقبال علیک واخفی عن الطغیان لک و بعد از آن بنماز مشغول شد و دیدم که دیوارها و محرابها خاضع و در حین تلاوت آیات قرآنی چون بآیات وعد و وعید میرسیدند ناله و انین از جان حزین میکشید و استعاذه مینمود تاریکی و ظلمت شب متغیر گردید گفت یا من قصده الضالون واصابوه رشدا و امه الخائفون فوجدوه معقلا و لجاء الیه العائذون فوجدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه و متی فرح من قصد لغیرک همته الهی قد انقشع الظلام و لم من خدمتک وطرا و لا من حیاض مناجاتک صدرا صل علی محمد و آل محمد وافعل بی اولی الامرین بک چون اینسخنان را از او شنیدم با خود گفتم که اینمرد از اولیاء الله است من نیز در عقب وی نماز بستادم چون از نماز فارغ شد بمن نگریست و گفت یا حماد اگر توکلت نیکو بودی راه گم نکردی پس دست من گرفت و گفت بیا من در عقب وی میرفتم و من چنان میافتم که زمین را در زیر قدم من درمینوردند و چون صبح شد فرمود اینک مکه برو گفتم بدان خدائیکه امید بدو داری بگو تو کیستی فرمود چون مرا قسم دادی منم علی بن الحسین معجزهٔ هشتم در کشف الغمه از امام جعفر صادق روایت شده که آنحضرت فرمودند روزی در طواف خانهٔ کعبه زنی و مردی را دیدم که دست بحجر الاسود چسپیده بود و هر چند جهد نمودند که از هم جدا کنند نتوانستند تا آنکه رایها بر آن قرار گرفت که هر دو را دست ببرند و در اینفکر بودند که حضرت امام زین العابدین پیدا شد و چون بر حال ایشان مطلع شد دست مبارک خود را بر بالای دست ایشان گذاشت ببرکت دست مبارک آنحضرت آن دو کس را دست از حجر الاسود جدا شد و توبه و انابه پیش کرده براه خود رفتند و در حدیث دیگر آمده که آنمرد ساعد آن زن را برهنه دید دست خود را خواست بر دست او بمالد دست هر دو بهم چسپید و بفتوای علمای عصر حاکم خواست که دست هر دو را ببرد تا از هم جدا شوند بدعای امام زین العابدین از هم جدا شد معجزهٔ نهم در سیر الائمه روایت شده که امام محمد باقر طفل بود در روزی بچاهیکه در آنخانه بود افتاد و مادرش مضطرب شد و امام زین العابدین بنماز مشغول بود و مادرش هر چند فریاد و اضطراب نمود امام زین العابدین نماز را قطع نکرد و ضعیفه بر سر چاه میدوید و در چاه نظر میکرد و باز بنزد آنحضرت میدوید تا آنکه بیطاقت شد و چون دید که آنحضرت نماز را قطع نمیکند گفت چه سخت است دلها و جگرهای شما ای بنی هاشم پس آنحضرت چون نماز را تمام کرد بسر چاه آمد و دست مبارک دراز کرده پسر را از چاه بیرون آورد بمادرش گفت بگیر پسرت را ای ضعیفه پس آنعورت از دیدن پسر بسیار خوشحال و خندان شد و از آنکه آنحضرت او را ضعیفه یقین گفته بود گریست بعد از آن آنحضرت او را تسکین داده فرمود که نکند از نده خدا است اگر پسر را با و میسپردی و اضطراب نمیکردی البته بهتر بود معجزهٔ دهم آورده اند که ملک دیناری وقتی در سفر حج از قافله دور افتاد در آن بیابان بگشت که ناگاه جوانی نورانی دید که از دور میرفت چون مالک بدو رسید بسیار تشنه بود شرم داشت که از آنجوان آب بطلبد و حال تشنگی خود را باو بگوید تا پیش آمد و سلام کرده شرایط تعظیم با نجوان بجا آورد دید که آنجوان دست بطرف هوا دراز کرد و مطهرهٔ پر از آب سرد از هوا بگرفت و بدست مالک داد مالک آنرا بگرفت و بعد از خوردن مطهره را بانجوان داد و چون قدم برداشت او را ندید و خود را در میان قافله دید و چون چند روز از آن واقعه بگذشت مالک بار دیگر از وادی راه کعبه رسید و بر سر چاهی رفت که آب بر میداشتند و کسی از آن آب نمیداد ناگاه همانجوان پیدا شد و بر سر چاه آمد و سر بطرف آسمان کرد و چیزی بخواند دیدم که آب از آنچاه بجوشید و بالا آمد و مرا گوشهٔ چشم اشارت کرد که برو و آب بردار من مطهره برداشتم و پر آب کردم و جمعیکه در آنجا حاضر بودند آنحال را میدیدند چون مطهرهٔ خود را پر آب کردم دیگر آنرا ندیدم و چون بحرم کعبه رسیدم آنجوان را در اندرون حرم دیدم که نشسته و مردم را تعلیم فرائض و تفسیر قرآن از محکم و متشابه و امر و نهی میفرمود چون مرا دید هیچ نگفت اما تبسمی کرد من از یکی پرسیدم که اینجوان کیست گفت ویلک تو اینرا نمیشناسی سنگریزهای مکه همه آنرا میشناسند که او امام زمان علی بن الحسین زین العابدین است معجزهٔ یازدهم روایت است که وقتی حجاج بن یوسف امام زین العابدین را در بغداد حبس نموده مردی دیگر نیز در آنموضع با آنحضرت محبوس بود شبی آنمرد بیاد فرزندان خود افتاد بسیار گریست حضرت از نور باطن دانست

زین العابدین ... معجزه

که گریه او از چه راهست چون از نماز خفتن فارغ شدند و از شب نیمه بگذشت امام زین العابدین او را گفت میخواهی که بخانهٔ خود روی و عیال و فرزندانت را به بینی آنمرد بعد از استماع اینسخن گریه بروی غالب شد جواب نتوانست داد آنحضرت فرمود دست بمن ده و چشم برهم نه آنمرد دست بدست آنحضرت داد و چشم برهم نهاد بعد از لحظه حضرت فرمود چشم بگشا چون چشم گشود خود را در خانهٔ خود دید حضرت فرمود برو و عیال و فرزندانت را ببین و عهد تازه کن و احوال اطفال خود را معلوم کن و بیا آنمرد بخانه رفت و اهلیت و فرزندان خود را بدید و ایشان احوال امام زین العابدین را پرسیدند چون احوال آنحضرت را بیان نمود بگریه و زاری افتادند و میگریستند چون گریه و زاری ایشان بدید بیرون آمد و بخدمت امام زین العابدین رسید آنحضرت باز دستش بگرفت و گفت چشم برهم نه چشم برهم نهاد فرمود چشم بگشا چون چشم گشود خود را در بغداد در اندرون زندان دید روایتست که در آن ایام امام زین العابدین هجده ساله بود و در دوازده سالگی علمای زمان را درس میفرمود و آداب شریعت بایشان تعلیم مینمود معجزهٔ دوازدهم زهری روایت میکند که روزی در خدمت امام زین العابدین بودم که مردی از شیعیان وی بخدمت آنحضرت آمده اظهار عیالمندی و پریشانی نمود گفت چهار صد درم قرض دارم آنحضرت از استماع اینسخنان بگریست چون سبب پرسیدند گفت کدام محنت عظیمتر از آن باشد که برادر مؤمنی را کسی قرضدار و پریشان بیند و علاج آن نتواند کرد چون مردمان از آن مجلس متفرق شدند یکی از منافقان گفت عجب است که ایشان یکبار میگویند که آسمان و زمین مطیع ماست و یکبار میگویند که از اصلاح حال برادر مؤمن عاجزیم آنمرد درویش از شنیدن اینسخن آزرده شد و بخدمت آنحضرت رفته گفت یابن رسول الله شنیدم چنین و چنان گفت و اینسخن بر من سخت آمد چنانکه محنتها و پریشانیهای خود را فراموش کردم آنحضرت فرمود بدرستی که حق سبحانه و تعالی فرج عطا نمود و کنیز را آواز داد و فرمود آنچه بجهة افطار کردن من مهیا کرده بیار کنیز دو قرص نان خشک شده را آورد آنحضرت فرمود بگیر این قرصها را که در خانهٔ ما بغیر از این نیست ولیکن حقتعالی ببرکت این قرصها ترا نعمت و مال بسیار میدهد پس آنمرد دو قرص را گرفت و ببازار شد و ندانست چکند نفس و شیطان وسوسه اش میکردند که نه زن و اطفالان بانکار میکنند و نه شکم تو و اهلیت ترا سیر میکند و نه قرض داری از تو بقیمت بگیرد پس در بازار میگشت تا بماهی فروشی رسید که یکماهی از آنچه گرفته بود در دستش مانده بود که هیچکس آنرا هیچ نمیخرید آنمرد درویش گفت قرص نانی خوبی دارم بیا تا با اینماهی تو سودا کنیم ماهی فروش قبول نموده ماهی را داد و قرص را گرفت درویش چون قدمی چند رفت نقالی را دید که اندک نمکی با خاک ممزوج شده دارد که هیچ نمیخرند گفت بیا و این نمک را بده و این قرص را بگیر شاید که من با این نمک اینماهی را علاج کنم مرد بقال نمک را داد و قرص را گرفت پس بخانه آمد و در فکر بود که ماهی را پاک کند دید که کسی در خانه را میزند چون بیرون آمد هر دو مشتری بهای خود را دید که قرصها را پس آورده اند میگویند زن و اطفال ما این نان تو را نمیخورند و ما دانستیم که تو از پریشانی اینها را بیازار آورده نان خود را بستان و ما ترا حلال کردیم و آن ماهی و نمک را بتو بخشیدیم آنمرد شاد شد دعا کرده برفتند و چون اطفالش را دندان بآنکار میکرد بماهی بختن مشغول شدند چون شکم ماهی شکافتند مملو از در و مروارید بود که بهتر از آن در هیچ صدف و دریائی نباشد پس حق سبحانه و تعالی را شکر کردند و آنمرد در فکر بود که آیا اینها را بکه بفروشد و چکند که شخصی از جناب امام زین العابدین آمده پیغام آورد که آنحضرت میفرماید که حق سبحانه و تعالی ترا فرج داد و از پریشانی خلاص شدی الحال قرصهای نان ما را بما رد کن که آنرا بغیر از ما کسی دیگر نمیخورد پس آنمرد و قرص را خادم برده حضرت با آن افطار کرد و درویش مروارید را بمال عظیم فروخته قرضهای خود را ادا نمود و حالش نیکو شد و از توانگران عصر گردید و چون منافقان بآنحال اطلاع یافتند باهم گفتند چه عظیم است اختلاف احوال ایشان اول قادر نبود بر اصلاح حال درویش و آخر او را توانگری عظیم گردانید چون این سخن بآنحضرت رسید گفت نسبت به پیغمبر خدا نیز چنین میگفتند نشنیده اید که تکذیب او میکردند در وقتیکه احوال بیت المقدس را بیان میفرمود و گفتند کسیکه از مکه بمدینه بدوازده روز

روز چگونه در یکشب به بیت المقدس میرود و باز میآید کار خدا و اولیای خدا ندانسته اند معجزه سیزدهم روایتست
که روزی حضرت امام زین العابدین در موضعی نشسته بود آهوئی از صحرا آمده در برابر آنحضرت ایستاد و دست بزمین میزد
و شکوه مینمود یکی از اصحاب پرسید که این آهو چه میخواهد فرمود که میگوید فلان سید هاشمی دیروز بچه مرا گرفته برده است
و از آنوقت تا حال شیر نخورده است استدعا دارم که از آن شخص خصوصت مرا بگیری که من بچه خود را شیر داده باز باو
تسلیم نمایم و یکی از حضار را شکی در دلش پیدا شد که آیا این حرف وقوع داشته باشد یا نه پس امام کسی بطلب سید فرستاد
چو حاضر شد گفت این آهو از تو شکوه دارد که بچه اش را گرفته و التماس دارد که آنرا حاضر کنی تا شیرش بدهد باز بتو
تسلیم نماید آن کس فرستاد و آهو بچه را آوردند چون آهو بچه مادر خود را دید بنیاد دست بر زمین زدن و دم حرکت دادن
کرد پس آن آهو بچه خود را شیر داده امام زین العابدین گفت ای سید بحق خویشی من بر تو که این آهو بچه را بمن بخش آنهاشمی
آهو بچه را بآنحضرت بخشید و امام بزبان آهو با آنحضرت چند زد و آن آهو نیز صدائی چند کرده راهی شد و بچه اش همراه
آهو بود چون پرسیدند که آهو چه صدا میکرد فرمود دعای خیر شما میکرد و شکرها میگفت معجزه چهاردهم مرویست
که امام زین العابدین با جمعی در سفره بچیزی خوردن مشغول بودند که آهوئی از دور پیدا شد و صدائی کرده آنحضرت باو گفت
بیا چیزی بخور که در امانی پس آهو آمده بخوردن مشغول شد در آن اثنا یکی از حضار سنگریزه بر پشتش زد و آن رمیده دور
شد آنحضرت گفت من آنرا امان داده بودم چرا چنین کردی هرگز با تو حرف نزنم معجزه پانزدهم ایضا منقولست که بار
دیگر سفره انداخته بودند و بعد از خوردن مشغول بودند که آهوئی نزد آنحضرت آمده لب بجنبانید آنحضرت با آهو گفت من علی بن
الحسین بن علی بن ابوطالبم و مادر من فاطمه دختر رسولست بیا و هرچه میخواهی بخور و خاطر جمعدار که تو در امان منی پس آهو
آمده با یاران حاضر موافقت نمود و در آن اثنا یکی از حضار دستی بر پشت آهو رسانید و آهو رم کرد امام زین العابدین
ایشان را بهمان طریق مخاطب ساخت و ملامت نمود معجزه شانزدهم روایتست که روزی علی بن الحسین با جمعی نشسته بودند
ناگاه ماده آهوئی از صحرا در آمد و در پیش آنحضرت ایستاد و خود را با آنحضرت میمالید و دست در دامنش میزد و اضطراب
مینمود بعضی از حضار گفتند یابن رسول الله این آهو را چه حالتست که با تو اظهار مواصلت میکند و تضرع بسیار مینماید
گفت صیادی بره این آهو را صید کرده و دیروز این آهو قبل از آنکه بچه اش را شیر دهد از او جدا شده امروز زاری
مینماید که من از صیاد بره اش را آنقدر زمان بستانم که شیرش دهد و بعد از آن تسلیم صیاد کند پس آنحضرت با حضار
صیاد امر فرمود چون صیاد حاضر شد گفت ای صیاد دیروز بره این آهو را گرفته و از من استدعائی ندارد که من بره
آنرا از تو بگیرم تا بره اش را شیر دهد بعد از آن بتو باز دهم بره را حاضر کن صیاد بره را حاضر کرد و آن آهو بره اش را
شیر داد و اشک از چشم آهو میرفت امام زین العابدین را بر او ترحم آمد و گفت ای صیاد قیمت این آهو بره را از من بگیر
و بمادرش باز گذار صیاد گفت یابن رسول الله من آنرا بتو بخشیدم پس آنحضرت بره را همراه مادرش کرد و با
یکدیگر متوجه صحرا شدند و بزبان عربی فصیح چنانچه همه حضار میشنیدند آهو میگفت اشهد انک من اهلبیت الرحمة وان
بنی امیة من اهل اللعنة معجزه هفدهم نقلست که روزی امام زین العابدین با جماعتی از اهلبیت و اصحاب خود بصحرا
بیرون رفت و فرمودند که سفره طعام بصحرا آوردند چون آنحضرت با اصحاب بخوردن نشست و دست بسفره دراز کردند آهوئی از
صحرا در رسید و نزدیک آنحضرت بایستاد و بایستاد و فریاد کرد حضار گفتند یابن رسول الله این آهو چه میگوید و حالش
چیست امام زین العابدین فرمود که از جوع شکایت میکند و میگوید که سه روز است که چیزی نخورده ام باید که شما دست
بچیزی دراز نکنید تا آن بقدر حاجت خود از این سفره بخورد اصحاب قبول نمودند و آن آهو باشاره آنحضرت
پیش آمد و از آن سفره میخورد ناگاه یکی از ایشان دست بر پشت آهو نهاد آهو اضطراب نمود و از سفره دور رفت حضرت
فرمود شما را وصیت نکردم که دست بجانب آهو دراز نکنید آن شخص معذرت خواست و گفت یابن رسول الله لا افعل

ازروی سهو از من واقع شد دیگر اینکار نکنم باز آنحضرت با آهو گفت پیش آی که از این جماعت ایمنی آهو باز بسفره حاضر
شد و آنچه میل داشت بخورد بعد از آن فریاد دیگر کرده و بصحرا رفت اصحاب گفتند یابن رسول الله چه میگوید حضرت
فرمود شما را بخیر و برکت دعا کرد معجزه هجدهم مرویست که امام زین العابدین را مزرعه بود روزی توجه بجانب آن مزرعه
نمود و در اثنای راه آن مزرعه گرگ درنده بود که آن راه را بر مردم سد کرده بود چون آنحضرت نزدیک آن گذر رسید گرگ پیش
آنحضرت دوید و فریاد چند کشید آنحضرت فرمود انشاء الله میکنم پرسیدند که یابن رسول الله آن گرگ چه میگوید و سبب چه بود که
که هیچکس را متضرر نساخت فرمود که از من التماس نمود که او را زوجه ایست و در این وقت ولادت بر او مشکل شده جهت رفع
آن آزار دعا کنم و از من قبول نمود که دیگر بعد از این ضرری باحدی از شیعیان و محبان ما نرساند و من دعا کردم انشاء الله
مستجاب خواهد بود معجزه نوزدهم منقولست که حجاج بن یوسف مکتوبی بعبدالملک بن مروان نوشت بانمضمون که اگر
خواهی که ملک تو ثبات یابد باید که علی بن الحسین را بقتل آوری تا امارت تو از خلل محفوظ ماند چون آن مکتوب بعبدالملک رسید
در جواب نوشت که مراجهة ثبات مملکت ترغیب بقتل اولاد ابیطالب مینمائی و بریختن خون اولاد رسول تحریص میکنی و از آن
غافلی که آل ابوسفیان که قصد مقاتله و معانده با ایشان نمودند تمامی معدوم گشتند و در قیامت نیز معلوم است که حال
ایشان چگونه خواهد بود و نامه را مهر کرده بحجاج ارسال داشت مقارن اینحال از حضرت امام زین العابدین رقعه بعبدالملک
مروان رسید که آنچه در حق اولاد رسول و جهاد بتول نامه حجاج در تاریخ فلان نوشته بودی و فلان روز نوشته آن تو
رسیده بود دانستم شکر الله سعیک و بارک فی عمرک و ملکک سعی ترا ضایع نکناد و مدت حیات مملکت ترا برکت کناد چون
عبدالملک مکتوب آنحضرت را خواند و تاریخ مکتوب آنحضرت را با تاریخ کتابت حجاج موافق یافت دانست که این از معجزات
حضرت امام زین العابدین است بغایت خوشحال گردیده ده هزار دینار بطریق هدیه بخدمت آنحضرت فرستاد
و استدعا نمود که من بعد اگر آنحضرت را خدمتی باشد رجوع بخدمت آنرا ممنون و سرافراز گرداند و چون آن مبلغ را بخدمت
آنحضرت آوردند بموالیان و محبان خود تقسیم فرمود و عبدالملک را بدعای خیر یاد فرمود اما در فصول المهمه چنین روایت
شده که چون عبدالملک مروان متصدی امر خلافت شد بحجاج نوشت که زنهار از کشتن بنی عبدالمطلب بپرهیز و مرتکب
قتل ایشان مشو آل ابوسفیان بجهة ارتکاب این امر مستاصل شدند و در اندک زمانی از ایشان نام و نشان نماند و باید که
من بعد بآنچه امر نمودم قیام نمائی و از قتل ایشان محترز باشی و این راز را پنهان داری و نوشته را در خفیه چنانچه هیچکس
نفهمید بحجاج فرستاد امام زین العابدین بیفاصله بعبدالملک نوشت که تو در فلان روز و در فلان ساعت این چنین چیزی
بحجاج نوشتی و حقتعالی ببرکت اینعمل بر عمر و دولت تو افزود چون عبدالملک نوشته آنحضرت را مطالعه نمود دانست که تاریخ
نوشته آنحضرت با تاریخ نوشته او موافقست بغایت خوشحال و فرحناک شد و یکهزار درهم و کسوت فاخر بخدمت
امام زین العابدین ارسال داشت معجزه بیستم روایتست که وقتی امام زین العابدین از مکه بمدینه میرفت در منزلی که عسفان
نام دارد غلامانش در طرفی خیمه زده بودند آنحضرت فرمود چرا اینجا خیمه زده اید اینمقام جمعی از جنیانست که از
دوستان و شیعیان ما اند مبادا جا بر ایشان تنگ باشد و از بودن ما ملال بایشان رسد از طرفی بزبان فصیح صدائی آمد و گوینده
مرئی نمیشد که یابن رسول الله جا بر ما وسیع است و از بودن شما در اینمکان ما را کمال مسرت و خوشحالیست زینهار که خیمه را
بجای خود بگذارید دیگر اینکه هدیه ما را قبول نمائید و از اینمیل فرمائید فی الحال طبقی پر از انار و انگور و میوه های
دیگر همه تر و تازه حاضر شد امام زین العابدین یاران و رفیقان که همراه بودند طلبیده همه از آن میوه ها خوردند و
بسیار شادمانی کردند معجزه بیست و یکم ابوحمزه ثمالی روایت میکند که روزی در خدمت امام زین العابدین بودم و
گفتم یابن رسول الله مرا سؤالیست که بجواب آن چشم روشن شود و دلم از کدورت بیرون آید گفت بپرس
آنچه خواهی گفتم یابن رسول الله چه میگوئی در حق اول و ثانی گفت بر ایشان باد انواع عذاب الهی و اصناف لعنت

معجزهٔ حضرت امام زین العابدین

نامتناهی بخدا قسم که هر دو از دنیا رفتند در حالیکه کافر و مشرک بحقسبحانه وتعالی بودند گفتم یابن رسول الله آیا ائمه دین
مصطفوی مرده را زنده میکردند و چشم اکمه را بینا میکنند و شفا میدهند ابرص را و بروی آب میروند حضرت فرمود یا
اباحمزه آنچه حقسبحانه وتعالی بجمیع انبیاء کرام خود داده به پیغمبر ص داده و آنچه حقتعالی بسید کاینات از معجزات و کرامات و
خوارق عادات تفویض فرموده آنحضرت جمیع آنها را بحضرت امیرالمومنین عطا نموده و حضرت امیرالمومنین ع بپسرش
امام حسن ع عطا نموده و همچنین هر امامی بامام دیگر که بعد از او باشد تسلیم میکند تا روز قیامت آنچه از حوادث زمان و
سوانح دوران واقع شد و بعد از آن گفت یا اباحمزه روزی حضرت رسالت پناهی نشسته بود شخصی ذکر گوشت بریان
نمود اصحاب گفتند ما را بگوشت رغبتست حضرت محمدیه فرمود که مرا بگوشت میل تمام است مردی از انصار از مجلس بر
خواست بخانه خود آمد و بزنش گفت حضرت رسالت ص بگوشت میل تمامست مردی گفت چه شود که غیر از این بزغاله در خانه ما
چیز دیگر نیست پس آمد و بزغاله را بخدمت حضرت رسالت ص آورد حضرت فرمود این بزغاله را ذبح کنند و بریان ساخته
پیش من آورید یکی از ایشان بفرموده آنحضرت عمل نموده بزغاله بریان را بمجلس شریف آنحضرت حاضر کردند دیده سید
عالم فرمود ای یاران از این گوشت بخورید اما استخوانش را مشکنید پس جمیع اصحاب و اهلبیت آنحضرت از آن گوشت خوردند و همه را
کفایت کرد بعد فرمود تا استخوانهای وی را حاضر کردند و ردای متبرک خود را بر آن پوشانیده دعا نمود و بزغاله بامر
الهی حیات یافته بخانه آمد انصاری رفت و چون انصاری بخانه آمد بزغاله را دید که در خانه میگردید دانست که این از معجزات
سید کاینات و خلاصه موجودات است ابوحمزه روایت میکند که چون حضرت امام زین العابدین این معجزه را نقل نمود با جمعی از
حضار مجلس متوجه بجانب صحرا نمود و من در خدمت آنحضرت بودم چون بصحرا رسیدیم آهوئی چند دیدیم که چرا می
کنند آنحضرت آهو بچه را آواز داد در ساعت پیش آمد آنحضرت فرمود تا آن آهو را ذبح کردند و بریان نموده حاضر ساختند
پس حضار را گفت بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانها را مشکنید حضار از آن بریان خوردند و همه سیر شدند آنحضرت
استخوانها را جمع فرموده در پوست آهو نهاد و دعا کرد در حال آهو حیات یافته برجست و راه صحرا گرفت و با آهوان
دیگر مشغول چرا گشت معجزهٔ بیست و دوم مرویست که منهال بن عمر کوفی در مدینهٔ طیبه بخدمت امام زین العابدین ع
رسید آنحضرت از وی خبر مختار را پرسید گفت بر مسند حکومت متمکن است و هر روز جمعی از دشمنان شما را بقتل
میرساند فرمود که حرمله ابن کاهل الاسدی زنده است گفت بلی آنحضرت فرمود اللهم اذقه حر النار یعنی خدایا از تیزی
آتش بچشان و آن بدبختی بود که سر مبارک امام حسین ع را بدمشق میبرد و در آن راه شماتت بسیار کرده بود راوی گوید چون
بحوالی کوفه رسیدم در بیرون شهر دیدم که مختار ایستاده و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده اند و چنان یافتم که انتظاری دارد
پس سلام کرده بایستادم بعد از لحظه دیدم که حرمله پلید را دست بسته آوردند مختار شعف بسیار نمود و گفت الحمد لله
که حقتعالی مرا بر تو مسلط کردانید و فرمود تا پشته های نی آوردند و آتش عظیم برافروختند و آن لعین را بند از بند جدا
کرده در آتش انداختند و من چون این سخن از امام زین العابدین ع شنیده بودم و انکار از مختار دیدم تبسم نمودم و
مختار را نظر بر من افتاد و وجه تبسم از من پرسید عرضه داشتم که در مدینه بخدمت امام زین العابدین ع رسیدم و آن
حضرت چنین گفت الحال هنوز بشهر داخل نشده ام که این امر غریب را مشاهده نمودم و چون آن گفتگو بخاطرم رسید
تبسم نمودم مختار مرا بخدا قسم داد که آنچه گفتی از آنحضرت شنیدی من قسمها خوردم که آنچه گفتم بیان واقعست پس از اسب
فرود آمد و دو رکعت نماز گذارد و سجدهٔ شکر بجا آورده زمانی طویل رو بخاک میمالید و میگریست بعد از آن سوار
شده در خدمتش روان شدیم و چون راهش بر در خانهٔ من بود التماس کردم که نزول کند و ماحضری تناول نماید گفت
در آن وقت که این سخن از تو شنیدم هنوز چیزی نخورده بودم بشکرانه آنکه دعای آنحضرت در شان من مستجاب شده
و آنچه از خدا طلبیده از من بظهور رسید نیت روزه کردم و امروز صائمم و اگر نه اجابت دعوت تو میکردم

حقتعالی

معجزهٔ حضرت امام زین العابدین

حقتعالی ترا جزای خیر دهاد معجزهٔ بیست و سیم زهری روایت میکند که مرا برادری بود دینی که بسیار با او محبت داشتم وی
در جهاد روم شهید شد من از شهادت وی خوشحال شدم و آرزو کردم که کاشکی من نیز شهید شوم تا بدرجهٔ وی برسم
پس آنرا در خواب دیدم باو گفتم که حقسبحانه وتعالی با تو چکرد گفت مرا بیامرزید بسبب جهادیکه در راه او کرده بودم و به
دوستی که با محمد و اهلبیت او داشتم و زیادت کرد مملکت مرا در بهشت مقدار هزار ساله راه از هر جانبی بشفاعت
علی بن الحسین ع مرج برا گفتم ای برادر رشک من بر منزلت تو زیادتر است از رشک تو بر منزلت من بدرستی که تو
اگر برحمت حق واصل شوی بدانچه تو برآئی درجهٔ تو بالای درجهٔ من باشد بیشتر از هزار ساله راه گفتم بچه چیز گفت بسبب آنکه
در هر روز جمعه بخدمت امام زین العابدین ع میرسی و بروی سلام میکنی و چون بروی مبارک او می بینی بر محمد و آل محمد
صلوات میفرستی و در این زمان شوم بنی امیه ذکر آنحضرت میکنی و بدانچه خود را در معرض مکروهات میافکنی و لیکن حقسبحانه وتعالی
ترا از جمیع مکروهات نگاه میدارد زهری گوید که من از خواب بیدار شدم گفتم که این خواب از اضغاث و احلام خواهد بود
دو نوبت دیگر بخواب رفتم دیگر باره آنرا بخواب دیدم مرا گفت شک کردی شک مکن که شک کفر است و آنچه دیدی کسی را
خبر مکن و علی بن الحسین ع نیز ترا از این واقعه خبر خواهد فرمود چنانچه حضرت رسالت ص ابوبکر را خبر داد بخوابیکه در راه
شام دیده بود زهری گوید من از خواب بیدار شدم و نماز کردم که در آنحین رسول امام زین العابدین ع در رسید
پس پیش وی شدم گفت یا زهری دوش چنین و چنین خواب دیدی و هر دو خواب را چنانکه دیده بودم بیان فرمود
معجزهٔ بیست و چهارم مرویست که روزی حضرت امام زین العابدین فرمود که موت فجاه تخفیف گناهست جهة مومنان
و تحسر و تاسف است برای کافران و منافقان و بدرستی که میت را کسیکه غسل میدهد غاسل خود را میشناسد پس
اگر از اهل سعادت باشد بسرعت بجانب قبرستان میرود و اگر از اهل شقاوت باشد بمکث و آهستگی میرود راوی گوید
شخصیکه او را حمزه بن سمره میگفتند حاضر بود چون این سخن شنید از روی استهزا گفت پس در آنروز میپرم و در اظهار سخن
خندید و بعضی از حضار مجلس را خندانید و از آنجا در گذشت و متوجه خانهٔ خود شد امام زین العابدین ع گفت خدایا حمزه بن
سمره بر فرزند رسول تو تمسخر میکند و مضحکه میانگارد او را بموت فجاه بمیران بعد از ساعتی غلام حمزه بتعجیل تمام میگذشت
و آثار گریه و ماتم بر رویش ظاهر بود یکی از اصحاب سبب گریه از وی پرسید گفت خواجه ام بدر خانه رسید و بموت فجاه
بدار بقا واصل گردید بخدا قسم که در حین مردن مینالید چنانچه در آنحد و همه کس آواز آنرا میشنید که میگفت هزار وای
بر حمزه سمره که دوری جست از خویشان و حمیم و نزدیکی کرد بعقبات و درکات جحیم پس امام زین العابدین فرمود الله اکبر
این تمسخر نیست که بر سخن اولاد رسول ص نمود معجزهٔ بیست و پنجم ثابت بن بنانی روایت میکند که سالی با جماعتی از عباد بصره
چون ابوایوب سجستانی و صالح مره و حبیب فارسی و مالک دینار بحج رفته بودم چون بمکه رسیدیم آب بسیار تنگ بود
و تشنگی بر مردمان غالب شده بود اهل مکه و حاجیان پناه بما آوردند و التماس نمودند که از برای ایشان دعا کنیم و از
حقسبحانه وتعالی جهة ایشان باران بخواهیم پس بکعبه رفتیم و طواف کردیم و بخضوع و خشوع و بتضرع از حقسبحانه وتعالی باران
خواستیم دعای ما مقرون باجابت نگردید در آنحال جوانی را دیدیم که میآید چون نزدیک ما رسید گفت یا مالک دینار و
یا ثابت البنانی و یا حبیب ره در میان شما هیچکس نیست که حقسبحانه وتعالی او را دوست داشته باشد گفتیم ایجوانمرد
از ما دعا کردنست و از حقتعالی اجابت گفت دور شوید از کعبه اگر در میان شما کسی میبود که حقتعالی او را دوست میداشت
دعای او را اجابت میکرد این بگفت و داخل کعبه شد و بسجده رفت و میشنیدیم که در سجده میگفت سیدی بحق دوستی
مرا که با این جماعت را باران فرستی وی این سخن را تمام نگفته بود که باران باریدن گرفت بنحویکه آب از سر مشکها بیرون رفت
ثابت گوید که من آن جوان را گفتم که تو از کجا دانستی که حقتعالی ترا دوست میدارد گفت اگر مرا دوست نداشتی از من
زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت کردن خواست دانستم که مرا دوست دارد تا بند و سته از وی سوآل

کردم مرا اجابت فرمود انگاه برخواست وچند بیت عربی بزبان جاری ساخت از اهل مکه پرسیدم که اینجوان کیست
گفتند علی بن الحسین زین العابدینست معجزهٔ بیست و ششم زرارة بن اعین روایت میکند که در نصف شبی از شبهای ظلمانی
آوازی شنیدم که این الزاهدون فی الدنیا والراغبون فی الآخرة یعنی کجایند آنها که از دنیا کناره میکنند و باخرت
رغبت مینمایند پس از طرف دیگر آوازی آمد که ذاک علی بن الحسین یعنی آنکه تو او را میخواهی آن علی بن الحسین است
و هیچکدام از آن دو شخص معلوم و مرئی نشد معجزهٔ بیست و هفتم ابو الصباح الکنانی روایت میکند که از امام محمد باقر
شنیدم که گفت ابو خالد کابلی مدتی مدید در خدمت علی بن الحسین بود وقتی شوق دیدن مادرش براو غالب شده به
خدمت امام زین العابدین آمد و گفت یا ابن رسول الله جهة دیدن مادر خویش از انحضرت رخصت میخواهم آنحضرت اندکی
متفکر شد وجه تفکر این بود که انحضرت میخواست که جهة ابو خالد خرجی راهی بهم رساند در آنوقت در خانهٔ آنحضرت چیزی
حاضر نبود و بعد از آن سر برآورد و فرمود یا ابا کنکر و این اسمیست که در طفولیت ابو خالد را مادرش بکبار باین اسم
خوانده بود و بعد از آن فرمود امروز صبر کن فردا مردی از شام بدینمقام آید و با او جمعیت بسیار و مال بیشمار باشد
و دختر او را صرعی از جن رسیده است و هر چند علاج کرده اند نافع نیفتاده بقصد معالجهٔ دختر باینجا بود و باخود قرار داده
که ده هزار درهم بانکسیکه دختر او را علاج کند یا ابا خالد چون آن مرد بیاید که نزدیک او روی و بگو من این دختر را علاج
میکنم از تو ده هزار درهم میخواهم چون اینسخن از تو بشنود بغایت مبتهج و مسرور گردد و آن مبلغ بتو تسلیم نماید چون
روز دیگر شد تاجری از جانب شام با جمعیت تمام در حدود مدینه نزول نمود و چون ابو خالد از آمدن شامی خبر یافت
بمنزلگاه او رفت و چون شامی نظرش بر ابو خالد افتاد پیش آمد و گفت من بمدینه آمده ام بسبب آنکه مرا دختریست علیل و از معالجهٔ
او کثیر اطبا عاجز شده اند در مدینه طبیبی میخواهم که معالجه اش نماید ابو خالد گفت من معالجه اش میکنم بشرط آنکه ده
هزار درهم بمن دهی گفت اعزازا و کرامة آنچه طلب میکنی مهیا دارم و آنچه فرمائی فرمانبردارم ابو خالد گفت یکساعتی
صبر کن تا من بیایم پس بخدمت امام زین العابدین آمد و گفت یا ابن رسول الله آن شامی که فرموده بودی آمده من آنرا دیده ام
و تعهد معالجهٔ دخترش نمودم الحال امر عالی آنحضرت چیست حضرت فرمود نزدیک دختر رو و گوش چپش را بگیر و در
گوشش بگو که ای خبیث علی بن الحسین ترا میگوید که از بدن این دختر بیرون رو و دیگر مراجعت مکن پس ابو خالد از خدمت
آنحضرت نزد شامی آمد چون ابو خالد را دید خوشحال گردید و دستش را گرفته بخیمهٔ دختر آورد و ابو خالد آنچه آنحضرت فرموده
بود عمل نمود در ساعت آن دختر شفا یافت و شامی مبلغ موعود را حاضر گردانیده تسلیم ابو خالد نمود پس ابو خالد آن
مبلغ را بخدمت امام زین العابدین آورد و آنحضرت فرمود یا ابا خالد آن جنی که آن دختر را تشویش داده بود زود باشد که
باز عود کند و ببدن آن دختر باز آید که یکبار دیگر بروی و در گوش چپ دختر آهسته بگو که ای خبیث امام علی بن الحسین
ترا اخراج میکنم از بدن اینجاریه دور شو و اگر دیگر ببدنش باز آئی ترا باتش خواهد سوخت پس ابو خالد نوبت دیگر نزد دختر
آمد و آنچه حضرت فرموده عمل نمود و بخدمت آنحضرت مراجعت کرد امام زین العابدین آن مبلغ را با بو خالد داد و فرمود
الحال ترا بدیدن مادر رخصت است ابو خالد آن مبلغ را برداشته بزیارت مادر روانشد معجزهٔ بیست و هشتم مرویست
که حبابهٔ والبیه در مسجد کوفه بخدمت امیر المؤمنین علی آمده گفت یا امیر المؤمنین نشانهٔ امامت چه چیز است مرا از
آن خبر کن تا حقتعالی ترا مستغرق رحمت خود گرداند پس آنحضرت بدست خود اشاره بپارهٔ سنگی از رخام که آنجا نهاده
بود فرمود که آنرا بیاور و انگشتر مبارکش را برآورد و نقش کرد چنانچه برموم نقش انگشتر زنند و فرمود که یا حبابه هر که
دعوی امامت کند و قادر باشد که چنین نقشی بر چنین سنگی بنحویکه من کرده ام بکند بتحقیق بدانکه او امام بحقست و طاعت
آن بر همه خلق واجبست چه امام آنستکه از هیچ کاری عاجز نباشد پس حبابه آن سنگ را برداشت و رفت و بعد از
رحلت آنحضرت بخدمت امام حسن آمده سلام کرد و آنحضرت با او خطاب کرد که تو حبابه نیستی گفت بلی

فرمود آن سنگ را بده و بهمان طریق در پهلوی انگشتر زد و باز در مدینه در مسجد حضرت رسالت پناه بخدمت امام حسین آمده
سلام کردم و مراسم تعظیم بجا آوردم حضرت بحبابه گفت آمده که نشانهٔ امامت را ببینی گفت بلی حضرت فرمود آن سنگ را
بیار پس سنگ را گرفته بطریق مذکور مهر نمود و حبابه گفت بعد از آنکه علی بن الحسین را دیدم عمر من بصد و سیزده سال
رسیده بود و از زندگانی مایوس و از طلب علامت امامت نومید گشته بودم پس امام زین العابدین بانگشت سبابه بر
من اشاره نمود فی الحال جوان شدم و مهر بر آن سنگ نهاد و من تا زمان امام رضا حیات یافتم و امام محمد باقر و امام
جعفر صادق و امام موسی کاظم و امام رضا جمیع آن سنگ را نقش نمودند و بعد از آنکه امام رضا آن سنگ را مهر کرد نه ماه دیگر
حبابه زنده بود و بعد از آن برحمت الهی واصل گردید و حکایت حبابهٔ والبیه و طول عمر او و جوان شدنش باشارهٔ امام
زین العابدین و طلب کردن علامت امامت نزد مخالف و مؤالف بصحت پیوسته معجزهٔ بیست و نهم ابو خالد کابلی روایت
میکند که روزی از امام زین العابدین سؤال کردم و گفتم یا ابن رسول الله بعد از انحضرت امر خلافت بکه مفوض
باشد و طاعت فرمان که برخلق واجب گردد گفت بعد از من پسرم باقر علوم و عالم رموز مکتوم باشد و بعد از
او جعفر که اسمش در آسمانها صادق باشد گفتم جمیع آباء کرام شما و اولاد عظام شما صادقانند چون این اسم مخصوص او باشد
فرمود که خبر داد پدرم از جد بزرگوار خود محمد رسول الله که انحضرت فرمود که چون فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی
ابن ابیطالب متولد شود ملائکه در آسمانها او را صادق خوانند بجهة امتیاز زیرا که فرزند پنجمش جعفر نام داشته باشد و دعوی امامت
کند و افترا کند بر خدا و رسول و از این سبب جعفر کذاب گویند راوی گوید که بعد از انحکایت امام زین العابدین فرمود
گویا می بینم جعفر کذاب جماعتی از طغاة را برداشته به تفتیش احوال صاحب الامر و ولی الله والمغیب و حفظ الله محمد بن الحسن
بیرون آمده و هدایت اهل ضلالت میکند و آخر بهمان عنوانکه حضرت فرموده بود جعفر کذاب جماعتی از بنی العباس برداشته
بطلب حضرت صاحب الزمان بیرون آمد و باعث غیبت انحضرت این بود معجزهٔ سی ام ابو بصیر روایت میکند که امام محمد
باقر فرمود که روزی پدرم علی بن الحسین مرا طلبیده وصیت نموده گفت ایفرزند در آنوقت که امر الهی در رسد
رخت حیات از این دار غرور بسرای سرور کشم باید که تو مرا غسل دهی که امام را غسل ندهد الا امامی مثل او و عنقریب زود
باشد که برادرت عبد الله خلق را باطاعت خود خواند و دعوی امامت نماید باید که او را منع کنی و نصیحت نمائی و اگر از سخن
تو ابا نماید یقین بدانکه بزودی رشتهٔ حیاتش منقطع گردد و مهم او کفایت شود حضرت امام محمد باقر میفرماید که چون
پدرم بجوار رحمت الهی پیوست برادرم عبد الله دعوی امامت کرد من نصیحتش کردم قبول نکرد چون اندک زمانی گذشت
اثر کلام معجز نظام پدرم ظاهر گردید مقصد هفتم در بیان معجزات حضرت امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه مشتملست
بر بیست و نه معجزه معجزهٔ اول ابو عیینه روایت میکند که روزی نزد امام محمد باقر بودم که مردی شامی بخدمت
انحضرت آمد و گفت یا ابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد حقتعالی بر من بسبب محبت با خاندان شما منت نهاده
و از جمیع مخالفان و دشمنان شما تبرا کرده ام و پناه باستان عالیشان شما آورده ام و پدری داشتم که محبت
با بنی امیه داشت و توانگر و متمول بود و او را غیر از من فرزندی نبود و در رمله مسکن داشت و او را باغی بود بانواع
اشجار آراسته و اکثر اوقات در آن باغ منفرد و تنها میبود و اموال خود را در محلی که خود میدانست دفن نمود
چون محبت مرا با اهلبیت میدانست از راه عداوت بمن وصیت و آنمال را از من مخفی داشت امام محمد باقر فرمود دوست
میداری که پدرت را بتو نمایم تا از وی سؤال کنی و بر آن اموال اطلاع یابی جوان شامی گفت یا ابن رسول الله بسیار
فقیر و محتاجم و آرزو میدارم که حاجت مرا بر آوری پس انحضرت مکتوبی نوشت و مهر کرد و بان جوان شامی داد
و فرمود این مکتوب را ببقیع برو در میان قبرستان بقیع بایست و باواز بلند بگو یا درجان شخصی حاضر خواهد شد
مکتوب را باو ده و بگو که من فرستادهٔ علی بن الحسینم و آنچه مراد تست از آن شخص طلب کن پس شامی مکتوب را

مقصد هفتم

کرفته متوجه بقیع کردید ابوعتیبه کوید روز دیگر صبحگاه بخدمت ابوجعفر شتافتم تا حقیقت حال آنجوان شامی معلوم
کنم دیدم که آنشامی پیش از من بر آستان سعادت نشان آنحضرت حاضر شده بود و منتظر اذن دخول بود چون اندک
زمانی گذشت خادم بیرون آمد و اذن داد پس با آنجوان بخدمت آنحضرت رفتیم شامی گفت یا ابن رسول الله حق سبحانه
وتعالی از کمال حکمت علم خود را بکسیکه شایسته آن باشد عطا فرماید در شب موعود به بقیع رفتم و بآنچه امر جهانمطاع آنحضرت
بر آن شده بود عمل نمودم شخصی حاضر شد و دستار سفیدی بر سر داشت گفت چه حاجت داری نامه را بوی دادم گفت
مرحبا برسول حجة الله و چون نامه را بخواند گفت ساعتی در اینموضع باش تا باز آیم بعد از زمانی آنشخص باید و مرد سیاهی را
دیدم در غایت کراهت حاضر کرد دیدم ریسمانی سیاه در گردن داشت و زبانش از دهان بیرون آمده و پیراهن سیاهی
پوشیده گفت اینست پدر تو که دود جهنم رنگ ویرا سیاه کرده گفتم ای پدر این چه حالست گفت دوستی بنی
امیه و دشمنی اهلبیت رسول ص مرا باینصورت کرده ای فرزند خوشا حال تو که بینا بودی و رستگار گشتی بسبب محبت اهلبیت
و عداوت با بنی امیه الحال برو بفلان بوستان که داشتم در زیر فلان درخت زیتون تخمینست صد و پنجاه هزار دینار
در زیر آن تخت دفن کرده ام از جمله پنجاه هزار دینار مرا بخدمت امام زمان محمد بن علی الباقر برسان که نذر آنحضرتست
و باقی حق تست اکنون رخصت میخواهم که آنمال بسیار را بیابم پس آنحضرت رخصت فرمود و برفت ابوعتیبه کوید
چون از این قضیه مدتی گذشت روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم و گفتم یا ابن رسول الله ندانستم که حال جوان شامی بکجا رسید
حضرت فرمود قبل از این بسه روز آنجوان آمد نزد من و پنجاه هزار دینار آورد و بعضی از آنمبلغ را در وجه قرضیکه بر ذمه
من بود صرف کردم و بعضی از آن زمینی که در حوالی خیبر بود خریدیم و باقی را در حوائج اهلبیت و دوستان خود خرج
کردم معجزهٔ دوم جابر بن زید روایت میکند که از امام محمد باقر ع پرسیدم که مراد از ملکوت آسمان و زمین چیست که حضرت
ابراهیم نمودند که حق سبحانه وتعالی در قرآن ذکر آن فرموده و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض من دیدم
که دست مبارک بجانب آسمان برداشت و بمن گفت نظر کن تا چه بینی من نوری دیدم که از دست حضرت تا بآسمان متصل
شده بود چنانچه چشم خیره میشد پس گفت ابراهیم ملکوت آسمان و زمین را چنین دید و دست مرا گرفته بدرون
خانه برد و جامهٔ خود را بدل نموده فرمود که چشم برهم نه چشم برهم نهادم و بعد از لمحهٔ گفت میدانی که در چه مکانی گفتم نه گفت
در آن ظلمتی که ذوالقرنین را گذار افتاده بود گفتم رخصت میدهی که چشم باز کنم فرمود چشم باز کن اما هیچ نخواهی دید
چو چشم گشودم در تاریکی بودم که جای قدم را نمیدیدم پس اندکی برفت و گفت میدانی که در کجائی گفتم نه گفت بر سر
چشمهٔ که خضر از آن آب زندگانی خورده الحال رسیدهٔ و همچنین از عالمی بعالمی دیگر مرا میبرد تا بآخر دنیا رسیدیم
گفت ملکوت آسمانها و زمینها که ابراهیم دید چنین است که تو دیدی و دوازده عالمست و هر امامیکه از ما بگذرد در یکی
از این عالمها ساکن شود تا آنکه قائم آل محمد ص را وقت ظهور آید پس با من گفت چشم برهم نه و بعد از لمحهٔ گفت بگشا چون
گشودم خود را در خانهٔ آنحضرت دیدم جامهٔ اولین پوشید و بمجلس اول آمد چون تحقیق نمودم در سه ساعت این سیرها
کرده بودیم معجزهٔ سیم ابوبصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر ع رفتم و گفتم شما وارثان رسول خدا اید
گفت بلی گفتم رسول الله ص وارث انبیا بود گفت بلی گفتم پس شما قادرید که مرده را زنده کنید و نابینا را بینا کردانید
گفت بلی نزدیک من آی چون نزدیک او شدم دست مبارک بر چشم من مالید و من چنان بودم که هیچ نمیدیدم و چون
آنحضرت دست بر چشم مالید آفتاب و آسمان و زمین و خانه و هرکه در آنخانه بود بدیدم ساعتی چنان بودم که گویا هرگز
نابینائی را چشم ندیده بودم پس فرمود یا ابا محمد دوست میداری که همچنین باشی و روز قیامت ترا باشد هرچه
مردمان را خواهد بود از حساب و کتاب یا چنان باشی که بودی و بی حساب به بهشت عنبر سرشت داخل شوی گفتم یا ابن رسول الله
طاقت حساب و کتاب ندارم و باین شق راضی ترم پس دست در چشم من مالید چنان شدم که بودم معجزهٔ چهارم

ابوبصیر روایت میکند که در کوفه زنی را قرآن میآموختم در خلوت با او مزاحی کردم چون بخدمت امام محمد باقر ع
خشمناک در من نگاه کرد و گفت کسیکه در خلوت گناه کند و از حق سبحانه و تعالی باک ندارد حقتعالی نیز باک ندارد که بهیچ نوع
ویرا هلاک کند چه گفتی با آن زن من از شرم روی پوشیدم و گفتم توبه کردم معجزهٔ پنجم ایضا ابوبصیر روایت میکند که در
خدمت امام محمد باقر ع بمسجد رفتم مردم بسیار میآمدند و میرفتند آنحضرت فرمود که از مردم بپرس که امام محمد باقر ع را
می بینید یا نه پس بهرکس که میرسیدم از و میپرسیدم که ابوجعفر را دیدی میگفت نه و آنحضرت در محل سؤال من ایستاده
بود تا آنکه ابوهرون نابینا درآمد حضرت فرمود از این نیز بپرس و پرسیدم که امام محمد باقر را دیدی گفت بلی او در اینموضع ایستاده
گفتم تو چه میدانی گفت چگونه ندانم که او نوریست ساطع و آفتابیست لامع معجزهٔ ششم مرویست که جوانی از اهل شام هر روز به
خدمت امام محمد باقر ع آمدی و بسیار نشستی و گفتی مرا دوستی تو باینجا میآورد و بعد از آنچند روز نیامد روزی شخصی خبر آورد
که آنجوان شامی بیمار بود و امروز وفات نمود و وصیت کرد که شما بروی نماز کنید آنحضرت فرمود چون او را غسل دهید و بر
سریرش گذارید مرا خبر کنید بعد از ساعتی خبر کردند آنحضرت برخواسته وضو ساخت و دو رکعت نماز بجای آورد و ردای حضرت
رسالت ص را بدوش افکنده روانه شد و ما در خدمتش رفتیم تا آنمکان که آنجوان را بر سریر خوابانیده بودند رسیدیم پس امام محمد
باقر فرمود یا فلان بن فلان آنجوان گفت لبیک یا ابن رسول الله ع برخواست و بنشست و شربت سویق طلبید و آنحضرت جرعهٔ
از آنچه خواسته با و داده فرمود که احوال خود را بگو گفت در هیچ شک ندارم که روح مرا قبض کردند و از جملهٔ اموات شدم الحال
آوازی شنیدم که از آن خوشتر هرگز آوازی بگوش من نرسیده بود که هاتفی گفت روح آنجوان را بتن وی دهید که محمد بن علی ع
از ما درخواست کرده بعد از آن مدتها در دنیا حیات داشت معجزهٔ هفتم مفضل بن عمر روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر
بودم که در میان مکه و مدینه بقافلهٔ رسیدیم و در آنمیان مردی بود که دراز گوش او مرده و متاعش در زمین مانده بگریست
چون نظرش بر آنحضرت افتاد بجزع درآمده گفت یا ابن رسول الله ص نه بار برداری دارم و نه قوت رفتاری و میترسم که
رفیقان بروند و من در صحرا تنها بمانم پس آنحضرت دست مبارک بدعا برداشته لب مبارک بجنبانید فی الحال دراز
گوشش آنمرد زنده شد و بسیار خوشحال گردید معجزهٔ هشتم نقلست که حبابهٔ والبیه شامی پیوسته بخدمت امام محمد باقر ع
آمد و شد کردی چند روز بسبب عروض علت برص از ملازمت آنحضرت محروم شد بعد از آن روزی بخدمت آنحضرت
آمد حضرت فرمود یا حبابه در اینچند روز چه چیز ترا مانع شد که پیش ما نیامدی گفت بر فرق سرم علت برص پیدا شده
و موهای سرم سفید گشته از اینجهة شرف ملاقات شما را ادراک ننمودم حضرت فرمود این زمان بچه کار آمدی گفت بامید
پناه بدرگاه شما آورده ام و از اینمرض بسیار اندیشناکم آنحضرت دست مبارک بر سر وی مالید و فرمود که آئینهٔ بوی
دهید چون آئینه بوی دادند نگاه کرد تمام موی سر که سفید شده بود سیاه دید و برنگ اصلی خود مشاهده نمود معجزهٔ
نهم لیث بن سعید روایت میکند که بر کوه ابوقبیس بودم و دعا میکردم مردی را دیدم ایستاده دعا میکرد خدای عز و جل را
میخواند در اثنای دعا گفت خدایا الحال انگور میخواهم چون این بگفت ابری پیدا شد و سایه بر سر او افکند و نزدیک
وی شد و او دست بجانب ابر دراز کرد و خوشهٔ از انگور فراگرفته در پیش خود نهاد و بعد از آن نوبت دیگر دست دراز
کرد و دو جامهٔ پیچیده از ابر فراگرفت و در پیش خود نهاد و بعد از آن شروع در خوردن انگور نمود و در آنوقت انگور نبود
پس من نزدیک وی رفتم و دست دراز کردم دانهٔ چند از انگور فراگرفتم تبسمی کرد و گفت چه میکنی گفتم شریک
توام در این انگور گفت از کجا گفتم از آنکه تو دعا میکردی من آمین میگفتم پس دعا کننده و آمین گوینده هر دو شریک باشند
گفت بنشین و بخور من از آن انگور بخوردم چون سیر شدیم مابقی بهوا رفت بعد از آن او برخاست و با من از روی مزاح
گفت در اینجامها نیز شریک هستی گفتم نه یا سیدی مرا بجامه حاجت نیست پس بمن گفت روی بگردان تا من جامه بپوشم
پس من رو گردانیدم یکی از آندو جامه را ازار کرد و دیگری را ازار فرمود و آنچه پوشیده بود بیرون کرد و بهم پیچید

و در دست گرفته از کوه ابو قبیس فرود آمد چون بنزدیک صفا رسیدیم شخصی پیش آمد و جامهای کهنه با و داد من از آن شخص پرسیدم که این چه کس است گفت این پسر رسولخداست ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین ع است معجزهٔ دهم عباد بن کثیر بصری روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر ع رسیدم و از آنحضرت پرسیدم که حق مؤمن بر حقتعالی چیست آنجناب بجواب من التفات ننمود تا آنکه من سؤال را مکرر کردم نوبت سیم در جواب گفت که حق مؤمن بر حقتعالی آنست که اگر بآن نخله بگوید که بسوی من بیا باید و اشارت بدرخت خرما نمود که در برابر بود عباد گوید بخدا قسم که دیدم که آن درخت راهی شده بطرف امام میآمد و چو آنحضرت دید که نخله روانه خدمتست و نزدیک شده اشاره باو کرد و گفت بر جای خود قرار گیر که من ترا بطریق مثل یاد کردم و ترا نطلبیده بودم پس درخت بجای خود رفته بحال اول قرار گرفت معجزهٔ یازدهم عاصم بن حمزه روایت میکند که من و سلیمان بن خالد در خدمت امام محمد باقر ع بجائی میرفتیم دو شخص دوچار شدند آنحضرت فرمودند که این هر دو دزدند و بغلامان امر نمود که هر دو را نگاهدارند و سلیمان گفت که بر اینکوه برای در آنجا غاریست و در آن غار دو کیسهٔ زر مهر است آنرا بنزد من آور سلیمان رفت و آن دو کیسه را آورد و چون بمدینه برگشتیم حاکم جمعی گرفته در شکنجه داشت پس آنحضرت بحاکم فرمود که دست از این جماعت بدار و صاحب یک کیسه حاضر بود مال او را باو تسلیم نمود و فرمود که صاحب کیسهٔ دیگر بعد از سه روز خواهد آمد و دزدان را دست بریدند یکی از ایشان گفت الحمد لله که دست من در خدمت پسر رسولخدا بریده شد و این مجرا بقیامت نیفتاد و توبه نمود حضرت باو گفت که تو از اهل بهشتی و دست تو پیش از تو به بهشت رفت و آنمرد بعد از بیست سال برحمت ایزدی واصل شد و روز سیم صاحب کیسهٔ دیگر آمد و حاکم آنرا بخدمت امام محمد باقر ع فرستاد و او کیسهٔ خود را سر بمهر دید آنحضرت گفت میخواهی ترا خبر دهم که در این کیسه چیست گفت خبر دهید فرمود دو هزار دینار در اینکیسه است هزار دینار از تست و هزار دینار دیگر از محمد بن عبد الرحمن است و او مردی خیر است و نماز بسیار میکند تصدق بسیار میدهد و همین ساعت از عقب تو میرسد آنمرد نصرانی بود چون این معجزه را از آنحضرت دید گفت ایمان آوردم بآن خدائیکه بغیر از او خدائی نیست و گواهی میدهم که محمد بن عبد الله رسول اوست و تو امام واجب الاطاعهٔ و طاعت تو بر کافهٔ خلایق واجب و لازمست بعد از آن کیسهٔ خود را برداشت و روانه شد معجزهٔ دوازدهم ابو بصیر روایت میکند که در مسجد رسول الله ص در خدمت امام محمد باقر ع نشسته بودم که داود بن سلیمان بدیدن آنحضرت آمد و هنوز ملک بنی امیه بود آنحضرت بداود گفت چه مانعست که دوانیقی بدیدن ما نیامد گفت از راه عسرت و پریشانی آنحضرت فرمود نصیب شده است که او را پادشاهی شرق و غرب نصیب شود با عمری دراز و آنقدر از اموال ویرا جمع شود که پیش از وی احدیرا نشده باشد پس داود برخاسته رفت و خبر بدوانیقی داد و دوانیقی تعجیل آمده عذر خواهی نمود گفت حرمان من از ملازمت بسبب آنست که قدر خود میدانم که در خدمت شما بنشینم و این خبر را که داود از شما نقل میکند می خواهم که از شما بشنوم پس آنحضرت فرمود که چنانست که شنیدهٔ گفت که ما را حکومت و ملک میرسد با وجود شما فرمود بلی بملک باز میخواهند گردد فرزندان شما چنانچه طفلان با گوی بازی کنند گفت مدت حکومت بنی امیه بیشتر است یا مدت حکومت ما فرمود از شما و دوانیقی تعجبها نموده خوشحال شد و اندک مدتی بیش بر نیامد که دولت از بنی امیه برگشت و بایشان قرار گرفت معجزهٔ سیزدهم از امام جعفر صادق ع مرویست که گفت پدرم در مجلسی نشسته بود که اکثر اهل مدینه حاضر بودند فرمود که ای قوم اگر تو انید فکری کنید که مردی در اینسال با چهار هزار کس بر سر شهر شما خواهد آمد و سه روز در این شهر قتل و غارت خواهد کرد و آنچه بشما گفتم البته واقع خواهد شد و آن جمع با خویشان و عیال خود از مدینه بیرون آمدند و در همان نزدیکی نافع بن ازرق با چهار هزار کس بر سر اهل مدینه آمد و سه روز قتل و غارت نمود و خلق بسیار کشته شدند و آنکروه مال بسیار بغارت بردند و بعد از آن اهل مدینه میگفتند که امام محمد باقر ع گفت نشنیدیم و ایشان اهلبیت نبوت اند بعد از این سخن او را رد نباید کرد معجزهٔ چهاردهم زید بن حازم

روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد باقر ع بودم که برادر آنحضرت زید بن علی بر او بگذشت و چون غایب شد حضرت فرمود که عنقریب زید خروج خواهد کرد و خود را و جمع کثیر را بکشتن خواهد داد و بسی بر نیامد که قضیهٔ زید روی نمود و همین قضیه را حسین بن راشد نقل نموده باینطریق که در خدمت امام جعفر صادق ع حکایت زید مذکور شد فرمود خدا برا و رحمت کناد پدرم باو گفت که خروج مکن که پیش از خروج سفیانی هر که از اولاد فاطمه بر یکی از سلاطین خروج کند کشته میشود و بر تو میترسم که مقتول و مغلوب شده باشی در بیرون کوفه او نشنید و بهمانطریق که پدرم خبر داده بود آنقضیه رو نمود معجزهٔ پانزدهم عبد الله بن عطا روایت میکند که وقتی شوق ملازمت امام محمد باقر بر من غالب شد روی بمدینه نهادم و در شبی که داخل مدینه شدم هوا ابر بود و باران میبارید من تر شده و سرما خورده نصف شب بدر خانه آنحضرت رسیدم با خود گفتم که در این وقت تصدیع دادن آنحضرت خلاف ادبست و در این امر متردد بودم که در دهلیز بخوابم تا آنکه روز شود یا آنکه در را بکوبم با خود در فکر بودم که آواز آنحضرت را شنیدم که بکنیزی میگفت که برو و در خانه را بجهة عبد الله ابن عطا بگشا که از باران تر شده و سرما خورده است پس کنیز در را گشوده بملازمت آنحضرت مشرف گردیدم معجزهٔ شانزدهم عبد الرحمن بن کثیر روایت میکند که در راه در خدمت امام محمد باقر ع بودم در منزلی از منازل درپای درختی خشک شده منزل کردیم دیدیم که آنحضرت لب مبارک بجنبانید همان لحظه خرمای بسیار در آن درخت بهم رسید سرخ و زرد و خرما از آن درخت میریخت و ما میخوردیم معجزهٔ هفدهم فیض مطر روایت میکند که وقتی بخدمت امام محمد باقر ع رفتیم که از وی سؤال نمائیم اگر کسی در محمل نشسته بر شتر سوار باشد آیا نماز شب میتواند کرد یا نه پس آنحضرت چون مرا دید پیش از آنکه از وی سؤال کنم فرمود که رسول الله در وقتیکه بر راحلهٔ خود سوار میبود نماز میکرد پس هر کس که باشد در آنحالت بهر طرف که رو داشته باشد نماز میتواند کرد معجزهٔ هجدهم منقولست که عبد الملک مروان به حاکم مدینه چیزی نوشت که امام محمد باقر را پیش من فرست امام محمد باقر ع امام جعفر صادق ع را با خود برداشته متوجه شام شدند در آنوقت امام جعفر صادق طفل بود در اثنای راه بمدین شعیب رسیدند در آنجا دیری عظیم دیدند و ملاحظه نمودند که خلق ابنوه متوجه دیرند و بدیدن راهبی میروند که سالی یکبار بیرون میآید و مسائل مشکلهٔ خود را از او میپرسند آنحضرت نیز در رفتن بآن دیر با آنجماعت موافقت نمود و در آن دیر جمعی را دید جامهای پشمینه درشت پوشیده و پیری بر بلندی نشسته و ابروها بر چشمها افتاده چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت از ما نئی یا بیگانه امام محمد باقر ع فرمود از شما نیستم گفت از امت مرحومهٔ فرمود که از جاهلان نیستم گفت من از تو چیزی بپرسم یا تو از من میپرسی حضرت فرمود که اختیار با تست گفت من میپرسم فرمود که هر چه خواهی بپرس راهب گفت میان ما و شما اتفاقست که در بهشت درختی هست که آنرا طوبی گوئیم ما گوئیم که اصل آن در سرای عیسی است و باعتقاد شما اصل آن در خانهٔ محمد است در هیچ خانه و بقعهٔ نیست که از آن درخت شاخ در آن نباشد اکنون بگو که در دنیا نظیر آن چیست حضرت فرمود که در دنیا نظیر آن آفتابست بهمان که آیتیست که هر چند از آن فرا میگیرند کم نمیشود و هر چند در تفسیر و تاویل ظاهر و باطن آن سخن میگویند و از حقایق و دقایق آن بیان مینمایند همچنان بر حال خود است راهب و هر که حاضر بود تحسینها نمودند باز پرسید که ما و شما میگوئیم که اهل بهشت از طعام و شراب بهشت خواهند خورد و بول و غایط ایشانرا نخواهد بود نظیر آن در دنیا چیست حضرت فرمود جنین است یعنی طفل در شکم مادر است هر چه مادر میخورد از آن نصیبی هست و او را بول و غایط نباشد راهب گفت راست گفتی اکنون کلید بهشت از نقره است یا از طلا فرمود که از هیچکدام بلکه کلید بهشت زبان مؤمنست که بتوحید الهی گویا گردد و بذکر او در حرکت آید و در بهشت از آن باز شود راهب گفت راست گفتی مسئلهٔ دیگر میپرسم که در جواب درمانی حضرت فرمود که اگر جواب با صواب بشنوی بدین ما در آئی گفت آری پس بر آن عهد کردند راهب گفت مرا خبر ده از آن دو برادر که در یکشب از مادر زائیده شدند و بیک روز

برحمت الهی واصل شدند یکیرا دویست سال عمر بود و دیگری را صد سال حضرت فرمود که آنده و برادر عزیز و عزیز بودند
پسران شرحیا که در یک روز متولد شدند و در یک روز از دنیا رفتند و حقتعالی عزیز را مبعوث کرد به پیغمبری و بعد از پنجاه سال
که با هم بسر بردند روزی عزیز بدهی رسید که خراب شده بود و اهل آنجا هلاک شده بودند و در آنجا باغی بود که انجیر
و انجیرش رسیده بود و در سایه درختی باستراحت مشغول شد و پاره از آن میوه بخورد و قدری انگور را شیره بگرفت
و پاره از آن میوه ها در سبدی کرد و از کوزه شیره را در خیکی که با خود داشت پر کرده بخواب رفت و چون عزیز را عادت
چنان بود که در تفکرات اوقات در مسائل قضا و قدر و جبر و اختیار و حشر و نشر فکر میکرد و در آن وقت تفکر زنده شدن اهل
آن ده و حشر و نشر ایشان افتاده بود حقتعالی روح آنرا قبض نمود و جسدش را از چشم مردمان پنهان داشته گوشت سایر
اجزا و اعضای خود را بر جانوران حرام ساخته بست و طعام و شرابش را چنانکه بود نگاه داشته و مرکبش را هلاک ساخت و بعد
از آن بچندین سال باهتمام یکی از پادشاهان آن ده آباد و آنکه دیده بعد از صد سال که عزیز خوابیده بود روح بقالبش
عود نمود فرشته را امر کرد که از وی سؤال کند که کم لبثت یعنی چه قدر وقت خوابیده و چه مقدار در این مقام درنگ
نموده عزیز اول پنداشت که آفتاب غروب کرده گفت یوما چون نگاه کرد آفتاب را دید گفت او بعض یوم یعنی یا روز
تمام یا بعضی از روز را خوابیده ام فرشته با او گفت بل لبثت مائة عام یعنی بلکه صد سالست که خوابیده و اگر باور نداری
بجانب استخوانهای پوسیده مرکب خود نگاه کن بعد از آن استخوانها بهم متصل شده و رگ و پی بهم رسانید
حمارش زنده شده گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر یعنی دانستم که حقسبحانه و تعالی بر همه چیز قادر است پس بر مرکب
خود سوار شده بوطن مراجعت نمود و با برادر خود پنجاه سال دیگر زندگانی کرد و هر دو در یکروز برحمت الهی واصل شدند
چون سخن امام محمد باقر ع باینجا رسید شیخ افتاد و بیهوش گردید و آنحضرت بمنزل خود آمد بعد از ساعتی جمعی
آمدند که شیخ ما ترا میخواند آنحضرت فرمود مرا با شیخ شما هیچ حاجتی نیست اگر او را حاجتی هست بگو نزد ما آید پس آن جماعت
باز گردیدند و شیخ را نزد آنحضرت آوردند شیخ از آنحضرت پرسید که تو محمدی فرمود که دختر زاده اویم گفت نام مادرت
چه بود فرمود فاطمه گفت نام پدرت چه بود گفت علی گفت تو پسر ایلیائی فرمود بلی گفت پسر شبری یا پسر شبیر فرمود
که پسر شبیرم راهب گفت گواهی میدهم که خدا یکی است و بجز او خدائی نیست و جد تو محمد رسول خداست و تو وصی اوئی پس
همراهانش نیز مسلمان شدند بعد از آن آنحضرت بدمشق رفته چون بدرخانه عبدالملک رسید عبدالملک از تخت فرود
آمده استقبال آنحضرت نمود و تعظیم و تکریم آنحضرت را بجا آورد و مسئله چند که بر او مشکل شده بود پرسید بعد از آن
گفت مرا مسئله دیگر مشکل شده و علما آنرا نمیدانند مرا خبر ده که چون امتی امام خود را که طاعت وی بر ایشان واجب
بود بکشند چه عبرت خدای عز و جل بر ایشان نماید آنحضرت فرمود که چون چنین چیزی روی دهد هیچ سنگی بر
ندارند مگر آنکه در زیر آن خون تازه به بینند عبدالملک گفت راست فرمودی که چون علی بن ابیطالب ع را کشتند بر در سرای
پدرم سنگی عظیم بود فرمود که آنرا از جهة امری از جا بردارند چون برداشتند در زیر آن خون تازه دیدم که میجوشید
و مرا نیز در باغ حوضی بزرگ بود و در کنار آن حوض سنگهای سفید در روز قتل حسین بن علی دیدم که از آن سنگها خون
میجوشید بعد از آن امام محمد باقر ع یکهفته در دمشق بود عبدالملک با آنحضرت گفت که نزد ما مقام میکنی تا تو را
عزت و حرمت بود یا بمدینه مراجعت مینمائی و بودن بجای خود و طریقه خود را بهتر میدانی آنحضرت فرمود نزدیک جد
خود مرا بهتر مینماید پس امامین همامین بمدینه مراجعت نمودند اما عبدالملک را عداوت جبلی و بدذاتی طبیعی برآن داشت
که پیش از روانه شدن ایشان کسی را روانه نمود که ده بده و منزل بمنزل حاکم و عامل آنرا خبر دهد یا حکم کند که خوردنی و
آشامیدنی با ایشان نفروشند تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوند و چون آنحضرت تا بدیر رسید آن شیخ و اصحابش که اهل آن
آنحضرت خبر یافتند تا آنکه نیز ایشانرا سفارش کرده بودند در اول اندیر بروی خیر بسته بودند شیخ با اصحابش بیرون آمدند

وآنحضرت را شیخ در اندیر در آورد و ضیافتی نیک نمود و اطعمه و اشربه بسیار پیش آورد و عذرها خواست و چون والی
آنمحل شنید شیخ را در بند و زنجیر نموده که چرا خلاف امر خلیفه کرده امام جعفر صادق ع از آن قضیه آزرده و غمناک شده گفت
تا این شیخ را از دوستی ما چه بر سر خواهد آمد و امام محمد باقر ع با فرزند عزیز خود خطاب فرمود که دلگیر مباش که شیخ در دو
منزل این دیر برحمت خدا خواهد رفت و از عبدالملک با در بخی نخواهد رسید و امامان بشفقت تمام بمدینه رسیدند معجزه نوزدهم
از امام جعفر صادق ع مرویست که آنحضرت فرمود که روزی در مجلس پدر خود بودم که جمعی از محبان و شیعیان بمجلس
آنحضرت در آمدند و جابر بن یزید با ایشان بود گفتند یا ابن رسول الله پدرت علی بن ابیطالب ع آیا راضی بود بخلافت
اول و ثانی و امامت ایشان آنحضرت فرمود که امیرالمؤمنین راضی نبود و حاشا که راضی بوده باشد بافعال شنیعه و اطوار
قبیحه ایشان گفتند چون بامامت ایشان راضی نبود پس چرا خوله حنفیه را که از اسارای ایشان بود قبول نمود امام محمد باقر اشاره
بجابر بن یزید کرد و گفت یا جابر برخیز و جابر بن عبدالله انصاری را بجهة من حاضر کن که او از اصحاب اخیار سید ابرار است و در
زمان خلافت ایشان حاضر بوده و بر جمیع حالات اطلاع دارد و حقیقت خوله حنفیه را نیکو میداند و جهة رفع توهم شما هم
بیان کند پس جابر بن یزید متوجه خانه جابر بن عبدالله شد و چون بدر خانه اش رسید در کوفت جابر بن عبدالله از درون خانه
آواز داد و گفت یا جابر بن یزید صبر کن که بیرون میآیم جابر بن یزید گوید که چون این سخن از جابر بن عبدالله شنیدم به
غایت متعجب گردیدم و با خود گفتم که از کجا دانست که من جابر بن یزیدم و الله که چون بیرون آید اول از وی این سؤال
کنم چون نظرش بر جابر افتاد گفت یا جابر بن عبدالله تو در درون خانه بودی من چون در کوفتم چه دانستی که من جابر ابن
یزیدم گفت دیروز نزد مولای خود امام محمد باقر ع بودم مرا خبر داد که فردا جمعی پیش من خواهند آمد و از خوله حنفیه
سؤال خواهند و از میان ایشان جابر بن یزید بجهة تحقیق این مقدمه بنزدیک تو خواهد آمد باید که نزدیک من آئی و ایشانرا
از حقیقت حال خود اخبار نمائی و من منتظر تو بودم چون آواز در کوفتن شنیدم دانستم که توئی پس باتفاق بخدمت
آنحضرت آمدند پس آنحضرت چون جابر را دید با آنجماعت گفت برخیزید و از این شیخ قصه را سؤال کنید تا شما را خبر کند
بآنچه دیده و شنیده گفتند یا جابر خبر کن ما را که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع آیا راضی بود بامامت آنها که بر او سبقت گرفتند
و بر مسند خلافت نشستند یا نه جابر گفت لا والله راضی نبود گفتند پس چرا از آنچه ایشان باسیری گرفته بودند خوله حنفیه را قبول
نمود جابر انصاری گفت آه آه میترسیدم که بمیرم و حقیقت این قصه مخفی بماند چون غرض شما تحقیق این حکایتست از من بشنوید
در آن وقت که اسیران را بمسجد رسول خدا ص در آوردند و خوله حنفیه در میانه اسیران بود چون کثرت مردم را بدید بگردید از
روی وحشت متوجه روضه حضرت رسالت پناه گردید و ناله و زاری تمام در پیوست و گفت السلام علیک و علی
اهل بیتک یا رسول الله و جمیع این حکایت را بطریقی که در مجلد اول این کتاب در معجزات سرور اولیا علی مرتضی در بیان
معجزات هشتاد و ششم آنحضرت گذشت بیان نمود بعد از آن جابر بن یزید و رفیقانش روی بجانب جابر بن عبدالله انصاری
کردند و گفتند حقسبحانه و تعالی ترا از آتش دوزخ برهاند و بنعیم مقیم برساند چنانکه ما را از عذاب شک رهانیدی و بحلاوت
یقین کام ما را شیرین گردانیدی معجزه بیستم عبدالله جعفری روایت میکند که شخصی از بنی مروان بر مدینه والی بود
روزی مرا بخلوت خاص خود طلبید و گفت مرا بر تو اعتماد تمام است و یقین میدانم که آنچه با تو گویم بمحمد بن علی نرسانی
گفتم بلی آنچه فرمائی تخلف از آن جایز نمیدارم گفت باید که بمحمد بن علی و زید بن الحسن بگوئی که مکرر از شما بامیر رسانیده اند
که مردمانرا بمتابعت و مبایعت خود تحریص میکنید اگر من بعد حال بر این منوال گذرد آثار افعال شما بشما خواهد رسید
عبدالله گوید که من بغایت از سخن شما آزرده شدم و از آن مجلس بیرون آمده متوجه امام محمد باقر ع شدم و در
اثنای راه بملاقات شریفش فایز گشتم که متوجه مسجد بود و چون نظر شریفش بر من افتاد تبسم فرمود و گفت این یاغی
طاغی ترا طلبیده بود اگر خواهی با تو بگویم که چه گفت گفتم یابن رسول الله متفکر بودم که اگر سخنان آنرا بسمع شریف

معجزه بیست و یکم

رسانم مبادا خاطر شریفت متغیر شود و اگر عرض تمام ادای رسالت نکرده باشم آنحضرت فرمود که من قاصد را
بگویم را بخلوت طلبیده چنین و چنان با تو گفت و آنچه گفته بود بی زیاده و نقصان فرمود گفتم یا ابن رسول الله مگر رهبت فرمودی
گویا در انمجلس حاضر بودی عبدالله بشارت باد ترا که بسبب این بی ادبیکه از او با ولاد رسول واقع شد حقسبحانه و تعالی او را
معزول و منقطع گرداند و اثر اینخبر بعد از دو روز دیگر ظاهر گردد و چون روز سیم شد خبر عزلش رسید و دیگر یار پدید
دار گردید معجزه بیست و یکم ابو بصیر روایت میکند که روزی در ملازمت امام محمد باقر بودم که مردی از خراسان بمجلس
شریف آنحضرت در آمد از آنخراسانی سؤال کرد که پدرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله بسلامت بود حضرت
فرمود که حقتعالی آنرا با مرد خراسانی گفت یا ابن رسول الله پدرم فوت شده آنحضرت گفت بلی در حینی تو توجه بنجد نمودی و چون
بنواحی جرجان رسیدی در همانوقت پدرت فوت شد بعد از آنحضرت پرسید که برادرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله
بصحتش گذاشتم باز آنحضرت فرمود که آنرا همسایه بود صالح نام روز شنبه برادر ترا بقتل رسانید خراسانی چون این سخن شنید
گفت انا لله و انا الیه راجعون و آغاز گریه و اضطراب نمود آنحضرت فرمود اندوهگین مباش که منازل ایشان در آخرت
برا از منازل دنیای ایشانست و ایشانرا از دنیا حسرتی در دل نیست خراسانی گفت یا ابن رسول الله در وقت توجه من
بدینصوب پسرم بغایت مریض بود و من در کمال ضعف و ناتوانی و نهایت پریشانی او را گذاشتم آیا حال او چه باشد آنحضرت
فرمود که مرضش بصحت مبدل گشت و عمش دختر خود را باو عقد کرد و چون تو بایشان رسی پسرت را حقتعالی پسری کرامت کرده
باشد علی نام که از شیعیان و محبان ما باشد اما پسرت از اعدای ماست خراسانی گفت یا ابن رسول الله اگر رخصت
دهی آنرا بقتل رسانم فرمود که احتیاج بآن نخواهد شد فلان شخص که از دوستان و معتقدان مخلص ماست آنرا بقتل خواهد آورد معجزه
بیست و دوم ابو بصیر از امام جعفر صادق ع روایت میکند که آنحضرت فرمود که زید بن الحسن با پدرم مخاصمه میکرد و میگفت
من بمیراث حضرت رسالت ص اولی و احقم از تو زیرا که من پسر حسن بن علی ام و تو پسر علی بن الحسینی نسب من بتو اقربست برسول
درع و دراعه و شمشیر حضرت رسول را بمن تسلیم کن و الا مخاصمه من و تو در حضور قاضی تشخیص خواهد یافت و عم زید بن
علی بن الحسین چون این سخنان از زید بن الحسن شنید بغایت خشمناک شد و گفت جواب برادرم محمد بن علی با منست با آنچه
دعوی نمائی پس زید بن الحسن عم را بقاضی زمان برد و در مجلس قاضی بعم گفت یا ابن الحنفیه چون عم از او این سخن تشنیع شنید
گفت بد خصومتی و ناخوش مجادله که در آن ذکر امهات کنی قسم بخدا و رسول که بعد از این تا زنده باشم باختیار خود بهیچ وجه
از وجوه با تو مکالمه نکنم و از روی اعراض از مجلس برخاست و چون نظرش بپدرم افتاد گفت ای برادر قسم یاد کردم
که بعد از این با زید بن الحسن سخن نکنم و با او ترک مخاصمه نمایم پدرم گفت ای برادر من از جواب عاجز نیستم اگر تو قسم یاد کردی
من از آنچه کرده آزرده خاطر نیستم چون عمم این سخن شنید بغایت غنیمت دانست و زید بن الحسن گفت مخاصمه من با محمد ابن
علی است و با برادرش هیچ خصومتی ندارم بعد از آن کس نزد پدرم فرستاد که ترا ناچار با من بمحکمه قاضی زمان باید آمد
پس زید بن الحسن بدر خانه پدرم آمد و الحاح تمام نمود در آمدن بمحکمه قاضی پدرم را چون نظر بر زید افتاد گفت یا زید ترا
دختریست شش ماهه که غایت از من ولادتش را پنهان نموده بودی اگر بسخن آید و شهادت دهد که من احق و اولی ام
از تو آیا ترک دعوی میکنی گفت بلی ترک دعوی میکنم و قسم نیز یاد کرد که اگر بسخن آید و شهادت بر حقیت و اولویت تو دهد
من دیگر دعوی نکنم پس پدرم با سکینه گفت ای سکینه بفرمان الهی بسخن آی و آنچه دانی که حقیقت اداء شهادت نمائی
سکینه برخاست و متوجه زید بن الحسن شد و گفت ای زید تو ظالمی و محمد بن علی مظلوم است و احق و اولی است از تو با آنچه
از او مطالبه میکنی و اگر دست خود را از او کفایت نکنی و ترک دعوی ننمائی زود باشد که به تیغ اجل رشته حیات
تو منقطع گردد زید از اثر سخن سکینه بغایت منفعل گردید و گفت ترک دعوی نمودم و پدرم دست زید را گرفت و گفت ای
زید اگر این سنگ که بر او نشسته ام بسخن آید و بر حقیت من و بطلان دعوی تو ادای شهادت نماید قبول میکنی

گفت بلی

معجزه بیست و دوم

گفت بلی پدرم اشاره بآن سنگ کرد بفرمان الهی آن سنگ بحرکت آمد نزدیک شد که زید بر روی آن سنگ قرار نتواند گرفت
و آنچه از سنگ در زیر قدم پدرم بود حرکت ننمود و آن سنگ بسخن آمده گفت ای زید تو در این دعوی ظالمی و محمد بن علی اولی
و احق است از تو و اگر ترک دعوی نکنی بزودی مقتول گردی پس زید را از این سخن بیهوشی دست داد و زمانی چند بود و چون
بهوش آمد گفت ترک دعوی نمودم و از آنچه گفته بودم پشیمان شدم و ناخوشنود شدم باز پدرم دست زید را گرفت و اشاره
بدرختی نمود و گفت ای زید اگر این درخت بسخن در آید و در حقیت من ادای شهادت نماید از این دعوی میگذری گفت
بلی پس پدرم آن درخت را طلب نمود و با دای شهادت او را اشارت فرمود بامر الهی آن درخت پیش آمد و بر بالای
ایشان سایه کرد و گفت یا زید تو بر محمد بن علی ظلم میکنی و او احق است از تو و اگر ترک دعوی او نکنی عنقریب مقتول شوی
زید را از این حکایت خوف بی نهایت و رعب بی نهایت دست داد و قسمهای غلاظ و شداد یاد کرد که بعد از این بهیچ وجه
از وجوه متعرض امام محمد باقر نشود و مخاصمه ننماید و در همان روز متوجه دمشق شد و در آن ایام عبد الملک مروان
والی شام بود بمجلس او رفت عبد الملک از زید پرسید که از کجا میآئی و چه خبر داری گفت ای ملک از مدینه میآیم و ترا خبر
میدهم بساحری و کذابی که بر تو دفع آن واجبست و سخن گفتن سکینه و نقل صخره و شجره را با تمام حکایت کرد و گفت درین
زمان مثل او ساحری هیچکس ندیده پس عبد الملک بوالی مدینه نوشت باین مضمون که مکتوب من بتو رسد در ساعت محمد بن
علی را مقید ساخته پیش من بفرست و بعد از ارسال این مکتوب عبد الملک بزید بن الحسن گفت اگر من ترا بقتل محمد بن
علی رخصت دهم تعاقبش میآوری گفت بلی در ساعت آنرا بقتل میرسانم اما چون مکتوب عبد الملک بوالی مدینه رسید در
جواب نوشت که مرا قدرت مخالفت امیر المؤمنین نیست لیکن آنچه مصلحت دولت شما را در آن دانم از روی اخلاص معروض
گردانم انکه اگر ایشان امر بقید و ارسالش فرموده اند یقین بدانید که امروز در روی زمین از ورع و زهد و تقوی کسی
نیست و جمیع اوقات در محراب عبادت نشسته و سبیل اختلاط آدمیان و طریق ارتباط عالمیان بر بسته و او را
با کسی از اهل دنیا الفتی نه و نه کسرا از اطوار خیر آثار او گله چون بتلاوت کلام ملک علام شروع مینماید وحوش و طیور
بر آواز خوش او که چون صدای داود است گوش میگیرد علمای زمانرا در هر مسئله که اشکال رو نماید از ادای دلگشای
و تقریر دلپذیرش انحلال میجویند در همه حال دل بدرگاه الهی بسته و در جمیع احوال در مقعد صدق نشسته از
کمال حیا چشم بر روی کسی نگشاید و از نهایت حلم با هیچکس خشونت ننماید از انجا که کمال دولتخواهی امیر المؤمنین بود
آثار این نوع کسی مناسب و گاهی حالات را بخدمت عرض نمود و از مضمون آیه کریمه ان الله لا یغیر ما بقوم حتی
یغیروا ما بانفسهم ملاحظه نمودم چون کتابت والی مدینه بعبد الملک رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و دانست که
آنچه والی مدینه نوشته محض دولتخواهی اوست پس زید بن الحسن مکتوب والی مدینه بخواند گفت محمد بن علی او را بمال دنیا
از خود راضی کرده عبد الملک گفت آنچه میگوئی معلوم من نیست اگر چیزی غیر از این میدانی بگو گفت بلی سلاح و شمشیر
و زره و خاتم و عصا و سایر متروکات حضرت رسالت ص نزد محمد بن علیست از او طلب کن اگر ارسال ننماید تقریبی
از برای قتلش بهتر از این نیابی پس عبد الملک مکتوبی دیگر بوالی مدینه نوشت که هزار درهم بخدمت حضرت محمد
بن علی میبری و از من سلام میرسانی و آنچه از میراث حضرت رسالت ص نزد اوست طلب کرده بدینصوب میفرستی
چون مکتوب عبد الملک را بوالی مدینه رسید بخدمت ابی جعفر محمد بن علی رسید و آنچه عبد الملک فرموده بود عمل نمود
و مکتوب را مصحوب درهم بمجلس پدرم آورد و آنحضرت سه روز مهلت طلبید و بعد از آن شمشیر و درعی حاضر
با چیزی چند بوالی فرستاد و والی آنرا بعبد الملک ارسال داشت و عبد الملک از ارسال آن اسباب بغایت مسرور
گردید و زید بن الحسن را طلبیده و آن اسباب را با او نمود زید گفت والله که از اسباب رسول ص چیزی بتو نفرستاده
عبد الملک خشمناک گردید و مکتوبی بپدرم نوشت که آنچه در نزد من بود ارسال کردم اگر خواهی قبول کن و اگر نخواهی

نزا

معجزهٔ امام محمد باقر ع

قبول نکن پس عبدالملک تصدیق پدرم نمود و اهل شام را احضار فرمود و بحصول آن اسباب در حضور آنقوم تفاخر
چون از آن مجلس برخاست زید بن الحسن را مقید ساخت و گفت میخواهم در دست من خون یکی از اولاد ابوطالب نباشد
والا ترا باقبح وجهی بقتل میرسانیدم و زید را بهمان مقید بمدینه فرستاد و مکتوبی بپدرم نوشت باینمضمون که ابن عمت را
بخدمت تو فرستادم تا او را تادیب بلیغ کنی شاید که از افعال قبیحه و اقوال شنیعهٔ خود درگذرد و چون زید را بمجلس پدرم
حاضر کردند پدرم گفت وای بر تو ای زید بسیار اعمال ناپسندیده از تو بظهور آمده و الحال آنچه از آنحجره و شجره شنیده بودی
عنقریب بمنصهٔ ظهور خواهد یافت و قابض ارواح بجانب تو خواهد شتافت و من پیش از تو از این دار غرور متوجه عالم ابتهاج
و سرور میگردم پس فرمود تا بند و زنجیر از و برداشتند و بحال خودش بازگذاشتند و بعد از آن پدرم وصیت فرمود
و بجامهٔ سفیدیکه احرام بحج بسته بود طلب نمود فرمود مرا بانجامه کفن کنید و بعد از چند روز طایر روحش بجانب ریاض قدس
پرواز نمود و چون چند روز برآمد مرضی دردناک بر زید عارض گردید و دماغش مختبط شد و هذیان میگفت و در اثنای این
حال شربت فوات و جرعهٔ ممات چشید معجزهٔ بیست و سیم عکاشة ابن محصن اسدی روایت میکند که روزی نزد یک
امام محمد باقر رفتم و پسرش حضرت ابو عبدالله پیش وی ایستاده بود گفتم چرا ابو عبدالله را کدخدا نمیکنی در آنحین در
پیش آنحضرت صرهٔ ایستاده بود آنرا مهر کرد و فرمود که در این زودی نخاسی از اهل بربر باینجا آید و در دار میمون فرود آید
و ما از برای ابو عبدالله از آن نخاس بدین صره کنیزکی خواهیم خرید بعد از چند روز نوبت دیگر بخدمت آنحضرت رفتم
و آنحضرت را خبر کردم که آن نخاس آمده است حضرت فرمود بروید بدین صره از وی کنیزکی بخرید ما پیش نخاس رفتیم و از و
کنیز طلب نمودیم گفت هرچه داشتم بفروختم الا دو کنیز بیمار و یکی از ایشان ضعیف تر است گفتیم ایشانرا حاضر کن رفت
و هر دو کنیز را حاضر کرد گفتیم این کنیزکه ضعیف تر است بچند میفروشی گفت از هفتاد دینار کمتر نخواهم داد گفتیم او را بدین صره
بخریدیم چند آنکه باشد اما نمیدانیم که در این صره چه مبلغ است و نزدیک آن نخاس مردی بود سر و محاسنش سفید شده
گفت صره را بگشائید اگر از هفتاد دینار حبهٔ کم باشد کنیز را نفروشیم پس آنمرد پیر گفت پیش آئید پیش رفتیم و مهر را از صره
برگرفتیم و زر را وزن کردیم هفتاد دینار بود نه زیاده و کم پس کنیز را خریداری نموده بخدمت امام محمد باقر ع بردیم
و پسرش امام جعفر نزد آنحضرت ایستاده بود و آنچه گذشته بود بخدمت آنحضرت عرض کردیم حضرت حقسبحانه و تعالی را
حمد کرد و بکنیزک گفت چه نام داری گفت حمیده حضرت فرمود حمیدة فی الدنیا و محمودة فی الآخره بعد از آن از کنیزک
پرسید که بکری یا ثیب گفت بکرم حضرت فرمود چگونه است که هیچ کنیزی بدست نخاسیان نمیافتد مگر آنکه آنرا تباه میکنند
کنیز گفت چنین است ولیکن هرگه قصد من میکرد حقسبحانه و تعالی مردی سفید رو و محاسن سفید را براو مسلط میکرد
تا او را طپانچه میزد و از من دور میکرد پس امام محمد باقر بابو عبدالله گفت یا جعفر این کنیز را تصرف کن که از آن است
امام جعفر صادق آنکنیز را تصرف نموده بعد از مدتی بهترین اهل روی زمین امام کاظم از و در وجود آمد معجزهٔ بیست و چهارم
از جابر جعفی مرویست که وقتی در سفر حج همراه امام محمد باقر و هم کجاوهٔ آنحضرت بودم ناگاه قمری بر چوب کجاوه نشست
و آوازی کرد من دست دراز کردم که آنرا بگیرم حضرت فرمود یا جابر دست نگاهدار و متعرض آن مشو که پناه بما آورده است
و بما حاجتی دارد گفتم یا ابن رسول الله حاجتش چیست فرمود که از ماری شکایتی دارد و میگوید هرگاه فرزندان من میخواهند
که طیران کنند ماری میآید و فرزندانم را طعمهٔ خود میسازد من جهت آن دعا کردم و حاجت آنمرغ را روا کرد و اینده بعد از آن
روانه شدیم و شب راه میرفتیم چون نزدیک بسحر شد امام آنحضرت پیاده شدم و زمام شتر را گرفتم آنحضرت تیری از شتر زد و نمود
و از راه گردیده و توجه بجانب صحرا نمود من نیز در عقب آنحضرت میرفتم تا آنکه بزمین ریگ آمیزی رسیدیم پس آنحضرت
بدست مبارک ریگها را بچپ و راست میریخت و میگفت اللهم اسقنا و طهرنا چون نظر کردم دیدم که سنگ مربع سفیدی
پیدا شد و آنحضرت آن سنگ را از جا برداشت و آب صاف خوشگواری ظاهر گردید پس وضو گرفتیم و از آن آب بقدر

معجزهٔ امام محمد باقر ع

احتیاج بر گرفتیم و از آنجا متوجه راه شدیم چون صبح طالع شد بجلد و نخلستانی فرود آمدیم و آنحضرت نزدیک
درخت خرمای خشک شده ایستاد و فرمود ایتها النخلة اطعمنا مما خلق الله فیک دیدیم که آن نخلهٔ خرما سبز گردید و بار ور شد
و شاخهای خود را بجانب ما آویخت و ما آنقدر که میل داشتیم از آن خرما خوردیم در آنموضع اعرابی حاضر بود گفت در عمر خود
چنین ساحری ندیدم حضرت فرمود ای اعرابی تکذیب ما مکن که ما اهل بیت حضرت رسالتیم و از ما احدی ساحر و کاهن
نباشد و امثال اینحالات که مشاهده میشود از ما اثر اسمای الهی و علوم حضرت رسالت پناهی است و ما امنای خدائیم آنچه
میخواهیم عطا میکند و آنچه دعا کنیم اجابت فرماید معجزهٔ بیست و پنجم مرویست که چون طاغیان یاغیان بنی امیه بجبر و ظلم امر
خلافت را متولی و بر شیعیان و محبان خاندان کرامت و امامت مستولی گشتند دست تعدی بقتل مؤمنان برآوردند و بر
بالای منبرها لعنت بجناب امیر المؤمنین ع ناسزا میگفتند و سب میکردند حتی اینکه در مسجد پیغمبر ص و بر منبر شریف آنسرور نیز از
خدا و رسول ص شرم نکرده مرتکب این امر شنیع مینمودند و اگر کسی معارض ایشان میشد و منع میکرد تیغ کین کشیده بقتل او
مبادرت مینمودند و شیعیان پاک اعتقاد از این جور و بیداد بجان رسیده تن بترک خانمان در دادند و از وطن مالوف
جلا نموده رو بدیار غربت نمودند تا آنکه جمعی از شیعیان بخدمت امام زین العابدین ع رفته بزبان ضعیف نالی گشودند و از جور
و کین آنقوم لعین ستمگر عرض نمودند آنحضرت چون این سخنان از ایشان استماع نمود نظر بجانب آسمان کرده فرمود سبحان الله
حلمک و اعظم شانک یعنی چه بسیار است حلم تو و چه عظیم است شان تو که ایشانرا مهلت داده بعد از آن فرزند ارجمند خود امام
محمد باقر را خوانده با او گفت باید که فردا بمسجد رسول ص روی و دو رشته که جبرئیل آنرا برسول خدا ص فرود آورده بگیری و
حرکت ده آنرا بنرمی و آهستگی نه بشدت که همه هلاک شوند جابر بن یزید جعفی که راوی اینروایت است گوید من از این سخن متعجب گشتم
و سحرگاه که هنوز قدری از شب باقی مانده بود بدر خانهٔ آنحضرت رفتم و در آندرگاه جهان پناه بودم که حضرت امام
محمد باقر ع بیرون آمد سلام کردم جواب گفت و فرمود که چه چیز ترا در اینوقت آورده ای جابر گفتم مرا سخن امام آورده که دیروز
بتو گفت که بگیر رشته را که جبرئیل ع بمسجد جدت آورد و آنرا حرکت ده باهستگی نه بشدت که همه مردمان هلاک شوند یعنی برای
رسیدن بحقیقت آن آمده ام آنحضرت باینعبارت فرمود والله اگر وقت معلوم مقرر و اجل محتوم مقدر نبودی هرآینه
الخلق در یکچشم بهم زدن بزمین فرو رفتندی ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون که در سورهٔ انبیاست
اقتباس شده و مراد اینست که ما از جملهٔ بندگان گرام خدائیم که سبقت نمیگیریم بر حقسبحانه و تعالی و بفرمان او عمل
میکنیم یعنی آنچه حق تقریر فرموده رضا داده امر او را گردن نهاده ایم جابر گوید گفتم یا سیدی چرا با مردمان اینکار میشود یعنی
بسبب تحریک رشته نزول بلا بر مردمان چیست آنحضرت فرمود که دیروز حاضر نبودی که شیعیان پدرم شکایت میکردند
از آنچه می بینند و میکشند از این ملاعین مرا فرمود که ایشانرا بترسانم جابر گوید گفتم ایشان زیاده از حد و حصرند حضرت
فرمود ای جابر با ما بیا بمسجد جدم تا قدرتی از قدرتهای الله تعالی را بتو نمائیم که ما را بآن اختصاص داده و از مردمان همین
ما را بآن منت نهاده است جابر گفت پس با آنحضرت بمسجد رفتیم و حضرت دو رکعت نماز گذارد و روی خود بر خاک نهاد
و بکلامی متکلم گردید بعد از آن سر برداشت و رشتهٔ باریکی از آستین بیرون آورد و بوی خوش از آن میآمد و فرمود ای
جابر طرف این رشته را بگیر و اندکی برو مبادا که آنرا حرکت دهی پس طرف از رشته را گرفتم و اندکی رفتم فرمود بایست
ای جابر ایستادم بعد از آن حرکت داد رشته را حرکت دادنی سبک بعد از آن فرمود طرف رشته را بمن ده دادم گفتم چکار
کردی یا سیدی فرمود که بیرون رو و ببین که حال مردم چیست جابر گوید که بیرون رفتم دیدم که مردمان از هر طرف
فریاد میکنند و در مدینه زلزلهٔ سختی شده و اکثر خانهای مدینه خراب شده و بیش از سی هزار کس از مرد و
زن هلاک شده و مردمانرا دیدم که بمسجد پیغمبر ص پناه برده اند و میگفتند چون خدای تعالی ما را ابتلای خسف و زلزله هلاک کند
که امر بمعروف و نهی از منکر را ترک کرده ایم و فسق و فجور و ظلم بر آل رسول ص در میان ما آشکار گردید جابر گوید که

که من متحیر مانده و مردمان را میدیدم که حیران و گریان بودند و مرا نیز از گریهٔ ایشان گریه گرفت و ایشان نمیدانستند که زندگی
با این بلا گرفتار گشته اند پس بخدمت امام محمد باقر ع باز گشتم مردمان در مسجد پیغمبر ص بگرد وی در آمده بودند و میگفتند یا ابن
رسول الله نمی بینی که چگونه بلائی بر ما نازل گردیده پس برای ما دعا کن آنحضرت فرمود که پناه برید بنماز و دعا و صدقه و بعد از
آن آنحضرت دست مرا گرفته روانه شد و فرمود چیست حال مردمان گفتم یا ابن رسول الله مسکنها و خانها خراب شده اند و
مردمان هلاک گردیده اند بر ایشان رحم کن فرمود حقسبحانه و تعالی بر ایشان رحم نکناد معجزهٔ بیست و ششم ابو بصیر روایت میکند
که روزی بخدمت امام محمد باقر ع عرض کردم که من مولی و شیعهٔ توام و نابینا و ضعیفم بهشت را بجهة من ضامن شو
حضرت فرمود چنین باشد بعد از آن گفت میخواهی که نشان امامت را بتو نمایم گفتم نشان امامت چه باشد حضرت فرمود
آنکه مردم بصورت اصلی خود به بینی گفتم میخواهم ببینم پس آنحضرت دست مبارک بر چشم من مالید هر چه در انگشتی بود بدیدم
پس گفت یا ابا محمد نگاه کن تا چه می بینی گفتم بخدا قسم که جز سگ و خوک چیزی نمی بینم پس بخدمت حضرت عرض کردم
که این خلق چرا همه مسخ شده اند حضرت فرمود که اینسواد اعظم است که می بینی اگر از برای مردمان حجاب بردارند شیعهٔ
ما مخالفان خود را جز در این صورت نه بینند بعد از آن گفت یا ابا محمد اگر میخواهی ترا بدینحال باز گذارم گفتم نمیخواهم که این خلق را
منکوس می بینم مرا بحال اول رد کن که مرا بهشت عوض بست پس آنحضرت دست بر چشم مالید همچنانکه بودم شدم معجزهٔ
بیست و هفتم ایضا ابو بصیر روایت میکند که روزی امام محمد باقر ع از شخصی احوال رشید را پرسید آنمرد گفت او را
زنده و تندرست گذاشتم و ترا سلام میرساند آنحضرت فرمود که حقسبحانه و تعالی بر او رحمت کناد آنشخص گفت یا ابن رسول الله
مگر رشید را موت دریافت حضرت فرمود بلی بعد از بیرون آمدن تو از آنجا دو روز بعد فوت شد آنمرد گفت والله که
من او را صحیح و بیعلتی گذاشتم آنحضرت فرمود که مردن بغیر مرض و علت نیز میباشد راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله
رشید چگونه بود حضرت فرمود آنمردی از موالیان و محبان ما بود اما شما میدانید که ما می بینیم از نزدیک و دور در غیبت و
حضور و بر حالات شما مطلعیم و مناجات و ادعیه و حکایات شما را میشنویم بد حالیست شما را اگر ما را اینچنین نمی شناسید به
خدا قسم که مخفی نیست بما هیچ چیز از اعمال و افعال شما پس باید که شما ما را حاضر دانید و نفسهای خود را بخیر عادت دهید
و از اهل خیر باشید و از اهل خیر شناخته شوید و بخیر معروف گردید بدرستیکه من امر میکنم بدینها اولاد و شیعیان
خود را معجزهٔ بیست و هشتم از امام جعفر صادق ع مرویست که روزی جماعتی بخدمت پدرم امام محمد باقر ع آمدند و از او
حضرت سؤال کردند که یا ابن رسول الله حق امام و طریق خدمتکاری او کدامست گفت حق امام آنست که چون مجلس
توقیر و تعظیم و نهایت تکریم او بجا آورند و هر چه بگوید اطاعت کنند و آنچه بر امام واجب است آنست که شما را هدایت کند
و از گمراهی و ضلال شما را بطریق قویم و شریعت مستقیمه خواند و از خصایص امام یکی آنست که هیچیک از شما را قوت آن
نباشد که خصوصیات بشریهٔ اش را دریابد از کمال اخلاص و هیبت که او راست در نظر خلایق بسبب آنکه حضرت رسالت ص
چنین بوده و امام نیز چنین باشد پس آنجماعت بخدمت آنحضرت عرض کردند که یا ابن رسول الله امام شیعیان و دوستان
خود را میشناسد آنحضرت فرمود بلی در ساعت دوستی از دوستان بیند شناسد گفت یا ابن رسول الله ما را
از دوستان خود میدانی فرمود بلی شما از شیعیان هستید گفتند یا ابن رسول الله بر صدق اینسخن علامتی خواهیم حضرت
فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از نامهای شما و نامهای پدران شما و مادران شما و اهل قبیلهٔ شما گفتند بلی یا ابن
رسول الله پس آنحضرت یکیک از اسامی پدران و مادران و قبیلهٔ ایشان را باز گفت گفتند یا ابن رسول الله راست
گفتی پس آنحضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از آنچه شما خواهید که از آن سؤال کنید گفتند بلی یا ابن رسول الله
گفت میخواهید سؤال کنید که مراد از این آیه و اوفی هدایت چیست که شجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء مراد از این
شجره ما ئیم که اهلبیت رسالتیم و ما عطا میکنیم شیعیان خود را هر گاه میخواهیم از علم و حکمت بعد از آن آنحضرت فرمود که ایجماعت

بدین آثار و علامات قانعید یا زیادت کنم گفتند یا ابن رسول الله بدینقدر قانعیم و شکر حقسبحانه و تعالی را بسبب
ملازمت تو میکنیم معجزهٔ بیست و نهم ایضا از امام جعفر صادق صلوات الله و سلامه علیه روایتست که آنحضرت فرمود که
پدرم امام محمد باقر ع مرا در وقت بیماری طلب نموده بچیزی چند وصیت فرمود من گفتم ای پدر بزرگوار من در شما اثر
موت نمی بینم و امروز شما را از سایر ایام صحیح تر و سالم تر می بینم گفت ای پسر نشنیدی که جدت علی بن الحسین ع مرا
طلبیده و فرمود که در آمدن تعجیل کن این بگفت و بجوار رحمت الهی واصل گردید مقصد هشتم در بیان معجزات امام
خلایق و پیشوای بحق ناطق ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق ع مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه معجزهٔ اول روایتست که یکی
از ملوک هند اوصاف حمیده و صفات پسندیدهٔ حضرت امام جعفر صادق را بسیار شنیده بود و محبت آنحضرت در
دلش جا کرده بود و روز بروز محبت و نسبت بآنحضرت زیاده میشد تا آنکه کنیزی در غایت حسن و جمال با بعضی دیگر از تحف و هدایا
بجهة آنحضرت فرستاد فرستادهٔ او با آن اسباب بدر خانهٔ آنحضرت رسیده رخصت سلام نیافت و مدتی بر در خانهٔ
آنحضرت منتظر بود و باز رخصت نیافت تا یزید بن سلیمان التماس نمود و فرستاده را رخصت سلام داد و بعد از سلام مرد
گفت من از راه دور از پیش پادشاه هند آمده ام و کاغذی سر بمهر دارم و مدتیست که در این درگاه سرگردانم اولاد
انبیا چنین میکنند آنحضرت جواب نداد و بعد از لحظهٔ فرمود و لتعلمن نباه بعد حین یعنی البته خواهی دانست این خبر را
بعد از مدتی چون مهر از کاغذ برداشتند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی جعفر بن محمد الصادق طاهر پاک از هر رجس
و بدی مینویسد فلان ملک هند که فلان نام دارد که حقتعالی مرا هدایت کرد بشما هدیتی نماید کنیزی را که از و خوبتر تا امروز ندیده
بودم با چیزی چند بخدمت فرستادم از جواهر و حلیه و بوی خوش و دیگر اجناس و چون هیچکس را قابل این کنیز
ندانستم هزار کس از میان علما و وزرا و کاتبان و امینان خود که صلاحیت امانت داشتند انتخاب نمودم و از آن هزار کس
صد کس و از آن صد کس ده کس و از آن ده کس یک کس که میزاب بن حباب بود اعتماد بر امانت و دیانت او داشتم انتخاب
نموده و هدیهٔ خود را باو سپرده بخدمت فرستادم امید که بدرجهٔ قبول رسد چون مضمون نامه خوانده شد حضرت روی
مبارک بآن هندی کرده گفت اکنون برگرد انجاین و هر چه آورده بر که ما چیزی را که در آن خیانت واقع شده باشد قبول
نمیکنیم هندی شروع در قسم خوردن نمود آنحضرت فرمود که اگر آنجامه که تو پوشیده بر تو گواهی دهد مسلمان نمیشوی گفت
مرا معاف دارید حضرت فرمود پس هر چه تو کرده بصاحب تو مینویسم گفت اگر چیزی از من صادر شده باشد بنویسید
پس آنحضرت روی مبارک بقبله کرد و دعا فرمود و گفت خداوندا این پوستینی که این مرد پوشیده بسخن در آر بعد از آنحضرت
بهندی امر کرد که پوستینی که پوشیده بیرون کن پوستین را بیرون کرده گذاشت آن پوستین بزبان آمده گفت ای پسر رسول
خدا فلان پادشاه این مرد را امین ساخت و او را امر و وصیت نمود در محافظت آنچه باو سپرده بود در راه بمنزلی رسیده
بودیم که از باران تر شده بودیم خادم لشکر با میر که همراه کنیز است از پی کاری فرستاد و کنیز را طلبید و آنراه پر از
گل بود کنیز لباس خود را بالا گرفت که جامه اش گل آلود نشود در آنحین نظر این بر ساق کنیز افتاد و او را پیش
خواند و با او فسق کرد چون سخن پوستین باینجا رسید هندی بخاک افتاده اعتراف بخطای خود نمود و پوستین را
پوشید پوستین روی ریش را از فشردن حلق سیاه کرد تا آنکه نزدیک بمردن رسید پس حضرت به پوستین خطاب
نمود که او را بگذار که صاحبش بکشتن وی اولی است و امر شد که هدایا پس بر دارند بالتماس حضار هر چه غیر از کنیز بود
نگاه داشتند و کنیز را باو رد کردند هندی گفت صاحب من عقوبتش سخت است مرا بکشتن میدهی حضرت فرمود
که اسلام قبول کن تا کنیز را بتو دهم قبول نکرد چون برگشت فراستی که ملوک را میباشد آنملک داشت البته خیانتی شده
کنیز را تهدید نمود و کنیز قصه را بتمامه نقل نمود پس ملک هر دو را بکشت و بخدمت آنحضرت عریضه نوشت مشحون بدعا و
ثنای بسیار و بعد از آن نوشت که چون آنحضرت آنچه نفیس بود پس فرستاد و چیزهای سهل را قبول نمود دانستم

که البته خیانت کرده‌اند و براه دانسته انچه غیبانند بر شما البته ظاهر شده خواهد بود پس کنیز را تهدید نمودم اقرار
کرد و قصهٔ پوستین بچه من نقل نمود پس سر دو را گردن زدم و شهادت میدهم که خدا یکیست و بغیر از او خدائی نیست
و محمد که جد تست رسول خداست و تو وصی و جانشین رسولی و امید دارم که انشاء الله تعالی از عقب عریضه توفیق رسیدن
بخدمت بیابم و بعد از اندک مدتی بخدمت آنحضرت رسید و اسلامش نیکو شد و از جملهٔ دوستان و شیعیان آنحضرت
بود و ملازمت آنحضرت را بر پادشاهی ترجیح میداد تا به بهشت رفت معجزهٔ دوم حسن بن ابی العلا روایت میکند که روزی مرد
خراسانی بمجلس شریف حضرت امام جعفر صادق ع درآمد و گفت یا ابن رسول الله فلان بن فلان مصحوب من جاریهٔ بخدمت
تو فرستاده و مرا فرموده که تسلیم خدمتکاران آنحضرت نمایم امر چیست فرمود که ما را احتیاج بآن کنیز نیست و آنچه منسوب
بفسق باشد ما را قبول نیست قبل از آنکه تسلیم شود باکره بوده و نقصان از تو بفعل آمد و این امر شنیع از تو واقع شد خراسانی بر
سبیل انکار گفت در این قضیه امر خطائی نیست آنحضرت از جمیع خصوصیات آنچه میان او و کنیز واقع شده بود خبر داد
خراسانی از کمال خجالت و انفعال سر بزیر انداخت و از مجلس بیرون رفت معجزهٔ سیم هرون زیات روایت میکند
که مرا برادری بود که اقرار بولایت اهلبیت رسالت ع نمینمود روزی بخدمت امام جعفر صادق ع آمدم حضرت فرمود یا ابن
زیات برادرت چه حال دارد گفتم یا ابن رسول الله خوشحالست و از هیچ تشویشی نیست مگر آنکه محبت با خاندان که اهل بیت
رسالتند ندارد و از متابعت شما که دودمان جلالتید ابا مینماید حضرت فرمود چه چیز او را از متابعت ما مانعست گفتم
یا ابن رسول الله او بخود اعتقاد صلاح بسیار دارد و میگوید مرا ورع میگذارد که تا حال شخصی بر من ظاهر نگردد و من تابع
او شوم حضرت فرمود که چرا ورع او را مانع نبود در شب نهر بلخ از آن فسادی که از او واقع شد امروز ورع او را از متابعت
اولاد رسول ممانعت میکند پس بخانه آمدم و با برادر گفتم ما در برهوت نو بگرید در خدمت امام جعفر صادق ع بودم از من
احوال تو پرسید گفتم احوال او خوبست و اوقات بطریقی میگذراند که اهل مجلس را از او مکروهی در خاطر نیست و اکثر خیران
و سایر اقران او را حمیده خصال و پسندیده افعال میدانند چیزی که از او نامرضی هست در نظر آنست که اعتقاد چنانچه
باید بشما که اهلبیت رسالتید ندارد آنحضرت پرسید که چه چیز او را از محبت و متابعت ما منع میکند گفتم یا ابن رسول الله او
بخود گمان ورع دارد فرمود که شب نهر بلخ ورع او کجا بود که مرتکب آنچنان فعل شنیعی میشد برادرم گفت ابو عبد الله ترا
از شب نهر بلخ خبر داد گفتم بلی برادرم گفت اشهد ان حجة رب العالمین یعنی گواهی میدهم بآنکه امام جعفر صادق ع
حجت خالق است بر خلایق گفتم ای برادر مرا خبر کن از قصهٔ آن شب که از تو چه صادر شده بود گفت با شخصی رفیق بودم
که او با خود کنیزی جمیله همراه داشت و از کثرت برودت هوا و شدت سرما احتیاج بآتش شد صاحب کنیز بمن گفت اگر تو
تهیهٔ آتش افروختن مهیا باشی تا من اسباب را و خود را نگاه دارم گفتم تو برو که من محافظت اسباب تو میکنم
صاحب کنیز بجهة تحصیل هیزم رو بصحرا نهاد چون از نظر غایب شد من نزدیک آن کنیز رفتم و شیطان در آنوقت مرا
بر متابعت نفس ترغیب نمود و فعل شنیع از من بظهور رسید والله که هیچکس را براین سر وقوف نکرده‌ام و بهیچ احدی
اظهار ننموده‌ام و بغیر از حق تعالی کسی بر شناعت فعل من اطلاع نداشت یقین که ابو عبد الله را بنور ولایت این امر
معلوم شده دیدم که بعد از استماع این سخنان رعب بغایت و خوف بی‌نهایت بر برادرم استیلا یافت و بسیار متغیر الاحوال
گردید و چون از این واقعه یکسال بگذشت برفاقت برادر بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردیده آثار انفعال و
خجلت بر ناصیهٔ برادرم آنحضرت مشاهده نمود و برادرم از مجلس آنحضرت برنخواست تا آنکه ظرف دل خود را از جام
اخلاص محبت آنحضرت و سایر اهلبیت رسالت ع لبریز گردانید معجزهٔ چهارم داود بن کثیر رقی و ابو الخطاب و مفضل
ابن عمرو و ابو عبد الله بلخی روایت میکنند که وقتی در ملازمت حضرت امام جعفر صادق ع بسفر حج میرفتیم چون از مدینه
رحلت کردیم ابو عبد الله بلخی روی بحضرت صادق کرد و گفت یا امام معصوم از شما معجزات و کرامات نقل

میکنند و من نیز اعتقاد دارم اما معاینه ندیده‌ام حضرت فرمود خواهی دید انشاء الله تعالی اما یاد داری آنشب را که در کنار
جوی بودی فلان بن فلان کنیز خود را بتو داد که بجهة وی بفروشی چون از آن جوی در گذشتی در زیر درخت با کنیزک جمع شدی بلخی از
استماع این سخن بسجده درافتاد و گفت بخدا قسم که از آنزمان تا حال چهل سال گذشته است و من از آن توبه کردم و بخدای باز
گشت نمودم امام جعفر فرمود که توبهٔ تو قبول است و بعد از آن رفتیم تا بموضعی رسیدیم که در آنجا چاهی بود حضرت بلخی را گفت
ما را از اینچاه آب ده بلخی نگاه کرد و گفت یا ابن رسول الله چاه بسیار عمیق است و آب در آن پیدا نیست پس حضرت ابی عبد الله
بر سر چاه آمد او نیز خواند فرمود ایتها الجب المطیع السامع لربنا اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله تعالی چون حضرت این
کلمات بر زبان معجز بیان ساخت دیدیم که از چاه آب میجوشید و بالا میآمد تا بر زمین جاری شد و ما همه از آن آب آشامیدیم چون
حضرت از سر چاه دور شد آب فرو نشست و پیدا نشد که بود مفضل بخدمت آنحضرت عرض کرد که فدای تو گردم یا ابن
رسول الله این معجزهٔ تو چون معجزهٔ موسی پیغمبر بود در وقتیکه از فرعون گریخت و به پیش شعیب رفت حضرت فرمود راست گفتی خدا
بر تو رحمت کناد بعد از آن پیش رفتیم تا بدرخت خرمای خشک رسیدیم که خرما نداشت و وقت خرما نبود حضرت نزدیک آن
درخت رفت و فرمود ایتها النخل السامعة لربنا اطعمنا مما جعل الله فیک فی الحال دیدیم که آن درخت سبز شد و خرمای بسیار
بار آورد و خرما از خود فرو میریخت و ما برمیداشتیم و میخوردیم پس مفضل گفت یا ابن رسول الله این معجزه از تو چون معجزهٔ
عیسی بن مریم بود حضرت فرمود راست گفتی خدای بر تو رحمت کناد و از آن موضع گذشتیم ناگاه آهوئی نزد آنحضرت آمد و سر
در خاک میمالید و بانگ میکرد حضرت فرمود تو باز گرد من همانکنم که مراد تست آهو باز گردید یکی از ما گفت که آیا این آهو چه خواسته
باشد حضرت فرمود که وی نامه بجا آورد و گفت صیادی جفت مرا شکار کرده و بچه خورد دارم که هنوز بچرا نیامده‌اند
از من توقع داشت که صیاد را منع کنم و جفت او را از دست صیاد رها گردانم مفضل گفت یا ابن رسول الله فدای تو گردم
این معجزه از تو چون معجزهٔ سلیمان پیغمبر ع بود حضرت فرمود راست گفتی خدای بر تو رحمت کند پس آنحضرت روی
بقبله کرده دستها را بر داشت الحمد لله کما هو اهله و این آیه را بخواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا
آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکا عظیما بعد از آن فرمود بخدا ما هم آمرزد انکه بر ما حسد برند بعد از آن متوجه کعبه شدیم
و بسیاری از معجزات در اوقات حج گذاردن نیز از آنحضرت بظهور آمد اما در کتاب کفایة المؤمنین این روایت باینطریق
نقل شده که داود بن کثیر رقی و ابو الخطاب و مفضل و ابو عبد الله بلخی روایت میکنند که ما در خدمت امام جعفر صادق ع
بودیم که کثیر النوا بمجلس درآمد و گفت یا ابا عبد الله ابو الخطاب سب و شتم عمر و ابا بکر و عثمان میکند و اظهار برائت از
ایشان مینماید آنحضرت ملتفت ابو الخطاب و گفت یا محمد چه میگوئی ابو الخطاب گفت یا ابن رسول الله بخدا قسم که کثیر هرگز
از من سب و شتم نشنیده حضرت بکثیر گفت که ابو الخطاب سوگند میخورد و یقین که سوگند دروغ نخواهد خورد کثیر
گفت راست میگوید من از و نشنیده‌ام لکن ثقات مرا از این معنی خبر داده‌اند حضرت فرمود هرکه ثقه باشد این چنین خبر را
نقل میکند چون کثیر از مجلس بیرون رفت حضرت فرمود بخدا قسم که اگر ابو الخطاب سخن کثیر را این چنین دفع میکرد هر آینه
کثیر ما فی الضمیر اینجماعت را اطلاع می‌یافت و آنچه مظنه داشت یقین او میگردید سوگند بخدا که ابا بکر و عمر لعنهما الله حق
امیر المؤمنین را غصب کردند و بغیر حق بجای آنحضرت نشستند لا غفر الله لهما و لا عفی عنهما راوی گوید که چون عبد الله بلخی
از حضرت امام جعفر این سخنان در حق ابو بکر و عمر شنید بغایت متعجب شد حضرت از روی غضب در عبد الله بلخی نگاه کرد
و گفت انکاری هست ترا از آنچه در شان ایشان شنیدی عبد الله بلخی گفت فی الواقع مکان امیر المؤمنین را
غصب کردند حضرت فرمود آیا میدانی که چنین بود آیا میخواهی که افعال قبیحه و اقوال شنیعهٔ ایشان را بتو نشان دهم
که حق سبحانه و تعالی مرا از جمیع حالات خبر داده خبر دهم ترا آنچه اعتقاد تو در آنست که کی میداند شبی فلان بن فلان
بلخی کنیزی بتو داد و فلانه نام که کنیز را جهة صاحبش بفروشی چون از فلان نهر گذشتی در زیر درخت کنیز را خوابانید

کردی آنچه کردی عبدالله بلخی گفت والله که پیش از این تاریخ مدت بیست سال این امر از من واقع شده و من توبه کردم
آنحضرت فرمود بلی تو توبه کردی اما حقتعالی توبهٔ ترا قبول نکرد و صاحب انگشتر بغضب گرفتار گردید پس حضرت سوار شد
و متوجه صحرا گردید و عبدالله بلخی همراه بود چون بجانب صحرا روانگشتند آواز حماری شنیدند حضرت فرمود که آواز اهل
عذابست که در جهنم چون حمار صدا میکنند و از آنجا گذشتند تا بسر چاهی رسیدند حضرت بعبدالله بلخی اشاره کرد و گفت از اینچاه
آبی بیار تا بیاشامیم عبدالله بسر چاه آمد و گفت اینچاه بغایت عمیق است و آب در آن نمی بینم آنحضرت بسر چاه آمد گفت
اینچاه مطیع امر آله ما باش از آنچه حقتعالی در تو وضع کرده سیراب کن داود بن کثیر رازی گوید که دیدم که آب از اینچاه جوشید بالا آمد که
کف اینچاه برداشتیم و سیراب شدیم پس از آنجا در گذشتند و بدرخت خرمای خشک شده رسیدیم حضرت پیش آمد و گفت ای نخله
بچشان ما را از آنچه حقتعالی ترا بجهة الخلق کرده دیدم که در ساعت آن درخت سبز شد و رطب تازه و رسیده بار آورد حضار
همه از آن رطب خوردند بعد از آن متوجه راه شدند ناگاه آهوئی پیش آمد و خود را در آنحضرت میمالید و فریاد میکرد حضرت
فرمود انشاءالله میکنم آهو راه صحرا گرفت عبدالله گفت چیزی عجب دیدم که آهوئی وحشی چنین الفت میکند و گویا چیزی میگوید
و از حکایتی خبر میدهد حضرت فرمود بلی صیادان مدینه زوجهٔ این آهو را گرفته اند و از او دو بره شیرخواره مانده
این آهو از من استدعا نمود که چون در مدینه روم زوجه اش را از صیاد بستانم و اطلاق کنم تا فرزندانش ضایع نشوند
پس آنحضرت روی بقبله کرد و دو دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و گفت الحمدلله کثیرا کما هو اهله و مستحقه بعد از آن این
آیه خواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله پس گفت والله که ما حسد برده شده ایم و محسودیم کافهٔ خلق را الا
قلیلی از ایشان بسبب آنچه حقتعالی با کرامت کرده این بگفت و متوجه مدینه شد و در همانساعت که بمدینه رسید صیاد را
وا نمود که آهو را از او ابتیاع نموده آزاد کرد و با حضار مجلس خود گفت بر شما باد بکتمان اسرار ما و آنچه از ما بینید و شنوید
اظهار آن بغیر مکنید زیرا که آنکس که حالات ما را بمخالفان ما اظهار میکند از دشمنان ضرر او بما میرسد معجزهٔ
پنجم علی بن حمزه روایت میکند که سالی در خدمت امام جعفر صادق ع بحج رفته بودم در راه بسایهٔ نخلهٔ منزل کردیم آنحضرت
لب مبارک بجنبانید و چیزی گفت که من آنرا نفهمیدم بعد از آن گفت یا نخله اطعمنا مما جعل الله فیک من رزق عباده
یعنی ایدرخت خرما بچشان ما را از آنچه حقتعالی از رزق بندگان خود در تو خلق کرده پس دیدم که آن نخلهٔ خشک سبز گردید
و برگها برآورد و ظاهر شده رطب بار آورد و شاخهایش بجانب حضرت صادق مایل گردید آنحضرت مرا فرمود که پیش رو
و بسم الله بگو و آنچه میل داری بخور پیش آمدم رطبها دیدم در کمال لطافت و حلاوت که هرگز باینکیفیت رطب
نخورده بودم اتفاقا در آنموضع اعرابی حاضر بود گفت من در عمر خود از هیچکس از این عظیمتر سحری ندیده ام آن
حضرت فرمود ما وارث اسرار نبوتیم کهانت و سحر نسبت بما ندارد حقتعالی را میخوانیم و دعا میکنیم اجابت میکند اگر خواهی
دعا کنم تا حقتعالی ترا مسخ گرداند و سگ شوی و چون بخانهٔ خود روی و فریاد کنی اهل تو ترا نشناسند اعرابی از کمال جهل
گفت بلی پس آنحضرت دعا فرمود چون نظر کردم دیدم که اعرابی بصورت سگی شده و ساعتی بحضرت نگاه کرد پس
راه خانهٔ خود پیش گرفت آنحضرت گفت از عقبش برو و ببین چه واقع میشود من از عقبش رفتم دیدم که بخانه و با اهل
خانه ملایمت بسیار میکرد و اهلش بضرب چوب و سنگ او را از خانه بیرون میکردند پس بخدمت آنحضرت آمدم
و کیفیت احوال اعرابی باز گفتم در اثنای اینحکایت دیدم که آن سگ حاضر شد و اشک بر رویش میدوید و اضطراب بسیار
در خاک میغلطید و فریاد میکرد چون حضرت احوال آنرا مشاهده نمود از کمال بزرگی بر او ترحم نموده دعا کرد اعرابی بحال
اول باز آمد حضرت فرمود الحال دانستی که اهلبیت حضرت رسالت ساحر و کاهن نمیباشند بلکه هادی راه حق و خلفای
مطلق اند گفت یا ابن رسول الله ایمان دارم بآنچه فرمودی هزار هزار بار معجزهٔ ششم مرویست که مردی از
حدود خراسان از ماوراءالنهر بغایت متمول و اسباب و نعمت دنیا بسیار داشت و از جملهٔ محبان خاندان اهلبیت

رسالت ما بود و برذمت خود هر سال هزار دینار نذر حضرت امام جعفر صادق ع کرده بود و زوجه اش دختر عم وی بود و او
نیز جمعیت بسیار و اموال بیشمار داشت و چون شوهر وی دوستی اهلبیت احمد مختار را با خود قرار داده بود روزی با شوهر گفت
ای ابن عم امسال بغایت آرزوی طواف خانهٔ کعبه دارد چه شود که تجهیز سفر جهة من کنی تا در این سال همچنانکه در حضر امین
تو بودم در کجاوه نیز جلیس تو باشم شوهر التماس آنرا قبول نمود و تهیهٔ اسباب سفر آن ضابحه مشغول گردید و اضافه جهة عیال
و اطفال حضرت ابی عبدالله تحفهٔ چند از نفایس زمان از اقمشهٔ خراسان و جواهر و غیر آن بطریق ارمغان همراه
برداشت و شوهر شش هزار دینار طلای احمر جهة نذر آنحضرت در کیسه کرده بزن سپرد و زن کیسه را با بعضی از حلی و زیور که
داشت در صندوق گذاشت بعد از طی منازل و قطع مراحل بمدینهٔ مشرفه رسیدند شوهر متوجه خدمت امام جعفر صادق ع
گردید و کیسهٔ زر را از زن طلبید بعد از تفحص بسیار کیسه را در میان اسباب خود ندید صورت واقعه را بعرض شوهر
رسانید که جمیع اسباب موجود هست مگر آنکیسهٔ زر که نذر آنحضرت بود پس هر دو مأیوس شده شوهر بعضی از زیور
زوجه اش را نزد رفیقان قافلة الطریق رهن گذاشت مبلغ مذکور را از ایشان قرض نموده بخدمت آنحضرت آورد و از کمال
خضوع و نهایت خشوع از آنحضرت استجازه نمود که زوجه اش بحضور مخدرات حجرات عصمت مشرف گردد آنحضرت رخصت
فرمود و بعد از آن گفت این کیسه را تو بردار که ما آنکیسه را قبض کردیم آنمرد گفت یا ابن رسول الله کیفیت قبض آن چگونه بود
که غیر از من و زوجهٔ من کسی بر آن اطلاع نداشت حضرت فرمود که ما را با تو جهة رجوعی واقع شد و ما را چیستان خدمتکار شهد
در حین تعجیل بامری یکی از ایشان را امیفرستیم تا بزودی آنهم محصل گردد در آنوقت شخصی از ایشان آنکیسه را از میان اسباب
و حلی زوجه ات برداشته نزد ما آورد و ما آنرا بمحلی صرف کردیم چون آن مرد اسامی از آنحضرت این سخن شنید موجب زیادتی بصیرت
او نسبت باهل البیت گردید و کیسه را برداشته برفقای خود رسانید و حلی و زیور زوجه اش را از رهن بیرون آورده و
بمنزل خود برد و چون بمنزل درآمد زوجه اش را در سکرات موت دید از خادمه اش خصوصیت احوال پرسید گفت شدیده
مرا درد دلی در اینساعت عارض گردید و احوال او بسیار متغیر گردید چون آن مرد آثار موت بر ناصیهٔ زوجه اش مشاهده
نمود چشمهایش بپوشانید و چنگ آنرا بسته جهة ترتیب ما یحتاج میت از کفن و سدر و کافور از خانه بیرون آمد و بعد از
تهیهٔ اسباب بخدمت حضرت ابی عبدالله آمد و کیفیت حالات زوجه اش را بعرض آنجناب رسانید و از آنحضرت استدعا
نمود که بنماز جنازهٔ آن ضعیفه حاضر شود حضرت فرمود من جهة صحت آنعورت دو رکعت نماز کرده در حق او دعا نمودم خاطر خود
جمعدار که هیچ تشویشی ندارد و الحال در خانه نشسته است و خدمتکار آنخود را خدمت میفرماید چون بخانه روی آنچه گفتم بر
تو ظاهر میشود چون آن مرد بخانه آمد زوجه اش را در کمال صحت دید بعد از چند روز از آنحضرت رخصت گرفته متوجه راه گردید
بعد از طی منازل بمکهٔ معظمه رسید روزی آنمرد با زوجه اش در طواف بود اتفاقا در آنوقت حضرت ابی عبدالله نیز مشغول
طواف بود ناگاه نظر آنعورت بآنحضرت افتاد از کمال شوق بیخود شد و شوهرش را آواز داد از وی پرسید که این کیست
که طواف میکند گفت ایمولای ما حضرت ابی عبدالله است زن گفت بخدا قسم که همین مرد است که من آنرا دیدم که دست در
ساق عرش زده مرا شفاعت کرد تا روح مرا بمن باز دادند معجزهٔ هفتم صفوان بن یحیی روایت میکند که از عبدی کوفی
شنیدم که گفت روزی زوجهٔ من میگفت یا عبدی امسال آرزو دارم که حج کنم و شوق زیارت امام جعفر صادق ع دارم
چرا تهیهٔ اسباب سفر حج نمیکنی تا با یکدیگر باین سعادت برسیم که بر عمر اعتمادی نیست گفتم ای زن بخدا قسم که استطاعت سفر حج
ندارم و اگر نه من مثل تو آرزو دارم زن گفت مرا بعضی لباس و قماش هست بفروش و تهیهٔ اسباب سفر را مهیا کن داد من
چنین کردم و باتفاق آنزن متوجه مدینه شدیم پیش از رسیدن بمدینه زوجه ام بغایت مریض شد و چون بمدینه رسیدیم
آنزن مشرف بر موت شد و از حیات او مأیوس گردیدم پس بمجلس شریف حضرت امام جعفر صادق ع درآمدم آنحضرت
دو جامهٔ مصری پوشیده بود که بر آنجامه ها خطوط بود پس سلام کردم آنحضرت بعد از رد سلام فرمود یا عبدی زوجه ات

درچه حالیست گفتم یابن رسول الله اتیرمان او را بر سکرات موت دیدم و از حیاتش ناامید دم آنحضرت لحظهٔ سر مبارک در
پیش افکند و بعد از آن سر برآورد و گفت ای عبدی تو بسبب او محزون و غمگین شده گفتم بلی یابن رسول الله حضرت
فرمود خوشحال باش که زوجه ات را هیچ ضرر نمیرسد من از حق سبحانه و تعالی درخواستم و دعا کردم و صحت و عافیت
او را از خدا طلبیدم الحال چون بخانه روی خواهی دید که زن تو در کمال صحت نشسته و خادمهٔ او شکر در دهانش مینهد عبدی
گوید چون بمنزل مراجعت نمودم دیدم که زوجهٔ من نشسته در غایت صحت و کنیز شکر در دهان او مینهد پس نزدیک او نشستم و
احوال پرسیدم گفت حقتعالی مرا صحت داد و اشتهای بسیار بر من غالب شد خادمه را گفتم تا قدری شکر در دهان من نهاد
گفتم ای زن در آنساعت که من از پیش تو رفتم از حیات تو بالکلیه مایوس بودم چون بخدمت امام جعفر صادق ع رفتم از من
احوال تو پرسید گفتم یابن رسول الله ص در سکرات موتش گذاشتم فرمود که زوجه ات را حقتعالی حیات داد بمنزل مراجعت کن
که نشسته و شکر میخورد زن گفت اگر خواهی خبر دهم ترا بچیزی که عجیبتر از آن نشنیده باشی گفتم بلی گفت یا عبدی در آنوقت که تو از
نزد من بیرون شدی من بجان کندن مشغول بودم ناگاه دیدم که جوانی درآمد که جامهای مخطط مصری پوشیده بود از من پرسید
که حال تو چیست گفتم اینک ملک الموت بقبض روح من آمده آنجوان گفت یا ملک الموت جواب گفت که لبیک ایها الامام گفت
الست امرت بالسمع والطاعة لنا یعنی آیا تو مامور نیستی که مطیع و فرمانبردار ما باشی ملک الموت در جواب گفت چنین است
گفت فانی امرک ان تؤخر امرها عشرین سنة یعنی بتحقیق که من امر میکنم ترا که بیست سال دیگر این زن را مهلت دهی ملک الموت
گفت سمعاً وطاعة یعنی شنیدم و فرمانبردارم و هر دو از نزد من بیرون رفتند و آنشخص دو جامهٔ چنین و چنین پوشیده بود
و عمامهٔ باینصفت بر سر داشت و نشانهای امام جعفر صادق را بهمان هیئتی که من آنحضرت را دیده بودم بمن داد من تعقل
کردم که چون بخدمت امام رسیدم احوال تو پرسید من گفتم او را محتضر گذاشتم حضرت تامل فرمود بعد از لحظهٔ گفت
برو که حقتعالی او را شفا داد و چون بخانه آمدم ترا در کمال صحت یافتم الحمد لله معجزهٔ هشتم مرویست که در خراسان مردی
بود که بسیار محب خاندان حضرت رسالت ص بود و مال و نعمت بسیار داشت و هر دو سال بنوبت سفر حجاز بقصد طواف
خانهٔ کعبه میکرد و از متاع حجاز و شام جهة خراسان میخرید و در انضمن تجارت میکرد و در هر سفر هزار دینار بر سبیل نذر
بخدمت امام جعفر صادق ع میآورد و چند روزی در خدمت آنحضرت میبود و بعد از آن متوجه راه میشد و ذکر معجزات
و مقالات آنحضرت را برای محبان و اهلبیت خود میگفت و اعتقاد جماعتی را باینخاندان میافزود و سالی زن آنشخص گفت
اینخواجه چه شود که مرا امسال نیز همراه خود ببری تا من نیز بتوجه توجه کنم و از مال خود هزار دینار نذر بخدمت امام جعفر
صادق ع برم و دیدار شریف او را ببینم و اهل و عیال او را خدمت کرده باز گردم شوهر قبول این امر نموده و به
اتفاق یکدیگر تهیهٔ اسباب سفر کردند و آن زن جهة دختران و زنان آنحضرت جامهای و لباسهای فاخر ترتیب داد
و جواهر بسیار نیز بر آن ضم نمود هزار دینار خود را با هزار دینار شوهر در صندوقی نهاده قفلی محکم بر در آن زدند و دو
فرزند خورد داشتند ایشانرا نیز همراه برداشتند متوجه راه شدند و میآمدند تا آنکه بمدینه رسیدند فرود آمدند و در
خاطر داشتند که روز دیگر بخدمت آنحضرت رفته شرف ملازمت آنجناب را ادراک کنند که در آن روز زن خواجه بیمار شد
و هر ساعت بیماری او زیاد میشد تا آنکه از شعور افتاد و بحالت احتضار رسید خواجه را طلبید و وصیت نمود که چون روح
من وصل درگاه الهی شود مرا غسل دهید و کفن کنید و بخدمت آنحضرت التماس کنید تا بر من نماز گذارد و دعا و
بحالم بسیار نماید شاید که از برکت او حقتعالی از تقصیرات من گذشته گناهان مرا بیامرزد این بگفت و جان بحق تسلیم
نمود طفلان وی مشغول گریه و زاری شدند و آنمرد متحیر ماند پس آنزنرا غسل دادند و کفن کردند و چون آنمرد بر
سر صندوق آمد که دو هزار دینار را بردارد صندوق را خالی دید غم او بیفزود و پس روز دیگر دو هزار دینار
برداشته دست طفلانرا گرفت و بخدمت امام جعفر صادق آورد و بعد از ادراک شرف ملازمت و دعا و ثنا

آنحضرت

آنحضرت آن مبلغ را نزد امام بر زمین گذاشت و وصیت آنزنرا با احوالات گذشته بخدمت آنحضرت عرض کرد حضرت
فرمودند نذر خود را بردار که ما آن دو هزار دینار زر خود را یافتیم خواجه گفت فدای تو شوم یا حضرت چگونه یافتی حضرت
فرمود چون شما ببغداد رسیدید مرا احتیاجی روی داده دست دراز کردم و آن دو هزار دینار زر را برداشتیم خواجه از
استماع اینسخن بسیار خوشحال شد و حضرت چون زاری و بیقراری طفلانرا مشاهده نمود رقت کرد و باندرون حجاب خانه
رفت و دو رکعت نماز بجا آورد و بعد از آن سر بسجده نهاد و مدتی در سجده بود و آنگاه سر برداشت و برخواست و بیرون آمد
و گفت ای خواجه طفلان خود را بردار و بخانهٔ خود مراجعت نما که من عمر مادر ایشانرا از حضرت واجب الوجود طلبیدم و دعای
من باجابت مقرون گشت و مادر ایشان زنده شد طفلان چون خبر زندگی مادر شنیدند سراسیمه نزد مادر خود دویدند
و چون مادر را زنده دیدند در دست و پای او در افتادند و مادر ایشانرا در کنار گرفت و خواجه نیز از عقب طفلان در رسید
و چون بخانه آمد زن خود را دید کفن در گردن نشسته طفلان خود را در بر گرفت و بسیار خوشحال گردید و گفت ای مونس غم
گسار من حال جان کندن و شرح مردن را با من بگو زن گفت چون وقت نزع روح رسیده دو صورت بسیار عجیب در
نظر من در آمدند یکی بسیار خوب که هر گاه من باو نظر میکردم خوشحال میشدم و صورت دیگر بسیار زشت که هر گاه وی را
میدیدم بسیار از وی میترسیدم پس با آن صورت خوب گفتم که بدان خدائی که غیر از و خدائی نیست که ترا اینصورت زیبا عطا
نموده بگو که تو کیستی که از دیدن تو فرح و راحت بمن میرسد گفت من افعال حسنه و کارهای پسندیدهٔ توام که در دنیا
بان مشغول بودی و آنصورت زشت نیز اعمال ناشایستهٔ تست و چون لحظهٔ شد آنصورت تنها هوا شدند و جانرا قبض کردند
و بعالم بالا میبردند و بهر منزل که میرسیدند ملایک در آنمنزل مرا تعظیم میکردند که او از محبان اهلبیت حضرت رسالت است
تا روح مرا بزیر عرش بردند چون زمانی شد غلغلهٔ عظیم در ملکوت افتاد و ندا میآمد که راه دهید که امام زمان میآید و
جمیع ملائکه دست بسینه نهاده بروی سلام میکردند و سرها فرود میآوردند و از برای ایشان تعظیم میکردند و جواب سلام
ایشان میداد بعد از آن دست بر ساق عرش زد و روح مرا از حقتعالی طلبکرد و روح مرا بمن باز دادند پس دست مرا گرفت
و فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در میان طفلان خود دیدم و چون فرزندان
مرا زنده دیدند خرم و شاد شدند و بعد از آن تو آمدی این بگفت و برخواست و لباس نو پوشیده و بشوهر گفت برخیز
تا بخدمت آنحضرت رویم پس شوهر برخاست و باتفاق زن بخانهٔ آنحضرت آمدند و در صحن سرای فرود آمدند زن بشوهر
خود گفت ای مرد که در اینجا نشسته است کیست شوهر گفت این امام زمان امام جعفر صادق است زن بسرعت تمام دوید و در
دست و پای آنحضرت افتاد و گفت هزار جان من فدای خاک قدم تو باد پس بشوهر خود گفت بخدای قسم که آنکه مرا
از ساق عرش ستاند و بزیر آورد این مرد بود و پس ایشان چند روزی در ملازمت آنحضرت بسر برده بعد از آن متوجه
حرم کعبه گشتند و بمناسک و افعال حج مشغول شدند و ادراک حج و عمره نموده بعد از فراغ از مناسک روی بوطن
مالوف خود نهادند معجزهٔ نهم یونس بن ظبیان روایت میکند که با جمعی کثیر در خدمت امام جعفر صادق بودم که
شخصی از آنحضرت پرسید که یابن رسول الله ص مرغانیکه حقتعالی در قرآن مجید یاد نموده و با براهیم خطاب نمود که خذ
اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءاً آیا آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلفه
پس آنحضرت فرمود که میخواهید مثل آن بشما نمایم همه گفتیم بلی یابن رسول الله ص پس چهار مرغ طلبید طاوس و
باز و کبوتر و غراب و آنها را ذبح فرموده سرهای آن مرغانرا نزد خود گذاشت و باقی آنرا بامر آنحضرت از استخوان و
پر و گوشت در هم کوفته بچهار حصه کرده و در چهار گوشهٔ خانه گذاشته شد پس اول طاوس را آواز داد دیدیم
که ریشه ریشه و ذره ذره از هر کنجی از آنها جدا میشد و بهم میپیوست تا طاوس درستی ساخته شد و سرش
بتن پیوست بعد از آن غراب را آواز داد و آن نیز از هر کنجی ذره ذره بهم میپیوست تا غراب درست شد و سرش الحق

معجزه حضرت امام جعفر صادق ع

کشت و کبوتر و باز نیز بهمین دستور بهم پیوستند پس چهار مرغ زنده شدند و بعد از رخصت از مجلس آنحضرت
بیرون رفتند معجزه دهم ابو عبد الله یحیی الکاهلی روایت میکند که روزی حضرت امام جعفر صادق ع فرمود یا بن
الکاهلی هرگاه شیری پیش میاید که چه میخوانی گفتم یا بن رسول الله نمیدانم فرمود که هرگاه بشیری یا سبعی که ترا از ان
خوف باشد ملاقات کنی این دعا بخوان عزمت علیک بعزیمة الله و عزیمة رسوله و عزیمة سلیمان بن داود و عزیمة علی
امیر المؤمنین والائمة من بعده ولا تحتجب عن طریقنا ولم تؤذنا فانا لا نؤذیک عبد الله روایت میکند که روزی همراه ابن
عم خود براهی میرفتم شیری را دیدم که بر سر راه آمد و از آن خوف عظیم بر پسر عمم غالب شد در آنحین آنچه از حضرت
ابی عبد الله تعلیم گرفته بودم خواندم دیدم که آن شیر سر بزیر انداخت و دم خود را میان هر دو پا در آورد و از همان راه
که آمده بود مراجعت نمود پسر عمم چون این حال بدید بغایت متعجب گردید و گفت من در عمر خود بهتر از کلام تو چیزی
جهة دفع اذیت شیر تصور نکرده ام گفتم این کلام من نبود بلکه کلام مولای من جعفر بن محمد الصادق است پسر عمم معرفت
باحوال ائمه اظهار نداشت چون بخدمت آنحضرت رسید حالات راه را از آمدن شیر و دعا خواندن بعرض آنحضرت
رسانیدم حضرت فرمود اگر شما ما را بر جمیع حالات خود واقف و مطلع نمیدانید بد حالیست شما را بتحقیق که هر یک
از ائمه را دیده ایست بینا بر حالات غایب و حاضر و گوشیست شنوا بر حکایات و دعوات پنهان و ظاهر و زبانیست
گویا بر اظهار خاطر و ضمایر شما پس آنحضرت فرمود یا عبد الله بخدا سوگند که من آن شیر را از سر راه شما دور گردانیدم
و در آنوقت شما برکنار نهری میرفتید و اسم پسر عمت حبیب است و او از مخالفان ما است و باظهار اینحال قبل از آنکه وفات
کند از جمله محبان و موالیان ما خواهد شد عبد الله گوید چون بکوفه رسیدم پسر عمم را از آنچه از آنحضرت شنیده بودم
اخبار کردم و گفتم که جعفر بن محمد فرمود که حبیب از دنیا نرود تا از دوستان و پیروان ما نشود چون پسر عمم این سخن شنید
بغایت مبتهج گردید و اینحکایت موجب تزاید محبت و وداد و باعث کمال اعتقاد او شد و از جمله محبان و موالیان
ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین گردید معجزه یازدهم داود بن کثیر الرقی روایت میکند که روزی در مجلس
امام جعفر صادق ع بودم که ناگاه امام موسی کاظم ع بمجلس آنحضرت در آمد پرسید که ای پسر امروز حال تو چیست
امام موسی فرمود که در کنف الطاف الهی محفوظ و از نعم نامتناهی حضرت باری محظوظم ای پدر بزرگوار امروز
میل بسیاری بانار و انگور دارم داود گوید من گفتم سبحان الله زمستانست و در اینوقت انگور از کجا تحصیل توان
کرد امام جعفر گفت حق سبحانه و تعالی بر جمیع اشیا قادر است بدین بوستان داخل شو و چند فرزندم انگور و انار
بیار من بموجب امتثال امر آنحضرت بوستان در آمدم دیدم که بر درختی خوشه انگور نمایان گشته و از درخت دیگر انار
انار بزرگ لطیف عیان گردیده گفتم بی شک و ریب این جماعت از اولیاء خدا و اولاد محمد مصطفی اند پس انگور و انار را از درخت
چیدم و بخدمت آنحضرت آوردم پس موسی بن جعفر نشسته از آن فواکه تناول میفرمود و میگفت هذا والله لهو فضل
من رزق قدیم خص الله مریم بنت عمران من الافق الاعلی معجزه دوازدهم ایضا داود روایت میکند که روزی
در مجلس امام جعفر صادق ع نشسته بودم آنحضرت گفت یا داود حال تو چیست که رنگت متغیر شده گفتم یا بن رسول الله
قرض بسیار دارم و شب و روز از فکر آن در آزارم قصد من آنست که سفر بحر سند اختیار کنم و کشتی که بجده
میشود درایم و برادرم را از آن دیار بیرون میاورم و با او بقیه عمر را در خدمت تو بگذرانم حضرت فرمود که
چون آن قصد داری برو و از محنت مسافرت ملول مباش گفتم یا بن رسول الله از حالات کشتی بسیار میترسم
و از امواج دریا بغایت خوفناکم حضرت فرمود که آنکسیکه در روی زمین حافظ تست در دریا نیز ناصر و معاون تست
ای داود تو ندانسته که اگر ما نباشیم انهار جریان نیابد و میوه ها لذیذ نگردد و درختها سبز نشود داود گفت که از
سخنان حضرت دلم قوی شد پس بکشتی و بعد از صد و بیست روز کشتی بساحل رسید قبل از زوال روز جمعه از کشتی

معجزه حضرت امام جعفر صادق ع

بیرون آمدم و بجانبی از صحرا قرار گرفتم ناگاه قطعه ابری بر روی آسمان ظاهر گردید و از آن ابر نوری درخشید و بر روی
زمین رسید و از آن نور آوازی خفی شنیدم که میگفت ای داود تیر مان دای دین تست سر بالا کن من سلام کردم و در
بجانب آن نگاه کردم آوازی شنیدم که ای داود در عقب آن پشتهای سرخ درآی و مشاهده صنع الهی نما چون بدانموضع
آمدم تنگهای طلا دیدم که بر آن نوشته بودند که هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب داود گوید آن تنگها را برداشتم
دیدم که حساب قیمت آنها زیاده از آن بود که من توانم حساب آن نمود پس بهیچوجه متوجه تجارت نگردیدم و بزودی
بمدینه معظمه مراجعت نمودم و مجموع آن اموال را بخدمت مولای خود ابی عبد الله کشیدم حضرت فرمود آن نور ساطع
ما بودیم که ترا بآن مقام راه نمودیم و آنچه بتو واصل شد از لوحهای طلا عطای پروردگار کریم رحیمست حق سبحانه و تعالی بتو برکت داد
اینمال را قبض کن و در ما یحتاج عیال و اطفال خود صرف نما و حمد الهی بجا آور من تمام را تصرف کردم و بخانه آوردم روزی بمعین
نام شخصیکه خادم آنحضرت بود گفتم که سید تو یعنی جعفر بن محمد مرا هدایت کرد بسفر بحری و در آن سفر مراتب فتوحات روی
داد معین گفت ای داود در آنوقت که تو در سفر دریا بودی وقتی در خدمت آنحضرت ایستاده بودم و بعضی از اصحاب آنحضرت مثل
خیثمه و عمران و عبد الاعلی در آنمجلس حاضر بودند از جمیع حالات تو آنحضرت خبر داده بود بطریقیکه تو حکایت کردی بی زیاده
و نقصان داود گوید هر یک از اصحاب مذکور که رسیدیم مطابق قول معین خبر دادم از ایشان شنیدم و ایضا خبر دادند که در
آن روز که داخل مدینه شدم آنحضرت با اصحاب خود نماز شکر بجا آورد معجزه سیزدهم شخصی از شیعه روایت میکند که وقتی
صره پر از درهم و دینار بر سبیل هدیه بخدمت امام جعفر صادق ع میبردم و آن در نظر من هدیه عظیم مینمود چون بمجلس
آنحضرت در آمدم آنحضرت ع خادم خود را طلب نمود و طشتی در گوشه خانه آنحضرت مینمود نزدیک طلبید و لب مبارک را
بجنبانید دیدم که دنانیر سرخ بمقدار در آن طشت ظاهر گردید که میان من و آنحضرت حایل شد پس بجانب من التفات
نموده گفت که آیا اعتقاد دارید که ما محتاجیم بآنچه در دست شماست ما میگیریم از اموال و اسباب بسبب تطهیر اموال و
برائت ذمم شما معجزه چهاردهم یونس بن یعقوب روایت میکند که روزی من در خدمت امام جعفر صادق ع حاضر بودم که مرد
شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت من مردیم از شام و علم فقه و فرایض و کلام و دیگر علمها را خوب میدانم و آمده ام که با
اصحاب تو مناظره نمایم امام جعفر ع با او گفت که کلام تو از رسولست یا از نزد تست شامی گفت بعضی از کلام رسولست ص و
بعضی از کلام منست فرمود پس تو شریک رسولی گفت نه حضرت فرمود پس وحی از جانب حقتعالی بتو رسیده است گفت نه حضرت
فرمود پس فرمانبرداری تو واجب باشد چنانچه فرمانبرداری رسول ص واجب بود گفت نه پس امام ع روی بمن کرد و گفت این مرد
پیش از آنکه حرف زند بر خود حجت قایم میکند ببین که از اهل کلام در این بیرون اگر کسی باشد طلب کن تا با او سخن گوید من
گفتم یا بن رسول الله ع شما نهی از کلام میکنید و شنیده ام که میگوئید وای لاصحاب الکلام فرمود بلی آنها آنانند که قول
ما را بگذارند و هر چه خود خواهند بگویند پس من رفتم و حمران بن اعین و محمد بن نعمان و هشام بن سالم و قیس بن ناصر که همه
متکلمان و از اصحاب آنحضرت بودند حاضر کردم و هر یک با شامی حرف میزدند که در بین اثنا آنحضرت از شکاف خیمه
نگاه کرد شخصی را دید که از دور میاید گفت هشام برب الکعبه اهل مجلس گمان کردند که هشام عقیلست که محبت بسیار با آنحضرت
داشت و چون پیش آمد هشام بن الحکم بود پس او را در مجلس جا بداد حضرت فرمود که این ناصر ماست بدل و زبان و بدست
کفشد با این پسر حرف بزن شامی رو بهشام کرده گفت میخواهم که در امامت این شخص یعنی امام جعفر با تو حرف زنم چون هشام
اینکلام را شنید دیدم که بر خود بلرزید و گفت آیا حق سبحانه و تعالی را بخلق مهربانتر باشد یا خلق بر خود شامی گفت بلکه حق
تعالی مهربانتر است بعد از آن هشام گفت مهربانی حقتعالی با خلق در دین و مذهب چه تواند بود شامی گفت آنکه خلایق را تکلیف
کرده و اقامت حجت و دلیل نموده بر آنچه ایشان را تکلیف فرموده هشام گفت آن حجت و دلیل کدامست گفت آن رسول
خدا بود که حقتعالی او را از جانب خود بخلق فرستاد هشام گفت بعد از آنکه رسول ص از میان رفت آن حجت و دلیل کدام نزد

معجزه
حضرت امام جعفر صادق

بود گفت بعد از کتاب خدا و سنت رسول گفت آیا کتاب و سنت در چیزهائیکه اختلاف در آن واقع شود بما نفع میکند و رفع اختلاف
مینماید و موجب اتفاق میشود شامی گفت بلی هشام گفت پس چرا میان ما و تو اختلافست و تو از شام آمده که با ما بحث کنی
و گمانت اینست که رای بس است در دین و حال اینکه اقرار کردی بآنکه رای هر کس دیگر است یکرای دو مختلف را بر یکقول جمع
نمیکند و چون سخن هشام باینجا رسید شامی بفکر فرو رفت و مدتی مدید ساکت بود پس امام جعفر باو گفت چرا حرف نمیزنی گفت
اگر بگویم که ما و شما را اختلاف نیست مکابره کرده باشم و اگر بگویم که کتاب و سنت رفع اختلاف میکند چون توانم گفت و حال
اینکه اینچنین اختلافی در میانست لیکن مرا باو معارضه هست و مثل آنچه او گفت میتوانم که بگویم حضرت فرمود بگو که او در همه ماند
و جواب مهیا خواهد داشت پس شامی دلیل هشام را بروی رد کرده گفت خدا بخلق مهربانتر باشد یا آنکه ایشان بخود هشام
گفت که حقتعالی شامی گفت آیا حقتعالی بجهة خلق دلیلی که موجب اتفاق ایشان باشد و رفع اختلاف ایشان کند و حق را از باطل
تمیز دهد قرار داده یا نه گفت بلی شامی گفت آنکدامست هشام گفت در ابتدای شریعت رسول ص بود و بعد از آنحضرت غیر آن
شامی گفت آن غیر کدامست که بجای رسول ص تواند بود هشام گفت در اینوقت یا پیش از این شامی گفت در اینوقت هشام
اشاره بامام جعفر ع کرده گفت هذا الجالس یعنی این امام که نشسته است و ما را خبر میدهد از آسمان و زمین و از هر چه میپرسی و هر چه
میخواهی بعلمی که بمیراث دارد از پدر و جد تا برسول خدا ص شامی گفت یعنی چون بر من ظاهر تواند شد هشام گفت باینطریق که
سؤال کنی از او هر چه خاطرت خواهد شامی گفت دیگر عذری ندارم لعنت که بپرسم حضرت فرمود من زحمت پرسیدنرا
از تو رفع کنم و خبر دهم ترا از راه و از سفر تو و سیر تو و شروع نموده فرمود که تو فلان روز از خانه بیرون آمدی و در
هر منزل فلان دیدی و فلان گفتی و فلان چیز خوردی و فلان وقت روانه شدی و هر چیز را که آنحضرت میفرمود شامی صدقت و الله
میگفت یعنی راست گفتی و بخدا قسم که چنین بود و چون این مراتب را از آنحضرت شنید گفت اسلمت لله الساعة یعنی الحال مسلمان
شدم امام جعفر فرمود بگو آمنت بالله الساعة یعنی الحال ایمان بخدا آوردم چه اسلام قبل از ایمانست چرا که مدار نکاح و میراث
و حفظ خون و مال با سلامست و مدار ثواب و گناه با ایمانست پس شامی گفت راست فرمودی اشهد ان لا اله الا الله و ان
محمدا رسول الله و انک وصی الانبیاء یعنی گواهی میدهم که نیست خدائی و معبودی جز معبود حقیقی که آن الله است و گواهی
میدهم که محمد رسول الله و فرستاده اوست بخلایق و گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعة و وصی پیغمبران و جانشین
پیغمبر آخر الزمانی معجزه یازدهم شعیب عقرقوفی روایت میکند که شخصی هزار درهم بمن داد که بخدمت امام جعفر ع برم
با خود گفتم باید دلیلی و برهانی از آنحضرت ببینم تا اطمینان خاطر مرا حاصل شود پنج درهم از آن برداشتم و در کیسه خود
گذاشتم و پنج درهم زبون بجای آن گذاشته بخدمت آنحضرت رفتم و کیسه را سپردم فی الحال کیسه را گشوده همین کرد و آن
پنج درهم را جدا کرده فرمود که مال خود را بگیر و مال ما را بده من آن پنج درهم را بیرون آورده و بآنحضرت تسلیم نمودم
و عذرخواهی بسیار کردم معجزه دوازدهم مرویست که دو برادر از اهل کوفه بزیارت و چون بمیان بیابان رسیدند
یکی از تشنگی وفات کرد و دیگری متحیر بالین وی نشست و نمیدانست که چکند ناگاه بحق سبحانه و تعالی برد و باهلبیت
حضرت رسالت ص وسیلت جست و کمک را میخواند تا آنکه بحضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق ع نگاه کرد مردیرا
در پیش خود ایستاده دید گفت حالت چگونه است گفت اینک برادرم وفات کرده است و من نمیدانم که در این بیابان
چکنم از او پاره عودی بوی داد و گفت اینرا در میان دو لب وی در حال بفرمان حضرت ذو الجلال برادرش زنده
شد از وی پرسید که تشنه هستی گفت بلی پس باتفاق بکوفه رفتند بعد از آن برادر دیگر دعا میکرد و اتفاقا افتاد که بمدینه
رفت و بخدمت حضرت امام جعفر صادق رسید حضرت را چون چشم بروی افتاد گفت حال برادرت چیست گفت بسلامت است
حضرت فرمود آن پاره عود را چه کردی گفت یا بن رسول الله چون برادرم زنده شد من از غایت شادی آن را
فراموش کردم حضرت فرمود آنوقت که تو دعا میکردی و التجا بما جستی برادرم خضر پیش ما حاضر بود وی را پیش تو

فرستادم

معجزه
حضرت امام جعفر صادق

...اورد و چون برادرت زنده شد عود باز برسید
...رلر دو بآنشخص ننمود معجزه سیزدهم ابو ابراهیم روایت
...ردم کوهستان بخدمت آنحضرت در آمد و چیزی چند از
...لوشت قدید و خشک بود بر زمین نهاد همه هدایای ورا قبول
...و کی او را ذبح ننموده بر دار و پیش سباع گذار کوهی گفت یا بن
...انجبر داده اند حضرت فرمود که اینو زرا با آنگوشت در گوشه اینخانه بگذار
...سب طاعت گوشت را در آنخانه نهاد و آنحضرت در زیر لب سخنی گفت که نشنیدم
...یگفت یا بن رسول الله من عزیز بوده ام و کسی مرا ذبح نکرده و مرا لیاقت آن نیست
...ن سلام الله علیهم اجمعین از من تناول کنند مرد کوهی چون اینسخنان شنید اینو زرا برداشت
...کلاب گذاشت بعد از آنحضرت متوجه من شد و گفت یا ابا ابراهیم آیا میدانی که ما میدانیم
...در آن میدانند گفتم بلی یا بن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد معجزه چهاردهم جابر بن
...یب میکند که روزی در ملازمت امام جعفر صادق ع براهی میرفتیم قصابیرا دیدیم که بزغاله را
...ده ذبح او دارد و در آنحین بزغاله فریاد کرد آنحضرت فرمود یا قصاب قیمت این بزغاله آنچه باشد از
...س بگن قصاب چهار درهم از ملازم آنحضرت گرفته بزغاله را رها نمود پس در خدمت آنحضرت میرفتیم
...باز عقب دراجی طیران مینمود و نزدیک شد که دراج را بگیرد دراج فریاد کرد دیدم که آنحضرت باستین مبارک
...ت فرمود آن چرخ از عقب آن دراج منحرف کردید بعد از آنحضرت فرمود آن بزغاله که قصاب قصد ذبحش
...است چون مرا دید گفت استجیر الله و بکم اهل البیت مما یراد بی یعنی پناه میگیرم بخدا و بشما که اهلبیت رسالتید از آنچه این قصاب
...ن قصد دارد و من آن را خلاص کرده ام و همچنین دراج بمن استغاثه نمود از چنگال چرخ رهانیدم معجزه
...دهم عبدالرحمن بن الحجاج که من در ملازمت حضرت امام جعفر صادق ع از مکه بمدینه میرفتیم آنحضرت بر استری سوار بود
من بر الاغی نشسته بودم و ثالثی با ما نبود گفتم یا سیدی علامت امام چیست فرمود آنکه اینکوه را طلب نماید اینکوه
بخدمت او آید عبدالرحمن میگوید بخدا قسم که من دیدم که آنکوه بجانب ما روانگردید پس آنحضرت نظر بسوی من کرد
بعد از آن بکوه گفت من ترا نطلبیده ام بحال خود باش آنکوه بجای خود قرار گرفت معجزه بیستم محمد بن مسلم روایت
میکند که روزی نزد امام جعفر صادق ع بودم که ناگاه معلی بن خنیس گریان در آمد آنحضرت سبب گریه را سؤال نموده
گفت یا مولای جماعتی در بیرون در بودند و چنین اظهار مینمودند که حضرت تو و آباء عظام و اولاد کرام تو با ایشان
از فضل مساوی اند و شما را مطلقا بر ایشان زیادتی از فضل نیست آنحضرت ساعتی ساکت شد و بعد از آن طبق خرما آورد
و طبق خرما طلبید و از آن خرماها یکی را برداشته بدو نصف کردند و آن خرما را تناول نمودند و دانهاش را بزیر خاک پنهان کرد
در ساعت حقتعالی ببرکت آنحضرت از آن درختی برویانید و آن درخت قدی بلند کشیده بار آور گردید و بسیار
از او ظاهر شد و آنحضرت یکی از آن خرماها را بدست مبارک چیده بدو نصف کرد و از میان آن ورقی پیچیده بیرون آورد
و آن بسر را در دهان مبارک خود نهاده و ورق را بدست معلی بن خنیس داد فرمود که بخوان معلی آنورق را گشود
دید آنورق نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله علی المرتضی الحسن و الحسین تا اسم یکیک
از ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین تا حضرت صاحب الامر ع را نوشته بود معجزه بیست و یکم مفضل بن
عمر روایت میکند که در منی در خدمت امام جعفر صادق ع بودم که گذارش بر پیره زنی افتاد که با دو طفل خرد سال
میگریستند و ماده گاوی مرده نزد ایشان افتاده بود آنحضرت پرسید که ای ضعیفه چرا گریه میکنی گفت چون نگریم که

معجزه حضرت امام جعفر صادق ع

کرامتش من و اطفال از اینکار و بود و اکنون در کار خود حیرانم حضرت
بنده خدا مرا این مصیبت بس نیست که با ما تمسخر میکنی فرمود حاشا که من اگر [...]
و پا برهنه گاه و زنده الحال انگاه برجست و بر پا ایستاد از آن از غایت خوشحالی [...]
حضرت خود را در میان مردم انداخت و در رفتند که مبادا کسی بر انقطاع شود معجزه [...]
میکند که روزی نزد مولای خود امام جعفر ع رفتم و برای مطلبی نشستم آنحضرت برخو[...]
نگاه کردم دیدم که آنحضرت در صحن در آفتاب ایستاده بود و ویرا سایه نبود من بعد از [...]
کردم که در آنحال حضرت آواز داد که افضیل ما نوریم و ما را سایه نباشد هر که تسلیم امر ما کند [...]
معجزه بیست و سیم عبدالله سنان روایت میکند که روزی از حالات و خوشی بهشت از حضر[ت]
سؤال کردم حضرت فرمود که میخواهی که آنرا ببینی گفتم آری دست من بگرفت و به بیرون مدینه [...]
زمین زد من جوئی عظیم دیدم که کنارهای آن پیدا نبود و از یکطرف آب سفیدتر از برف دیدم و از جانب
در غایت سفیدی و در میانه آنجوی از یاقوت سرخ گفتم یا بن رسول الله اینجوی نها از کجا میآید فرمود این
که حقتعالی در قرآن وعده کرده است و بر کناره جو درختان دیدم و بر آن درختان کنیزکان دیدم که از آن نیکوتر
کس ندیده باشد حضرت صادق ع یکی از آن کنیزان اشارت کرده آنجو است وی از درخت بزیر آمد و درخت نیز موافقت
او خم گردید پس آن کنیز آب برداشت و بآنحضرت داد آنحضرت آب را بیاشامید و بمن داد من نیز بیاشامیدم و هرگز از آنجا شیرین و خوشبو
تر هیچ آبی نیاشامیده بودم گفتم یا بن رسول الله مرا گمان نبود که کار چنین است حضرت فرمود که آنچه دیدی کمترین چیزیست
که حقتعالی از برای شیعه ما ساخته است مؤمن چون وفات کند روح ویرا باینجا آورند و دشمن ما چون وفات کند روح
ویرا بوادی برهوت برند و حمیم و زقوم میدهند از وادی برهوت بحقتعالی پناه گیرید حقتعالی بهشت را برای دوستان
ما آفریده و دوزخ را برای دشمنان ما خلق کرده است فی الاصل کما نحو ما لیتضا بنا وفی البریة نحن الیوم برهان نحن
البحور التی فیها لغایصها در ثمین و یاقوت و مرجان مساکن النحل و فردوس ملکها فنحن للقدس الفردوس
حزان من شک فینا فبرهوت منزله ومن تاب و جنات و ولدان معجزه بیست و چهارم نقلست که منصور دوانقی
کس فرستاد و هفتاد کس از ساحران بابل را بخواند و گفت جعفر بن محمد ساحر است اگر شما سحر کنید که در مجلس
من او خجل و شرمسار گردد من شما را مال عظیم بدهم پس آن ساحران صورتهای سباع ساختند و در پهلوی خود نشاندند
و منصور بر تخت خود نشست و خلقی تمام حاضر شدند پس منصور کس فرستاد حضرت امام جعفر صادق ع را بخواند آنحضرت چون
بمجلس منصور درآمد و ساحران و صورتها را بدید فرمود وای بر شما مرا امتحان میکنید که من کیستم من الحجت خدایم که سحر پدران شما را
در عهد موسی باطل کرد آنگاه آنحضرت در آن صورتها نگریست و فرمود بگیرید هر یک صاحب خود را فرو برید بفرمان
خدای عز و جل فی الحال آن صورتها از جای خود جستند و هر یک صاحب خود را فرو بردند منصور بیهوش شد و از تخت
در افتاد چون بهوش آمد گفت یا ابا عبد الله توبه کردم از من انتقام مکن حضرت فرمود عفو کردم منصور گفت صورتها را
بفرما تا آنمردان را باز دهند فرمود هیهات هیهات اگر عصای موسی آنچه را رد کرد این سباع نیز رد کنند این امر محالست
و بعد از این ایشانرا هرگز نخواهی دید معجزه بیست و پنجم مرویست که ابو هاشم اسمعیل بن محمد حمیری در بدایت حال باعتقاد
کیسانیه بود که محمد حنفیه را امام میدانسته و میگفته که او نمرده است از آنجهت حضرت امام جعفر صادق ع در باره او فرمودند
که او بر هیچ نیست یعنی اعتقادی صحیح و مذهبی درست ندارد این سخن باسمعیل مذکور رسیده بخدمت آنحضرت معروض
داشت که یا بن رسول الله شنیدم که در حق من چنین فرموده اید و من عمر خود را در هوا و ارای شما گذرانیدم و محبت
و ولای شما از مردمان کناره گزیده ام حضرت فرمود که میگوئی محمد حنفیه در شعب رضوی است یعنی تو را اعتقاد است

کاو

معجزه حضرت امام جعفر صادق ع

کاو زنده است و در آنجاست و شیری در راست و پلنگی در چپ وی بامداد و شبانگاه روزی او را میآورند وای
بر تو بدرستیکه رسول خدا ص و علی ع و حسن ع و حسین ع از او بهتر بودند شربت مرگ چشیدند اسمعیل گفت بر وفات محمد حنفیه
دلیلی هست فرمود آری بدرستی که پدرم مرا خبر داد که بر او نماز گذارد و ویرا دفن نمود و من در این باب آیتی بتو نمایم
انگاه دست اسمعیل را گرفت و بر سر قبری برد و دست مبارک بر قبر زده و دعائی خواند پس قبر شکافته شد و مردی ظاهر
گشت موی سر و محاسنش سفید و خاک از سر و روی خود میافشاند و گفت یا ابا هاشم مرا میشناسی اسمعیل گفت
نه گفت منم محمد بن علی الحنفیه بدرستی که امام بعد از حسین بن علی علی بن الحسین است و بعد از او امام محمد بن علی ع و بعد از و
اینمرد یعنی امام جعفر ع پس سر بگریبان خاک کشیده و قبر همچنین پوشیده گردید معجزه بیست و ششم ابو حمزه ثمالی روایت
میکند که در خدمت امام جعفر صادق ع بودم در میان مکه و مدینه و ناگاه سگی سیاه دیدم که از طرف چپ آنحضرت پیدا شد
و آنحضرت باو فرمود مالک قبحک الله ما اسرعک یعنی حقتعالی ترا قبیح گرداند چیست ترا که باین تندی میروی چون
نگاه کردم آنسگ را در هوا دیدم که از بابت مرغی میپرید مرا از او تعجب آمد حضرت فرمود آیا میشناختی این عثم نام دارد
و بروایتی دیگر فرمود که این عثمان نام دارد و از شیاطین جنیانست خبر فوت هشام بن عبد الملک را آورد که امروز در شام
مرده است و رفت که خبرهای دیگر را برساند معجزه بیست و هفتم هشام ابن الحکم روایت میکند که مردی از کوهستان
بخدمت امام جعفر صادق ع آمد و ده هزار درهم در مجلس آنحضرت گذاشت و گفت یا بن رسول الله جهة من خانه ابتیاع
فرما که چون با عیال و اطفال خود از حج مراجعت نمایم در آن منزل ساکن گردم این بگفت و متوجه کعبه معظمه گردید و چون
رجوع نمود بخدمت آنحضرت حاضر شد حضرت آنرا با عیال و اطفال او در منزل شریف خود جا داد و فرمود که از برای تو
در فردوس اعلی سرائی خریده ام و قباله نوشته ام حد اول آن سرای بجانب سرای رسول الله ص متصلست و حد دوم
آن بمقام حضرت مرتضی علی ع و حد سیم آن بمسکن حسن بن علی ع و حد چهارم آن بمنزل امام حسین ع متصلست آنمرد چون این
سخن از آنحضرت شنید گفت یا بن رسول الله راضی شدم و قبول نمودم و حضرت امام جعفر صادق ع آن مبلغ را بر فقرای
بنی حسن و بنی حسین تقسیم کرد و بعد از مدتی آنمرد که بیست ایرا عارضه رو نمود و اثر موت بر خود مشاهده کرد و خویشان
خود را احضار نمود و گفت ای یاران یقین میدانم که آنچه امام جعفر مرا از و خبر داده حق و صدقست و قباله بمن داده و وصیت
من بشما آنست که آن قباله را با من در قبر گذارید و چون شب شد آن مؤمن نیکو اعتقاد بجوار رحمت الهی پیوست و اقربانیا
بر وصیت او آن قباله را با او در قبر نهادند و بعد از دفن مردمان متفرق شدند روز دیگر چون بر سر قبرش رفتند آن قباله را
بر روی قبرش یافتند که بر آن بخط سبز نوشته بود که حقسبحانه و تعالی وفا نمود با فلان بآنچه ولی حق حضرت جعفر بن
محمد الصادق با او وعده فرموده بود معجزه بیست و هشتم حماد بن عیسی روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق
رفتم و گفتم یا مولا امید میدارم از حضرت تو که دعا کنی که حقسبحانه و تعالی مرا انمقدار مال و توانگری بدهد که با او
حج بسیار کنم و دیگر مزرعهای خوب و سرای دلگشای مرغوب روزی من گرداند و دیگر زوجه صالحه از اهل اعتبار
و اولاد ابرار پاکیزه روزگار بمن عطا نماید پس حضرت امام جعفر دست بدعا برداشت و گفت خداوندا حماد بن عیسی را
انمقدار توانگری ده که پنجاه حج بکند و مزرعهای لطیف در دنیا و سرای روح افزای دلگشا روزی او گردان و زوجه
صالحه نصیب او کن یکی از اصحاب روایت میکند که وقتی عبورم بر بصره افتاد قصد حماد بن عیسی را دیدم چون چشمم بر حماد
افتاد و آنجا بخاطرم رسید که از وی سؤال کنم که حضرت صادق ع از برای تو دعا کرد چه اثر مشاهده کردی گفتم یا حماد
حقتعالی بتو کرامت کرد آنچه از جعفر بن محمد استدعا نموده بودی گفت بلی پس دست مرا گرفته بخانه خود در آورد چون
نظر کردم منزلی دیدم که هرگز منزل هیچیک از ملوک زمان را بدان صفا و تکلف ندیده بودم حماد گفت اینخانه من بهترین
خانهای این شهر است بسبب ضیاع و عقار محسود اهل روزگارم و زوجه من صالحترین و گرامی ترین مردم [...]

و فرزندان مرا هر کس میشناسد میداند که از خیار ند و بلطف الهی و برکت دعای امام جعفر صادق ع چهل و هشت حج
بتیسر شده و جمیع آنچه بوسیلهٔ دعای آنحضرت از حقتعالی سؤال کرده بود میسر گردیده و امید میدارم که همچنانکه بواسطهٔ
دعای آنحضرت در دنیا دوست کامم بسبب محبت و ولای آنحضرت و سایر اهلبیت عصمت در آخرت نیز محصّل المرام باشم
راوی گوید که حماد بن عیسی بعد از این حکایت دو حج دیگر کرد و پنجاه حج تکمیل یافت و در حج پنجاه و یکم بجد و جحفه رسید
و متوجه غسل احرام گردید در نهر در رود خانه بود چون آب در آمد آبش از جا در ربود و بعد از سعی بسیار غلامان و
خدام او را از آب بیرون کشیدند و بحماد غریق جحفه در السنهٔ عوام مشهور گردید معجزهٔ بیست و نهم مهاجر بن عمار الخزاعی
روایت میکند که روزی منصور دوانیقی مرا در مدینه فرستاد و مبلغ زر نقد همراه من کرد و با من گفت که در مدینه با اولاد
ابیطالب اختلاط میکن و بعض اوقات ازین زر چیزی بایشان میده و آنچه از ایشان بشنوی بخاطر میدار که از تو
سؤال خواهم کرد و ما فی الضمیر هر یک از ایشان را معلوم کن مهاجر گوید که در مدینه رفتم و در زاویهٔ مسجد قریب
بقبر حضرت رسالت منزوی شدم و از گوشهٔ مسجد بغیر از وضو مطلب دیگر بیرون نمیرفتم و هر گاه جماعت فاطمه را
میدیدم با ایشان طریقهٔ اختلاط و بساط ارتباط میافکندم و گاهی مبلغی از دراهم و دنانیر بایشان میدادم تا
و پیران بنی حسن آشنا شدم و آهسته آهسته خود را بمجلس ابی عبد الله رسانیدم روزی بخدمتش رفتم در نماز بود چون
از نماز فارغ گردید نظر بمن کرد و گفت یا مهاجر نزدیک من آی من متفکر شدم زیرا که ابو عبد الله اسم و کنیت مرا
نمیدانست گفت لصاحبت بگو که جعفر میگوید که غیر بنی فاطمه تا توجه کرد رسالت کرده احوج و اولی هر اینها از اولاد ابیطالب
که تو خواهی یافت جیفهٔ دنیا جمیع از اهلبیت رسالت را فریفته سازی و بسبب حکایتی که عمداً یا سهواً از ایشان سرزند
خود از ایشان بریزی اگر ایشان را از اوطان مالوفهٔ ایشان اخراج کنی یا ببلیهٔ عظیم گرفتار گردانی بغایت بحال تو و ایشان
مناسب تر خواهد بود چون این سخن شنیدم بغایت منفعل گردیدم و متوجه خدمت خلیفه شدم پرسید که ابا عبد الله را
چون یافتی گفتم ساحر و کاهن دانستم زیرا که از وی چنین و چنین سخنان شنیدم و یقین میدانم که او را کسی از مخصوصات
خبر نداده است منصور گفت و الله که سخن ابی عبد الله راست است که غیر بنی فاطمه با تعجیل اولی و احق اند معجزهٔ سی ام مرویست
که شخصی از بدبختان نزد منصور دوانیقی غمازی نمود و سخنان چند در حق آنحضرت گفت و منصور را چنان گرم
ساخت که ربیع وزیر را تهدید تمام امر نمود که جعفر صادق ع را حاضر کن و چون از دور چشمش بآنحضرت افتاد گفت
خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم چون آنحضرت نزدیک رسید منصور گفت ملک را بر من میشورانی و لشکر را از من بر میگردانی
و چنین و چنین میکنی آنحضرت فرمود بخدا قسم که اینها که تو میگوئی من نکرده ام و در خاطر من نگذشته البته اجتماعی که
اینسخنان را بتو رسانیده اند کاذب و فتنه انگیز اند و بر یوسف پیغمبر ع ظلم کردند عفو نمود و ایوب بنی مبتلا شد صبر نمود
و سلیمان را عطا رسید شکر کرد و ایشان پیغمبر خدا بودند و نسبت تو با ایشان میرسد و میخواهیکه بر روی ایشان کنی
اگر آنچه گوئی من کرده باهم تو بگردهٔ آبای خود عمل کن و چون این سخنان از آنحضرت شنید گفت یا بن عمّ بالا برای و
آنحضرت را در پهلوی خود نشانیده گفت فلان بن فلان مرا خبر داد که تو اینها کردهٔ فرمود که اگر آنرا حاضر کنی بر
تو صدق من و کذب او ظاهر گردد پس منصور آنشخص را طلبیده گفت تو چنین و چنین از جعفر من خبر دادی گفت
بلی گفته ام و شروع بقسم خوردن نمود حضرت فرمود امنصور رخصت ده که چو نقسم میخورد من او را قسم بدهم گفت بده
حضرت فرمود که بگو بریٔت من حول الله و قوته و التجات الی حولی و قوتی لقد فعل جعفر کذا و کذا و قال کذا و کذا آن
بدبخت خوف گرفته ساعتی فکر کرد چون دید که علاجی ندارد همین کلام را بر زبان راند و لمحهٔ بر آن نگذشت که در همانجا
متغیر شده پا بر زمین میزد تا بجهنم واصل گردید چون منصور چنان دید گفت تا پاهای آن ملعون را گرفته از مجلس بیرون کشند
و در آن حال ظرفیکه بوی خوشش در وی بود طلبیده و منصور از آن طیب بر سر و روی مبارک

آنحضرت مالید و مشایعت آنحضرت کرده عذر خواهی نمود معجزهٔ سی و یکم ابو خدیجه روایت میکند که یکی از ملازمان منصور
دوانیقی بجهه من نقل کرد که شبی منصور مرا طلبید و بقتل ابی عبد الله و اسمعیل امر فرمود من بخانه در آمدم که ایشان محبوس
شمشیر کشیدم اول ابو عبد الله را قطعه قطعه کردم و بعد از آن اسمعیل را اراده کردم که بقتل آورم با من مجادله و محاربهٔ
بسیار نمود و آخر آنرا نیز مانند ابو عبد الله از آنجا بیرون آوردم و بقتل رسانیدم و بخدمت خلیفه رفتم پرسید که
چکردی گفتم کار ایشان را ساختم و دولت را از ایشان پرداختم چون صباح شد دیدم که ابو عبد الله و اسمعیل هر دو بر در
خانهٔ خلیفه نشسته بودند و رخصت دخول خانه منصور را میطلبیدند منصور مرا آواز داد گفت که تو نگفتی که ایندو کس را من
در اینشب گذشته بقتل رسانیدم گفتم بلی بیقین من دیشب ایشانرا مقتول ساختم اما از سوز حال ایشان نشناختم پس منصور
مرا فرمود که بآن موضع رو که ایشانرا کشته بودی و از آثاری که در آن بینی مرا خبر کن چون بآنمکان رفتم دو گوسفند مذبوح یافتم
چون اینحال دیدم مبهوت گردیدم و تغیر عظیم در خود یافتم و بعد از آن بخدمت خلیفه شتافتم از من سؤال کرد که در آن
موضع از آثار گذشته چه بود گفتم دو گوسفند مذبوح دیدم و از تحیر بسی در خود پیچیدم منصور گفت این راز را پنهان دار
تا شیعیان و محبان آنچه در حق عیسی گفته شد در شان ایشان نگویند که و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم معجزهٔ
سی و دوم مرویست که منصور دوانیقی شب پسر خود را گفت برو و جعفر را بیار تا ویرا بکشم وزیر منصور گفت کسیکه
گوشهٔ نشسته باشد و عزلت گرفته و بعبادت حق مشغول گشته و دست از ملک تو کوتاه کرده باشد از کشتن وی چه حاصل شود
هر چند بسیار گفت سود نداشت کس بطلب وی فرستاد و غلامانرا گفت چون وی در آید و من بسخن در آیم و عمامه از سر
بر دارم شما در حال وی را بکشید پس آنشخص رفت و آنحضرت را حاضر ساخت چون آنحضرت داخل مجلس شد منصور از تخت
فرو جست و پیش وی باز دوید و آنحضرت را در صدر مجلس نشانید و بزانوی ادب در آمد و گفت ای مولای من چرا زحمت کشیدی
گفت تو مرا نخواندی منصور گفت تو را امروز بر من فرمانست از هر چه فرمائی حضرت فرمود آن خواهم که دیگر مرا نخوانی
منصور گفت سمعاً و طاعةً غلامان و وزیر منصور بسیار تعجب کردند و چون امام جعفر صادق ع از آن مجلس بیرون رفت منصور از
کمال خوف و رعب و اضطرابیکه در وی کار کرده بود لحاف در سر کشید و بهوش نیامد تا نصف شب بهوش نیامد
و چون بهوش آمد وزیر از سبب اضطراب سؤال نمود گفت ای وزیر چون امام جعفر صادق ع در آمد من اژدها در قصر خود را دیدم
که موج میزد چون کشتی در میان دریا و اژدهای عظیم دیدم که یک لب بزیر صفه نهاده و یکی بر بالای آن و میگفت ای منصور
اگر تعرض بوی رسانی و ویرا بیازاری ترا با این صفه فرو برم چون آن بدیدم و بشنیدم عقل از من زایل شد و مدهوش شدم
معجزهٔ سی و سیم محمد بن اسکندری روایت میکند که روزی پیش منصور دوانیقی شدم او را متفکر دیدم گفتم یا امیر المؤمنین
سبب تفکر چیست گفت از فرزندان فاطمه زیاده از هزار کس را کشتم و سید و امام ایشان را نگذاشتم گفتم آن کیست
گفت جعفر بن محمد و من میدانم که تو با امامت او قایلی و بدرستی که آنحضرت امام منست و امام تو و امام همهٔ خلایق و لیکن
اینساعت از و فارغ میشوم محمد میگوید که بعد از استماع این سخنان دنیا بر من تار گشت پس فرمود که طعام بیاورند
چون از طعام و شراب فارغ شدند حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون کردند پس من در آنجا بودم که سیاف را طلب
کرد و گفت در اینساعت چون آنحضرت جعفر را حاضر کنم و ویرا بسخن مشغول گردانم و چون عمامه از سر خود بر دارم تو گردن ویرا
بزن سیاف گفت نعم یا سیدی محمد گوید که من از عقب سیاف رفتم و گفتم ویلک پسر رسول خدا را میکشی گفت لا و الله هرگز
اینکار نکنم گفتم پس چکار خواهی کرد گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود و ویرا بسخن مشغول کردند و کلاه را از سر بر دارد
من گردن دوانیقی را بزنم و باک ندارم که عاقبت کار من بکجا آید پس جعفر بن محمد را حاضر کردند محمد گوید که من در
پردهٔ اول با آنحضرت رسیدم میگفت یا کافی موسی من فرعون اکفنی شرّه و در پردهٔ که دوانیقی بود شنیدم که میگفت
یا دایم یا دایم آنگاه لبهای مبارک بهم زد و ندانم که چه گفت من سقف القصر را دیدم که موج میزد چنانکه کشتی در میان دریا

معجزهٔ حضرت امام جعفر صادق ع

دو افعی را دیدم که پیش آنحضرت دویدند و سر و پای برهنه دندانها بر هم میزدند و میلرزیدند پس از روی آنحضرت را گرفت
و وی را بر تخت خود نشاند و در پیش پای وی بزانو در نشست چنانکه بنده پیش مولای خود و گفت ای مولای من چرا آمدی
حضرت فرمود مرا طلبیدی آمدم گفت امر کن بدانچه خواهی حضرت فرمود از تو میخواهم که دیگر مرا نخوانی که من پیش تو
ایم گفت مطیع و فرمانبردارم پس آنحضرت برخواست و بیرون رفت دو افعی پوستینی بر خود پیچید و بخفت و بیدار نشد
تا آنکه نصف از شب بگذشت محمد گوید چون بیدار شد گفت تو اینجا نشسته بعد از آنکه گفت بخدا قسم که چون جعفر بن محمد
در آمد این قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در دریا و اژدهائی دیدم دهن باز کرده و لب زیرین بر بالای و زبان فصیح
میگفت یا منصور اگر جعفر بن محمد را التعرض رسانی و آنرا بیازاری ترا با این قصر فرو برم چون این واقعه مشاهده نمودم و
عقل از سر من برفت و لرزه بر اعضایم افتاد شخصی در آن مجلس گفت این سحر است گفت خاموش باش که جعفر بن محمد ع
خلیفه و حجت خداست بر خلقان و این واقعه غیر از آن واقعه است که قبل از این سمت تحریر یافت معجزه سی و چهارم مخزومه الکندی
روایت میکند که روزی منصور در موضع زبده نام نزول کرد و حضرت امام جعفر ع نیز در آن موضع بود منصور گفت مرا معذور
دار زیرا که جعفر صادق ع را بقتل آورده ام که از و اندیشناکم پس کسی بطلب آنحضرت فرستاد چون آنحضرت بمجلس منصور در آمد
گفت ای امیر از من در گذر که بسیار زمانی نمانده از مصاحبت من با تو منصور گفت ترا رخصت است پس آنحضرت
بیرون رفت منصور عیسی بن علی را گفت که خود را بجعفر بن محمد الصادق ع برسان و از وی بپرس که سبب قطع
مصاحبت موت من باشد یا موت تو عیسی از عقب آنحضرت رفت و سؤال کرد حضرت فرمود موت من زودتر خواهد شد
معجزه سی و پنجم ولید بن صبیح روایت میکند که شبی در منزل امام جعفر ع با جمعی از مصاحبان آنحضرت بودم که ناگاه
شخصی در خانه کوفت چون بجر رفتند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که عمت عبد الله بن علی بن الحسین بر در است حضرت
گفت در آید و ما را فرمود که شما بحجره دیگر روید ما اطاعت کرده بحجره دیگر رفتیم چون عبد الله در آمد آغاز سفاهت
و اظهار شناعت نمود و از کمال درشتی و اهانت نسبت بآنحضرت چیزی فرو نگذاشت و بعد از آن بخانه خود در رفت
و ما باز بمکان اول مراجعت کردیم آنحضرت جمیع آنچه عبد الله گفته بود بما باز گفت بعضی از میان ما گفتند یا ابن رسول الله
ما را رخصت ده تا عبد الله را فضیحت کنیم زیرا که نسبت بحضرت تو بسیار بی ادبی کرد آنحضرت فرمود شما در میان ما دخل
مکنید و مشاهده کنید که چه روی خواهد نمود چون ساعتی گذشت باز شخصی در کوفت و بعد از تفحص خادم گفت یا ابن
رسول الله عبد الله آمده و اذن دخول میخواهد حضرت فرمود باز شما عودت کنید بآن حجره که رفته بودید ما امر فرموده
عمل نمودیم و عبد الله بخدمت آنحضرت در آمد و کمال خضوع و تذلل بجا آورد و از روی درد نالههای جانسوز و گریههای
غم اندوز میکرد و میگفت یا ابن اخ گناه مرا عفو کن و خطاهای من ببخشای حضرت فرمود سبب اینهمه گریه چیست و فزع
تو از کیست گفت یا ابن اخ در آن ساعت که آن سخنان نالایق و اطوار ناموافق از من صادر شد و خاطر مبارکت از من
محزون و متغیر گردید بخانه خود رفتم و بر بستر خفتم ناگاه دیدم که دو مرد سیاه با مهابت تمام حاضر شدند و بندهای
گران بر دست و پای من نهادند و با یکدیگر گفتند این شخص را بدوزخ باید برد بسبب آنچه از من صادر شد و پس مرا
با سلاسل و اغلال بجانب دوزخ بردند در راه حضرت رسالت پناه را ص دیدم ناله دردناک برکشیدم و گفتم یا رسول الله
از آنچه کردم نادم و پشیمانم و از این مهلکه بجز التفات تو مخلصی نمیدانم حضرت رسالت ص فرمود مرا باز گذاشتند و بند
از دست و پای من برداشتند و الحال الم بند و کوفت زنجیر بر خود مشاهده میکنم حضرت امام جعفر فرمود ای عم وصیت
کن که ترا سفر آخرت نزدیک شده عبد الله گفت یا ابن اخ کثیر العیالم و بسیار فقیر و بیمالم ندانم که بعد از من حال فرزندان
چگونه خواهد شد و قرضهای مرا که خواهد داد حضرت فرمود که دین ترا ادا کنم و فرزندان ترا بنوازم و از محافظت
ایشان رو نگردانم و ایشانرا عیال خود دانم ولید گوید که هنوز از مدینه توجه ببلاد خود نکرده بودیم که عبد الله بن علی فوت

شد

شد و آنحضرت عیال او را بعیال خود ملحق ساخت و قرض عبد الله را ادا نمود و دختر او را به پسر خود عقد فرمود معجزه
سی و ششم ابان بن تغلب روایت میکند که روزی بطرف صبح بر در سرای حضرت امام جعفر صادق ع آمدم و دیدم
که از نزدیک وی بیرون می آمدند که هرگز قومی بهیئات و سیمای ایشان ندیده بودم و ایشان بوقار و سکون
هر چه تمامتر غایب شدند گویا زمین ایشان را فرو برد چون نزدیک آنحضرت شدم وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم گفت
ایشان زایران من بودند از فرشتگان بحال بزیارت قبر امام حسین ع رفتند معجزه سی و هفتم صبیح بن اشعث بزاز
کوفی روایت میکند که روزی پیش مفضل بودم رقعه از پیش امام جعفر صادق ع بوی آمد چون رقعه را خواند برخواست و
باتفاق پیش آنحضرت رفتیم و بعد از رخصت بمجلس شریف آنحضرت داخل شدیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی نشسته و زنی
در پیش وی ایستاده پس حضرت فرمود یا مفضل این زن را به بیرون شهر بر و ساعتی صبر کن و ببین کار او چگونه
میشود زود نزدیک من مراجعت کن مفضل گوید بعد فرموده عمل نموده آن زن را از شهر بیرون بردم و چون بمیان بیابان
رسیدم ندائی شنیدم که حذر کن یا مفضل پس من بکناری آمدم دیدم که ابری سیاه پیدا شد و سنگ بر آن زن
میبارید تا آنکه او هلاک شد من از مشاهده آن بترسیدم و بتعجیل تمام بخدمت امام جعفر مراجعت نمودم پس آنحضرت بر من
سبقت کرد و گفت یا مفضل آن عورت زن فضال بن عامر بود و من وی را بفارس فرستاده بودم تا در آنجا اصحاب
ما را فقه تعلیم کند چون از خانه میرفت آن زن را میگفت مولای من جعفر گواه است بر تو مرا خیانت مکن در نفس خود
زن گفت آری اگر ترا خیانت کنم در نفس خود حقتعالی از آسمان بر من عذابی ببارد پس در شبی از شبها وی را خیانت
کرد حقتعالی عذابی که خود گفته بود بر وی نازل ساخت یا مفضل چون زن پرده خود بدرد و خدا را نشناسد حجاب خدا را
و عقوبت بعارفان زودتر رسد از جمعی که عارف نباشند معجزه سی و هشتم اسمعیل بن جابر روایت میکند که من در
مکه در سرای ابی عبد الله ع بودم و آنحضرت طعام میل میکرد و غلام خود را بزمزم فرستاد تا آب بیاورد غلام
رفت و بسیار دیر کرد چون مراجعت کرد آب نیاورد حضرت احوال از و پرسید گفت نزدیک چاه زمزم رفتم صاحب
زمزم مرا گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد او در جواب گفت خدای اهل عراق حضرت بعد از استماع این
سخن دست بر داشت و دعا فرمود و گفت برو و نگاه کن تا چه بینی غلام رفت و بعد از لحظه مراجعت نمود و گفت
وی را مرده یافتم و مردم او را بیرون می آوردند و میگفتند وی بر پا ایستاده و همچنان بر پا بمرد معجزه سی و نهم ابراهیم
ابن سعید روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق ع عرض کردم که میتوانی آفتاب را بدست خود امساک کنی و باز
داری گفت اگر خواهی آنرا از تو حجاب کنم گفتم بکن پس وی را دیدم که آفتاب را بکشید چنانکه عنان چهارپا را کشند آفتاب سیاه
گشت گرفته شد چنانکه اهل مدینه دیدند بعد از آن آنرا باز گردانید معجزه چهلم ابو بصیر روایت میکند که روزی
امام جعفر صادق ع از من احوال ابو حمزه را پرسید من بخدمت آنحضرت عرض کردم که او را تندرست دیدم حضرت
فرمود چون نزدیک وی برسی او را از ما سلام برسان و بگو که در فلان روز از فلان ماه او وفات خواهد نمود من گفتم
که ابو حمزه از شیعه شماست فرمود بلی گفتم فدای تو شوم شیعه شما با شما باشد گفت آری چون از حقتعالی بترسند
و از گناه احتراز کنند در درجات بهشت با ما باشند ابو بصیر گوید چون مراجعت نمودم بسی بر نیامد که ابو حمزه در آن روز در
آن ساعتیکه حضرت فرموده بود وفات نمود معجزه چهل و یکم ایضا ابو بصیر روایت میکند که سالی در خدمت امام
جعفر ع بحج میرفتم در اثنای طواف بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله حق سبحانه و تعالی این خلق را
بیامرزد حضرت فرمود یا ابا بصیر این جماعتی را که تو می بینی بیشتر ایشان سگان و خوکانند گفتم ایشان را چنانچه
هستند بمن نما پس آنحضرت سخن چند بزبان مبارک جاری ساخت و دست بر چشم من کشید من آنجماعت را چنانکه
آنحضرت گفته بود دیدم پس بخدمت آنحضرت عرض کردم که چشم مرا بحالت اول رد کن چنان کرد پس ایشان را

معجزه / حضرت امام جعفر صادق ع

مثل اول دیدم بعد از آنحضرت فرمود که یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون وبین اطباق النار تطلبون فلا توجدون یعنی
شما در بهشت شادمان و خوشحال باشید و شما را در طبقات جهنم طلب کنند و نیابند معجزهٔ چهل و دوم ایضاً ابو بصیر روایت
میکند که روزی بمدینهٔ طیبه داخل شدم و مرا جنابت رسیده بود و رفقای من بخدمت آنحضرت میرفتند و بر من
مشکل بود که ایشان پیش از من آنحضرت را ببینند پس بخدمت آنحضرت مبادرت نمودم و چون شرف ملازمت آنحضرت را
ادراک نمودم فرمود یا ابا بصیر ندانسته که بخانهٔ انبیا و اولیا جنب نباید رفت من شرمسار شدم و گفتم رسیدم که یاران
من پیش از من بخدمت شما مشرف شوند و توبه کردم که دیگر اینعمل نکنم معجزهٔ چهل و سیم داود بن کثیر رقی روایت میکند
که روزی نزدیک ابی عبد الله ع نشسته بودم که مردی پیش وی آمد گفت یا ابن رسول الله مرا خبر ده که علم شما بکجا رسیده آیا
گفت مرا سؤال تو بجه رسیده است گفت مرا خبر ده از هیدریا که در تحت حضرت فرمود شنیدن بگوش دوستر
داری یا دیدن بچشم گفتم دیدن بچشم پس آنحضرت برخواست و دست من گرفت و دست آنمرد و میرفتیم تا بکنار دریا رسیدیم
حضرت چوبی در دست داشت بر دریا زد و گفت ای دریای موج زننده بفرمان حقتعالی آنچه در تو پنهانست بر ما ظاهر
گردان پس دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرمتر از مسکه و شیرینتر از انگبین گفتم یا
حضرت فدای تو شوم این آب که راست حضرت فرمود مخصوص حضرت قائم ع و اصحابش و بدرستیکه حضرت قائم ع غایب
گرداند این آب را که بروی زمین است تا از آن هیچ نیابند آنگاه با حقتعالی تضرع و زاری نمایند پس ایشان را ازین آب
بیاشامند بعد از آن بآسمان نظر کردم اسبان با زین و لجام دیدم که بالهای داشتند گفتم یا حضرت فدای تو شوم این
اسبان از کیست گفت از قائم و اصحابش آمد گفت آیا من بینک کدام ازین اسبان سوار خواهم شد حضرت
فرمود اگر از یاران وی باشی سوار خواهی شد گفت ازین آب خواهم آشامید گفت اگر از شیعهٔ وی باشی بلی بعد از آنحضرت
چو برابر دریا زد و دریا بحالت اول شد معجزهٔ چهل و چهارم مرویست که روزی حضرت امام جعفر ع با اصحاب خود بمزرعه
از مزارع میرفت در اثنای راه گرگی رو بوی نهاد غلامان آنحضرت قصد آنگرگ کردند حضرت فرمود دست از وی
بدارید که او را حاجتیست پس گرگ بیامد تا نزدیک آنحضرت رسید و در خاک افتاد و میگریست حضرت ع سر مبارک
پیش گرگ برده و گرگ با وی سخنی گفت که مردمان نفهمیدند آنسخن نکردند و حضرت نیز مثل او سخنی گفت پس گرگ بازگردید
اصحاب گفتند ما را خبر ده از آنگرگ حضرت گفت جفت خود را در پس اینکوه در غاری گذاشته است و درد زادن
بیتاب کرده و بروی بیم رسیده از من دعا خواست تا از حقتعالی درخواهم تا ویرا از آن درد رهائی بخشد و فرزند نرینه او را
روزی کند که دوستدار ما باشد من آنرا بجهت وی ضامن شدم پس حضرت باتفاق اصحاب بمزرعهٔ خود تشریف بردند
و چند ماه در آنمحل بودند راوی گوید بعد از مراجعت همانگرگ را با جفت و بچه اش دیدیم که پیش آنحضرت آمدند و رو بخود
بپای مبارک آنحضرت مالیدند و با حضرت بزبان خود تکلم کردند و حضرت نیز با ایشان بآن زبان تکلم نمود و بعد از آن برفتند
اصحاب آنحضرت پرسیدند که گرگ چه گفت حضرت فرمود مرا و شما را دعا کرد و من با ایشان سفارش نمودم که دوستان
و اهلبیت مرا آزار مکنید از من قبول نمود معجزهٔ چهل و پنجم ابراهیم بن سعید روایت میکند که روزی در خدمت امام
جعفر صادق ع بودم که ماهی با نمک سوده پیش وی حاضر کردند آنحضرت دست مبارک بدان ماهی مالید ماهی در حرکت
آمده آغاز رفتن نمود پس دست مبارک بر زمین زد دجله و فرات را در زیر قدم وی دیدم که گشته بر روی آن
جاری بود و بعد از آن مطلع و مغرب آفتاب را با نمود و اینها همه در یک طرفة العین بود معجزهٔ چهل و ششم معلی بن خنیس
روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر نشسته بودم که حضرت فرمود یا معلی چونست که ترا اندوهناک می بینم
گفتم یا حضرت شنیده ام که در عراق و باشیت از عیال خود اندیشه دارم حضرت فرمود که میخواهی ایشان را ببینی گفتم
آری فرمود رو بگردان روی بگردانیدم آنگاه گفت روی باینجانب کن باز نگریستم صورت سرای خود را دیدم در پیش

معجزه / حضرت امام جعفر صادق ع

چشم پس بمن گفت که الحال در سرای خود شو و اهلبیت خود را ببین و زود مراجعت کن من داخل خانهٔ خود شدم اهلبیت
خود را از خورد و بزرگ سالم یافتم و هر چه در خانهٔ خود بود دیدم آنگاه بیرون آمدم و بخدمت آنحضرت رسیدم حضرت فرمود
روی بگردان چون نظر کردم هیچ ندیدم معجزهٔ چهل و هفتم حسن بن سعید روایت میکند از عبد العزیز که گفت مرا اعتقاد
الوهیت بود در جعفر بن محمد الصادق ع روزی بمجلس آنحضرت در آمدم فرمود که ای عبد العزیز ابریق بیاور که اراده طهارت
کردن دارم چون آب حاضر کردم حضرت بدرون خلا رفت و بقضاء حاجت مشغول شد من با خود گفتم که این شخص بقضاء حاجت
میرود از آن اعتقاد منحرف شدم چون آنحضرت بیرون آمد گفت یا عبد العزیز آنقدر ار بار بر بنا باید نهاد که طاقت آن داشته
باشد تا آن بنا منهدم نشود بتحقیق که ما بندهائیم که مخلوق شده ایم از برای عبادت حق جل شانه معجزهٔ چهل و هشتم مرویست
که منصور دوانیقی وقتی عبد الحمید بن ابو العلی را گرفته محبوس ساخت و محمد بن عبد الحسین که صدیق و یاور وی بود در آن
سال بحج رفته در عرفات ادراک شرف ملاقات حضرت امام جعفر صادق ع او را میسر گردید آنحضرت از وی احوال عبد الحمید
پرسید بعرض رسانید که او در حبس منصور است آنحضرت ساعتی دست مبارک بدعا برداشت و بعد از آن فرمود که بخدا قسم که
مصاحب تو از حبس خلاص یافت و بعد از آنکه چون محمد بن عبد الحسین از آن سفر رجعت کرده با عبد الحمید ملاقات
نمود از وی پرسید که در چه ساعت منصور از زندان ترا خلاص کرد گفت روز عرفه بعد از عصر معجزهٔ چهل و نهم بشیر
نبال روایت میکند که روزی نزد حضرت ابی عبد الله ع بودم که شخصی اذن دخول مجلس شریف آنحضرت طلبید و بعد از جهت
چون بمجلس آنحضرت در آمد بغایت جامهای سفید پوشیده بود آنحضرت فرمود که عجب پاکیزه است جامهٔ تو گفت بلی
یا ابن رسول الله جامهای بلاد ما اینچنین است بعد از آن غلام را آواز داد غلام در آمد و هیانی پیش آنشخص گذاشت و آن
شخص جامهٔ چند از قسم آنجامه که خود پوشیده بود بیرون آورد و برسم هدیه پیش آنحضرت گذاشت و ساعتی بنشست و
بعد از آن برخاست متوجه مدینه شد حضرت فرمود چو نوقت انتقام گرفتن مظلومان از ظالمان برسد این شخص باشد
که از جانب خراسان با رایات سیاه بیرون آید و جبار ازبر چشم ظالمان تباه کار را از کثرت سیاه سیاه کرد پس آن
حضرت غلام را اشارت فرمود که خود را بآنشخص برسان و نام او را بپرس چون از عقب آنشخص مراجعت نمود خبر داد
که آنشخص عبد الرحمن نام دارد حضرت فرمود والله که او دست سوگند برب کعبه که او دست راویکو بید در آنوقت که ابو مسلم
مروزی خروج کرد به مجلس او رفتم چون نظرم بر او افتاد او را شناختم همانشخص بود که حضرت امام جعفر ع در آنروز فرموده بود
معجزهٔ پنجاهم ابو بصیر روایت میکند که روزی امام جعفر صادق بامن گفت یا ابا بصیر آنچه با تو میگویم بکسی اظهار مکن و کتمان
اینسخن میکن تا روزیکه این امر وقوع یابد گفتم بلی یا ابن رسول الله مطیع و منقادم بهر چه امر فرمائی امتثال تو صادر شود
فرمود که معلی بن خنیس بسبب داود بن علی بدرجهٔ علا رسد که بدون آن معلی را درجه چنین میسر نشود گفتم یا ابن رسول الله
از داود چه واقع شود که موجب درجهٔ معلی گردد فرمود که عنقریب داود والی مدینه شود و معلی را بصحبت خود طلبد
و بعد از آن بقتلش رساند و بدنش را صلب کند گفتم یا ابن رسول الله این قضیه که سمت ظهور یابد گفت در این
سال آینده واقع خواهد شد ابو بصیر گوید چون یکسال بر این سخن گذشت داود والی مدینه شد معلی را طلب نمود
و گفت مرا از اصحاب ابی عبد الله جعفر بن محمد خبر ده و اسامی ایشان را بر ورقه بنویس معلی گفت لا والله مرا از ایشان
خبر نیست و مطلقا اطلاع بر احوال ایشان ندارم داود گفت تو از ایشان بیخبر نیستی لیکن از من پنهان میداری یقین
بدانکه اگر جمیع اخبار و کیفیت حالات ایشان را بمن اعلام ننمائی ترا بقتل رسانم معلی گفت مرا بقتل و کشتن تهدید می
کنی والله که از کشته شدن باک ندارم و اگر بر تمامی حالات ایشان مطلع باشم بتو اخبار نکنم داود غلامان خود را بقتل آن
نیکو اعتقاد پاکیزه نهاد اشارت فرمود و بعد از قتل بدنش را صلب نمود معجزهٔ پنجاه و یکم ایضاً ابو بصیر
روایت میکند که چون داود بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بردار کرد بر امام جعفر این فعل شنیع بسیار سخت و دشوار

معجزات امام جعفر صادق ع

آمد و به پیش داود بن علی حاضر شد و گفت یا داود بچه گناه مولای مرا کشتی و قیم مال و عیال مرا بقتل آوردی داود
گفت من وی را نکشتم حضرت فرمود پس وی را که کشت گفت نمیدانم حضرت فرمود دروغ نیز میگوئی بخدای که راضی
نشدی تا وی را بعدوان و ظلم کشتی و بردارش کردی و خواستی که نام تو باین سبب بلند شود بخدا قسم که جاه و دولت
او پیش حقتعالی عظیم‌تر است و ترا بسبب آن پیش حقتعالی موقف خواهد بود ببین که تا چگونه از و خلاص خواهی یافت بخدا که خدا را
بخوانم که انتقام او را از تو بکشد داود گفت مرا از دعای خود میترسانی هر دعائیکه خواهی بکن پس حضرت از آن مجلس
بیرون آمد و چون شب شد غسل کرد و جامه دعا در پوشید و ساعتی با حضرت ایزد متعال مناجات نمود و بعد از
تضرع و زاری گفت خدایا تیری از تیرهای خود بر داود بزن که دل وی بشکافد و چون نماز فارغ شد غلام خود را گفت
بنگر که تا هیچ آواز میشنوی در این سخن بودند که ناگاه فریاد کنندگان فریاد برآوردند و بر داود بن علی زاری میکردند
پس حضرت ابی عبدالله بسجده در افتاد و میگریست تا صبح شد و در سجده میگفت شکراً للعزیز شکراً للکریم شکراً للدائم
شکراً للقائم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء و بعد از صبح مردم پیش امام جعفر میآمدند و آنحضرت را بمردن داود
تهنیت میکردند بعد از آنحضرت فرمود بخدا قسم که داود بر دین ابی لهب مرد و من هلاک او را بسبب معلی از حقتعالی درخواستم
حقتعالی دعای مرا اجابت کرد و او را بتعجیل بهاویه فرستاد و در کتاب شریف کافی روایت شده که آنحضرت در
اکثر آنشب در رکوع و سجود بود و چون وقت سحر داخل شد بسجده رفت و در سجده این دعا میخواند اللهم انی
اسئلک بقوتک القویة و بجلالک الشدید الذی کل خلقک له ذلیل ان تصلی علی محمد و اهل بیته ان تاخذه الساعة
و هنوز حضرت در سجده بود که صدای گریه از خانه داود بن علی برآمد پس حضرت سر از سجده برداشت کرد و فرمود که حق
تعالی بسبب دعای من ملکی را برانگیخت و آن ملک عصای آهنی بر فرق وی زد و او را هلاک کرد معجزه پنجاه
دوم صفوان بن جمال روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق ع بودم که شخصی ربیع نام در رسید و گفت
یا اباعبدالله خلیفه ترا میخواند اجابت کن آنحضرت متوجه منزل خلیفه شد و بعد از اندک زمانی باز مراجعت نمود
گفتم یا ابن رسول الله عجب که زود از مجلس خلیفه بیرون آمدی فرمود بلی او را از من سؤالی بود جوابش دادم
و باز گشتم صفوان گوید میان من و ربیع کمال ملاطفت و مودت بود و چون بربیع رسیدم از وی پرسیدم که از نزد
جعفر بن محمد را خلیفه طلبید از چه سؤال کرد ربیع گفت امری عجیب در آنروز مشاهده من شد جمعی از اعراب در
میان بیشه‌ها مرغی عجیب یافته بودند بمجلس خلیفه آوردند در آنوقت که ابوعبدالله بمجلس درمیآمد خلیفه فرمود تا آن
مرغ را از مجلس غایب ساختند چون آنحضرت به مجلس درآمد خلیفه گفت یا اباعبدالله در هوا فوق آنچه مرغی میشود
ذیحیات میباشد آنحضرت فرمود بلی حقسبحانه و تعالی جانوری خلق کرده که بدنش مثل بدن ماهیست و سرش
مانند سر مرغ و تاجی بر سر دارد شبیه بتاج خروس و بالها دارد چون بالهای طیور و سفیدتر از نقره جلا داده
پس خلیفه فرمود تا آن طشت را حاضر کردند همان مرغ در آن طشت بود و بدان هیئات و صورت که حضرت از آن خبر داده
بود و بعد از رفتن ابی عبدالله خلیفه گفت یا ربیع این شخص مانند سوزنیست معترض در حلق من افضل از
جمیع اهل زمینست در زمان خود معجزه پنجاه و سیم روایتست که در اواخر دولت بنی امیه جمعی کثیر از بنی هاشم
و از بنی عباس و اولاد امام حسن و غیر ایشان اجتماع نمودند که یکی را از میان خود اختیار نمایند و با او بیعت
کنند و او را خلیفه سازند و لشکری جمع نموده بنی مروان را براندازند پس محمد و ابراهیم که پسران عبدالله بن حسن
ابن علی بن ابیطالب بودند اختیار نمودند و چون ایشان همه بخلافت آن دو برادر راضی شدند گفتند جعفر بن محمد
ابن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب را نیز باید طلبید و تکلیف کرد شاید که او هم بیعت کند عبدالله بن
حسن مثنی که پدر محمد و ابراهیم بود گفت او را مطلبید میترسم که امر شما را بر شما فاسد کند ایشان قبول

نکردند

نکردند و کسی بخدمت آنحضرت فرستادند و استدعای قدوم آنجناب نمودند و چون آنحضرت حاضر شد و از سبب
اجتماع پرسید ایشان صورت حال را باز نمودند آنحضرت با عبدالله گفت که اگر باید با شما بیعت کرد چرا ترا واگذارند و با پسرانت
بیعت کنند عبدالله با آنحضرت از روی بدی و بی‌ادبی گفت که منع میکند ترا از بیعت پسران من الا حسد پس دست بده تا با تو بیعت
کنیم آنحضرت فرمود که این امر نه بمن تعلق میگیرد و نه بیکی از زاینده و پسر تو و چون ابوجعفر دوانیقی و برادرش سفاح و برادرهم
و اعمام ایشان حاضر بودند در آنروز قبای زردی پوشیده بود و آنحضرت اشاره بسفاح کرد و گفت این امر باو تعلق خواهد گرفت
و بعد از آن بصاحب قبای زرد بخدا قسم که زنان و کودکان ایشان با امر خلافت بازی خواهند کرد بعد از آن آنحضرت
برخواست و از آن مجلس بیرون رفت و آخر آنچنان شد که آنحضرت فرموده بود معجزه پنجاه و چهارم عبدالله بن ابی لیلی
روایت میکند که روزی ابوجعفر دوانیقی مرا بخواند و چون بمجلس او حاضر شدم گفت بتعجیل کنید و امام جعفر را نزد من
حاضر کنید خدا مرا نکشد اگر وی را نکشم خدا زمین را از خون من آب دهد اگر من زمین را از خون وی آب ندهم پس از حاجب
پرسیدم که وی کرا میخواهد گفت جعفر بن محمد را در این سخن بودم که جماعتی سرهنگان آنحضرت را حاضر کردند و پیش از آنکه
پرده بردارند آنحضرت را دیدم که لب مبارک میجنبانید و چون ابوجعفر دوانیقی بدو نگریست گفت مرحبا یا ابن عمی و یا ابن رسول الله
و او را با کمال عزت و احترام در پهلوی خود نشانید و گفت طعام حاضر کنید من دیدم که ابوجعفر خود لقمه در دهان حضرت
میگذاشت بعد از ساعتی حضرت از آن مجلس برخواست و بیرون آمد من گفتم یا حضرت فدای تو گردم تولا و محبت مرا نسبت بخود میدانی
این دوانیقی قصد کشتن تو داشت و چون تو در آمدی لب مبارک میجنبید شک ندارم که دعا میخواندی اگر صواب بینی آن دعا را تعلیم
من کنی تا چون پیش ایشان روم آن دعا را بخوانم که بصحبت ایشان مبتلا گشته‌ام حضرت فرمود آن دعا اینست ماشاء الله ماشاء الله
لا یصرف السوء الا الله ماشاء الله ماشاء الله کل نعمة فمن الله ماشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله معجزه پنجاه و پنجم لیث بن
سعد روایت میکند که در سال صد و سیزدهم از هجرت مرا زیارت بیت الله روزی شد چون بمکه معظمه رسیدم بعد
از نماز عصر بالای کوه ابوقبیس برآمدم دیدم که مردی بالای آن کوه نشسته مشغول خواندن دعا بود و در دعا لفظ یا رب یا رب را
مکرر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس لفظ یا الله یا الله را مکرر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس لفظ یا حی یا حی گفت
تا آنکه نفس او منقطع میگردید پس لفظ یا رحیم یا رحیم را میگفت تا آنکه قطع نفس او میشد پس لفظ یا ارحم الراحمین را هفت نوبت
فرمودند و نفس او منقطع شد بعد از آن گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب فاطعمنیه اللهم و ان بردی قد اخلقا فاکسنی بار
خدایا انگور رغبت دارم و میخواهم که مرا انگور بخورانی خدایا بردها و جامهای من کهنه شده است لیث گوید که
هنوز کلام آنشخص تمام نشده بود که دیدم زنبیلی مملو از انگور در پیش او حاضر گردید و در آنموسم در تمام روی زمین انگور بهم
نمیرسید پس دیدم که دو جامه از برد تازه بسیار نیکوتر در پیش وی حاضر گردید و چون آنشخص اراده کرد که انگور میل فرماید
بخدمت او عرض کردم که من شریک توام فرمود از چه راه گفتم از جهة آنکه چون تو دعا میکردی من آمین میگفتم پس فرمود
پیش بیا و انگور بخور و چیزی را پنهان مکن من پیش رفتم و از انگور سیر خوردم و هرگز مثل آن انگور در مدت عمر
خود ندیده بودم و آن انگور را هیچ دانه و سفلی نبود هر چند از آن انگور خوردیم از آنچه در زنبیل بود مطلقا کم نشد بعد از
آن آنشخص فرمود که یکی از آن دو جامه را تو بردار در جواب گفتم که مرا بآن جامه احتیاج نیست گفت پس بکناری پنهان شو تا من
جامها را بپوشم من بکناری رفتم پس جامها را بپوشید و متوجه مکه گردید من بعقب او میرفتم تا آنکه بموضعی رسید مردی
بخدمت او آمد و از وی جامه خواست جامهای کهنه را بوی عطا فرمود گفت او حضرت امام جعفر صادق ع بود لیث گوید
من بعد از شنیدن این سخن در عقب آنحضرت روان شدم که شاید سخنی چند از آنحضرت بشنوم هر چند سعی کردم او را نیافتم

مقصد نهم

مقصد نهم در بیان معجزه هفتم حلقه افاخم و دعائم امام موسی بن جعفر الکاظم مشتمل بر بیست و نه معجزه
معجزه اول نقلست که هرون الرشید جامه قیمتی بسیار قیمتی بوزیر خود علی بن یقطین که از جمله مخلصان و شیعیان

حضرت امام موسی کاظم ع بود بخشیده بود و بعد از چند روز علی بن یقطین آن جامه را با مالی دیگر بخدمت امام موسی ع فرستاد
آنحضرت جمیع هدایای علی را قبول نموده جامه را پس فرستاد که این جامه را نیکو محافظت کن که باین محتاج خواهی شد و علی را
در خاطر میگذشت که آیا سبب آنچه باشد لیکن چون امر شده بود او را محافظت نمود و بعد از مدتی یکی از غلامان را که بر احوال
او مطلع بود بجهت گناهی چوب چند بزد غلام خود را برشید رسانید و گفت علی بن یقطین هر سال زکوة مال خود را بحضرت
و هدایا بجهت موسی کاظم میفرستد و از جمله چیزهائیکه امسال فرستاده بود جامهٔ قیمتی است که خلیفه باو عنایت کرده
رشید از استماع این سخن آتش غضبش شعله ور گردید و گفت اگر این حرف واقع باشد علی را سیاست بلیغ بکنم فی الفور علی را
طلبیده گفت جامهٔ که فلان روز بتو دادم حالا کجاست حاضر کن که غرضی با آن متعلق است علی گفت آنرا خوشبو کرده در صندوقی
گذاشته ام و از بسکه آنرا دوست میدارم نمیپوشم رشید گفت باید او را در این لحظه حاضر کنی علی غلامی را طلبید و گفت برو
و صندوقی را که در فلان خانه است بیار غلام رفت و بعد از ساعتی صندوق را حاضر کرد پس در حضور رشید صندوق را
گشود و رشید او را بهمان طریق که علی نقل کرده بود با زینت تمام و بوهای خوش ملاحظه نمود و آتش غضبش فرو نشست
و گفت بگو تا صندوق را بجای خود برند و بسلامت بمنزل خود مراجعت کن که بعد از این سخن هیچکس را در حق تو نخواهم شنید
و چون علی برفت غلام را طلبید و فرمود که او را هزار تازیانه بزنند و چون بعدد تازیانه بپانصد رسید غلام هلاک شد و بر
علی بن یقطین ظاهر شد که غرض از آن جامه چه بود و بعد از آن بار دیگر بخاطر جمع آنرا با تحفهٔ دیگر بخدمت آنحضرت فرستاد
معجزهٔ دوم روایتست که وقتی علی بن یقطین بامام موسی ع نوشت که در باب وضو مختلف است میخواهم که بخط مبارک خود مرا
اعلام فرمائید که چگونه وضو میکرده باشم آنحضرت باو نوشت که ترا امر میکنم بآنکه سه بار رو را بشوئی و دستها را از
سر انگشتان سه بار بشوئی و تمام سر را مسح نما و ظاهر هر دو گوش را مسح کن و پاها را تا ساق بشوی بطریقیکه حنفیان
میکنند و چون نوشته بعلی رسید تعجب نموده با خود گفت اینعمل مذهب او نیست و مرا یقینست که هیچیک از این
اعمال موافق حق نیست اما چون مرا باین مأمور ساخته مخالفت نمیکنم تا سر این ظاهر شود و بعد از آن همیشه آنچنان وضو
تا آنکه مخالفان و دشمنان علی بن یقطین فرصت یافته بعرض رشید رسانیدند که علی بن یقطین رافضی است و بفتوای
امام موسی کاظم ع عمل میکند و از فرمودهٔ او تخلف روا نمیدارد رشید در خلوت با یکی از خواص خود گفت
که در خدمت علی تقصیری نیست اما دشمنانش جهد دارند که او رافضی است و من نمیدانم که امتحان او بچه چیز بکنم که خاطرم
مطمئن بشود آنشخص گفت شیعه را با سنی مخالفتی که در باب وضو است در هیچ مسئله و فعلی آنقدر مخالفت نیست
اگر وضوء علی با وضوء شیعه موافقت کرد حرف جماعت راستست و الا افترا رشید را این سخن معقول افتاد روزی علی را
طلبید و در یکی از خانها کاری فرمود و بشغلی گرفتار کرد که تمام روز و شب میبایست اوقات صرف کند و حکم نمود که از
آنجا بیرون نرود و بغیر از غلامی در خدمتش نگذاشت و علی را عادت چنان بود که در خلوت نماز را میکرد و چون غلام آب
وضو را حاضر ساخت فرمود که در خانه را بسته برود و خود برخاست و بنحویکه مأمور بود وضو ساخت و بنماز
مشغول شد و رشید از سوراخیکه خود از بام خانه در آنجا بود نگاه میکرد و بعد از آنکه دانست که علی از نماز فارغ شده آمد و با
او گفت ای علی هر که ترا از رافضیان میداند غلط میگوید و من بعد طریق سخن هیچکس در بارهٔ تو مقبول نیست و بعد
از این حکایت بدو روز نوشته از امام موسی ع رسید که وضو درست موافق مذهب معصومین ع در آنچه مذکور بود و او را
امر نمود که بعد از این وضو را میباید که باین طریق ساخته باشی که آنچه از دشمن تو میترسیدم گذشت خاطر خود جمع دار
و از این طریق تخلف روا مدار معجزهٔ سیم شفیق بلخی گوید که در سال صد و چهل و نه ارادهٔ مکه داشتم و چون بقادسیه
رسیدم جوان خوشروئی گندم گون ضعیف اندام دیدم پشمینه پوشیده و نعلین در پا دارد از اهل قافله کناره
کرده با خود گفتم البته این جوان از صوفیه است و میخواهد که با قافله همراه شود و از دنبال ایشان برود و نزد او روم

ایشان میزدم و او را ملامت و سرزنش کنم شاید که پشیمان شود و چون نزدیک وی رسیدم نگاهی بمن کرد و گفت یا
شفیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی نشنیدهٔ که حقتعالی فرموده که اجتناب کنید از بسیاری گمانها در حق
مسلمانان بتحقیق که بعضی گمانها گناه است این بگفت و از نظر من غایب شد با خود گفتم اینشخص نام مرا گفت و بآنچه در خاطر
من گذشته بود اشارت نمود البته یکی از صلحا خواهد بود و هر چند از عقبش دویدم اثری از او ندیدم تا در منزل دیگرش
دیدم که بنماز مشغول بود و اشک از چشمش میریخت و بخضوع و خشوع تمام نماز میکرد گفتم بروم و از او تحلی خواهم صبر
نمودم تا از نماز فارغ شد و چون نزدیک او رفتم پیش از آنکه شروع در سخن کنم گفت یا شفیق حقتعالی فرموده و انی
لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا یعنی من بخشنده ام کسیرا که توبه کند و ایمان آورد و عملش نیکو باشد پس برخواست و
راهی شد و مرا آنجا گذاشت من با خود گفتم که این یکی از ابدال خواهد بود که دو بار از ما فی الضمیر من خبر داد و چون بمنزل دیگر
رسیدم او را دیدم که در کنار چاه ایستاده و مطهرهٔ در دست دارد و میخواهد که آب از چاه بکشد که ناگاه مطهره از
دستش در چاه افتاد و مرا نگاه براو بود دیدم که نگاه بآسمان کرد و گفت انت ربی اذا ظمئت الی الماء و قوتی اذا اردت
الطعام اللهم سیدی ما لی غیرها یعنی توئی سیرابی من هرگاه که تشنه شوم و توئی سیری طعام من هرگاه که گرسنه شوم
بار الها غیر از این ندارم پس دیدم که آب چاه جوشید و بلند شد تا بجائیکه او دست کرد و مطهرهٔ خود را برداشت و پر
آب کرده وضو بساخت و چهار رکعت نماز کرد و چون فارغ شد از تل ریگی که در آن صحرا بود مشتی برداشته در آن مطهره ریخت
و حرکت داد و از آن آشامید پیش رفتم و سلام کردم و چون جواب داد گفتم این نعمتی که حقتعالی ترا عطا کرده مرا هم بچشان
فرمود که نعمت الهی همیشه ظاهر و باطن ما را فرا گرفته و انعام او دایمست باید که تو اخلاص و اعتقاد خود بخدا نیکو و درست کنی
رکوه را بمن داد چون آشامیدم دیدم که شکر و سویقی است که هرگز شربتی و طعامی باین لذت در مدت عمر خود نه
آشامیده و خوشبوتر هیچ بوی خوش بمشام من نرسیده بود پس سیر شدم و سیراب گشتم تا مدتها مرا احتیاج بآب و نان
... تا مکه او را ندیدم و چون بمکه رسیدم شبی دیدم که طواف بجای آورد و از مسجد بیرون رفتم دیدم حشم و موالی و
بدو لسلامش تقرب میجویند و بزیارتش اقدام
مینمایند از شخصی پرسیدم که این کیست گفت موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین ع است معجزهٔ چهارم علی بن حمزه
روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم ع براهی میرفتم و آنحضرت بر استری سوار و من بر حماری سوار بودم
در اثنای راه دیدم که شیری میآید من و حمار بر جای خود خشک شدیم و آنحضرت بر حال خود میرفت و آن شیر رفته رفته
بآنحضرت روانه بود اما از ما بتث کسیکه ذلیل و زبون کسی باشد میرفت تا بآنحضرت رسید و آنحضرت بجهة آن
توقف نموده و شیر دست بر کفل استر نهاد و سر در پیش آورده لب می جنبانید و خوف عظیم بر من غلبه کرده بود
و بعد از لحظهٔ شیر از راه بیکطرف رفت و همان لبش میجنبید و آنحضرت سه نوبت گفت آمین پس چون شیر از نظر غایب
شد و مرا دل بحال خود آمد گفتم فدای تو شوم عجب چیزی دیدم و من بر تو میترسیدم و در تو تغیر ندیدم و سه
نوبت آمین شنیدم اینچه بود فرمود بطلب دعا آمده بود و گفت زن مرا درد زائیدن گرفته و دیر میزاید و زائیدن
او بطول کشیده آزار میکشد دعا کن تا زائیدن براو آسان شود و حقتعالی مرا پسری دهد من دعا کردم و گفتم خاطر
جمع دار وضع حمل براو آسان شد و خداوند ترا فرزند مذکری داد و چون اینسخن از من بشنید دعا کرد که حقتعالی بر
تو و اولاد تو و شیعیان تو هیچ سبعی مسلط نگرداناد و من آمین گفتم معجزهٔ پنجم علی بن مسیب روایت میکند
که مرا مولای مرا موسی بن جعفر را از مدینه ببغداد آوردند و محبوس کردند و مدت حبس دراز کشید من مشتاق
اهل و عیال شدم موسی بن جعفر علیه السلام بدانست فرمود دلت با اهل و عیالست که در مدینه اند گفتم بلی یا ابن رسول الله
فرمود برو و غسل کن و پیش من آی چنان کردم که آنحضرت فرموده بود و بعد از آن آنحضرت برخواست دو رکعت

نماز کرد و فرمود بسم الله و گفت دست بمن ده و چشم برهم نه چنان کردم فرمود چشم باز کن باز کردم بر سر تربت
حضرت امام حسین ع بودم فرمود این تربت جدم حسین ع است نماز کرد و من نیز نماز کردم فرمود چشم برهم نه برهم نهادم فرمود
بگشا بگشادم بر سر تربت رسول الله ص بودم فرمود این تربت جدم رسول الله ص است بعد از آن فرمود این شهر مدینه
و اینک سرای تو برو و عهد تازه کن و بیرون آی من داخل شدم و عهد ایشان تازه کردم و بتعجیل به پیش وی رفتم فرمود
دست بمن ده و چشم برهم نه دست بآنحضرت دادم و چشم برهم نهادم فرمود چشم بگشا گشادم خود را بر سر کوهی سبز
دیدم که آب از آسمان بر آنکوه ریخته میشد پس آنحضرت با آن آب وضو ساخت و بانگ نماز گفت و بنماز مشغول گردیدم
من چهل مرد را دیدم که در عقب آنحضرت بنماز ایستادند چون از نماز فارغ شد فرمود اینکوه قاف است و ایشان اولیا
و اصفیا اند از حقتعالی درخواستند تا میان من و ایشان جمع کند پس آنقوم مرا وداع کردند مرا فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود
چشم باز کن چو چشم باز کردم خود را در میان زندان بغداد دیدم و دوستی آنحضرت در دل من ثابت شد انی یحبهم
یارب معتصم فاغفر بحبهم یوم القیامة لی معجزهٔ ششم طبیان بن جعفر تیمی روایت میکند که روزی با امام موسی کاظم ع
وقت ظهر در مسجد حضرت رسالت ص نشسته بودم که جوانی از شهر شام نزد آنحضرت آمد و سلام کرد و بعد از دعا و
تحیت آنحضرت گفت یا امام مشکلی دارم بگشا حضرت فرمود مشکل خود را بگو گفت یا امام پدری داشتم که محب
آل ابو سفیان و آل مروان بود و مال بسیار داشت و من بسبب محبت با خاندان شما منکر او بودم و پیوسته با او بحث
و نزاع داشتم و او را باین سبب دشمن خود ساخته بودم تا آنکه بحالت مرگ رسید و در وقت وصیت مرا ببالین خود
نگذاشت و آنچه نقد داشت در موضعی دفن کرده بود و کسی را بر آن مطلع نکرد امید است عاز حضرت تو دارم که بنور علم ولایت
خبر آن مرکز خود قرار دهی و بنده را از آن بهره مند گردانی که احوال و اوقات غلام زادگان شما بفقر و احتیاج میگذرد
حضرت بعد از استماع این سخنان کاغذی نوشت و بدست آنجوان داد و گفت اینکاغذ را بردار و در شب چهارشنبه
بگورستانی که پدرت در آنجا مدفونست برو و صبر کن تا از شب نصفی بگذرد و بعد از آن آواز کن که یا ذرجان در جان
شخصی خواهد آمد بوی سلام کن و خط بوی ده تا پدرت را حاضر گرداند و چون پدر خود را ببینی از وی احوال را بپرس و آنچه
گوید بدان عمل کن پس آنشخص خط آنحضرت برداشت و شب چهارشنبه بقبرستان آمد و بعد از نصف شب ذرجان را
ندا کرد در حال مردی پیدا شد و گفت منم ذرجان چه میخواهی پس خط امام موسی ع را بوی داد و چون نظر بآن خط کرد گفت
تو اینجا توقف کن تا من بیایم و بعد از اندک زمانی بیامد و خرسی سیاه همراه با دو زنجیر در گردن او کرده گفت
اینک پدرت گفتم سبحان الله پدرم سفید بود و صورت آدمی داشت و این خرس سیاه کی پدر منست در این سخن بودند
که بقدرت حق سبحانه و تعالی و بمعجزه امام موسی ع آنخرس بزبان در آمد و گفت آری من پدر توام اما بسبب دشمنی و عداوتی
که با اهلبیت امیرالمومنین علی ع و دوستی که با آل مروان داشتم از شدت عذاب باینصورت شدم و جزای خود دیدم و خواهم
دید و بسیار پشیمانم و پشیمانی اسحال نفع ندارد و در این حسرت و نکال مانده ام اما تو برو و دست در دامن امام موسی کاظم ع
زن که محبت و خدمت ایشان باعث سرفرازی دنیا و آخرتست و بغض و عداوت با ایشان سبب مسخ و عذاب آخرت
اکنون برو و در زیر خانه که می نشستم از طرف قبله زمین را بشکاف دویست هزار درهم دمشقی در آنجا است بردار و پنجاه
هزار دینار حق حضرت امام موسی است بآنحضرت تسلیم کن و باقی را صرف احتیاج کن و بدانکه آنحضرت احوال اهل بهشت
و دوزخ را میداند و امام حق و محبت و خدمت بر خلایق و بدانکه هر روزی هفتاد بار مروان و معاویه و یزید و امثال علیهم
اللعنة را با تابعان ایشان از آتش دوزخ میسوزانند و این سیاهی من از آنست این بگفت و ناپدید شد مروی است
که آنجوان چون آنموضع را بشکافت آنچه را پدر گفته بود بی زیاده و نقصان در آنموضع یافت و پنجاه هزار دینار را
بخدمت امام موسی ع آورد و بملازمان آنحضرت سپرده و باقی را خود تصرف نمود معجزه هفتم بکار قمی روایت میکند

که من

که من چهل نوبت حج کردم و در آخر مرا کمال فقر و احتیاج روی نمود و نهایت عسرت و مسکنت دست داد در مکه معظمه
چندان اقامت کردم که سایر حاجیان متوجه بلاد خود شدند بعد از آن با خود قرار دادم که بمدینه روم و زیارت
حضرت رسالت ص بجا آورم و شرف صحبت امام موسی کاظم ع را ادراک نمایم و باقی اوقات مزدوری و کار گل میکرده باشم
شاید که اندک مکنتی مرا حاصل شود تا بقوت آن بکوفه توانم رفت پس متوجه مدینه مشرفه شدم و بسعادت زیارت
حضرت رسالت ص فایز و سرافراز گشتم و روز دیگر در بازار در موضعیکه مزدوران جمع میشدند در میان ایشان ایستادم
بامید شخصی که مرا خدمتی فرماید ناگاه مردی پدید آمد و مجموع فعله ها را پیش کرد من نیز خود را با ایشان ملحق ساختم و از عقب
آنشخص بشتافتم و با او گفتم یا عبدالله مردی غریبم و کسیر امینم اگر مصلحت دانی با این جماعت بروم و بسرائی بزرگ خواهی رسید
که کاری که خواهی عمل نما پس بدان سرا رسیدم و داخل شدم و چند روز کار گل میکردم و قاعده چنان بود که کارکنان را
در پنجشنبه اجرت تمام هفته میدادند و من چون در بعضی اوقات میدیدم که کارکنان در کار کردن تکاهل میورزیدند
ایشان را در کار کردن ترغیب و تحریص و معمار مرا بدین سبب تحسین میکرد و باخر گفت کاش تو امینت که این جماعت را بکار داری
روزی بنردبان بر آمده بودم چون بزیر نگاه کردم ابو الحسن موسی بن جعفر ع را دیدم که بدان سرای در آمده باطراف خانها
نظر انداخت بعد از آن سر مبارک بالا کرد و گفت یا بکار بجانب ما آمدی فرود آی من از نردبان فرود آمدم و دست آنحضرت را
گرفتم و بوسیدم از من پرسید که در اینموضع چه کار میکنی و بچه امر مشغولی گفتم یا ابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد
بنهایت بی بضاعت بودم و قوت مراجعت بکوفه نداشتم در مکه آنمقدار مکث کردم که حجاج بجانب بلاد متفرق شدند
بعد از آن بمدینه آمدم و شوق لقای آنحضرت بسیار داشتم با خود گفتم [illegible] استطاعت سفر کوفه بهم رسانم و در
[illegible] اینعمل بخدمت تو مشرف شده باشم در میان دوران [illegible] بمنزل آمدم [illegible] متوجه
[illegible] دیدم من بکار خود مشغول شدم روز دیگر مزدوران را اجرت میدادند من پیش وکیل آنحضرت که سرکار عمارت
[illegible] آمدم اشارت کرد که یکساعت بنشین تا از این جماعت فارغ گردم من نشستم تا همه اجرت خود را گرفته بخانهای خود
رفتند بعد از آن متوجه من شد و گفت نزدیکتر آی چون پیش آمدم صره بمن داد و گفت اینها یحتاج راه تست فردا نزد
امام رو نیز رو و بعد از ملازمت و زیارت آنحضرت متوجه کوفه شو که مصلحت تو در آنست گفتم که سمعا و طاعة چون روز دیگر شد
بخدمت آنحضرت رفتم فرمود همین ساعت بیرون رو و سعی کن که زودتر بفید رسی و فید اسم موضعی است از قرای
[illegible] و بعد از آن آنحضرت مکتوبی بمن داد و فرمود اینمکتوب را در کوفه بعلی بن ابی حمزه تسلیم کن [illegible] همین ساعت آنحضرت را
وداع کردم و متوجه راه شدم و چون بفید رسیدم جماعتی مستعد سفر کوفه دیدم شتری خریدم و با آن جماعت رفیق شدم
بعد از طی منازل قریب بنصف شب بکوفه رسیدم و با خود گفتم که امشب در منزل خود باشم و صبح مکتوب آنحضرت را
بعلی بن حمزه رسانم پس شب نزد اهل [illegible] خود بودم و تحقیق بعضی حالات خانه می نمودم مرا خبر دادند که پیش از آمدن تو
چند روز جماعتی از دزدان بخانه و [illegible] آمدند جمیع آنچه بدستشان در آمد بردند چون صبح شد با خود گفتم که نماز
[illegible] بعد از آن بخانه علی بن حمزه بروم پس [illegible] اوراد میخواندم که ناگاه شخصی در کوفت بتعجیل بیرون رفتم علی بن ابی
حمزه دیدم بروی سلام کردم و بعد از معانقه و مصا[illegible] ابی حمزه همین ساعت میخواستم که بخدمت تو آیم گفت یا بکار
[illegible] مولای مرا بیار و من بسبب آن آمدم که میدانستم [illegible] ما فرت نست و ضعیف گشته پس مکتوب را تسلیم او
کردم و [illegible] مکتوب را گشود و چون چشمش بخط مبارک حضرت امام [illegible] گریه و زاری آغاز کرد گفتم یا ابن ابی حمزه
[illegible] ترا میگریاند گفت از غلبه شوق بدیدار مولای خود موسی بن جعفر ع و نهایت آرزومندی ملاقات آنسرور
[illegible] پس بمن گفت ای بکار غم مخور که آنچه دزدان از دکان و خانه تو برده اند مولای من موسی بن جعفر مرا امر فرموده
[illegible] پس صره بیرون آورد که در آنجا [illegible] دینار طلا بود و بمن تسلیم نمود و کتابت آنحضرت را بر من خواند در آن نوشته

بود که یا علی بن ابی حمزه قیمت اسباب بکار را تسلیم ایشان نما و قیمت آنچه از دهی برده اند چهل دینار است بکار گو هر که چون تحقیق قیمت
کردم قیمت آنچه برده بودند نیز زیاده و نقصان نیست همان چهل دینار بود معجزهٔ هشتم عیسی مداینی روایت میکند که یکسال
در مدینه متوطن شدم و شبها در خدمت امام موسی کاظم علیه السلام میرفتم شبی بمن گفت یا عیسی خانهٔ ات ابنوه شد و متاعت
در زیر خاک ماند من بخانه رفتم و مزدور از کرفته متاع را بیرون آوردم چیزیکه نیافتم سطلی بود چون بخدمت آنحضرت رفتم فرمود
که چیزی از متاعت کم نشده باشد گفتم یا ابن رسول الله سطلی پیدا نیست سر مبارک بزیر انداخت فرمود که سطل را در خانه فراموش
کرده اند کنیز صاحبخانه از آنجا برداشته برس که آنرا بتو خواهد داد و همچنان بود که آنحضرت فرموده بود معجزهٔ نهم ابراهیم بن
عبد الحمید گوید بسحری متوجه قبا و در راه با امام موسی علیه السلام دوچار شدم حضرت از من پرسید که بچه کار میروی گفت میروم که
نخلستان بخرم چنانچه هر ساله میخریده ام حضرت فرمود که آیا خاطرت از ملخ جمعیت ابراهیم گوید از آن حرف خاطرم
وسواس بهم رسانید امسال نخلستان نخریدیم بعد از سه سال ملخ بهم رسید و تر و خشک را خوردند چنانچه اگر باغ میخریدیم ملخی
نقصان بمن میرسید و از برکت آنحضرت نقصانی بمن نرسید معجزهٔ دهم مرویست که بعد از امام جعفر صادق عبد الله که از بزرگترین
فرزندان آنحضرت بود دعوی امامت نمود روزی جمع کثیر در خدمت امام موسی کاظم علیه السلام بودند و حرف عبد الله و دعوی امامت
او را نزد آنحضرت مذکور ساختند حضرت فرمود تا هیزم بسیار آوردند و در صحن خانه چیدند و کسی را از پی عبد الله فرستادند
او را طلب فرمود و بعد از آن گفت آتش بر آن هیزم زدند و کسی مدعا و عرض آنحضرت را نمیدانست و چون تمام هیزمها بسوخت آنحضرت
برخواست و با جامه و ردائیکه پوشیده بود در میان آتش نشست و با اصحاب بصحبت مشغول شدند و بعد از ساعتی بیرون
آمد و رختهای خود را تکانید و بعبد الله خطاب نمود که اگر ترا گمان اینست که بعد از امام تو جانشینی برخیز و در این آتش
ساعتی بنشین عبد الله بعد از استماع این سخن رنگش متغیر شد برخواست و برفت معجزهٔ یازدهم هشام بن سالم روایت
میکند که بعد از امام جعفر صادق علیه السلام مردمان را گمان بود که چون عبد الله پسر بزرگست قایمقام پدر خواهد شد پس من و مؤمن الطاق
نزد او رفتیم و بجهت امتحان از او سؤال کردیم که زکوت در چند چیز واجبست گفت در دویست درهم پنج درهم گفتیم در صد
درهم چند چیز واجبست گفت دو درهم و نیم دانستیم که او امام نیست و علم باحکام شرعیه ندارد و از نزد او بیرون آمدیم و در یکی از
دکانهای مدینه حیران و سرگردان نشسته متفکر بودیم که اگر مشکلی رو نماید و مسئله پیش آید که باید رجوع نمود گاهی زیدیه بخاطر
میگذشت و گاهی بمعتزله میل بهم میرسید و در بعضی اوقات بقدریه و خوارج فکر میرسید و در این حیرت بودیم که پیری پیدا
شد و از دور بمن اشارت نمود و چون منصور عباسی جاسوسان گماشته بود که بدانند که شیعهٔ امام جعفر علیه السلام کدام یک را امام
او را امام میدانند بمؤمن الطاق گفتم من از اشارهٔ این مرد بر تو و خود میترسم از من کناره گیر که اگر مرا بلائی پیش آید تو از آن
خلاص باشی و من از عقب آن پیر روانه شدم تا بدر خانهٔ امام موسی رسیدم خادمیکه بر در بود مرا اندرون خانه برد و به
شرف ملازمت آنحضرت رسیدم سلام کردم جواب داده فرمود که لا الی الزیدیه ولا الی المعتزله ولا الی القدریه ولا الی
الخوارج یعنی در مشکلات خود بهیچیک از اینها رجوع نکنید گفتم فدای تو شوم پدرت بعالم باقی انتقال نمود فرمود بلی
گفتم فدای تو شوم بعد از آنحضرت کیست که ما را هدایت کند گفت اگر خدا خواهد ترا هدایت خواهد نمود گفتم عبد الله برادرت را
گمان آنست که بعد از پدر او قایمقام است فرمود یرید عبد الله ان لا یعبد الله یعنی عبد الله اراده دارد که بندگی خداوند نکند بار
دیگر گفتم پس هادی و راهنمای ما کیست باز فرمود که اگر خدا خواهد شما را هدایت خواهد نمود گفتم فدای تو شوم آیا تو هستی گفت
من این نمیگویم گفتم بر تو کسی امام هست فرمود نه در اینوقت همان هیبت و عظمتی که از پدرش میدیدم در خاطر من راه یافت
پس گفتم جانم فدای تو باد رخصت میدهی که مسایلیکه از پدرت میپرسیدم از تو بپرسم فرمود هر چه میخواهی بپرس لیکن
اظهار مکن که موجب شر و محل خطرست پس شروع کردم و مسایل مشکله از وی پرسیدم و او را چون دریای مواج
دیدم و با ماسئل قایل گردیدم و گفتم جان من فدای تو باد شیعهٔ پدرت حیران و سرگردانند رخصت میدهی که پنهانی

ایشانرا

ایشانرا بخدمت تو آوردم فرمود در هر کدام از ایشان که آثار رشد و صلاح بینی از و عهد بگیر که اظهار حال ما نکند و اگر نه پس
من بیرون بعد از آن از خدمت آنحضرت بیرون آمدم و مؤمن الطاق را دیدم پرسید که چه در پیش داری گفتم هدایت و نقصه را
نقل کردم و بعد از آن فوج فوج شیعه را بخدمت آنحضرت دلالت کردم تا آنکه شیعیان بآنحضرت رجوع نمودند و از حیرت
خلاص شدند معجزهٔ دوازدهم ابو خالد زبالی روایت میکند که چون مهدی حضرت امام جعفر صادق صلوات الله وسلامه علیه
عراق طلبید من بخدمتش رفتم مرا غمگین یافت سبب غم از من پرسید گفتم شما نزد این طاغی میروید من از و بر شما ایمن نیستم حضرت
فرمود خاطر جمعدار که در آخر فلان ماه و فلان روز مرا خواهی دید بعد از آن مرا بغیر از شمردن روز و هفته کاری دیگر نبود منتظر بودم
تا روز موعود بآن موضع رفتم و تا غروب آفتاب انتظار کشیدم کسی پیدا نشد شکی در خاطرم افتاد خواستم که برگردم سیاهی از طرف
عراق بنظرم در آمد متوجه آنطرف شدم دیدم که امام موسی کاظم علیه السلام بر استری سوار میآید چون نزدیک رسیدم سلام کردم بعد از
جواب فرمود که شک در خاطر تو راه یافت گفتم بلی لیکن الحمد لله که از آن طاغی خلاص شده بسلامت آمدی فرمود بلی
لیکن گرفتاری دیگر در پیش است که از آن خلاصی نخواهد بود و آن اشاره بحبس هرون بود و آخر چنان شد که آنحضرت گفته بود معجزهٔ
سیزدهم سلیمان بن حفص مروزی روایت میکند که روزی بخدمت امام زمان موسی رفتم که از آنحضرت سؤال کنم که حجت حق
تعالی بعد از تو کیست حضرت چون مرا دید پیش از آنکه سؤال کنم فرمود یا سلیمان بدانکه علی پسر من وصی من و حجت خدا بر خلقان
بعد از من و او افضل و اعلم فرزندان منست و اگر تو بعد از من زنده بمانی گواهی بده از برای او نزد شیعیان من و اهل محبت
من و جماعتیکه خبر جانشین من بعد از تو میپرسیده باشند معجزهٔ چهاردهم ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام موسی
کاظم عرض کردم که بچه چیز امام زمان را میتوان شناخت فرمود بچند چیز یکی از آنها آنکه بهر زبانی تکلم تواند نمود در اینبود دیدم
که مردی از خراسان رسید و بعد از سلام شروع کرد و بعربی حرف میزد آنحضرت جواب آنرا بزبان خراسانی میگفت مرد خراسانی
گفت والله من بجهت آن با حضرت بزبان عربی حرف میزدم که مبادا آنحضرت زبان خراسانی نداند الحال آنحضرت فصیح تر از من حرف
میزند حضرت فرمود سبحان الله هرگاه من زبان ترا بهتر از تو ندانم پس فضیلت و زیادتی مرا بر تو چه باشد و بچه چیز
مستحق خلافت و امامت باشم پس روی بمن کرد و گفت یا ابا محمد کلام هیچ طایفه بر امام پوشیده و مخفی نیست معجزهٔ
پانزدهم اسحق بن عمار روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم علیه السلام بودم که شخصی غریب آمد و تکلم بکلامی کرد که مشابه و
مانند بکلام مرغان بود آنحضرت نیز بهمان نطق جواب میداد و با آنشخص بزبان او گفتگو میکرد تا آنکه آنمرد عرض حاجت خود نمود
و شنید و رفت من گفتم یا ابن رسول الله مثل اینکلام نشنیده بودم فرمود بلی این زبان مردم چین است و کل مردم
چین را هم این زبان نیست بلکه اختلاف در زبان ایشان هم بسیار است ولیکن امام تو همه را میداند و چون آنحضرت دید که من تعجب
کردم فرمود از این عجیبتر آنکه امام باید که زبان جمیع مرغان را بلکه زبان هر صاحب روح و جنبنده که در روی زمینست بداند
و بر وی هیچ چیز از آنها پوشیده و مخفی نماند معجزهٔ شانزدهم روایتست که هرون الرشید امام موسی را محبوس داشت
ابو یوسف و محمد بن الحسن که هر دو مجتهد عصر بودند بمذهب اهل سنت و از شاگرد ابو حنیفه با هم قرار دادند که نزد آنحضرت
روند و مسایل علمی از وی پرسند و باعتقاد خود با او بحث کنند و آنحضرت را الزام دهند و چون بخدمت آنحضرت رسیدند در
مقارن رسیدن ایشان مردیکه از قبل سندی بن شاهک بر آنحضرت موکل بود گفت نوبت من تمام شد و بخانه خود
میروم اگر شما را خدمتی و کاری هست بفرمائید که چون نوبت من شود بگذارم را ساخته بیایم حضرت فرمود برو خدمتی و کاری
ندارم و چون آنمرد روانه شد آنحضرت روی مبارک بایشان کرده گفت تعجب نمیکنید از این مرد که امشب خواهد مرد و آمده است
که فردا قضای حاجت من کند پس هر دو برخواسته بیرون رفتند و با هم گفتند که ما آمده بودیم که از وی مسایل فرض و سنت
بشنویم او خود خبر از غیب میدهد پس شخصی را بدر خانه آنمرد فرستادند که منتظر باشد که احوال او چه میشود و خبر که آنحضرت
فرموده حق و صدقست یا نه پس آنشخص آمده در مسجدیکه در برابر خانه بود منتظر خبر نشست و چون نصفی از شب گذشت

فریاد و فغان از آنخانه برآمد آنمرد پرسید که چه واقع شد گفتند آنمرد بموت مفاجا بمرد بی آنکه او را بیماری و مرضی باشد فرستاده
برگشت و هر دو خبر داد ایشان بخدمت آنحضرت آمده پرسیدند که این علم را شما از کجا یافته اید حضرت فرمود این علم از
علمهاست که حضرت رسالت پناهی بمرتضی علی تعلیم داده بود و از آن علمهاست که دیگری را راهی آن نبوده باشد پس هر دو متحیر
و مبهوت شده هر چند خواستند که دیگر حرفی بزنند نتوانستند و از مجلس شریف آنحضرت شرمسار برخواستند معجزهٔ هفدهم آنکه
حسن بن عبد الله زاهد که اعبد زمان خود بود و احادیث از فقهاء مدینه شنیده بود چون بخدمت امام موسی کاظم رسید
خود را بآنحضرت عرض کرد دانست که آنچه پیشتر دانسته بکارش نمی آید پس بعد از هدایت علم تربیت ائمه معصومین سلام الله
علیهم اجمعین بهم رسانیده پرسید که پس امروز امام و راهنما کیست حضرت فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول خواهی کرد گفت
چون امام اشاره بنفس نفیس خود کرد حسن گفت بدلیلی که موجب اطمینان قلب باشد آرزومندم حضرت فرمود برو و بجانب آن
درخت اشاره کرد که در آنجا بر بود و بگو موسی بن جعفر ترا طلبیده حسن نزدیک آن درخت آمد و پیغام آنحضرت را رسانید
درخت راهی شد و بسرعت تمام خود را بخدمت امام موسی رسانید و در برابر آنحضرت قرار گرفت
فرمود که ای درخت برو و بر جای خود قرار گیر آن درخت بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده برگشت و بر
عبد الله چون این امر غریب را مشاهده نمود در خدمت آنحضرت انزوا اختیار کرد و تا بود از اهل زمان حرف زد و با
درست از دنیا رحلت نمود معجزهٔ هیجدهم حمزه بن حماد اصفهانی روایت میکند که روزی مولای من امام موسی کاظم ع دست مرا
گرفت و از مدینه بصحرا رفتیم مردی را از مردم مغرب دیدیم که راه میرفت و میگریست حضرت پیش او رفت و سبب گریه را
پرسید آنمرد گفت خری داشتم که احمال و اثقال مرا میکشید چون باینموضع رسیدم خر من بیفتاد و بمرد اکحال بارم بر زمین افتاده
نه قوت رفتن دارم و نه طاقت برگشتن حضرت فرمود شاید که خرت مرده باشد آنمرد گفت مرا باینحال می بینی و رحم نمیکنی
و بر من استهزا میکنی حضرت فرمود که هیچ افسونی میدانی که خرت زنده شود و غضب آنشخص زیاد
بجنبانید و چوبی افتاده بود برگرفت و بر آنخر زد خر از جا بخود برخاست و خود را حرکت داد و بنگ زدن شروع کرد حضرت
باو گفت هیچ استهزا او شنودی که خود سوار شده برو تا باصحاب برسی آنمرد از اینواقعه بسیار تعجب نمود و خوشحال روانه
گردید حمزه بن حماد گوید که بر سر چاه زمزم آنمرد مغربی را دیدم مرا بشناخت و دستم را بوسید و با او گفتم دراز گوشت چونست گفت بحمد الله
و سالم است اما با من بگو که آنمرد خدا که بود که مرده را زنده کرد دهید گفتم چون تو بحاجت خود رسیدی با آنمرد چکار
مردانچه ابو د معجزهٔ نوزدهم مرویست که وقتی حضرت امام موسی کاظم علیه السلام در حرم بمناجات
زنی آمد و میگریست که در آنحین کودکانش نیز در عقب وی میگریستند حضرت سبب گریه از آن زن پرسید
که هر روزه رزق و معاش ما از آن بود و اکحال بر دو من هیچ چیز دیگر ندارم و سه چهار طفل یتیم دارم و حیران
بچه نوع بگذرانم حضرت فرمود یا امة الله میخواهی که گاو ترا زنده گردانم و حیات او را از حق سبحانه و تعالی درخواهم آن زن چون
سخن بشنید در پای آنحضرت افتاد و گفت بعزت رسول که میخواهم حضرت فرمود گاو را بمن نما پس آن زن آنحضرت را بر سر گاو
آورد حضرت بگوشه رفت و دو رکعت نماز بگذارد دو دست برداشت و دعا کرده برخواست نزدیک گاو آمد و پای مبارک
بگاو زد و گفت قم باذن الله ایتها البقر در حال بقدرت حق تعالی و معجزهٔ امام موسی کاظم برخاست و بایستاد زن چون آنمعجزه
مشاهده نمود فریاد برآورد که اینمرد عیسی بن مریمست حضرت از آنموضع بتعجیل تمام بیرون رفت و بکثرت خلایق مخلوط شد
معجزهٔ بیستم داود بن کثیر رقی روایت میکند که شخصی از خراسان با جمعی از رفیقان خود متوجه خدمت ابا عبد الله جعفر بن محمد
بود و بعضی از دنانیر و اقمشه جهة هدیهٔ مجلس آنحضرت همراه آورده بود و فتاوی مشکله و مسائل دقیقه از علمای خراسان
با خود آورده بود که در خدمت آنحضرت جواب آنها را بشنود و نام اینمرد خراسانی ابو جعفر بود و با رفقای خود بکوفه نزول نمود بعد از
آن باتفاق اصحاب خود متوجه زیارت امیر المؤمنین علی ع گردید و چون نزدیک روضهٔ مقدسهٔ آنحضرت گردید جماعتی را

معجزهٔ ... حضرت امام موسی کاظم

حق ع فج حنس ب در کشف الغمه و در اربعین و در بصائر الدرجات و در کفایة المؤمنین و قصص الانبیا و مصابیح القلوب است

ع حبس ب در کتاب اربعین و کفایة المؤمنین و مصابیح القلوب است

دید

دید که از مردم گوشه گرفته اند و در میان ایشان شخصی با وجاهت تمام و فصاحت لا کلام نشسته بیان مسایل دقیق و دقایق تحقیق
میکرد ابو جعفر چون از زیارت امیر المؤمنین فارغ گردید نزدیک آنجماعت آمد و از ایشان مباحث علوم دینیه را شنید و دانست
که ایشان جمعی از فقها اند پیش آمد و پرسید که اینشخص را چه نام است گفتند اینشخص را ابو حمزه ثمالی میخوانند و از اکابر علما و فقهاء
ایند بار زمیده اند پس ابو جعفر در مجلس ایشان نشست و استماع کلام شیخ مینمود و احادیث و روایات میشنید ناگاه
اعرابی از جانب صحرا درآمد شیخ از اعرابی پرسید که از کجا میآئی گفت از مدینه میآیم باز شیخ گفت از جعفر بن محمد چه خبر داری
گفت در آنوقت که از مدینه بیرون میآمدم آنحضرت دنیای پر ملال را وداع کرده از شجرهٔ کل من علیها فان جرعهٔ چشیده
و درخت حیات بریاض جنات تجری من تحتها الانهار کشید شیخ چون اینحکایت جانسوز شنید جامه بر تن درید و فریاد و ناله
برکشید و بگریه و زاری از اعرابی پرسید که آیا میدانی که در وقت رحلت آنحضرت امر وصایت را بکه مفوض و مرجوع داشت
اعرابی گفت شنیدم که عبد الله پسر خود را وصی خود کرده اند و باقی اولاد را بمتابعت او امر فرموده ابو حمزه چون این سخن شنید
بغایت متبهج و مسرور گردید و گفت و سپاس پروردگار را که ما را بضلالت نمیگذارد و بعد از یکی ما را بدیگری شناسا
میگرداند راوی گوید که بعد از استماع خبر فوت حضرت امام جعفر صادق ع ابو جعفر خراسانی متوجه مدینهٔ مشرفه گردید و بعد از
قطع منازل و طی مراحل بدانمقام سعادت انجام رسید و تا در مدینه بود تفحص وصی آنحضرت مینمود و آخر شخصی او را بعبد الله
راه نمود و چون ابو جعفر بمنزل عبد الله راه یافت بخدمت و شتافت و آنچه از دنانیر و دراهم که با او بود با خود بر
داشته بدرخانه آمد و دروازهٔ بزرگ دید که زمین آنجا را آب زده اند دربانی از روی تعظیم نشسته ابو جعفر را اینوضع خوش
نیامد و انکاری در خاطرش گذشت پس اذن دخول طلبید و بعد از آن بمنزل عبد الله آمد دید تختی جهة عبد الله نصب
کرده اند و او بر آن تخت نشسته این نیز باعث زیادتی انکار ابو جعفر گردید پس نزدیک عبد الله آمد و گفت وصی امام مفترض
الطاعه بحق جعفر بن محمد توئی عبد الله گفت منم وصی و فرزند آنحضرت ابو جعفر گفت از دویست درهم چند زکوة
واجبست گفت پنج درهم باز پرسید که از صد درهم چه مقدار زکوة واجبست گفت دو درهم و نصف ابو جعفر پرسید
که اگر شخصی گوید بعدد نجوم آسمان طلاق آیا طلاق واقع میشود بغیر شاهد عبد الله گفت بلی کافیست از نجوم راس جوزا
که نه کوکبست ابو جعفر از جوابهای عبد الله بغایت متعجب گردید و بعد از آن عبد الله گفت آنچه از نذورات امام آورده
نزد ما بیار ابو جعفر گفت چیزی با خود نیاورده ام بلکه من جهة زیارت حضرت رسالت ص آمدم این بگفت و از منزل عبد الله
قطع بیرون آمد و بمنزل خود رفت ناگاه غلام سیاه بمنزل ابو جعفر آمد و سلام کرد و گفت اجابت کن کسی را که ترا می
طلبد ابو جعفر برخواست و برفاقت غلام میآمد تا بدرخانه رسید منزلی دید متروک و ابواب دخول مردم در آن بر او مسدود
و اساسش مشرف بر انهدام و پریشانی و خانه اش در نهایت بیسامانی و چون داخل خانه شد موسی بن جعفر را دیدم
که بر سجادهٔ از حصیر نشسته و ابواب اختلاط و ارتباط بر اهل عالم بسته ابو جعفر گوید چون نظر کیمیا اثر آنحضرت بر من افتاد گفت
یا ابا جعفر بنشین زمانی بنشستم و منتظر بودم که از آنحضرت چه ظاهر خواهد شد از اول مجلس تا آخر همه ارشاد و صلاح
و سداد و فلاح از آنحضرت مشاهده من شد و بغایت سخنان مؤثر شنیدم و روایات و دلالات ظاهره از آنحضرت
شنیدم و با من صرهٔ بود پر از درهم در میان آنکه درهم از عورتی شطیطه نام بود پس آن درهم را آنحضرت برداشت و گفت
یا ابا جعفر این صره را بشطیطه رسان و بگو موسی بن جعفر هدیهٔ ترا قبول کرد و آن صره را بنو هبه نمود بعد از آن گفت یا ابا جعفر
بخاطرت هست که ابو حمزه ثمالی در کوفه با تو چه گفت در آنوقت که از زیارت امیر المؤمنین مراجعت کرده بودی و آنچه
ابو حمزه در آن روز گفته بود و حسرت و تاسف که بر فوت امام جعفر برده بود آنحضرت همه را بیان فرمود گفتم بلی یا ابن رسول الله
پس گفت یا ابا جعفر هر گاه خدای تعالی دل مؤمنی را نورانی گرداند آن نور را از روی او مشاهده میتوان کرد پس برخیزد
انکس که از دوستان خود اعتماد داری از پدر بزرگوار من بسمت من سؤال کن تا دلت از این تشویش باز رهد

ابوجعفر گوید که من بهر کس که رسیدم احوال موسی بن جعفر ع و وصایت پدران در شان امام موسی پرسیدم همه گفتند امام موسی ع منصوص بوصایت اوست نه عبدالله افطح داود رقی گوید جمیع این حالات را ابوجعفر خراسانی بعد از مراجعت از حج بمن نوشت و نیز اخبار نمود که در آنوقت شطیطه که صاحب آن درهم بود در بستر بیماری تکیه داشت چون نزد او رفتم خوشحال گردید پس آن صره را پیش او نهادم و گفتم همان یکدرهم که تو او را از آن انکرده بودی برداشت و باقی را بتو هبه نمود شطیطه گفت امام جعفر این درهم را نگاهدار که جهة تجهیز و تکفین من مهیا باشد شطیطه بعد از سه روز برحمت الهی واصل گردید معجزه بیست و نهم اسحق بن منصور روایت میکند که من از پدر خود شنیدم که او گفت شخصی از شیعیان حکایتی از مردن میگفت من با خود گفتم از روی انکار که موسی بن جعفر شاید که میدانسته باشد که هر یک از شیعیان کی خواهند مرد چون این مضمون در متخیله من گذشت موسی بن جعفر ع متوجه من شد و گفت بکن آنچه میتوانی کرد بدرستیکه از عمر تو کمتر از دو سال باقی است و همچنین برادرت بعد از تو بیش از یکماه حیات نیابد و نیز عائله اهلبیت تو تمامی بمیرند و جمعیت ایشان بتفرقه مبدل گردد و شمع حیات ایشان از تند باد اجل منطفی شود و کمال مسکنت و احتیاج باقی ایشان رو نماید و شماتت اعدا را بالم ایشان افزاید یا منصور آیا هیچیک از این حالات بخاطرت گذشته بود گفتم استغفرالله که مثل این در دلم گذشته باشد اسحق گوید که بعد از این حکایت دو سال بر او نگذشت که اساس خانه بدنش از سیلاب ممات خراب گشت و قفس بدنش در چنگال عقاب اجل در هم شکست و بعد از او بیکماه برادرش نیز بمرد و همچنین اکثر اهلبیتان نیز بمردند و باقی انجماعه بنهایت مسکنت و خواری افتادند چنانچه صدقه میخوردند و در شبهای تاریک بگدائی بنهایت میرفتند معجزه بیست و دوم ابوالصلت هروی رحمة الله علیه روایت میکند که از حضرت امام رضا صلوات الله وسلامه علیه شنیدم که آنحضرت فرمود روزی در خدمت پدر خود موسی بن جعفر بودم که آنحضرت بعلی بن ابی حمزه گفت یا ابن ابی حمزه مردی از اهل مغرب پیش تو آید و خصوصیات احوال مرا از تو سؤال نماید بگو که اوست امام بقول جعفر بن محمد و او آنچه از حلال و حرام از تو استفسار کند بگو علی بن حمزه گفت یا ابن رسول الله علامت این شخص چه باشد فرمود مردی جسیم بلند قامت نام او یعقوب بن یزید و او رئیس قوم خود باشد اگر اراده صحبت من کند او را نزد من آور علی بن ابی حمزه گوید در طواف بودم ناگاه شخصی جسیم بلند قامت نزد من آمد و گفت میخواهم احوال صاحب ترا از تو معلوم کنم گفت از کدام صاحب گفت از موسی بن جعفر گفتم نام تو چیست گفت نام من یعقوب بن یزید گفتم از کجا میآئی گفت از بلاد مغرب گفتم چون از من سؤال مینمائی و مرا از کجا شناختی گفت در خواب بمن گفته شد که علی بن حمزه کیست و مرا بتو نشانداد گفتم در همین موضع بنشین تا از طواف فارغ شوم چون طواف تمام کردم بنزد او رفتم و زمانی نزد او مصاحبت کردم او را بغایت پسندیده سیر و نیکو محضر یافتم در کمال ذکا و فطانتش دیدم از من التماس کرد و گفت آرزو دارم که بخدمت امام موسی بن جعفر برسم پس با او رفیق شده او را بخدمت آنحضرت رسانیدم و چون نظر حضرت بروی افتاد گفت ای یعقوب بن یزید دیروز در وقت آمدن میان تو و برادر تو خصومتی در فلان موضع واقعشده و سر حد دشنام رسیده بدانکه دیگر مرتکب این امر شنیع و فعل قبیح نگردی که سب کردن و دشنام دادن برادر مؤمن را در دین ما و پدرانما جایز نیست و ما احدی از دوستان و شیعیان خود را باین نوع امری رهنما نشده ایم و تعیین بدانکه بسبب این خصومت و نفرین که میان تو و برادرت واقعشده برادرت در همین سفر پیش از آنکه باهل خود رسد جرعه ممات خواهد چشید و تو از آنچه نسبت باو کرده باشی نادم و پشیمان گردی و نیز بتحقیق که عمر تو و برادر تو بسبب اینمعنی کوتاه گردید یعقوب گفت یا ابن رسول الله اجل من کی باشد حضرت فرمود اجل تو رسیده بود ولیکن چون صله قرابت بجا آوردی و در منزل فلان عمه خود را دریافتی و بهدیه او را خوشنود ساختی حقسبحانه و تعالی او را فسخ نمود و بیست سال دیگر در اجل تو تاخیر نمود علی بن ابی حمزه گوید در سال دیگر در حج یعقوب بن یزید را دیدم نزد او رفتم و احوال از او پرسیدم گفت یا ابن ابی حمزه در همان سفر که مولای من موسی بن جعفر فرمود برادرم فوت شد پیش از آنکه بوطن خود رسد معجزه بیست و سیم حمید طوسی روایت میکند که هرون الرشید مرا طلبید و گفت میخواهم که بزندان داخل شوی و موسی بن جعفر را بقتل رسانی من عرض

کردم چون بزندان رفتم وقت نماز پیشین بود دیدم که موسی بن جعفر ع بنماز مشغولست و یکشیر در جانب راست و یکشیر در جانب چپ ایستاده بودند من بسیار ترسیدم و باز گردیدم هرون را خبر کردم مرا زجر کرد و باور نداشت و چند کس از معتمدان با من فرستاد چون نزدیک آنحضرت رسیدیم همچنان شیران را دیدیم پس شیران قصد کردند ما را هلاک کنند باز گشتیم و رشید را خبر کردیم رشید سوگند یاد نمود که اگر شما آنچه را مشاهده کرده اید مردم را خبر کنید من شما را سیاست کنم و تا رشید در حیات بود کسی از آن واقعه خبر نکردیم معجزه بیست و چهارم هشام بن منصور روایت میکند که شخصی از ملازمان هرون الرشید نقل کرد که وقتی رشید مرا فرستاد تا امام موسی کاظم ع را بیاورم تا او وی را بکشد من رفتم و آنحضرت را حاضر گردانیدم آنحضرت عصائیکه در دست داشت حرکت داد در حال افعی عظیم شد و روی بهارون الرشید نهاده در گردن وی حلقه زده و هرون را تب گرفت و فریاد بر آورد که موسی بن جعفر را رها کن من آنحضرت را رها کردم افعی نیز از گردن او رها شده بحالت اول عود نمود معجزه بیست و پنجم مرویست که روزی هرون الرشید طبقی سرگین که بانجیر شباهتی داشت بیکی از معتمدان خود داده برای نوباوه بوستان آل هاشم امام موسی کاظم ع و غرض آن شقی ابتر استهزاء و استخفاف آنسرور بود چون خادم طبق را آورده سرپوش از سر آن برگرفت تمام انجیر پاکیزه شده بود آنحضرت از او تناول فرموده بخادم گفت که او را آورده بود خورانید و بعضی از برای هرون فرستاد چون نزد هرون آورده از آن انجیر برداشته در دهن نهاد همچنانکه در دهن وی سرگین شد معجزه بیست و ششم شخصی از شیعیان روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق ع رفتم دیدم که بر سر گهواره ابی الحسن یعنی امام موسی کاظم ع ایستاده با او حرف میزند نشستم تا فارغ شد برخواستم فرمود که نزدیک رو و امام خود را ببین و بر امام و پیشوای خود سلام کن من پیش رفتم و سلام کردم آنحضرت بزبان فصیح و کلام بلیغ مرا جواب داد و فرمود برو و نام دخترت را تغییر ده که این نامیست که آنرا دشمن میدارد و من یکروز قبل از آن دختری را که خدا داده بود نام کرده بودم پس امام جعفر ع فرمود که بهر چه مامور شده عمل کن تا هدایت یابی من بخانه رفتم و دختر را نام دیگر کردم معجزه بیست و هفتم مرویست که سبب هلاکت امام موسی ع دو چیز بود یکی آنکه جمعی از حاسدان امام موسی ع بهرون الرشید عرض کردند که مردم از مشرق و مغرب زکوة و خمس اموال خود را نزد امام موسی ع میفرستند و آنرا خلیفه حق میدانند و دهیکه فلان شخص دارد بسیهزار دینار خریده است و نیت خروج دارد دیگر آنکه چون هرون الرشید پسر خود را بجعفر بن محمد اشعث سپرده بود و یحیی بن خالد برمکی ترسید که اگر خلافت بان پسر رسد وزارت از و بجعفر مذکور منتقل شود کس بمدینه فرستاد و پسر برادر امام موسی ع علی بن اسمعیل بن جعفر را بر عیان طلبید که نزد هرون پسر خود را با او سپارد و علی چون وعده احسان و تقرب سلطان شنید عازم بغداد شد در وقتیکه بوداع عم بزرگوار آمد آنحضرت فرمود که ای پسر برادر من بچه کار ببغداد میروی گفت قرض بسیار بهمرسانیده ام حضرت فرمود من قرض ترا ادا کنم راضی نشد سماز رفتن کرده امام موسی ع بار دیگر منعش کرده ممنوع نشده حضرت فرمود البته میروی گفت بلی گفت پس چون بحرکت راجد داری از خدا بترس و فرزندانم را یتیم مکن و کیسه سیصد دینارش داد و چون برخواست که برود کیسه دیگر چهار هزار درهم داشت باو عطا نمود و همان حرف اول را اعاده فرمود و چون روانه شد حضرت روی مبارک بانجانب کرده فرمود که البته سعی در خون من خواهد نمود حضار گفتند فدای تو شویم هرگاه میدانیکه چنین است چرا این قسم باو عطا میکنی حضرت فرمود از جدم بمن رسیده است که هرگاه خویشی صله رحم با خویشی بکند و آن دیگری قطع نماید حقتعالی قطع او خواهد کرد من رعایت صله نمودم تا او چون اراده قطع رحم کند حقتعالی قطعش کند و علی چون در بغداد رسید یحیی بن خالد او را بخدمت خلیفه برد اول کلمه که هرون الرشید از وی پرسید خبر امام موسی ع بود اول چیزیکه گفت آن بود که هرگز در یکعصر دو خلیفه نبوده است از مشرق و مغرب مالها بجهة او میآورند و او دهی را بسیهزار دینار میخواست که بخرد زر را حاضر کرده بود صاحب ده گفت از این زر نمیخواهم از زر فلان موضع میخواهم فی الحال آن زر را پس فرستاد ... زریکه او میخواست فرمود که سیهزار دینار آورده باو داد و هرون رشید اینگفتگو را در دل گرفته در آنسال

بهانهٔ حج بمدینه رفت و آنحضرت را گرفت و پنهان از خلق ببصره فرستاد و از آنجا بفرمودهٔ او آنحضرت را ببغداد بردند و در
خانهٔ سندی بن شاهک که داروغهٔ بغداد بود محبوس و بعد از چندی بحکم هرون زهرش دادند و چندین تن که مردمان
ایشان را عادل می پنداشتند و کار صلاح باشاند شد حاضر کردند که گواهی بر کاغذ نهند که آنحضرت بمرگ خود مرده تا مردمان
نگویند که او بزهر هلاک شده و هفتاد کس گواهی نوشتند و علی بن اسمعیل جوان شیعی در حق عم خود کرد و هرون حکم کرد که مبلغ دویست
هزار درهم بدهند و آن زر را بدو حواله کردند و او کس فرستاد تا آن مبلغ از آنجا بیاورد و در انتظار بود که بیمار شد و در حالت
احتضار آن زر را آوردند چون شنید گفت مال را چکنم که میمیرم و میگذارم و بعد از آنکه ستر اقاربکم عقاربکم را بظهور رسانیده بود
از دنیا رحلت نمود معجزهٔ بیست و هشتم نقلست که طریقهٔ زهر دادن هرالرشید امام موسی را باین نحو بود که چون هرون را فریب
دادند که شیعیان امام موسی بسیار شده اند بخاطر شوم گذرانید که مبادا آنحضرت دعوی خلافت کند و خللی در ملک او راه
یابد رشته را در زهر خیسانیده در سوزنی کشید و بدست خود آنرا در رطب چند میخلانید و میگذرانید تا هفت رطب را مملو از زهر
کرده آن هفت دانه را در میان بیست رطب پنهان ساخت در ظرف چینی گذاشت و بخادمی داده فرستاد و گفت بگو که امیر المؤمنین
فرموده بحق خویشی من بر تو که از این رطبها چیزی را باقی نگذاری و بدیگری ندهی که من بدست خود انتخاب نموده ام و چون خادم پیغام
بجا آورد و منتظر خوردن ایستاد امام علیه السلام از او خلالی طلبید و یکیک را از آن بخلال برداشته تناول مینمود و هرون را سگی بود
که طوق طلا در گردنش بود و با زنجیر و میخ طلا در نزدیک خود جا داده او معتبر نموده در مجلس او بود آن سگ مضطر اکنده
زنجیر را کشیده بیامد و در برابر آنحضرت بایستاد امام خلال را در یکی از آن رطبها زد بنزدیک آن سگ انداخت چون سگ آن رطب را
بخورد خود را بر زمین زد و ناله میکرد تا پاره پاره شد و آنحضرت تمام رطبها را تناول نمود خادم چینی را نزد هرون برد
پرسید که همه را خورد گفت بلی پرسید که در آن تغیری پیدا شد گفت نه و از خوردن باک ننمود در آنحین کشته شدن سگ را
باو رسانیدند و از آنجهه قلق و اضطراب تمام هرون را روی نمود و خادم را گفت راست بگو و الا از تو میکشم خادم آنچه دیده
بود و شنیده بود بعرض رسانید و گفت سودی نکردیم و زهر خود را ضایع ساختیم و سگرا کشتیم و حیلها اثر نکرد و گمانش
این بود که زهر در آنحضرت اثر نخواهد کرد و بعد از آنحضرت مسیّب که بر او موکل بود و از جملهٔ موالیان او بود طلب نموده فرمود
یا مسیّب من بمدینه میروم که جدم را وداع نموده عهدیکه پدرم با من کرده بر پسرم علی تازه کنم و او را امام و خلیفه و وصی خود
گردانم و او را امر نمایم بآنچه بآن مامورم مسیّب گوید گفتم ای مولای من با اینهمه دربانان و پاسبانان و حارسان و نگهبانان
من چگونه در را بگشایم و شما چون بیرون میروید فرمود یا مسیّب چه سست اعتقاد بودهٔ زنهار که یقین خود را در بارهٔ حقتعالی و در
بارهٔ ما قوی کن گفتم دعا کنید که حقتعالی یقین ثابت بمن دهد فرمود خدایا یقینش را ثابت بدار و بعد از آن فرمود که آن
اسمیکه آصف خواند و تخت بلقیس را نزد سلیمان حاضر کرد میخوانم و حقتعالی مرا با پسرم یکجا جمع نماید پس لب مبارک بجنبانید چون
نگاه کردم زنجیرها پس افتاده بود و از نظر من غایب شده و مرا حیرت دست داده متفکر بودم و در بارهٔ خود حیران مانده
که ناگاه آنحضرت بمکان خود باز آمد و زنجیرهایش بحال اول شد پس من بسجدهٔ شکر قیام نمودم که حقتعالی مرا بحال و شناسا
گردانیده است و در سجده بودم که فرمود یا مسیّب بدانکه من در سیم ایزد روز بنزد خدای خود خواهم رفت من از استماع این سخن
گریان شدم فرمود گریان مباش که پسرم علی امام و رهنمای تست دست در دامن او زن و غم مخور من حمد الهی بجای
و در شب سیم مرا طلبید و فرمود که مرا وقت رحلت در رسید و فتیکه از تو شربت آب طلب کنم دم آب دهی و متغیر بدانی
زنهار که کسی را خبر مکن و باکسیکه نزد من باشد حرف مزن و سندی را گمان آن نخواهد بود که مرا غسل و کفن میکنند هرگز این
نخواهد شد و مرا بمقابر قریش خواهند برد باید که قبر من از چهار انگشت بلندتر نباشد و از خاک تربت ما بر مدارید که خاک
تربت ما حرام است الا تربت جدم حسین که آنرا حقتعالی شفا ساخته بجهت شیعیان و دوستان ما در آن وقت که آنحضرت
نشان داده بود دیدم شخصی بر پهلوی او نشسته و با او بسخن مشغول است گفته آنحضرت را فراموش کرده خواستم که از و سؤال کنم

معجزهٔ بیست و هشتم

کرتو

کر تو لیستی بمن صدا رسانید و گفت ترا گفته بودم که حرف نزنی متنبه شدم و خاموش گشتم تا آنکه خبر بسندی رسید
و او ارادهٔ غسل آنحضرت نمود بخدا که من میدیدم که دست هیچکس با و نمیرسید بغیر از دست پسرش امام رضا که همهٔ افعال را
بجا آورد و هیچیک او را نمیدیدند و چون فارغ شد بمن گفت در هرچه شک میکنی بکن اما در حال و کار من شک مکن که
من امام و راهنمای توام بعد از پدر و حجت خدایم بر تو بعد از آن ای مسیّب حال من حال یوسف صدیقست که او برادرانرا
میشناخت و ایشان او را نمیدیدند و نمیشناختند پس آنحضرت را برداشتند و بمقابر قریش بردند که حکم شد که نعش او را
بر روی جسر بغداد بگذارند و منادی ندا کند که اینموسی بن جعفر است که رفضه او را امام میدانستند و جمیع اگمان بود که او قایم منتظر است
و حکم شد که کسی مشایعت جنازهٔ آنحضرت نکند که در آنوقت سلیمان بن جعفر با پسران و غلامان و خویشان رسیدند و
نعش را از مردم گرفته گریبانها پاره کردند و سرها و پاها برهنه ساختند خلق بسیار از شیعه و موالی جمع شدند و بهیأتیکه
که مگر قیامت قایم شده آنحضرت را بمقابر قریش رسانیدند نقلست که در آن راه دو هزار و پانصد دینار بوی خوش صرف نمودند
و چون خبر بهارون الرشید رسید کس نزد سلیمان بن جعفر فرستاد و گفت حقتعالی ترا جزای خیر دهاد که صلهٔ رحم بجا
آوردی و لعنت خدا بر سندی بن شاهک باد که او آنچه کرده بفرمودهٔ ما ننمود و این واقعه در بیست و پنجم ماه رجب سال صد و
هشتاد و سه بود از هجرت نبوی و عمر شریف آنحضرت به پنجاه و چهار سال رسیده بود و بعضی چهل و هشت سال و نیم
نیز گفته اند و مدت امامتش سی و پنج سال بود و چند ماه و وقفیه را اعتقاد داشت که آنحضرت زنده است و امامت را با و منتهی
میدانند و قایل بامامت دیگری بعد از آنحضرت نیستند و اینمذهب نیز از جملهٔ مذهبهای باطله است معجزهٔ بیست و نهم
مرویست که یکی از خلفا را نایبی بود که او را بسیار دوست میداشت فرمود که آنرا در جوار حضرت امام موسی دفن کنند چون شب
در آمد نقیبی که سرکردهٔ خدام بود در خواب دید که از قبر نایب آتش بیرون میآید و دود تمام روضه را گرفته و آنحضرت باو
میگوید که اعلان بخلیفه بگو که چرا مرا آزار میکنی و چنین کسانرا همسایهٔ ما مینمائی از آن در کمال رعب و اضطراب از خواب بیدار
صورت واقعه را بخدمت خلیفه معروض داشت پس شب دیگر خلیفه بروضهٔ آنحضرت درآمد و آن نقیب را طلبیده امر نمود که
آن قبر را بشکافند و آن نایب را بجای دیگر دفن کنند و چون قبر را شکافتند بغیر از مشت خاکستری چیزی دیگر در قبر نیافتند
مقصد دهم در بیان معجزات سرحلقهٔ اولیا ابوالحسن علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر چهل و شش
معجزه معجزهٔ اول محمد بن فضل هاشمی روایت میکند که در وقتیکه امام موسی برحمت الهی واصل گردید روزی در مدینه
بمجلس شریف حضرت ابی الحسن علی بن موسی الرضا درآمدم و بر آنحضرت سلام کردم و گفتم یا ابن رسول الله مخالفت اهل زمانرا
میدانی امروز پدر تو برحمت الهی واصل شده و هر یکرا نسبت بیکی از برادران تو مظنهٔ امامتست و الحال من متوجه بصره
میشوم و یقین میدانم که جمعی از شیعیان پدرت نزد من جهة تحقیق این امر خواهند آمد و از من علامات و دلالات
امامت مطالبه خواهند داشت پس اگر علامتی بمن نمائی تا بعد از اظهار آن ایشانرا اطمینان قلب حاصل شود بغایت
مرغوب خواهد بود چون آنحضرت اینسخن استماع نمود فرمود یا محمد یقین بدانکه حقتعالی از جملهٔ علامات امامت یکی اسلحه و
زره و مرکب حضرت رسالت گردانیده و بهیچ غیر امام را ز امتیاز نشود که کار فرماید چنانچه کسیرا قدرت بیرون آوردن
شمشیر آنحضرت از غلاف یا پوشیدن زره یا سوار شدن مرکب آنحضرت نباشد و جمیع اینها را حقتعالی بمن داده
و اختیار آنها را در قبضهٔ اختیار من نهاده پس یکیک آنها را بمن نمود و گفت من دوستان پدر خود را عنقریب
گفتم یا ابن رسول الله سعادت ایشانرا که میسر خواهد شد فرمود بعد از وصول تو ببصره چون سه روز بگذرد من در آن
مقام حاضر خواهم شد محمد بن الفضل گوید چون ببصره رسیدم شیعیان آمدند و مثل محمد بن الحسن و حسن بن محمد
و غیرهما نزد من آمدند و احوال موسی بن جعفر پرسیدند گفتم قبل از وفات موسی بن جعفر بیکروز بخدمت وی رسیدم
گفت یا محمد بن الفضل یقین بدانکه فردا بدرگاه الهی واصل میشوم و چون از دفن من فارغ شوی باید که مطلقا مکث نکنی و ودیع

معجزهٔ بیست و نهم

مقصد دهم

خبر غیب دادن امام علی بن موسی الرضا

وودایع مرا بفرزندم علی الرضا برسان که وصیّ من اوست وبعد از من امر امامت با او مرجوعست پس بعد از فوت
آنحضرت بنابر امتثال امر وی متوجه مدینه مشرفه شدم وآن ودایع را بعلیّ بن موسی الرضا تسلیم نمودم وآنحضرت وعده
فرمود که بعد ازین بسه روز در آیند یار حاضر خواهد شد وشما را هر مسئله که مشکل باشد ازو سؤال کنید شخصی نام عمرو بن
هداب بود در آن ایام ناصبی شده بود وقایل بامامت زید بن موسی گشته گفت یا محمّد بن مردیکه آنرا فاضل اهلبیت وورع
وزهد تمام وعلم وحلم مالاکلام مثل علی بن موسی الرضا نیست ونمیتوانند بود که من یک مسئله ازو سؤال کنم واز جواب عاجز آید
حسن بن محمد چون این سخن شنید بغایت برخود پیچید وگفت یا عمرو سخنان نامرضی در حق علیّ بن موسی الرضا نتوان گفت
زیرا که او از آنچه تعریف وتوصیفش کنند زیاده است واین محمّد فضل که حاضر است میگوید که سه روز دیگر علی بن موسی الرضا
باینجا می آید وچون پاید بر تو حسن افعال وکیفیّت احوال وظاهر خواهد شد پس آنجماعت متفرق شدند محمّد بن فضل گوید چون روز
سیّم شد از آمدن من بصره ناگاه نظر کردم علیّ بن موسی الرضا را دیدم که در بصره حاضر شده بود ودر خانه حسن بن محمّد
نزول اجلال فرموده گفت یا محمد آنجماعت که آنروز نزد تو آمده بودند بمجلس من حاضر کن وشیعیان ما را اخبار کن واز علمای
نصاری ویهود وغیر ایشان هر کس که در آنجا باشند حاضر نما تا آنکه ایشانرا در هر دین ومذهب مشکلی که باشد جواب بشنوند
پس محمّد بن الحسن جمیع ایشانرا با جماعت زیدیه ومعتزله حاضر گردانید وایشان نمیدانستند که محمد بن الحسن ایشانرا برای چکار طلبیده
چونهمه اجتماع نمودند وبا یکدیگر مکالمه کردند محمد بن حسن کرسی در مجلس نهاد وحضرت امام علیّ بن موسی الرضا بر آن کرسی نشست و
گفت السّلام علیکم ورحمة الله وبرکاته پس گفت ای جماعت هیچ میدانید که من چرا ابتدا بسلام کردم گفتند نمیدانیم فرمود که تا
دلهای شما مطمئن گردد ورفع حجاب شود واز هر چیز که شما را مشکل باشد از من سؤال کنید ایشان گفتند تو چکسی فرمود
منم علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب فرزند رسول قرشی امروز نماز صبح را با والی مدینه
کردم در مسجد پیغمبر ع وبعد از نماز در بعضی امور والی مدینه با من مشورت کرد ووعده کردم که بعد از نماز عصر امروز نزد والی مدینه
حاضر شوم انشاء الله ولا حول ولا قوّة الّا بالله وبعد از آن آنجماعت گفتند یا ابن رسول الله ما باین سخن دلیل میخواهیم
وآنحضرت نزد ما صادق القولست وقصد نمودند که از آن مجلس برخاسته بیرون روند حضرت فرمود بقوم زود بیرون مروید
وزمانی از من آیات الهی واحادیث حضرت رسالت پناهی بشنوید من آمده ام که هر کدام از شما را که مسئله مشکلی باشد
جواب گویم وگرد شک وریب از دلهای شما بشویم اول کسیکه در معرض سؤال آمد عمرو بن هداب بود وگفت محمّد بن فضل
هاشمی چیزی چند از غرایب اقوال وعجایب احوال تو نقل میکند که عقل ما آنرا قبول نمیکند حضرت فرمود آنچیست که عقل شما از
آن اباوارد عمرو گفت محمّد بن فضل ما را خبر داد که هر کتاب که از آسمان نازل شده وهر زبان ولغات که کسی بآن تکلم کند میدانی
وبلغات مختلفه مکالمه میتوانی کرد حضرت فرمود بلی راست گفته است محمّد بن فضل آنچه شما را خبر داده ومن او را بآنها خبر داده ام
در هر چه شما را وغدغه باشد سؤال کنید تا من شما را بلغات مختلفه خبر دار سازم پس آنجماعت رفتند وجمعی از مردم
ترک وفارس وهند حاضر کردند پس آنحضرت از هر یک بلغۀ ایشان سؤال نمود ومکالمه فرمود وبر امور خیرات ترغیب
وبر صوم وصلوة تحریص نمود وجمیع آنجماعت اقرار کردند که آنحضرت بلغت ما اعرف وافصح است بعد از آنحضرت امام رضا ع
روی مبارک با بن هداب کرد وفرمود زود باشد که مبتلا شوی بخون ذی رحم یعنی شخصیکه از قرابت وعشیرت تو باشد ورا
بقتل آوری وبعد از وقوع این امر اعتقاد بصدق من خواهی کرد ابن هداب گفت هرگز اعتقاد نکنم که کسی علم غیب داند
حضرت فرمود که این آیه را نخوانده عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احداً الّا من ارتضی من رسول فانه یسلک من بین یدیه
ومن خلفه رصداً ورسول الله نزد حقتعالی ارتضاء آن نموده واظهار آنکرده وما وارثان رسول خدائیم که حقتعالی او را اطلاع
داده بود بر هر چه میخواست از علم غیب وما دانسته ایم آنچه بوده وآنچه بوده باشد تا قیامت واز آنجمله خبر دهم ترا که کشتن
قرابت ترا بدست تو روز دیگر وقوع یابد واگر درایندت که خبر دادم واقع نشود من دروغگو باشم واگر راست باشد یقین بدان

که از راه

معجزه احتجاج امام با جاثلیق

که از راه حق بسیار دوری واز طریقه مصطفوی ع بسیار مهجوری دیگر خبر دهم ترا آنکه بعد از مدتی بهر دو چشم نابینا خواهی شد و
تیر سوگند دروغ بخدا ورسول ص یاد خواهی کرد وبعد از آن حقتعالی ترا بمرض برص مبتلا خواهد ساخت محمّد بن فضل گوید بخدا
سوگند که جمیع آنچه حضرت نسبت با بن هداب فرموده بود واقع شد ومردم بعد ازین او را میگفتند آیا علی بن موسی الرضا صادق
یا کاذب جواب میگفت من در آنوقت که از علی بن موسی الرضا اینخبر را شنیدم یقین دانستم که اینخبر واقع خواهد شد
لیکن تجلّد وتهوّر مینمودم راوی گوید بعد از آنکه آنحضرت اینسخنان با بن هداب گفت بجانب جاثلیق که از علمای نصاری بود ملتفت
شده فرمود آیا انجیل دلالت بر نبوّت محمّد ص میکند یا نه جاثلیق گفت اگر دلالت میکرد ما چرا انکار میکردیم حضرت
فرمود خبر ده ما را از چیزیکه شما آنرا اسکینه میگوئید در سفر سیّم از انجیل جاثلیق گفت آن نامیست از اسماء الهی که
ما در اظهار آن مرخّص نیستیم حضرت فرمود اگر تقریر کنم که آنچه در آن سکینه است اسم محمّد است وعیسی باو اقرار کرده وبنی اسرائیل را
بقدوم او بشارت داده اقرار بدین محمّد میکنی ومنکر نمیشوی من آنرا جهة تو بیان واضح میکنم زیرا که انکار انجیل نمیکنم واز
ما صدق او بر نمیگردیم پس حضرت فرمود ای جاثلیق بگو تا سفر ثالث را از انجیل بیاورند تا من اسم محمّد وذکر او وبشارت عیسی بر
قدوم او وجمیع را بر تو ظاهر گردانم پس جاثلیق سفر ثالث را بآنحضرت داد وآنحضرت تلاوت میکرد تا بموضع مقصود رسیده
گفت ای جاثلیق بگو این نبی موصوف که در انجیل مذکور است کیست گفت این صفتیست که موصوفش بر ما ظاهر نیست حضرت
فرمود ای جاثلیق من محمد را بتو وصف میکنم الّا بآنچیزیکه در انجیل وارد شده است او صاحب ناقه وکسا اوست حامل
عصا وزره او نبی امّی اوست رسول هاشمی اوست که ذکرش را منکران در تورات وانجیل یابند اوست که امر بمعروف
نهی از منکر میکند ومشرکانرا بعذاب سخت وغلهای آتشین خبر میدهد اوست هدایت کننده براه فضل وعظم اوست
دلیل منهاج اعدل وصراط اقوم ای جاثلیق ترا سوگند میدهم بعیسی روح الله وبوالده او مریم که پیغمبری باین صفت در انجیل
دیده جاثلیق سر در پیش افکند ودانست که اگر انکار انجیل کند باعتقاد خود کافر میشود بعد از آن گفت آری نبی موصوف
باین صفات که گفتی در انجیل هست وعیسی از آن خبر داده ودرستست آنچه تقریر کردی از صفت محمّد حضرت فرمود ای جاثلیق
اول سفر ثانی را بیار که در آن اسم محمّد وذکر وصیّ او علی ودختر او فاطمه وذکر حسن وحسین تو نمایم جاثلیق چون اینسخنان از آن
حضرت شنید دانست که حضرت امام رضا عالمست بجمیع آنچه در تورات وانجیل مذکور است گفت بخدا قسم که آنچه تو اظهار
کردی ما را قدرت در دفع آن نیست مگر آنکه انکار تورات وزبور نمائیم وبتحقیق که حضرت موسی وعیسی وداود بقدوم
محمّد ع هر یک امت خود را بشارت داده اند اما نزد ما مشخص نیست که آن محمّد موصوف که در تورات وانجیل وزبور مذکور شده
همین پیغمبر شماست وما را جایز نیست که این اقرار کنیم تا وقتیکه بر ما معین شود که اینمحمّد آن محمّد موصوفست که حضرت فرمود
شما دلیل آورید بر من شک خود را بگوئید از زمان آدم تا امروز هیچ پیغمبری محمّد نام شنیده اید ودر هیچ کتاب دیده اید
غیر از محمّد ما ایشان از جواب عاجز آمدند وگفتند ما را اقرار کردن جایز نیست که محمّد شما همان محمّد موصوفست زیرا که اگر
اقرار کنیم نزد تو که آنچه مذکور است در توراة وانجیل وزبور در وصف محمّد شما ودختر ووصی او واولاد او هر آینه
جبراً وقهراً ما را ترغیب بدین خود میکنید ودر اسلام داخل میکنید حضرت فرمود ای جاثلیق ترا امانست از جانب خدا
ورسول ص واهل اسلام اگر تو راست بگوئی ما ترا جبر بتکلیف بدین اسلام نکنیم مگر آنکه بطوع ورغبت خود اسلام قبول کنی جاثلیق
گفت چون مرا امان دادی بالتحقیق میدانم که غیر از این محمّد نیست آن پیغمبریکه در انجیل وصف او شده وعیسی ما را بدان
بشارت داده وآن وصیّ مذکور که نام او علی ع ودختر او که نام او فاطمه علیها السّلام وپسران او که نام ایشان حسن ع و
حسین ع است همین جماعتند که اسامی شریفه ایشان در تورات وانجیل وزبور مذکور است بعد از آن فرمود ای
جاثلیق دعوی من حق وصدق بود یا افترا وکذب جاثلیق گفت لا والله سخن تو صدقست وسخن خدا در اینکتابها
شوید سخنان است چون آنحضرت از جاثلیق اقرار گرفت متوجه راس الجالوت که از علماء امت داود بود گردید گفت

بشنوید

بشنوید آنچه در شان پیغمبر ما در زبور واقع شده و آن در سفر ثانی از آن کتاب است پس آنحضرت آن آیات را تلاوت فرمود تا منتهی شد بذکر سید مختار و حیدر کرار و اولاد اخیار ایشان گردید پس گفت ای راس الجالوت بحق آنکه داود را ارسال زبور بداود نمود که اقرار کن آنچه حق و صدق است که اسامی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین در زبور مذکور شده یا نه و حضرت نیز او را قسم داد بر آنکه آیه که بر موسی بن عمران حقتعالی نازل کرده دیده که محمد و علی و اولاد او در توراة و زبور منسوب بعدل و فضل هستند راس الجالوت گفت نبی مذکور و وصی او و اولاد او همه در توریت و انجیل و زبور بفضل و عدالت موصوفند و هر که انکار کند چیزی را که در کتابهای الهی واقع شده باشد کافر میگردد بانبیای خدا و کتابها و بعد از آن حضرت فرمود ای راس الجالوت ملاحظه کن سفر فلان را از توراة و به بین همین نوعست که من میخوانم و میدانم و آن سفر را تلاوت نمود چون بذکر محمد رسید راس الجالوت گفت بلی اینند که احماد و بنت احماد و ایلیا و شبر و شبیر است و تفسیر آن بعربی محمد و علی و حسن و حسین است و در آنوقت که آنحضرت تلاوت میکرد راس الجالوت بغایت تعجب نمود از تلاوت آنحضرت و بیان و طلاقت لسان او و گفت ای پسر محمد اگر ریاست و بزرگی جمیع یهود مرا مانع نمیشد هر آینه بمحمد ایمان میآوردم و متابعت امر و فرمان تو میکردم سوگند بخدائیکه توراة را بموسی و انجیل را بعیسی و زبور را بداود فرستاده که من قاری اینکتب را مثل تو کسی ندیده ام و مفسری از مفسران کتب سماوی مانند تو نشنیده ام پس در آنمجلس حضرت تا وقت زوال مکث نمود و احکام الهی و احادیث مصطفوی بیان میفرمود و بعد از آن با حضار مجلس گفت که امروز وعده کرده ام بوالی مدینه که وقت عصر نزد او حاضر شوم الحال با شما نماز ظهر میکنم و بعد از آن بجهة وفای خود بمدینه میروم و فردا صبح انشاء الله تعالی در اینمجلس که جمعیت شما منعقد شده حاضر میشوم پس عبدالله بن سلیمان اذان و اقامه گفت و آنحضرت پیش ایستاده و نماز بجماعت ادا فرمود و در قرائت سوره مخففه خواند اما تمام آداب و سنن را بجا آورد و بعد از نماز بجانب مدینه روانشده و از نظر غایب و روز دیگر در همانموضع حضور و افر ایستاده از آن دشت و باز آنجماعت حاضر شدند و شخصی کنیز نصرانیه در آنروز بخدمت آنحضرت آورد و آنحضرت بلغت نصرانیه با او تکلم نمود کنیز بغایت از سخنان شیرین آنحضرت تعجب نموده اسلام قبول کرد حضرت با کنیز گفت که عیسی را بیشتر دوست میداری یا محمد را گفت تا امروز عیسی را بیشتر دوست میداشتم اکنون محمد نزد من از جمیع خلایق محبوبتر است جاثلیق چون اینسخن شنیده متوجه کنیز شده گفت اینست که بدین محمد در آمدی آیا بعیسی عداوت میکنی کنیز گفت معاذالله بلکه عیسی را دوست میدارم و محمد را از او بیشتر حضرت جاثلیق را گفت که آنچه کنیز بزبان نصرانی میگوید باین جماعت بیان کن جاثلیق حسب الامر آنحضرت سخنان کنیز را تفسیر کرد حضار از آن سخنان بسیار تعجب نمودند بعد از آن جاثلیق گفت ای پسر محمد در اینجا مردیست سندی نام و دین نصارا دارد و خود را از علمای نصارا میداند حضرت فرمود تا آنرا حاضر کردند و زمانی میان آنحضرت و سندی مباحثه واقع شده و سندی باسلام میل نمود حضار گفتند یا ابن رسول الله سندی چه میگوید حضرت فرمود سندی تا اینزمان مشرک بود و الحال خدا را بالصفة وحدت یاد نموده اقرار بوحدانیت الهی و نبوت حضرت رسالت پناهی نموده کلمه طیبه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بزبان جاری ساخت و منطقه خود را باز کرد از زیر آن زناری ظاهر شد گفت یا ابن رسول الله بدست مبارک خود این زنار را قطع نما و رشته جان مرا بحبت خود که حبل المتین و عروة الوثقی و نیست اتصال فرمای پس آنحضرت کارد طلبید و آن زنار را از میان سندی برید و محمد بن فضل و بعضی از حضار را اشارت فرمود تا سندی را بحمام بردند و تطهیر کردند و از برای او و عیال و اطفال او لباسها ترتیب دادند بعد از آن آنحضرت فرمود که سندی را با متعلقانش بمدینه برده ارسال نمایند و چون آنحضرت از مکالمه و مخاطبه آن قوم فارغ شد آن جماعت گفتند یا ابن رسول الله بدرستیکه حقیقت و وصایت تو بر ما ظاهر گردید و اضعاف آنچه از اوصاف حمیده تو شنیده بودیم پیش ما هویدا گردید ای ابن رسول الله محمد بن فضل هاشمی ما را از کلام معجز نظام تو خبر داد که شما اراده سفر خراسان دارید و محمد بن فضل روایت میکند که جمیع حضار انمجلس اعتقاد بامامت آنحضرت نمودند و آنچه اراده آنحضرت بود مراد

فرمود و متوجه صحرا گردید و باز در خدمتش روان گردیدم تا بنجا نقریه که از بصره سیر شش میل راهست رسیدم پس آنحضرت باز میان جاده بطرف راست میل فرمود و چهار رکعت نماز گذارد و گفت یا محمد تو بمنزل خود مراجعت کن که در حفظ الهی باشی و چشم را بر هم نه من بحکم آنحضرت چشم را بر هم نهادم و چون چشم گشودم خود را در بصره بر در سرای خود دیدم و آنحضرت از نظر من غایب شد و چون موسم سفر حجاز شد سندی را بامر آنحضرت با متعلقانش بجانب مدینه مشرفه فرستادم معجزه دوم نیز محمد بن فضل روایت میکند که در آنوقت که حضرت امام رضا از بصره متوجه مدینه گردید بمن وصیت کرد که ترا سفر کوفه واقع خواهد شد چون بآن دیار برسی در خانه حفص بن عمرو یشکری خود را بمن رسان و شیعیان ما را از آمدن من بآنصوب خبر کن و من چون بکوفه رفتم روزی بقصد مجالست نصر بن مزاحم توجه نمودم و چون نقریب بمنزل نصر رسیدم سلام نام خادم امام رضا را دیدم که برای میرفت دانستم که آنحضرت تشریف ارزانی فرموده و در خانه حفص بن عمرو نزول اجلال نموده پس بجانب منزل حفص شتافتم و آنحضرت را بر مسند عزت متکی یافتم سلام کردم و چون نظر آنحضرت بر من افتاد بعد از رد سلام فرمود که نزدیک من بیا و آنچه میگویم اقدام نما گفتم سمعا و طاعة پس گفت یا محمد تهیه طعامی کن و شیعیان مرا طلب کن تا با ایشان صحبت بدارم من در ساعت متوجه اسباب طعام گردیدم و بعد از حصول آن بخدمت آنحضرت آمدم و تقدیم اسباب را بعرض رسانیدم فرمود که الحمد لله علی توفیقک پس شیعیان را جمع نموده وارد مجلس کردم و چون نفره از مجلس برخواست حضرت بمن اشاره کرد و گفت یا محمد ببین که امروز از متکلمین در کوفه کدام هستند و از علمای ادیان سالفه در این شهر کیستند جمیع را نزد من حاضر کن گفتم سمعا و طاعة پس بیرون رفتم جمیع را حاضر کردم پس آنحضرت با جمیع آنجماعت مباحثه کرد و بعینه آنچه با علمای بصره کرده بود با ایشان نیز عمل نمود و جمیع منفعل و شرمسار و خجلت زده از مجلس بیرون رفتند و در میان ایشان مردی بود از نصاری که بسیار در مجادله و مباحثه معروف و بکمال علم موصوف بود و سخنان دقیقه میدانست حضرت از آن پرسید که آنلوح که عیسی آنرا در گردن خود آویخته بود و در آن پنج اسم مکتوب بود و هر گاه در آنلوح نظر کردی اگر قطع مسافت ما بین مشرق و مغرب اراده کردی در یک لمحه میسر گردیدی و اگر میخواست که کوهها را از محل خود حرکت دهد ببرکت آن اسما میتوانست کرد هیچ میدانی که آنلوح کجاست و نزد کیست نصرانی گفت لوح با عیسی بجنت صعود نمود حق ما بعد از عروج عیسی نمیدانیم که آنلوح کجاست و آن متاع عظیمه حاصل کیست حضرت فرمود ای قوم بتحقیق یقین بدانید که هر چیز که حقتعالی بجمیع انبیای کرام و اصفیای عظام باحترام خود کرامت نمود جمیع آنها را به پیغمبر ما عطا فرموده و چون غرض از ارسال کتب و اظهار معجزات هدایت خلایق بود آنحضرت بعد از خود امامان معین فرموده که عالم بتورات و انجیل و زبور و فرقان بود و ملت را از کتاب ایشان با ایشان بیان مینمود و بهمه لغات و زبانهای اصناف آدمیان و وحوش و طیور و سایر حیوانات تکلم میفرمود مع ذالک کمال تقوی و صلاح و نهایت سداد و فلاح او بر فردی از افراد امت نبود و از قبایح و فضایح متبرا و از خیانت و خباثت معرا بود و چون آنحضرت رسالت را زمان وفات نزدیک شد علی بن ابیطالب را نزد خود طلبید و او را وصی و جانشین خود نمود و لوح عیسی را با جمیع ودایع انبیا باو تسلیم نمود و گفت یا علی نزدیک من آی و دهان خود بگشا امیرالمؤمنین دهان گشاد و حضرت رسالت زبان آنحضرت بخاتم خود مهر نمود و بعد از آن زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد و امیرالمؤمنین آنرا مکیده جمیع اسرار الهی و رموز نامتناهی از آن اخذ کرفته جمع نمود و بعد از آن حضرت رسالت فرمود یا علی ان الله فهمک ما فهمنی و بصرک ما بصرنی و اعطاک من العلم ما اعطانی الا النبوة لانه لا نبی بعدی و بعد از حضرت رسالت امیرالمؤمنین با امامیکه بعد از او بود جمیع ودایعیکه از پیغمبر برداشت تسلیم نمود و آن امام بعد از خود تا زمان پدرم موسی بن جعفر رسید و چون پدرم برحمت الهی واصل شد معرفت هر لغت و زبان و علم جمیع کتب سماوی از توراة و انجیل و زبور و فرقان و آنچه در عالم واقع خواهد شد و میشود بر من مکشوف گردید و این اسرار نهانیست که حقتعالی نزد ایشان بودیعت نهاده و ایشان باوصیا آنچه داده اند و هر کس را در این شک و ریبی است باید بیاید و دفع شبهه خود نماید و اگر انکار ورزد و ابد الدهر در ضلالت و گمراهی و نفی اعتقاد اوامر و نواهی الهی نماید نعوذ بالله من ذالک و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم معجزه ششم مرویست

معجزه باران امام رضا ع

کر چون مامون ملعون شهنشاه کشور دین و دنیا حضرت امام رضا را ولیعهد کرد مدتی باران نیامد و جمع از نزدیکان مامون
از رحمت الهی دور و از غبار کینهٔ امام رضا ع پیوسته در کور بودند و میگفتند که تا علی بن موسی الرضا ع ولیعهد شده است حقتعالی
باران از ما باز داشته است یعنی نباریدن باران از شامت و منت این سخن بر مامون رسیده بر خاطرش گران آمد و از آنحضرت
استدعاء باران نموده مسئول او درجه قبول یافته آنحضرت روز دوشنبه باتفاق اصحاب بصحرا بیرون رفتند و نظاره می
کردند پس آنحضرت بمنبر برآمد بعد از گذارش حمد الهی دعا فرمودند که ای معبود بحق و ای پروردگار مطلق تو عظیم ساختی ما اهلبیت را
پس توسل جستند انخلق تو با ما چنانکه فرمودی و آرزو نمودند فضل و رحمت ترا و توقع کردند نعمت ترا پس انجماعت را باران بایشان
چنان ببار اینکه نافع باشد و فیض جهه جاه و بهمه کس برسد و زیانرسانده نباشد و میباید که ابتدای باران ایشان بعد از آن باشد که
از اینجا بازگشته بمنزل خود رسیده باشند راوی گوید قسم بآنخدائیکه مبعوث کردانیده محمد را ص بحق پیغمبری که بر آئینه بتحقیق که بادها در
هوا ابرها بهم بافتند و رعد و برق بهم رسانیدند و مردمان بحرکت درآمدند تا مانع شدند که از باران خود را بکنار کشند حضرت امام رضا ع
فرمودند که بحال خود باشید ای مردمان که این ابر از برای شما نیست از برای اهل فلان شهر است پس آن ابر گذشت و بعد از آن ابر دیگر
آمده که مشتمل بر رعد و برق بود دیگر باره مردمان حرکت نمودند باز آنحضرت فرمود که این ابر از برای شما نیست از برای فلان
شهر است همچنین تا ده ابر آمد و گذشت و امام ع فرمود که بجای خود باشید که این از جهه شما نیست از برای فلان شهر است بعد از
آن ابر یازدهم آمد حضرت فرمود که ایها الناس حقتعالی این ابر را برای شما فرستاده پس شکر کنید الله تعالی را بر تفضل او که بر شما
نموده بر خیزید بمنزلها و آرامگاه خود روید که این ابر بر سر شما ایستاده و بر شما نمیبارد تا اینکه بمنزلها و آرامگاه خود روید بعد از آن بر شما
خواهد آمد شما را از خیر آنچه لایق و کرم بزرگی الله تعالی باشد پس آنحضرت از منبر زیر آمده و مردمان بازگشتند و آن ابر نمیبارید تا بمنزلها
خود نزدیک شدند بعد از آن باران سختی بارید و وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها پر آب کردیدند و مردمان میگفتند هنیئاً
لولد رسول الله کرامات الله عز و جل یعنی گوارا باد بر فرزند رسول خدا ص کرامتهای خدای عز و جل بعد از آنحضرت از
منزل برآمده جمع کثیری از انخلق حاضر شدند و خطبهٔ مشتمل بر مواعظ و نصایح دلپسند ادا نمود و ارض موات دلهای مستمعان را
بباران سخنان احیا فرمود و از شهد ذکر خطبهٔ مذکوره کلام و زبان ایشان شیرین و خوشگوار گردید القصه بدعای آنحضرت
حقتعالی برکت را در بلاد عظیم گردانید یکی از مقربان مامون که هوای ولیعهدی او در سر و خار حسد حضرت امام رضا ع
در جگر داشت بمامون گفت یا امیرالمؤمنین اعیذک بالله ان یکون تاریخ الخلفاء فی اخراجک هذا الشرف العمیم و الفخر العظیم من بیت
ولد عباس الی بیت ولد علی یعنی استعاذه میکنم برای تو از حقتعالی که ترا پناه دهد و نگاهدارد از اینکه تاریخ خلفا شوی که مردمان
گویند که از خلفاء مامون این شرف عمیم و فخر عظیم یعنی خلافت و پادشاهی را از خاندان عباس بیرون کرده و بخاندان علی نقل
فرموده و بتحقیق که با خود و منسوبان خود دشمنی نمودی که این ساحر فرزند ساحر را آوردی و بتحقیق که بیقدر و کم نام
بود ظاهرش کردی و پست بود بلند مرتبه اش گردانیدی و از این باب مزخرفات که در کتاب عیون اخبار الرضا تفصیل
مذکور است گفت مامون ملعون بجواب گفت که این مرد پنهان بود از ما و مردم را بسوی خود دعوت مینمود خواستیم که او را ولیعهد
خود سازیم تا مردم را بسوی ما خواند و بپادشاهی و خلافت ما اعتراف نماید و تا آنکسانیکه بوی گرویده اند اعتقاد کنند که آنچه
او ادعا میکرد در امر خلافت اصلی حقی ندارد و آن مخصوص ما است و ترسیدیم که اگر او را همچنان بحال خود واگذاریم رخنه از او
در کار ما بهم رسد که آنرا مسدود نتوانیم ساخت و آید از او بر ما آنچه آید و طاقت او نیاوریم و اکنون دانستیم که آنچه کردیم خطا کردیم
و بسبب تعظیم او مشرف بر هلاک شدیم الحال تهاون در کار او جایز نیست و محتاجیم که اندک اندک مرتبهٔ او را پست کنیم و او را از رعیت
چنان نمائیم که استحقاق و اهلیت این ندارد و بعد از آن در باب او تدبیری کنیم که مواد بلای او از ما مندفع کرداند گفت امیرالمؤمنین
مجادله و مباحثه او را با من واگذار بدرستی که من او را و اصحاب او را ساکت میسازم و از قدر و مرتبه اش چیزی کم میکنم و اگر
ما را توانائی اندیشه منکر دهم و هیبت تو در دلم نمیبود او را افسرده و متاورده در منزلت و مرتبهٔ خود شرم و بر مردمان ظاهر میشد که او

شایسته

معجزه حضرت امام رضا ع

شایسته ولیعهدیکه بوی مفوض داشته نیست مامون گفت هیچ چیز نزد من محبوبتر و خوشتر از این نیست آنملعون ازل و ابد نشسته جا
خنجر بغض و حسد گفت وجوه و اعیان اهل مملکت خود را و سران سپاه و قاضیان و فقها را جمع ساز تا در حضور ایشان نقص او را
ظاهر کنم تا بیشتر باعث خفت و حط مرتبت او گردد و آنجماعت بدانند که آنچه از اهانت و استخفاف با و صادر خواهد شد صواب و
بجاست پس مامون ملعون فضلا و اشراف رعیت را در مجلس وسیع جمع کرده خود نیز نشست و امام رضا ع را در مرتبه که از برای او
قرار داده بود نشاند پس آن لعین که متعهد اهانت آنسالار دین شده بود شروع نموده بآنحضرت گفت که مردمان از تو حکایتهای
بسیار گفته اند و وصف ترا از حد گذرانیده اند بمرتبه که اگر واقف شوی بر آن از آن تبرا خواهی کرد اول اینکه دعا کرده و از حقتعالی
باران طلبیده و باران اینکه همیشه میبارد از برای تو معجزه کرداند و این امیرالمؤمنین ترا بمرتبه رسانیده است که میباید پس از جمله
حقوق او بر تو نیست که جایز و روا نداری که دروغگویان به ثناء تو و ذکر شان تو دروغها گویند حضرت امام رضا ع فرمود که
من منع نمیکنم بندگان خدا را از گفتگو و یاد کردن نعمتهای الهی که مرا داده و اگر چه از روی نشاط و گردنفرازی نکنم و اما اینکه گفتی که
صاحب تو مرا باین مرتبه رسانیده است چنین نیست بلکه حقتعالی مرا باین مرتبه عطا فرموده و حال من با صاحب تو مثل حال
حضرت یوسف است با عزیز مصر و ولیعهدی مامون دون مرتبهٔ منست آنملعون بعد از استماع این سخنان برآشفت و گفت ای
پسر موسی از حد خود در گذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی با اینکه حقتعالی بارانی فرستاد که وقت آن مقدر شده بود و از آن
پیش و پس نمیشد آنرا آیتی ساختی که با آن گردن مباهات میافرازی گویا معجزه نمودی مثل معجزهٔ ابراهیم خلیل که سرهای
مرغان را بدست گرفته اعضای آنها متفرق بر سر کوهها گذاشته بود و طلبید پس بتعجیل تمام آمدند و بسرها پیوسته شد بعد از
آن بحرکت درآمده باذن حقتعالی پرواز نمودند با اینکه عادت بباریدن او جاری گشته تو نیز او را از نشانی از دیگری که
بدعای تو باریده باشد چنانکه تو دعا کرده دیگران نیز دعا کرده در هر دعا با تو شریک بوده اند از کجا که باریدن باران
بدعای تو بوده نه بدعای ایشان پس اشارت بدو صورت شیر که بر مسند نقش کرده بودند نمود و رو بحضرت کرد و گفت اگر
راست میگوئی که باران بدعای تو باریده امر کن که این دو صورت شیر را زنده کن و آنها را بر من مسلط کن آنشحنه سیاست قهاری موج
قلزم سخط جباری علی بن موسی الرضا از استماع این سخنان غضبناک گشته و بانگ برآند و صورت شیر زد که بگیرید این فاجر را و او را
طعمه خود سازید از و عین و اثر باقی مگذارید یکبار آن دو صورت دو شیر عظیم شده از جای خود جستند و آنملعون را
گرفتند و اعضاء او را کوفته در هم شکستند و خوردند و خون را لیسیدند و آنقوم از و متحیر شده نگاه میکردند و چون شیران
از کار آنملعون پرداختند روی بحضرت امام رضا ع کرده گفتند یا ولی الله در ارض چه میفرمائی ما را آنچه با او کردیم با این ستمگر هم
و اشارت بمامون میکردند مامون از شنیدن سخنان شیران بیهوش گردید حضرت ع فرمود تا گلاب بر او فشاندند
و بوی خوش بکار وی بردند تا بهوش آمد بار دیگر شیران گفتند یا ولی الله ما را رخصت میدهی که او را بصاحبش ملحق
سازیم حضرت فرمودند نه زیرا که حقتعالی را در او تدبیریست که او مضاء آن تدبیر خواهد کرد شیران گفتند پس ما را
چه میفرمائی حضرت فرمود بجای خود باز گردید چنانکه بودید ایشان بسوی مسند بازگشتند و همچنان دو صورت شدند که بودند
و چون مامون خاطر خود را از ضرر شیران جمع کرد آنحضرت را مخاطب ساخته گفت الحمد لله که حقتعالی شر حمید بن مهران را از من
دور گردانیده یا ابن رسول الله این امر یعنی پادشاهی از جد شما بوده الحال حق شما است التماس دارد که در مقام خود
بنشینی و بر من منت نهی حضرت فرمود اگر مرا میل بپادشاهی میبود با شما در این مدت این مقدار مدارا نمیکردم و حقتعالی
جمیع مخلوقات را مطیع و منقاد من ساخته چنانچه از این دو شیر دیدی الا جهال بنی آدم را که از روی حسد جحد میکنند
و میگویند آنچه میبینی حقتعالی مرا امر فرموده که بر تو اعتراض نکنم و در تحت حکم تو باشم چنانچه یوسف در تحت حکم عزیز
بود و بعد از این واقعه مامون همیشه در واهمه بود تا آنحضرت را زهر خورانید معجزه چهارم نقلست که در خراسان زنی بود
که خود را از نسب علویه شهرت داده بود و میگفت من از اولاد فاطمه ام و چون خبر آرایش حضرت امام رضا ع گفتند

حضرت

حضرت فرمود مرا حلمی بجال وی نیست پس آن زن نزد حاکم حاضر شده گفت اگر علی بن موسی الرضا نفی نسب من میکند منهم نفی
نسب او میکنم حاکم او را نزد امام فرستاده گفتگوی آن زن با آنحضرت اعلام نمود حضرت فرمودند من فردا بدیدن حاکم خواهم آمد و
صحت نسب من با و ظاهر خواهد شد و آنحاکم را خانهٔ وسیع بود که اقسام سباع و جانوران را در آنجا مقید داشت بجهة سیاست
مردمان و آنرا برکة السباع نام کرده بود و چون روز دیگر نزد حاکم حاضر شدند حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه و علی را حقتعالی
بر وحوش و سباع حرام گردانیده است اگر این زن یقین میداند که از اولاد ایشانست پا بر برکه در آید تا صدق قولش بر
خاص و عام ظاهر گردد آن زن روی بحضرت کرد و گفت تو نیز ادعای میکنی دل تو باین برکه درآ چون آنحضرت برخاست و
متوجه برکه شد سلطان خواص او را منع نمودند حضرت فرمود خاطر از طرف من جمعدارید پس در را گشوده داخل آن برکه شد
و پیش رفت و یکیک از سباع را دست بر پشت و سر و گردن میمالید هر یک از سباع سر بر پای آنحضرت میمالیدند و
ذیل او میشدند و بر دور آنحضرت میگشتند تا همه را دید و از همه طاعت و انقیاد ظاهر شد و از سلطان و خدم و حشم تماشا
میکردند و تعجب مینمودند و چون آنحضرت از آنموضع بیرون آمد آن زن از گفته خود پشیمان شده در رفتن برکه تعلل مینمود حاکم بجان آن زن
امر نمود که گوش بحرف او مکنید و آنرا اسیر برکه بفرمائید اگر علویست یقین درندگان با او نیز بهمان طریق سلوک خواهند نمود پس
زینب را جبراً برداشته داخل برکه اش نمودند و سباع از هر طرف باستقبالش آمده پاره پاره اش کردند و در طرفة العین
جلدش از هم ربودند که خونش بزمین نچکید و زینب کذابه مشهور شد معجزهٔ پنجم مرویست که در وقتی که حضرت امام رضا
بخراسان تشریف ارزانی میداشت بشهر نیشابور رسید و از آنجا که گذشت بکنار چشمهٔ آبی فرود آمد و در آنموضع سنگی بود حضرت
بر سر آنسنگ ایستاده و بنماز مشغول گردید و نقش قدم مبارکش بر آنسنگ ماند و الحال آنسنگرا بریده اند و بدیوار نصب کرده اند
و مشهد ساخته اند و آستانه بر آن قرار داده اند و آنموضع قدمگاه مشهور است و باغهای بسیار در آنموضع بود حضرت
باغبان آنمحل را طلب کرد و گفت ما را میل بانگور شده برو و بجهة ما انگور بیار باغبان گفت انگور از کجا بیاورم که فصل زمستانست
و از شدت سرما درختهای انگور را در خاک کرده ایم که مبادا از آسیب سرما و یخ بسوزد حضرت فرمود تو داخل باغ شو و قدرت
حقتعالی را ببین باغبان چون بباغ در آمد بقدرت حقتعالی و معجزهٔ حضرت علی بن موسی الرضا هر درخت میوه که در باغ بود
از انگور و غیره همه را پربار دید و همه را در غایت شادابی و رسیده که مشاهده نمود بسیار متحیر شد که در این فصل این نعمتها
و میوه ها از کجا اند با خود گفت مگر این باغ از من نخواهد بود یا من در خواب می بینم و چون باغبان از محبان آل مروان و از
هدایت و توفیق بی بهره بود در طمع فتاد و دیگ حرص پلیدش بجوش آمد و بخاطر گذرانید که این از ولایت پسر ابوتراب است
صلاح در آنست که بروم و دروغ بگویم که در این باغ انگور نیست شاید که این نعمتها بر این بماند پس باغبان ملعون با دست خالی
از باغ بیرون آمد امام رضا فرمود که چرا برای ما انگور نیاوردی آن شقی سیاه بخت پلید بی دین و آن مردود لعین گفت در این باغ
انگور نیست حضرت دانست که او دروغ میگوید در غضب شده گفت الهی باغ و باغبان هر دو بسوزد این بگفت و
از آنموضع کوچ فرموده روانه شد ناگاه ابری بدید آمد و رعد و برق در آسمان پیدا شد و هوا بسیار متغیر گردید و
آوازی سهمناک از آسمان بر آمد و از هوا آتشی پیدا شد و در باغ فتاد و در یک لحظه آن ملعون را با آنچه در باغ بود بسوخت
معجزهٔ ششم عمار بن زید روایت میکند که در خدمت امام دین و دنیا علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه بودم و
بمکه میرفتم در اثنای راه غلام مرا بیماری عارض شد و از من انگور خواست گفتم در این بیابان انگور از کجا بیاورم که در این حین
حضرت امام رضا کسی پیش من فرستاد که غلامت آرزوی انگور کرده است بمقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی
در کمال خرمی و طراوت دیدم که در آن انواع درختان انار و انگور بسیار بود من برخاستم و بآنباغ رفتم و انار و انگور بسیار
چیدم و پیش غلام آوردم و توشهٔ راه نیز از آن برگرفتم و چون ببغداد آمدم و این حکایت را با لیث بن سعد الجوهری بیان
کردم ایشان بخدمت حضرت امام رضا آمدند و آنچه از من شنیده بودند بجهة آنحضرت نقل کردند حضرت بایشان فرمود

آنباغ

از شما دور نیست بروید چون نگاه کردند باغ مانند باغهای بهشت عنبر سرشت مشاهده نمودند که انواع میوه ها در آن
وجود بود گفتند ما شهادت میدهیم که تو فرزند رسول خدائی و بهترین خلق خدا بعد از جد و پدر بزرگوار خود معجزهٔ هفتم
روایت میکند که وقتی حضرت امام رضا از مامون اجازت خواست که دارویی خورده ام و بچشمهٔ آب گرم میروم
هفت روز مرا معاف داری و رسول تو پیش من آمد و شد نکند مامون آنحضرت را اجازت داده آنسرور دین و دنیا
رفت و در آنجا خیمه زد و مامون روز میشمرد تا آنکه بروز هشتم رسید پس با خدم و حشم سوار شد و بقصد دیدن
ت بآن چشمه توجه نمود و چون بآنموضع رسید از اسب فرود آمده بخیمهٔ آنحضرت داخل شده شرف ملاقات آنحضرت را در
راک نمود و بعد از مراسم تعظیم و تکریم و اظهار اشتیاق باتفاق آنحضرت سوار شده بمحل خود مراجعت نمودند
ز اندک زمانی نامهٔ از عامل مدینه رسید که حضرت امام رضا در فلان روز بمدینه تشریف آوردند و از آنجا بجانب مکه توجه
و بعد از چند روز دیگر نامهٔ از عامل مکه رسید که حضرت امام رضا در مکه است و چون داخل مکه شد من ترا اعلام
امون چون نامه ها را دید بسیار تعجب نمود و برخاست و بخدمت علی بن موسی الرضا آمد و گفت از من درخواستی
عافی از هفت روز داری و میخورم و با آب گرم میروم و باین بهانه بمدینه و مکه رفتی حقتعالی ترا علمی عظیم داده است
در و پسر عم توام چه شود که از آن علم حرفی بمن آموزی تا از آن منتفع گردم حضرت فرمود اگر من خضر بودمی با آنچه تو
قادر نبودمی فکیف که من یکی از رعایای توام مامون ملعون بخندید و گفت بخدا قسم که باین امکان رفتن و رجوع نمودن
ت خدائی و ولی این است معجزهٔ هشتم ابراهیم بن موسی القزاز روایت میکند که روزی در خدمت امام رضا بودم در
یکه در خراسان با آنحضرت منسوب بود گفتم یا بن رسول الله برآوردن مطالب من در دست تست در رفع کدورتهای
حضرت مرا علاج از جانب تست حضرت بعد از استماع این سخن از مسجد بیرون آمد و جمعی کثیر از محبان و شیعیان استقبال
ت نمودند و قریب بنماز عصر بود پس آنحضرت بجانب قصری که در آنجا بود متوجه شده من از عقب آنحضرت رفتم
پای درختیکه قریب آن قصر بود رسیدیم و غیر از من کسی دیگر در خدمت آنحضرت نبود پس گفت یا بن القزاز نزدیک
ی و اذان بگو تا نماز کنیم گفتم یا بن رسول الله من منتظر آنجماعتم شاید که بنماز برسند فرمود نماز را از اول وقت بی
خیر مکنید و باید که نماز را در اول وقت دریابید پس بنا بر امر آنحضرت اذان و اقامت گفتم و باقتدای
ما امام رضا نماز بجماعت گذاردم و بعد از ادای نماز گفتم یا بن رسول الله بمن وعده نموده بودید که مرا از پریشانی
از مسکنت در خدمت تو شرم میدارم امید که زودی مراد من بحصول پیوندد پس آنحضرت در همانموضع که
دانه گاه از زمین کند و دست مبارک با آنحفره برد سبیکهٔ چند از طلا بیرون آورده بمن داد و من از برکت
چندان نعمت یافتم که مال و ملک من بهفتاد هزار دینار رسید و در آن دیار کسی بغنا و تمول من نبود معجزهٔ نهم محمد بن
هشام عباسی روایت میکند که او گفت در مکه دو جامهٔ سفید از تجار طلبیدم و بسیار سعی نمودم و نزد هیچکس ندیدم
آنبود که در حین مراجعت آنجا بهدایا برسم هدیه برای فرزندان خود ببرم و چون بمدینه رسیدم بمجلس حضرت امام
صلوات الله و سلامه علیه در آمدم و زمانی از آنحضرت احکام الهی و احادیث حضرت رسالت پناهی میشنیدم
فید کردیدم و چون وداع نمودم از عقب من خادم آنحضرت بیرون آمد و دو جامهٔ سفید بهمان رنگ و طرح که میخواستم
اد و گفت حضرت فرمود که اینها را برای پسران خود ببر معجزهٔ دهم ابو جعفر بن محمد بن عبد الرحمن روایت
که وقتی مرا قرض بسیار بود و احتیاج تمام رو نمود و صاحبان احتیاج بسیار میکردند و مرا از این محنت هیچ مخلصی نبود
گفتم که ایندرد را علاج بجز الثقات مولای من علی بن موسی الرضا نیست همان بهتر که حال خود را باو بگویم و دوای
درد از او جویم پس بخدمت آنحضرت رفتم چون نظرش بر من افتاد پیش از آنکه اظهار حال خود کنم گفت
فقر بدرستیکه حقسبحانه و تعالی حاجت ترا بر آورد و ادای دین تو کرد تنگدل و محزون مباش آنروز زر بخشید

معجزات جناب امام رضا

اقامت نمودم گفت اگر تامیل طعام باشد بجهة تو حاضر کنیم گفتم یا ابن رسول الله روزه میدارم و مرا آرزو است که با حضرت
شما افطار کنم پس با آنحضرت نماز مغرب کردم بعد از آن آنحضرت در میان سرای خود نشست تا طعام آوردند و با
او افطار کردیم چون از طعام خوردن فارغ شدیم حضرت فرمود یا ابا جعفر امشب نزد ما میباش الحال تحصیل حاجت تو کنم
تا بروی گفتم یا ابن رسول الله میخواهم بروم پس آنحضرت دست مبارک بطرف زمین برد و یک قبضه خاک برداشت و گفت
آستین خود بگشا من آستین خود گشودم حضرت آنخاک را در آستین من ریخت چون نگاه کردم همه دینارهای طلای خالص
شده بود پس دعای آنحضرت گفتم و بمنزل خود مراجعت نموده و پیش چراغ نشستم تا دینارها را بشمارم در میان آن دیناری دیدم
که برا و نوشته بود که این پانصد دینار است نصف جهة دین است و نصف دیگر بجهة نفقه و ما یحتاج اهلبیت تو و چون اشتغال تمام
دیدم دینارها را شمردم پانصد دینار بود بی زیاده و نقصان مجموع المبلغ را در زیر بستر خود نهادم و آنشب را با فراغ بال و رفاهیت
احوال خواب کردم چون صبح شد قریب بده نوبت آن دینارها را در میان آن دینارها طلب کردم و آخر نیافتم معجزهٔ یازدهم
احمد بن عبدالله روایت میکند از غفاری که گفت مردی از ابی رافع طیس نام را بر من حقی بود و در تقاضای آن بسیار کار
بر من تنگ کرده بود تا روزی در مسجد فریاد بسیاری کرد که غفاری مال مرا بخورد و مردمان بر من حجت نمودند و من
از مشاهدهٔ آنحال شرمسار شدم روز دیگر چون نماز صبح کردم برخواستم و بخدمت امام رضا رفتم چون نزدیک
خانهٔ آنحضرت رسیدم دیدم که آنحضرت بر دراز گوشی سوار است و بجانبی میرود و این واقعه در ایام ماه مبارک رمضان
بود گفتم یا حضرت فدای تو شوم مولای تو طیس را بر من حقیست و مرا بسبب آن بخجه میدارد و توقع داشتم که شاید حضرت
با او امر کند و مرا چندی مهلت دهد و مقدار طلب آنرا بخدمت آنحضرت عرض نکردم حضرت مرا فرمود که الحال من بجانبی
میروم تو در سرای من بنشین تا من مراجعت کنم غفاری گوید من نشستم تا وقت نماز شام داخل شد پس نماز شام کردم و از نیامدن
حضرت دلتنگ شدم خواستم که بخانهٔ خود روم که آنحضرت رسید و مردمان دور او را گرفته بودند و سائلان بر در خانهٔ آنحضرت نشسته
بودند پس یکیک را تصدق کرد و بخانه درآمد و مرا طلبید من بخدمت وی رفتم و مرا از احوال ابن المسیب که در آنوقت امیر
مدینه بود حدیث میکرد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم فرمود این بالشت را بردار و آنچه در زیر آنست بردار و قرض خود را
ادا کن من دست کردم و دینارهای طلا در زیر بالشت بود برداشتم و در کیسه ریختم حضرت چهار کس از ملازمان خود را همراه
من کرد تا مرا بخانه رسانند من گفتم یا حضرت فدای تو شوم عس پسر مسیب میگردد و من کراهت دارم که آنجماعت من
بر خورند و غلامان تو همراه من باشند حضرت فرمود صواب گفتی خدا ترا براه صواب دارد و ایشانرا فرمود که باز گردند
و من متوجه خانه شدم و چون بخانه درآمدم چراغ طلبیدم پس چراغ حاضر کردند من نظر در دینارها کردم مجموع چهل و
هشت دینار بود و در میان آن یک دینار بغایت روشن مینمود و چون آنرا برگرفتم در آن نقش بود که حق آنمرد بیست و هشت
درهمست ادا کن و باقیرا صرف ما یحتاج خود نما بخدا قسم که من مقدار قرض خود را با آنحضرت عرض نکرده بودم پس
حق سبحانه و تعالی را بر آن نعمت شکر کردم معجزهٔ دوازدهم مرویست که در وقتیکه مأمون سرور اولیا علی بن موسی الرضا
صلوات الله و سلامه علیه را از مدینه بخراسان طلب کرد در آن سفر سیصد نفر از اقربا و اصحاب آنحضرت در ملازمت و متوجه
خراسان شدند در اثنای راه بمنزلی رسیدند و در آنمنزل کوهی دیدند که در آن غاری بود و زاهدی در آن غار بعبادت حضرت
ذو الجلال مشغول بود و چون زاهد خبر آمدن آنحضرت را شنید بخدمت آنحضرت آمد زبان بمدح و ثنای آنحضرت گشود و گفت
یا امام معصوم چندین سالست که آرزوی خدمت شما دارم و تخم محبت شما را در مزرعهٔ دل میکارم و پیوسته بذکر
محامد آبا و اجداد شما مشغولم و از مکارم اخلاق آنحضرت توقع دارم که قدم شریف رنجه داشته ساعتی مسکن این فقیر را
بنور قدوم منور سازد حضرت رضا قبول نموده باتفاق اصحاب همراه آن درویش روانه شدند تا بدر غار زاهد رسیدند
حضرت با آن سیصد نفر گفتند بسم الله الرحمن الرحیم و باندرون غار داخل شدند و نشستند و تمام آنجماعت در غار

زاهد

معجزات جناب امام رضا

زاهد گنجیدند با وجود آنکه در آن غار زیاده از چهار پنج نفری نمیگنجید آن درویش چون آنجماعت را همه نشسته دید
تعجب نموده در قدم آنحضرت افتاد و بوسه بر پای مبارک آنحضرت میداد و از جهة عدم تدارک و عدم ما یحتاج درویش
بسیار شرمسار بود حضرت از نور باطن دانست که خجالت درویش از چه راهست فرمود ای درویش هر چه داری حاضر کن
که فی البیت ما کان و الضیف من کان یعنی در خانه هر چه باشد و مهمان هر که باشد زاهد رفت و سه قرص نان و کوزهٔ از
عسل بیاورد و در پیش آنحضرت گذاشت و عذرخواهی نمود حضرت ردای مبارک خود را بر آن انداخت و لب بجنبانید و بعد
از آن دست بزیر ردا میبرد و پارهٔ از نان با عسل بیرون میآورد و بدرویش میداد که پیش اصحاب گذارد و درویش آنحضرت
بتقدیم میرسانید تا آنکه نان و عسل بمجموع سیصد نفر قسمت رسید بعد از آن درویش نگاه کرد دید که کوزهٔ عسل و سه قرص
نان بر حال خود است و هیچ از آن کم نشده و خود را در پیش آنحضرت بر خاک انداخت و رو بر پای مبارک آنحضرت میمالید و میگفت
لعنت بر کسی باد که در امامت تو شکی داشته باشد معجزهٔ سیزدهم نقلست که در توجه حضرت امام رضا از مدینه بخراسان عبور
آنحضرت بشهر بغداد واقع شد و در آنجا مرد حمامی بود که از جملهٔ محبان و شیعیان با خلاص آنحضرت بود و بارها از بغداد بزیارت
آنحضرت بمدینه میرفت و چون شنید که آنحضرت ببغداد توجه نموده باستقبال آنحضرت بیرون آمد و در سه فرسخی بغداد بشرف
ملازمت آنحضرت مشرف گردید و او را بخانهٔ خود فرود آورد و بعضی از محبان و شیعیان آنحضرت رسیده چند روز آن
حضرت را به تکلیف تمام در بغداد نگاه داشتند روزی آنحضرت بمرد حمامی که اسم او رجب بود فرمود که حمام را گرم کن و حوضها را پر
آب گردان تا امشب بحمام تو درآئیم رجب بکمال سعی و اهتمام در باب صفای حمام بتقدیم رسانید اتفاقا در حوالی
آن حمام مردی بود که بمرض برص مبتلا شده تمام اعضای او سفید شده بود و گندی عظیم از و میآمد و از غایت نفرت که
مردم آنمحل از و داشتند بسیار کم از محل خود حرکت میکرد و چون شنید که حمام را بجهة علی بن موسی الرضا گرم کرده اند بر خواست
و به پیش گلخن تاب آمده پنجاه درهم باو قبول نمود که مرا بحمام برد در گوشهٔ پنهان کن شاید که چون آنحضرت تشریف بحمام آورد
نظری بمن کند و از برکت آنحضرت مرا شفائی حاصل آید گلخن تاب بطمع آنمبلغ او را بحمام برد و در گوشهٔ پنهان ساخت
چون نصف شب شد چراغها روشن کردند و حوضهای حمام را پر آب نمودند و عنبر و سایر بوهای خوش در حمام سوختند
بعد از آن آنحضرت بحمام تشریف آورده در گوشهٔ نزول اجلال فرمود که ناگاه آنمرد که برص داشت بیرون آمد و در برابر آنحضرت
بایستاد و گفت یا فرزند امیرالمؤمنین و امام المتقین و ابن رسول رب العالمین تو منبع معجزات و کراماتی استدعا
آنکه نظری بحال من کنی چون رجب آنرا دید بسیار خجل شده خواست که آنرا بزند حضرت از کمال حسن خلق رجب را منع فرمود
و فرمود که هیچ مگو پس حضرت از کمال کرم و بزرگی برخواست و کاسهٔ آب از حوض برداشت و سورهٔ فاتحة الکتاب
بخواند و بر آن دمید و بر سر آنمبروص ریخت در حال بامر حقتعالی و برکت آنحضرت آنمرض برص بالکلیه از و زایل شد بمثابه که
پنداشتی آنمرض هرگز با او نبوده و بدن سرخ و سفید شد و بصورت خوشنما و رو گردید پس حضرت برجب امر فرمود که آن
مرد را ببرو بنور و از سر کار ما یکدست رخت پاکیزه بگیر و در وی پوشان و او را در سر حمام بنشان تا ما از حمام بیرون
آئیم رجب بفرمودهٔ آنحضرت عمل نمود چو حضرت از حمام بیرون آمد آنمرد در دست و پای آنحضرت افتاد و چون اقربا و
خویشان آنشخص بر آن مطلع گردیدند زیاده از پانصد نفر از مرد و زن شیعهٔ با خلاص آنحضرت گردیدند معجزهٔ چهاردهم
ابو الصلت ابن صالح هروی روایت میکند که چو حضرت علی بن موسی الرضا در اثنای سفر خراسان بحوالی منزل علافه
بند در کاروانسرای خرابه که در آن زمان بود فرود آمد و چو وقت زوال شد حضرت فرمود آب بیارید تا وضو
کنم گفتند آب نیست حضرت در آنمکان سنگی دید آنسنگ را از محل خود برداشت و قدری خاک از آن موضع دور
کرد و دمید و چیزی خواند و بر زمین دمید فی الحال چشمهٔ آب صاف ظاهر گردید حضرت وضو تازه کرد و آنجماعت
نیز وضو کردند و با آنحضرت نماز بجماعت کردند و آن چشمهٔ آب هنوز باقیست و بچشمهٔ رضا مشهور است نقل است که

بعد از مدتی شخصی در انموضع جوئی کند و آن آب را بزیر انداخت و مزرعه بنیاد کرد و مدتی بود و باز برطرف شد
و چون مزرعه خراب گردید باز در سر آن راه آن آب ظاهر گردید و در اینزمان آنموضع مشهور است معجزه پانزدهم
عبدالله بن سمره روایت میکند که روزی حضرت امام رضا صلوات الله وسلامه علیه بر ما بگذشت و من و تمیم بن
یعقوب با یکدیگر خصم و مخالف آنحضرت بودیم پس علی بن موسی الرضا بجانب صحرا روانشد و ما نیز از عقب او روانه صحرا شدیم
و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت بنیاد کردیم و در اثنای اینحال آهوئی چند دیدیم که در صحرا میچرید دیدیم که آنحضرت
باهو بره اشارت کرد و آنرا بجانب خود طلبید آهو بره بجانب آنحضرت دوان دوان میرفت و حضرت دست مبارک
بسر آن آهو بره مالید و بغلام خود سپرد آهو بره جهة جدا کردن او را از چراگاه مادر و پدر خود اضطرابی داشت پس آنحضرت
نزدیک خودش طلبید و دست بر سر او مالید و چیزی گفت که نفهمیدیم آن آهو بره ساکن گردید و ترک اضطراب نمود و بعد از
آن نظر آنحضرت بجانب من کرد و گفت یا عبدالله دانستیکه ما اهلبیت رسالتیم و وحوش و طیور جمیع امر ما را منقادند گفتم بلی ای
سید و مولای من تو حجتی بر خلق خدا و من توبه کردم از آنچه گفتم و میکردم پس آنحضرت بغلام خود از جهة آزاد کردن آن آهو
بره اشارت فرمود غلام آن آهو را رها کرد و آهو بجانب صحرا میدوید و قطرات اشک از گوشهای چشمش بزمین
میچکید باز آنحضرت دست از روی شفقت بآن آهو کشید و آن آهو بجانب صحرا روانشد حضرت فرمود یا عبدالله میدانی که
چه گفت این آهو گفتم خدا و رسول خدا و اولاد رسول خدا داناترند فرمود آن آهو میگفت که مرا طلبیدی باُمید آن آمدم که شاید که چیزی از
گوشت من غذای تو شود پس ناامید مرا رها کردی من آنرا خاطر جوئی کردم تا بچراگاه خود رفت معجزه شانزدهم سلیمان
ابن جعفری روایت میکند که وقتی با حضرت امام رضا بجانب باغستان آنحضرت بیرون رفتیم و با آنحضرت سخنی میگفتیم که ناگاه عصفوری
پیش آمد و فریاد بسیار میکرد و اضطراب بیشمار مینمود حضرت فرمود یا سلیمان میدانیکه این مرغ چه میگوید گفتم خدا و رسول خدا
و اولاد رسول دانا باسرار علم اند حضرت فرمود که میگوید ماری عظیمی قصد نموده که فرزندانم را بخورد و من مرغی ضعیف
و عاجزم و آنرا دفع نتوانم کرد یا سلیمان برخیز و آنچوب را بردار و باینخانه رو و اولاد این عصفور را از آنمار خلاص کن پس بآن
خانه در آمدم مار سیاه بزرگ در آنخانه بود و قصد آن داشت که بچهای گنجشک را بخورد و چوب چنان الضرب بر
آنمار زدم که بیک ضربتش مقتول کردانیدم معجزه هفدهم روایتست که در وقتی که مامون حضرت امام رضا را ولیعهد خود
گردانید حضرت در هروقت که میخواست که داخل کوشک بزرگ شود بدهلیزی میرسید که از آنجا داخل کوشک میشد و
هر که در آنجا بود به تعظیم آنحضرت برمیخواست و پرده که بر در آن آویخته بود بر میداشتند از دربان و پرده دار اینکه در آن
موضع حاضر میبودند جمیع الحسد بر آن داشت که با یکدیگر عهد کردند که اینمرتبه چون آنحضرت بیاید تعظیمش نکنند و پرده
برندارند چون حضرت آمد همه یکبار برجستند و بعادت مقرر پرده را برداشتند و چون داخل کوشک شد تفکر نمودند و یکدیگر را
ملامت میکردند و هر کدام عذر میگفتند و تجدید عهد و شرط نمودند که چون حضرت داخل شود تعظیم او نکنیم و چون آنحضرت
در این نوبت بالا رسید باز بی اختیار برخواستند اما در برداشتن پرده توقف نموده ضبط خود کرده مقارن رسیدن
آنحضرت بادی بهم رسید پرده و پرده را بلندتر و بهتر از آنکه همیشه برمیداشتند برداشت و چون حضرت داخل شد گفتند شاید
که این بسبب اتفاق باشد صبر کردند تا آنکه حضرت برگشت دیدند که مانند همان باد مقارن رسیدن آنحضرت
بادی بآن پرده رسیده آنخدمت بجا آورد پس توبه کردند و جزم نمودند و متفق شدند در اینکه آنحضرت را نزد حق
تعالی قدری و منزلتی هست و چنانچه باد را مسخر سلیمان کرده بود مسخر او نیز کرده پس با یکدیگر گفتند که چون حال
بر اینمنوالست اگر در تعظیم و تکریم او بعادت مقرر نکاهل نورزیم اولی و انسب است معجزه هیجدهم حسین بن موسی
روایت میکند که با جمعی از بنی هاشم در خدمت امام رضا بودیم که جعفر علوی از آنجا گذشت و جامهٔ کهنه در بر داشت
و دستاری پاره پاره بر سر حضار مجلس چون آن تنزا آنحال دیدند و بیکدیگر نگاه کردند و بخندیدند حضرت فرمود

که عقریب او را با مال بسیار از خدم و حشم از یمین و یسار خواهید دید حال بر وضع او خنده میکنید و یکماه بر آن نگذشته
بود که او را حاکم مدینه کردند و احوال و ترقی نموده با غلامان و چاکران بسیار بر ما میگذشت و محسود خواص و عوام بود
معجزه نوزدهم حسن بن علی بن یحیی روایت میکند که دو جامه داشتم و میخواستم که در وقت احرام بپوشم در حال
احرام وسواسی بخاطرم رسید که آیا جامهٔ چنین را در احرام توانپوشید یا نه آنرا گذاشته جامهٔ دیگر پوشیدم و چون بمکه رسیدم
کتابتی با چیزی چند بخدمت آنحضرت فرستادم و فراموش کردم که از آنجامه سؤال کنم چون جواب نوشته رسید در آخر کتابت
نوشته بود که در آنجامه احرام بستن جایزست و آنرا پوشیدن باکی نیست معجزه بیستم محمد بن داود روایت میکند
که من و برادرم در خدمت حضرت امام رضا بودیم که خبر آوردند که عمش محمد بن جعفر در حال نزعست و ذقن آنرا بسته اند و دست
از وی شسته پس در خدمت آنحضرت بدیدن او رفتیم دیدیم که برادرش اسحق و فرزندان محمد در بالین او نشسته میگریند
آنحضرت لحظه نشست و تبسمی کرد و چون وقت نماز بود برخواست یاران گفتند شماتت کرد و بمردن عمش خوشحال شد من بخدمتش
آمده گفتم فدای تو شوم تبسم ترا حمل بر شماتت کردند فرمود که غلط فهمیده اند تعجب من از آن سبب بود که اسحق برا و می
گریست و حال آنکه اسحق پیش از وی خواهد مرد و گریه بر اسحق خواهد کرد پس بعد از ساعتی محمد عرق کرده خوب شد و مدتها
زنده بود و اسحق مدتها پیش از آن از دنیا رحلت نمود چنانچه آنحضرت فرموده بود معجزه بیست و یکم مرویست که یکی از شیعیان
دزدان در راه گرفته بودند بگمان آنکه مالی دارد و او را در میان برفی کرده بودند و دهنش را پر از برف نموده تا اقرار کند و آن
بیچاره از حرف زدن عاجز شده شبی در خواب حضرت امام رضا را دید که باو میگوید که زیره و سعتر و نمک را بکوب و مکرر
در دهان نگاهدار تا آنکوفت برطرف شود و آنشخص در فکر بود که آیا این اجزا دوای علت او شود یا نه و خواهش صحیح باشد یا نه
که خبر رسیدن آنحضرت به نیشابور شنید متوجه خدمت آنحضرت گردید و احوال خود را عرض نمود و التماس دعا باد دوا
کرد حضرت باو گفت نه دوائی ترا تعلیم کردم چرا باو عمل نکردی گفت یا ابن رسول الله التماس دارم که یکبار دیگر از شما
بشنوم حضرت فرمود که زیره و سعتر و نمک را بکوب و دو سه بار در دهن نگاهدار تا صحت یابی آمد و نقل کرد که من بفرموده
حضرت عمل کردم و شفا یافتم معجزه بیست و دوم اسمعیل سندی روایت میکند که من از جمعی شنیدم که در عرب راهنمائی
هست که حجت خدا هست بر خلایق تفحص کنان رفتم تا بمدینه رسیدم و مرا بخدمت حضرت امام رضا دلالت کردند و در آنوقت
از عربی کلمهٔ نمیدانستم و چون بخدمت آنحضرت رسیدم بزبان سندی تکلم نمودم حضرت بزبان سندی مرا جواب فرمود
من بزبان سندی سؤال کردم و جوابها شنیدم و گفتم حجت خدای بالفعل در عربستان تشریف دارید عرض کردم که من
بطلب و تفحص این امر قطع منازل نموده باینجانب نموده ام حضرت فرمود میدانم و آنخبر بمن رسیده است فرمود
بلی آنحجت خدا منم هرچه میخواهی بخواه و هرچه میطلبی طلب کن پس هرچه خواستم پرسیدم و از آنجمله پرسیدم که از زبان عربی
چیزی نمیدانم اگر دعا میکردید که بآن ملهم میشدم غایتی بود پس دست مبارک بر لب من مالید فی الفور بزبان عربی متکلم شدم
بنحویکه از همه کس بهتر میگفتم معجزه بیست و سیم علی بن ابراهیم از پدرش نقل میکند که او گفت از آنجمعیکه در راه مکه در
خدمت امام رضا بودند شنیدم که ایشان میگفتند که وقتی در ملازمت آنحضرت بحج میرفتیم بکوهی رسیدیم فارغ
نام که در طرف دست راست آنحضرت واقع بود حضرت نگاه بآنکوه کرده فرمود یا فارغ نادیک نقطع از بالا از بالعین آنکوه
آنکه ترا بکند پاره پاره خواهد شد و ما نفهمیدیم که مطلب آنحضرت از این سخن چه بود تا وقتیکه هرون بمکه میرفت
در آنموضع منزل ساخت یحیی برمکی بالای آنکوه رفت و حکم کرد تا آنکوه را بکنند و چون بعراق رسید بحکم رشید
پاره پاره اش ساختند و در آنوقت معنی کلام آنحضرت بر ما ظاهر گردید معجزه بیست و چهارم محمد بن ابونصر بزنطی
روایت میکند که من در امامت علی بن موسی الرضا بشک بودم و عریضه نوشتم رخصت رسیدن بخدمت طلبیدم
و با خود قرار دادم که چون بخدمتش مشرف شوم آیهٔ از آیات قرآن را که در معنی آن در مانده بودم و هیچ جهة حل آن نمیشد

از و پرسم مکتوبی از آنحضرت بمن رسید که در اینوقت موکلان بر من گماشته اند و رسیدن تو بخدمت ما مشکل است
و آنچه توقف بوقیست و اما آنچه آیه را که میخواستی که بپرسی حملش اینست و حل هر مسئله را چنانچه خواطر خواه من بود نوشته
پس آنشک از خاطر من بیرون رفت و دانستم که آنحضرت حجت خداست بر خلق معجزهٔ بیست و پنجم موسی بن مهران روایت
میکند که در مدینه در خدمت حضرت امام رضا صلوات الله و سلامه علیه بودم که هرثمه از آنجا گذشت حضرت فرمود
گویا می بینم که هرثمه را بمرو برده اند و آنرا گردن زده اند و بسی بر نیامد که چنان شد که آنحضرت فرموده بود معجزهٔ بیست و ششم
علی بن احمد کوفی روایت میکند که وقتی از کوفه متوجه خراسان بودم دختر من حله بمن داد که اینرا بفروش و از برای من
فیروزه بخر من آنرا در میان متاع خود بسته بودم و چون بمرو رسیدم خادمان علی بن موسی الرضا آمده حله طلبیدند که یکی
از غلامان آنحضرت حله میخواهند من گفتم که در میان متاع من حله نیست پس رفتند و برگشتند و گفتند که مولای ما ترا
سلام میرساند و میگوید که با تو حله هست و اگر بخاطر نداری دختر تو آنرا بتو داده است که بفروشی و بجهه او فیروزه بخری
و تو آنحله را در میان فلان متاع بستی من بعد از استماع این سخنان بخاطرم آمد حله را بیرون آوردم و دادم با خود گفتم که از
آنحضرت مسئله چند بپرسم اگر جواب مطابق سوال شنیدم یقین میدانم که او امام مفترض الطاعه است پس آن
مسایل را نوشتم و متوجه خانهٔ آنحضرت شدم و ازدحام خلق مرا از رسیدن بخدمت او مانع شد و با خود در فکر بودم
که غلامی از جانب آنحضرت آمده گفت یا علی بن احمد کوفی جواب مسایل خود را بگیر و پارهٔ کاغذی بمن داد و چون کاغذ را گرفته
مطالعه نمودم همه جواب مسایل من بود بترتیبی که نوشته بودم و بطریقیکه میخواستم معجزهٔ بیست و هفتم علی بن محمد
قاسانی روایت میکند که شخصی از اصحاب ما مرا خبر داد که وقتی من مال خطیر بخدمت حضرت ابی الحسن الرضا ع بردم و مطلق
ویرا بآن خوشحال نیافتم از آن غمناک شدم و با خود گفتم چنین مالی بخدمت آنحضرت آوردم و او بدان خوشحال نگردید پس آن
حضرت غلام خود را گفت که طشت و آب بیار و بر کرسی نشسته بود غلام خود را اشارت کرد که آب بدستم ریز من
دیدم که هر آبیکه از دست آنحضرت بطشت میریخت همه لعل و جواهر میگردید حضرت بمن نگاه کرد و فرمود کسیکه چنین باشد
آنچه تو آورده بشاد و خرم نگردد معجزهٔ بیست و هشتم محمد بن عیسی از ابی حبیب روایت میکند که او گفت در شهر ما مسجدیست
که حاجیان آنجا نزول میکنند شبی در خواب دیدم که رسول الله ص در آن مسجد نزول نموده پیشش رفتم و سلام کردم دیدم که در
نزد آنحضرت طبقیست و روی آنرا بمندیلی پوشیده اند و در آن طبق خرما بود و حضرت ص دست دراز کرده از آن مشتی بمن
داد و چون شمردم شانزده عدد بود و بنا بر روایت کتاب راحة الارواح هیجده عدد بود و من بعد از تامل دانستم که این
اشاره است باینکه بعدد هر خرمائی سالی عمر من باشد و چون بیست روز بر آن واقعه بگذشت شنیدم که مامون علی بن
موسی الرضا را از مدینه طلب نموده و آنحضرت در همان مسجد نزول فرموده و مردمان بشرف خدمتش میرسند من هم در
همانجا بخدمت آنحضرت رسیدم که رسول الله ص در آن موضع دیده بودم بهمان طریق که آنحضرت نشسته بود امام رضا ع نیز
نشسته بود و بهمان طریق طبقی از خرما سرپوشیده پیش او حاضر بود چون سلام کردم و جواب شنیدم دست مبارک
در آن طبق کرده مشتی خرما بیرون آورد و بمن داد چون شمردم شانزده عدد و بروایت مذکور هیجده عدد بود گفتم یا ابن
رسول الله ص بمن از این خرما دیگر نمیدهی فرمود اگر جدم رسول الله ص زیاده بر این داده بود من هم میدادم من بعد از
استماع این سخن در قدمش افتادم و تعبیر خواب خود را دانستم معجزهٔ بیست و نهم حسن بن ابو شار روایت میکند
که چون بخراسان رسیدم روزی خادمی از جانب علی بن موسی الرضا آمده گفت از آن مرکب که آورده بجهة ما بفرست
و مرا چون بخاطر نبود عذر خواستم که نیاورده ام خادم رفت و باز آمد و گفت البته هست پیدا کرده بفرست من
برخواستم و با غلامان چند نفر دیگر تفحص بسیار کردیم و نیافتیم پس بخادم گفتم مرا یاد نیست که مرکب داشته ام
و در میان اسباب من هم نیست خادم رفت بعد از ساعتی برگشت و گفت صندوقچه هست که در زر دوده در آن

میانست

میانست چون تفحص درست نمودم چنان بود که آنحضرت فرموده بود خود برداشته بخدمت آنحضرت رفتم و گفتم که گواهی
میدهم که تو امام مفترض الطاعه و اعتقاد بامامت او کردم و باین سبب هدایت یافتم معجزهٔ سی ام ابن الصنا حسن کوشا
روایت میکند که روزی در مرو بودم و مرد واقفی با من همراه بود گفتم ای واقفی از خدا بترس و ترک راه حق مکن و از
گمراهی و ضلالت خود را خلاص کن و من نیز مثل تو بودم امر حق سبحانه و تعالی دل مرا بمحبت اهلبیت رسول خود منور
گردانید روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه نیت روزه بکن و دو رکعت نماز بگذار و بخواه تا حقتعالی ترا هدایت کند و بمقصود
مقصود دلت به بهترین صورتی متصل گرداند حسن بن علی گوید که بعد از نصیحت آن مرد واقفی بخانهٔ خود رفتم پیش از رفتن بخانه کتابت
علی بن موسی الرضا رسیده بود و در آن نوشته بود آنچه من نصیحت واقفی آن کرده بودم و حضرت امر فرموده بود که بار دیگر
آنرا نصیحت کنم بروزه داشتن و غسل و نماز کردن پس نوبت دیگر پیش آن واقفی رفتم و با او گفتم که آنچه ترا بآن نصیحت کردم بجا آور
و شکر کن که حقتعالی ترا هدایت میکند و در این باب اگر خواهی تا صد بار استخاره کن که من بسیار امیدوار گشته ام باینکه
حق سبحانه و تعالی دل ترا نورانی خواهد گردانید زیرا که مکتوب حضرت امام رضا ع در همان وقت که ترا نصیحت کردم بمن رسید
و در آن مکتوب مرا امر فرموده که آن واقفی را نصیحت کن و آنچه آنحضرت نوشته بود بهمان ترتیب که من بتو گفتم و تاکید بسیار
کردم ای واقفی آنچه با تو گفتم عمل کن بعد از آن سحر روز شنبه مرد واقفی نزد من آمد و گفت گواهی میدهم پیش خدا و رسول
خدا که حضرت علی بن موسی الرضا ع امام مفترض الطاعه و حجت خداست بر کافهٔ عالمیان و گفتم که خبر ده مرا که اینهدایت ترا
از کجا و چه شده گفت امشب حضرت امام رضا ع در خواب دیدم که با من گفت ای ابراهیم بخدا قسم که ترا بدین حق داخل سازند
و در راه راست البته خواهی یافت و الحال بر من ثابت شد که دینی که بسبب آن بحق توانی پیوست مذهب اهلبیت رسالت است
و اعتقاد من در اینمذهب ثابت و راسخ شد و از جملهٔ مخلصان و شیعیان ایشان گردیدم معجزهٔ سی و یکم بکر بن صالح روایت
میکند که روزی بخدمت حضرت امام رضا ع رفتم و گفتم زن من حامله است التماس دعا دارم که حقتعالی بمن پسری کرامت
فرماید حضرت فرمود که حق سبحانه و تعالی دو فرزند بتو میدهد در خاطر گذرانیدم که یکی را محمد نام کنم و دیگری را علی حضرت
در آنحین متوجه من شد و فرمود که یکی را محمد و دیگری را عمر نام کن چون بکوفه رسیدم پسری و دختری متولد شده بود
هر دو را آن نام کردم و از مادر خود پرسیدم که چرا نام عمر فرموده باشد سر آنرا نمیدانم گفت از آنجهة که او در من عمر نام
داشت معجزهٔ سی و دوم محمد بن ابی نصر بزنطی روایت میکند که روزی نجاشی از من پرسید که امام کیست بعد از امام تو
من چون از امام رضا ع خبری در اینباب نشنیده بودم جواب ندادم و گفتم از وی نپرسیده ام نگویم پس بخدمت آنحضرت ع
آمدم سوال نجاشی را عرض نمودم فرمود که امام بعد از من پسر منست و بعد از آن گفت هرگز کسی جرئت میکند که بگوید وصی
من پسر منست و او را پسر نباشد امام محمد تقی ع هنوز متولد نشده بود و بعد از مدتی متولد شد معجزهٔ سی و سیم عبد الله
ابن مغیره روایت میکند که من اول واقفی مذهب بودم و چون بزیارت کعبه مشرف شدم تزلزل در خاطرم راه یافت
روزی ملتزم را در بر گرفتم و بخدا نالیدم و گفتم خدایا مرا راه راستی نما و در این اثنا بخاطرم رسید که بمدینه روم و بعد از زیارت
رسول الله علی بن موسی الرضا را زیارت کنم پس بمدینه رفتم و غلامیرا که بر در بود گفتم بصاحب خود بگو که مردی از عراق آمده
سلام میرساند شنیدم که آنحضرت میگوید ای عبد الله بن مغیره داخل شو من داخل شدم چون نظرش بر من افتاد فرمود که حق
تعالی دعای ترا اجابت کرده ترا راه راست نمود پس من بآنحضرت گفتم که تو حجت خدائی بر خلقان و هم امینی از جانب واجب
الوجود بر مردمان معجزهٔ سی و چهارم فضل بن یونس روایت میکند که وقتی عازم سفر حج بودم و تهیهٔ اسباب سفر و تجهیز را
در راحله نمودم و بعد از طی مراحل بمدینه رسیدم و بسیاری از خیل و حشم هرون الرشید را در آن مکان دیدم
دانستم که او نیز اراده حج دارد و بمنزلی فرود آمدم و جمعی از دوستان اهلبیت رسول با من در آن منزل نزول کرده بودند
طعامی حاضر شد هنوز حضار دست بطعام دراز نکرده بودند که غلام من در آمد و گفت شخصی که کنیتش ابوالحسن است

حق شف کتاب کشف الغمه و شواهد النبوه است

در بیرون در ایستاده اذن دخول مجلس تو میطلبد کفتم اکر آنشخص باشد که من میدانم ترا از ما نخواهد آزاد میکنم پس از روی اضطراب
پیر در رفتم دیدم که حضرت ابی الحسن علی بن موسی الرضا سوار ایستاده کفتم یابن رسول الله ع نزول اجلال ارزانی فرما و منزل مارا
بنور حضور خود منور ساز حضرت فرود آمد و با ما بر سفره نشست و بعد از طعام کفت ابا الفضل خلیفه امروز بحسین بن زید ده
هزار دینار عطا نمود و آن مبلغرا بتو حواله کرده و حسین بن زید از من توقع آن نمود که من سفارش آنرا بتو کنم که مبلغ معهود زود
باو وصل کرد فضل کوید کفتم یابن رسول الله بخدا سوکند که از محاسبه سرکار خلیفه نزد من از قلیل و کثیر چیزی
باقی نمانده اما هرچه شما فرمایید مطیع و منقادم حضرت فرمود یا فضل تو آن مبلغرا بحسین تسلیم کن که قبل از آنکه بمنزل
خود رسد آن مبلغ بتو وصل خواهد شد و اندک زمانی برنیامد که حسین بن زید نزد من آمده مطالبه آن وجه کرد و من حسب
الامر امام رضا مبلغ معهود را بحسین بن زید دادم و بخدا قسم که هنوز بمنزل خود نرسیده که آن مبلغ بمن رسید معجزه سی و پنجم
اسمعیل بن مهران نقل میکند که روزی باتفاق احمد بزنطی بخدمت علی بن موسی الرضا ع رفتیم و در راه بایکدیکر حساب
سن آنحضرت میکردیم احمد کفت چون بمجلس آنحضرت داخل شویم از سن شریفش سؤال نماییم چون به مجلس آنحضرت
درآمدیم و نشستیم حضرت متوجه احمد شد و کفت یا احمد سن تو چند باشد کفتم یابن رسول الله ع قریب سی و نه سال خواهد
بود حضرت ع فرمود مرا چهل و سه سال از عمر کذشته و پیش از آنکه سؤال کنیم ما فی الضمیر را بیان فرمود معجزه سی و ششم
مرویست که دعبل بن علی خزاعی که مداح علی بن موسی الرضا بود در مرو بخدمت آنحضرت رسید و کفت یابن رسول الله ع
قصیده در مدح شما کفته ام و میخواهم اول شما بشنوید و آن قصیده مشهوره که از صد و بیست بیت متجاوز است بر آنحضرت
خواند پسندیده افتاد و حضرت تحسین فرمود و کفت بعضی از آن معانی ملهم شده و چون دعبل در اثنای آن قصیده ذکر
مشهد و مزار هریک از ائمه کرده بود حضرت فرمود ما دو بیت در قصیده تو الحاق میکنیم و دو بیت فرمودند باین
مضمون که قبر شریف آنحضرت در طوس خواهد بود و شیعیانش بزیارت او مشرف خواهند کشت تا آنکه قائم آل محمد ع
خروج کند و انتقام از اعدای دین بکشد و در آن بیان فرمود که هرکه در آن غربت زیارت او کند البته در روز قیامت
با او در درجه او خواهد بود و آمرزیده شده و از عذاب آن روز فارغ کشته اللهم ارزقنا و جمیع اخواننا زیارته
بحق نبیک محمد و آله الطاهرین و صل علیه و علیهم اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین و چون حضرت از شنیدن قصیده فارغ
شد بدرون خانه رفته کیسه که صد دینار در آن بود بجهت دعبل فرستاد و دعبل آنرا پس فرستاد که من این قصیده بجهت زر
نکفته بودم اکر جامه از جامهای خود بمن عطا کنید باعث فخر من خواهد بود در دنیا و آخرت حضرت جامه خز را با آن زر همراه
کرده فرستاد و فرمود که آن زر را نکاهدار که عنقریب باین زر محتاج خواهی شد و بکار تو خواهد آمد دعبل بعد از رخصت طی
مراحل نمود تا بقم رسید و اهل قم التماس نمودند که جامه را بایشان دهد و هزار دینار بکیرد قبول نکرد و چون دو سه منزل
راه رفت اراذل و اوباش قم از عقب او رفته جامه را آوردند و او برکشت و بقیمت راضی شد بشرط آنکه پاره از او
بازدهند و چون چند منزل رفت طایفه از راهزنان بقافله برخوردند و همه دستها بر کردن بستند و اندوختند و بقسمت
مال قافله مشغول شدند دعبل دید که یکی از ایشان بیتی را از همین قصیده او میخواند و میکریه پرسیدند که این شعر کیست
کفت ترا با این حکایت چکار التماس را مکرر کردم کفت از مردیست خزاعیه کفت آن منم اتفاقا آن دزد سردار
آن جماعت بود و چون مشخص او شد که دعبل راست میکوید دستهای اهل قافله را کشود و جمیع اموال و اسباب ایشانرا
حکم کرد که پس دهند تمام را پس دادند چنانچه حبه نزد کسی نماند و جمعی همراه کرد تا محل فطنت قافله کنند و ایشانرا بمامنی
برسانند و چون دعبل بخانه رسید دزدان عرب بخانه اش ریخته بودند و هرچه بود بردند شیعیان فهمیدند که حضرت
امام رضا علیه السلام صد دینار را باو داده بر سرش هجوم کردند و هر دیناری را از آن بصد دینار خریدند و در آنوقت سخن
آنحضرت را فهمید که میفرمود که باین زر محتاج خواهی شد و دعبل را کنیزی بود که بر آن کنیزک تعلق بسیاری داشت

[Margin: معجزه جناب امام رضا ع]

دانزا

دانزا کذاشته رفته بود در آنوقت که باز آمد کنیز بسبب درد چشم نابینا شده بود دعبل از اینجهت پریشان خاطر کشت شبی
خاطرش رسید که آن پاره جامه را که از اهل قم پس کرفته بود با خود داشت بخود شد لیک تمام آنرا بچشم کنیز بست و چون صبح شد
چشمهایش از اول روشنتر شده بود و شکر الهی بجا آورد و آن پاره جامه شفای چندین کس دیکر از مرضها شد
معجزه سی و هفتم مرویست که مامون در روز عقد ولایت عهد حکم نمود که یکساله مواجب سپاه را بدهند و هریک از عباسیان
و علویان و علما و خطبا و شعرا در آن روز موافق حال القدر جایزه و عطایا و صله و انعام و هدیه داده بودند که محاسبان
و دفاتر دنیا از حسابش عاجز بودند و فرمود که تمام سپاه لباس سیاه که شعار عباسیان بود از خود دور کردند و لباس سبز
پوشیدند و سکه بنام نامی حضرت امام رضا ع زدند و بر منبرها خطبه باسم سامی آنحضرت خواندند و مضمون ولایت عهد نوشتند
باطراف مملکت فرستادند و مع هذا در آن اثنا حضرت امام رضا ع بیکی از خواص خود کفت لا تشتغل قلبک بهذا الامر و لا تستبشر به فانه
لا یتم یعنی دل خود را باین امر مشغول مکن و با ولیعهدی خوشحال مباش که صورت تمامی نخواهد یافت و آخر چنان شد که آنحضرت
خبر داده بود معجزه سی و هشتم روایتست که روز عیدی مامون را عارضه بود کس بخدمت علی بن موسی الرضا ع فرستاد که التماس
چنانست که امروز بمصلی رفته نماز عید بکذارید تا فضل تو بر مردم ظاهر شود و مرا معذور دارند حضرت جواب فرستاد
که از جمله شروط در وقت قبول کردن ولایت عهد این بود که هیچ طور کاری بمن نفرمایی و مرا معاف داری مامون التماس را مکرر
نموده امام عذرها مکرر میفرمود تا مبالغه و الحاح مامون ملعون بسر حد افراط رسید حضرت فرمود مرا یقین است که این نماز
بفعل نخواهد آمد و لیکن چون بجد داری رخصت ده تا بطریقیکه رسول الله ع باین نماز بیرون میرفت بیرون روم مامون ملعون کفت
بهر طریق که دانی و خواهی بیرون رو پس مامون ملعون حکم کرد که در روز عید علما و عباد و حفاظ و لشکر و سپاه و غیر ایشان
از خواص و عوام بدرکاه ملایک پناه حضرت امام رضا ع حاضر آمده منتظر باشند تا در خدمت او بمصلی روند پس خلایق
راهها و کوچها و در و بام را فرو کرفته سواره و پیاده ایستاده چون صبح شد آنحضرت غسل کرد و لباس سفید پوشیده بوی
خوش بکار برد و عمامه سفید بر سر بسته از دو طرف علاقه فرو کذاشته یکسر میان دو کتف مبارک انداخته و سر دیکر بر سینه
بی کینه افکنده و عصا در دست کرفته و ازار مبارک را تا ساق مبارک بالا کرده پای برهنه با موالی و خدم همه بر آن هیئات از
خانه بیرون آمدند حضرت روی مبارک بجانب آسمان کرده باواز بلند تکبیر کفت و خلایق نیز تکبیر کفتند و هرچند قدم که برمیداشت
تکبیر میکفت خلق متابعت مینمودند کویند که در تکبیر دوم و سیم در خیال مردم چنان افتاد که مکر از آسمان و زمین و جن و انس
و در و دیوار و صامت و ناطق و کوه و دشت صدای تکبیر شنیدند که همه در تکبیر با یکدیکر موافقت و متابعت مینمایند چون نظر
خلایق بآنحضرت افتاد سواران خود را از اسبان انداخته و کاردها و خنجرها بند جاقشور و نعلین و موزه پاره کرده پاها را برهنه
نموده براه افتادند و از کریه و زاری و ناله و بیقراری خلق آنچنان غلغله در مرو افتاد که کویا کوش آسمان کر شد خبر بمامون
رسید و فضل بن سهل باو کفت اکر حضرت امام رضا ع باینحالت بمصلی رسد خلق بنحوی مفتون او شوند که زندگانی
ما از مخالفت او باشد پس خوف بر مامون غالب شد قاصدی از استعجال تمام از عقب او بخدمت حضرت فرستاد که من شمارا تعب
فرموده ام و ابرام نمودم کلفت میکشید هم از راه دور و هم از کثرت خلق بمشقت شما راضی نیستم البته که باز کردید تا
هرکه پیشنمازی میکرده او با مردم نماز کند حضرت بعد از استماع این سخن پاپوش طلبیده پوشید و سوار شده و
بخانه مراجعت نمود بعد از آن ملعون خود سوار شده بمصلی رفت و نماز عید بجا آورد و بعضی کفته اند که در آنروز نماز عید صورت
نیافت بسبب هرج و مرجیکه در میان مردم بهم رسید و کدورتیکه بخلق دست داد معجزه سی و نهم احمد بن محمد روایت میکند
که در خدمت حضرت امام رضا ع ایستاده بودم که جمعی از شیعیان آنحضرت سؤال نمودند که اکر نعوذ بالله حادثه روی
نماید بازکشت شیعیان تو بکه خواهد بود حضرت فرمود بازکشت ایشان به پسر من محمد یکی از حضار را در خاطر کذشت
که امام محمد تقی ع صغیر السن است حضرت روی مبارک باو کرد و کفت بدرستیکه حقتعالی عیسی بن مریم را پیغمبری داد و در سن

[Margin: معجزه جناب امام رضا ع — کتاب کشف الغمه]

کمتر از ابی جعفر و او صاحب شریعت بوده و بجانشین منست معجزهٔ چهلم احمد بن عمر الحلال روایت میکند که روزی در مسجد
در خدمت حضرت امام رضا ع نشسته بودم باتحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله فدای تو شوم بر تو میترسم از این
شدید الناس یعنی هرون الرشید فرمود که خاطر خود را جمعدار که مرا از وهیچ ضرری نخواهد رسید بدرستیکه
حقتعالی را بلادیست که طلا در آن موضع مانند گیاه میروید و حقتعالی آنرا با ضعف مخلوقات که عبارتست از مور مصون و محفوظ
داشته که اگر فیل اراده کند که در میان ایشان در آید او را عاجز سازند و بقتل آورند معجزهٔ چهل و یکم مرویست که وقتی مامون
بیمار شد و بیماریش سنگین گشت و امید از خود برید حضرت امام رضا ع را طلبید و گفت یا ابا الحسن چنان میدانم که
وقت وفات من شده و اجل موعود من رسیده از حال من غافل نشوی حضرت فرمود که خاطر جمعدار که از عمر تو
باقی مانده و ترا وفات نخواهد رسید تا آنکه دوستی مرا بدشمنی بدل کنی و مرا در انگور زهر دهی و در زمین خراسان مرا دفن
نمائی بعد از آن تنها بجانب مامون گفت پناه میبرم بخدا از آنچه گفتی و بخدا که من هرگز بتو اینها نپسندم حضرت فرمود بخدا قسم
که آنچه خواهد بود چنانچه با تو میگویم معجزهٔ چهل و دوم مرویست که وقتی حضرت امام رضا ع را در عرفات دیدند از آنجا رسیدند
فرمود که دعا میکردم بر برامکه بسبب آنچه بر پدر من کردند از دشمنی پس حقتعالی دعای مرا در باب ایشان مستجاب کردانید
و چون حضرت از آن مکان برگشت زمانی چندان نگذشت که هرون بر جعفر و یحیی متغیر گردید و فراش قضا بساط دولت
شوکت ایشانرا در هم نوردید بدینگونه که جعفر مقتول و یحیی محبوس و مغلول گشته او نیز از زندان بسوی نیران بار رحیل بست
و به تیغ مکافات بیدادگر خود پیوست معجزهٔ چهل و سیم نفرینی بود که حضرت امام رضا ع بر بکار بن عبد الله بن مصعب
نمود بسبب ظلمی که در بعضی امور بر آنحضرت کرده بود پس دعای آنحضرت بر آن ملعون متاثر گردیده آن نابکار از قصر افتاده
گردنش شکست معجزهٔ چهل و چهارم روایتست که مکرر حضرت امام رضا ع چون هارون الرشید را میدید میگفت انا
و هرون کهاتین و دو انگشت را بهم میچسبانید یعنی من و او اینچنین خواهیم بود و کسی معنی کلام آنحضرت را نمیفهمید تا وقتی که
در سناباد در طوس فوت شد و آنرا در پهلوی هرون دفن نمودند معنی کلام معجز نظامش بر آنانکه شنیده بودند ظاهر گردید
معجزهٔ چهل و پنجم هرثمة بن اعین که بحسب ظاهر از خادمان مامون و بباطن از محبان و موالیان اهلبیت بود و آنرا مامون
بجهة خدمت حضرت امام رضا ع تعیین نموده بود روایت میکند که روزی حضرت امام رضا ع مرا طلبید فرمود ای
هرثمه ترا بر چیزی مطلع میسازم و سری بتو میسپارم باید که تا من در قید حیاتم آنرا بکسی اظهار نکنی که اگر در حال
حیات من آنرا بکسی بگوئی فردای قیامت نزد حقسبحانه و تعالی دشمن تو خواهم بود هرثمه گوید عهد کردم که آن سر را
مخفی دارم تا امر کند بکسی نگویم پس فرمود ای هرثمه رحلت نمودن من نزدیک شده و بعد از چند روز دیگر انگور و انار زهرآلود
بمن خواهند خورانید و از دنیا خواهم رفت و مامون قصد آن خواهد کرد که قبر مرا در پس سر قبر پدرش هرون
قرار دهد و حقتعالی قدرتش نخواهد داد و آن زمین سخت خواهد شد بحیثیتی که هر چند جهد نماید کنده نشود و موضع دفن من
در طرف قبله در پیش روی پدر او است باید که چون از تجهیز من فارغ شوند آنچه بتو گفتم مامون را از آن اعلام نمائی و با ایشان
یعنی مامون ملعون را و متابعانش بگو که در نماز کردن من تعجیل ننماید که شتر سواری رو گذشته که بر او اثر سفر باشد
خواهد رسید و از شتر بزیر آمده بر من نماز خواهد کرد و چون از نماز فارغ شود مرا بآنجا برید که نشان داده ام و اندکی زمین را
بکنید قبری مهیا و ساخته نمودار خواهد شد و در میان قبر آبی سبز خواهد بود و چون قبر مکشوف شود آب بر زمین فرو خواهد
رفت و آنجا مدفن منست زنهار که تا من در حیاتم اظهار این خبر نکنی هرثمه گوید والله که بعد از اندک زمانی حضرت نزد
مامون رفت و انگور و انار خورد و دنیا را وداع کرد و من نزد مامون رفتم دیدم که میگرید گفتم امام رضا ع با من عهدی
کرده بود که بعد از فوتش سخنی چند با تو بگویم گفت بگو من آنچه شنیده بودم گفتم تفتیها نموده امر بتجهیز آنحضرت
نمود و در وقت نماز آن مرد در رسید آمد و با کسی حرف نزد و در پیش صف ایستاده نماز کرد و مامون متوجه

معجزه از امام رضا ع

در کتاب مصباح القلوب

او شد از آن دید و از هر طرف بطلبش دویدند او را ندیدند شتر آنرا پس مامون امر کرد که قبر آنحضرت را در پس سر رشید
بکنند و چون شروع بکندن کردند هیچ کلنگی در آن زمین کارگر نشد و از دو طرف دیگر هر چند کندند میسر نگشت و در موضعیکه با
بقعه ضریح مبارک آنحضرت است شروع کردند قبری مهیا ظاهر شد و آب سبز در آن پیدا گردید و آب از زمین بخود میکشید
و آنحضرت در آنجا مدفون گردید و تاسفها از مامون ظاهر گشت و بعد از آن هر گاه هرثمه را میدید میگفت ای هرثمه چه بتو
گفته بود نقل کن هرثمه گوید که آنرا نقل میکردم و مامون میشنید و اظهار ندامت میکرد و میگریست معجزهٔ چهل و ششم
ابو الصلت هروی روایت میکند که روزی در خدمت حضرت امام رضا ع بودم مرا فرمود که برو بقبه که در آن قبر هرون
الرشید است و از هر طرف آن خاک بیار من رفتم و خاکرا آوردم یک یک را بوئید و سه خاکرا رد کرد و یکی از آنرا که از حال قبر شریف
آنحضرت است برداشته بودم چون دادم بوئید و گفت اینجا مدفن منست اگر در آن سه طرف خواهند قبر از برای من حفر نمایند
و هر کلنگی که در خراسان باشد بیاورند امکان ندارد که بقدر یکوجب کنده شود ای ابو الصلت قبر من در طرف سر نداو تو خواهی
دید کلمه که بتو یاد میدهم بآن تکلم کن آب خواهد جوشید و قبر پر آب خواهد شد و در آن ماهیان بسیار بنظر خواهد آمد نانیکه
بتو خواهم داد آنرا ریزه کن و در آب ریز تا ماهیان بخورند و چون چیزی نماند ماهی بزرگ پیدا خواهد شد و یک یک آن ماهیانرا
فرو خواهد برد و غایب خواهد شد پس در آنوقت دست در آب گذار کلمه را که بتو تعلیم میکنم بگو تا آن آب نایاب خواهد شد
و از آن اثری باقی نخواهد ماند و اینهارا در نظر ما خواهی کرد دید آنکه فردا نزد او میروم و چون بیرون آیم اگر سر را پوشیده باشم
با من حرف مزن و الا هر چه میخواهی بپرس و بگو چون صبح شد آنحضرت لباس خود را پوشیده و در محراب باوراد و ادعیه
مشغول گردید که غلامان مامون ملعون بطلب او آمدند و آنحضرت برخواست و متوجه شد و چون مامون از دور امام ع را دید
برخواسته تعظیم نمود و میان هر دو چشمش را بوسید و در پهلوی خود نشانید و از آنها طبق انار و انگور که نزدش حاضر
بود خوشه بر داشت و گفت انگور باین لطافت و شیرینی تا امروز ندیده و نچشیده ام حضرت فرمود بسا انگورهای خوب که در بهشت
باشد مامون آن خوشه را که بدست گرفته بود پیش داشت و گفت از این انگور بخور حضرت فرمود مرا معاف دار باز ابرام نمود گفت
گمان بدی بمن میبری حضرت امام ع از آن خوشه دانه انگور گرفته خورد و برخواست مامون ملعون گفت الی این یعنی کجا میروی حضرت
فرمود الی حیث وجهتنی یعنی آنجا میروم که مرا فرستادی پس سر را پوشیده از آنجا بیرون آمد و با او حرف نزدم تا داخل خانه
شد و امر نمود که در را ببندند و بعد از آن بر فراش خود خوابید و در این بودم که جوانی خوشرو و خوشبو که بامام شبیه
پیدا شد پیش رفتم و گفتم در بسته بود از کجا داخل شدی گفت آنکه مرا از مدینه بیک دم باینجا آورد میتواند باینخانه داخل نمود گفتم تو
کیستی گفت من حجت خدا بر تو و بر جمیع شیعیان محمد بن علی منم و بجانب پدر متوجه شد و امر نمود مرا که با او داخل حجره
شوم و چون پدر را چشم به پسر افتاد او را بخود نزدیک ساخته بسینه خود چسبانید و میان چشمهایش را بوسید و با هم بحرفی که
مفهوم من نبود تکلم نمودند و بر لب پدر چیزی از برف سفیدتر ظاهر شد و پسر آن چیز را لیسید و امام رضا چیزی از میان جامه و سینه
خود بیرون آورد شبیه گنجشکی و پسر آنرا بلع نمود و بعد از لحظه امام محمد تقی ع گفت یا ابا الصلت باینخانه داخل شو و مغسل و آب
بیرون آر و گفتم فدای تو شوم در اینخانه مغسل و آبی نیست و گفت هر چه بتو میگویم بشنو چون بدرون رفتم هر دو حاضر بودند
بیرون آوردم دامن بر میان زدم که مددش نمایم فرمود که با من کسی هست که مرا مدد کند تو فارغ باش و پدر را غسل داده
کفن و حنوط از حجره بیرون آمد چون بدرون رفتم کفن و حنوطیکه هرگز در اینخانه نبود حاضر دیدم و بیرون آوردم حضرت امام محمد
تقی علیه السلام پدر را کفن نمود و بر وی نماز کرد و گفت تابوت را بیار گفتم نزد نجار روم و بگویم تا تابوت بسازند فرمود تابوت
در همین خانه حاضر است بیرون آور چون در رفتم تابوتی دیدم و آنرا بیرون آوردم امام محمد تقی ع پدر را در تابوت گذاشت
و دو رکعت نماز گذارد هنوز فارغ نشده بود که دیدیم تابوت از زمین بلند شده و سقف شکافته شد و تابوت
غایب گردید گفتم یا ابن رسول الله همین لحظه مامون علیه اللعنة خواهد آمد و بدرستی که از من خواهد طلبید چه جواب گویم فرمود

معجزه از امام رضا ع

معجزه

باب

امام رضا ع

ساکت باش که عنقریب برمیگردد و میدانیکه اگر پیغمبری در مشرق باشد و وصیّ او در مغرب البته حقتعالی میان روح
جسد ایشان جمع میکند و بعد از لحظهٔ باز سقف شکافته شد و تابوت بجای خود قرار گرفت و امام محمّد تقی باز آنرا از آن تابوت
بیرون آورده بر فراش خود خوابانید و تابوت ناپدید شد و هیچکه مگر آنحضرت را غسل نداده اند و کفن نکرده اند پس بمن
گفت برخیز و در را بر مامون بگشا من رفتم در را گشودم دیدم که مامون ملعون با غلامانش گریبانها چاک و طپانچه بر سر و رو
زنان رسیدند و مامون بربالین امام نشست و مر امام تجهیز نموده حکم بکندن قبر کرد و بعد از آنکه آب و ماهیها را مشاهده
نمود گفت ابوالحسن ع چنانچه در زندگی عجایب مینمود در مردگی نیز مینماید یکی از مصاحبانش گفت شما را خبر دار میکند که هرچند
شما بنی عباس از بابت ماهیان بسیار باشید مدت حکومت شما طولانی بود آخر حقتعالی کسیرا بر شما مسلط خواهد ساخت
که همه را براندازد و شیخ بن بابویه در کتاب عیون اخبار الرضا روایت نموده که حضرت امام رضا ع هرثمة بن اعین را طلبید
و فرمود اجل من نزدیک شده و فردا این مرد طاغی مرا خواهد طلبید و زهر در انگور و انار بمن خواهد داد و بعد از آن خواهد که
مرتکب غسل من شود با او بگو که متعرض آن امر نشود که عذاب او نازل میشود و چون آنرا منع کنی در طلب دخول خواهد نشست
که نگاه کند باید تو هم مرتکب آن امر نشوی و صبر کنی که خیمهٔ سفیدی در یکطرف خانه زده خواهد شد و چون خیمه را دیدی
مرا با جامه من بخیمه برسان و در پشت خیمه بنشین و مبادا اندرون خیمه نگاه کنی باید تو هم مرتکب نشوی یا کسیرا بگذاری که نگاه
کند که موجب هلاکت است و در این اثنا مامون خواهد گفت که نه ترا گمان این بود که امام را بغیر از امام کسی دیگر غسل نمیدهد حال او
در اینجا و پسرش در مدینه جواب بگو که اگر کسی تعدی کند در غسل امام امامت او باطل نمیشود و با مامت امامی که بعد از
اوست خللی با وی نمیرسد و مامیگوئیم که البته واجبست که امام را امام غسل دهد مخفیه و چون دیدی که خیمه ناپدید شد مرا بطرف
قبر من ببر و او خواهد خواست که قبر پدرش هارون قبله قبر من باشد و او نخواهد شد زیرا که اگر جمیع کلنگهای دنیا را کار فرمایند
بمقدار پشت ناخنی جدا نخواهد شد و در آنوقت بگو که مرا گفته که یک کلنگ بزمین زنم تا قبر او ظاهر شود و چون قبر را
به بینی داخل قبر مشو تا آبی ظاهر شود چنانچه برابر زمین قبر را بگیرد و ماهیانکه در آن پیدا خواهند شد غایب شوند
آنگاه مرا بکنار قبر گذار و بدانکه مرا اندرون خواهند برد و مگذار که کسی خاک بر قبر من ریزد که قبر خود با زمین مساوی خواهد
شد و در آنچه بتو گفتم حفظ کن و خلاف آن مکن هرثمه گوید بخدمت حضرت عرض کردم که پناه بخدا میگیرم از آنکه بخلاف
امر شما عمل نمایم و چون صبح شد مامون مرا طلبید گفت مولای خود را از من برسان و بگو تو بنزد ما بیا که یا ما بنزد تو آئیم
و چون آنحضرت مرا دید برخواست و بمجلس مامون آمد مامون چون آنرا دید در بر گرفت و میان دو چشمانش را بوسید و آنحضرت را
بر دست راست خود برتخت نشاند و ساعتی با او صحبت داشت پس بغلام خود گفت که انگور و انار بیاور و من چون این کلمه را
شنیدم صبرم نماند آهسته آهسته پس رفتم و خود را از دیوار انداختم چون یکیکه دیوانه باشد یا چون دانسته که در تاب حرکت کند
قرار نداشتم تا آنکه شنیدم امام ع بخانه خود عود نمود و بعد از لحظهٔ دیدم که چاکران غلامان از پی طبیب از هر طرف
میدویدند که ابوالحسن ع را بیماری عارض شده و مردم در شک بودند و من بیقین میدانستم که حال چیست و چون صبح
رسید بانگ ناله و فریاد و فغان از خانه آنحضرت برخاست و چون آمدم دیدم که مامون با گریبان چاک در تعزیه نشسته گفت جایی را
مقرر کن و مکانیرا پاکیزه ساز که من مولای ترا غسل دهم گفتم مرا خبر داده و آنچه آنحضرت گفته بود گفتم مامون گفت
تو میدانی و من منتظر بودم تا آنکه خیمهٔ معهود زده شد چنانچه مامور بودم در پس خیمه قرار گرفتم و آواز تکبیر و تهلیل
میشنیدم و صدای ظروف و ریختن آب بگوشم رسید و بوئی در کمال خوشی هرگز بمشام کسی مثل آن بوئیها نخورده بود
بمشام بخورد و مامون در بلندی نشسته مرا آواز داده اعراض کردم و جواب شنید و چون خیمه غایب شد مولای خود را
کفن کرده بر سریر خوابانیده دیدم و مامون حاضر آمده نماز کردند و چون بطرف قبر آمدیم و ظاهر شد که کندن
او بزمین قادر نیستند من گفتم حضرت بمن فرموده که یک کلنگ بزنم بر آن زمین تا قبر ظاهر شود مامون گفت اگر چه عجبت

دور هیبت پس کلنگی بر آن زمین زدم و قبری مهیا ظاهر شد مامون بمن امر کرد که تو در قبر شو و مولای خود را در قبر بخوابان گفتم امر
نموده که صبر کنم تا آبی ظاهر شود و فرو نشیند مردم منتظر بودند که ناگاه آبی از قبر جوشید و تا لب قبر برابر گردید و ماهی
بطول قبر پیدا شد ساعتی حرکت کرد و چون آب بزمین فرو نشست ماهی ناپدید شد و چون نعش را بکنار قبر رسانیدیم
بی آنکه دست کسی بآنحضرت برسد خود بدرون قبر رفت و مامون حفّار را امر نمود و گفت تو التراب باید بکنیم یعنی دستها خاک
بر قبر بریزید تا پر شود من گفتم حضرت مرا فرموده که کسی خاک نریزد مامون گفت وای بر تو پس قبر را که پر خواهد کرد گفتم خبر داده که قبر
خود بخود پر خواهد شد چنانچه باید پس مردم که خاکها برداشته بودند از دست انداختند و بعد از لحظهٔ قبر بخودی خود پر گشت و مردم
گریه و فغان بسیار کردند و برگشتند بعد از آن مرا مامون بخلوت طلبیده گفت هر چه از مولای خود شنیده بگو گفتم آنچه گفته بود عرض
کرده ام گفت بخدا و رسول ع ترا قسم میدهم که بغیر از آنچه بمن گفتی هر چه از وی شنیده بگو گفتم بلی خبر انگور و انار را نیز بمن گفته بود
پس دیدم که سرخ شد و زرد و سیاه گشت و غش کرد و در آنحال میگفت ویل للمامون من الله ویل للمامون من رسوله ویل للمامون من
علی بن ابیطالب ویل للمامون من فاطمه ویل للمامون من الحسن والحسین ع و یکیک از ائمه را نام برد تا با مام رضا رسانید
و در آخر گفت هذا والله هو الخسران المبین و مکرر اینکلام را میگفت و بر سر خود میزد و من بر خود ترسیدم و بگوشه رفتم و بعد از
زمانی باز مرا طلبید چون آمدم دیدم چون مستان نشسته است و در این مرتبه که مرا دید گفت ای هرثمه والله که تو نزد من از او
عزیزتر نیستی بخدا اگر میشنوم که اینکلام را جائی نقل نموده باشی البته ترا هلاک کنم گفتم از من اگر خبری از این خبر ظاهر شود خون
من بر تو حلال است گفت بخدا که از تو راضی نشوم تا قسم بر کتمان او نخوری و عهد و پیمان نکنی پس مرا قسم داد و عهد و پیمان
از من گرفت و چون پشت کردم شنیدم که میگفت یستخفون من الناس و لا یستخفون من الله تا آخر آیه یعنی از خدا نمیترسند
و از خلایق میترسند و خدا در همه حال با ایشانست و هرچه میگویند و میکنند حقتعالی میداند و می بیند و علمش بهمه محیط است

تذنیب در ذکر بعضی از احادیث که دلالت بر ثواب زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام میکند از آنجمله شیخ صدوق
در کتاب عرض المجالس باسناد خود از امام محمد تقی علیه السلام روایت میکند که آنحضرت ع فرمود من زار قبر ابی بطوس غفر الله
له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر فاذا کان یوم القیامة نصب منبر رسول الله ص حتی یفرغ الله من حساب عباده یعنی هر که زیارت
کند قبر حضرت امام رضا ع را در شهر طوس حقسبحانه و تعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و چون روز قیامت شود منبری
در برابر حضرت رسالت ص بجهة او نصب کنند تا آنکه حقسبحانه و تعالی از حساب بندگان خود فارغ گردد و هم در آنکتاب و در کتاب
من لا یحضره الفقیه از سید اوصیا علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه مرویست که فرمود ستقتل رجل من ولدی بارض
خراسان بالسم ظلما اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابن عمران موسی ع فمن زاره فی غربته غفر الله ذنوبه ما تقدم منها و ما تأخر
ولو کانت مثل عدد النجوم و قطر الامطار و ورق الاشجار یعنی نزدیکست که مقتول شود مردی از فرزندان من در زمین
خراسان بزهر در حالت ظلم که اسم او موافق اسم منست و اسم پدر او اسم پسر عمران موسی باشد هر که زیارت کند او را در غربت او حقسبحانه
و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و اگر چه گناهان او بعدد ستارگان آسمان و بعدد قطرات باران و بعدد برگ
درختان باشد و در همانکتاب از حضرت ابی الحسن علی بن موسی الرضا ع روایت شده که آنحضرت فرمود ان بخراسان لبقعة تأتی علیها
زمان تصیر مختلف الملائکة فلا یزال فوج ینزل من السماء و فوج یصعد الی ان ینفخ فی الصور فقیل یا ابن رسول الله و ای بقعة
هذه قال هی ارض طوس و هی والله روضة من ریاض الجنة من زارنی فی تلک البقعة کان کمن زار رسول الله ص و کتب الله
تبارک و تعالی له بذلک ثواب الف حجة مبرورة و الف عمرة مقبولة و کنت انا و آبائی شفعاءه یوم القیامة یعنی بدرستی که در خراسان
بقعهٔ هست که خواهد آمد در آن زمانیکه آمد و شد ملائکه خواهد بود و پس همیشه فوجی از ملائکه از آسمان نزول خواهند کرد و فوجی
بآسمان بالا خواهند رفت تا روزیکه نفخ صور بشود شخصی بخدمت آنحضرت عرض کرد که ای ابن رسول الله ص کدام بقعه است
حضرت فرمود آن بقعه در زمین طوس است و بخدا که آن بقعه روضه ایست از روضات بهشت پس آنحضرت فرمود

که هر که مرا زیارت کند در این بقعه همانست که حضرت رسول الله را زیارت کرده و مینویسد حق سبحانه و تعالی در نامه اعمال او ثواب
هزار حج مقبول و هزار حجه مبروره و فردای قیامت من و پدران من شفاعت او خواهیم کرد و در روایت دیگر وارد شده
که آنحضرت فرمود من زارنی فی غربتی کتب الله عز و جل له اجر مأة الف شهید و مأة الف حاج و معتمر و مأة الف مجاهد و حشر فی
زمرتنا و جعل فی الدرجات العلی من الجنة رفیقا یعنی هر که زیارت کند مرا در غربت حق سبحانه و تعالی در نامه عمل او ثواب صد هزار شهید
و ثواب صد هزار صدیق مینویسد و ثواب صد هزار حج و صد هزار عمره و ثواب صد هزار جهاد کننده در راه خدا بجهة او ثبت
میشود و فردای قیامت در زمره ما محشور خواهد شد و در درجات بهشت عنبر سرشت رفیق ما خواهد بود و در حدیث دیگر آمده
که در کتاب ابی الحسن الرضا نوشته بود که ابلغ شیعتی ان زیارتی تعدل عند الله عز و جل الف حجة یعنی اخبر بالشیعیان من
برسان که بدرستیکه زیارت من پیش حق سبحانه و تعالی برابر است با ثواب صد هزار حج محمد بن ابی نصر نقل کرده که راوی این حدیث است می
گوید که بخدمت امام محمد تقی ع عرض کردم که زیارت امام رضا ع برابر است با هزار حج حضرت فرمود ای والله الف الف
حجة لمن زاره عارفا بحقه یعنی بلی والله زیارت آنحضرت برابر است با هزار هزار حج از برای کسیکه آنحضرت را امام مفترض الطاعة دانسته
و از امام جعفر صادق علیه السلام روایت شده که آنجناب فرمود یقتل حفدتی بارض خراسان فی مدینة یقال لها طوس من زاره فیها
عارفا بحقه اخذته بیدی یوم القیامة و ادخلته الجنة و ان کان من اهل الکبائر یعنی مقتول خواهد شد نبیره من در زمین خراسان در شهری که
آنرا طوس گویند هر که زیارت کند او را در آن مدینه در حالتیکه حق و حرمت او را بشناسد فردای قیامت من دست آنرا خواهم گرفت
و داخل بهشت خواهم کرد و اگر چه از اهل کبایر باشد که گناه کبیره کرده باشد راوی گوید که بخدمت آنحضرت عرض کردم که فدای
تو شوم و ما عرفان حقه شناختن حق آنحضرت کدامست قال یعلم انه امام مفترض الطاعة غریب شهید فرمود بداند که حضرت امام رضا
امامیست که واجبست اطاعت او بر خلایق و بداند که آنحضرت غریب شهید است بعد از آن فرمود من زاره عارفا بحقه اعطاه الله
عز و جل اجر سبعین شهیدا ممن استشهد بین یدی رسول الله ص علی حقیقة یعنی هر که زیارت کند حضرت امام رضا ع را در حالتیکه
حق او را بشناسد حقتعالی ثواب هفتاد شهید بوی عطا فرماید از آن شهدائیکه در خدمت حضرت رسالت شهید شده باشند
و در روایت دیگر وارد شده که امام محمد تقی ع فرمودند که ما زار ابی احد فاصابه اذی من مطر او برد او حر الا حرم الله جسده علی
النار یعنی هیچکس زیارت نمیکند پدر مرا پس در آن سفر در آزاری از جهة باران یا سرما یا گرما برسد مگر آنکه حق سبحانه و تعالی
جسد آنرا بر آتش دوزخ حرام گرداند و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام رضا ع فرمود من زارنی علی بعد داری اتیته
یوم القیامة فی ثلث مواطن حتی اخلصه من اهوالها اذا تطایرت الکتب یمینا و شمالا و عند الصراط و عند المیزان یعنی هر که مرا
زیارت کند روز قیامت آنرا سه وقت دریابم و از اهوال و شدائد آن روز خلاصش کردانم اول وقتیکه نامههای اعمال
از چپ و راست پران باشند دوم وقتیکه قدمها بر صراط لغزنده باشند سیم وقتیکه اعمال خلایق را بمیزان سنجند و در روایت
دیگر وارد شده که امام موسی کاظم صلوات الله و سلامه علیه فرمود من زار قبر ولدی علی کان له عند الله عز و جل سبعون
حجة مبرورة قال نعم و سبعین الف حجة قال فقال رب حجة لا تقبل من زاره او بات عنده لیلة کان کمن زار الله فی عرشه
قال نعم الحدیث یعنی هر که زیارت کند فرزند من علی را خواهد بود او را نزد حق سبحانه و تعالی ثواب هفتاد حج مقبول راوی گوید
که از روی تعجب گفتم ثواب هفتاد حج مقبول خواهد داشت حضرت فرمود آری ثواب هفتاد هزار حج باشد فرمود بسیار
حج باشد که مقبول نشود و ثواب زیارت امام رضا برابر است با ثواب زیارت هفتاد هزار حج مقبول هر که زیارت کند
آنحضرت را یا شبی از شبها نزد قبر آنحضرت بعبادت حق مشغول باشد همانست که حقتعالی را در عرش زیارت نموده
باز از روی تعجب گفت چنانست که حقتعالی را در عرش زیارت کرده حضرت فرمود بلی تتمه حدیث از جهة طول ذکر نشد
و احادیث در این باب بسیار است و چون ذکر جمیع آنها در این کتاب گنجایش نداشت این چند حدیث این تحفه را مزین نمودم
مقصد یازدهم در بیان معجزات گوهر یکتای بحر علم و رشاد ابی جعفر محمد بن علی الجواد صلوات الله و سلامه علیه

مشتمل بر بیست و هشت معجزه معجزه اول محمد بن میمون روایت میکند که روزی در مکه بخدمت حضرت امام رضا ع رسیدم
پیش از آنکه آنحضرت بخراسان رود گفتم یا ابن رسول الله ع اراده سفر مدینه دارم مکتوبی به پسرت ابی جعفر بنویس تا با خود
بمدینه برم حضرت تبسم فرمود و بعد از آن مکتوبی نوشت و تسلیم من نمود من متوجه راه شدم و بعد از قطع منازل بمدینه مشرفه
رسیدم خادم مرا بر در سرای امام رضا ع ایستاده دیدم گفتم مخدوم زاده مرا یعنی ابا جعفر محمد تقی ع را بیرون آر تا بدیدار او ملحق
و مشرف گردم خادم رفت و آنحضرت را که دانه را از صدف مهد برداشته بیرون آمد و در مصابیح القلوب ذکر شده که در آنوقت
از سن شریف آنحضرت یکسال و چهار ماه گذشته بود محمد گوید که چون نزدیک شاهزاده رسیدم سلام کردم آن غنچه چمن
جلالت جواب داد و بعد از سلام گفت یا محمد حال تو چیست و در آن ایام چشم را علتی دریافته بود که چیزی نمیدیدم گفتم یا ابن
رسول الله چشمم نابینا شده گفت یا محمد نزدیک من آی چون نزدیک آنحضرت رفتم کتابت را بخادم دادم حضرت اشاره فرمود
تا خادم مکتوب را گشود و پیش آنحضرت داشت تا آنحضرت کتابت را خواند و بعد از خواندن گفت یا محمد نزدیکتر آی چون پیشتر
رفتم دست مبارک بر چشم من کشید و ببرکت آنحضرت چشم من بینا گردید پس دست و پای شاهزاده را بوسیدم و از آن روز
روشنی چشم خود را روز بروز بیشتر دیدم الحمد لله رب العالمین معجزه دوم مرویست که چون حضرت امام رضا ع از دنیا رحلت نمود
سالی بر آن گذشت مامون ببغداد آمده در خلافت متمکن شد و امام محمد جواد نیز از حوادث در آن در مدینه توطن ننموده بود با اهل و
عشیرت ببغداد آمد و در آنجا بسر میبردند تا روزی مامون بشکار بیرون رفت و امام محمد جواد ده ساله بر سر کوچه که اطفال بازی میکردند ایستاده
بود که مامون با خدم و حشم رسید و اطفال همه گریختند الا آنحضرت که بر جای خود مانده اصلا حرکت نکرد مامون را چشم بر آنحضرت افتاد و از
توقف آنحضرت تعجب کرد و گفت ای پسر چرا تو چون دیگران نگریختی حضرت در جواب فرمود که راه تنگ نبود که از رفتن راه را بر تو وسیع کنم و
گناهی بر خود راه نمیبردم که از تو بترسم و گمان بد نداشتم که بیجرم آزاری رسانی مامون را کلام او ناخوش آمد گفت چه نام داری گفت
محمد گفت پسر کیستی گفت پسر علی بن موسی الرضا مامون که دانسته بر امام رضا ع رحمت فرستاد و برفت و تمام راه در فکر بود تا چون از شهر
بیرون رفت باز بر آن تدراجه داشت باز از نظر او غایب شد بعد از ساعتی برگشت و ماهی کوچک در منقار داشت مامون از آن متعجب شد آن روز
شکار را ترک کرد و بجانب شهر و خانه عود نمود و ماهی را در دست داشت و متفکر بود تا آنکه بهمان مکان رسید باز اطفال متفرق شدند
و امام بجای خود ماند مامون نزدیک وی آمده از او پرسید که در دست من چیست آنحضرت بالهام ربانی گفت حقتعالی را در میان آسمان
و زمین دریائیست و ماهیان کوچک از آن بیرون میآیند و بازهای پادشاهان آنرا صید میکنند و ایشان سلاله نبوت را
بآن میآزمایند چون این کلام از آنحضرت شنید تعجب نمود و نگاهی طولانی بآنحضرت کرد و گفت حقا که تو پسر امام رضا ع هستی پس بدیدن
او بسیار خوشوقت شده آنحضرت را بخانه برد و اکرام و انعام نموده روز بروز در تعظیم و توقیرش سعی بلیغ مینمود تا آنکه بازدید حسد عباسیان
جوش زده اجتماع کردند و همه یکزبان بنزد آمده بمامون گفتند ترا بخدا قسم میدهیم که بطریقیکه خلفاء راشدین و آباء عظام تو با آل علی سلوک
میکرده باشی و پیراهن عزت و دولتی که حقتعالی بر تو پوشانیده در بر دیگران مکن نمیدانیکه از ولیعهد کردن تو پدر این پسر را عباسیان
بچه محنتی و المی گرفتار شده بودند چه حالت شدند تا آنکه حقتعالی آنهم را کفایت نمود و از آن غم خلاص شدند زنهار که بتازگی ما را در آن
غم مبند و پسر رضا را بحال خود بگذار که مونس جواب آن جماعت گفت اما آنچه پدران من پیش از این با آل علی کردند قصدیشان قطع
رحم بود و من از آن پناه بخدا میبرم بخدا اگر انصاف در بنی عباس میبود بیقین میدانستند که آل علی ع باین امر اولی و انسب اند
و اما آنچه با امام رضا ع کردم بخدا که پشیمان نیستم و من آنرا بطیب خاطر خود خلافت میدادم و بالحاح رسانیدم او قبول نکرد و بولیعهدی
من هم راضی نبود و آنچه شدنی بود شد اما محبتی که من با پسر او میکنم بجهة فضل و کمال او است که با وجود صغر سن علمش از
همه کس بیشتر است و فضلش از جمیع مردم زمان زیادتر عباسیان گفتند که آنرا در این کم سالی علم از کجا بهم رسید و با کدام فاضل و
دانشمند گفتگو کرده که حال او ظاهر شود اگر خلیفه در اکرام او بجد است باید صبر کنند تا او مدتی درس بخواند و علم و فقه بهم رساند تا بعد از آن
امر از خلیفه است مامون گفت من بحال او شناساترم از شما و علم ایشان لدنی است و کسبی نیست اگر خواهید امتحان کنید تا صدق کلام

من بر شما ظاهر شود و همه شما نیز از شنیدن این سخن بسیار خوش آمده باز راضی شدند و گفتند امیر المؤمنین خوبست روزی
مقرر کند و از علما کسیرا اختیار نماید که از علم و فقه و شریعت از او سؤال کند مامون گفت من فلان روز را مقرر نمودم که اجتماع کنید
شما خود از علما هر کرا خواهید انتخاب نمائید پس آن جماعت از نزد مامون بیرون آمدند با شعف تمام در حالتیکه شرط نموده بودند
که چون نادانی امام محمد تقی ع بر خلق ظاهر شود مامون مهر بانیرا برطرف کند و اگر قضیه بر عکس باشد دیگر ایشان نزا بر خلیفه عرضی
نباشد پس با یکدیگر نشستند و رایها یکی کردند و از میان علمای عصر یحیی بن اکثم که در آنوقت قاضی بغداد بود و سر آمد فضلای
عصر و در علم فقه و حدیث از همه در پیش و اعتبارش از سایر علما بیش انتخاب نمودند و با او قرار کردند که در روز موعود به
با آن امر اقدام نماید پس جمیع علما و اعیان و اهل ملل و ادیان را طلبیدند و مامون بر تخت حکومت نشسته فرمود که ابو جعفر
محمد بن علی الرضا را طلب کنند و نزدیک خود جهة آنحضرت مسندی انداختند و چون آنحضرت حاضر شد مامون برخواست تعظیمش
نمود و بجای خودش نشانید بعد از آن یحیی بن اکثم متوجه مامون شد و گفت امیر المؤمنین مرا رخصت میدهد که از ابو جعفر سؤالی
کنم مامون گفت این مجلس بجهة همین منعقد شده هر چه خواهی بپرس پس یحیی بن اکثم بجانب امام محمد تقی ع متوجه شده گفت
رخصت میدهی که مسئله بپرسم حضرت فرمود سل عما شئت یعنی هر چه میخواهی سؤال کن یحیی گفت چه میگوئی در باب کسیکه در
راه مکه احرام بسته باشد و صیدی را بکشد کفاره آنچه حضرت امام ع فرمود که آیا اینمرد در بیرون حرم آنصید را کشته یا در درون حرم
و آیا دانسته اینعمل را کرده و علم بحرمتش داشته یا جاهل بمسئله بوده است و آیا اینعمل عمدا از او صادر شده یا خطا کرده است
و آیا این آزاد بود یا بنده آیا کوچک و طفل بوده یا بزرگ و بالغ و آیا بار اولست که اینعمل اقدام نموده یا نوبت دیگر نیز این
کار کرده است آیا صید او از جمله مرغانست یا جانوران دیگر و آیا صید کوچکست یا بزرگ آیا اینشخص از این عمل پشیمان بوده
یا مصر و مشعوف و آیا اندر شب این صید را کشته یا در روز و یا در احرام عمره اینفعل از او صادر شده یا در احرام حج یحیی را
از استماع اینسخنان لکنت بزبان افتاده رنگش متغیر شد و آثار عجز و انکسار در روی ظاهر گشت و هر چند اهل مجلس انتظار
کشیدند که یحیی دیگر حرف زند نتوانست مامون گفت الحمد لله که ظن من خطا نبود آیا انکار یاران هنوز باشد یا از عقیده خود
برگشته باشند بعد از آن مامون متوجه حضرت امام محمد تقی ع شد گفت فدای تو شوم اگر آنچه پرسیدی هر یکرا بجهة ما بیان میکردی
مستفید میشدیم حضرت شروع نموده جواب یکیک را بر وجهی بیان فرمود که فریاد و آفرین و تحسین از دوست و دشمن برآمد مامون
گفت احسنت یا ابا جعفر ع احسن الله الیک یعنی نیکو بیانی کردی حقتعالی ترا جزای خیر دهاد بعد از آن بخدمت آنحضرت عرض کرد
که چنانچه یحیی بن اکثم از تو سؤال کرد تو نیز از او سؤالی بکنی فرمود اگر رخصت و رضای خلیفه با آن مقرون باشد بپرسم و یحیی گفت
که از تو سؤال کنم یحیی لاعلاج گفت ذالک الیک جعلت فداک ان عرفت و لا استفدته منک یعنی امر از تست فدای تو
شوم بپرس اگر جواب دانم بگویم و الا از شما استفاده نمایم حضرت فرمود مرا خبر ده از شخصی که صبح بزنی نگاه کند نظرش بر آن
حرام باشد و چون آفتاب بلند شود بر او حلال شود و چون زوال آفتاب شود باز آن زن بر او حرام شود و در وقت خفتن باز بر او حلال
شود حرمت و حلیت اینزن برا ینمرد از چه راه باشد و چه چیز باعث اینحرمت و حلیت خواهد بود یحیی بن اکثم لحظه سر بگریبان
تفکر فرو برد پس سر برآورد و گفت لا و الله بخدا قسم که من هر چند فکر در اینمسئله میکنم جواب بصواب نمیتوانم
یافت و وجه هر یک نمیتوانم دانست اگر افاده نمایند تا یحیی و حضار مستفید شوند منت عظیم خواهد بود حضرت فرمود
این کنیزیست از شخصی و نظر بیگانه در اول روز بر او حرام بود و چون آفتاب بلند شد کنیز را از صاحبش خرید و وقت زوال
آفتاب آزادش کرد بر او حرام گشت و چون وقت عصر در آمد آنزا بزنی بخواست بر او حلال شد و در حال غروب ظهار
کرد و بموجب ظهار بر او حرام گشت و در وقت خفتن کفاره ظهار داد و بر او حلال شد و در نصف شب طلاقش داد در
او حرام شد و وقت صبح رجوع نمود بر او حلال گشت پس مامون بجانب حضار کرده گفت شما را بخدا قسم میدهم
که در میان شما نتجو دکسی را نکان دارید که این جواب و سؤال را چنانچه جمیع شما شنیدید بیان

توانند

تواند کرد گفتند بخدا قسم که چنین گمانی نداریم پس گفت وای بر شما که حق اهل بیت چنانچه باید نمی‌شناسید ایشان از اهل بیتی اند
که حقتعالی ایشانرا بر آنچه دیده و می‌بینید از میان خلق برگزیده و عطا نموده و کمی سن و سال ایشانرا از فضل و کمال مانع نمیشود و
نشنیده اید که رسولخدا ص اول امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع را دعوت کرده افتتاح بدعوت او نمود و حال آنکه علی ع در
آنوقت ده ساله بود و بغیر از آن هیچ طفلی را باسلام نخوانده و حسن ع و حسین ع هر یک عمر شریف ایشان از شش سال کمتر بود
و مبایعت نمودند و در آنحال که با مردم بیعت مینمود هیچ طفلی دیگر بیعت نکرد بموجب آیه ذریة بعضها من بعض همه یکحال دارند
و در آخرین ایشان حکم اولین جاریست حضار همه یکبار گفتند صدقت و الله یا امیر المؤمنین مامون چو دید که عباسیان دیگر
مجال انکار نماند خطاب بامام محمد تقی نموده گفت یا ابا جعفر دختر مرا بزنی قبول میکنی و اگر چه جمیع را خوش نیاید حضرت سر در پیش
انداخت و چون دید که او ساکت است گفت برخیز و از برای خود خطبه بخوان حضرت برخاست که خطبه بخواند مامون گفت جعلت فداک
انی رضیتک لنفسک فقد رضیتک لنفسی و انا مزوجک ابنتی ام الفضل پس امام خطبه باینطریق بخواند الحمد لله اقرارا بنعمته
و لا اله الا الله اخلاصا بوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و علی الاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله
علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و تعالی و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء
یغنیهم الله من فضله و الله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی ع یخطب ام الفضل بنت عبد الله المامون و قد بذل لها من
الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد ص و هو خمسمأة درهم جیادا فهل زوجتنی ایاها یا امیر المؤمنین علی هذا الصداق
المذکور پس مامون گفت نعم قد زوجتک یا ابا جعفر ام الفضل ابنتی علی الصداق المذکور فهل قبلت النکاح ابو جعفر فرمود
قبلت ذالک و رضیت به بعد از آن سوره فاتحه خواندند و اول ظرفهای بوی خوش آوردند و خواص و عوام را خوشبو ساختند و
بعد از آن سفره کشیدند و چون طعام خورده شد امر نمود که متفرق شوند و باز روز دیگر تهنیت و مبارکباد امام محمد تقی صلوات الله
و سلامه علیه آیند و روز دیگر مردم از خواص و عوام بمبارکباد امام ع آمدند و مامون بیرون آمده نشست و امر نمود که
طبقهای نقره را که تمام پر از گلوله‌ها بود و از مشک و زعفران ترتیب داده بودند و در میان هر گلوله رقعه تعبیه نموده که
در آن رقعه باغی یا خانه نوشته بود نثار ابو جعفر ع کردند تا هر کرا رقعه بدست افتد صاحب ملک و مال شود و اینخصوص خاص
بود و بعد از آن بدرهای زر و جواهر بر او و حجاب بخشش کردند و بعد از آن عوام الناس را عطا نمودند و خلعتها دادند و از کافه
خلایق بغداد کسی نماند که از آن فیض محروم بوده باشد و تا مامون در قید حیات بود امام محمد تقی ع معزز و مکرم بود و در زمان
شده که یکبار ام الفضل شکایت نوشت که کنیزان خاصه دارد و فلانه را متعه کرده است و با من چنین کرده و چنانکه مامون
در جواب دختر نوشت که من ترا باو نداده بودم که حلالی را بر آنحضرت حرام کردانم هر چه میکند او را میداند و اگر بار دیگر شکوه او را
میکنی یا مینویسی حکم تقبلت خواهم کرد و از نهار چیزی از تو سر زند که از آن ملال بآنحضرت رسد معجزه قسم محمد بن
ابراهیم جعفری از حکیمه خاتون دختر حضرت امام رضا ع نقل میکند که آنسیده فرمود در آنوقت که برادرم امام محمد تقی ع بجوار رحمت
الهی منتقل شده بود روزی بخانه ام الفضل دختر مامون الرشید که در حباله نکاح برادرم بود رفتم بنابر مصلحتی که داشتم زمانی
ام الفضل با من مجالست نمود و حکایات از فضل و کرامت برادرم محمد تقی ع میگفت و من نیز از اوصاف و خصال پسندیده آنحضرت
سخنان میگفتم و با یکدیگر بیان میکردیم و خلق و علم و مروت و شجاعت و حلم آنحضرت میکردیم ام الفضل در اثنای حکایت گفت
یا حکیمه خبر دهم ترا بچیزیکه از این عجیب‌تر امری و غریب‌تر حکایتی نشنیده باشی گفتم آنچه است بگو پس ام الفضل گفت آنحضرت از زنان
جمیله میل تمام بود و دائما کنیزان خوش صورت نگاه میداشت و زنان متعدد در حباله نکاح خود در میاورد و مرا از این امور مکروه
مینمود تا وقتیکه از صبر کردن بتنگ آمدم و نزد پدر خود مامون الرشید رفتم و شکایت بسیار و گریه‌های بیشمار کردم
و حال خود را اظهار نمودم پدرم گفت ای دختر ترا بخدا قسم که بر امثال اینگونه وقایع تحمل کنی و آزار محمد جواد ندهی که او
فرزند رسول الله است و از جمیع معارف و حقایق آگاه بسبب تزویج زنی دیگر یا خریدن کنیزی با او مضایقه نتوان

رد پس من بعد از یاسر از خانه خلیفه بیرون آمدم و بعد از آن بر آنحالات صبر میکردم و متفکر بودم که ناگاه زنی باحسن و
جمال آراسته و بکمال لطافت و ظرافت پیراسته بخانه من در آمد توقیر و تعظیم او کردم و او را نزدیک خود نشانیدم و
تجسس احوال میکردم و میخواستم که آنرا زودتر از منزل خود رخصت کنم که مبادا محمد جواد را علیه السلام خبر او فهمد و آنرا در حبالهٔ خود
در آورد و بسیار از اینمعنی خایف بودم که ناگاه در اثنای مجالست و مصاحبت از او پرسیدم که ترا شوهری هست آنجمیله
گفت بلی من حلیلهٔ ابی جعفرم و از اولاد عمار یاسرم گفتم کدام ابی جعفر گفت محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام چون اینسخن از او
شنیدم خود را مالک نفس خود ندیدم و حیا متغیر گردیدم که تاب نشستن در مجلس نداشتم در ساعت بجانب خانهٔ پدرم مامون
خلیفه رفتم دیدم که خلیفه از شراب مست گردیده و بر بستر خود خوابیده چون نزدیک او رفتم چشم باز کرد و با من سخن آغاز کرد
گفتم ای پدر محمد جواد علیه السلام مرا بغایت خوار میدارد و از مرتبهٔ اعتباری من دقیقه فرو نمیگذارد و دشنام من و تو
میدهد و نسبت به بنی العباس نفرین و لعنت میکند پدرم چون اینحکایت شنید و بر احوال من مطلع گردید بنا بر آنکه مست
بود و اظهار غیظ و خشم نمود چون غضب و اشتداد یافت از کمال بیتابی شمشیر برگرفته بجانب خانهٔ محمد جواد شتافت
و گفت بخدا قسم که همین ساعت بنای حیات او را بتیغ بیدریغ خراب گردانم و سر و ریشش را بخون خضاب کنم چون خلیفه را
اینچنین خشمناک دیدم از گفتهٔ خود نادم و پشیمان گردیدم اما چون علاج بر دفع این امر نداشتم بمشیت حق باز گذاشتم و از عقب مامون
میآمدم تا بخانهٔ محمد جواد در آمدم و با خود گفتم که ببینم با او چه خواهد کرد دیدم که محمد بن علی الجواد در بستر خود تکیه کرده بود اول
که مامون رسید تیغ کشیده بر حلق نهاد و قطع کرد و بعد از آنحضرت متعدد در او زد و او را پاره پاره کرد و من و یاسر خادم
هم ایستاده بودیم و مامون الرشید در آنوقت مانند شتر مست کف بدهن آورده بود و هیچکس از آن امر شنیع منع
ننمود پس آنشب بمنزل خلیفه آمدم و تا صبح از آن حسرت و اندوه خواب نکردم و بعد از صبح نزد خلیفه آمدم
دیدم که هشیار شده و نماز صبح میگذارد چون نماز تمام شد پیش آمدم و گفتم یا امیر المومنین آیا میدانی که امشب چه کرده گفت
بخدا قسم نمیدانم وای بر تو مگر امر قبیح از من صادر شده گفتم بلی شمشیر برگرفتی و بخانه محمد جواد رفتی او در بستر خود در خواب
بود که او را بشمشیر پاره پاره ساختی و دیدم که شمشیر بر حلقش نهادی و مانند گوسفند ذبحش نمودی گفت وای بر تو
این خبر چه میگوئی گفتم آنچه دیده ام میگویم پس یاسر را آواز داد گفت اینملعونه چه میگوید گفت راست میگوید من و او هر دو
ایستاده دیدیم که این واقعه شد و آنچه خبر میدهیم صدق است مامون گفت مرا فضیحت کردی ای یاسر برو زود خبر آنحضرت را
بمن برسان پس یاسر بسرعت تمام رفت و خبر محمد بن علی الرضا را تحقیق نمود و بمجلس خلیفه آمد و گفت یا امیر المومنین
بشارت باد ترا که محمد بن علی بن موسی الرضا را در کمال صحت و عافیت دیدم نشسته و مسواک میکرد و از اینحال بغایت متعجب
شدم و خواستم که معلوم کنم که بر بدنش اثر ضربت هست یا نه گفتم یا ابن رسول الله میخواهم که پیراهنت را بمن عطا فرمائی
تا تبرک حرز من باشد و برکت آن از آفات محفوظ مانم فرمود اگر خواهی ترا لباس فاخر بدهم گفتم یا ابن رسول الله
غیر از این پیراهن که ملاصق بدن تست نمیخواهم پس آنحضرت پیراهن از تن برکشید و بمن بخشید و چون نظر ببدن
مبارکش کردم مطلقا اثر جراحت در بدنش ندیدم و چون مامون اینسخن از یاسر شنید بغایت متعجب گردید و سجدهٔ شکر
بجا آورد و دو هزار دینار باین بشارت بیاسر عطا نمود و گفت شکر خدا را که مرا بخون اینهاشمی مبتلا نگردانید بعد از آن
گفت یاسر من از آمدن اینملعونه خبر دارم اما از رفتن بخانه محمد بن علی الرضا خبر ندارم یاسر گفت یا امیر المومنین سوگند
بخدا که از خانه بیرون نیامدی لا بعد آنکه محمد بن علی را بشمشیر پاره پاره کرده بودی و مانند شتر مست کف بدهن آورده بودی
و کسی را قوت نصیحت تو در آنوقت نبود پس مامون بخلیفه متوجه من شد و گفت اگر من بعد از محمد بن علی شکایت
کنی بخدا قسم که ترا بقتل میآورم بعد از آن یاسر را با هزار دینار بخدمت محمد بن علی فرستاد و از آنحضرت التماس نمود
که بمجلس او حاضر شود و بنی هاشم و اشراف را نیز بمجلس حاضر طلبید و گفت ای یاسر چون بخدمت محمد جواد رسی سلام من

برسان و بکمال توقیر و احترام او بجای آور و بنی هاشم را با او همراه نزد من برسان پس یاسر بنا بر فرمودهٔ خلیفه با جمیع
بنی هاشم بدر خانهٔ محمد بن علی جمع گردید و بمجلس محمد بن علی در آمد و سلام خلیفه را رسانید و التماس خلیفه را معروض گردانید
آنحضرت گفت ای یاسر میان من و خلیفه اینقرار داد معمول نبود که با من اظهار نمود یاسر گفت یا ابن رسول الله محل عتاب
نیست بروح آبای عظام تو و بر تو سوگند که امروز از آنچه گذشته با دلجوئی و انجام او را از وی در گذرانی زیرا که در آنوقت خلیفه را عقل
بالتمام زایل شده بود و از روی اختیار آن امر از وی صادر نشد آنحضرت با بنی هاشم و اشراف سوار شدند و بمجلس خلیفه در آمد
و چون خلیفه را نظر بر محمد بن علی افتاد از جا بجود برخاست و استقبال نمود و آنرا در برگرفت و میان هر دو چشمش را بوسید و بجای
خود پیش نشانید و گفت ای مردمان بگذارید ما را با ابو جعفر محمد بن علی گذارید اهل مجلس تمام بیرون رفتند پس گفت یا ابن عم التماس
من بخدمت شما آنست که اگر بدون اختیار از من نسبت بتو بی ادبی واقع شده باشد مرا معذور داری و اگر غباری از من بخاطر عاطر
نشسته باشد باب حلم فرو شوئی پس ابو جعفر فرمود ای خلیفه ترا یک نصیحت میکنم و التماس دارم که آنرا قبول کنی مامون گفت آنچه ترا
بخاطر رسیده اظهار کن و اگر از من ذلتی صادر شده باشد بیان فرما ابو جعفر گفت ترا نصیحت میکنم بترک شراب و ترا از صحبت
دور میگردانم مامون گفت روح پسر عمت فدای تو باد قبول کردم که من بعد مرتکب این امر قبیح نشوم و از این فعل شنیع دور
باشم بعد از آنحضرت حرزی بجهت او نوشت و باو گفت که این حرز در آنشب با من بود که از آن زخمهای تو بر من ضرری نرسید و مامون
ملعون تا زنده بود از برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ ماند و برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ و چندین شهر را مفتوح ساخت و ما
آن دعا را در کتاب نجاح المهمات ایراد نموده ایم هر که خواهد از آنکتاب طلب نماید معجزهٔ چهارم مرویست که روزی حضرت
امام محمد تقی علیه السلام در مسجد نشسته بود که مردی پیری از در در آمد و گفت یا امام صد جان من فدای تو باد صد سال عمر کرده ام و از ثمرهٔ
شجرهٔ عمر بجز یک فرزند هیچ ندارم امروز والی شهر آنرا گرفته و میخواهد که او را از کوه بیندازد حضرت فرمود تقصیر پسر
تو چیست گفت نزد والی گفته اند که از جملهٔ دوستان محمد و علی است و تولا و محبت با فرزندان ایشان دارد حضرت فرمود از من
چه میخواهی گفت یا امام پسر دیگر ندارم و صبر بر مفارقت او نیز نمیتوانم کنم حضرت فرمود او را بخدا بسپار چون اینسخن از امام
شنید قطع امید از فرزند خود برید بیرون آمد و بخانه رفت و آنمرد پیره زنی داشت که مادر آن پسر بود احوال فرزند خود پرسید
مرد تمامی احوال را باو نقل کرد و گفت که بخدمت امام محمد تقی علیه السلام رفتم و اینواقعه را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت نیز در باب
خلاص پسر چیزی نگفت که باعث امیدواری ما باشد مادر از استماع اینسخنان فریاد و فغان بر آورد و خود را بر زمین زد و بی
هوش گردید چون بهوش آمد نوبت دیگر احوال پرسید که فرزند من چه شد و بیکبار رفت و باز بیهوش شد پس تمامی
مردان و زنان آنمحله جمعیت نموده ایشانرا تسلی میدادند و دلداری میکردند اما چون پسر را بسر کوه بردند که بیندازند پسر شروع
در گریه و زاری نمود و از حضرت امام محمد تقی علیه السلام و آبای معصوم او مدد خواست و گفت یا امیر المومنین علیه السلام و امام المتقین علی بن
ابیطالب بدوستی و لاد تو امروز مرا بکشند و من میدانم که هر کرا بمحبت شما بکشند او درجهٔ شهدا دارد و اما پدر و مادر پیر
دارم که ایشانرا کسی نیست که یکدم آب بدهد و متکفل خدمات ضروری ایشان گردد و از کسب و عمل مانده اند و بر در مرگ نشسته اند
و تاب اینمصیبت ندارند بحق نور ولایت امام زمان امام محمد تقی علیه السلام که مرا از اینورطه نجات ده و هنوز در اینسخن بود که ناگاه
دو تن از هوا پیدا شدند و گفتند ای پسر چه واقع شده که گریه و اضطراب میکنی پسر احوالات خود را بالتمام بیان نمود چون
سخن پسر تمام شد از آندو تن یکی دست دراز کرد و دیگر گاه آن پسر را بگرفت و از زمین در ربود و از هوا ناپدید شد و آندیگر
دست دراز کرد و والی شهر مدینه را برداشت و بجای پسر نگاهداشت تا آنرا بیندازند والی هر چند فریاد میکرد که من
والی شهر مدینه ام موکلان از وی نشنیدند زیرا که بقدرت حقتعالی و بمعجزهٔ امام محمد تقی علیه السلام صورت او منقلب بصورت
پسر شده بود و بعینه لباس پسر را در تن والی دیدند پس خواهی نخواهی والی را از کوه انداختند بنحویکه پاره پاره شد بعد از آن
دو تن پسر را برداشته بخدمت حضرت امام محمد تقی علیه السلام آوردند و حضرت بر سر سجادهٔ عبادت حضرت رب العزه نشسته

ع و کتاب اربعین است

بود که اندرون درآمدند و سلام کردند و پسر را بخدمت آنحضرت آورده شرف ملازمت آنسرور را ادراک نمودند حضرت فرمود
جزاکم الله خیرا ای فرشتگان باید که هرجا دوستی از دوستان ما را که در مهلکه گرفتار باشد اعانت و همراهی کنید و شما نیز از
بلاها و آفتها نجات دهید فرشتگان گفتند ما سه هزار فرشته ایم که از نور ولایت آبای کرام شما آفریده شده ایم و کار ما اینست
که در هر جا از عالم دوستی از دوستان شما را رنجی یا آفتی رو دهد ما بمدد او حاضر شویم و در نصرت او کوشیم پس فرشتگان
آنحضرت را دعا کرده متوجه آسمان شدند بعد از آن آنحضرت پسر را فرمود که الحال بخانه خود مراجعت کن که پدر و مادرت بمصیبت تو
مشغولند پس آنحضرت را دعا کرده متوجه خانه خود شد و چون بدر خانه خود رسید آواز گریه و زاری شنید پس باندرون خانه
داخل شد پدر و مادر خود دید که جامها چاک کرده و رویها خراشیده و در میان خاک و گل در غم او نشسته و چون ایشان فرزند خود را
زنده دیدند تعجب نموده از کمال فرح و خوشدلی بیهوش شدند و چون بهوش آمدند پسر را در کنار گرفتند و شادی میکردند
و حمد و ثنای حضرت واجب الوجود را بجا میآوردند بعد از آن احوال از پسر پرسیدند پسر تمام حالات گذشته را بجهة ایشان نقل
نمود و ایشان را محبت تمام با امام محمد تقی ع و سایر اهلبیت معصومین افزود و بلی خوشا حال جمع از شیعیان که در زمان حضور یک
از ائمه معصومین ع هر کدام از ایشان هر نوع غمی و المی یا کربتی که روی مینمود بمجرد توسل بجناب مقدس ایشان بالکلیه رفع
غمها و المهای ایشان میشده و دردهای ظاهر و باطن ایشان بصحت و سرور مبدل میگردید نقلست که سیدی از سادات
مدینه را بکنیزی میل بهم رسید چنانچه قرار و آرام نداشت و قدرت بر قیمت کنیز هم نداشت روزی بخدمت امام محمد تقی
آمده عرض حال خود نموده هیچ نفرمود و روز دیگر آن سید شنید که آن کنیز را فروختند از استماع این خبر بسیار مضطرب گردید
و گریه و زاری آغاز نمود و شتابانه بخدمت آنحضرت آمد و شرح حال و خواهش خود را بخدمت حضرت عرض کرد پس
حضرت ع فرمود بیا با من و تو نیز بباغیکه در آن حوالی دارم برویم شاید که ساعتی با آن مشغول شوی و غمی از دل بیرون کنی
پس در خدمت آنحضرت متوجه سیر باغ گردیدند چون بدر باغ رسیدند حضرت دید گریه بر آن سید زور آورده است از او
پرسید که اگر میدانستی که آن کنیز را که خریده است برای تو علاج میکردم سید را از کمال غم و الم گلو گرفته شده بود جواب
نتوانست داد پس حضرت سایر رفقا را امر فرمود که شما در این باغ توقف کنید تا من بیایم بعد از آن دست آن سید را
گرفته باتفاق داخل آن باغ شدند سید باغ دید در کمال خرمی و شادابی و نهایت وسعت و گشادگی و عمارتهای بسیار نیکو
که فرشهای بسیار پاکیزه در آن گسترده اند و کنیزی در کمال زیور و زینت و در نهایت حسن و بهجت در کنجی از آن عمارت
نشسته و سید از دیدن آن کنیز چشمهای خود را گرفت حضرت فرمود چشم باز کن که تو با این کنیز محرمی و او ترا محرم است
سید چون درست ملاحظه نمود مطلوب خود را دید بسیار تعجب نمود و متحیر گردید و نمیدانست که آنچه می بیند بخواب است
یا به بیداری پس حضرت آن را بحجره دیگر برد که جمیع ما یحتاج از ماکول و مشروب در آن مهیا بود بعد از آن آنحضرت فرمود که این
باغ و این کنیز و آنچه در اینست همه بتو تعلق دارد و آن سید را وداع نموده بخانه خود تشریف ارزانی داشت و آن سید را
در عیش و عشرت گذاشت معجزه پنجم علی بن خالد روایت میکند که روزی در سامره بودم شنیدم که شخصی را بفرموده محمد
ابن عبد الملک الزیات از حد و دشنام آورده محبوس کرده اند با خود گفتم بروم و بر احوال او نیز مطلع شوم که از کجاست
و در این دیار محبوس چرا است و بد اخذ و دکه محبوس بود آمدم و با دربانان ملاطفت و ملایمت نمودم مرا بدیدن آن محبوس
رخصت دادند چون در آمدم شخصی دیدم نشسته و بقیدهای آهن دست و پایش بسته چون با او مکالمه و مجالست نمودم
آن را مردی در کمال فهم و ذکا و در غایت شعور و فطانت دیدم و بسخنان خوب و روایات مرغوب از آن
شنیدم پس تفحص احوالش نمودم گفت مسکن من در شام است و در آنجا موضعیست که سر مبارک حضرت امام
حسین علیه السلام چند روز در آن مقام گذاشته بودند و براس الحسین ع معروفست آنجا میبودم و بعبادت الهی اشتغال
مینمودم شبی روی بمحراب و در آنجا نشسته بودم و ذکری میکردم که ناگاه شخصی پیش من حاضر شده در نهایت وجاهت

و مرا

و مرا از دیدن او دهشت تمام رو نمود و نظر بجانب او میکردم تا شاید مرا معلوم گردد که این چه کس است چون نگاه من
بطول کشید گفت برخیز و همراه من بیا برخواستم با آنجوان همراه شدم مرا اندک راهی برد چون نظر کردم خود را در
مسجد کوفه دیدم و آنجوان بنماز ایستاده من نیز در عقبش نماز کردم بعد از آن از مسجد کوفه بیرون آمده متوجه بادیه
گردید و چون اندک مسافتی دیگر قطع کردم ناگاه خود را در مسجد رسول الله ص دیدم آنجوان پیش رفت و بر حضرت رسالت
سلام کرد و زیارت نمود و نماز زیارت بجا آورد و من نیز در سلام و زیارت و نماز متابعت او کردم پس از آنجا
بیرون آمد من از عقبش میرفتم خود را در مکه معظمه یافتم پس طواف خانه کرد و با او هم طواف کردم بعد از آن بیرون آمده
اندکی راه رفت ناگاه خود را در شام در مکان عبادت خود یافتم و آن شخص از نظر من غایب گردید بغایت از آن حال
متعجب شدم و چون یکسال از این واقعه بگذشت باز همان شخص حاضر شد و مرا بخواند بسیار خوشحال شدم و بهمان طریق مرا همراه
خود برد مثل سال اول پس در امکنه متبرکه مذکوره با او عبادت کردم و چون بشام رسیدم دانستم که از من اراده مفارقت
دارد گفتم بآنخدائیکه اینقدر ترا قوت و قدرت داده که نام خود را بمن بگوی فرمود منم محمد بن علی بن موسی الرضا ابن جعفر بن
محمد الباقر ع بعد از آن روزی این حکایت را بمردی نقل کردم که مرا رفیقی چنین و چنین حالتی رو نمود آن مرد قصه را تمام
بمحمد بن عبد الملک الزیات که الحال در آنجا والیست نقل نمود و والی جمعی را طلب من فرستاد و مرا از شام مقید و
محبوس بدین مقام آورده اند و نمیدانم که با من چه خیال دارند گفتم اگر اجازت دهی من قصه ترا بمحمد بن عبد الملک عرض
کنم شاید که سبب استخلاص تو گردد گفت تو میدانی اگر صلاح میبینی بگو من تن بمشیت ربانی در داده منتظر قضای سبحانی ام
علی بن خالد گوید که کتابتی بمحمد بن عبد الملک نوشتم و قصه او را شرح دادم محمد بن عبد الملک نوشت که آنکه ترا از کوفه و شام به
و بمدینه برده باز بشام مراجعت فرموده هم او بیاید و این محبوس را خلاص کند و چون خشونت و عداوت والی را نسبت باو
دانستم بسیار محزون و اندوهناک شدم و بر احوال آن مرد صالح گریستم روز دیگر بمحبس رفتم تا آن مرد را ببینم و از کیفیت حالش
خبردار گردم دیدم که جماعتی از پاسبانان جمع شده اند و جمیع متحیر و متحیر اند گفتم شما را چه حالتست که چنین حیران مانده اید
گفتند شخصی در حبس بود و والی در محافظت و اهتمام بسیار مینمودند نه سقف زندان شکافته دیدیم و نه در را شکسته الحال آن مرد
پیدا نیست و اثری از گریختن او هویدا نه علی بن خالد گوید قبل از اطلاع بر این احوال زیدی بودم و چون این حکایت را از آن مرد
شنیدم و مثل این امر غریب را معاینه دیدم دانستم که از الطاف محمد بن علی الجواد بوده است که آن مرد محبوس از آن قید
خلاص یافته پس در ساعت اقرار بحقیقت ائمه اطهار سلام الله علیهم کردم و از مخالفان ایشان بیزار گشتم معجزه ششم
ابو الصلت هروی روایت میکند که بعد از آنکه امام رضا ع برحمت الهی واصل گردیده مامون مرا طلبید و گفت آن کلامیکه
حضرت امام رضا ع بتو داده مرا تعلیم کن و من هر چند فکر کردم بیادم نیامد قسم خوردم که فراموشم شده تصدیق
من نکرد و امر بحبس من نمود و مدتی در حبس ماندم و کار بر من تنگ شد تا آنکه گفتم خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرج کرامت
کن و از این حبس خلاص ده پس دعای من مستجاب شده امام محمد تقی را دیدم که حاضر شد و گفت ای ابو الصلت دلتنگ
شدی گفتم ای والله فرمود برخیز و دست بر زنجیرهای من زد دیدم که زنجیرها از هم ریختند و دست مرا گرفت و از
زندان بیرون آورد و زندانبانان و غلامان و خدمه مامون ملعون مرا میدیدند و هیچکس با من حرف نمیزد تا از آنخانه
بیرون آمدم حضرت گفت برو در امان خدا که مامون ملعون دیگر ترا نخواهد دید و تو نیز او را نخواهی دید و تا زنده بودم
مامون ملعون مرا ندید و بفکر من نیفتاد معجزه هفتم قاسم بن محسن روایت میکند که در میان مکه و مدینه در منزلی
اعرابی گرسنه را دیدم و نانی باو دادم چون رفت بادی بسیار عجیب بهم رسید و عمامه مرا برد و ندیدم که بکجا و بکدام
طرف برد و چون بمدینه آمدم و بخدمت حضرت امام محمد تقی ع رسیدم بی آنکه حرفی از او بگویم فرمود یا قاسم عمامه
ترا باد برد گفتم بلی یابن رسول الله بغلام اشاره فرمود که عمامه قاسم را بیار چون آورد عمامه من بود پرسیدم که

که یابن رسول الله این عمامه بدست تست چون نهاد در آن راه دور و دراز فرمود چون در آن منزل بآن اعرابی تصدق نمودی
حقتعالی بموجب لا یضیع اجر المحسنین عمامه ترا بتو رد نمود معجزه هشتم اسمعیل بن عباس هاشمی روایت میکند که روز عیدی
بسلام امام محمد تقی ع رفتم و از تنگی معاش شکوه نمودم حضرت گوشه جانماز خود را برداشته دست مبارک بخاک زده
و از آنجا شمشه طلا بیرون آورده بمن داد چون ببازار فرستادم شانزده مثقال بود و قیمت آنرا در احتیاج خود مدتی خرج
نمودم معجزه نهم مفضل بن اسرع روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد تقی ع بودم آنحضرت را دیدم که دست
مبارک برگ زیتونها لید و بدست من داد چون نگاه کردم طلائی غش بسیار خوب شده بود پس آنرا ببازار بردم و خرج
کردم و از آن طلا نفع بسیار بمن رسید که همه را صرف محتاجان خود نمودم معجزه دهم عبد الله بن محمد بن زید روایت
میکند که روزی در خدمت امام محمد تقی ع بودم دیدم که کاسه چینی پیش آنحضرت بود فرمود یا عبد الله میخواهی که از عجایب
و خوارق عادات چیزی مشاهده کنی گفتم بلی یابن رسول الله پس آنحضرت دست مبارک بجانب کاسه دراز کرده بحال
آنکاسه را دیدم که بگداخت و گشته نوبت دیگر دست مبارک دراز کرد باز کاسه شد چنانکه اول بود من گفتم یابن رسول الله
این از عجایبات معجزاتست که حقتعالی مخصوص شما گردانیده است گفت بلی معجزه یازدهم ابو سلیمان از صالح بن محمد بن داود
یعقوبی روایت میکند که او گفت در آنوقت که حضرت امام محمد تقی ع در نواح شام باستقبال مامون خلیفه میرفت فرموده
بود که دم استرش را بر یکجانب بسته بودند چنانچه در وقت زمستان در ایامیکه آب و گل بسیار شده بود چنان کنند
بعضی از مردمان چون دم استر آنحضرت را بسته میدیدند گفتند این جوان هاشمی سواری نمیداند که در ایام تابستان با آنکه
آب یا گلی باشد دم استرش را بسته است راوی گوید چون اندک راهی رفتیم از جاده دور افتاده بودیم و راه گم کردیم عبور را
بمکانی واقع شد که لاعلاج از میان گل و لای و آب بسیار مرور میبایست نمود چون از میان آب و گل بیرون آمدیم جامه
رفقا فاسد و آلوده آب و گل شده بود و دامن طاهر آنحضرت از آلودگیها پاک بود و مطلقا از آن آب و گل
بجامه اش نرسیده بود رفقا دانستند که ظاهر و پنهان نزد آنحضرت یکسانست و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت گفتن
سبب خذلان و وصول بدرکات نیرانست معجزه دوازدهم محمد بن سهل بن الیسع روایت میکند که در ایامیکه مجاور مکه
معظمه بودم وقتی متوجه مدینه مشرفه شدم و در آنوقت ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد تقی ع در مدینه بود بمجلس شریفش آمدم
و اراده کردم که از آنحضرت پیراهن مبارکش را طلب نمایم و آنرا کفن خود سازم و در آن ایام فرصت نشد که پیراهن را از
آنحضرت طلب کنم تا زمانیکه آنحضرت را وداع کردم و بمسجد در آمدم و رقعه مشتمل بر طلب پیراهن نوشتم و با خود گفتم که
استخاره کنم بعد از آنکه مکتوب را بخدمت حضرت ارسال دارم پس دو رکعت نماز گذاردم و استخاره کردم مرغوب
نیفتاد و مکرر اینکار را کردم رخصت نیافتم گفتم این نوبت استخاره اگر نیک نیفتاد مکتوب را پاره کنم اینمرتبه نیز نیکو نیامد
رقعه را پاره کردم و از مدینه بیرون آمدم و هنوز بمکه نرسیده بودم که قافله از عقب ما از مدینه رسید دیدم شخصی را
که از قطارهای شتر بیرون آمد و سؤال کرد که آیا محمد بن سهل قمی کیست من پیش آمدم پرسید که محمد بن سهل توئی گفتم بلی
گفت مولای تو امام محمد تقی این امانت را بجهت تو فرستاده چون مشاهده کردم پیراهن آنحضرت ع در میان پیچیده
بود از او گرفتم و خدا را شکر گفتم احمد بن محمد بن عیسی روایت میکند که در آن اوقات از قضا محمد بن سهل فوت شده به
همان جامه کفنش کردم معجزه سیزدهم عمران بن محمد اشعری گوید که روزی بمجلس شریف حضرت امام محمد تقی ع
در آمدم و بعد از حصول مقاصد خود گفتم یابن رسول الله در آنوقت که از عراق متوجه خدمت تو بودم ام الحسن
سلام بخدمت شما ارسال داشت و پیراهن مبارک ترا بجهت کفن خود طلب کرد فرمود یا عمران ام الحسن از
پیراهن من مستغنی گردید عمران گوید من مضمون این سخن را نفهمیدم و از مجلس بیرون آمده متوجه دیار
خود گردیدم و هنوز بمنزل خود نرسیده بودم که خبر فوت ام الحسن را شنیدم بمن گفتند که قبل از آمدن تو [illegible]

بسیزده روز از این دار فنا رحلت نمود معجزه چهاردهم ابو هاشم روایت میکند که مردی بمجلس ابی جعفر محمد بن علی
الرضا ع در آمد و گفت یابن رسول الله پدرم وفات یافت و صاحب مال بسیار بود و بعد از فوت او مرا اصلا معلوم نیست
که اموال او در کجاست و من فقیر الحال و کثیر العیالم و از محبان خاندان شمام اگر مرا اعزاز دهید غایت مرحمت و کرم خواهد
بود حضرت فرمود که چون نماز خفتن بکنی بر محمد و آل او صلوات بفرستی پدرت را بخواب خواهی دید و ترا از مال خود
خبر خواهد داد چون شب شد آنمرد بعد از نماز خفتن بفرموده آنحضرت عمل نموده بر بستر خواب پدرش را در خواب دید که
میگفت ای پسر مال من در فلان موضع مدفونست اخذ آنمال کن و حضرت ابی جعفر را از آنکه من ترا بدان مال دلالت کردم
اخبار نما و چون صبح شد آنمرد بموضعیکه آنرا نشان داده بود رفت و آنمال را تصرف نمود و بعد از آن بخدمت آنحضرت آمده
واقعه خود را اظهار کرد حضرت فرمود شکر مر خدا را که آنمال را بتو کرامت کرد و دعای ترا اجابت نمود معجزه پانزدهم
معمر بن خلاد روایت میکند که روزی حجت ربانی ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد تقی صلوات الله و سلامه علیه در مدینه بمن گفت
ای معمر بر دابه خود سوار شو تا با تو بجانب صحرا رویم من حسب الامر آنحضرت سوار شدم و با یکدیگر رفتیم تا بوادی رسیدیم که در
آن بیشه بود آنحضرت فرمود ای معمر زمانی در همین موضع باش تا من حاضر شوم پس در آن بیشه رفت و از نظر من غایب
گردید و بعد از اندک زمانی پیدا شد گفتم یابن رسول الله روح من فدای تو باد کجا رفته بودی که چنین از گرد راه غبار
آلودی گفت پدرم علی بن موسی الرضا در خراسان وفات یافته بود به تجهیز و تکفین وی رفته بودم الحال از دفن او می آیم
معجزه شانزدهم محمد بن علی هاشمی روایت میکند که چون حضرت امام رضا ع از دنیا رحلت نمود چهار هزار درهم
از من نزد آنحضرت بود و کسی را بر آن اطلاع نبود روزی امام محمد تقی ع از عقب من فرستاد چون بخدمتش رسیدم فرمود
که ترا بر ابو الحسن ع چهار هزار درهمست گفتم بلی گوشه مصلی را برداشته مقداری از طلا در آنموضع بود فرمود که
قدری از آنها را بردار چون بخانه روی حساب کن من از آن طلا قدری برداشتم و چون بخانه رفتم حساب نمودم
از آنچه میخواستم درهمی زیاده و کم نبود معجزه هفدهم معلی روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا ع بخدمت امام
محمد تقی ع رسیدم و پیش از آنکه بخدمت آنحضرت رسم در خاطرم گذشته بود که اگر او را ببینم در قد و قامت او
نگاه میکردم و با او حرف میزدم چه خوش بود که اگر شیعیانش از من احوال بپرسند صفت او میتوانستم کرد پس چون
بخدمتش رسیدم گفت یا معلی حقتعالی را در باب انبیا و اوصیا حکم یکیست نه در باب عیسی فرموده که و آتیناه الحکم
صبیا یعنی ما ترا در طفولیت پیغمبری و حکمت عطا فرمودیم من از این سخن دانستم که غرض آنحضرت چیست معجزه هجدهم
منقولست که جمعی از غمازان تبه کار روسیه روزگار نامها بمعتصم خلیفه نوشتند که امام محمد تقی ع اراده خروج
نموده اگر در مقام دفع آن نشوی مملکت تو فاسد گردد پس معتصم با وزرا انجمن کرد و گفت شما گواه باشید که محمد بن علی اراده
خروج کرده اگر از من نسبت باو ضرری واقع شود معذور خواهم بود پس آنحضرت را بمجلس خود احضار فرمود و گفت
یا ابا جعفر ع شنیدم که ترا خیالات امارت شده است و اراده خروج داری حضرت فرمود بخدا قسم که هیچ از کم
کشی از من صدور نیافته معتصم گفت آنجماعتی که مرا از این معنی خبر داده اند در حضور تو ادای شهادت میکنند
حضرت ع فرمود بغایت نیکوست در مقام تحقیق این سخن در آی و آنجماعت را احضار فرما تا صدق این معنی ظاهر گردد
پس آنجماعت را حاضر کردند و در آنوقت که تحقیق این امر میشد در میان شکاف کوهی نشسته بودند چون آنجماعت حاضر
شدند و ادای شهادت نمودند که امام محمد تقی اراده خروج دارد و ما این سخن را از توابع و غلامان او شنیده ایم
آنحضرت در آنحال دست نیاز بدرگاه حضرت ایزد متعال برداشت و گفت الهی این جماعت دروغ گفته اند و در
شهادت بطریق کذب و خلاف رفته اند عذر ایشانرا قبول مکن و در همین ساعت ایشانرا بسزای خود برسان راوی گوید
در ساعت کوه از دو جانب در لرزه آمد و از اطراف بر آنجماعت رو نهاد و هر یک از ایشان که بر پا ایستاده بودند بر روی

معجزات امام محمد تقی ع

فرخج در کتاب بصایر الدرجات و کفایت المؤمنین است

معجزات حضرت امام محمد تقی ع

در میان افتادند چون معتصم این حال مشاهده کرد کمال رعب و خوف بوی دست داد و زبان بعذرخواهی گشود و از آنحضرت
التماس دعا نمود که آن بلیهٔ عظمی را رفع کند پس آنحضرت دست بدعا برداشته گفت الهی تو میدانی که این جماعت دشمنان تو
و رسول تو اند و اولاد رسول تو اند جزای ایشانرا بقیامت گذار در ساعت آن حادثه بالکل تسکین یافت و صدق آنحضرت
و خلاف آن جماعت ظاهر گردید معجزهٔ نوزدهم داود بن القاسم الجعفری روایت میکند که سه کاغذ بمن داده بودند که بسه
کس بدهم و عنوانها نوشته نشده بود و من غمگین بودم که آیا چکنم و نمیدانستم که از کیست و بکه میبایدداد و در آن اثنا
بخدمت حضرت امام محمد تقی رسیدم فرمود که اینکاغذ را بیرون آور و هر یک را نشانداد که از فلانست و بفلان نوشته
و بستم را فرمود که سیصد دینار هم داده است که بفلان شخص از بنی عماش بدهی گفتم فدای تو شوم چنین است
بعد از آن فرمود که چون تو زر را بوی خواهی داد خواهد گفت کیرایهٔ من نشانده که فلان متاع را از برای من بخرد نشانش بده
چون بآنمرد برخوردم زرش را دادم همان التماس نمود و من خدمت کردم داود روایت میکند که ایضاً در اثنای آن راه
شترداری از من التماس کرده بود که رخصت حاصل کن تا بخدمت آنحضرت برسم و مطلبی که دارم عرض نمایم
چون بخدمت آنحضرت رسیدم سفره در میان بود و جمع حاضر بودند و مرا فرصت نشد که التماس شتردار را عرض نمایم
در اثنای طعام خوردن حضرت خادم را فرمود که برو و فلان شتردار را که از فلان موضع آمده بطلب که مطلبی دارد معجزهٔ
بیستم ایضاً همین داود نقل نموده که مرا گل خوردن عادت شده بود و بهیچوجه دفع نمیتوانستم کرد روزی بخدمت حضرت
امام محمد تقی ع رفتم و گفتم دعا کنید حضرت ع فرمود که حقتعالی آن خواهش را از تو دور کرد و بعد از آن دیگر مرا میل بگل
خوردن نشد و هیچ چیز نزد من دشمنتر از گلخوردن نبود معجزهٔ بیست و یکم شیخ ابوبکر بن شیخ اسمعیل روایت
میکند که من کنیزی داشتم و بادی در زانویش بهم رسیده او را زمینگیر کرده بود و علاجش بهیچوجه نمیشد او را بخدمت
امام محمد تقی ع بردم و احوال آنرا بخدمت آنحضرت عرض نمود حضرت دست مبارک بر زانویش مالید با آنکه در بالای رخت
بود همانساعت وجعش برطرف شد بنحویکه گویا هرگز بآن درد مبتلا نبود معجزهٔ بیست و دوم محمد بن ابی عمیر روایت
میکند که روزی دردی عظیم بهم رسانیدم و درد مرا عاجز کرد و بدوای جراحان و طبیبان علاج پذیر نبود پس بخدمت
حضرت امام محمد تقی رفتم و برادرم تابع نفس دائم شده بود یعنی نفسش تنگ شد و پی در پی بیرون میآمد از آن آزار و علت
بآنسرور دین و ملت شکایت کرد حضرت ع فرمود عافاک الله فمالشکو یعنی حقتعالی ترا عافیت دهد از آنچه شکوه میکنی
پس از نزد آنحضرت بیرون آمدیم و برادرم از آن علت عافیت یافت و تا زنده بود دیگر آن مرض عود ننمود معجزهٔ بیست و چهارم
ایضاً محمد مذکور روایت میکند که مرا نیز در تهیگاه هر هفته دردی بهم رسید و چند روز شدید میبود پس از حضرت
امام محمد تقی ع استدعای دعا نمودم که آن درد از من زایل گردد پس آنحضرت نیز در حق من همان دعا کرد
و آن علت از من برطرف شد تا غایت عود ننمود معجزهٔ بیست و پنجم حسین مکاری روایت
روایت میکند که روزی در بغداد به مجلس شریف حضرت ابی جعفر محمد الجواد ع در آمدم
در کمال توقیر و تعظیم خلیفه که نسبت بآنحضرت واقع بود معلوم من شد با خود گفتم که این شخص هرگز
بوطن خود مراجعت نمیکند زیرا که در اینجا بسیار تنعم میگذراند چون این معنی بخاطر من گذشت
دیدم که رنگ مبارک آن حضرت علیه السلام متغیر شد و ساعتی سر در پیش انداخت و بعد
از آن سر برآورد و گفت ای حسین بخدا قسم که نان جوین با نمک سوده خوردن در سر روضهٔ جد
خود در مدینهٔ منوره که بسر بردن نزد من از این صورت که مشاهده میکنی دوستتر است بلکه اینحال نزد من مکروه
ترین احوالست معجزهٔ بیست و ششم محمد بن ارومه روایت میکند که زن صالحه مکتوبی بمن نوشت باین مضمون که
بعضی از حلی و چیزی چند از قماش و مبلغی زر و دراهم را بنزد شما ارسال کردم و التماس دارم که چون بمدینه رسی تسلیم

ملازمان

معجزات حضرت امام علی نقی ع

ملازمان حضرت امام محمد تقی ع نمائی و مکتوبی جهة وصول این چیزها بمن فرستی من گمان کردم که مجموع حلی و قماش و دراهم مال
آن زن بود که نذر آنحضرت ارسال نموده و چون بمدینه رسیدم بدست یکی از ملازمان آنحضرت آن چیزها را فرستاده و رقعهٔ جواب
طلبیدم بعد از آن توقیع بخط آنحضرت بمن دادند در آن نوشته بود که باو رسید آنچه از مال آن زن و از قماش فلان
فلان بجانب ما ارسال شده بود و چون توقیع را خواندم تعجب کردم و گفتم این توقیع از من نیست آن شخص گفت این توقیع از
تست و آنحضرت فرمود که بجد آرده به تسلیم نمای پس مکتوب را گرفتم و دیگر چیزی نگفتم اما این غدغه در خاطرم بود تا وقتیکه بر
سبیل عبور بدیار آن زن رسیدم و کیفیت اسبابرا از او پرسیدم گفت بلی بعضی از حلی مال من بود و بعضی از خواهرم و قماش
و دراهم از فلان و فلان بود که بمصحوب اسباب من ارسال کرده بودند من دانستم که آن توقیع از من بوده و کیفیت از
آنحضرت کما کان اظهار نموده معجزهٔ بیست و هفتم محمد بن علی هاشمی روایت میکند که بامداد شبی که امام محمد تقی ع ام الفضل
بنت مامون را بخانه برده بود نزد آنحضرت رفتم و من در آنشب دارو خورده بودم چون نزدیک آنحضرت نشستم تشنگی بر من غالب
شد و شرم داشتم که آب طلب کنم حضرت چون نگاه بمن کرد فرمود ترا تشنه می بینم گفتم بلی چنین است پس غلام را اشاره
فرمود که آب بجهت وی بیار من با خود گفتم که در همین ساعت آب زهرآلود خواهی خورد و از آن غمناک گردیدم و چون غلام آب حاضر
کرد دید حضرت تبسم فرمود و بغلام گفت اول آب بمن ده تا بخورم پس از آن آب تناول فرمود بعد از آن پیش من فرستاد
بخوردم و گفتم بخدا قسم که آنچه در خاطر ما میگذرد همه را آنحضرت میداند معجزهٔ بیست و هشتم ابوالصلت هروی روایت میکند
که روزی در خدمت امام محمد تقی ع بودم و جمعی از شیعه و غیر شیعه نیز در آن مجلس بودند که مردی از میان برخاست و گفت
یا سیدی فدای تو شوم حضرت فرمود بنشین که تقصیر نکند شخصی دیگر برخاست و گفت یا مولای جعلت فداک
فرمود اگر کسی نیابد در دریا اندازد که آخر باو خواهد رسید پس آنمرد بنشست و چون مجلس بهم خورد و مردم متفرق شدند بخدمت
آنحضرت عرض کردم که یا سیدی چیزی عجیب امروز مشاهده نمودم حضرت فرمود که میخواهی امروز از اینها وا مر سؤال کنی
گفتم آری حضرت فرمود اول برخواست و میخواست که از ملاح سؤال کند که آیا در کشتی تقصیر خواهد کرد یا نه من گفتم تقصیر نکند
زیرا که کشتی بمنزلهٔ خانه و مسکن اوست و مرد دوم برخواست و قصد داشت که سؤال کند از زکوة که اگر شیعه را نیابد که زکوة
بوی دهد چکند من گفتم در دریا اندازد که آخر بشیعهٔ ما انتقال میرسد مقصد دوازدهم در بیان معجزات خورشید افق
علوم و معارف ابی الحسن علی بن محمد الهادی صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر چهل و پنج معجزه معجزهٔ اول روایتست که امام
محمد تقی صلوات الله و سلامه علیه را خادمی بود نام او محمد بن انس که مدتی در خدمت آنحضرت بود وقتی آزار در چشم عارض
شده هر روز از آن اشتداد مییافت تا بنحویکه کار بروی بسیار تنگ شد نزدیک بکوری رسید روزی بخدمت امام
محمد تقی ع آمد و گفت ای مولای من فدای تو شوم مدت یکسالست که بدرد چشم مبتلا شده ام و حال نزدیکست که کور شوم
و بجهة استشفا بدرگاه شما توسل نموده ام حضرت چند کلمه بر کاغذی نوشت و بدست او داد و گفت اینکاغذ را بردار و نزد
فرزندم علی نقی ع رو تا او درد چشم ترا علاج کند و در آنوقت علی نقی ع شیرخواره بود پس خادم آنکاغذ را برداشت
بدر خانهٔ آنحضرت آمد دید که علی نقی ع بر سر کتف کنیزک بود و چون خادم پدر را دید دست مبارک دراز کرد و چیزی طلب
نمود خادم کاغذ را بدست آنحضرت داد و چون کاغذ را نگاه کرد و بر دو دست باز کرد و در بغل خادم رفت و دست در چشم
او مالید فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال و از معجزهٔ آنحضرت چشم او چنان روشن شد و از درد چشم ساکن گردید
که گوئی آنرا هرگز درد چشم نبود معجزهٔ دوم نقلست که مشعبد هندی نزد متوکل عباسی لعنة الله علیه آمده بازی میکرد
و در آن فن چنان ساحر بود که مثل آن ندیده بودند ملعون متوکل شعبده گر را گفت که با حضرت امام علی نقی ع لعبتی بازد و آن
مهر سپهر کرامت را خجل سازد متوکل ملعون گفت اگر اینکار کنی ترا هزار دینار جایزه دهم مشعبد گفت تا نانی چند تنک
که ثقل چندان نداشته باشد بسفره مهیا سازند بعد از آن کس فرستاد و امام علی نقی را دعوت نمودند و بعد از تمهید

مقصد دوازدهم

معجزهٔ حضرت امام علی نقی صلوات الله علیه

مقدمات چون آنحضرت شرف حضور را ارزانی داشت جهة آنحضرت بالشی که بر آنصورت شیری نقش شده بود گذاشتند و آن مشعبد
در حوالی آن بالش نیز نشست پس خوان گستردند و آن نانها را آورده پیش آنحضرت جا دادند چون آنحضرت ع دست بجانب نانها
دراز کرد آن ملعون لعبتی باخته آن نانها را پرواز داد و پس آنحضرت متوجه نان دیگر شد که بردارد باز ناپاک لعبتی باخت
که نان متوجه سقف گردید و همچنین تا سه نوبت اینکار کرد اهل مجلس فرو خندیدند که یکبار آن منبع طوفان جلال و مظهر
قهر ذو الجلال دست بر آنصورت شیر زد و فرمود که بگیر این را آنصورت شیری شد و از بالش بر جست و آن بد بخت را
فرو برد و بجای خود معاودت نمود آن قوم بمعاودت از دیدن آن خرق عادت حیران گشتند و آنحضرت از مجلس بر خواست
متوکل علیه اللعنه زبان بسؤال گشوده گفت میخواهم که بنشینی و این مرد را باز آوری آنحضرت فرمود بخدا قسم که بعد از این دیگر او
دیده نخواهد شد آیا مسلط میسازی دشمنان خدا را بر دوستان خدا این سخن بگفت و از آنمجلس بیرون آمد و دیگر مشعبد را
هیچکس ندید معجزهٔ سیم آورده اند که روزی متوکل در باغ میگشت و سیر مینمود و ابو العباس محمد بن الضمیر که از خویشان
امام علی نقی بود و از اثنای سیر بدرختی رسیدند دیدند که بسیار زرد شده و نزدیکست که خشک شود و متوکل رو
با بو العباس کرد و گفت تو میگوئی که امام زمان علی نقی است ع و غیب میداند برو و از وی بپرس که چرا این درخت این
چنین زرد شده و نزدیکست که خشک گردد گفتم اگر بگوید با او عداوت فیدیی را کم میکنی گفت بلی ابو العباس گوید بخدمت
آنحضرت آمدم و احوال آن درخت از وی پرسیدم حضرت فرمود آن درخت مور دلیست و در زیر آن درخت کلهٔ آدمی
مدفونست که آن آدمی بسبب معصیت ملعون گردیده و همیشه از عذاب و دود دوزخ خالی نیست و تعفن دوزخ با و سیر
و سرایت بدرخت نیز میکند و از اینجهة زرد شده و بخشکی مایل گشته ابو العباس از آنچه شنیده بود خبر داد پس
باتفاق رفتند و زیر آن درخت را کندند کلهٔ خشک چندین ساله بیرون آمد معجزهٔ چهارم مرویست که در عهد متوکل
علیه اللعنه زنی پیدا شد زینب نام دعوی نمود که مادر من فاطمه بنت رسول است ص متوکل آن زن گفت تو زن جوانی و از
زمان حضرت رسالت ص تا حال قریب بچهار صد سال گذشته و در این ایام ترا پیری در نیافت زینب گفت حضرت
رسالت ص در حق من دعائی فرمود و دست مبارک بر سر من کشیده و از حق تعالی سؤال نموده که در هر چهل سال جوانی من
متجدد شود من تا غایت اینحکایت را باکسی اظهار نکرده بودم و حال بسبب تمشیت مهمات و اکتساب بعضی ضروریات لازم
دانستم که پردهٔ خفا از این سر بر دارم و حال خود در اینمجلس خلیفه زمان عرضه دارم متوکل مشایخ آل بنی طالب و اولاد
عباس و پیران قریش را احضار نمود خصوصیت حال زینب بنت فاطمه را از ایشان سؤال نمود آنها که از اهل خبرت بودند
اخبار نمودند که زینب بنت فاطمه را وفاتش در سنهٔ فلان نزد ما مذکور است و حقیقت زمان مماتش مثل اهل تواریخ
محقق و مسطور چون آن زن اینحکایت را از آنجماعت شنید موجب کذب و رسوائی خود را مشاهده نمود گفت این روات
افترا و زور است و احوال من تا اینزمان بر همه کس از زندگان و مردگان مخفی و مستور بود پس متوکل با آنجماعت گفت
که شما هیچ حجتی غیر از این روایت بر فوت زینب بنت فاطمه که گفتید اینحکایت نیست که بجز از کثرت روات ما را حجتی
دیگر نیست متوکل گفت طریق ما نیست که بدون حجت سخن کسی را دفع کند و بدلیل بر شخصی اعتراض نمائیم الکاه اهل مجلس
خلیفه را گفتند کسیکه را بر این روات حجتی داند و رفع این اشتباه تواند نمود ابو الحسن علی نقی است خلیفه برای این
سخن تحسین نمود و حضار آنحضرت نمود و آنچه از دعوی آن زن مطلع ساخت حضرت فرمود که این دعوی کذب
و دروغست وفات زینب بنت فاطمه در فلان روز از فلان ماه فلان سنه بوده متوکل گفت آنجماعت بهمین عنوان اخبار
نمودند لیکن من میخواهم که الزام حجت و دلیل کنم و زینب این روایت را قبول ندارد اگر بر کذب او حجتی داری بیان
عنایت خوبست و اگر بر بطلان دعوی او دلیل میاوری بسیار مرغوب حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه را حق
تعالی بر سباع و هوام حرام گردانیده اگر این زن بر دعوی خود صادقست به پیش شیران خلیفه رود و بر گردد

ف خج در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

حقیقت

معجزهٔ پنجم

تا حقیقت و صدق او ظاهر شود متوکل با آن زن گفت چه میگوئی گفت حاشا که من به پیش این شیرها بروم امام علی
نقی ع قصد قتل من دارد که این سخن میگوید از اولاد فاطمه در اینمجلس جمع کثیر از بنی حسن ع و بنی حسین ع حاضرند یکی از ایشان را
بفرما تا پیش شیر از رود بعض اهل مجلس که ایشان را نسبت با آنحضرت عداوت بود گفتند یا امیر المؤمنین چرا ابو الحسن علی نقی
خود نزد این شیران نرود متوکل از اینمعنی خوشحال شده با خود گفت که اگر آنحضرت پیش شیر از رود و حجت بر آن زن تمام باشد
و اگر نرود از سخن خود منفعل گردد پس گفت یا ابا الحسن ع چرا تو در میان شیران در نیائی تا صدق سخن تو بر جماعت ظاهر گردد
که بنی فاطمه را از سباع ضرر نیست حضرت فرمود که اسعال اختیار بدست تست هر کس را فرمائی در آید متوکل علیه اللعنه
گفت میخواهم که تو در آئی حضرت ع فرمود اینکار میکنم انشاء الله تعالی و از این هیچ حرفی ندارم پس فرمود تا نردبانی حاضر
کردند و در آنموضع که شیران درنده بودند فرود گذاشتند و شش عدد شیر درندهٔ مهیب را طوق از گردن برداشتند
پس آنحضرت فرود آمده در میان شیران بایستاد و یکیک از شیران پیش حضرت بر زمین افتادند و روی بر خاک عجز مالیدند
و سرها بر روی دستهای خود نهادند و نزدیک با آنحضرت خوابیدند و آنحضرت دست شفقت بر سر هر یک از آنها کشیده
و اشاره کرد هر یک از آنها بیکجانب رفتند و حضار مجلس از مشاهدهٔ اینحال بغایت متعجب و حیران شده وزیر متوکل گفت
اینکار در مشیت مملکت مخل است زیرا که مردم مثل اینمعجزه که از ابو الحسن ع مشاهده نمودند میل بجانب او میکنند مصلحت
آنست که قبل از انتشار اینخبر از نزد شیران بیرون طلبی پس متوکل گفت یا ابا الحسن ع حق تعالی ترا از آفتها محفوظ دارد حال
بیرون فرما چون آنحضرت متوجه نردبان گردید شیری که از همهٔ شیران بزرگتر بود از عقب آنحضرت قصد بیرون آمدن نمود حضرت ع
از آن اشاره نمود و لفر مود آن شیر از عقب آنحضرت برگشته بجای خود قرار گرفت و چون حضرت بیرون آمد فرمود که هر کس
که دعوی فرزندی حضرت فاطمه ع مینماید در میان این شیر اندر آید دعوی را بیازماید پس متوکل با آن زن گفت که در میان
شیران در آی جواب گفت هیهات هیهات دروغ گفتم و دعوی باطل کردم و من دختر فلانم و مرا کمال احتیاج
باعث بر گفتن این سخن بود و این مادر منست و اشاره بزنی کرد که در مجلس ایستاده بود متوکل بعد از استماع این سخنان حکم انداختن
او در میان شیران نمود و مادر آن زن پیش آمده استغاثهٔ بسیار نموده اهل مجلس نیز شفاعت او کردند و آنرا بمادرش
بخشیدند معجزهٔ پنجم روایتست که یکی از خادمان امام علی نقی ع صلوات الله و سلامه علیه اراده کرد که بخراسان رود و بزیارت
امام ثقلین ابی الحسن الرضا علیه السلام مشرف گردد پس بخدمت امام علی نقی ع آمده رخصت خواست بعد از حصول رخصت
آنحضرت فرمود که میباید در اینسفر خاتم عقیق زرد با تو باشد و نقش یکروی خاتم این باشد ما شاء الله لا قوة الا بالله
استغفر الله و نقش روی دیگر محمد و علی ع باشد پس تحقیق که خاتم باینصفت امانست از قطاع الطریق و سلامت
بودن از آفتهای دنیا و آخرت باینحاصل میشود خادم روایت میکند که از پیش آنحضرت بیرون آمدم و تحصیل انگشتری موصوف
باینصفت مذکوره نموده باز بخدمت آنحضرت رفتم که او را وداع کنم فرمود برو و تحصیل انگشتری فیروزج کن که بر
یکروی آن نقش باشد الله الملک و بر روی دیگر نقش باشد که الملک لله الواحد القهار پس تحقیق که در اثنای میان راه
شهر طوس و نیشابور شیری بر سر راه مردم قافله خواهد آمد و نخواهد گذاشت که قافله از آن راه بگذرد پس در آنوقت
نزد آن شیر رو و این خاتم را بوی ده و بگو که آقای و مولای من علی نقی ع بتو میگوید که از سر راه دور شو خادم روایت میکند
که چون باینسفر روانه شدم در موضعیکه حضرت فرموده بود و الله که شیر را ملاقات کردم و بآنچه مأمور شده بودم قیام
نمودم و آن شیر از سر راه بکنار رفت و چون بخدمت آنحضرت باز گشتم آنچه گذشته بود عرض کردم حضرت فرمود یک چیز
دیگر هست که آنرا نگفتی اگر خواهی من ترا نقل کنم عرض کردم که ای سید و مولای من نقل کنید شاید من فراموش
کرده باشم حضرت فرمود شبی از شبها در پیش قبر حضرت امام رضا ع شب زنده میداشتی که جماعتی از جن بزیارت آنحضرت
آمدند و چون نگاه بخاتم کردند و نقش آنرا خواندند آنرا از دست تو بیرون کردند و آن انگشتر را در آب شستند و آن آب را به بیمار

مهمن مجمّ در کتاب نجاح المهمات و منهج الدعوات است

خود

خود خورانیده‌اند پس آن صحت یافت بعد از آن خاتم را بدست چپ تو کردند اول در دست راست بود و تو از آن تعجب میکردی و بود
آن از امید استی بعد از آن در پیش سر خود یاقوتی یافتی و آنرا برداشتی و الحال آن یاقوت همراه تست و این یاقوت هدیه ایست که
جماعت جن برای تو آورده‌اند پس آنرا ببازار برده بفروش و بتحقیق که بهشتاد دینار طلا از تو خواهند خرید خادم میگوید که
یاقوت را ببازار بردم و بقیمتی که حضرت فرموده بود فروختم معجزهٔ ششم ابو هاشم جعفری روایت میکند که متوکل امر کرده بود که
بر اطراف آن حجرها گذاشته بودند در پیش آن مرغان خوش الحان دلکش و کبوتران خوش صورت منقش نگاه داشته
چنانکه از کثرت اصوات طیور مردمانیکه در آنمجلس میبودند آواز یکدیگر را نمیشنیدند هرگاه که حضرت امام علی بن محمد
الرضا بآنمجلس داخل میشد تا وقتی که آنحضرت در آنمجلس میبودند جمیع آن مرغان از فریاد کردن ساکت میشدند و چون آن
حضرت بیرون میرفت باز طیور بنیاد فریاد میکردند معجزهٔ هفتم مرویست که متوکل را کبکهای مست بود که اکثر اوقات
آنها را نزد متوکل میاوردند و بجنگ میانداختند هرگاه که آنحضرت در آنمجلس حاضر بود آن کبکها با یکدیگر جنگ نمیکردند
و مکرر اینحال مشاهدهٔ متوکل و اهل مجلس او شده و میدانستند که آن مرغان رعایت ادب و نگاهداشت حرمت آن امام
عالی حسب و نسب میکنند و از برای خاطر آنحضرت با یکدیگر خصومت و جدال و منازعه و قتال نمینمایند پس متوکل
فرمود مادام که آنحضرت در مجلس باشد کبک بجنگ نیندازند و جهة خلیفه نزدیک مرغان و کبوتران مجلس نزنند
و منظور ایشان ازین این بود که مبادا از خلایق معجزات و کرامات ظاهر گردد و بجانب آنحضرت میل کنند والله متم
نوره و لو کره الکافرون معجزهٔ هشتم آورده‌اند که مردی بود از صفهان عبد الرحمن نام و از جملهٔ شیعیان و محبان حضرت
امام علی نقی ع روزی جمعی از مردم صفهان باو گفتند سبب تشیع ترا میدانیم جواب گفت وقتی با جمعی که بتظلم بدرگاه
ملک میرفتیم همراه بودم روزی بر در خانهٔ متوکل سیر میکردم که امر بحاضر ساختن امام علی نقی نمود من از کسی پرسیدم
که این شخص کیست گفت سیدیست علوی که رافضیان او را امام میدانند و خلیفه آنرا بجهة کشتن طلبیده پس صبر
کردم تا آنرا ببینم بعد از ساعتی دیدم که بر اسب سواره میآید و مردم صف کشیده بودند و کوچه داده در چپ و
راست ایستاده مرا نگاه بر آنحضرت بود و او چشم از یال اسب بر نمیداشت و نگاه بهیچ طرف نمیکرد و بمجرد دیدن او محبتی
در دل من افتاد و در دل خود میگفتم خدایا شر متوکل را از او دفع کن و هر چند نزدیکتر میشد در باطن من محبتش زیادتر
میشد و در باطن بخدا مینالیدم و میگفتم خدایا این جوان هاشمی را از کید و غضب متوکل خلاص ده و چون بمن برابر شد
روی بمن کرد و گفت استجاب الله دعاءک و زاد الله فی عمرک و مالک و ولدک یعنی حقتعالی دعای ترا اجابت نمود و زیاد
کرد عمر ترا و مال ترا و فرزندان ترا مرا لرزه بر اندام افتاد و خود را در میان مردم انداختم و از من پرسیدند که ترا چه شد
مخفی داشتم بعد از ساعتی آنحضرت باعزاز و اکرام تمام از خانهٔ متوکل بازگشت و با آنکه من پریشان ترین مردم اصفهان
بودم چون برگشتم از جائی چند که مرا علم و امیدواری نبود مالهای بسیار بدست من آمد بحیثیتی که امروز در
خانهٔ من هزار هزار درهمست بغیر از آنکه در بیرون دارم و فرزندم بده عدد رسیده و عمرم از هفتاد گذشته
و من از اینجهة بامامت او گردیدم بجهة محبتی که از آنحضرت در دل من افتاد و دعایش در حق من مستجاب شد معجزهٔ نهم
ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی در ملازمت حضرت امام علی نقی از سامره بجانب صحرائی رفتم و نالشی بانمود
گفتم یا بن رسول الله بغایت از تنگی معاش و پریشانی احوال تشویش دارم حضرت بعد از استماع این سخن میل
بجانب زمین نمود و کفی از ریگ در ربود و گفت یا ابا هاشم بستان و بدین توسعهٔ معاش نما و از اینمعنی با کسی زبان
مگشا من پیش رفتم و آن ریگها را از آنحضرت گرفتم و آنرا از مردم مخفی میداشتم و زرگری بخانهٔ خود طلبیدم و آن
ریگها را نزد او بردم و گفتم این طلا را سبیکه ساز چون زرگر آن ریگ را گداز کرد دیدم یاد کرد که در مدت عمر خود از این
بهتر و رنگین تر طلا ندیده‌ام و بهیئت ریگ طلا نشنیده‌ام از کجا آورده و چگونه این بتصرف تو در آمده گفتم از زمان

که در زمان قدیم این طلا نزد من بود معجزهٔ دهم مرویست که روزی امام علی نقی ع از سر من رای بیرون آمد بدهیله در آن حوالی
دهشت سری بکشد اعرابی سر راه بر آنحضرت گرفته سلام کرد گفت مردی از اعراب کوفه‌ام و بمحبت علی بن ابی طالب
متمسکم و چنگ در ولای شما زده‌ام و بآن مفتخرم و مرا مبلغ کلی قرض بهم رسیده و بغیر از درگاه شما دری و رهبری ندارم حضرت
اعرابی را دلداری نموده بکسی سپرد که از او خبردار باشد و روز دیگر آنرا طلبید و فرمود ادای دینت میشود بشرطیکه از قول من
تخلف نورزی و آنچه میگویم بشنوی اعرابی گفت پناه میبرم بخدا از آنکه بخلاف قول و فعل شما کاری کنم حضرت کاغذی
بمهر مبارک خود باو داده زیاده از مبلغی که قرض اعرابی بود باین مضمون که آنرا از من آن مبلغ طلبست و باو گفت چون بسامره
برگردیم در حضور هر که حاضر باشد اینکاغذ را از من بیرون آور و از من باینوجه طلب کن و هر مقدار درشتی و غلظتی که ممکن
باشد بعمل آر که من ترا حلال کرده‌ام و از آنچه گفتم تقصیر مکن تا ادای دینت شود پس چون حضرت ع بسامره مراجعت نمود مردم
بدیدن آنحضرت آمدند و اعرابی آمده طلب حق خود نمود و هر چند آنحضرت ملایمت نمود او بموجب فرموده درشتی بیشتر میکرد
تا آنکه جمیع حضار اعرابی را تسلی داده بوعده و وعیدش ساکت کردند و همان روز این خبر بخلیفه رسید و حکم کرد که سی هزار درهم از برای
امام علی نقی ع ببرند و چون آن مبلغ را آوردند حضرت اعرابی را بخلوت طلبید و فرمود که این مبلغ را صاحب شو و هر چه از قرضت بماند
در مایحتاج اهل و عیالت صرف کن و ما را معذور دار اعرابی گفت فدای تو شوم من بثلثی بلکه بربعی از این خرسند بودم و قضای
حاجت من میشد حضرت فرمود طالع تو اینقدر بود مراد ما از این طمع نیست شکر خدا را که دین ترا ادا نمود و مرا شرمنده
تو نکرد معجزهٔ یازدهم صالح بن سعید روایت میکند که وقتی متوکل حضرت امام علی نقی را ع بسامره طلب نمود و آنحضرت چون
بآن شهر داخل شد در کاروانسرائی نزول نمود و من در همان روز بخدمتش رفتم و چون آنحضرت را در آنموضع دیدم برآشفتم و گفتم یا بن
رسول الله این جماعت در جمیع احوال نسبت بذات شریف تو استخفاف میکنند و اطفاء نور تو مینمایند و کار را بجائی رسانیده
که آنحضرت را در کاروانسرا فرود آورند حضرت بدست مبارک اشاره بجانب راست خود نمود و فرمود یا بن سعید ببین نگاه
کن چون نگاه کردم باغها و قصرهای بهشت عنبر سرشت را با حور العین مشاهده نمودم از اینحال بغایت متعجب گردیدم و از حکایت
خود منفعل و شرمسار شدم بعد از آن حضرت فرمود یا بن سعید هر جا که میرویم و میباشیم اینها از آن ماست معجزهٔ دوازدهم
مرویست که روزی متوکل ملعون بخاطر گذرانید که اگر من جمیع لشکر خود را مکمل و مسلح سازم و ترتیب و تزیین ایشان بپردازم
و بعد از آن با امام علی نقی ع بمیان ایشان در آیم و سپاه خود را بآنحضرت عرض نمایم هر آینه مرا در دل او وقعی عظیم و مهابتی بسیار
پیدا شود و آنچه در خاطر دارد که روزی جمعی از شیعیان پدر خود را مکمل سازد و بر من خروج کند از دل خود بیرون کند و باحوال خود
پردازد پس فرمود نود هزار عرب بر اسبان تازی با جوشنها و مغفرهای پولاد در نواحی سامره حاضر شوند و با آنچه قدرت زینت
ممکن باشد تقصیر نکنند و چون لشکر او در موضع معهود حاضر گشت حضرت امام علی نقی را ع احضار فرموده ایشان را در کمال
زینت بآنحضرت عرض نمود و گفت یا ابا الحسن ع ترا جهة آن طلبیده‌ام که مقدار عسکر مرا بدانی و بیقین اعتقاد کنی که کسیرا قوت طاقت
و جرئت مقاومت با من نباشد حضرت ع فرمود که تو عرض لشکر خود را بمن کردی اگر خواهی من نیز عسکر خود را بتو نمایم متوکل
گفت بلی آرزو دارم که بدانم که تو چه مقدار مرد کاری داری پس آنحضرت دست مبارک بدعا برداشته چیزی چند بزبان
جاری ساخت که کسی مضمون آنرا ندانست پس گفت ایخلیفه نگاه کن چون متوکل نگاه کرد دید که میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب
ملئکه با تیغهای آتشبار و سنانهای جانشکار بر اسبان ابلق صاعقه کردار سوار ایستاده‌اند و جمیع از روی ادب چشم بر اشارهٔ
متوکل از مشاهدهٔ اینحال از هوش رفته بخود گردید و چون بهوش آمد حضرت ع فرمود ایمتوکل یقین بدان که ما را با شما در امور
دنیا مناقشه و منازعه نیست و چندان ما را شغل آخرت فرو گرفته است که مهمات دنیا بالکلیه از خاطر ما رفته و قصد امارت
و تمهید خلافت بتمام از ضمایر ما مرفوع گشته و بیقین بدانکه ترا از ما بسبب طلب دنیا هیچ ضرری و باکی نیست متوکل بعد از
شنیدن این سخنان او را اطمینان حاصل شد و رعب و خوف او کمتر گردید و اما در کتاب کشف الغمه و کتاب حدیقة الشیعه نیز

ف ج ح در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

بانیطریق سمت بحر روانه که متوکل روزی عرض لشکر خود را دید نود هزار کس بود و چون همیشه از امام علی نقی ع متوهم بود
امر نمود که در فلا الصحرا باید که هریکی از سپاهیان توبرهٔ خاک پر کرده بر روی هم ریزند چون بفرموده عمل نمودند کوهی شد
پس امام را طلبید و با خود بآن تل ریگی برد و تمام لشکر را با زیور و سلاح تمام بآنحضرت نمود و گفت تو را طلبیده ام که لشکر مرا
به بینی که از یکتوبرهٔ خاک که هریک از ایشان آورده اند اینکوه بهم رسید حضرت ع فرمود اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم و تا آخر
حدیث موافق کتاب خرایج است معجزهٔ سیزدهم علی بن محمد النوفلی روایت میکند که وقتی متوکل را مرضی رو نمود و چیزی از بدنش
برآمد که آنرا بایست شکافت تا مواد از و دفع شود و خلیفه از وزراء یا بدو اطبا را قدرت شکافتن آنموضع نبود که محل خطر موت
داشت و متوکل از زاه درد و آزار و محنت بسیار مشرف بر موت شده بود و مادرش چون اینحال را مشاهده کرد با خود نذر کرده
کرده که اگر پسرم از این درد خلاص شود و مرضش بصحت مبدل گردد ده هزار دینار از مال خالص خود نذر ابی الحسن علی نقی مستجاب
الدعوه است و طب النبی میداند اگر کسی نزد او رود و از و استعلاج نماید شاید که خلیفه مرا از این درد دوائی حاصل شود پس بفتح بن خضیر
برسالت نزد آنحضرت فرستادند و طلب علاج کرد چون رسول مراجعت کرد گفت ابی الحسن ع میفرماید که سرگین گوسفند را با گلاب
بیامیزند و برآنموضع بنهند تا نفع بخشد فتح بن خاقان گوید که اینحکایت را چون اطبا شنیدند استهزا نمودند و گفتند مطلقا این
علاج فایده ندارد و پرسیدیم که در آنچه ابو الحسن گفته احتمال ضرر هست گفت احتمال ضرر ندارد و اما یقین میدانیم که نفع نیز نمیکند گفتند
بسخن او عمل میکنیم و امید عافیت میداریم پس حسب الامر ابی الحسن ع معالجه بسرگین گوسفند و گلاب نمودند و همان روز آنموضع شکافته
شد و مواد فاسده از آنموضع بیرون آمد و مرض بصحت مبدل گردید و چون بشارت عافیت متوکل با مادرش رسید نهایت
بتبهج و سرور گردید و مبلغ منذور بخدمت امام علی نقی ع روانه کرد و هنید معجزهٔ چهاردهم مرویست که چون چندی بر این واقعه
بگذشت و مرض متوکل بصحت مبدل گردیده و بطحائی به مجلس متوکل آمد و گفت ایها الخلیفه امام علی نقی ع اموال بسیار و اسلحه بیشمار
برای روزگار زار مهیا و مرتب کرده و تو از این معنی غافلی چون متوکل اینسخن را از آن بطحائی شنیده بغایت متوهم گردید و سعید
حاجب را طلبید و در ساعت جمعی کثیر را همراه او کرده مقرر داشت که اطراف خانهٔ آنحضرت را در شب فرو گیرند که کسی از اهل آن
به اینمعنی قبل از دخول ایشان تا بخانه اطلاع نیابند و آنچه از اموال و اسلحه بدست افتد نزد خلیفه آورند سعید حاجب گوید که
حسب الامر خلیفه هجوم بخانهٔ امام معصوم بردند قریب بنصف شب بود نردبانها بر اطراف خانهٔ آنحضرت گذاشته با هم اما نخود
ببالای بام رفتیم اما میندانستیم که از کدام راه بدرون آنخانه داخل شویم که ناگاه حضرت امام علی نقی ع ندا کرد که ای سعید حاجب صبر
کن که شمع براه میاورند تا بی تعب و تشویش فرود آئی و ملاحظهٔ احوال نمائی پس خادم آنحضرت شمع روشن براه داشت تا از بام
بدرون خانه آمدند و فرود آمدیم دیدم که آنحضرت جبهٔ صوفی در بر کرده و پشمینهٔ بر سر بسته و بر سر سجادهٔ از حصیر نشسته
و متوجه قبله گشته بعبادت الهی قیام نماید و چون بر اطراف سرای آنحضرت گردیدم چیزی از آنچه شنیده بودم ندیدم به
غیر از یک بدره زر سر بمهر خاتم مادر متوکل پس آنرا برداشتم و بمجلس خلیفه هم در آنشب در آمدم و آن بدره را پیش متوکل
گذاشتم و گفتم در خانهٔ علی بن محمد گردیدم و غیر از این چیز دیگر ندیدم متوکل چون نگاه کرد صرهٔ بخاتم مادر خود دید متعجب گردید
و از مادرش کیفیت ارسال بدره را پرسید گفت در آنوقت که تو بیمار بودی من این بدره را جهت عافیت تو نذر امام علی نقی
کردم و بعد از رفع مرض تو بجهت او فرستادم متوکل از این سخن فرخناک شده فرمود تا بدرهٔ دیگر با آن بدره بخدمت آنحضرت
برم و عذر خواهی بسیار نمایم پس هر دو بدره را برگرفتم و بخدمت آنحضرت آمدم اما بغایت از آن فعل شنیع که از من
نسبت بآنحضرت واقع شده بود از هجوم آوردن و بیرخصت از بام در آمدن منفعل و خجل بودم گفتم یا ابن رسول الله امید
که از من عفو کنی که بی ادبانه و بیرخصت حضرت تو برای تو در آمدم حضرت تبسم نموده فرمود و سیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون، معجزهٔ پانزدهم ابو هاشم جعفری روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا ع و امام محمد تقی ع رجوع
من بخدمت حضرت امام علی نقی ع بود و چون در بغداد خانه داشتم و شوق خدمت آنحضرت بسیار بر من غالب میبود

روزی

روزی عرض نمودم که پیری مرا دریافته و درشتی نمیتوانم نشست و قوت پیاده آمدن نیز ندارم و مرکب سواری نیست مرا
که زود بخدمت شما توانم آورد و از بغداد تا سامره سیفرسخ راهست و این اسبی که دارم پیر و بیقوتست نمیدانم که چه علاج
کنم که بزودی توانم بخدمت شما رسید حضرت بر زبان معجز بیان تکلمی ساخت که قواک الله یا ابا هاشم و قوی برذونک یعنی
حقتعالی ترا و اسب ترا قوت دهاد ابو هاشم گوید بعد از دعای آنحضرت بسیار وقتها بوده که در بغداد نماز صبح کرده ام و چاشت
بخدمت آنحضرت رسیده ام و بعد از نماز ظهر سوار شدم و نماز شام را در بغداد کرده ام و از برکت آن دعا نه مرا از سواری
کوفتی و نه اسبم را ماندگی بود معجزهٔ شانزدهم هبة الله بن منصور موصلی روایت میکند که در دیار ربیعه نصرانی بود یوسف
ابن یعقوب نام داشت و آنرا با پدرم آشنائی بود روزی در خانهٔ ما نزول نموده بود نقل میکرد که از من بمتوکل چیزی
نقل کرده اند و مرا بسامره طلبیده بودند و چون امید حیات از خود بریده بودم صد دینار نذر آنحضرت کردم و چون
پدرم گفت کفش موقوف شده و اگر چیزی ترا نجات دهد همین نذر خواهد بود و چون بسامره رسیدم با خود گفتم تا کسی از
آمدن تو خبر نشده است بهتر آنست که بنذر خود وفا کنی و چون سامره را ندیده بودم و با کسی آشنائی نداشتم بر چارپا خود سوار
شدم و میترسیدم که احوال خانهٔ آنحضرت را بپرسم در بلا افتم چه نصرانیت من ظاهر بود و طلبیدن من مشهور عنان چارپا
از دست گذاشتم که بهر طرف که خواهد برد و من متحیر بودم و نمیدانستم که آن مرکب بکجا میرود تا آنکه بدر خانهٔ رسید و بایستاد
هر چند تازیانه بروی زدم قدم از قدم برنداشت از شخصی پرسیدم که اینخانه کیست گفت اینخانهٔ علی بن محمد الرضا است
با خود گفتم الله اکبر این یکعلامت و لحظهٔ توقف نکرده بودم که خادمی بیرون آمد و گفت یوسف بن یعقوب توئی
گفتم بلی گفت فرود آی و در اینجا بنشین گفتم الله اکبر این نشانهٔ دیگر نام من و نام پدر من چه دانست و حال آنکه
در این شهر کسی مرا نمیشناسد آنجا نشستم و خادم باز بیرون آمد و گفت صد دیناری که در آستین داری بده دادم و با خود
گفتم الله اکبر این دلالت سیم بعد از لحظهٔ آنحضرت مرا طلب نمود دیدم که تنها نشسته است و چون مرا دید فرمود که خاطر
جمع کردی گفتم بلی فرمود آیا حال وقت آن نشد که بدین اسلام بازگشت نمائی گفتم دیگر احتیاج بدلیلی نمانده است اگر کسی
دلیلی خواهد آنحضرت فرمود هیهات تو مسلمان نخواهی شد و از اسلام نصیبی نداری و لیکن پسرت مسلمان میشود
و از شیعیان ما خواهد بود ای یوسف جمعی را گمان اینست که دوستی ما نفع نمیکند بخدا که دوستی ما نیکوترین خیریست
برو که از متوکل بتو مکروهی نمیرسد و من بخدمت متوکل رفتم و بخیر و خوبی از و خلاص شدم هبة الله گوید که بعد از
مدتی پسرش را دیدم شیعه بود و از اکثر شیعیان در اخلاص پیش و در اعتقاد و محبت از ایشان در پیش و مرا خبر داد که پدرم
بر دین نصارا بود که از دنیا رحلت نمود و مرا بعد از پدر دولت ایمان نصیب شد معجزهٔ هفدهم یحیی بن هرثمه روایت
میکند که وقتی متوکل مرا نزد خود طلبید و گفت سیصد مرد نامی با اسباب کرامی همراه خود بکوفه ببر و از آنجا متوجه مدینه
شو و از راه بادیه امام علی نقی ع را نزد من آور دقیقهٔ از تعظیم و تکریم او فرو مگذار یحیی بن هرثمه گوید حسب الامر خلیفه
از راه بادیه متوجه مدینه گردیدم و از سپهسالاران و سرهنگان این لشکر مردی با بود که دائما انکار حقیت اهلبیت ع
مینمود و کاتبی شیعه نیز همراه آنلشکر میآمد و من در آنوقت مذهب حشویه داشتم و آن سپهسالار با نکار هر وقت که آن
کاتب را میدید در طعن اهل التشیع بسیار آزار او میکرد و همیشه میان ایشان مناظره بود و من دخل در میان ایشان
نمیکردم و از مناظرهٔ ایشان برکنار بودیم تا آنکه قریب بنصف راه رفتیم و بصحرای وسیعی که از هر جانب قریب به پنج و
شش روزه راه مطلقا آبادانی نبود در رسیدیم سپهسالار با کاتب گفت که از صاحب شما لعلی بن ابیطالب علیه السلام
روایت میکنند که او گفته در روی زمین جائی نماند که در آن قبر نباشد یا قبر نشود درست است کاتب گفت بلی بحدیث از
آنحضرت مرویست سپهسالار گفت نگاه کن در این بادیه که الحال آدمی موجود نیست کجا است آنقدر مردم که همه بمیرند
در روی این بادیه را در قبر گیرند کاتب از جواب ساکت شد من گفتم فی الواقع راست میگوید پس شدن این صحرا از قبور

امر محال مینماید و من و سپهسالار بر کاتب خندیدیم و زمانی نسبت باو مسخره و استهزا نمودیم کاتب بغایت منفعل شد و در این
سخنان بسیار متأثر و خجل گردید تا از آنمحل در گذشتیم و بعد از چند روز بمدینه رسیدیم و من مکتوب خلیفه را نزد امام
علی نقی ع بردم و بعد از خواندن کتابت فرمود که شما فرود آئید و سه روز جهت تهیه اسباب سفر من صبر نمائید تا بعد
از آن برفاقت شما متوجه حضور خلیفه خواهم شد پس آنروز از مجلس ابی الحسن علی نقی ع بیرون آمدیم روز دیگر بصحبت
او رفتیم ایام حرارت هوا و نهایت شدت گرما بود دیدم که جمعی از خیاطان را طلب نموده جامهای پرپنبه جهت پوشش خود و غلامان
بایشان فرمود و خیاط را گفت فردا اینجامها را باید حاضر کرد و بعد از آن بمن گفت ای یحیی شما نیز مهمسازی خود
کنید که فردا از مدینه بیرون میرویم من از مجلس آنحضرت بیرون آمدم با خود گفتم آیا این مرد چه بخاطر گذرانیده که چنین
جامهای پرپنبه ترتیب نمود با گرمای راه حجاز اینجامها چه نسبت دارد و در بیست روزی سفر چه مقدار هوا تغییر خواهد کرد
که احتیاج بچنین لباسها افتد ظاهرا علی نقی طریق سفر کردن نمیداند و گمان دارد که در هر سفر امثال این اسباب درکارست
و از روافض تعجب دارم که قایل بامامت چنین کسی میشوند روز دیگر چون بمجلس او رفتم دیدم که خیاطان جامهارا حاضر
کرده اند و آنحضرت ع غلامانرا ببار کردن اسباب امر نمود و فرمود که با خود کپنک و کلاه بارانی بردارند من با خود گفتم این عجیب تر
و غریب ترست از جامهای پنبه دار گویا میترسد که در نهایت گرمای حجاز زمستان در آید پس من نیز رفقای خود را امر
کردم تا جمیع از مدینه بیرون آمدند و بعد از طی منازل بدانموضع رسیدیم که میان سپهسالار و کاتب مناظره و مشاجره شده بود که
ناگاه هوا متغیر شد و ابری سیاه بامراه رعد و برق بسیار ظاهر شد ابوالحسن علی نقی ع با غلامان و توابع خود کپنک و
کلاه بارانی پوشیدند و کاتب را نیز از آن اسباب دادند و بعد از آن بخادم گفت از این اسباب چیزی بیحیی ده من نیز لباس
و کلاه بارانی گرفتم بعد از آن دیدم که تگرگ باریدن گرفت و مثل پاره سنگ از آسمان تگرگ میریخت بحدی که شدت یافت
که هشتاد کس از مردمان ما در آن تگرگ و هوای سرد مردند اول ایشان سپهسالار بود بعد از آن ابر مرتفع گردید و هوا
بطریق اول شد پس آنحضرت روی بمن کرد و گفت بفرما تا آنچه از مردمان تو باقی مانده اند مردهای خود را دفن کنند ای
یحیی حقتعالی بر همه چیز قادرست و همچنین انبیا دیه را از قبور آدمیان خواهد کرد و چون این سخن از آنحضرت شنیدم از مرکب خود
فرود آمدم و رکاب آنحضرت را بوسیدم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله ص و انکم خلفاء الله فی ارضه
و حجة الله علی عباده یا بن رسول الله ص قبل از این کافر بودم و اکنون بدست تو مسلمان شدم و از آنروز محبت اهل البیت و متابعت
ایشانرا لازم دانسته شیعه باخلاص گردیدم معجزه هیجدهم ابو یعقوب روایت میکند که روزی حضرت امام علی نقی علیه السلام
با احمد خصیب سوار بود و احمد گاهی پیش میرفت و از عقب نگاه میکرد و میگفت یا ابا الحسن پیشتر آی حضرت فرمود تو پیش
باش الحال تو مقدمی و چون چهار روز از این واقعه گذشت ابن الخصیب را دیدم که اثر وهق بر ساقهای او ظاهر شده
گفتم سبحان الله با اینقدر بی ادبی که او نسبت بابوالحسن ع واقع شد الحال مبتلا بوهق شده شخصی گفت ابن الخصیب منزل
آنحضرترا از و مطالبه مینمود و در آن باب الحاح بسیار میکرد و گفت البته ترا از اینخانه بجای دیگر میباید رفت و انمنزل را
تسلیم بمن میباید نمود حضرت ع فرمود از حقتعالی درخواهم که ترا بجائی نشاند که در آن هیچ نباشد ابو یعقوب گوید احمد الخصیب
بوهق و برص مبتلا شده بود و در همان چند روز کشته شد و بمقام لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا الا حمیما و غساقا حاصل گردید
ابو هاشم جعفری روایت میکند که مردی از اهل سامره بعلت برص گرفتار و از اینجهت زندگانی بروی ناگوار گردیده بود و او علاج
دیگری چاره وی در آن دید که خود را بابوالحسن علی نقی ع رساند و از آن والا جناب استدعای دعا نموده باشد تا سبب زدودن آن علت
از خود زایل گرداند پس روزی آمد بجهة انجاح این مرام بر سر راه آن امام نشست تا آنحضرت رسید مرد چون وی را دیده
برخاسته بجانب وی روان گردید آنحضرت چون او را دید بوی خطاب فرمود تنح عافاک الله یعنی دور شو عافیت دهد
ترا خدا و بدست مبارک بسوی وی اشاره فرمود و اینعبارت را دو بار دیگر تکرار فرمود و مرد بر جای خود ماند و نزدیک

معجزه … امام علی نقی

معجزه نوزدهم

نتوانست

نتوانست رفت پس باز گردید و ابو علی را دید کلام آنحضرت را برای او بیان نمود فهری گفت پیش از آنکه تو سؤال کنی از بهر
تو دعا کرده است برو که بزودی عافیت خواهی یافت آنمرد برفت روز دیگر او را صحت حاصل شد و آن علت از وی رفع گردید معجزه
بیستم احمد بن هرون روایت میکند که من در خیمه عربی بودم و غلامی از غلامان امام علی نقی ع را تعلیم میکردم و بعضی مردم نیز
با من بودند ناگاه دیدم که آنحضرت سواره پیش آمد تا بآن خیمه رسید ما باستقبال آنسرور بیرون رفتیم و پیش از آنکه بخدمت آنحضرت
رسیم خود از اسب پیاده گردید و عنان مرکب را گرفته تا بدر خیمه رسید پس عنان مرکب را بر طناب خیمه بست و بعد از آن
با ما بدرون خیمه آمد و نزدیک بستون نشست و متوجه من گردید و پرسید که چه وقت اراده سفر مدینه داری گفتم امشب را
میخواهم که بروم پس گفت میخواهم که مکتوبی از من بفلان تاجر رسانی گفتم سمعا و طاعة غلام را فرمود تا دوات و قلم حاضر
کنند غلام از پی دوات و قلم رفت که ناگاه اسب آنحضرت ع فریاد بکرد و دم خود را جنبانید حضرت ع بلغتی که من نشنیده بودم
چیزی فرمود که من از فحوای آن کلام چنان یافتم که با آن اسب خطاب نمود و سبب فریاد کردن از آن پرسید بار دیگر آن
اسب فریاد بکرد باز آنحضرت ع متکلم بکلامی گردید که من نفهمیدم اما دانستم که با آن اسب چیزی فرمود دیدم که آن اسب عنان را
از سر خود بیرون کرد و بجانب بستان روان گردید و چندان رفت که از نظر غایب گردید مرا از این مکالمه چیزی در خاطر گذشت
و شیطانم وسوسه نمود حضرت فرمود ای احمد بسیار استبعاد مکن و امثال این نوع چیزها از ما دور مدان که حقتعالی بآنچه
بآل داود داده پیشتر از آن بآل محمد ص کرامت فرموده گفتم یا بن رسول الله ص فدای تو شوم رخصت فرمودی ما میخواهم که بدانم آن
اسب چه گفت و شما مکرر بآنچه خطاب فرمودید حضرت فرمود اول مرتبه اسب با من گفت که ای مولای من سوار شو که بجانب
خانه رویم گفتم اضطراب مکن که مراد از اینمقام حاجتیست میخواهم مکتوبی بمدینه نویسم نوبت دوم گفت که حال از من بسبب
بول درد و سستی گردن ننکشیده و در حضور حضرت تو نمیخواهم که اینفعل از من صادر گردد گفتم لجام از سر خود بیرون کن و در
اطراف بستان قضای حاجت خود نما و بهمین موضع باز آی من دیدم که آن اسب از جانب بستان برگشت و بموضع خود بایستاد
و غلام بعد از اندک زمانی دوات و قلم حاضر گردانید در آنوقت آفتاب غروب کرده بود و ظلمت شب از دیدن مانع
بود من بغلام گفتم شمعی حاضر کن تا مولای من ببیند که چون کتابت میکند حضرت ع فرمود که مرا بچراغ حاجت نیست
پس قلم برگرفت و مکتوبی نوشت و تا وقت خفتن کتابت کردن آنحضرت امتداد یافت بعد از آن مکتوب را مهر کرد بی
آنکه ملاحظه خاتم نماید که مقلوبست یا مستوی و مکتوب را بمن داد و گفت یا احمد در مدینه نماز شام و خفتن در مسجد رسول ص
ادا نمای و بعد از آن در آن مسجد صاحب اینمکتوب را طلب کن که او را خواهی یافت احمد بن هرون گوید که وقتیکه بمسجد
رسول الله ص در آمدم مؤذن نماز خفتن میگفت نماز شام و خفتن کردم و آنمرد تاجر را در همان موضع که آنحضرت نشان داده
بود یافتم و مکتوب گرفت و مفتوح ساخت و بمن داد تا در چراغ آنمکتوب را برا او خواندم جمیع حروفش بجای خود و سطرها در
کمال راستی و هیچ حرفی بحرفی نچسبیده بود و پس آنمرد بمن گفت که در همین موضع باش تا جواب مکتوب آنحضرت را بنویسیم
روز دیگر بمکان موعود رفتم و مکتوب را از آنمرد گرفتم و بعد از آن بخدمت آنحضرت آمدم فرمود یا احمد بموضعیکه گفته بودم آنمرد را
دیدی گفتم بلی یا بن رسول الله معجزه بیست و یکم مرویست که یکی از اولاد خلفا را ولیمه بود و جمع کثیری را طلبیده بودند
و هر کس در آنمجلس بود تعظیم و اجلال امام علی نقی ع را بجای آورد مگر یک جوانکه عبث میگفت و عبث میخندید حضرت ع فرمود
این جوان چنان از ذکر خدا غافل است که با این پری دهن میخندد و نمیداند که پیش از سه روز دیگر زنده نخواهد بود
و از اهل مجلس دو کس با هم گفتند دلیلی بر شناختن او بهتر از این چیزی نیست و چون روز سیم شد از دنیا رحلت نمود
معجزه بیست و دوم ایضا یکی از اهل سامره را نیز ولیمه بود و در آنمجلس هر که بود در تعظیم و تکریم حضرت امام علی نقی ع
میکوشیدند و با آنجناب طریق ادب سلوک مینمودند الا شخصی جعفر نام که عبث میگفت و مزاح بسیار مینمود و ادب حضور
آنحضرت را رعایت نمیکرد و حضرت ع نیز در آنمجلس فرمود که جعفر از اینطعام نخورد و خبری برسد که عیش او منغص شود

معجزه بیستم امام علی نقی

وچون سفره حاضر کردند و مردم دستها برای طعام شستند یکی گفت تا بعد از انچه خبر رسد و جعفر دست نشسته بود اما
دست بطعام هنوز دراز نکرده بود که غلامش پا برهنه پاچاک رسید و گفت ها دریاب که از بام فتاده و در کار مردن است
جعفر بتعجیل تمام بخانه رفت و از آن طعام نصیبش نشد معجزهٔ بیست و سیم سهل بن زیاد روایت میکند که ابو العباس احمد بن
اسرائیل کاتب از پدرش نقل نموده که او گفت من کاتب منتصر بودم روزی بخدمت متوکل رفتم دیدم که بر تخت نشسته است
سلام کردم و من در عقب منتصر ایستاده بودم و هر بار که آنرا میدید مرحبا میگفت و حکم نشستن میکرد و اینمرتبه چون مارا
دید حالش متغیر شد و آنرا تکلیف نشستن نکرد و لحظه بلحظه غضبش زیاده میشد و بفتح بن خاقان میگفت اینست که در حق او چنین
و چنین میگویند من زندیق فلان و فلان را میکشم که خلل در دولت من میکند و هر چند فتح آنرا تسکین میداد و میگفت اینها
برا و افتراست فایده نمیکرد پس امر کرد که اخلاف خود را جمعی طلبیدند و چون ایشان حاضر شدند گفت شمشیرها کشیده
منتظر باشید که اینشخص را که طلب کرده ام چون داخل شود او را پاره پاره کنید و بکشتنش راضی نشوم و امر بسوختن او خواهم
کرد و غرض متوکل علیه اللعنه از آنشخص امام علی نقی ع بود راوی گوید که آنحضرت تشریف آورده داخل گردید مطلقا
اثری از ملال بر صفحهٔ روی مبارکش ظاهر نبود و لبش حرکت میکرد چون متوکل آنحضرت را دید خود را از تخت انداخته دوید
و در پای مبارک آنحضرت افتاد و دستش را بدست گرفته میگفت یا سیدی یا خیر خلق الله یا ابن عمی یا مولای یا ابا الحسن ع
حضرت ع آنرا پند میداد که اینها مگو متوکل بخدمت آنحضرت عرض کرد که ای مولای من در اینوقت بتصدیع کشیدی
و چرا مرتکب این مشقت شدی فرمود که رسول تو مرا طلب نمود گفت اینها دروغ گفته است ارجعی یا سیدی برگرد
بخوشی و خرمی ای سیدی من پس فریاد کرد که یا فتح یا عبد الله یا منتصر شیعوا سیدکم و سیدی یعنی ایجماعت مقربان
درگاه من مشایعت سید خود و سید من بکنید پس همه در خدمت آنحضرت روانه شدند و در آنوقت آنحضرت داخل
خانه شد آنجماعتیکه شمشیرها در دست داشتند چون چشمشان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند و چون متوکل آنحضرت را
روانه نمود آنجماعت را طلبیده گفت شما خلاف امر من نمودید پس نبود که آنرا هم سجده کردید گفتند مگر تو ندیدی آنها را که
که بر دور او با شمشیرهای کشیده میآمدند و الله که از صد شمشیر زیاده بود و هیبتی که از او بما رسید بی اختیار بودیم
در آنچه کردیم و چون فتح از مشایعت آنحضرت برگشت متوکل برروی او خندیده گفت حقتعالی انچنین صاحبی بشما داده
الحمد لله که او تحجبش ظاهر شد و باعث روسفیدی شما گشت معجزهٔ بیست و چهارم ابراهیم بن بلطون از پدرش روایت
میکند که او گفت من حاجب متوکل بودم و آنرا اینجا غلام از خزر بسبیل هدیه آورده بودند مرا فرمود که اینها را تربیت
کنم و احسان کنم برای وقت ضرورت و چون یکسال بر اینگذشت روزی در خدمت متوکل ایستاده بودم که امام علی نقی
در آمد چون بجای خود نشست متوکل مرا گفت تا آن غلامان را از خانهای ایشان بیرون آوردم من آنچه مامور بودم عمل نمودم
و چون چشم غلامان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند متوکل چون اینحال را مشاهده نمود بسیار بر خود پیچید و
از مجلس برخواست و پای میکشید تا آنکه خود را به پشت پرده رسانید امام علی نقی ع چون آنرا چنان دید برخواست و از مجلس
بیرون رفت چون متوکل دانست که حضرت بیرون رفت داخل مجلس شد و گفت ویلک یا بلطون اینچه حرکت بود که از این
غلامان صادر گشت گفت بخدا قسم نمیدانم گفت از ایشان بپرس چون پرسیدم گفتند اینمرد کسیست که سالی یکنوبت نزد ما
میآید و دین حق بر ما عرضه میکند و ده روز در نزد ما مقام کرده بعد از آن مراجعت مینماید و او وصی پیغمبر مسلمانانست
متوکل چون این بشنید گفت تا همه غلامانرا سر بریدند بلطون گوید وقت نماز خفتن من نزدیک امام علی نقی رفتم خادمی
بر در بود چون مرا دید گفت داخل شو چون داخل شدم حضرت ع فرمود یا بلطون غلامانرا چه کردند گفتم یا ابن رسول الله همه را
بقتل رسانیدند گفت یا بلطون همه را کشتند گفتم آری والله حضرت فرمود میخواهی ایشانرا ببینی گفتم بلی یا ابن رسول الله
پس بدست مبارک اشاره بمن کرد که در پس آن پرده داخل شو چون داخل شدم جمیع غلامانرا دیدم نشسته و در پیش ایشان

انواع

و ها چیده میخوردند معجزهٔ بیست و پنجم محمد بن حسن اشتر علوی روایت میکند که روزی در خانهٔ متوکل بودم
که حضرت امام علی نقی علیه السلام بیامد و هر که حاضر بود از طالبین و عباسیین و سایر لشکری چون آنرا دیدند از اسبان
فرود آمده باادب بایستادند آنحضرت داخل خانهٔ متوکل شده و چون آنحضرت رفت با یکدیگر گفتند که او اشرف و
احسن از ما نیست باو فروتنی و اقتشه و همه قسم خوردند که اینوبت چون آنحضرت بیاید بجای خود باشند ابو هاشم جعفری
در آنجا حاضر بود گفت البته ذلیل و زبون او خواهید شد عبث فکر محال میکنید و چون آنحضرت برگشتند بیشتر از چشم
و بیشتر تعظیم و تکریم او نمودند پس شخصی از ایشان پرسید که شما شرط کرده بودید و قسم خورده بودید که تواضع آنحضرت نکنید شما را
چه شد همه گفتند والله که آنچه کردیم بی اختیار خود نکردیم معجزهٔ بیست و ششم ابو جعفر هاشمی روایت میکند که روزی در
خدمت امام علی نقی ع بودم و سخن از زبان هندی میگذشت حضرت ع بکلمهٔ چند از آن با من تکلم نمود چون دید که من در جواب
عاجزم سنگریزهٔ افتاده برداشت و بر دهان مبارک انداخت و سه بار آنرا مکید و بمن داد که در دهان بگیر بخدا قسم که از نزد
او بیرون نرفته بودم که بهفتاد و سه زبان تکلم میتوانستم نمود که یکی از آنها زبان هندی بود معجزهٔ بیست و هفتم ایضا
ابو هاشم روایت میکند که در مدینه بودم روزی امام علی نقی ع از جائی میگذشت و ترکی سوار ایستاده بود و چون نزدیک به
او رسید آنحضرت سخنی فرمود آن ترک خود را از اسب انداخت و سم اسبش را بوسید و از من پرسید که این پیغمبر است
گفتم نه بلکه از اولاد پیغمبر است ترا چه شد گفت مادر من در وقت طفولیت در ترکستان مرا بنامی خوانده بود و بغیر از من
کسی آنرا نشنیده بود و این مرد مرا بآن نام خواند معجزهٔ بیست و هشتم علی بن مهزیار روایت میکند که غلامی صقلابی
داشتم وقتی آنرا بخدمت امام علی نقی ع فرستادم که حاجت مرا بآنحضرت عرض نماید غلام برگشت و متعجب بود که هر چه گفتم
حضرت بزبان صقلابی در جواب من تکلم نمود بنوعیکه هیچ صقلابی بآن نوع سخن نتواند گفت معجزهٔ بیست و نهم علی بن
محمد حجال روایت میکند که وقتی پدر مرا مرضی و مرا درد پائی عارض شده بود بآنحضرت نوشتم که مرا درد پائی عارض شده
و از خدمت شما محروم مانده ام و التماس دعائی دارم که درد پا از من زایل شود که از خدمت شما محروم نباشم و از گوفت
فراموش کردم که التماس دعا کنم حضرت در جواب نوشت که حقتعالی ترا و پدر ترا شفا داد معجزهٔ سی ام ایوب بن
نوح روایت میکند که بخدمت امام علی نقی ع نوشتم که زنم حمل دارد و دعا کنید شما محتاجم که حقتعالی بمن پسری کرامت فرماید در
جواب من نوشت که پسرت را محمد نام کن و حقتعالی بمن پسری داد محمد نامش کردم معجزهٔ سی و یکم یحیی بن زکریا نقل میکند
که من نیز بعد از حمل زن همین التماس از آنحضرت نمودم در جواب نوشت که رب ابنة خیر من ابن یعنی بسیار دختر که
بهتر از پسر باشد و چون وضع حمل شد دختری بود چنانچه آنحضرت فرموده بود بهتر از بسیاری از پسران معجزهٔ سی و
دوم محمد بن ریان روایت میکند که بخدمت امام علی نقی نوشتم که فلان شخص با من در مقام عداوتست و مکری در حق
من اندیشیده ام حضرت مرا از آن منع فرمود و در جوابی که نوشته بود قید کرده که محتاج بآن مکر نخواهی شد در همان
ایام آن دشمن ببدترین حالی بمرد و مرا از کید خود و مکر من خلاص کرد معجزهٔ سی و سیم ایوب بن نوح روایت میکند که از
قاضی بغداد و از عداوت او در آزار بودم و بامام علی نقی نوشتم که اذیت او بمن میرسد و چارهٔ نمیدانم و از
منی او بشما پناه آورده ام حضرت ع در جواب نوشت که دو ماه دیگر از این غم خلاص خواهی یافت و چون چند روز تمام
شد عزلش رسید و زمان بحکمش بسر آمد معجزهٔ سی و چهارم معروف نامی در خدمت امام علی نقی ع دروغی چند گفت
در طبق آنهم قسم خورد حضرت فرمود خدایا او را بنمرد که دروغ گفت و قسم بدروغ خورد تو انتقام او بکش آنمرد در بیمار روز بیمار
شد و صبح روز دیگر راه جهنم را در پیش گرفت و بدوزخ واصل گردید معجزهٔ سی و پنجم مردی بغدادی نقل میکند که من
روانه بغداد بودم و در آنجا دو خانه داشتم که از میراث بمن رسیده بود و اراده فروختن آنها داشتم بخدمت امام
علی نقی علیه السلام نوشتم که بجهة ضرورت ارادهٔ فروختن خانهای بغداد دارم و استدعای دعا از آنجناب

دارم که فروختن آنها با حسن وجهی میسر گردد حضرت بجواب آنها التفات نفرمود و بستر این ب...
بیغداد رسیدم خانها سوخته بود و بستر مخفی بر من معلوم گردید معجزهٔ سی ششم محمد بن فرج روایت ...
علی نقی علیه السلام فرمود که هرگاه حاجتی یا مسئلهٔ بر تو مشکل شود بنویس و در زیر مصلای خود بگذار
بیرون آر و جواب خود را نوشته ببین محمد بن فرج گوید که بعد از آنکه مکرر حاجت و مسائل مشکله
از ساعتی که در زیر مصلا بیرون آوردم جواب شافی بر آن نوشته بود معجزهٔ سی و هفتم ابراهیم بن
در حضور ابوالعباس که یکی از شیعیان حضرت امام علی نقی ع بود سخنان بی ادبانه نسبت بانحضرت
ابوالعباس مرا نسبت بانحضرت بی اعتقاد دید از روی نصیحت متوجه من گردید و گفت یا ابا محمد در ذکر
بدین نوع جواب مکن و شیعیان او را دشنام مده سوگند بخدا که همراه آنجماعت بودم که بامر خلیفه
از مدینه بمجلس خلیفه احضار میکردند چون از مدینه بیرون آمدیم و بعضی از منازل و مراحل طی نمودیم روز
دگر یا بود و رفقا قصد فرود آمدن کردند آنحضرت ع فرمود که متوارفت
پس از آن موضع در گذشتیم و اندک مسافتی طی نمودیم مرا از حرارت تغیر شد
نظر مبارک بر من انداد و گفت ابوالعباس ظاهراً تشنه و گرسنه شدهٔ گفتم یا مولای بغایت تعب راه و
مرا بیتاب و مضطر ساخته حضرت ع فرمود که در سایهٔ فرود آئید و طعام بخورید و آب بیاشامید و چون
گرد متوجه گردید من چون از آنحضرت این سخن شنیدم بغایت متعجب گردیدم زیراک
نه سایهٔ بود و نه پناهی و نه آبی و نه گیاهی و مکرر در آن راه افتـ
رسول الله فرود میآئیم اما نه سایه ایست که در آن بیا ... ـام پس بصرت متوجه
جادّه گردید و بشارت نمود که در اینموضع فرود آئید چون نظر کردیم درخت عظیمی دیدیم که در س...
استراحت میتوانستند نمود چشمهٔ صافی در پای آن درخت بود که باطراف جریان مینمود و در نهایت
و کمال سردی بود پس در آنموضع نزول کردیم و استراحت نمودیم و از آن آب آشامیدیم و جمیع
متحیر بودیم بسبب آنکه جمعی کثیر از اصحاب ما بجمیع آلات آن راه مطلع و آگاه بودند ابوالعباس گوید که
امر تعجب مینمودم که ناگاه آنحضرت بجانب من نگاه کرد و تبسم نمود و باز از من چشم بر گرفته عنان نظر
دیگر انداخت با خود گفتم که والله که این یکی از اولیاء الله و وارث علم رسول الله است ع پس نقبـ
و نماز گذاردم و سنگی چند عظیم جهة علامت بر بالای یکدیگر نهادم و شمشیر خود را قریب آن سنگ
آنحضرت آمدم فرمود که استراحت نمودید و از تعب راه در آنمقام آسودید گفتم بلی یا مولای فرمود که
راه شوید چون غافل از آنموضع روانه شدند و اندک مسافتی رفتند پس من ببهانهٔ گذاشتن شمشیر
نمودم و بآنعلامت که کرده بودم رسیدم و از آن آب و درخت مطلقا اثری ندیدم و یقین د
آنحال فرخنده مآل معجزهٔ آنسرور بوده و آن امر عجیب بکرامت آنحضرت روی نموده دست بدا
الهی بحرمت محمد و آل محمد ص که مرا در صحبت آمرد یعنی امام علی نقی ع رسوخ کرامت فرما و مودت آ
مضاعف گردان پس شمشیر خود را برداشتم و بمیان قافله شتافتم چون نظر آنحضرت بر من افتاد فر
در آن وعده که بودی رفع آن نمودی گفتم بلی یا بن رسول الله صباح مرا در شان تو شکی بود اما الحال نیـ
المنة که رفع آن شده و محبت آنحضرت چنان در صمیم قلب جا گرفته که در دنیا و آخرت مرا کافیست و در مشـ
دارین مرا وافی حضرت فرمود این چنین است محبان ما معدود و در علوم الهی و اسرار حضـ
نیاهی معلوم نه یکی بر ایشان زیاد میگردد و نه از ایشان یکی کم میشود معجزهٔ سی و هشتم از امام حسن ع

روزی مردی نزدیک پدرم ابی الحسن علی نقی ع آمد و میگریست و میلرزید و میگفت یا بن رسول الله والی شهر پسر مرا
بسبب محبت شما گرفته و حاجب را فرموده او را بفلان موضع برد و از کوه بیندازند و او را در پائین کوه دفن کنند حضرت فرمود
اکنون مطلب چیست گفت مطلب من آنست که دعا کنی تا فرزند من از این مهلکه خلاص شود حضرت فرمود برو که پسرت
فردا صبح نزد تو حاضر خواهد بود و ترا بخبری عجیب اخبار خواهد نمود پس آن مرد با جمعیکه همراه او بودند مراجعت نمودند و چون روز
دیگر شد پسر به بهترین صورتی پیش پدر آمد از و پرسید که قصهٔ گذشته خود را نقل کن پسر گفت ای پدر فلان حاجب مرا
بپائین فلان کوه برد و بقصد آنکه مرا امروز از کوه بیندازد و در پائین آنکوه مرا دفن نماید و قومی بر من موکل بودند و من میگریستم
که ناگاه دیدم دو کس پیش من آمدند که من از ایشان بصورت نیکوتر ندیده بودم با جامهای پاکیزه و بوهای خوش
و موکلان من ایشانرا نمیدیدند پس آنجماعت خوش صورت بمن گفتند چرا اینهمه گریه و زاری میکنی گفتم نمی بینید که گوری
کنده اند و میخواهند که مرا از اینکوه بیندازند و در اینگور دفن کنند بمن گفتند که اگر ما حاجب را از اینکوه بیندازیم و در
اینگور دفن کنیم تو بر خود لازم میکنی که تتمهٔ عمر را در آستان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بسر بری و خدمت
آنحضرت را اختیار کنی و خادم آن آستانه باشی گفتم بلی والله پس ایشان حاجب را گرفتند و میکشیدند و او فریاد میکرد و
اصحابش نمیشنیدند تا آنکه او را بالای آنکوه بردند و از کوه انداختند و هنوز بزمین نرسیده بود که پاره پاره شد پس
اصحابش بیامدند و فریاد بر آوردند و میگریستند و از من غافل شدند پس آن دو کس مرا برداشتند و بخدمت تو آوردند
و الحال ایستاده منتظرند که مرا بسر تربت حضرت رسالت ص برند تا خادم آنحضرت باشم پس پدر را وداع نموده برفت بعد از
آن پدرش بخدمت حضرت امام علی نقی ع آمد و آنحضرت را از آن واقعه خبر داد که در آنحین خبر در میان مردم افتاد که فلان حاجب را قومی
عجیب آمدند و او را از کوه انداختند و اصحابش آنرا در آنگور دفن کردند معجزهٔ سی و نهم مرویست که متوکل ملعون وقتی قصد
کرد که قدری از شان و شوکت حضرت امام علی نقی ع را کم کند پس موضعی را معین کرد که بآنجا حرکت کنند و حکم کرد که جمیع امرا
و اشراف و بزرگان بنی هاشم و غیر ایشان همه پیاده همراه آن ملعون بآنجا حرکت کنند و هیچیک از ایشان در آن روز سوار نشوند
و قصد آزار و اهانت آنحضرت بود و پس خود سوار شد و همه خلایق از وضیع و شریف پیاده بعضی پیش مرکب آن
و بعضی از جانب یمین و یسار آن لعین راه میرفتند و در آن روز هوا بغایت گرم بود و آنحضرت در اثنای آن مسافت نوبت بنوبت
بدان کس تکیه میکرد و راه میپیمود و عرق بسیار از شدت حرارت از آنحضرت ع میآمد یکی از اصحاب خلیفه چون آنحضرت را
در آن تعب و مشقت دید پیش آمد و گفت اینحال مخصوص شما نیست بلکه همهٔ خلایق در این مشقت اند و خلیفه در این حرکت
شما را قصد نکرده بلکه ترا و عزیزترا امر نموده حضرت ع جواب داد که ناقهٔ صالح پیش حق سبحانه و تعالی عزیزتر از من نیست
و بعد از آن این آیه را تلاوت فرمود تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب و چون سه روز از این واقعه
گذشت در شب چهارم متوکل علیه اللعنه کشته شد و همین شخص در شدت حرارت تشییع جنازهٔ خلیفه میکرد معجزهٔ
چهلم مرویست که چون متوکل علیه اللعنه از غایت عداوت و علت شقاوت فرمان داد که روضهٔ مقدسهٔ حسینیه را علی
صاحبها الف الف السلام و التحیة خراب کرده و شخم نموده آب در آن اندازند و اثر آن مقدس را که مطاف
بندگان ارض و سما است بالکلیه از صفحهٔ روزگار محو سازند و شیعیان اخلاص شعار را نیز از زیارت مشهد مقدس
غروبه و مرقد منور تحیته علی ساکنها الف الف الصلوة و الرحمة و التحیة منع نمودند و غرض آن ملعون از این افعال اطفاء
ماآل اطفاء نور دین و خفاء فضل و شرف ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین بود و لله الحمد که حکم آن بی آب و رو
جاری نگشته هر چند که آب بسته از حد بگذرد بحایر حسینیه موسوم است پیش نرفت و اینحکایت مشهور است و بآنها
اکتفا نموده جمعی را مهیا و مقرر فرمود که شبی بر سر امام همام علی نقی ع ریخته وی را بقتل رسانند آنسرور از تمهید
آن ناپاک عشیه با خبر گشته شب برخواست و وضو ساخت و فرزند ارجمند خود حضرت امام حسن عسکری را علیه السلام

فرمود که در قفای وی بایستید تا او دعا کند و وی آمین گوید بعد از آن برخواست و دو رکعت نماز کرد و دعا کرد بدعائیکه از
آنحضرت معروفست که اللهم وانی جعفر عبدان من عبیدک ناصیتنا بیدک آنجناب سامع دعا میکرد و تخلف کرامت آمین گفت
دعا باتمام رسیده یا نرسیده بود که از خانهٔ متوکل فریاد و فغان بلند شد و شیون در گرفتند بعد از آن خبر رسید که جمعی
بر سر متوکل در وقتی که مست بود ریختند و سیل دمان آب شمشیر از آن خانهٔ حیاتش جاری ساختند پس و مایهٔ کفر و نفاق
بدعای آن قبلهٔ آفاق اینچنین بقتل رسید و آنچه برای نهادی طریق ارشاد در خاطر قساوت نهاد داشت براو واقع گردید
معجزهٔ چهل و یکم ابو سلیمان روایت میکند که از زرونه شنیدم که میگفت در عهد متوکل روزی بمجلس سعید که حاجب متوکل
بود در آمدم و در آنوقت امام علی نقی ع را باو سپرده بودند و ارادهٔ قتل آنحضرت ع داشت چون بمنزل سعید حاجب در آمدم
سعید گفت یا زرونه میخواهی که خدایرا بتو نمایم جواب گفت لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار جلّ شأنه و تعالی از آن منزه است
که آنرا بچشم تواند دید سعید گفت مراد من آنکسیست که شما آنرا امام زمان خود میدانید گفتم میخواهم که آنرا ببینم گفت متوکل
مرا بقتل او امر فرموده و من فردا او را بقتل میآورم اگر میخواهی که او را ببینی اندک صبر کن که این زمان شخصی نزد یکاوست چون
بیرون آید برو و آنرا ببین و بسیار مکث مکن زرونه گوید بعد از ساعتی آن شخص از نزد آنحضرت ع بیرون آمد و سعید مرا اشارت
دخول نمود پس بخانه که آنحضرت ع محبوس بود در آمدم آنسرور را مقید دیدم و نیز در برابر آنحضرت ع قبری دیدم که بعد
قتل اراده داشتند که آنحضرت را در آن قبر دفن کنند و چون نظرم بآنحضرت افتاد سلام کردم و گریان شدم و از غلبهٔ گریه دانند
بیخود شدم بعد از آنحضرت ع فرمود یا زرونه چرا میگریی گفتم یا ابن رسول الله ص بسبب آنچه این جماعت قصد دارند که بجای آورند
حضرت فرمود گریه مکن که حقتعالی ایشانرا نگذارد که باین امر قیام نمایند چون این سخن از آنحضرت شنیدم بغایت خوشحال گردیدم
پس فرمود که زیاده از دو روز نگذرد که حق تعالی آنرا و صاحب آنرا هلاک سازد و شر ایشانرا کفایت کند زرونه گوید والله
که بعد از دو روز متوکل لعنة الله علیه جمعی از ترکان بفرمودهٔ پسرش شمشیرها کشیده بمجلس او رفتند و او را پاره پاره کردند
و سعید خود را بر سر متوکل ملعون انداخت و گفت من پس تو زندگی نمیخواهم آنرا نیز بقتل رسانیدند متوکل لعنة الله علیه
ندیمی داشت خوش طبع خود را بزیر تخت انداخت که من هنوز زندگی میخواهم و بعد از وقوع اینحوادث زرونه گوید که من
بخدمت امام علی نقی علیه السلام رفتم و گفتم یا ابن رسول الله ص اینحدیث که از جد بزرگوار تو نقل میکنند آیا صحیح است که آنحضرت
لا تعادوا الایام فتعادیکم فرمود بلی کلام معجز نظام آنحضرتست و اینحدیث را تاویلی است و مراد از روز شنبه حضرت
رسالت پناهی است صلی الله علیه و آله و غرض از یکشنبه حضرت امیر المومنین ع است و مقصود از دوشنبه حسنین ع اند
و مراد از سه شنبه امام زین العابدین ع و امام محمد باقر ع و امام جعفر صادق ع است و از چهار شنبه امام موسی کاظم ع
و امام علی بن موسی الرضا ع و پدرم امام محمد تقی و من که علی بن محمد الهادی ام مراد است و از پنجشنبه مراد فرزندم حسن
عسکریست و از جمعه مراد محمد مهدی ع صاحب الزمان صلوات الله علیهم اجمعین است معجزهٔ چهل و دوم خیران اسباطی روایت
میکند که از دار السلام بغداد بمدینهٔ مشرفه آمده بودم و کمال العطش بزلال وصال ابو الحسن و نهایت شوق بدیدار امام علی نقی
علیه السلام داشتم در همان روز بمنزل شریف و محفل منیف آن قبلهٔ عالم شتافتم و چون شرف ملازمت آنحضرت در یافتم از من پرسید
که واثق در چه کار است و جعفر چه حال دارد و ابن الزیات بچه سان اوقات میگذراند گفتم یا ابن رسول الله ص در آن روز که من
از بغداد بیرون آمدم واثق صحیح و سالم است بر تخت امارت متمکن بود و جعفر را ببدترین احوال در زندان محبوس
دیدم و ابن الزیات را بر تمشیت امور مملکت و اجرای اوامر و نواهی گماشته است و مدت ده روز است که من از آنجا بیرون
آمدم حضرت علیه السلام فرمود که واثق فوت شد و متوکل بر مسند او نشست و جعفر از قید و زندان خلاص شد و ابن
الزیات مقتول گردید گفتم یا ابن رسول الله اینوقایع کی صدور یافت فرمود بعد از بیرون آمدن تو شش روز اینها واقع شدند
راوی گوید که بعد از چند روز قاصدان جعفر آمدند چنانچه آنحضرت خبر داده بود بیزیاده و کم نقل نمودند معجزهٔ چهل و سیم

مرویست

مرویست که منتصر پسر متوکل علیه اللعنه بعد از فوت پدر بر تخت نشست و جمعی از خاندان سید المرسلین علیه و آله افضل صلوة
المصلین باو گفتند که آباء تو از راه توهم آنکه مبادا خلافت و امامت از آل عباس نقل بخاندان آل علی کنند
همیشه ایشان در مقام اهانت و خواری میبودند و آشکارا و پنهان ایشانرا میکشتند و میرنجانیدند منتصر بعد از استماع اینسخنان
گفت مصلحت آنست که اکحال من سپاه خود را جمع کنم و با امام علی نقی ع عرض نمایم تا آن طایفه گشته بگوشهٔ بنشینند و خیال خلافت
از سر بیرون کنند پس جمله سپاه خود را در بیرون شهر بغداد جمع نمود بعد از حساب یکصد و نود هزار کس جمع شده بودند
بعد از آن حضرت امام علی نقی علیه السلام را طلب نمود و سپاه را فوج فوج میآورد و بیکدیگر مینمود از روز تا شب در اینکار بودند
تا لشکرش تمام حضرت ع فرمود ای خلیفه سپاه و حشم ترا دیدیم تو نیز سپاه ما را ببین گفت سپاه تو کجاست حضرت
فرمود بالای سر خود نگاه کن تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی منتصر چون بالای سر خود نگاه کرد از مشرق تا مغرب تمام
هوا را پر از لشکر دید که همه سوار با شمشیرهای کشیده منتظر اشارهٔ آنحضرت اند منتصر چون آنجماعت را لرزه بر اندامش
افتاد بسیار ترسید و از آنحضرت علیه السلام عذرها خواست و تواضع بیشمار نمود حضرت علیه السلام فرمود ای خلیفه ما دست
از دنیا بآب قناعت شسته ایم و بکنج توکل و رضا و تسلیم در طاعت حق نشسته ایم خاطر از جانب ما آسوده دار و این سخن
و بقول منافقان و معاندان عمل مکن معجزهٔ چهل و چهارم ابن عبد الله که یکی از شیعیان امام علی نقی علیه السلام است روایت
میکند که امام و رهنمای من ابو الحسن علی نقی علیه السلام بمن نوشت که وقتی تو میخواستی سؤال کنی از آنکه بعد از من
خلیفه که خواهد بود و ترا قلق و اضطرابی بهم رسید و از آن سؤال نکردی و مضطرب مشو که حقتعالی گمراه نمیکند قومیرا که هدایت
نموده و بدانکه بعد از من ابو محمد حسن عسکری صاحب و راهنمای خلق است و نزد اوست آنچه محتاج باشند بآن
خلق و حقتعالی مقدم میدارد هر کرا خواهد و بعد از آنمراتب این آیه را از کلام مجید بود که ما ننسخ من آیة او ننسها نأت
بخیر منها او مثلها معجزهٔ چهل و پنجم بشر انصاری روایت میکند که روزی حضرت ابی الحسن امام علی نقی علیه السلام مرا طلبید
چون بخدمتش مشرف شدم فرمود ای بشر تو از فرزندان انصاری و این محبت تو قدیمیست و موالات ما و شما خلفا
عن سلف میراثیست و من ترا امین و معتبر میدانم بفضیلتی که بر دیگران سبقت گیری در موالات بعد از آن نامه نوشت
و مهر مبارک بر آن نهاد و دستارچهٔ زر بیرون آورد و دویست بیست دینار زر در آن بسته فرمود این را بگیر و ببغداد رو
و در جسر فرات حاضر شو که فردا چاشت کشتی خواهد رسید که کنیزان فروختنی در کشتی خواهند بود و از تجار عمرو بن یزید
نخاس را از آنمیان طلب نمای و منتظر باش که وکلای عباسیان و ظرفای عرب بخریداری آیند و بردگی را
عرض کنند کنیزیرا که از عرضه داشتن ابا و امتناع نماید و نخواهد که کسی آنرا ببیند یا آوازش را بشنود و حریری پوشیده
و صفتش این و انباشد و از جمله نشانها اینکه یکی از خریداران خواهد گفت که من این کنیزرا بسیصد دینار میخرم جهة
عفتش کنیز در جواب خواهد گفت که اگر بالفرض ملک سلیمان را مالک باشی که رغبت بتو نیست نخاس گوید چاره نیست
از فروختن کنیز گوید شتاب چیست خریداری که دل من بخواهد بهم میرسد آنگاه تو نزد عمرو بن یزید رو و بگو با من نامه ایست
لطیف یکی از اشراف بزبان رومی و الخط را نوشته بکنیز ده تا بخواند اگر در اخلاق صاحب آن نامه میل کند من وکیل اویم
و این کنیزرا میخرم بشر گوید امتثال امر آنحضرت نموده رفتم و آنچه آنحضرت علیه السلام گفته بود بیزیاده و نقصان بعمل آمد
و چون کنیز آن مکتوب را بخواند بگریست و عمرو را گفت مرا بصاحب این نامه بفروش پس من با صاحبش مناظره کردم
تا بر آن مبلغ قرار گرفت پس زر را تسلیم او نموده کنیزرا گرفتم و بخانه آوردم چون نشست خندان و شادان نامه را از
گریبان بیرون آورده و بوسه میداد و بر چشم میمالید و فدای نامه میشد گفتم نامه را میبوسی و صاحبش را ندیده گفت ای
عاجز ضعیف در معرفت اولاد انبیا تو را از حدیثه اوصیا و علم بحال ایشان ندارم و از فضل و کمال او بیخبری گوش بمن دار
و دل حاضر کن تا شمهٔ از حالش را بجهة تو تقریر کنم بدانکه من ملیکه دختر یشوعا پسر قیصر رومم و مادرم از فرزندان شمعون

ابن حمون الصفا وصی حضرت عیسی است و نسبش بوصی مسیح شمعون الصفا متصل میشود و جدم قیصر خواست که مرا برادرزاده
خود دهد حکم کرد تا قسیسان و رهبانان را جمع کردند و سیصد تن برگزیدند و هفتصد مرد از قایدان و امیران و ملکان انتخاب
کردند و چهار هزار مرد از معتمدان لشکر حاضر شدند و تختی از خزانه بیرون آوردند با صنایف جواهر مکلل و در میان
قصر آن تخت را بالای چهل پایه نهادند و برادرزاده قیصر بر آن تخت برآمد جمیع خدم و حشم بانواع زینتها و حلهها در خدمت
ایستادند پس سفرهای انجیل را باز کردند و میخواستند که نگاه کنند که یکبار قصر بلرزید و هر که بر بالای قصر بود بیفتاد
و پایهای تخت از جای خود بدر رفت و آنمرد که بر تخت بود یعنی برادرزاده قیصر از تخت درافتاده بیهوش شد
و رنگ از روی کشیشان رفت و لرزه بر اندام ایشان افتاد و مهتر ایشان با جدم گفت ما را معاف دار که از اینحال نشانهای
بد ظاهر میشود و جدم با کشیشان گفت شما اینعمودها را راست کنید و چلیپاها را بجای خود قرار دهید و برادر این بدبخت را
بیاورید تا اینکودک را بدو دهم تا از شما دفع کند نحوست و برا بسعادت خود چون چنین کردند بار دوم نیز همان حادث شد
که بار اول شده بود مردم متفرق شدند و جدم غمناک و تنها بمنزل نشست و بغم فرو رفت و من آنشب بخواب دیدم که مسیح
و شمعون و جمعی از حواریین در آنجا جمع آمدند و منبری از نور نهادند که با آسمان برابری میکرد و بجائیکه جد من
قیصر تخت را میگذاشت بعد از آن حضرت محمد رسول الله و وصی او و یازده کس از فرزندان او در آنجا حاضر شده متوجه
مسیح ع شدند و محمد صلی الله علیه و آله گفت یا روح الله من نزد تو آمده ام تا نسب خود را بنسب تو پیوندم و از وصی تو
شمعون ملیکه را از برای فرزندم ابو محمد یعنی حسن عسکری ع خواستگاری نمایم و اشاره بامام حسن عسکری نمود پس
مسیح بشمعون نگریست و گفت بدرستی که شرف رو بتو آورده پیوند کن فرزند خود را برحم آل محمد ع شمعون گفت چنین
کردم پس حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله بر آن منبر برآمد و خطبه بخواند و مرا به پسر خود ابو محمد تزویج نمود و
مسیح و حواریون برا گواه شدند و من از خواب درآمدم و ترسیدم که اگر این خواب را اظهار کنم کشته شوم و پنهان
داشتم و دوستی ابو محمد ع بر دلم زور آور شد بحدیکه از طعام و شراب محروم شدم و جسمم ضعیف و نحیف گشت و پدرم از
بیماری گرانی کرد طبیبی در شهرهای روم نماند که حاضر نکردند و دوای درد من طلبیدند هیچ شفائی و بهبودی حاصل
و چون از من نومید شد روزی مرا گفت ای نور هر دو چشم من هیچ آرزوئی داری حاصل کنم گفتم ای جد من درهای شفا را
بر روی خود بسته می بینم اگر شکنجه و آزار از اسیران اهل اسلام که در زندان تواند دفع نمائی و زنجیرها را از ایشان بگشائی
و ایشان را از بند خلاص دهی امید وارم که عیسی و مادرش مرا شفا دهند پس جدم اسیران را از بند رها کرد من بهتر
شدم و اندک طعام تناول کردم و جد و پدرم بدان شاد شدند و اسیران را اکرام کردند و عزت نمودند و من بعد از
چهارده شب بخواب دیدم که فاطمه سیده زنان عالم میآید و شخصی بمن میگوید که مادر شوهر تست ابو محمد است پس من چنگ درو
زدم و میگریستم و با او شکایت از ابو محمد از نیامدنش کردم پس فاطمه بمن گفت که پسرم بزیارت تو نخواهد آمد تا تو
در مذهب ترسایانی اگر رضای خدا و رضای مسیح میخواهی و زیارت ابو محمد را رغبت داری بگو اشهد ان لا
اله الا الله و ان ابی محمداً رسول الله و چون اینکلمه را گفتم سیده زنان عالم مرا بسینه خود باز نهاد و دلم را خوش
کرد و گفت اکنون منتظر باش که من ابی محمد را نزد تو میفرستم من بیدار شدم و میگفتم واشوقاه الی لقاء
ابی محمد و شب دیگر ابو محمد را در خواب دیدم و با او گفتم چرا با من جفا کردی ای حبیب من از آنکه دلم
بجوامع حب خود مشغول کردی فرمود که تاخیر من از تو نبود الا بسبب آنکه شرک تو و چون مسلمان شدی
من هر شب بزیارت تو میآیم تا آنکه حقتعالی میان من و تو جمع کند و از آنوقت زیارت او از من منقطع نشده است
بشر گوید گفتم پس چگونه در میان اسیران افتادی گفت ابو محمد شبی مرا خبر داد که جد تو در این زودی
لشکری بجنگ مسلمانان خواهد فرستاد و خود نیز از عقب ایشان خواهد رفت باید که تو همراه او باشی من با جماعتی

آمده گفت علی بن ابراهیم و پسرش درآمدند رفتیم و چون بسلام آنحضرت مشرف شدیم بپدرم گفت چه چیز ترا از دیدن ما غافل
ساخت پدرم گفت مشغولی و کاهلی که لازم من است و ساعتی در خدمت آنحضرت نشسته بعد بیرون آمدیم چون بدر خانه رسیدیم
غلامی آمد و کیسه بدست پدرم داد گفت این پانصد درهم است دویست درهم از برای رخت و دویست درهم از برای طعام
و صد درهم جهة صرف مایحتاج و کیسه دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است بهای الاغ و صد درهم جهة نفقه و صد درهم
بواسطه خرج کدخدائی اما بقراء مرو بلکه بسوراء متوجه شو که ترا در آنجا فرج خواهد بود و من بفرموده آنحضرت بسوراء رفتم و مرا
در آنجا نفعهای بسیار حاصل شد و از برکت آن امروز صاحب دو هزار دینارم و احوالم روز بروز در ترقیست معجزه هشتم
علی بن اسمعیل روایت میکند که وقتی بر سر راهی نشسته بودم که امام حسن عسکری بر من گذشت پرسید که چرا مغمومی گفتم یابن رسول الله
مرا کمال احتیاج دریافته و فقر و مسکنت من بنهایت رسیده گفت دویست دینار در فلان موضع دفن کرده و دعوی احتیاج
میکنی و قسم دروغ میخوری و از من اینعمل سرزده بود و بعد از آن فرمود که اینسخن را ازو نگفتم که چیزی بتو دهم بلکه غرض من آن بود
که از دروغ گفتن توبه کنی و غلام را فرمود که آن صد دینار که همراه تست باو تسلیم کن بعد از آن روی مبارک بمن کرد و گفت آن اندوخته
دینار بحجر محرومی تو را الغیب نیست و چون اینسخن شنیدم آن مبلغ را از آن زمین بیرون آوردم و در جائیکه باعتقاد من مضبوطتر بود دفن
نمودم و در وقتیکه باحتیاج شدم رفتم که بیرون آورم هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم چون تفحص کردم پسرم راهی بر آن برده بود و برداشته
و از من گریخته و در هرچه میخواست صرف نموده بود معجزه نهم ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری رفتم
و در راه با خود قرار دادم که از آنحضرت نگینی طلب کنم و بکمینی و تبرکاً از آن انگشتری کرده با خود داشته باشم و چون در
خدمت آنحضرت رسیدم و بصحبتش مشغول گردیدم نگین را فراموش کردم و چو نخواستم که از مجلس آنحضرت بیرون آیم
انگشتری مبارک خود را بیرون آورده بمن داد و فرمود تو نگینی میخواستی این انگشتری را بتو دادیم و مزد زرگر فایده تو شد
الحال در دست کن که بر تو مبارک باد معجزه دهم ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی در خدمت امام حسن عسکری بودم که
خادم درآمده و گفت مردی از یمن آمده و رخصت سلام میخواهد و چون رخصت یافت درآمد و بر آنحضرت سلام کرد و جوان
نیکو شمایلی بود و در پهلوی من نشست دیدم مردیست طویل الجسم و بسیار جمیل و مرا از خاطر گذشت که کاشکی میدانستم که اینشخص
کیست و علم باحوالش میداشتم حضرت ع متوجه من شد و فرمود که من ترا بحال او شناسا گردانم اینفرزند زاده حبابه والبیه است
که سنگی داشت که آبای من بر آنسنگ مهر نهاده اند و این نیز آنسنگ را همراه آورده که من مهر کنم و اشاره باو نمود که آنسنگ را
بیاور و آنمرد سنگ را از بغل بیرون آورده بدست آنحضرت داد و طرفیکه از آنسنگ بیمهر بود آنحضرت مهر خود را بر آنجا زد
و من گرفته نقش نگین را خواندم تمام نام آنحضرت بر آنسنگ نقش شده پس آنمرد برخاست و گفت رحمة الله و برکاته علیکم
اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد انک حق واجب کوجوب حق امیر المؤمنین والائمة من بعده ع و علیک انتهت
الامامة ولا عذر لاحد فی جهلک و اسم آنمرد مهجع بن صلت بن عقبة بن سمعان بن غانم ام غانم بود معجزه یازدهم قاسم بن
هرون که در بعضی اوقات نایب امام حسن عسکری بود روایت میکند که جمعی از قبیله بنی اسباط از من دلیل و حجت امامت
از من طلب میداشتند و من عریضه بخدمت آنحضرت ارسال نمودم باینمضمون که بعضی از محبان و شیعیان از من اظهار
دلیل از نزد آنحضرت مسئلت مینمایند جواب عریضه باینمضمون رسید که حقسبحانه و تعالی تکلیف نساخته الا عاقلان را و هیچکس
از اوصیای مرضیین زیاده از آنچه از انبیای مرسلین اظهار معجزات نموده اند و چون بینت و اهل انکار و عناد
نسبت برسل و دین و هداة سبل یقین سخنان بی نسبت گفتند و ایشان را ساحر و کاهن و کذاب مسمی گردانیدند و اگر نسبت
بوصی از اوصیا نیز گویند نیز میتوانند بود و هر کس را که حقتعالی میخواهد هدایت مینماید و هرکه میخواهد بطبع خودش باز میگذارد
و من یهد الله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد له ولیا من دونه و تحقیق که اولیای حق و اوصیا مطلق بامر
حقتعالی تکلم مینمایند و افرمانها را فراموش میشوند و بدرستیکه اراده حق در این اوقات بدان منوط و اشاره بادشاه

مطلق در اینحالات بدان مربوط است که ما در اظهار حقیت خود ساکت و صامت باشیم و آنکسیکه بعروة الوثقی دین دست زده‌اند
و باصول و فروع شرع دین جمیع اخلاق و اطوار خود را منوط و مربوط دانند و دست از فرمان الهی و شریعت حضرت احمدی
راسخ و جازم باشند و از جملهٔ شیعیان مخلص باشند و آنکسانیکه مرآت ضمایر خود را بزنگ شکوک باز گذاشته‌اند ایشان را
بجانب ما سبیلی و ما را بطلب ایشان دلیلی نیست و طبقهٔ که بر حق مایلند و بر طریق حق و سبیل مطلق ثبات و رسوخ ننمایند مانند
آنکسانند که بر ذمت و رد حق خود نشسته‌اند و بر حدوث امواج متزلزل و مضطرب میشوند طبقهٔ دیگر که عساکر ابلیس
قلاع قلوب ایشانرا مسخر نموده و وساوس اهل تلبیس بر ایشان ابواب ضلالت کشوده حسداً من عند انفسهم انکار اهل یقین
میکنند و بباطل حق را مشتبه میسازند و دفع ایشان باید که آنکسانیکه از طریق مستقیم یمیناً و شمالاً انحراف ورزیده‌اند ایشانرا
بدان حال باز گذاری و از انحراف ایشان باک نداری و مانند آن راعی باشی که چون جانب یمین جهة جمع کردن رود بسیار پراکنده گردد
و چون بطرف یسار متوجه شود همین رو پریشانی نهد رعایت کسیکه با تو در کلمهٔ حق راسخ باشد لازم دانی و از کشف
اسرار ما و اظهار اطوار ما با دیگران اجتناب کنی و از طلب ریاست تمنای نمائی که منشاء قتل و هلاکت گردد دیگر از سفر فارس
سؤال نموده بودی حقتعالی ترا کرامت کند بمصر داخل خواهی شد انشاء الله تعالی و چون بمصر بردی کسانیکه براه حق رسوخ
دارند و بر طریقت ما ثبات قدم نموده‌اند و باهل عناد و انکار ملحق نشده‌اند ایشانرا اسلام من برسان و امر کن ایشانرا
از جانب من بتقوی و صلاح و خفای اسرار ما که هر کس افشای اسرار ما کند حکم اعدای ما دارد و در این معنی با ما محاربه
مقاتله نموده باشد قاسم بن هارون گوید که بعد از مطالعهٔ آنمکتوب سعادت مصحوب بدار السلام بغداد آمدم و تهیهٔ سفر
سفر فارس کردم و با آخر امری سانح شد که موجب فسخ آن عزیمت گردید و بعد از چند روز سفر مصر روی نمود در آن
حین که در مکتوب مولای خود و مقتدای خود اشارتی دیدم که مضمون شریفش دلالت بر سفر مصر بود تعجب نمودم زیرا که هرگز
سفر مصر در خاطرم نبود که بمصر روم و چون آنسفر واقع شد یقین دانستم که آنحضرت ع بعلم الهی که نزد اوست بدینحال اطلاع
یافته بود که من از سفر فارس که با خود تصمیم کرده بودم ممنوع خواهم شد و سفر مصر که هرگز در خاطرم خطور نکرده
بود موفق خواهم شد معجزهٔ دوازدهم ابو جعفر هاشمی روایت میکند که من بتشویش قید خلیفه گرفتار و مرا منع کرده است که از دروازه
شهر بیرون روم خاطر از این معنی غمناک بود مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری ع نوشتم و از قید و حبس شکایت نمودم و
خواستم که از تنگی معاش و قلت بضاعت نیز در آنمکتوب اظهاری کنم باز شرم داشتم و بشکایت ضیق حال اکتفا نمودم و از ضیق
معاش چیزی ننوشتم و چون مکتوب من بنظر فرخنده اثر آنسرور رسید جواب نوشت که در منزل خود نماز ظهر را دانمای و
اطلاق خود را از حقتعالی مسئلت کن پس نماز ظهر در منزل خود کردم و از حقسبحانه و تعالی خلاص خود را طلب نمودم بعد از ساعتی
خادم امام حسن ع آمده و صد دینار از برای من آورد و گفت مولای من جهة توسعهٔ معاش تو این صد دینار فرستاده و مکتوبی
نوشت بمن داد که اگر ترا حاجتی باشد اظهار کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی انشاء الله تعالی برآورده است معجزهٔ سیزدهم
احمد بن حارث قزوینی روایت نموده که مستعین بالله عباسی در وقت خلافتش میرآخوری و بیطاری اسبانش را بپدرم حواله
نموده بود پدرم میگفت که استری پیشکش از برای مستعین آوردند که در بزرگی و خوش راهی و توافق اعضا و حسن اندام مثل آن
هیچ چشمی ندیده بود و هیچ گوشی نشنیده اما کسی را یارای آن نبود که لجام بر سرش زند و کسی را قدرت بر آن نبود که زین بر پشتش
افکند و هیچ سپاهی و مهتری و صاحب قوت و قدرتی نماند که این اراده نکرده باشد که سر و سینه یا دست و پا باد
نداده باشد تا روزی ندیمی گفت که ای خلیفه تا بامام حسن عسکری هست عجب که آنرا منقاد سازد که این استر را زین کند و سوار
شود یا کشته شود و از وی خلاص شود یا سوار شود و از غم استر وارهی مستعین را از این خوش آمده کس بطلب آنحضرت ع
فرستاد احمد گوید چون آنحضرت آمد مستعین استر را طلبید و من در آنروز همراه پدرم بودم و استر را بصحن خانه کشیدند و مستعین
متوجه امام حسن عسکری ع شده گفت آیا کسی میتواند که این استر را لجام کند یا زین بر پشتش نهد هر که اینکار بخود داشته باشند خود را

بیازماید یا ابا محمد توقع دارم که این استر را لجام کنی و زین بر پشتش نهی حضرت اشاره بپدرم کرد و مستعین گفت همه کس حج دارا
آزموده‌اند مگر خود اینکار کنی امام ع طیلسان از زمین نهاده پیش رفت و چون دست به پیشانی استر رسانید سر در پیش افکنده
حرکت ننمود تا لجام بر سرش زده میخواست که بنشیند باز مستعین گفت میخواهم که زین بر پشتش نهی امام اشاره بپدرم نمود و مستعین دیگر باره
ابرام و اصرار نمود که باید خود شما مرتکب این عمل شوید امام بار دیگر پیش آمده دست مبارک خود را بر کفل استر نهاد و بانجا تنگ خراد
خداگانه نیست دیدم که استر عرق کرده خفا که از تمام بدنش آب روان شده چو تزین کرد و خواست که بنشیند مستعین گفت الحال سوار
باید شد آنحضرت سوار شده در صحن خانه بآرام و آهستگی جنبان راه رفت که بهتر از آن نباشد و بعد از آن فرود آمده بر جای خود قرار گرفت
مستعین گفت استر را بخوبی دیدهٔ حضرت ع فرمود استر را بخوبی دیدم بشما مستعین گفت اینها بجهة سواری شما مقرر داشتم امام ع
اشاره بپدرم نمود که استر را بخانه برسان استر را بخانهٔ آنحضرت بردیم و در آنخانه با هیچ غلامی و نفری در لجام کردن و زین نهادن
سرکشی ننمود معجزهٔ چهاردهم علی بن زید روایت میکند که مرا اسبی بسیار خوب بود که در سرعت رفتار باد بگرد او نمیرسید و
مرغ هوا در راه متابعت خود را باو نمیتوانست رسانید روزی بملازمت امام حسن عسکری ع رسیدم از من پرسید که آن اسب نامی
و مرکب گرامیکه داشتی حالش چیست گفتم الحال صحیح و سالم بر در سرای آنحضرت ایستاده است فرمود قبل از آنکه آب باشامد
تبدیل با اسب دیگر کن و چون از مجلس بیرون آمدم بغایت در باب تبدیل متفکر بودم زیرا که دلم با آن اسب مایل بود و چون برادرم
در تبدیل آن مشورت کردم برادر گفت وجه سخن ابی محمد را نمیدانم که چیست در باب تغییر مرکب اختیار با تست و آخر آنمرکب را
تبدیل کردم و در آخر همان روز شخصی که خدمت آن فرس میکرد نزد من آمد و خبر از موت آن اسب خبر داد و بغایت متالم شدم و
دانستم که در تبدیل تقصیری واقع شده روز دیگر بخدمت آنسرور متوجه شدم و در راه با خود گفتم ایکاشکی اسبی در عوض آن
میداشتم من بی مرکب متحیر مانده‌ام چون بمجلس آنحضرت در آمدم و نظر مبارکش بر من افتاد فرمود که عوض آنمرکب اسبی بتو میدهم
غمگین مباش پس غلام خود را اشاره کرد و گفت فلان اسب کمیت که جهة سواری خودم ترتیب فرموده بودم بعلی بن زید ده
و گفت یا علی این اسب از اسب تو بهتر است و عمرش نیز درازتر خواهد بود معجزهٔ پانزدهم عیسی بن صبیح روایت میکند که من وقتی
محبوس بودم روزی حضرت امام حسن عسکری ع بآنموضع درآمد و مطلب خود را من بمعرفت آنحضرت بود در زمانی جهة تسلی خاطر من
نشست گفت ترا مدت عمر شصت و پنجسال و یکماه و ده روز رسیده و مراد عوانی بود که پدرم بر پشت آن تاریخ مولد مرا نوشته بود
و چون بآن تاریخ نظر انداختم بی زیاده و نقصان موافق حدیث آنحضرت یافتم پس گفت الهی عیسی بن صبیح را فرزندی کرامت
کن تا آنرا در حصول امل یاری و در حضور اجل مددکاری باشد و زبان معجز نظامش با این کلام گواه گردید من کان ذا عضد یدرک
ظلامته ان الذلیل و الذلیل لیست له عضد یعنی هر کرا فرزندی باشد در میان مدآنرا بعد از رحلت و سبب آمرزش خطیئات
و گناهان میشود و بتحقیق ذلیل و خوار میشود آنکسیکه آنرا بعد از خود خلفی نباشد گفت بخدا سوگند زود باشد که حقتعالی مرا خلفی
کرامت کند که در عدل و احسان بر روی خلق کشاید و دینار از انصفت و عدالت بر سازد و اهل عدوان و فسوق و عصیان را از
روی زمین براندازد معجزهٔ شانزدهم محمد بن اقرع روایت میکند که وقتی کتابتی بامام حسن عسکری ع نوشتم و از آنحضرت سؤال
نمودم که آیا امام محتلم میشود یا نه چون مکتوب را ارسال داشتم بخاطرم رسید که ظاهراً امام محتلم نمیشود زیرا که اینحال از وساوس
شیطانی میباشد و حقتعالی اولیاء خود را از تصرف شیطان محفوظ میدارد در جواب آمد که ائمهٔ هدایت پناه را الیقین در حالت
خواب حال متغیر میشود و حقتعالی ایشانرا از وساوس شیطانی محفوظ داشته همچنانکه بعد از ارسال مکتوب تعقل نمودی با خود
قرار دادی که جمیع شیاطین را بر خلفای رب العالمین و اوصیای سید المرسلین ع تسلط و تصرف نمیباشد الحمد لله رب العالمین
معجزهٔ هفدهم مرویست که یکی از خلفای عباسیه را در ستر من رای برکهٔ عظیم بود که مملو از سباع ضاری میبود و اراده
قتل هر که مینمود آنرا با آن برکه میانداخت و در الحال انسباع آنرا از هم دریده میخوردند روزی از کمال عداوتی که با امام حسن عسکری
داشت آنحضرت را در آن برکه انداخت شد و چون روز دیگر بعضی بآنموضع رسیدند دیدند که آنحضرت ع ایستاده است و نماز

میکند و همه سباع در دور آنحضرت در کمال خضوع معجزهٔ هیجدهم ابو الفرج روایت میکند که وقتی بغایت آرزومند فرزند بودم
و همه وقت حصول آنرا از خدا تعالی آرزو مینمودم روزی در راهی امام حسن عسکری را علیه السلام دیدم گفتم یا ابن رسول الله
هیچ توانی که دعا کنی که حقسبحانه مرا فرزندی روزی کند فرمود بلی گفتم پسری گفت پسر خواهد بود و از من درگذشت چون اندک
مدتی بر این بگذشت حقتعالی مرا فرزندی کرامت فرمود معجزهٔ نوزدهم ابو حمزه از نصر خادم روایت میکند که گفت من بکرّات دیدم
که امام حسن عسکری با مردم هند بزبان هندی و با ترکان بلغت ترکی و با فارسیان بلغت فارسی سخن میکرد و از هر دیار غریبی که
لغت عجمی که با نید یا بیامد آنحضرت با او بزبان او تکلم مینمودی و من از مشاهدهٔ این امر بغایت متعجب بودم زیرا که میدانستم
که آنحضرت هنوز از مردم عرب با کسی آشنائی نکرده بود و غیر از لغت ایشان نشنیده بود و در سر راهی نشسته بودم و
در این امر تفکر مینمودم که ناگاه آنحضرت بمن گذشت و متوجه من شده گفت حقسبحانه و تعالی حجت خود را بر خلقان مبین و کرامات
اولیای خود را بر ایشان روشن میکرداند و اولاد رسول خود را معرفت هر چیزی از حوادث زمان و دانستن هر زبان داده و علم آنچه
بوده و آنچه خواهد بود در دل ایشان نهاده تا فرق میان حجت و امام و رعیت باشد معجزهٔ بیستم محمد بن عبد العزیز
بلخی روایت میکند که صباح بر شارع قمر بن عبد الله نشسته بودم که ناگاه امام حسن عسکری را دیدم که از منزل خود بیرون
آمده متوجه دار الاماره بود از کمال شوق که مرا بدیدن آنحضرت بود بنا بر بسیاری هیبت و حشمی که از مشاهدهٔ جمال
با کمال آنسرور روی نمود بخاطر رسید که اگر آواز بلند کنم و مردم را آگاه سازم و بگویم ای مردمان این شخص که میبینید حجت
الهی است و معرفت او بر کافهٔ مردمان متحتم است و فرزند ارجمند حضرت رسالت پناهی است و طاعت او بر جملهٔ شما
واجب و لازم است ممکن است که با من خشونت کنند و مرا بقتل رسانند در این فکر بودم که حضرت ابو محمد علیه السلام بمن نزدیک رسید
و بانگشت سبابهٔ خود اشارت نمود و مرا بسکوت فرمود دانستم که آنچه در خاطر من گذشته موافق رضای خاطر آنحضرت
و مطابق رای شریف او بوده پس صبر نمودم و چون شب شد آنحضرت را بخواب دیدم که بمن گفت یا ابن العزیز آنچه موافق امر ماست
کتمانست و هرچه خلاف این باشد موجب قتل و حرمان معجزهٔ بیست و یکم ابو هاشم جعفری روایت میکند که وقتی در سرائی
با امام حسن عسکری علیه السلام محبوس بودم و آنحضرت صایم بود و چون وقت افطار میشد خادم آنحضرت طعام حاضر میکرد و من
نیز با آنحضرت طعام میخوردم و در روزه داشتن با آنحضرت موافقت میکردم روزی از کثرت گرسنگی و غلبهٔ تشنگی ضعف
بر من ظاهر شد از نزد آنحضرت بخانهٔ دیگر رفتم و بنانی و آبی افطار کردم و کسی را بر افطار خود اخبار ننمودم و بعد از آن بخدمت
آنسرور آمدم و بر مکان خود نشستم غلام را طلبیده و گفت از برای ابو هاشم جعفری طعام حاضر کن که روزه ندارد
من از روی تعجب تبسمی کردم حضرت فرمود یا ابا هاشم از چه خندیدی اگر کسی را ضعف دریابد از خوردن نانی یا آبی معلوم
که چه قوت بدو رسد قوت در گوشت است و در نان خشک نیست پس خادم نان حاضر کرد و طعام خوردم و در اثنای طعام
بخاطر گذرانیدم که اگر در روز روزه ندارم و افطار کنم شاید قوتی پیدا کنم چون این معنی بخاطر خطور کرد حضرت علیه السلام فرمود
یا ابا هاشم چون ترا ضعف افطار نمودی باید که سه روز روزه نداری بعد از آن قوتی بهم رسانی معجزهٔ بیست و دوم
ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی مشاهده کردم که غلام بخدمت امام حسن عسکری علیه السلام آمد و گفت یا سیدی طعام حاضر
کرده ام که شب بآن افطار نمائی حضرت فرمود که الحال آن طعام را حاضر کن غلام طعام را حاضر کرد اهل حضار جمع طعام
میخوردند که من متفکر بودم که در حبس بودیم و طعام دیگر نبود که آنحضرت بآن طعام وقت شام افطار نماید در آن حین
حضرت فرمود یا ابا هاشم وقت جائی دیگر وقت شام افطار خواهم کرد مرا ازین سخن تعجب زیاد شد و با خود گفتم که غیر
از این رای که ما محبوسیم کجا تواند بود که آنحضرت علیه السلام افطار کند و غیر ازین طعام و این حبس چون رسد بفرمان الهی
و معجزه و اولاد رسالت پناهی صلی الله علیه و آله بوقت عصر از آن حبس رهائی یافتیم و من دانستم که آنحضرت را
علیه السلام بر خلاصی از آن حبس اطلاع بود معجزهٔ بیست و سیم ایضا ابو هاشم روایت میکند که در مجلس امام حسن عسکری علیه السلام

بود و

درآمدم جمع مفوضه پیش رفتند و من بر موضعی نشستم و صبر میکردم که بعد از انصراف ایشان از مجلس بخدمت آنحضرت
مشرف گردم ناگاه نظرم بحجرهٔ افتاد که پرده از درون حجره فرو گذاشته بود و خصوصیت از آنجا بمن معلوم نبود و بعد از
ساعتی بادی وزیدن و دامن پرده از درون حجره مرتفع گردید دیدم که طفلی در سن چهار سالگی چون بدر منیر جهان افروز
و در ضیا مانند آفتاب نیمروز در آنجا نشسته بود توجه بجانب من نمود و گفت یا کامل بن ابراهیم از مهابت از کلام آنحضرت تمام
اعضا و موی از بدنم برخواست و در غایت تحیر مانده بودم بجواب ملهم شدم و گفتم لبیک یا سیدی پس گفت آمدهٔ که از ولی خدا
بپرسی آن اندیشه را که فرمود لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی گفتم ای والله گفت بخدا سوگند که هرآینه در آیند به بهشت جماعتی که ایشانرا
حقیه خوانند گفتم بلی یا سیدی ایشان چه کسانند فرمود جماعتی اند که از کمال محبت علی بن ابیطالب علیه السلام بحق او قسم یاد کنند
و حال آنکه از او و فضل او نادانند پس گفت کدام قوم اند که بر ایشان بعد از معرفت خدا و رسول خدا معرفت علی بن ابیطالب
و ائمه علیهم السلام واجب نباشد یا کامل دیگر میخواهی که سوال نمائی مفوضه را آنچه در حق ما گفتند که ایشان هرچه بخاطر خطور کند میگویند
و بطیب نفس خود بیان میکنند و مفوضه در حق ما دروغ گفتند و بر ما افترا کردند بلکه دلهای ما خزاین اسرار مشیت حقست و مرآت
جمال مطلق آنچه حق گوید بگوئیم و طریقیکه او خواهد برویم و بجز از رضای او نخواهیم مائیم که بخطاب و ما تشاؤن الا ان یشاء الله
مخاطبیم و بدرگاه او از بندگان مقربیم و چون بحدیث صاحب الامر یا کامل بدینمقام رسید نظر امام حسن عسکری علیه السلام بجانب کامل
افتاد و فرمود چه نشسته که رفقای تو منتظر اند برخیز پس از آنجا بیرون آمده متوجه راه شدم تا برفقا ملحق گردیدم معجزهٔ هفتم
منقوش بن یعقوب روایت میکند که وقتی بخدمت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم در خانه نشسته بود و بطرف راستش حجرهٔ بود و بر در
آن پردهٔ آویخته بود گفتم یا سیدی صاحب امر خلافت بعد از تو کیست فرمود این پرده بردار چون پرده برداشتم پسری در
سن پنجسالگی یا شش سالگی بیرون آمد گشاده روی سفید نورانی چشمانش سیاه و در یکطرف رو خالی داشت و دو گیسوی در سر
مانند مشک اذفر و بر زانوی ابو محمد نشست حضرت امام حسن عسکری فرمود که این صاحب شماست بعد از من و پس آنحضرت رو به
پسر کرد و گفت بدرون رو تا وقت معلوم شود پسر بدرون آن حجره رفت پس بمن گفت یا یعقوب در این حجره نگاه کن یعقوب
گوید هرچند باطراف حجره نگاه کردم کسی را ندیدم معجزهٔ هشتم احمد بن اسحق بن سعد الاشعری روایت میکند که روزی بخدمت
امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و میخواستم که از او معلوم کنم که حجت خدا در روی زمین بعد از وی که خواهد بود پیش از آنکه من از آن
حضرت علیه السلام سوال کنم فرمود یا احمد بن اسحق حقسبحانه و تعالی هرگز روی زمین را یک لحظه از حجت خالی نمیکند و تا روز قیامت
ناچار است از حجتی که بسبب او خیرات و برکات بر اهل زمین نازل شود و بلاها و فتنها بسبب او دفع شود من گفتم یا ابن رسول الله
خلیفه و امام بعد از تو کیست حضرت بعد از استماع این سخن برخاست و بخانه رفت و پسری در سن سه سالگی چون ماه شب
چهارده در بغل گرفته بیرون آمد گفت یا احمد چون نزد ما بسیار عزیز و محترم بودی من این پسر را بتو نمودم این پسر همنام محمد است
و تمام روی زمین را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد گفتم علامت امامت آن چه باشد که دل من هم
بدان آرام گیرد پس آن پسر را دیدم که بسخن در آمد و بزبان عربی بسیار فصیح گفت انا بقیة الائمة فی الارض و انا المنتقم و انا
المهدی و انا القائم و انا الخاتم و انا الذی املاها عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی منم بقیهٔ ائمهٔ معصومین در روی زمین و منم
که انتقام از اعدای دین خواهم کشید و منم که هدایت خلق خواهم کرد و منم که دنیا بوجود من قایم و بر پاست که ائمهٔ اثنی عشر
بمن ختم شده است و منم آنکسیکه زمین را پر از عدالت گردانم وقتیکه پر از ظلم و جور شده باشد معجزهٔ نهم ابو الادیان که
یکی از خادمان امام حسن عسکری علیه السلام بود روایت میکند که حضرت ابو محمد علیه السلام را خدمت میکردم و نامهای آنرا بشهرها می بردم
پس روزی در بیماری که از دنیا رحلت نمود نزدیک وی رفتم نامها نوشت و مرا فرمود که این نامها را بمداین برو بدرستی که
پانزده روز مدت سفر تو خواهد شد و چون روز پانزدهم بسر من رای داخل شوی آواز گریه و زاری از خانهٔ من خواهی
شنید گفتم یا سیدی در آن وقت امام و پیشوای که خواهد بود فرمود آنکسیکه جواب نامها را از تو طلب کند او قائم مقام و جانشین من

خواهد بود گفتم یا سیدی زیاده کن فرمود آنکسیکه بر من نماز کند گفتم زیاده کن فرمود آنکه همیان طلب کند پس من بموجب
فرمودهٔ آنحضرت بمداین رفتم و نامها بردم و جوابهای آنرا گرفته مراجعت بسر من رأی نمودم در روز پانزدهم چنانکه وی فرموده
داخل شدم و صدای گریه و زاری از خانهٔ آنحضرت شنیدم بتعجیل خود را بدر خانهٔ آنحضرت رسانیدم برادرش جعفر بن علی را
بر در سرای آنحضرت ع دیدم و شیعیان جمع شده او را تعزیت میکردند و آنحضرت را در آنحالت غسل میدادند من با خود گفتم
اگر امام نیست امامت او باطلست زیراکه من مکرر جعفر را دیده بودم که شرب خمر میکرد و قمار میباخت و طنبور میزد بعد از آن
من نیز رفتم پیش او و برا تعزیت کردم و از من احوال جواب کتابها مطلق نپرسید دانستم که او امام نیست در آنحین شخصی
بیرون آمد و بجعفر گفت یا سیدی برادرت را کفن کرده اند برخیز و بروی نماز کن پس جعفر پیش رفت که نماز کند و شیعه بر
دور او جمعیت کرده بودند که در آنحین کودکی گندم گون تنک موی گشاده دندان بیرون آمد و ردای جعفر بن علی را
گرفت و بکشید و گفت ای عم بعقب آی که من بنماز کردن پدرم اولی از توام جعفر بعقب آمد و رنگ در رویش چون خاک گردید
پس آنکودک پیش رفت و نماز کرد و چون آنحضرت را دفن کردند آنکودک مرا گفت که جواب نامها که با تست بیار جواب
نامها را بوی دادم با خود گفتم این هر دو علامت ظاهر شد و همیان ماند پس پیش جعفر رفتم و احوال کودک را از او پرسیدم
گفت بخدای که من هرگز او را ندیده ام و من نشسته بودم که جماعتی از مردم قم رسیدند و احوال امام حسن عسکری ع پرسیدند
و ایشان را از وفات خبر دادند گفتند امام بعد از وی کیست مردمان اشاره بجعفر بن علی کردند آنجماعت بروی سلام
کردند و او را تهنیت گفتند و تعزیت گفتند و گفتند با ما نامها هست و مالی نیز آورده ایم اکنون تو بگوی که آن نامها از کیست
و مال چند است جعفر از استماع این سخن از مجلس برخواست و دامن خود را افشاند و گفت مردم میخواهند که ما دعوی غیب
کنیم در آنحین خادمی از جانب حضرت صاحب الامر ع بیرون آمد و گفت با شما نامهای فلان و فلانست و همیانیست
که در آن هزار دینار طلا دارد و بدهید پس ایشان نامها و مال را دادند و بخادم گفتند که آنکسیکه ترا فرستاده است او امام
و حجت خداست بر خلقان جعفر بن علی پیش معتمد خلیفه رفت و حال را بوی گفت معتمد کس فرستاد و مادر کودک را طلبید مادر
انکار نمود ایشان در اینگفتگو بودند که خبر رسید که یحیی بن خاقان بموت فجاة مرد معتمد با سپاه خود بآن مشغول شدند و ترک
مادر کودک کردند معجزهٔ دهم مرویست که در همان هفته که امام حسن عسکری ع برحمت الهی واصل گردید جمعی کثیر از تجار قم
و غیرها بقاعدهٔ مستمره مال بسیار آورده بودند و خبر از فوت آنحضرت نداشتند و از نایب و وارث او پرسیدند
برادرش جعفر را نشان دادند و چون بدر خانهٔ اش رفتند دیدند که با خواننده و سازنده بسر دجله رفته است تجار با هم گفتند
که این صفت امام نیست یکی گفت مال را بجهة صاحبانش باز پس باید برد دیگری گفت صبر کنیم و ببینیم چه میشود دیگری گفت خوبست
که ما جعفر را ببینیم و حرف زنیم و از حال او چنانچه باید خبر گیریم پس برین قرار داده بر آن محل ماندند تا آنکه جعفر از سیر مراجعت نمود پس
همه پیش او آمده سلام کردند و گفتند ای سید ما جماعتی از شیعیان شمائیم و هر بار که باینجانب میآئیم موالیان شما مالها
میدهند که بامام و راهنمای ایشان برسانیم و هر نوبت بامام حسن عسکری ع تسلیم میکردیم این نوبت چکنیم جعفر گفت از برای
من بیاورید گفتیم چیز دیگر مانده که عرض کنیم گفت بگوئید گفتند هر یک از ما بعضی یک دینار و بعضی دو دینار و بعضی ده دینار داده
و ما همه را در کیسه کرده اند و مهر نموده و هر یکرا عرایض را خود نوشته در آنکیسه مضبوطست و هر بار امام حسن عسکری ع میگفت
که تمام مال بقدر هست و از هر کس هر چه میبود نام میبرد و نام صاحبان عرایض را میگفت حتی نقش خاتم هر یک نیز اظهار
بقاعدهٔ او عمل نمائید اما حضرت جعفر گفت دروغ میگوئید و افترا بر برادر من میکنید و از غیب هرگز خبر نمیداد تجار هم
نگاه کرده در فکر شدند باز جعفر بایشان گفت مالیکه بجهة ما فرستاده اند در ادای آن چه تأمل دارید گفتند ما وکلائیم
و مرخص نیستیم که مال را بدهیم مگر بعلاماتی چند که عرض کردیم اگر تو امامی و بر تو مخفی نیست نشان هر یکرا بده و بگرفتن مال
از ما بر ما منت گذار و الا الغیر از آنکه اموال را بصاحبان رد کنیم علاجی دیگر نداریم جعفر بخدمت خلیفه رفت و از تجار شکوه

نمود

نمود خلیفه تجار را طلبیده گفت چرا مال را نمیدهید گفتند دولت خلیفه مستدام باد ما جمعی از تجاریم بوکالت جمعی از خلق چیزی آورده ایم
و مأموریم بآنکه بعلامت و دلالت بدهیم و ابو محمد همیشه بعلامت مال را از ما میگرفت و جمیع آنچه مذکور شد قبل ازین گفتند باز جعفر
گفت اینها بر برادرم کذب و افتراست و علم غیب باو نسبت میدهند خلیفه گفت اینها رسولند و ما علی الرسول الا البلاغ جعفر ملزم
شد تجار میگفتند عمر خلیفه دراز باد التماس خادمی داریم که ما را از این دربانان بگذارند و از این دیار بیرون رویم خلیفه نقیبی همراه
ما کرد تا ما را از محل خطر گذرانید و برگشت و فی الحال پسری خوش گفتگو پیدا شده نام یکیک از آنجماعت را گفته بایشان گفت
بشتابید بسوی مولای خود گفتند تو مولای مائی گفت معاذالله من یکی از بندگان مولای شمایم پس از عقب او رفته بخانهٔ امام حسن
عسکری ع رسیدند خادمی دیگر بیرون آمده رخصت دخول شدن خانه داد تجار گفتند چون بدر خانهٔ ابو محمد ع رفتیم بخدائیکه روح من
در قبضهٔ قدرت اوست که مولای خود قایم ع را دیدیم بر کرسی نشسته چون ماه شب چهارده که طلوع کرده باشد و جامهٔ سبزی پوشیده
سلام کردیم جواب سلام مرا باحسن وجهی داده پرسش نمود و بعد از آن فرمود که تمام مالیکه با شماست فلان مبلغست فلان
چند و فلان چند داده است و یکیک را نام برد و هر چه داده بودند گفت و همه را وصف نمود و در آخر از اولاد فرزندان هر یک
پرسید و آنچه با ما بود در آنشتر از دواب و عبید و غیرها هر یکرا وصف کرد و ما بخاک افتاده شکر الهی بجای آوردیم و
حقتعالی را بر آن نعمت سجده کردیم و زمین ادب بوسیده هر چه میخواستیم پرسیدیم و هر مشکل که داشتیم عرض نمودیم و همه را جواب
بروجه صواب شنیدیم پس امر نمود که دیگر مالی بسامره نیاوریم و در بغداد شخصی را بما نشان داد که مال را بعد ازین تسلیم او کنیم که
توقیعات نزد او خواهد بود و بآن عمل خواهد نمود یکی از رفقای ما ابوالعباس محمد بن جعفر حمیری بود از اهل قم کفنی و حنوطی باو عطا نمود
و باو گفت اعظم الله اجرک و آن در اثنای راه نزدیک بهمدان برحمت خدا واصل شد و بعد از آن شیعیان مال را ببغداد بخانهٔ آن
شخص میرسانیدند و نزد او توقیعات حضرت صاحب علیه السلام میبود و علامات و دلالات بر دست او ظاهر میشد باعلام حضرت
صاحب ع یکی از ایشان نامش عثمان بن سعید عمروی بود و بعد از آن پسرش ابو جعفر محمد بن عثمان وکیل بود و بعد از آن
ابوالقاسم حسین بن روح و بعد از آن شیخ ابوالحسن علی بن محمد السمری و هر یک از ایشان باعلام قایم علامات و دلالات
ظاهر میکردند معجزهٔ یازدهم رشیقی روایت میکند که روزی معتضد خلیفه مرا با دو کس دیگر از معتمدان خود فرمود که امام حسن عسکری
وفات کرده باید که در شب بخانهٔ او روید و چراغ و شمع با خود ببرید و از روی اهتمام باطراف خانهٔ او بگردید و هر کس را که ببینید
سرش را با آنچه در آنخانه باشد نزد من آورید و زنهار که کسی دیگر را در این امر با خود رفیق نگردانید پس بامر خلیفه در شب اطراف خانهٔ
امام حسن عسکری را گرفتیم و بدر آنخانه در آمدیم مطلقا هیچکس و هیچ چیز را ندیدیم الا آنکه منزلی دیدیم که در کمال صفا و طراوت چنانکه
گویا بتازگی از بنای آنخانه فارغ شده باشند پس سعی بسیار در تفحص و تجسس احوال آن منزل نمودیم ناگاه جوانی دیدیم که بحسن صورت او
ندیده بودیم سجادهٔ از حصیر انداخته و بعبادت الهی مشغول بود و چنان مینمود که گویا آن سجاده بر روی آب است و ما پس متوجه او شدیم از
کمال خضوع و خشوعیکه داشت مطلق التفات بجانب ما ننمود و بطریق اول متوجه عبادت بود احمد بن عبدالله که یکی از رفقای من بود
قصد نمود که نزدیک آنجوان رود چون قدم پیش نهاد در آب افتاد و نزدیک بآن رسید که غرق شود و در آب هلاک گردد اضطراب
بسیار کرد دو با دست او را گرفته بعد از محنت بسیار از آن آتش بیرون کشیدیم بعد از آن برفیق دیگر نوبت افتاد و نیز مانند رفیق اول
در آب غرق گردید و آخر بسعی بسیار او نیز رخت حیات بکنار کشید و دانستم که آنگوهر درج ولایت و آن اختر برج هدایت را الطاف
الهی و روحانیت حضرت رسالت پناهی ص از تعریض غیر مصون و محفوظ میدارد و تدبیرات ما بگرفتن او عاطل و خیالات ما خدا و باطل است
پس ما متحیر و مبهوت ماندیم و بعد از آن همه متفق اللفظ زبان بعذر گشودیم و گفتیم ای صاحب ملت از تو معذرت میخواهیم و
امید عفو میداریم و بدرگاه الهی از فعل شنیع خود و بی ادبی که نسبت بجناب تو از ما صادر شده توبه و استغفار میکنیم مطلقا
از این سخنان متوجه ما نشد و همچنان بعبادت الهی مشغول بود بالضروره نادم و پشیمان از آن منزل بیرون آمدیم و جمیع حالات و وقایع
در نزد معتضد بیان کردیم خلیفه بکتمان این اسرار مبالغه بسیار نمود تا بحدیکه برفقا این حکایت وعید قتل و تهدید کشتن نمود

معجزه

معجزهٔ دوازدهم ابراهیم بن محمد بن مهزار روایت میکند که جمعی از محبان خاندان رسالت و شیعیان دودمان جلالت بپدرم
چندان زر و دنانیر و درهم بپدرم داده بودند که بخدمت امام حسن عسکری ع ایصال سازد و من بمتابعت والد ماجد خود چند مرحله
همراهی نمودم و چون دو سه منزل از بلدهٔ خود دور شدیم و حال پدرم متغیر شده و صورت موت را در آئینهٔ خیال مشاهده کرد
در اینحال مرا طلب نموده وصیت کرد و گفت دراهم و دنانیر امانت از محبان اهل البیت ع نزد منست که آنرا بملازمان امام حسن عسکری
ع تسلیم نمایم و الحال مرگ را در نظر خود مشاهده میکنم و میدانم که هیچکس مرا عزیزتر از تو درین امانت بری الذمه نسازد و وصیت من
بتو آنست که اینمال را تصرف نمائی و بخدمت آن قبلهٔ ارباب دین و کعبهٔ اهل الیقین وصل سازی و خاطر مرا از آنغم بپردازی پس بنا
بفرمودهٔ پدر قبول نمودم که آنمال را بامام حسن عسکری ع رسانم و بعد از وصیت پدرم از اینعالم رحلت نمود و من بعد از فوت پدر
متوجه عراق بودم و قطع منازل و طی مراحل مینمودم روزی در اثنای سفر خبر فوت آنحضرت را شنیدم با خود گفتم که پدرم وصیت
کرده بود که اینمال را بخدمت امام حسن عسکری ع برده تسلیم او کنم الحال برحمت الهی واصل شده و من جانشین آنرا نمیشناسم و پدرم
تیر در شان غیر چیزی نگفت که من مال را باو سپارم و آخر با خود قرار دادم که اینمال را بجانب عراق برم و با کسی در اینباب اظهار
حال خود نکنم اگر خبری واضح شنیدم از محنت امانت خلاص خواهم شد و الا بهر نوع که رای من قرار گیرد اینمال را صرف کنم و در
راحت بر روی فقرا و مساکین بسبب اینمال بگشایم و چون ببغداد رسیدم و بمنزلی فرود آمدم و بعد از چهار روز شخصی رقعهٔ
بمن داد و در آن مکتوب نوشته بود که ابراهیم بن محمد بن مهران با تو چندین صرهٔ درهم همراه هست که عدد شش اینست و این
هر دو در یک زر آنقدرها فلان عدد از دنانیر و دراهم هست چنین و چنین اگر وصیت پدر خود را بجا خواهی آورد آنمال را تسلیم قاصد ما
باید کرد و چون اینخبر صحیح و دلیل صریح شنیدم چاره بجز از تسلیم آن مبلغ ندیدم و جمیع آنچه با من بود مصحوب قاصد آنحضرت
گردانیدم و عرض کردم که آرزو دارم که بعتبه بوسی آن آستان ملک پاسبان مشرف شوم و استدعا نمایم که همچنانکه پدرم بعضی
خدمات ایشان مامور بود و با خلاص تمام و اهتمام مالا کلام در آن مینمود من نیز بعد از پدر بهمان عنوان از خدمتگاران باشم چون روزی
چند از ارسال آنمال برآمد مکتوبی از جانب حضرت صاحب رسید که مضمون دلپذیرش این بود که یا محمد آنچه ارسال داشته بودی
بالتمام واصل گردید و بعد ازین ترا بجای پدرت مقیم ساختیم باید که از جادهٔ شریعت غرا و طریقهٔ ملت بیضا قدم بیرون ننهی
چون باین نامه مطلع گردیدم نهایت تبهج و خوشحال شدم و از بغداد بخانهٔ خود مراجعت نمودم معجزهٔ سیزدهم عیسی بن نصر روایت
میکند که علی بن زیاد ضمیری عریضهٔ مصحوب آن اموال ارسال داشته بود و از ملازمان آن آستان ملک آشیان استدعای
کفن نموده رقعهٔ باو رسانیده باین مضمون که الحال ترا بکفن احتیاج نیست و چون مدت سن تو بهشتاد سال رسید در آنوقت
ترا بکفن احتیاج خواهد شد انشاء الله تعالی و در آنوقت آنچه طلب داشته ارسال خواهد شد و چون عمر علی بن زیاد بهشتاد رسید
از ملازمان حضرت صاحب الزمان ع شخصی کفنی باو داد و بعد از وصول کفن علی بن زیاد برحمت الهی واصل گردید معجزهٔ چهاردهم
صاحب کشف الغمه گوید که اینحکایت را من از برادران ثقهٔ صحیح القول شنیدم و آنکسیکه اینحکایت بر او واقع شده بود در حیات
من فوت شد و من آنکس را خود ندیدم اما چون شک در وقوع اینحکایت ندارم نقل میکنم و بیان حکایت آنکه در عهد مستنصر
عباسی شخصی اسمعیل بن حسن نام از دهی که آنرا هرقل نام و از توابع حله است بود و در ران چپ او بمقدار قبضهٔ آدمی که آنرا توثه
گویند نعوذ بالله منها برآمده و در هر فصل بهار میترقید و از آن خون و چرک میآمد و الم آن او را از هر شغلی باز میداشت و تمار کردن آن
مشکل بود و وقتی بحله آمد و بخدمت رضی الدین علی بن طاوس رفت و از اینکوفت شکوه نمود سید رضی جراحان
حله را طلب نمود دیدند همه گفتند این توثه بر بالای رگ اکحل برآمده است و علاج آن منحصر است در بریدن و اگر این را ببریم شاید
که رگ اکحل بریده شود و اسمعیل بمیرد و در اینعلاج خطر عظیمست مرتکب آن نمیشویم سید رضی با اسمعیل گفت من ببغداد خواهم
رفت صبر کن تا ترا همراه ببرم و اطبا و جراحان بغداد بنمایم شاید وقوف آنها بهتر باشد و چون سید رضی الدین ببغداد
آمد اطبا و جراحان بغداد را طلبیده جمیع ایشان همان تشخیص کردند و همان عذر گفتند اسمعیل از استماع این سخن بسیار

متالم شد و سید رضی باو گفت حقتعالی نماز ترا با وجود این نجاست که بآن آلوده از تو قبول میکند و صبر کردن در این الم
بی اجر و ثواب نیست اسمعیل گفت چون چنین است من بزیارت سامره میروم و استغاثه بائمهٔ هدی میبرم و متوجه سامره
شد و صاحب کشف الغمه گوید که من از پسرش شنیدم که چون بآن شهر منور رسیدم بزیارت امامین همامین امام علی نقی ع
و امام حسن عسکری ع کردم و در سرداب رفتم و شب در آنجا بحقتعالی بسیار نالیدم و بصاحب الامر استغاثه بردم و صبح به
طرف دجله رفته جامه را شستم و غسل زیارت کردم و ابریقیکه پر آب کردم متوجه مشهد مقدس شدم که زیارت دیگر کنم هنوز
بقلعه نرسیده چهار سوار دیدم که میآیند و چون در حوالی مشهد جمعی از شرفا خانه داشتند گمان کردم که مگر از آنها باشند چون بمن رسیدند
دیدم که دو جوان شمشیر بسته اند یکی از ایشان خطش دمیده بود و یکی پیری بود پاکیزه وضع و نیزهٔ در دست داشت و دیگری شمشیر
حمایل کرده و فرجی بر بالای آن پوشیده و تحت الحنک بسته و نیزهٔ در دست داشت پس آن پیر در دست راست آن فرجی پوش قرار
گرفت و ته نیزه را بر زمین گذاشت و آن دو جوان در طرف چپ ایستادند صاحب فرجی در میان راه مانده بر من سلام کردند چون
جواب سلام دادم فرجی پوش گفت فردا روانه میشوی گفتم بلی گفت پیش بیا تا ببینم که چه چیز ترا آزار میدهد مرا بخاطر رسید که اهل
بادیه احترازی از نجاست نمی کنند و او غسل کرده رخت را آب کشیده و جامهایت هنوز تر است اگر دستش بتو نرسد بهتر باشد در این فکر بودم
که خم شد و مرا بطرف خود کشید و دست بر آن جراحت نهاده فشرد چنانچه بدرد آمد بعد از آن راست شد و بر زین قرار گرفت مقارن
آنحال آن شیخ گفت افلحت یا اسمعیل من گفتم افلحتم و افلحتم در تعجب افتادم که آیا نام مرا چه میدانند باز همان شیخ بمن گفت خلاص
شدی و رستگاری یافتی و من گفت اینفرجی پوش امامست من پای او و رکابش را بوسیدم و امام راهی شد و من در رکابش
میرفتم و جزع میکردم و بمن گفت برگرد من گفتم هرگز از تو جدا نشوم باز فرمود که برگرد مصلحت تو در برگشتن است و همان حرف را اعاده
کردم آن شیخ گفت اسمعیل شرم نداری که امام ع دو بار فرمود که برگرد و تو خلاف قول او میکنی این حرف در من اثر کرده ایستادم
و چون چند قدم دور شدند باز بمن ملتفت شده فرمود که چون ببغداد میرسی مستنصر ترا خواهد طلبید و بتو عطائی خواهد کرد از وی
چیزی قبول مکن و بفرزندم رضی بگو که چیزی در باب تو بعلی بن عوض بنویسد که من باو سفارش میکنم که هر چه تو خواهی بدهد
من در همانجا ایستاده بودم که از نظر من غایب شدند و من تأسف بسیار خورده ساعتی در آنجا نشستم و بعد از آن بشهر برگشتم و اهل
شهر چون مرا دیدند گفتند حالت چیست که متغیر است آزاری داری گفتم نه گفتند با کسی جنگی و نزاعی کردی گفتم نه اما بگوئید که این سوارها
که از اینجا گذشتند دیدید گفتند شاید که ایشان از شرفا باشند گفتم از شرفا نبودند بلکه امام بود پرسیدند که آن شیخ یا صاحب فرجی
بود گفتم صاحب فرجی گفتند زخمت را نمودی گفتم بلی آنرا فشرد و درد کرد پس ران مرا باز کردند اثری از آن جراحت نبود و من
هم خود از دهشت بشک افتادم و ران دیگر را گشودم اثری ندیدم و در اینحال خلق بر من هجوم کردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند
و اگر اهل مشهد مرا خلاص نمیکردند در زیر دست و پا رفته بودم پس صدای فریاد و فغان بمردیکه ناظر بین النهرین بود رسید
و بیامد ماجرا را شنید و رفت که واقعه را بنویسد و من آنشب آنجا ماندم صبح جمعی مرا مشایعت نمودند و دو کس همراه من کردند
و باقی برگشتند روز دیگر صبح بر در بغداد رسیدم دیدم که خلق بسیار بر سر پل جمع شده اند و هر که میرسد اسم و نسبش را میپرسیدند
و چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند بر سر من هجوم کردند و لباسیکه نوبت دوم پوشیده بودم پاره پاره کردند و نزدیک
بود که روح از بدن من مفارقت کند که سید رضی الدین با جمعی رسید و مردم را از من دور کرده و چون ناظر بین النهرین صورت
واقعهٔ مرا نوشته ببغداد فرستاده و ایشانرا خبر کرده بود سید رضی الدین فرمود که اینمرد که میگویند شفا یافته توئی که اینهمه
غوغا در اینشهر انداخته گفتم بلی از اسب فرود آمد و ران مرا باز کرد و چون زخم مرا دیده بود و از آن اثری ندید ساعتی غش کرده بیهوش
شد و چون بخود آمد برای من نقل کرد که روزی وزیر خلیفه مرا طلب نمود و گفت از مشهد سرمن رای اینطور نوشته آمده و
آنشخص میگویند بتو مربوطست چون خبر خوش از او بتو رسد مرا زود خبر کن پس سید رضی الدین مرا با خود همراه گرفته بخدمت
آنوزیر برد و گفت اینمرد برادر من و دوسترین اصحاب منست وزیر بمن گفت قصهٔ خود را بمن نقل کن من از اول تا آخر آنچه

گذشته بود نقل کردم وزیر فی الحال کسان از طلب اطبا و جراحان فرستاد و چون حاضر شدند فرمود شما زخم این مرد را دیده
گفتند بلی پرسید دوای آن چیست همه گفتند بریدن اما اگر ببرید مشکل که او زنده بماند پرسید بر تقدیری که نمیرد تا چند گاه
آن زخم بهم آید گفتند اقلاً دو ماه لیکن در جای او گودی سفید خواهد ماند که از آنجا مو نروید باز پرسید که شما چند روز است که زخم اول
دیده اید گفتند امروز دهم است پس وزیر ایشان مرا برهنه کرد دیدند که باران دیگر اصلاً تفاوتی ندارد و اثری هیچ جا از آن گوفت
نیست در آنحین یکی از اطبای نصاری نعره زد و گفت والله هذا من عمل المسیح یعنی بخدا قسم که این شفا یافتن از عمل حضرت
عیسی است ع وزیر گفت که چون عمل هیچیک از شما نیست من میدانم که این عمل کیست و این خبر بخلیفه رسید وزیر را طلبید و او
مرا با خود بخدمت خلیفه برد و مستنصر امر نمود که قصه را بیان کن و چون نقل کردم و با تمام رسانیدم خادمی را فرمود که کیسه که
در آن هزار دینار بود حاضر کرد و مستنصر بمن گفت که این مبلغ را نفقه خود کن من گفتم حبه را از این قبول نمیتوانم کرد گفت از
که میترسی گفتم از آنکسیکه این عمل اوست زیرا که او مرا امر نمود که از ابوجعفر چیزی قبول مکن خلیفه از شنیدن این سخن بسیار بگریست صاحب
کشف الغمه گوید که از اتفاقات حسنه اینکه من روزی این حکایت را از برای جمعی نقل میکردم چون تمام شد دانستم که یکی از آن
جماعت شمس الدین محمد پسر اسمعیل مذکور است و من او را نمیشناختم از این اتفاق تعجب نمودم و گفتم تو ران پدرت را در وقت
زخم دیده بودی گفت نه در آنوقت کوچک بودم ولیکن در حال صحت دیده بودم و مو از آن موضع بیرون آمده بود و اثری از
آن زخم نبود و هر سال پدرم یکبار ببغداد میآمد و بسامره میرفت و مدتها در آنجا مانده میگریست و تاسف میخورد و در این
آرزو در آنجا میگذشت و یکبار دیگر آن دولت نصیبش نشد و آنچه من میدانستم چهل بار دیگر زیارت سامره را دریافت و در
این حسرت از دنیا رحلت نمود معجزه پانزدهم ایضا صاحب کشف الغمه میگوید که حکایت کرد از برای من سید باقی
ابن عطوه علوی حسنی که پدرم عطوه زیدی بود و او را مرضی بود که اطبا از علاجش عاجز بودند و پدر از ما پسران آزرده بود
از جهة آنکه ما مذهب امامیه را اختیار کرده بودیم و مکرر میگفت که من تصدیق شما نمیکنم و بمذهب شما قایل نیستم تا صاحب
شما مهدی نیاید و مرا از این مرض نجات ندهد اتفاقا شبی در وقت خفتن ما همه در یکجا جمع بودیم که فریاد پدر را شنیدیم که میگوید
بشتابید چون بتعجیل نزد او رفتیم گفت بروید و صاحب خود را دریابید که الحال از پیش من بیرون رفت و ما هر چند دویدیم
کسی را ندیدیم پس نزد پدر مراجعت نموده پرسیدیم که چه بود گفت شخصی نزد من آمد گفت یا عطوه من گفتم تو کیستی گفت من صاحب
پسران تو آمده ام تا ترا شفا دهم و بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع الم من دست مالید من چون بخود نگاه کردم اثری از آن
گوفت ندیدم و مدتهای مدید زنده بود و با قوت و توانائی زندگانی میکرد و از غیر پسران او از جمع کثیر این قصه را پرسیدم
و همه باین طریق بی زیاده و نقصان نقل نمودند معجزه شانزدهم محمد بن یوسف روایت میکند که مرا بر مقعد ناسوری بهم رسید
و اینعبارتست از علة ناسور نشین که مفرط بواسیر است با ماده دیگر و آنرا باطبا نمودم و بر آن مال خرج کردم گفتند ما برای این
علت دوائی نمیشناسیم پس رقعه نوشتم یعنی بناحیه مقدسه و وکلای حضرت قایم ع و از آنحضرت استدعای نمودم حضرت در
جواب رقعه بمن نوشت البسک الله العافیة فیه وجعلک معنا فی الدنیا والآخرة یعنی حق سبحانه و تعالی ترا لباس عافیت بپوشاند
و در دنیا و آخرت ترا از اصحاب ما گرداند پس بر این جمعه و هفته نگذشت تا آنکه از این علت عافیت یافتم و آن موضع مثل
کف دست هموار شد پس طبیبی را از اصحاب ما یعنی شیعیان خواندم و آنرا بوی نمودم گفت دوائی برای این علت نشناخته و
ندانسته ایم معجزه هفدهم شیخ صدوق ره در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمة روایت کرده و گفت از شیخی شنیدم که اصحاب
حدیث و معتمد علیه بود و نامش احمد بن فارس الادیب بود شنیدم که میگفت وقتی بهمدان رسیدم و طایفه که مشهور به بنی
راشد بودند دیدم و همه را بمذهب امامیه یافتم و آثار رشد و صلاح از ایشان ظاهر بود از سبب تشیع ایشان پرسیدم و از میان ایشان
پیری نورانیکه آثار زهد و صلاح و تقوی و فلاح از سیمای او هویدا بود گفت سبب تشیع ما آنست که جد بزرگ ما که این طایفه
باو منسوبند بحج رفته بود و در برگشتن بعد از طی یکمنزل یا دو منزل از بادیه باقتضای حاجت یا دائی نازی از رفقا دور میشود

وخواصش

خواصش میبرد و بعد از بیداری از قافله اثری نمی بیند میگفت چون خود را بیکس و تنها دیدم سراسیمه در آن صحرا پاره دویدم
و چون قوتم نماند بخدا نالیدم و میگریستم و در آن اضطرار زمین سبز و خرم بنظرم آمد متوجه آن شدم زمینی دیدم که در سبزی و
طراوت دم از بهشت عنبر سرشت میزد و در میان آن قصری مینمود با خود گفتم که در این بادیه هولناک این دشت سبز و این قصر
رفیع که از هیچکس نام و نشانش نشنیده ام چه قسم جائی باشد و کجا تواند بود و چون بدر قصر رسیدم جوانی سفید پوش دیدم
سلام کردم جواب با صواب دادند و گفتند بنشین که حق سبحانه و تعالی را با تو نظریست و خیر ترا خواسته و یکی داخل قصر شد و بعد
از لحظه بیرون آمد و گفت برخیز و مرا در آن قصر برد و بهر طرف که نگاه کردم با آن خوبی عمارتی ندیده بودم بدر صفه رسیدم پرده آویخته
بود و پس پرده را برداشته مرا داخل صفه کرد و در میان صفه تختی دیدم و بر روی تخت جوانی خوش روی خوش موی خوش محاوره تکیه
کرده بود و بر بالای سرش شمشیر درازی آویخته و از نور روی او آنخانه چنان روشن بود که گفتم مگر ماه شب چهارده طالع شده است
سلام کردم از روی لطف جواب داده مهربانی نمود و گفت میدانی که من کیستم گفتم والله که نمیدانم و نمیشناسم فرمود که منم قایم آل محمد که در
آخر الزمان خروج خواهم کرد و با این شمشیر که میبینی زمین را از عدل و راستی پر خواهم ساخت چنانکه از ظلم و جور پر شده باشد
من چون این کلام از آنحضرت شنیدم بسجده افتادم و روی بر خاک میمالیدم فرمود که چنین مکن و سر از خاک بردار چون سر برداشتم
فرمود که نام تو فلان و فلانست و از مردم همدانی گفتم راست فرمودی ای مولای من فرمود دوست میداری که با خانه و اهل خود بروی گفتم
بلی یا سیدی فرمود خوبست که اهل خود را بهدیه بشارت دهی آنچه دیدی و شنیدی با ایشان بگو و بشارت بخادم کرد خادم دست
مرا گرفت کیسه زر بمن داد و مرا از آن قصر بیرون آورد و اندکی راهی با من آمد چون نگاه کردم مناره و مسجد و درختان و خانها دیدم از من
پرسید که اینموضع و محل را میشناسی گفتم بلی در حوالی شهر ما دهیست که آنرا اسدآباد میگویند و این محل با آن میماند گفت بلی اسدآباد است
بسلامت برو و چون ملتفت شدم رفیق خود را ندیدم و چون کیسه را گشودم پنجاه هزار دینار در آن کیسه بود و از برکت آن نقدها بما رسید و تا
دیناری از آن زر در خانه ما بود خیر و برکت با ما بود و تشیع از برکت وجود او در سلسله ما ماند و تا قیامت باقی خواهد بود معجزه هیجدهم ایضا
در همان کتاب از شیخ ابن بابویه ره از محمد بن ابراهیم بن اسحق طالقانی نقل کرده که او گفت از ابوالقاسم علی بن احمد کوفی شنیدم که گفت روزی در
موسم حج در طواف بودم در شوط هفتم نظرم بجمعی افتاد که حلقه کرده بودند و شخصی در آن میان در کمال فصاحت تکلم مینمود دیگر
طواف را تمام کردم و پیش رفتم جوانی خوش روئی دیدم که بفصاحت و بلاغت و خوش کلامی و ادب و تواضع و حسن سلوک او تا آنروز کسی
ندیده بودم و خواستم که با او سخن گویم و سؤال کنم مرا منع کردند پرسیدم که این کیست گفتند فرزند رسول خداست هر سال یکبار
در اینجا پیدا میشود و ساعتی با خواص اصحابش صحبت میدارد پس لحظه صبر نمودم و بعد از آن گفتم یا سیدی اتیتک مسترشدا فارشدنی
هداک الله یعنی ای سید و مولای من نزد تو آمده ام بطلب هدایت در راه نمائی مرا راه نما چون هدایت کرده است حق تعالی ترا پس سنگی
برداشت و بدست من داد یکی از حضار پرسید که بتو چه چیز داد گفتم سنگی بود گفت بمن بنما چون باو نمودم شمش از طلا بود برخاست
و بمن رسیده فرمود حجت تو بر تو ثابت شد و حق بر تو ظاهر گشت و نابینائی از تو دور شد آیا مرا میشناسی گفتم نه فرمود منم قایم آل محمد
و منم که زمین را چنانچه از جور پر شده باشد از عدل پر سازم بدانکه هرگز عالم از حجت خدا تعالی خالی نمیباشد حق تعالی هرگز مردم را باهمال وا
نمیگذارد و منحرف ماندنست از من نخواهی گفت مگر به برادران و کسانیکه اهلیت شنیدن این داشته باشند و از اهل حق باشند چون نگاه کردم آنحضرت را
ندیدم معجزه نوزدهم ابوالقاسم جعفر بن محمد بن قولویه روایت میکند که در سال سیصد و سی و هفت که آن سالیست که قرامطه حجر الاسود را بعد از آنکه
از رکن بیت الله برده بودند و بعد از آن رد نموده میخواستند که در موضع خود نصب نمایند در آنسال من به بغداد رسیدم و تمامت همت من بر این مصروف
بود که خود را بزودی بمکه رسانم و واضع حجر الاسود را در مکانش ببینم چه در کتب معتبره دیده بودم که البته معصوم و امام وقت آنرا بجای خود نصب میکند
چنانچه در زمان حجاج امام زین العابدین ع نصب کرده بود اتفاقا بیمار شدم بیماری صعب چنانچه امید از خود قطع کردم و دانستم که باین مطلب نمیتوانم رسید ابن
هشام نام شخصی را نایب خود کردم و عریضه داشتی نوشته مهر بر آن نهادم و در آنجا از مدت عمر پرسیده بودم و اینکه آیا در این مرض از دنیا خواهم رفت
یا مهلتی هست و باو گفتم که از تو التماس دارم که سعی بلیغ کنی و هر کس را که ببینی که حجر الاسود را بجای خود گذاشت این رقعه را باو برسانی ابن هشام روایت

میکند

معجزهٔ حضرت صاحب الامر

میکند که چون بمکه رسیدم و دیدم که خدام بیت الله عازم بر آنند که حجر را نصب نمایند مبلغی بحجبه بخشیدم پس قبول کردند که مرا در ساعت نصب در آنجا
جا دهند و کسی را با من همراه کردند که از من خبردار باشد و ازدحام خلق را از من دور کنند دیدم که از هر طایفه فوج فوج میآمدند و
میخواستند که حجر را بر جای خود بگذارند و هر یک از ایشان که آنحجر را بر جای خود مینهادند حجر میلرزید و مضطرب میشد و هر حیله که میکردند
و میخواستند که حجر را بر جای خود بگذارند قرار نمیگرفت و میافتاد و جمیع مردمان از این واقعه حیران بودند و قدرت بر نصب حجر نداشتند
ناگاه دیدم که جوانی سبز رنگ از جانب بیت الحرام با وجاهت تمام متوجه بیت الله الحرام شد و چون نزدیک برکن حجر رسید حجر الاسود را
سلام کرد و حجر را به تنهائی برداشت و در محلی که اول نصب بود نهاد و حجر بجای خود قرار گرفت فریاد از خواص و عوام حضار مسجد الحرام برآمد
و آنجوان از میان خلق بیرون آمد و من از جای خود برگشتم و چشم بروی او دوخته سر در عقبش نهادم و از کثرت ازدحام دو راه همه اینکه مبادا از
من غایب شود و بسبب دور کردن مردم از خود و بر هم نزدن چشم از او نزدیک بود که عقل زایل شود تا آنکه اندک هجوم خلق کم شد دیدم که ایستاده
و بمن ملتفت شد فرمود که رقعه را بده چون رقعه را دادم بی آنکه نگاه کند و بخواند فرمود او را از علت خوفی و ضرری نیست و بعد از سی سال دیگر
او ناچار توجه دار القرار میسر خواهد شد و چون اینحال را مشاهده نمودم مرا از دیاد شوق صحبت آنحضرت گریه دست داد تا چشم گشودم
آنجوانرا ندیدم و بعد از آن خبر را بابی القاسم رسانیدم و ابو القاسم تا سال سیصد و شصت و هفت زنده بود و در همان سال وصیت نموده کفن و
قبر خود را مهیا نمود و منتظر بود تا بیمار شد و دوستانیکه بعیادتش میآمدند میگفتند ما امید شفای ترا داریم و گوفت تو نقدر را نیست
گفت چنین نیست وعده که بمن داده اند رسیده و مرا بعد از این امیدی بحیات خود نیست و در آن مرض برحمت حق واصل گردید معجزهٔ بیستم
محمد بن الحسن بن عبد الله التمیمی روایت میکند که شبی در بر عرب راه گم کرده بودم ناگاه جوانی دیدم بر اثر او قدری چند رفتم خود را بمقابر سهله
دیدم پس متوجه من شد و گفت امنزل منت الحمد بابید که بکوفه روی نزد علی بن یحیی رازی و فلان علامت مده در بازکه در فلان موضع
نهاده از او طلب داری گفتم ای جوان تو چه کسی گفت من محمد بن الحسن عم دیدم که نشست و بدست مبارک زمین را اندک کند چشمهٔ آبی ظاهر گردید
پس وضو کرد و سیزده رکعت نماز گذارد و مرا رخصت انصراف داد پس بخانهٔ پسر رازی رفتم گفت چه کسی گفتم منم پسر ابی سوره چه رخصت داد و راجع
مصلحت من با کرده سلام از خانه بیرون آمد پس با او نشستم و حکایت خود با او گفتم چون این قصه از من شنید بر خواست و با من مصافحه کرد و روی مرا
بوسید و دست مرا بر چشم خود مالید و مرا بخانه در آورده بمکانی لایق نشانید و صرهٔ مرا از زیر پایهٔ سریر بیرون آورده تسلیم من کرد و من بسبب
این معجزه ترک مذهب زیدیه کردم معجزهٔ بیست و یکم از پسر ابی سوره روایت است که گفت پدرم از مشایخ زیدیه بود و به تشیع اشتهار یافت روزی از پدر
خود مشارک زیدیه پرسیدم گفت وقتی بزیارت قبر حضرت امام حسین عم رفته بودم شبی بعد از نماز خفتن بقصد خواب کردم و در آنوقت که سر بر
بستر نهادم سورهٔ فاتحه میخواندم ناگاه جوانی دیدم که در برابر من ایستاده و با من در خواندن موافقت میکند و آن شب را در همان مکان بودم علی الصباح
که مردم از زیارت فارغ شدند متوجه منزل خود بودند با جمعی از آشنایان از آنجا بیرون رفتم چون نزدیک نهر علقمی رسیدم آنجوانرا دیدم که بکنار آب
ایستاده چون نظرش بر من افتاد گفت اگر قصد رفتن بکوفه داری بیا تا با یکدیگر رفاقت کنیم من متوجه سخن او نشدم و متوجه راه شط
فرات شدم و آنجوان بجانب صحرا رو آورد چون اندک مسافتی قطع کردم برفاقت آنجوان متحسر و متاسف شدم و از آنراه برگشته راه صحرا
پیش گرفتم ناگاه آنجوانرا دیدم که میرود و مرا اشاره میکند که بیا من بر اثر او میرفتم تا بنای قلعهٔ شاه رسیدم آنجوان گفت اگر ترا میل
خواب هست خواب کن نزدیک بالقلعه خرابه خوابیدم چون بیدار شدم خود را در نواح قریه که عبارت از نجف اشرف است دیدم پس گفت
یا ابا سوره میدانی که ترا اوقات عسرت میگذرد و کثیر العیالی بکوفه رو و خانهٔ ابی طاهر زراری را طلب نما ابی طاهر بیرون خواهد آمد و دستهایش
بخون گوسفندیکه ذبح کرده باشد آلوده خواهد بود پس بگو جائیکه صفتش این و آن و آنچه از خصوصیت حال و کیفیت مقال من دانی
بیان کن و بگو که در زیر پایهٔ سریر آنصره که دفن کرده بمن ده و آنهمیان زر را از او گرفته صرف احتیاج خود کن پس با مر آنجوان بکوفه رفتم
و خانهٔ ابیطاهر را پیدا کردم و در کوفتم دیدم که ابوطاهر از خانه اش بیرون آمد دستش بخون مذبوح آلوده بود گفتم جوانی که علاماتش
چنین و چنین است ترا فرموده که در زیر پایهٔ سریر صره ایست بمن ده ابو طاهر گفت سمعا و طاعة و آن صره را بمن تسلیم نموده
ببرکت آنصره حق سبحانه و تعالی مرا از خلق مستغنی ساخت چون بکیفیت احوال آنجوان اطلاع یافتم تو گویا فیوم محبت او در دل من [illegible]

شد

معجزهٔ حضرت صاحب الامر

شد و من نمیدانستم که او چه کس بود تا آخر شخصی بمن گفت که آنجوانکه تو میگوئی محمد بن الحسن عم بود و بعد از آن مذهب اهل البیت
اختیار کردم معجزهٔ بیست و دوم یوسف بن احمد جعفری روایت میکند که در سال یکصد و شش از غیبت حضرت صاحب الامر بزیارت
بیت الله رفتم و سه سال در مکه مجاور بودم و بعد از آن روانهٔ شام شدم روزی نماز صبح از من فوت شد بکنار آبی رسیدم از محمل
بیرون آمدم و مهیای قضای نماز شدم دیدم که چهار کس بر محمل سوار میآمدند از روی تعجب برایشان نگاه کردم یکی از آنچهار کس
گفت از ما تعجب میکنی و از فوت نماز خود تعجب نمیکنی مرا تعجب زیاده شد که از کجا علم باحوال من بهم رسانید بعد از آن گفت دوست میداری که
صاحب زمان خود را ببینی گفتم چون دوست ندارم اشاره بیکی از آنسه کس کرد گفتم آنرا دلایل و علاماتست گفت کدام را میخواهی
ببینی و محمل که تنها بر آسمان رود یا آنچه بر اوست گفتم هر کدام که باشد علامتست پس یکبار محمل و سواران بلند شده از نظر من غایب شدند
و آنرا که اشاره کرده بودند که حضرت صاحب الزمانست دیدم جوانیست گندم گون کشیده بینی و نور از رویش میتافت بعد از
آن از نظر غایب شدند و رفتند و اما در کتاب کفایة المؤمنین چنین سمت تحریر یافته که یوسف روایت میکند که من چو بفرود آمدم که نماز را قضا کنم
ناگاه چهار مرد را دیدم که در محمل من حاضر بودند از حدوث این امر بغایت متعجب شدم پس یکی از ایشان با من گفت که از ترک نماز خود
تعجب نمیکنی و از دیدن ما تعجب داری گفتم تو دانستی که من نماز صبح را قضا کردم گفت حضرت صاحب الزمان با ماست اگر خواهی تو
بنمایم گفتم ای والله بدیدار آنحضرت بسیار آرزومندم اشاره بیکی از ایشان کرد گفتم آنرا آثار و علاماتی هست که بآن از سایر مردمان
ممتاز میشود گفت میخواهی به بینی شتر خود را با آنچه بار کرده جمیع بآسمان بالا رود و یا آنچه بر شتر داری تنها بآسمان صعود نماید
گفتم هر یک از اینها که واقع شود دلیل واضح خواهد بود پس آنجوانکه بمن اشارت فرمود دیدم که بمجرد اشارهٔ او شتر با آنچه در
او بود بآسمان صعود نمود و من بعد از وقوع این امر از کمال اضطراب بخدمت آنحضرت دویدم و دست و پای مبارک او را بوسیدم
جوانی دیدم سبز رنگ که در میان پیشانی نورانی او از کثرت ریاضت زنگ و جمال آفتاب مثالش بزردی مایل مینمود معجزهٔ
بیست و سیم علی بن مهزیار روایت میکند که بیست نوبت یا بیشتر بحج رفتم بامید آنکه شاید حضرت صاحب الامر را ببینم و توفیق
نیافتم تا آنکه شبی در واقعه دیدم که شخصی میگوید حقتعالی ترا رخصت زیارت بیت الله الحرام داده و چون صبح شد موسم حج نزدیک
شد کار سازی نموده بحرمین رسیدم و باعتکاف و عبادت میگذرانیدم و تضرع و زاری میکردم تا روزی در طواف جوان
نیکو روئی دیدم دلم بصحبت او مایل گشت بر او سلام کرده جواب شنیدم گفت از کجائی گفتم از اهواز گفت ابن مهزیار را میشناسی گفتم
بلی او برحمت الهی واصل گردید فرمود رحمه الله خوش میکند روزها و شبها در پرستش حقتعالی باز گفت علی بن ابراهیم بن مهزیار را
میشناسی گفتم آنمنم گفت نشانیکه از ابو محمد عم با تو بود چه شد گفتم اینست و از بغل بیرون آوردم باو دادم چون نظر او را بدید بسیار گریست
و گفت سلام الله علیک یا ابا محمد لقد کنت اماما عادلا اسکنک الله الفردوس مع آبائک الطاهرین پس گفت یا ابن مهزیار به
محل خود برگرد و کار خود بساز و چون شب تاریک شود برو بشعب که مرا در آنجا خواهی یافت و چون در آنجا بخدمتش رسیدم روانه شدیم و
من در خدمت او بحدیث مشغول بودم تا بعرفات رسید و آنجا فرود آمد و با هم نماز شب کردیم و از آنجا رفتیم تا بکوه طایف
رسیدیم و نماز صبح را ادا کردیم و سوار شده میرفتیم تا بلندی کوهی رسیدیم گفت چه می بینی گفتم تلی از ریگ می بینم و بر آن
خیمهٔ که نور از آن میتابد و دلم از دیدن آن فرح میاید گفت آنست که آرزوی هر آرزومندی و حاجت هر حاجتمندیست پس رفتیم
تا نزدیک رسیدیم گفتم درین موضع فرود آی که هر مشکلی در آنجا حل میشود و هر جباری در اینجا ذلیل میشود و مهار شتر را بگذار
گفتم ناقه را بکه گذارم گفت اینحرم قایم آل محمدست عم که در آن داخل نشود الا ولی و از آن بیرون نرود ولی پس ناقه را گذاشتیم
و رفتیم تا بدر خیمه رسیدیم گفت توقف کن و خود بدرون خیمه رفت و بعد از لمحهٔ بیرون آمد و گفت خوشا حال تو ای برادر که
بمطلب خود رسیدی بیا پس مرا بدرون خیمه برد جوانی دیدم ردائی بر دوش بر روی نطعی نشسته و بر او بی تکیه کرده با
روئی چو ماه شب چهارده گشاده پیشانی و کشیده بینی و چشمان سیاه فراخ و ابروی مقوس و رخسار کم گوشت و
بر رخ راستش خالی بود چون مشک و قدی نه دراز و نه کوتاه که عقل در صفتش حیران بود و خرد در نعتش عاجز سلام

کردم به نیکوترین وجهی جواب داد فرمود برادران مرا در عراق بچه صفت گذاشتی گفتم در تنگی عیش و خواری در میان قوم خود عمر بسر
ام برعکس شود و خواران عزیز شوند و عزیزان خوار گفتم یا سیدی و مولای صاحب ما از ما دور است و راه مطلب دراز فرمود با من
مهربان پدرم ابو محمد مرا امر فرموده که من مجاورت نکنم با قومیکه حقتعالی بر ایشان خشم گرفته و لعنت کرده و خزی دنیا و آخرت و عذاب
الیم ایشان را فرو گرفته و مرا فرموده که ساکن نباشم الا در زمینهای و کوههای درشت ناهموار و حقتعالی تقیه مرا ظاهر
کرده و آنرا بر من موکل کرده و من در تقیه ام تا آنروز که مرا دستور بدهند و وقت خروج شود و من چند روز در آنکوه در خدمت آن
حضرت بودم تا مرا رخصت داد بجدا که از آنجا بمکه و از مکه بمدینه و از مدینه بکوفه و اهواز رفتم و با من بعضی از غلامیکه خدمت من میکرد
کس و بجز خیر و خوبی ندیدم و باقی عمر در حسرت گذشت معجزه بیست و چهارم ابو محمد عجلی روایت میکند که یکی از شیعیان زری
بمن داد که بجهه حضرت صاحب الامر خرج کنم و این خرج استیجار نمودن بجهه آنحضرت عادت شیعیان بود و این ابو محمد پیری بود از
صلحای شیعه و آنرا دو پسر بود یکی عابد صالح و دیگری فاسق و ابو محمد گوید که من حصه از آن زر بآن پسر که فاسق بود دادم و چون بعرفات
رسیدم جوانی دیدم گندم گون خوشروی و خوش لباس که پیش از همه کس بدعا و تضرع مشغول بود چون وقت روانه شدن مردم بود
بمن ملتفت شده گفت ایها الشیخ از خدا شرم نداری گفتم در چه باب یا سیدی و مولای گفت حجه بتو میدهند از برای آنکسیکه
میدانی و آنرا بکسی میدهی که شراب میخورد و صرف فسق میکند و نمیترسی که این چشم برود و اشاره بچشم من کرد و من خجل شده روانه
گشتم و چون بخود افتادم و نظر کردم او را ندیدم و از آنروز که انجالت یافتم بر آن چشم میترسیدم و شیخ الطایفه محمد بن النعمان المفید
روایت کرده که چهل روز تمام نشده بود که در همان چشمش قرحه پیدا شد و نابینا گشت و دانست که آنجوان صاحب الزمان بود معجزه
بیست و پنجم یعقوب بن یوسف روایت میکند که روزی از اصفهان متوجه مکه معظمه بودم و در آرزوی وصول بآن مکان شریف
طی مراحل و قطع منازل مینمود تا در عشر آخر ذیقعده الحرام سنه ثمانین و مأتین بآن مقام ذی احترام رسیدند با جمعی از رفقای
بلد خود و طلب خانه بجهه نزول میکردیم تا در سوق اللیل بسرائی در آمدم که آنرا دار الرضا میگفتند و در آنمنزل عجوزه سبز رنگ
حمیده قامت دیدم از او پرسیدم که صاحب این سرای دلگشا توئی پیره زن گفت من خادمه و مملوکه ایشانم و مرا حضرت امام حسن
عسکری ع در این مقام منزل داده پس برخصت آن عجوزه با رفقا در آن مقام منزل کردیم و بعد از استقرار خاطر بنزول آن مقام متوجه
مسجد الحرام شدیم و طواف بجا میآوردیم و متوجه منزل شدیم و چون بدار الرضا رسیدیم در گشوده کردید و میدانستیم که در سرای ما کسی نمانده
ابتا آب که بود و روشنی چراغ محسوس ما شد با آنکه روز بود پس بآن سرای در آمدیم جوانی سبز رنگ خوش صورت دیدیم
که از کمال ریاضت و جلالت جمال خورشید مثالش مایل بزردی مینمود و از ناصیه مبارکش آثار علامت زهادت لایح بود
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود دیدیم که توجه بجانب غرفه نمود یعقوب بن یوسف گوید که خواستم که بخدمت آنجوان روم و زمانی
از کلام معجز نظامش محظوظ و بهره مند شوم دیدم که عجوزه بیرون آمد و گفت کسیرا رخصت صعود بر این غرفه نیست زیرا که بعضی
از اهل صدق و صلاح در اینجا سکنی کرده اند چون از رفتن بخدمت آنجوان ممنوع گشتم وقتی در خفیه از رفقا با عجوزه گفتم ای
مادر آرزو دارم که احوال این جوان بر من ظاهر گردد عجوزه گفت ترا اراده دانستن احوال آنجوانست و مرا تمام همت مصروف
بر کتمان آن بنابر رفاقت تو جمعی از مخالفان و معاندان ترا نصیحت میکنم که احوال خود را از رفقا پنهان داری و ایشان را از اصاحب
راز خود ندانی گفتم رفقای مخالف من کدامند گفت آنها که در بلده تو اند و اینحال با تو در یکمنزل میباشند و پیش از نصیحت آن
عجوزه میان من و آن جماعت مناظره بنابر مخالفت دینی واقع شده بود دانستم که او از ایشان بر حذر است و دیگر مبالغه نکردم و در
باب آنجوان تفحص ننمودم و در حین خروج از اصفهان ده درهم نذر کرده بودم که چون بمکه رسم در مقام ابراهیم بیندازم تا
هر که نصیب باشد بردارد بخاطرم رسید که آن ده درهم را بخدمت آنجوان فرستم پس آن ده درهم را بآن عجوزه دادم و در میان آن دراهم
شش درهم رضویه بود که در زمان خلافت حضرت امام رضا ع مضروب شده بود عجوزه آن دراهم را برداشت و بجانب غرفه رفت
و بعد از اندک زمانی مراجعت نمود و گفت آنجوان میگوید که ما را در این دراهم حقی نیست زیرا که تو نذر کرده بودی که در مقام ابراهیم

اینده راهم را

اینده راهم را بسیند ازی و محل دیگر غیر آن صرف نکنی پس دراهم را بمن داد و گفت آنچه نذر کرده که صرف کنی و اگر تجویز میکنی آن
شش درهم رضویه را مولای ع اراده نمود که باذن تو تبدیل کنم و بدل آنرا نزد تو آورم گفتم اعتراض او کرا نیست پس آن عجوزه بدل آن
دراهم را آورده و در آن دراهم رضویه را عوض برداشت معجزه بیست و ششم ابو الحسن مشرف حمیری روایت میکند که روزی در
مجلس حسن بن عبد الله حمدان که بناصر الدوله مشهور بود حاضر شدم و ذکر شیعیان در میان آمد من بنابر عداوتیکه نسبت
بایشان داشتم بنیاد تشنیع و تعیب ایشان کردم حسن بن عبد الله گفت یا ابا الحسن من نیز مثل تو با اهل تشیع عداوت داشتم
وقتی با عمم حسین بن حمدان بودم و اظهار عداوتهای شیعیان مینمودم عمم گفت ای فرزند ترا نصیحت میکنم بر ترک عداوت
اهل تشیع زیرا که من نیز مانند تو در مجالس سخنان بی ادبانه بر ایشان میگفتم تا اینکه حقیقت ایشان بر من ظاهر گردید و بآنچه بودم
استغفار نمودم و میخواهم که تو نیز عیب ایشان کنی و با ایشان بطریق عداوت در آئی گفتم ای عم ترا چه خبر روی نمود که ابواب
محبت آنجماعت را بر تو گشودند گفت وقتی از اهل کفر بر خلیفه زمان بیرون آمدند و هر یک از ارکان سپاه که با ایشان
محاربه نمودند مغلوب گشتند خلیفه را از این سبب خاطر بغایت مکدر بود و دایم الاوقات بر دفع ایشان تفکر مینمود تا آنکه
لشکر بسیار از سواره و پیاده با من همراه ساخت و مرا با ایشان امیر گردانید و جمیع ایشانرا مامور امر من کرد پس بامر خلیفه
متوجه محاربه شدم چون نزدیک بطایفه کفر رسیدم در موضعیکه فرود آمده بودیم صید بسیار و آهوی بیشمار دیدم ذوق
شکار بر من غالب شد با جمعی از پیاده و سواره متوجه شکار شدم در اثنای شکار آهوئی از پیش من بیرون رفت و من از اثر
آن آهو تاختم و بعد از تردد بسیار دیدم که آن بدرون آن نهری در آمد من نیز از عقب آن در آمدم کنار دم که آن نهر شاید تنگ
گردد و مرا گرفتن آن آهو میسر شود هر چند بیشتر آمدم نهر وسیعتر شد تا بحدیکه از گرفتن آن آهو مایوس شدم و قصد مراجعت نمودم
ناگاه جوانی دیدم مستغرق آهن و فولاد در روی خود را بسته چنانچه بغیر از چشمانش جائی دیگر نمینمود و موزهای سرخ پوشیده کف پای
حسین و از روی غضب تمام من بر دو بکنیت خطاب نکرد گفتم چه میفرمائی و بچه خدمت امر مینمائی گفت چرا انکار مذهب فرقه ناجیه
میکنی و خمس مال خود بچه سبب از اصحاب من منع مینمائی از استماع کلام خجسته فرجام آنجوان مهابت تمام بر من کار کرد که رعشه
بر اعضای من افتاد و بمثابه از آن ترسان گشتم که در مدت عمر خود را بدانحال ندیده بودم گفتم ای سید من بهر چه امر کنی فرمانبردارم
و بآنچه اشاره فرمائی بجای آورم گفت هر گاه برسی بآنموضع که الحال قصد آنداری و بمشقت مجادله و تشویش محاربه و مقاتله آن
دیار در قبضه اختیار و اقتدار تو در آید و غنیمت بسیار و اسباب بیشمار را متصرف گردی باید که خمس آنرا باهل خمس برسانی گفتم
سمعاً و طاعة پس گفت چون مطیع امر و منقاد فرمان شدی الحال بصحت و سلامت برو که ترا رخصت انصراف و نیز همه خلاف
دادیم این بگفت و از نظر غایب گردید و خوف و رعب من از غایب شدن آنجوان زیاده شد بحیثیتی که مطلقا از حال خود خبر نداشتم
بعد از ساعتی بهوش آمدم و من از همانراه که آمده بودم بلشکر خود مراجعت نمودم و اینواقعه را تمامی فراموش کردم و بعد از
آن متوجه محاربه و مقاتله شدم چون نزدیک باهل کفر و ضلالت رسیدم دیدم که جمیع ایشان از روی مصافحه و انقیاد پیش
آمده و دست از حرب باز داشتند و خزاین آن دیار رو و فاین بیرون از حساب و شمار را بما تسلیم نمودند پس آن بلاد در آمدم و غنیمت
زیاده از اعتقاد بدست آوردیم و بدار السلام بغداد دوستکام و محصل المرام مراجعت کردیم و من اکثر اوقات از سرعت
این فتح و بدست آمدن این غنیمت بی جنگ و کارزار تعجب بسیار میداشتم و حصول این وقایع را از طالع خود میدانستم تا آنکه روزی در
منزل خود با عزاز تمام نشسته بودم ناگاه شخصیکه آنرا محمد بن عثمان عمروی میگفتند بمجلس من در آمد و بر بالای متکای من نشست
چون مرا با او سابقه نبود از این نوع نشستن او غضب بر من استیلا یافت و هر چند خواستم که آنرا از آن مکان برخیزانم مطلق
بمن ملتفت نشد و مردم بسیار بمجلس من در میآمدند و من از نشستن او بآنمحل منفعل میشدم و علاج نداشتم تا آن وقت که
آن مردم از مجلس من بیرون رفتند پس نزدیک من نشست و گفت سری دارم اگر رخصت دهی با تو در میان آورم گفتم
بگو گفت آنجوانکه بر مرکب شهبا سوار بود و در فلان نهر با تو ملاقات نمود میگوید که بآنچه وعده نموده بودی وفا کن چون

معجزه صاحب الامر
معجزه صاحب الامر

معجزه حضرت صاحب الامر ع

اینحدیث از محمد بن عثمان شنیدم آنجوان بخاطرم رسید و آنچه از نصیحت آن فراموش کرده بودم بیاد آوردم دهشت
بر من افتاد و مویها از بدنم راست شد بنابر خوفی که از آنجوان مرا در خاطر قرار گرفته بود پس گفتم سمعًا و طاعةً و دست قاصد گرفته
بخانه بردم و جمیع آنچه در تصرف داشتم با و تخمین نموده از منزل من بیرون رفت و قاصد خمس جمیع را صرف نموده و از آن تاریخ
دیگر با اهل تشیع مختلط و مربوطم و محبت و مودت ایشان را بر خود لازم دانستم روز بروز حقیقت اطوار و کیفیت افعال ایشان مرا
متاثر میساخت تا بالاخره از ایشان شدم و ترک متابعت مخالفان اهل البیت گرفتم و الحال بدان اعتقاد راسخ و بدان عقیده ثابت و
جازمم حسن بن عبدالله همدانی گوید که از آنوقت که این قصه را از عمم شنیدم دیگر استخفاف هیچ شیعه نکردم و حرمت ایشان میداشتم
و طریق تشیع را نگذاردم معجزهٔ بیست و هفتم ابو عبدالله صفوی روایت میکند که وقتی بصحبت با سعادت قاسم بن علی رسیدم
و از مواعظ و نصایح او مستفید گردیدم عمرش بصد و هفتاد سال رسیده بود و تا زمان هشتاد سالگی صحیح العین بود و ملازم
حضرت عسکریین و یکسال پیش از آنکه دیدهٔ ظاهرش از علت عمی متغیر گردد با او حج کردم و بعد از مراجعت در یکی از شهرهای آذربایجان
اکثر احیان در خدمت او میبودم و در جمیع حالات توقیعات حضرت صاحب الامر ع از او منقطع نمی شد و تا مدتی مدید ابوجعفر عمرو
توقیع آنحضرت ارسال میکرد دید و بعد از آن بوساطت قاسم بن روح میرسید تا آنکه مدت دو ماه مراسله منقطع گردید و
قاسم بن علا رحمة الله علیه از انقطاع توقیعات بغایت متحیر بود روزی بواب درآمد و بشارت رسانید که الحال قاصد فرخنده
فال از جانب آنکعبهٔ اقبال رسید شیخ قاسم سجدهٔ شکر بجا آورد و باستقبال قاصد متوجه شد و پیش از آنکه از خانه
بیرون رود مردی پست بالا در سن کهولت جبهٔ مصری در بر کرده و نعلین عربی پوشیده و توبره بر دوش گرفته بمجلس شیخ قاسم
درآمد و شیخ بعد از مصافحه و معانقه توبره از دوش قاصد فرو گرفته طشت و ابریق طلبید تا قاصد دست و روی از
گرد بشست و آنرا در پهلوی خود نشانید بعد از آن سفره حاضر کردند و شیخ و حضار با قاصد طعام خوردند و چون فارغ شدند قاصد از جوالبست
و توقیع همایون و نامهٔ میمون حضرت صاحب الزمان را بیرون آورده شیخ قاسم مکتوب سعادت اسلوب را از قاصد گرفته بوسید
و بر فرق سر نهاد و بعد از آن بکاتب خود عبدالله بن ابی سلمی داد و کاتب فرمان لازم الاذعان را از شیخ گرفته گشود و بعد از
خواندن گریه و فغان بسیار نمود شیخ قاسم چون کاتب را گریان دید گفت یا اباعبدالله خیر است گفت ای شیخ تا خیر خیر است و مرا
مکروه شیخ گفت چه خبر تواند بود که مرا خبر باشد و ترا مکروه نماید گفت الشیخ مضمون این مکتوب بصدق مشحون آنست که بعد از چهل
مکتوب بچهل روز از شرنجانه کل نفس ذائقة الموت جرعهٔ ممات باید نوشید و از جامهٔ کل من علیها فان خلعت فوت باید پوشید
و چون هفت روز از ورود این نامهٔ عاقبت محمود بگذرد مریض گردی و چون هفت روز بچهل روز موعود بماند علت عمی از دیدهٔ
ظاهر تو مرتفع گردد شیخ پرسید که هیچ در این نامه از سلامت دین من اشارت واقع شده گفت بلی صریحًا بشارت مذکور گردیده
پس شیخ بی اختیار خندید و بغایت مبتهج و مسرور گردید و قاصد از زاری از حبر یمانی و عمامه و دو پیراهن و مندیلی بیرون آورد
و گفت حضرت صاحب الزمان ع جهة کفن شیخ اسباب را گرفته با پیراهنی که امام علی نقی ع بعد از آنکه مدتی بر بدن اطهر داشته و بشیخ
داده بود و جمیع را بجهة کفن ترتیب داد و گفت ای یاران بعد از این هیچ چیز مرا محبوبتر و هیچ نعمتی مرغوبتر از وداع دار فنا و خروج از
این سرای بی بقا نیست حضار مجلس که با او نشسته بودند و بر مفارقت صحبت شیخ متاسف گشتند در اثنای اینحال مردی که آنرا عبدالرحمن بن محمد سبری
میگفتند بمجلس درآمد و این عبدالله ناصبی بود و کمال تعصب و غلظت در آنطریقهٔ نامرضیه داشت و آنرا سابقهٔ آشنائی
بسبب امور دنیائی با شیخ بود و چون عبدالرحمن بمجلس درآمد شیخ بکاتب فرمود تا آنمکتوب سعادت مصحوب را باو خواند
حضار گفتند ای شیخ این مرد ناصبی است و آنرا از امثال این معجزات چه فایده باشد شیخ گفت راست میگوئید اما امید من بکرم
الهی و روحانیت حضرت رسالت پناهی آنست که نصیحت من در او تاثیر کند و از شنیدن این صحیفهٔ شریفه هدایت پذیر
گردد پس عبدالله کاتب توقیع حضرت صاحب را بر عبدالرحمن خواند چون بموضع اخبار موت شیخ رسید عبدالرحمن
گفت ای شیخ تو مردی هستی از اهل علم و فضل عجب میدارم از تو که اعتقاد بمثل این سخنان میکنی و در قرآن مجید خوانده و ما تدری

نفس

معجزه حضرت صاحب الامر ع

نفس ماذا تکسب غدًا و ما تدری نفس بای ارض تموت و جائی دیگر فرموده عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدًا
و چون عبدالرحمن مضمون این آیات را بطریق حجت و برهان ادا نمود شیخ فرمود که تتمهٔ این آیه وافی بدایة جواب تست
که فرموده الا من ارتضی من رسول ای عبدالرحمن تو میدانی که مرض و صحت و حیات و ممات از امور اختیاری بنده نیست اگر
خواهی جواب اینمکتوب سعادت اسلوب بر تو ظاهر گردد تاریخ را محافظت کن و هر یک از این حادثات که در این کتب مذکور شده
مثل ابتدای مرض در روز هفتم از ورود این نامه و روشن شدن چشم من که مدت هفت سالست که نور بصیرت ظاهری از حدقهٔ چشم
مفارقت نموده و وفات من در روز چهلم از وصول این توقیع رفیع را ملاحظه کن که اگر خلاف ظاهر گردد یقین بدان که اعتقاد
ما بر کذب و افترا و بنای روایات و حکایات ما بر دروغ و عدم رضای خدا بوده و اگر آنچه گفتم واقع شود باید که خود را بعد از ظهور
این دلالات و کرامات از این اعتقاد خالص سازی و دیگر در حقیت اهلبیت رسالت ع شک نیاوری و چون سخن شیخ تمام شد
حضار متفرق شدند در روز هفتم شیخ تب کرد و بعد از چند روز مرض او اشتداد یافت راوی گوید که بعد از چند روز با جمعی
کثیر بعیادت شیخ رفتیم و دیدیم قطرهٔ چند آب از چشم شیخ روان شد بالکلیه علت عمی از او مرتفع گردید پس شیخ به پسر خود گفت
ای حسن دو چشم مرا که قبل از این مدتی مدید و عهدی بعید نابینا بود الحال در کمال نور و ضیا است مشاهده کن پس حضار
جمیع ملاحظه نمودند و دیدند که حدقتین شیخ در غایت صحت و شفاهت و این خبر شایع شد و مردم بعد از وقوع این دلالات و
مکرر بخدمت شیخ میآمدند تعجب مینمودند چنانکه روزی ابو السائب عتبه بن عبدالله مسعود که اقضی القضاة بغداد بود بمجلس شیخ
و بجهة امتحان دست خود را در برابر شیخ داشت و سؤال کرد که این چیست و انگشتر را بشیخ نمود شیخ گفت خاتم نقره است
که نگین فیروزه دارد و در آن سه سطر نقش شده لیکن بطریق خواندن آن معرفت ندارم و چون شیخ پسرش را در میان سرای خود
دید گفت اللهم احسن طاعتک و جنبه معصیتک و سه نوبت این کلمات را تکرار نمود و دوات و کاغذ و قلم طلبید و بدست
خود وصیت نامه نوشت و در بعضی از ضیاع و عقار حضرت صاحب که بوکالت در تصرف آن بود و حضرت امام حسن عسکری ع
آنها را وقف حضرت صاحب ع کرده بود به پسرش حسن وصیت کرده بود و بر محافظت آن مبالغه تمام نمود و بعد از ادای وصیت و
منتظر امر الهی بود تا آنکه روز چهلم داعی حق را لبیک اجابت نموده برحمت الهی واصل گردید و چون عبدالرحمن مذکور در وقوع
این حالات مطلع گردید بجز از اعتقاد حقیت اهلبیت حضرت رسالت ع چاره ندید و خود را در ماصدق یهدی الله لنوره من یشاء
داخل گردانید و از شیعیان مخلص و معتقدان خالص گردید راوی گوید که شیخ قاسم بن علا رحمه الله در صباح روز چهلم از ورود
آنمکتوب سعادت مصحوب فوت شد و عبدالرحمن محمد سبری را دیدم که به تشییع جنازهٔ شیخ قیام نموده و از کمال حسرت
و اندوه فریاد میکرد و میگفت یا سیداه مرا بعد از تو حیات چکار آید و از زندگانی مرا بر مفارقت تو عار آید چون مردمان تحسر عبدالرحمن را
بر موت شیخ دیدند و امثال این سخنان بر سبیل تعزیت از او شنیدند بغایت متعجب گردیدند عبدالرحمن گفت ای مردمان بر تحسر
من با این شیخ علا و عقیده تعجب منمائید زیرا که من آنچه از حرمت او و بخدمت حضرت صاحب الامر دانستم شما ندانسته اید
و در خرایج مذکور شده که بعد از اندک فرصتی کتابتی از حضرت صاحب ع به پسر شیخ قاسم بن علا که نامش حسن بود رسید
و مضمونش این بود که بشارت باد ترا که حقتعالی دعای ترا در حق پدرت اجابت نمود و طاعات خود ترا ملهم ساخت
و بلطف خود جمیع منهیات را مکروه طبع تو گردانید معجزهٔ بیست و هشتم توقیعی است که بنام علی بن محمد سمری بیرون
آمده باینعبارت بوده بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد عظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة
ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله و ذلک
بعد طول الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض جورًا و سیاتی شیعتی من یدعی المشاهده الا فمن ادعی المشاهده قبل
خروج السفیانی و الصیحه فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم یعنی ای علی حقسبحانه و تعالی اجر
برادران ترا عظیم گرداند در مفارقت تو بدرستی که تا شش روز دیگر بیشتر زنده نخواهی بود پس کار خود باز

وکسیرا وصیت مکن که او قایم مقام تو باشد در توقیعی که از جانب من تو میآید که غیبت بزرگ پیش آید و ظهور من
موقوف برخصت حقتعالی است و آن بعد از مدت دراز و قساوت دلها و پر شدن زمین از جور خواهد بود و دیگر مرا کسی
نخواهد دید پیش از ظاهر شدن سفیانی و شنیدن آواز از میان زمین و آسمان اگر کسی بگوید آنرا دیدم دروغ گفته
افترا کرده و حول و گردش از معصیت و قوت بر طاعت حق نمیباشد مگر بیاری و نصرت خدا معجزهٔ بیست و نهم توقیعی
که از جانب آنحضرت صدور یافت که محبان ایشان میباید که زیارت مقابر قریش را ترک کنند و مراد از مقابر قریش
مکانیست که بکاظمین مشهور شده روزی جمعی از شیعیان که بر این مطلع نبودند بزیارت آمدند و کعبهٔ ارباب صفا مشغول
شدند که شخصی مشهور بنام طلافی از وزرای خلیفه ایشانرا از جر و منع نمود و گفت خلیفهٔ بغداد مرا امر کرده بحبس و قتل
آنکسیکه بعد از این در این مقام بزیارت آید و بعد از حدوث این واقعه سبب منع از مقابر قریش که از توقیع آنحضرت
مفهوم شده بود معلوم گردید معجزهٔ سی ام محمد بن یوسف ساسی روایت میکند که وقتی از عراق سفر کردم براهی رسید
مردی را دیدم که آنرا محمد بن الحسین کاتب میگفتند و قبل از این آنرا دیده بودم و با او سبقت آشنائی داشتم صاحب تجمل بسیار
و متمول بیشمار بود و مال امام را که از مال خود اخراج کرده و جمع نموده بود چون مرا دید پرسید که بهیچ نوع تدبیر میدانی که از
بری الذمه شوم گفتم بلی جوانیست علوی فرزند امام حسن عسکری و از او دلالات باهرات و معجزات بسیار دیده ام و تفقد
میدانم که امروز او امام خلایق است او بر ما است محمد بن الحسین گفت چون بخدمتش توانم رسید گفتم کسیکه آنرا نتواند دید زیرا که
بسبب خوف اعادی مخفی است و لیکن حاجز بخدمات آنحضرت قیام مینماید و دایماً توقیعات آنحضرت بشیخ قاسم بن [illegible]
میاید و در مکاتیب خود مشکلات خلق را حل مینماید محمد بن الحسین گفت من معرفت باحوال آنحضرت ندارم و سخن تو را حجت
میکنم و اگر خلاف گفته باشی در قیامت با تو مؤاخذه خواهم کرد گفتم چنین باشد که تو میگوئی مرا هیچ شکی در این نیست
که محمد بن الحسن امام بحق و خلیفهٔ مطلق است و بعد از این سخن از یکدیگر جدا شدیم و چون از این تاریخ مدت دو سال گذشت
نوبت دیگر محمد بن الحسین را در وقتیکه [illegible] ن عراق بود ملاقات کردم و گفتم حال تو چیست و آنمال را چه کردی
گفت یکمرتبه دویست دینار بدست عابد بن [illegible] و احمد بن علی کوفی فرستادم و عرضهٔ نیز بخدمت آنحضرت [illegible]
نمودم و التماس دعا کرده جواب آمد که اندو [illegible] دینار که از آن سال داشته بودی واصل شد و بر دست تو از جمله آن
هزار دینار که حق ما بود این وجه رسید و چون توقیع رفیع الحجه [illegible] را خواندم بخاطرم رسید که هزار دینار آنحضرت را بر
من حق بود و مرا فراموش شده بود و ضمناً نوشته بود اگر [illegible] که باقی آن وجه را معامله نمائی باید که از مشورت ابو الحسن
ازدیکه الحال در ری ساکن است بیرون نروی و بعد از آن تو [illegible] بیقین شد که آنحضرت امام زمان و خلیفهٔ حق است
راوی گوید که بمحمد بن الحسین گفتم که آیا راست و صحیح است آنچه ترا بآن [illegible] گفت ای والله در اثنای این حکایت بودیم که
خبر موت حاجز باو رسانیدند و محمد بن الحسین از فوت حاجز بسیار غمگین [illegible] غمگین مباش که آنحضرت را موت
حاجز معلوم بوده که تفویض مشورت این امر با بی الحسن اسدی فرموده معجزهٔ سی و یکم احمد بن ابی روح روایت میکند که وقتی
زنی از اهل دینور مرا بمنزل خود طلبید اجابت کردم و نزد او رفتم گفت یا ابن ابی روح ترا از سایر مردمان بزیور دیانت
آراسته و بحلیهٔ امانت پیراسته میدانم و میخواهم که چیزی برسبیل ودیعت بتو بدهم که محافظت آنرا بر ذمهٔ خود لازم دانی و
بصاحبش رسانی گفتم اگر خواهد الهی باشد انکار نمیکنم پس کیسهٔ حاضر کرد که بر در آن مهر و دنانیر بود و مهر بدان نهاده گفت
این کیسه را مگشا و نظر بآنچه در اینست مکن و بآنکس که ترا خبر دهد از آنچه در این کیسه است خواهی داد و [illegible] که
بده دینار میارزد و دو دانه سنگ در میان آنست که در بازار جوهریان بده دینار قیمت کرده اند نزد تسلیم آنحضرت میکنی
و مرا حاجتیست بخدمت آنحضرت عرض میکنی و جواب آن اگر میسر شود پیش از آمدن خود بمن ارسال خواهی کرد گفتم حاجت
تو چیست گفت ده دینار مادرم در حین عروسی من قرض کرده بود و بمن وصیت کرد که آن قرض را ادا نمایم و الحال فراموش کردم

که مادرم

مادرم از که قرض کرده بود نمیدانم که آن ده دینار را بکه میباید داد پس آنمال را از او گرفتم و متوجه سفر بغداد شدم و بعد از قطع مراحل
بدار السلام بغداد رسیدم و حاجز بن نوید وشا مجلس او در آمدم و بعد از سلام بخدمت او نشستم گفت ترا حاجتی هست گفتم کیسهٔ
بر سبیل امانت نزد منست و صاحب آن مال بمن قرار داده که کمیت و کیفیت آنچه در این کیسه است و اسم آنشخص که او رسالد اشته
بشنوم و تسلیم او نمایم اگر تو مرا خبر دهی بآنچه گفتم بتو تسلیم کنم حاجز گفت مامور بگرفتن این مال نیستم و پیش از آمدن تو رقعهٔ از حضرت
صاحب الامر ع آمده که احمد بن روح نزد تو آید آنرا با خود بجانب سر من رای بیاور گفتم سبحان الله آنچه مقصود من بود دین بود پس
برفاقت حاجز ببلدهٔ سر من رای آمدم و بدر سرای حضرت امام حسن عسکری ع حاضر شدم ناگاه خادمی بیرون آمد و متوجه
من شد و گفت احمد بن روح توئی گفتم بلی رقعهٔ بمن داد و گفت اینمکتوب را بخوان چون نامهٔ سعادت مضمون را گشودم نوشته
بود بسم الله الرحمن الرحیم یا ابن ابی روح ودیعت بتو داده عاتکه بنت دیرانی کیسهٔ را که باعتقاد تو در آنکیسه هزار درهم است و حال
آنکه غیر از آنست که تو گمان داری و با مانت بتو داده بود و مقرر داشته که همیان را مگشائی و نظر بر آنچیزیکه در آنکیسه است نکنی و
آنچه در آنکیسه است هزار درهم است و پنجاه دینار و با تو قطعهٔ از زیور زنانست که بنت دیرانی گمان کرده بود که بده دینار میارزد بلی آن
گفته با آنده و نگین که بر آن حلی نشانده اند که بده دینار میارزد و دو همیاسه دانه مروارید در آن قطعه حلی است که بده دینار خریده شده
لیکن الحال زیاده از آن قیمت دارد که بیشتر خریده بودند باید که آن قطعهٔ زرینه را بخلیفه غلامی که ما آنرا باو بخشیده ایم و بعد از آن متوجه
بغداد گردی و کیسهٔ درهم و دنانیر را بحاجز بن برید و تسلیم نمائی و آنچه جهة خرج تو عطا کند قبول کنی و چون بدیار خود رسی
عاتکه بنت دیرانی را بگو که آن ده دینار که مادرت قرض کرده بود و در عروسی تو خرج نموده یقین بداند که آن ده دینار بر برادران ابا صبیه
تقسیم کند ای پسر روح باید که دیگر اظهار محبت جعفر نکنی و بقول او عمل نمائی و بشارت باد ترا بآنکه عمر نام دشمن تو فوت شد
و زن و مال او نصیب تو خواهد شد پس بنابر امر آنحضرت متوجه بغداد شدم و در آنساعت که ببغداد رسیدم بخدمت حاجز بن
برید رفتم و آن صره را تسلیم او کردم و چون تعداد نمودم هزار درهم و پنجاه دینار چنانچه آنحضرت ع فرموده بود و حاجز از آن
پنجاه دینار سی دینار بمن داد و گفت حضرت صاحب الامر ع بمن امر کرد که این مبلغ را جهة ما یحتاج سفر تو بدهم پس دینارها را
از حاجز گرفتم و آنرا وداع کرده از بغداد متوجه بلاد خود شدم و در همانساعت که بخانهٔ خود رسیدم شخصی بمن خبر داد که عمر دشمن
تو فوت شد و بعد از مدت چهار ماه زوجهٔ عمر با تجمل بسیار و مال بیرون از حساب و شمار بنکاح من در آمد و بعد از آن باطراد
اختلاط من با آن زن سه هزار دینار و صد هزار درهم بمن واصل گردید معجزهٔ سی و دوم ابو جعفر روایت میکند که مرا
حقتعالی فرزندی کرامت کرده بود و بحضرت صاحب الامر ع رقعهٔ نوشتم و رخصتی از آنحضرت جهة ختنه کردن آن مولود
طلبیدم و پیش از ارسال مکتوب آن فرزند در روز هفتم فوت شد مکتوب دیگر نوشتم و معروض داشتم که مرا فرزندی شده
بود و متوفی گردید آنحضرت در جواب مکتوب من نوشت که حقتعالی فرزند دیگر ترا عوض دهد باید که آنرا احمد نام کنی
و بعد از آن ترا فرزندی دیگر خواهد شد او را جعفر نام کن ابو جعفر گوید که در مدت دو سال حقتعالی مرا دو پسر داد بهمان
عنوانکه آنحضرت فرموده بود یکی را احمد و دیگری را جعفر نام نهادم معجزهٔ سی و سیم ایضاً ابو جعفر روایت میکند که من دو مقصود
داشتم و عرضهٔ جهة حصول آن بخدمت حضرت صاحب نوشتم و بعد از آن خواستم که مدعای ثالثی بنویسم باز بخاطرم رسید
که شاید این ثالث آنحضرت را خوش نیاید پس اکتفا بهمان دو مدعا نمودم که اول نوشته بودم چون نامهٔ آنحضرت در جواب
عرضهٔ من رسید بمطالعهٔ آن مشرف شدم بشارت بحصول آن دو مدعای اول داده بود و آنچیز را که از نوشتن ملاحظه
کرده بودم و اشارت بآن مکتوب نکرده حضرت آنرا ذکر کرده بشارت داده که آنرا نیز عنقریب محصل و میسر خواهد شد
انشاء الله تعالی معجزهٔ سی و چهارم ابو غالب رازی روایت میکند که وقتی در کوفه میبودم زنی از اهل اعتبار آندیار وصلت کردم
و زنی از ایشان خواستم روزی میان من و زوجهٔ من اندک خشونتی واقع شد و منازعه بجائی رسید که منکوحهٔ من
از غایت خشم از خانه بیرون آمده بمیان اقوام خود رفت و من چند روز تغافل کردم و با کسی از ایشان حکایت

معجزه حضرت صاحب الامر

خود و شکایت او نکردم و تغافل من بسبب آن بود که ایشان نیز از من اعراض کردند بعد از آن هر چند سعی کردم مفید نیفتاد و از این جهت بسیار پریشان و متألم شدم زیرا که بغایت مایل آن جمیله بودم و چون از سعی و تردد اثری ظاهر نشد بغیر از سفر علاجی ندیدم با جمعی که متوجه دار السلام بغداد بودند همراه شدم و بعد از قطع منازل بانعام فرح انضمام رسیدم و با یکی از مشایخ کوفه بمجلس شیخ ابو القاسم بن روح رفتم و در آنوقت شیخ را از خلیفه زمان خایف بود و گوشه اختیار نموده مخفی میبود و چون بمجلس شیخ در آمدیم گفت اگر ترا حاجتی هست نام خود را بر جائی بنویس که بار سالخود بخدمت حضرت صاحب الزمان دارد و در حین ورود جواب ترا خبر دار گردانم پس بامر شیخ ابو القاسم روح روح الله روحه نام خود را در میان نامهای ارباب سؤال که بر صحیفه مرقوم بود نوشتم و روز دیگر متوجه زیارت عسکریین شدم و بعد از ادراک شرف زیارت ببغداد مراجعت نمودم و چون بخدمت شیخ ابو القاسم در آمدم مکتوبی که نامهای اصحاب حاجت در آن مکتوب بود بیرون آورد و در تحت اسم هر یک جوابی بر طبق آنچه در خاطر داشت مرقوم بود و در زیر نام من بقلم خفی نوشته بشارت باد ترا که حقتعالی زوجه ات را با تو الفت داد و منازعت را از میان شما مرفوع ساخت و آنچه در خاطر داشتم تمام جواب آمد پس شیخ را وداع کردم و از بغداد بیرون آمده متوجه کوفه شدم و چون بمقصد رسیدم روز دیگر جمعی از اقربای زوجه من نزدیک من آمدند و زبان بملاطفت گشودند و از تقصیرات ماسلف خود عذر خواستند زوجه من بمنزل من مراجعت فرمودند و از آن روز میان من و آن مخالفت نشد و دیگر از منزل من بیرخصت بیرون نرفت معجزه سی و پنجم در کتاب کافی از ابو سعید غانم هندی مرویست که او گفت من در یکی از شهرهای هند که معروفست بکشمیر قاضی بودم و یاران من چهل کس بودند که جمله قراءت کتب اربعه توریة و انجیل و زبور و صحف ابراهیم مینمودند و در دست راست پادشاه بر کرسیها می‌نشستند و ما در میان مردم قضا میکردیم و احکام دین ایشانرا با ایشان میاموختیم و در حلال و حرام فتوی میدادند و مردمان از پادشاه و رعیت بازگشت داشتند وقتی با هم ذکر پیغمبر خدا یعنی حضرت محمد مصطفی صلعم میکردیم پس گفتیم که این پیغمبر که در کتابها مذکورست کار او بر ما مخفی مانده و بر ما واجبست که از او تفحص کنیم همگی رایها بر آن متفق کردند که من طریق سیاحت پیمایم و دیار بدیار جستجوی اثر او نمایم القصه از کشمیر بیرون رفتم و مال بسیار با خود برداشتم پس دوازده سیر کردم و گردیدم تا بنزدیک کابل رسیدم قومی از راه زنان ترک بر سر راه من آمدند و مال مرا گرفته زخمهای بسیار سخت بر من زدند ناگاه مرا تعاقب کردند و پادشاه کابل چون بر خبر من مطلع شد مرا ببلخ فرستاد و در آنوقت حاکم بلخ داود بن العباس ابن ابی سوده بود و چون خبر من باو رسید و بر اراده من وقوف کرد دید که من از هند بطلب دین بیرون آمده ام و زبان فارسی آموخته با علما و صحابه کلام مباحثه کرده ام کس فرستاد و مرا بمجلس خود حضار نمود و علما را با من جمع نمود تا با من مناظره کردند و من ایشانرا اعلام نمودم که از شهر خود بر آمده ام تا طلب پیغمبری نمایم که وصف آنرا در کتابها خوانده ام داود بن عباس گفت پیغمبری که صفت او را در کتابها دیده کیست و نام او چیست گفتم نام آن محمد است صلعم گفت آن پیغمبر ماست پس از شرایع و احکام دین آن سؤال کردم مرا از آنها اعلام کردند گفتم من میدانم که محمد پیغمبرست اما معلوم من نیست که آن محمد نیست که شما وصف میکنید یا نه پس مرا اعلام کنید که او کجاست تا پیش او روم و از علامات و دلالاتیکه نزد منست از وی سؤال نمایم اگر همان باشد که من جویای اویم ایمان بوی آورده طریق اذعان وی پویم گفتند آن از دنیا رفته است گفتم وصی و جانشین او کیست گفتند ابو بکر گفتم این کنیت اوست نامش چیست گفتند عبد الله عثمان نسبش را نیز گفتند گفتم این آن پیغمبر نیست که من جویای ویم آنکه من میجویم خلیفه اش برادر اوست در دین و پسر عم اوست در نسب و شوهر دختر او و پدر فرزندان اوست و این پیغمبر را ذریتی بر روی زمین باقی نیست مگر اولاد او که جانشین اوست چون این سخن از من شنیدند جمعی از مجلس از جا در آمده بر من شوریدند و گفتند ایها الامیر این مرد از شرک بر آمده و بکفر در آمده خون او حلالست گفتم ایها القوم من مردی ام و دینی دارم و دست از دین خود بر نمیدارم تا آنکه دینی از دین خود قوی تر ببینم من صفت

این

معجزه حضرت صاحب الامر

این پیغمبر را در کتابهای حقسبحانه و تعالی که بر انبیای خود فرستاده است یافته ام و برای همین از بلاد هند و منزلی که داشتم برآمده ام که جستجو نمایم و آن شخص که شما ذکر او کردید چون تفحص احوال او نمودم آن پیغمبر نبود که وصف او در کتابها شده پس آن قوم دست از من برداشتند و زبانها کوتاه کردند و آن حاکم کس فرستاد مردی را که حسین بن اشکیب میگفتند طلبیده او را گفت که با این مرد هندی مباحثه و مناظره کن حسین گفت اصلحک الله نزد تو علما و فقها اند ایشان بمناظره او دانا ترند و اطلاق آن بیشتر دارند گفت با او مناظره کن چنانکه ترا میگویم و باید که او را بخلوتی بری و با وی طریق ملاطفت بجا آوری القصه ابو سعید میگوید که بعد از آنکه با حسین بن اشکیب گفتگو کردم گفت آنکه طالب اویی همین پیغمبر است که اینجماعت وصف او نمودند و لیکن در باب خلیفه او غلط کردند چنان نیست که ایشان گفتند پیغمبر محمد بن عبد الله بن عبد المطلبست و خلیفه او شوهر فاطمه دختر محمد و پدر حسن و حسین است که هر دو نواده محمد اند ابو سعید غانم گوید که چون این سخن شنیدم گفتم الله اکبر همانکس است که من در طلب او بوده ام پس باز گشتم و نزد داود بن عباس رفتم گفتم ایها الامیر آنچه میجستم یافتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله صلعم با من نکوئی و صله نمود و حسین بن اشکیب را باستفسار تفقد در حق من فرمود و من نزد حسین بن اشکیب رفتم تا با وی انس گرفتم و آنچه محتاج با او بودم از نماز و روزه و باقی فرایض از او آموختم پس با او گفتم که ما در کتابهای خود خوانده ایم که محمد خاتم پیغمبرانست و بعد از آن پیغمبر دیگر نخواهد بود و فرمانفرمای جمیع خلایقست و از جانب حقتعالی رعایت حال خلایق بعد از وی وارث و جانشین اوست و همچنین بعد از وی باید وصی او تا وقت و همچنین لایزال این امر در عقاب و آل جاریست تا دنیا تمام شود پس وصی وصی محمد کیست حسین بن اشکیب گفت حسن و بعد از وی حسین و بعد از ایشان اوصیا را شمرد تا منتهی بحضرت صاحب الزمان شد و بعد از آن امر از غایب گشتن آنحضرت خبر داد پس مرا همت خبر را منصرف بکردید که طلب ناحیه مقدسه یعنی سر من رای نمایم که آن آفتاب عالمتاب در آن محل روی حجاب احتجاب نهفته بود و سفرا و وکلای آن درگاه جهان پناه را ملاقات نمایم راوی گوید که ابو سعید غانم مذکور در سنه دویست و شصت و چهار از هجرت وارد قم شد و با اصحاب ما یعنی شیعیان قم صحبت داشت و با ایشان ببغداد رفت و بعد از آن ابو سعید حکایت نمود که از بغداد بعباسیه و تهیه نماز کرده نماز میکردم و ایستاده بودم در آنچه قصد طلب آن داشتم تفکر مینمودم که ناگاه شخصی آمد و گفت تو فلانکس و نامیکه در هندوستان آن موسوم بودم مذکور نمود گفتم آری گفت اجابت کن مولای خود را پس همراه او رفتم تا بسرائی و بوستانی رسیدم ناگاه دیدم که چشم و چراغ عالمیان حضرت صاحب الزمان صلوات الله و سلامه علیه نشسته پس بزبان هندی فرمود خوش آمدی فلان چونست حال تو و چگونه گذاشتی فلان و فلان را یعنی چهل نفر یکه در کشمیر میبودند و همگی را بعدد نمود و از حال یکان یکان ایشان سؤال فرمود بعد از آن مرا بآنچه در باب رسول خدا صلعم در میان ما گذشته بود اخبار نموده و همه اینها را بزبان هندی ادا فرمود بعد از آن گفت اراده کرده که با اهل قم حج کنی گفتم بلی ای سید من فرمود با ایشان حج مکن و امسال باز گرد و سال آینده حج کن بعد از آن همیانیکه پیش او بوده بجانب من انداخت و فرمود که که اینرا خرج کن و داخل مشو در بغداد بسوی فلان یعنی پیش او مرو و او را اطلاع مساز بر آنچه دیدی راوی گوید بعد از آنکه ابو سعید از آنجا فتوح رو نمود بجانب قم مراجعت کرده نزد ما آمد پس خبر رسید که یاران اهل قم که بسفر حج رفته بودند از عقبه برگشتند بسبب عروض مانع از قطاع الطریق یا غیر آن و وصول بقیه ایشان بآن میسر نگشته و از فلان بگریخته معهوده بآنحضرت آمد و غانم از آنجا بجانب خراسان رفته سال دیگر ادراک حج کرد معجزه سی و ششم سعد بن عبد الله الاشعری روایت میکند که روزی یکی از مخالفان بمن رسید و از من پرسید که چه میگوئی در ابو بکر و عمر که ایشان از طوع و رغبت ایمان آوردند یا بجبر و کراهت اظهار اسلام کردند با خود گفتم اگر بگویم از روی جبر و کراهت ایمان آوردند از آن سائل معاند بر جانخود می ترسیدم و اگر بگویم بطوع و رغبت مسلمان شدند مشکل مینماید بسبب آنکه هیچ مسلمان بعد از اعتقاد بخدا و رسول و صحت روز معاد مقتدر ارتداد و فساد نگردد که ایشان کردند از جواب ساکت گردیدم و از طریق خوشش طبع وقت را

معجزهٔ حضرت صاحب الامر ع

گذرانیدم و در همانساعت متوجه خانهٔ احمد بن اسحق شدم تا آن مشکل را جواب شافی شنوم چون بخانه اش رسیدم شخصی گفت پیش از آمدن تو امروز شیخ احمد بجانب سر من رأی رفت چون این سخن شنیدم از روی تعجیل بخانهٔ خود مراجعت نمودم و بر مرکب خود سوار شده از عقب شیخ احمد بیرون آمدم و در منزل اول باو رسیدم پرسید که چه حال داری و در اینسفر مقصد تو کجا است گفتم چهل مسئله بر من مشکل شده میخواهم که بمجلس شریف حضرت امام حسن عسکری ع بروم و از انحلال مشکلات جواب مسئلهٔ خود را بشنوم پس خوش آمدی و نیکو رفیقی پس همراه سیر میکردیم و قطع منازل مینمودیم تا بلدهٔ فاخرهٔ سر من رأی رسیدیم و در کاروانسرا هر کدام حجرهٔ گرفتیم بعد از آن برفاقت بحمام رفتیم و بدن از گرد و غبار راه شستیم و غسل زیارت و غسل توبه کردیم و متوجه خدمت حضرت امام حسن عسکری شدیم در اثنای راه احمد بن اسحق انبانی از بازار خرید و بعضی اسبابی که جهت هدیهٔ آنحضرت داشت در آن نهاده بر دوش گرفت تا منزل آنسرور شدیم در تمام راه خدا را بصفت پاکی و یکتائی یاد میکردیم و از زلالت سابقه و خطیئات سالفه استغفار میکردیم و بر محمد و آل محمد صلوات میفرستادیم تا بدر سرای آنحضرت رسیدیم و بعد از رخصت بشرف ملازمت آنحضرت را دراک نمودیم دیدیم که امام حسن عسکری ع بر سر صفهٔ نشسته و بر جانب راست او طفلی مانند ماه شب چهارده بحسن تمام نشسته بود سلام کردیم و آنحضرت بعد از جواب سلام اکرام نمود و بنشستن در نزدیک خود اشارت فرمود احمد بن اسحق پشته آن انبان را پیش خود بر زمین گذاشت و در آنحین حضرت امام حسن عسکری ع مکتوب طویل الذیل که از بعضی بلاد بر سبیل استفسار ارسال شده بود در دست داشت و یکیک از مسایل و مشکلات که در آن صحیفه بود میخواند و در تحت آن جواب مینوشت پس آن طفل متوجه بجانب احمد شد و گفت این انبانکه در پیش نهادهٔ از هدایا و تحفهٔ دوستان و شیعیان ما است که بجانب ما فرستاده اند احمد گفت بلی ای سید من پس گفت اینها صلاحیت آن ندارند که ما در آن تصرف کنیم زیرا که در اینهدایا حلال با حرام ممزوج است پس امام حسن عسکری ع متوجه آن طفل شد و فرمود حقسبحانه و تعالی ترا الهام داده و میزان حلال و حرام در کف کفایت تو نهاده میان اینها امتیاز کن و آنچه ضمیر روشنت قرار گیرد حکم فرمای پس احمد آن همیان بیرون آورد و پیش آن طفل عالیمقدار گذاشت آن طفل فرمود که اینهمیانرا از فلان دیار فلان بن فلان ارسال کرده و این مبلغ از بهای گندم بهم رسانیده اما در حین تقسیم بر مزارعان حیف کرده بود و مقدار اشرفی ان و این و صفاتش چنین و چنین و کاغذیکه در میان اینهمیانست که عدد دنانیر در آن مرقوم است و اسم صاحب دنانیر و آن مبلغ از آن معلوم و سه دینار در اینهمیانست که از قبیل اینها نیست ممتاز است یکی مضروب بلدهٔ املست و یکی غیر مسکوک است و دیگری بطریق غرم و تاوان از مردی فندهٔ گرفته ریسمانی که بافتن باو داده بود و دزدان ریسمانرا از خانه دزد برده بود و آن دینار را در عوض قیمت و تاوان آن ریسمان از آن نساج طلا گرفته اند چون احمد این سخن شنید آن صره را برداشت و صرهٔ دیگر پیش کشید و آنرا نیز آنسرور رد نمود و وجه قبول ننمودن آنرا بیان فرمود و بعد از آن بجانب احمد ملتفت شده گفت اینهمیانرا در میان انبان بگذار و وقت مراجعت بدیار خود بهر یک از آنها بصاحبش بسپار و آن جامه که فلانه عجوزهٔ صالحه بدست خود ریسمان آنرا رشته و خود بافته نزد ما بیار احمد برخواست و گفت یا ابن رسول الله آن جامه را در منزل خود گذاشته ام والحال میروم که آنرا بیاورم و احمد از مجلس بیرون رفت پس امام حسن عسکری ع التفات بجانب من نموده فرمود که آن چهل مسئله که ترا مشکل بود از فرزندم سؤال کن تا جواب شافی و حل کافی بشنوی و آن طفل عالیمقدار روی بمن کرده گفت اول مسئله که ترا مشکل شده بود در باب ایمان آوردن عمر و ابابکر که آیا ایشان از روی طوع و رغبت ایمان آورده بودند یا از روی خوف و جبر و کراهت قبول اسلام کرده بودند بدان یقین و تحقیق که ایشان از راه طمع اظهار اسلام و اختیار خدمت سید انام کردند بنابر آنکه از اهل کتاب شنیده بودند که محمد پیغمبر ظاهر خواهد شد که شریعت او نسخ ادیان سالفه و ملل سابقه نماید و مالک شرق و غرب شود و ملت او تا زمان انقراض عالم بماند و بعضی دیگر از اهل کتاب گفته اند که محمد مالک تمامی ربع مسکون گردد و جمیع اهل ارض مطیع و منقاد او شوند

وچون

معجزهٔ حضرت صاحب الزمان ع

و چون این سخنان از کتب رهبانان استماع کردند طمعاً للایالة و الحکومة ایمان آوردند و با یکدیگر پیش از بعثت حضرت رسالت ص گفته اند اگر محمد ص در زمان ظاهر شود دعوی پیغمبری نماید چون ما در ایمان آوردن بر دیگران سبقت داشته باشیم هر آینه ما را بخدمت آنحضرت اقرب بیشتر از آنکسانی باشد که بر ایشان سبقت گرفته باشیم و بدین سبب اول کسیکه برتبهٔ امارت و مرتبهٔ ایالت رسد ما باشیم چون سرور کاینات مبعوث شد ایشان بقرارداد خود عمل نمودند و نزد آنحضرت آمدند و ایمان آوردند و چون مدتی بر این گذشت و پیغمبر ص ایشانرا بامر ایالت از سایر اصحاب ممتاز و بحکومت از باقی اهل اسلام سرافراز نساخت مایوس شدند و با یمان آوردن خود بغایت نادم و پشیمان شدند و با یکدیگر گفتند که ما بطمع ایالت و امارت ایمان آوردیم و از اقوام و عشیرت خود بسبب اسلام جلای وطن اختیار کردیم و از قریش طعن بسیار شنیدیم و اهانت و خواری بیشمار کشیدیم و مطلقا از آنچه با خود اندیشه کرده بودیم چیزی از قوت بفعل نیامد مصلحت آنست که بوقت فرصت محمد را ص بکشیم و در میان قریش بگوئیم که اظهار اسلام ما بسبب آن بود که ما را خدمت حضرت محمد ص حاصل شود بوقت فرصت مهم آنرا کفایت کنیم و بعد از وقوع این امر در میان قریش مکرم و محترم گردیم پس با جمعیکه در راه شقاق و نفاق همعنان بودند اتفاق کردند که هرگاه دست یابند حضرت پیغمبر را ص بقتل رسانند تا آنکه لیلة العقبه جمعی بر این فعل شنیع مصمم شدند و گفتند که ما بسر راه محمد ص پنهان میشویم و چون آنحضرت بمحل خطر عقبه میرسد از کمینگاه بیرون آمده او را از شتر بزیر کوه میاندازیم تا بعد از این ما را در میان قریش اعتبار تمام باشد و جبرئیل امین توطیه و تمهید آن جماعت سرتا پا شقاوت را مفصلاً عرض نمود پس سرور کاینات جمیع اصحاب را احضار فرمود و گفت که باید پیش از من هیچکس بر آن عقبه بر نیاید و بر صعود آن بلندهٔ عالیه هیچ احدی بر من سبقت ننماید چون منافقان ممنوع شدند با یکدیگر گفتند مصلحت آنست که دو سه تن از راهی در مقام مرتفع پنهان شویم که کسی ما را نه بیند و دبه چند در هم بسته در آنوقت که محمد ص بمحاذات ما رسد آنها را بغلطانیم شاید که شتر او رم کند و آنرا از پشت خود بجانب اسفل کوه اندازد و مقصود ما حاصل شود پس بنابر قرارداد در حین عبور حضرت سید المرسلین ص دبهها را غلطانیدند چون شتر آنحضرت ص آواز دبها شنید از جا بجنبید حضرت بناقه اشارت فرمود که ساکن باش و باستعجال حرکت مکن شتر در همانموضع که بود بزانو درآمد و جبرئیل دست آنحضرترا گرفته محافظت او نمود و در آنحین ستارهٔ جستن کرده جمیع منافقانیکه پنهان شده بودند ظاهر گردانید بعد از آنواقعه حضرت رسالت ص آن فعل شنیع را از ایشان درگذرانیده با آنجماعت مدارا میکرد و بعد از حضرت رسالت ص و هلاک عثمان طلحه و زبیر نیز بطمع ایالت و امارت متابعت شاه ولایت مینمودند و بعد از آنکه از ایالت مایوس شدند بمضمون و من نکث فانما ینکث علی نفسه عمل نمودند و نقض عهد کرده از متابعت سید الوصیین روی گردانیدند و اغوای عایشه نمودند و آنرا بمحاربه کردن با امیر المؤمنین ع ترغیب و تحریص نمودند و عایشه نیز بنابر عداوت موروثی و کسبی با شاه ولایت داشت جمعی از اهل کفر را با خود متفق ساخت بمقاتلهٔ حضرت امیر المؤمنین ع بیرون آمدند سعد بن عبد الله اشعری گوید که چون سخنان معجز بیان حضرت صاحب الامر ع را شنیدم پیش آنحضرت دویدم و دست و پای آنحضرت را بوسیدم و بعد از آن یکیک مسائل مشکله را جواب وافی میفرمود و چون جمیع مشکلات خود را جواب شنیدم قصد بیرون آمدن از مجلس آنحضرت نمودم و احمد بن اسحق نیز برخواست که با من رفاقت کند حضرت امام حسن عسکری ع فرمود ای احمد از فرزندم کفنی برای خود طلب نمای که در اینسال رشتهٔ عمر تو گسیخته میشود و برحمت الهی واصل خواهی شد پس احمد از حضرت صاحب الامر ع کفنی طلب نمود حضرت فرمود بوقت احتیاج بتو خواهد رسید سعد بن عبد الله الاشعری گوید که با احمد از بلدهٔ فاخرهٔ سر من رأی بیرون آمده بعد از وصول آن دیار احمد بن اسحق را تب گرفت و چون چند روز از تب او گذشت در شب برحمت الهی واصل گشت و من در اول آنشب نزد او بودم و اثری از موت در او مشاهده نکردم و چون از شب قریب ثلث گذشت بخانهٔ خود رفتم و صباح که از خانه بیرون آمدم دو مرد را دیدم که بر در خانه ایستاده بودند

کفنند اجرک الله فی احمد بن اسحق یعنی حق سبحانه و تعالی ترا اجر و ثواب دهد در مصیبت احمد بن اسحق و دیگر گفت که بغسل و تکفین او کردیم و از خدمت حضرت صاحب الامر برای و کفن آوردیم بیا تا با یکدیگر بر آن نماز کنیم پس باتفاق آمدند کسی بر احمد نماز گذاردیم و در حلوان او را دفن نمودیم معجزهٔ سی و هفتم احمد بن رشد روایت میکند که بعضی از اهل مداین نحو من نقل کرد و گفت من و رفیق دیگر بحج رفته بودیم در موقف عرفات جوانی را دیدیم نشسته و احرامی پوشیده که ما آن ازار و ردا را پانصد و پنجاه مثقال طلا قیمت کردیم و نعلینی زرد در پا داشت که مطلقا غبار بر او ننشسته بود و اصلا اثر سفر بر آن منتشر نمود پس دیدیم که سایلی نزدیک آنجوان رفته از او طلبی نمود و او چیزی برداشته باو داد و آن سایل دعای بسیار کرده بعد از آن جوان از آنموضع برخواست و برفت و ما نزدیک آن سایل آمدیم و از و پرسیدیم که آنجوان بتو چه داد گفت بمن پارهٔ طلا داد و از جیب خود بیرون آورده بما نمود دیدیم بهیات سنگی مقدار بیست مثقال طلای احمر بود که باو عطا فرموده بود با رفیق خود گفتم یقین که آنجوان حضرت صاحب بوده و ما او را نشناختیم بیا در آنموقف بگردیم شاید که بشرف ملازمت او مشرف گردیم پس هر چند سعی کردیم و در آنموقف گردیدیم اثری از او نیافتیم باز بهمانموضع که حضرت را نشسته دیده بودیم آمدیم و از مردم آن نواحی پرسیدیم که جوانی بصفت چنین و چنین در اینموضع نشسته بود شما او را میشناسید گفتند بخصوص ما نمیدانیم ولیکن اینقدر معلوم ما شده که جوانیست علوی هر سال پیاده بحج میآید معجزهٔ سی و هشتم حسن بن حسین استرابادی روایت میکند که در طواف بیت الله بودم و در عدد اشواط طواف حج سهو کردم و متفکر بودم که آیا اینطواف را تمام کرده بودم یا نه که ناگاه جوانی خوش روی با وجاهت تمام پیش من آمد و گفت هفت شوط دیگر تمام کن و از نظر غایب شد دانستم که آن طواف تمام شده بود و بعد از تکمیل هفت شوط شک کرده ام معجزهٔ سی و نهم جعفر بن همدان گوید که محمد بن شاذان چهار صد و هشتاد درهم نزد من جمع کرده بود که من این مبلغ را مصحوب شخصی بخدمت حضرت صاحب الزمان ع فرستم من با خود گفتم که از پانصد درهم بیست درهم کم است پس تکمیل عدد پانصد درهم کردم و از مال خود بیست درهم بر آن اضافه نمودم مجموع را بخدمت محمد بن احمد قمی فرستادم و منتظر میبودم که مکتوب وصول این مبلغ بمن رسد و اطمینان قلب حاصل گردد روزی شخصی بمجلس من در آمد و گفت من رسولم از جانب محمد بن احمد قمی و مکتوبی دارم چون مکتوب را خواندم توقیع حضرت صاحب الامر ع بود که محمد بن احمد بن ابی سالم نموده بود باین مضمون که پانصد درهم که در آن بیست درهم از مال تو داخل بود واصل شد معجزهٔ چهلم ابو رجا نصر مصری که از کبار صلحای زمان خود بود و تولد او در مداین و نمو او اندر مصر شده بود روایت میکند که بعد از آنکه امام حسن عسکری بجوار رحمت الهی واصل شد من در طلب وصی او میبودم و در بلاد مصر تفحص مینمودم و میدانستم که خلف صدق او محمد بن الحسن است ع اما با خود میگفتم تا آنحضرت را نه بینم اطمینان قلب مرا حاصل نمیشود روزی با خود گفتم شاید اثری از مطلوب من بعد از سه سال ظاهر شود ناگاه آوازی شنیدم و کسی را ندیدم که گفت ای نصر بن عبد ربه باهل مصر بگو که آیا شما رسول خدا را دیدید و ایمان برسالت او آوردید تا آنکه موقوف نداشتند تصدیق حضرت رسالت را ع بدیدن او و ابو رجا گوید که از شنیدن این سخن بغایت متعجب گردیدم و گفتم این شخص از کجا دانست که پدرم عبد ربه نام داشت و حال آنکه من صغیر بودم که پدرم در مداین فوت شد و ابو عبد الله نوفلی مرا در کودکی بمصر آورده و همه کس مرا باو میدانند دانستم که این صدا از برای آن بود که آن شکی که بمحمد بن الحسن ع داشتم مرتفع گردد پس در ساعت روانه مردم آندیار را از این واقعه خبر دادم و جمعی کثیر قایل بامامت آنحضرت شدند معجزهٔ چهل و یکم ابن مسرور طباخ روایت میکند که وقتی کتابتی بحسن بن رشید نوشتم باین مضمون که در این ایام مرا فقر و احتیاج دریافته امیدوارم که در این تشویش مرا دستگیری نمائی و پیش از آنکه ارسال آن نامه کنم بجانب رحبه آمدم جوانی سبزرنگ دیدم که هرگز بحسن صورت او کسی را ندیده بودم دست من گرفت و صرهٔ سفید در دست من نهاد و بر آن همیان نوشته بود که دوازده دینار است و بر جای دیگر نوشته که مسرور طباخ معجزهٔ چهل و دوم محمد بن هرون همدانی روایت میکند که پانصد دینار قرض داشتم

داشتم

داشتم و اکثر اوقات جهة ادای آن دین متفکر بودم شبی بخاطرم گذرانیدم که چند دکان دارم که آنرا پانصد و سی دینار خریده بودم بفروشم و ادای دین خود کنم پس صبح از خانه بیرون آمدم و پیش از آنکه بطرفی رفته بکسی اظهار کنم محمد بن جعفر را دیدم گفت امشب تو با خود فروختن دکاکین را قرار داده گفتم بلی ترا از کجا معلوم گردید گفت امروز مکتوب سعادت اسلوب حضرت صاحب الامر ع بمن رسید باین مضمون که ای محمد بن جعفر امروز محمد بن هرون همدانی فروختن دکاکین را با خود قرار داده که بپانصد دینار بفروشد که بخواهد قرض کند باید که آن دکاکین را بپانصد دینار از و بخری و داخل متصرفات ما سازی چون این سخن از محمد بن جعفر شنیدم دکاکین را باو دادم مبایعه شرعیه نمودم معجزهٔ چهل و سیم نصر صباح روایت میکند که شخصی از اهل بلخ پنج دینار بوکیل ناحیه فرستاد و نام خود را فراموش کرد که بنویسد از جانب حضرت صاحب الامر ع توقیع آمد که آن مبلغ رسید و نام او و نام پدر او در توقیع نوشته شده بود و دعا در حق او کرده معجزهٔ چهل و چهارم سعد بن عبد الله روایت میکند که وقتی عریضه نوشتم و طلب دعا کردم از جهة محبوسی که در حبس پسر عبد العزیز بود و در حق کنیزی که وضع حملش نزدیک بود و توقیع بیرون آمد که محبوس را حقتعالی نجات میدهد و در باب کنیز هر چه خدا خواهد میشود پس محبوس بزودی خلاص شد و کنیز در وقت حمل وفات یافت معجزهٔ چهل و پنجم ابو جعفر محمد علی الاسود روایت میکند که التماس کرد از من علی بن موسی بن بابویه القمی که از ابو القاسم بن روح وکیل ناحیهٔ مقدسه استدعا نمایم که از مولای من صاحب الزمان ع درخواه که از حقتعالی درخواهد که مرا فرزندی صالح مذکر کرامت فرماید و من نیز از جهة خود نیز همین التماس نمودم و بعد از سه روز توقیع بیرون آمد که زود باشد آنکه حقتعالی علی بن موسی را فرزندی مبارک عطا فرماید و بعد از او اولاد بهم رسند و محمد بن علی بن بابویه مشهور که از اعاظم مجتهدین امامیه است از آن فرزند با وجود آمد و اما در حق ابو جعفر نوشته بود که آنرا فرزندی نخواهد شد خاتمه در ذکر حکایت که مناسب این مقام است و ذکر بعضی از علامات و ظهور و خروج حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه و این خاتمه مشتملست بر سه مطلب مطلب اول در ذکر حکایتی که مناسب این مقام است محمد بن علی العلوی الحسینی بسندیکه آنرا باحمد بن محمد بن یحیی الانباری میرساند روایت میکند که او گفت در سال پانصد و چهل و سه در ماه مبارک رمضان در بلدهٔ طیبه و مدینة العلم وزیر سعید عالیشان عون الدین یحیی بن هبیره مرا با جمعی کثیر بضیافت طلبید و بعد از افطار جمعی از خواص را امر بتوقف نمود و ایشان را مانع شد که از آنجا حرکت کنند پس بصحبت مشغول شدند و از هر باب سخن میگفتند تا سر رشتهٔ کلام بمذاهب و ادیان کشید و بحسب اتفاق از اول مجلس تا آخر مردی در پهلوی وزیر عزیز با وقار و تمکین نشسته بود که در این مدت آنرا ندیده بودم و بصحبت آن نرسیده و وزیر باو در کمال سلوک ادب میکرد و باو در مقام توقیر و احترام بود چون حرف مذهب در میان بود وزیر گفت شیعه جمعی قلیل اند و در نظر دیگران خوار و ذلیل و اهل سنت جماعتی بسیار و عزیز و صاحب احترام اند آن مرد عزیز خواست که بر وزیر ظاهر سازد که کثرت دلیل حقیت و قلت سبب بطالت نمیشود وزیر گفت اطال الله بقائک اگر رخصت باشد حکایتی که بر من واقع شده برای العین مشاهده نموده ام معروض دارم و الا ساکت باشم وزیر تامل کرده گفت بفرمائید تا مستفیض شویم گفت بدانید که نشو و نمای من در شهری بود که آن شهری عظیم است در غایت عظمت چنانچه هزار و دویست ضیاع و قریه دارد و کثرت مردم شهر و نواحی از احصا بیرونست و همه نصرانی اند و در آنحدود جزایر بسیار است و عدد خلقی که در صحاری آن به بهشت النوبه و حبشه منتهی میشود ساکن اند و غیر از خدا تعالی کسی نمیداند و همه نصارا اند و سکان حبشه و نوبه که آن نیز حدی ندارد همه نصرانی و بر ملت عیسی اند و گمان ندارم که عدد مسلمانان در پیش ایشان جز عدد بهشتیانست بر دوزخیان و همه طایفه همه نصارا اند که گفتیم غیر از اهل فرنگ و روم و عراق و حجاز چنانچه بر شما نیز ظاهر است چون این سخن را تمام کرد خواست که بر وزیر ظاهر شود که اگر کثرت دلیل حقیت است حقیت شیعه از سنی بیشتر است گفت قبل از این به بیست و یکسال با پدرم بعزم تجارت از مدینه بیرون رفته سفر دریا اختیار کردیم و قاید تقدیر کشتی ما را کشیده بجزیره رسانید و از آنجا که شکسته کشتی ما را بر ساحل و مداین عظیمه پر اشجار و انهار رسانید دیدن

بیان بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر علیه السلام

وازناخدا استفسار کردیم گفت والله که من هیچون شما نه اینجا را دیده ام و نه از کسی شنیده ام و چون بشهر اول رسیدیم شهر
دیدیم در غایت نزاکت و آب و هوای او در کمال لطافت و از مردمی در نهایت پاکیزگی نام آنشهر را پرسیدیم گفت مدینهٔ مبارکه
و از والی آن پرسیدیم گفت فلان و از تخت و سلطنت و مستقر حکومت و ملکش سؤال کردیم گفت شهریست زاهره نام
و از این شهر تا شهر زاهره از راه دریا ده روز راهست و از راه صحرا که جای پای تخت سلطان آنجاست گفتیم عمال و کاشتکاران
حاکم کجا میباشند که اموال ما را به بینند و عشر و خراج خود را بگیرند تا ما مشغول خرید و فروش شویم گفت حاکم اینشهر را
ملازم نمیباشد تجار خراج اینشهر را برداشته بخانهٔ حاکم میبرند پس ما را بخانهٔ او دلالت کردند چون در آمدیم مردی را دیدیم در
جامهٔ ابریشم پوشیده و عبائی در زیر انداخته و دواتی و قلمی در پیش خود نهاده کتابت میکرد سلام کردیم جواب داد و
مرحبا گفت و اعزاز و اکرام ما نمود صورت حال خود را تقریر کردیم گفت بشرف اسلام رسیده اید یا نه گفتیم بعضی مسلمانیم و بعضی از ما
بر دین موسی اند گفت اهل ذمه جزیه بدهند و مسلمانان باشند تا مذهب ایشان تحقیق کنیم پس پدرم جزیهٔ خود را داد و مرا و
سه نفر دیگر را داد که نصرانی بودیم و جماعت یهود نه نفر بودند ایشان نیز جزیهٔ خود را دادند پس استکشاف حال مسلمانان
کرد چون بیان عقیدهٔ خود کردند نقد معرفت ایشان بر محک امتحان تمام عیار نیامد فرمود که شما در زمرهٔ اهل اسلام
نیستید بلکه در سلک خوارج منتظم اید و مال شما بر مؤمنان حلالست هر که بخدا و رسول مصطفی ص و وصی او علی مرتضی ع و
اوصیا تا صاحب الامر ع که مولای ماست اقرار ندارد او از زمرهٔ مسلمین نیست و داخل خوارجست مسلمانان که این سخن
شنیدند و اموال خود را در معرض تلف دیدند سر بجیب تفکر فرو بردند و بعد از تامل استدعا نمودند که احوال ایشانرا
بسلطان نوشته آنجماعت را بزاهره فرستد شاید آنجا فرجی روی نماید حاکم استدعای ایشانرا قبول نموده فرمود
که بزاهره روند و این آیه را خواند لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة و ما ایشانرا بجهة مصاحبت گذشته
تنها نتوانستیم گذاشت و کشتیبانان سابق علمی بحال این راه نداشتند پس از شهر کشتی و معلم گرفته روانه شدیم روز
چهاردهم بزاهره رسیدیم عرصهٔ دیدیم که بآن خوبی شهری ندیده بودم و هیچ چشمی و گوشی مانند آنشهر ندیده و نشنیده آبش
چون آب زندگانی و هوای فرح افزایش چون ایام جوانی و آنشهر در کنار دریا واقع بود و نهرهای بسیار در آنجا جاری و
اشجارش در غایت خوشگواری گرگان و گوسفندان باهم در دشت و صحرایش بسیار و سباع و هوامش بحال خود [illegible]
آزار نه از کسی رسیدی و نه ضرر بکسی رسانیدندی شهری عظیم در وسعت و فراخی چون جنات نعیم و بازارها در آنشهر بسیار
و امتعه در آن بیشمار مردمش بهترین خلایق روی زمین و همه براستی و امانت و دیانت قرین و اگر کسی چیزی خرید
خود متعرض شده حق خود برداشتی و قیمت آن گذاشتی دروغ و لغو و غیبت در میان ایشان نایاب و همه کارشان
محض قربت و ثواب چون مؤذن بانگ نماز گفتی همه در مسجد حاضر و بعد از فراغ بکسب و کار خویش ناظر ما جمع غریبان را
چنان تعجبی از آن وضع غریب روداده بود که تمام در حیرت بودیم جمعی ما را بخانهٔ سلطان راه نمودند و بقصری که در میان
باغی پر اشجار و انهار بود در آوردند جوانی دیدیم با لباس درویشانه در مسند نشسته و جمعی با ادب در خدمت او کمر بسته
تا رسیدن وقت نماز مؤذن بانگ نماز گفت و آن باغ پر از مردم شد و سلطان امامت کرد و نماز بجماعت بجا آورد
و در کمال خضوع و خشوع و بعد از نماز مردم متفرق شدند پس سلطان بجانب ما التفات نموده فرمود که تازه باینمقام
وارد شده اید گفتیم بلی ما را دلداری نمود و مرحبا گفت و از سبب ورود ما پرسید احوال گذشته را عرض نمودیم
چون بر احوال ما مطلع شد خطاب بمسلمانان کرد و فرمود که مسلمانان چندین فرقه اند شما از کدام طایفه اید در میان ما
شخصی که روزبهان نام داشت بر مذهب شافعی بود متکلم شده عقیدهٔ خود را بیان نمود سلطان گفت با تو کدامها در این
اعتقاد متفق اند گفت همه شافعی اند الا یکتن حسام بن مسکین نام دارد و مالکی مذهبست سلطان گفت و خواست که
روزبهان را براه نجات دلالت کند گفت ای شافعی باجماع قایلی و عمل بقیاس میکنی گفت بلی یا ابن صاحب الامر ع و مردم

آندیار

مردم آندیار سلطانرا چنین نام میبرند بعد از آن سلطان فرمود ای شافعی مباهله را خوانده گفت بلی فرمود که آیت
خوانده قل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم تا آخر فرمود ترا بخدا قسم میدهم که مراد پروردگار
از این آیه چه کسانند روزبهان خاموش شد باز سلطان فرمود که ترا بخدا قسم میدهم که در اصحاب کسا بغیر از مصطفی ص
و مرتضی ع و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و بتول عذرا فاطمهٔ زهرا دیگری بود روزبهان گفت لا یا ابن صاحب الامر ع
سلطان فرمود که والله نازل شد این آیه در شان ایشان و این آیه مخصوص بوده که غیر از ایشان و بعضی دیگر از آیات و احادیث
بنوعی با فصاحت زبان و بلاغت لسان ادا کرد که حضار مجلس را دیدها گریان و سینها بریان شده شافعی برخواست و
گفت یا ابن صاحب الامر اغفر اغفر النسب خود را بیان فرما و این گمگشتهٔ وادی ضلالت را هدایت نما سلطان فرمود طاهر بن
مهدی بن حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب ع که در شان او
نازل شده و کل شیء احصیناه فی امام مبین والله که مراد رب العالمین از امام مبین نیست الا حضرت امیرالمؤمنین و قاید
غر المحجلین که خلیفهٔ بلافصل خاتم النبیین است و هیچکس را نمیرسد که بعد از آنحضرت مرتکب امر خلافت شود بغیر از شاه
ولایت و آیهٔ کریمهٔ ذریة بعضها من بعض در شان ماست و حقتعالی ما را باین مرتبهٔ عالی اختصاص داده و مراد از اولی الامر ماییم
روزبهان چون این سخنان از آن شاهزادهٔ عالمیان شنید بیهوش شد و بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت الحمد لله الذی
منحنی بالاسلام و نقلنی من التقلید الی الیقین بالاکرام و الانعام حمد مر خدایرا که مرا دولت معرفت نصیب کرد و خلعت
ایمان بمن پوشانید و از تاریکی تقلید بفضای فرح افزای تحقیق رسانید و رفقای روزبهان را تماما از کافر و مسلمان آن
دولت نصیب شد پس آنسرور راه دین و مرکز دایرهٔ یقین فرمود تا ما را بدار الضیافه بردند و کمال اعزاز و اکرام رعایت نمودند
و تا هشت روز بر خوان احسان آن سلطان مهمان بودیم و مردم بدیدن ما آمدند و مهربانی میکردند و غریب نوازی مینمودند و بعد از هشت
روز رخصت گرفتند که ما را ضیافت کنند سلطان شرف قبول ارزانی داشته تا یکسال هر روز یکی از اهل آنشهر ما را بضیافت
میبردند و نهایت کرم و مهربانی میکردند و انواع اطعمهٔ لذیذه و ملاذ شهیه بالتماس ما میدادند و طول و عرض آنشهر دو ماه راه بود
و سکنهٔ آنشهر بجهة ما حکایت نمودند که از اینشهر گذشته مدینه ایست که آنرا رابعه نامست و حاکم آن قاسم بن صاحب الامرست
و طول و عرضش با اینشهر برابرست و مردم آنشهر در کثرت خلق و حسن خلق و صلاح و سداد و رفاهیت و فراغبال مانند مردم
اینشهرند و چون از اینشهر بگذرند بشهر دیگر میرسند مثل اینشهر او را ضافیه نامست و سلطان آن ابراهیم صاحب الامرست
و بعد از آنشهر شهریست بانواع زینتهای دنیا و آخرت آراسته نام آن ظلوم و متولی آن عبد الرحمن بن صاحب الامرست
و در حوالی آن رساتیق عظیم و ضیاع کثیر و طول و عرض آن دو ماه راهست و منتهی میشود بشهری که غناطیس نام دارد و حاکم
آن هاشم بن صاحب الامرست مسافت آنجا ماه راهست قرین بکثرت اشجار و بسیاری انهار و نمونه ایست از جنات
تجری من تحتها الانهار هر که بدان خطهٔ دلکشا در آید باقی عمر کدورت و غم را از گوشهٔ خاطر خود راه ندهد القصه طول و عرض
ممالک مذکوره یکساله راه بیشترست و سکنهٔ آن ممالک نامحدود و بالتمام شیعهٔ اثنا عشری و مؤمن و متقی همه تولا بائمهٔ معصومین
و تبرا از مشایخ ثلاثه مینمایند و مجموع بخضوع و خشوع نماز میگذارند و زکوة و خمس اموال را بمصرف میرسانند و از مناهی
دور میباشند و مدار ایشان بترویج احکام دین و پیروی رسول رب العالمین است و امر بمعروف و نهی از منکر میکنند و
هر که مستطیع شود بزیارت بیت الله میاید و بیقین که در عدد زیاده از کافهٔ مردمان عالم اند و همهٔ آن ممالک نسبت بحضرت
صاحب الامر ع دارد و چون گمان مردم آن بود که صاحب الامر ع در آنسال بقدوم بهجت لزوم آن خطه را منور خواهد ساخت انتظار
بردیم و ما را آن دولت میسر نشد پس روانهٔ دیار خود شدیم اما حسان و روزبهان در آنجا اقامت کردند تا ببینند اینکه ایندولت را
دریابند و چون آن مرد عزیز این حکایت را تمام کرد وزیر برخواسته بحجرهٔ خاص رفت و یکیک از حضار را طلبیده از ایشان
عهد و پیمان گرفت که این حکایت را بکسی و جائی اظهار ننمایند و مبالغه و ابرام تمام در اینباب کرد بلکه وعید و تهدید هم نمود

داده که حاضران افشای این راز را نکنند و از جمله حکایاتیکه ذکر آن مناسب این مقام است حکایت بحر ابیض و جزیرهٔ خضراست که شیخ
جلیل افضل اعلم اکمل عمدة الفقهاء والمجتهدین محمد بن المجد المکی المشهور بشیخ شهید میفرماید که بخط پیشوای دانا فضل بن یحیی
ابن علی طیبی عفو کند خدای عز و جل گناهان او را برحمت واسعهٔ خود که شنیدم از شمس الدین محمد بن یحیی حلی و از جلال الدین
عبدالله بن علی در مشهد شریف حایری یعنی مشهد شاه شهدا علیه آلاف التحیة والثناء وقت زیارت نصف ماه شعبان در سال
ششصد و نود و نه هجری که ایشان بمن گفتند که شنیدم از شیخ صالح متورع زین الدین علی بن فاضل مازندرانی مجاور مشهد مقدس
نجف اشرف در زمانیکه بصحبت او رسیدیم و در مشهد مقدس سر من رای حکایت بحر ابیض و جزیرهٔ خضرا که خود دیده
و برای العین مشاهده نموده پس شوق تمام ما را برؤیت شیخ زین الدین علی مذکور و شنیدن این حکایات را از و مشافهه دست
و بهطه حاصل شد و عزم بر توجه سامره جزم ساخته روانه شدیم از حسن اتفاق آنکه چون بحله رسیدیم شیخ زین الدین مذکور پیش از
وصول ما در اوایل ماه شوال امسال بحله آمده بود که بمشهد مقدس حضرت امیرالمؤمنین ع رود و بقاعدهٔ معهوده مشهود
آنجا اقامت نماید و از متوطنان حله سید فخرالدین حسن بن علی موسوی مازندرانی که بدیدن آمده فرموده بود و در اثنای سخن
که شیخ زین الدین علی مشار الیه در خانهٔ او که در اواخر بلدهٔ حله وقعست نازلست از استماع این خبر مسرت اثر چند انشادی
و فرح دست داد که گویا جان بر بدیدم و اصلا توقف ننموده در خدمت سید فخرالدین مذکور راه صحبت پیمودیم و چون بصحبت
شریفش رسیدیم و بمراد خود فایز گردیدیم و بهمین صورت در روز چهارشنبه یازدهم شهر شوال بود سال ششصد و نود و نه هجری
و شنیدم از لفظ شیخ زین الدین علی مزبور تفصیل الحکایت بآن روایت که من چند سال در دمشق مقیم بودم و قرائت
قرآن مینمودم بر شیخ زین الدین علی اندلسی مالکی و میخواستم که جمعی از میان قرائت شیعه ناگاه اتفاق افتاد که او مسافرت نمود
بجانب مصر من و جماعتیکه بر او قرائت مینمودیم با او بمصر رفتیم چون بمصر رسیدیم کتابتی از جانب پدر شیخ مذکور رسید
مضمون آنکه مریض شده و استدعاء حضور او دارد و در آن تخویفی چند کرده بود و آنرا از تاخیر توجه باجتماع از خدای
عز و جل رسانیده شیخ مذکور عزم خود را بر مراجعت دمشق جزم ساخت و من و بعضی شاگردان دیگر در صحبت او همچنین و
چون بجزیرهٔ اندلس رسیدیم مرا تبی سخت عارض شد چنانکه نتوانستم حرکت نمود و چون شیخ زین الدین اینحال را مشاهده نمود
خطیب اندلس را طلب نموده ده درهم نقره باو داد و باو سفارش کرد که تعهد حال من کند تا صحت حاصل شود یا اجل
مقدر برسد و خود متوجه دمشق شد و مسافت راه از ساحت اندلس تا موضعیکه شیخ مذکور در آنجا ساکن بود دیگر روز
میشد و من سه روز در اندلس ماندم و بمرتبهٔ تب دار و مریض و خسته حال بودم که نمیتوانستم حرکت نمود در آخر روز سیم از لطف
الهی و عنایت واقفی تب از من مفارقت نموده پس از خانه بیرون آمدم که در جزیره طوافی نمایم که از آن کربت و الم فرجی مرا حاصل
شود اتفاقا قافله دیدم که از کوهستان این جزیره میآمدند و از آنجا پشم و روغن و متاعهای دیگر آورده بودند که بفروشند
از مردم پرسیدم که اینها چه طایفه اند و از کجا میآیند گفتند اینجماعت از سرزمین و ولایت بربر نزدیک از موضعیکه
نزدیکست بجزایر رافضه چون این سخن شنیدم بغایت خوشحال گردیدم و جاذبهٔ شوق مرا برفتن آن سرزمین باعث شد چنین
گفتند که مسافت از اینجا تا آن سرزمین یازده روز راهست و از ابتدای این مسافت دو روز راه معمور نیست و آب
آنجا یافت نمیشود و باقی مسافت معمور است و آبادانیها بیکدیگر متصل و ده بده پیوسته پس از جماعت قافله مرکوبی کرایه کردم
به سه درهم برای دو منزل غیر معمور و باقی مسافت را پیاده قطع میکردم و از ده تا بده میرفتم تا باول آن سرزمین رسیدم
مرا گفتند که میان تو و جزیرهٔ رافضه سه روزه راهست پس هیچ توقف نکردم و متوجه آنجا شدم تا بدهی رسیدم
که از یکطرف آن دریا بود و از باقی اطراف آن اندک آبی و وضع آن بشکل جزیره مینمود در آنجا مسجدی دیدم مشرف
بر دریا بآن مسجد رفتم تا از تعب راه استراحت یابم دیدم که جماعتی از مردم آن قصبه بآن مسجد آمدند و هر یک از ایشان ادای
نماز خود برنهج کمال نمودند و ارکان و واجبات و سنن و مستحبات آنچنانکه منقولست از ائمهٔ معصومین ع بجای آوردند

وهمچنین

وهمچنین تعقیب و تسبیح و سایر اوراد و بعد از فراغ از نماز از من سؤال کردند که چه مذهب داری و در حیات و سنن
عبادات خود را بچه طریق میگذاری جواب گفتم من جاهل و فقیرم و از حقایق مذاهب خبری ندارم گفتند آدمی را بایست
از آنکه بملتی اعتقاد نماید و مذهبی داشته باشد که در اعمال خود بر آن اعتماد نماید من گفتم اول شما بفرمائید که ملت و مذهب شما
چیست و معتقد و پیشوای شما کیست گفتند مذهب ما مذهب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالبست ع امام بحق و پیشوای مطلق و
مذهب پیشوایان دین مبین یازده فرزندان صلوات الله علیهم اجمعین پس حمد خدای عز و جل بجا آوردم بر ادراک
صحبت ایشان و اظهار نمودم که بر مذهب ایشانم و آن طریقه را حق میدانم بعد از آن سؤال کردم که در اینکنار دریا تعیش شما چیست
و قوت ضروری شما از کجا میرسد گفتند از جزیرهٔ خضرا که جزیرهٔ امام ع است از راه بحر ابیض که محیط است بآن ناحیهٔ اندلس
در هر سالی دو نوبت قوت ما از آن ناحیهٔ مشرفه عنایت میشود گفتم الحال چه مقدار مدت مانده که آثار آن شفقت بشما واصل شود
گفتند چهار ماه پس خاطرم از طول اینمدت بغایت متاثر و متالم شد و چون چاره نبود تحمل نمودم و نفس را تکلیف مصابرت
فرمودم و مترصد لطایف علیه و فتوحات غیبیه از عنایات الهیه میبودم تا بعد از یکهفته که آنجا توقف کردم روزی در روی
دریا نظر میکردم و بر محرومی و دوری از آن ناحیهٔ مقدسه تاسف میخوردم ناگاه چیزی سفید از روی دریا بنظر من درآمد
و مییافتم که ساعت بساعت بیشتر میآید و بساحل نزدیکتر میگردید از مردم آنجا سؤال کردم که آیا در دریا مرغ سفید میباشد
گفتند مگر در روی دریا چیزی دیدهٔ که از تشخص آن متردد گشته گفتم بلی از استماع این سخن بسیار خوشحال شده گفتند که
این کشتیهاست که از طرف امام ع میآید پس کشتی پیدا شد و چون بساحل رسیدند از نزدیکترین کشتی از کشتیها دیدم
که پیری نیکو لقا خوشنما دوره باصفا بیرون آمده بعد از آن وضوی کامل ساخت چنانکه از اهلبیت طاهرین منقول بود و دو رکعت
نماز ادا فرمود پس بجانب من التفات نموده سلام کرد من جواب سلام دادم پس گفت اسم تو چیست اعتقاد من آنست که
علی باشد گفتم بلی چون این سخن از و شنیدم و اینهمه لطف و ملایمت از و دیدم مرا هیچ شک نماند که او را با من آشنائی بوده و
در سفر دمشق تا مصر مصاحب بوده و از آنجا تا جزیرهٔ اندلس موافقت کرده که اینمقدار از حال من خبر هست و اسم من و
پدر من او را در ضمیر هست پس گفتم ای شیخ بزرگوار و ای بزرگ عالیمقدار آیا با ما بودی زمانیکه در سفر مصر بودیم و
از دمشق بمصر گفت لا والله گفتم پس از کجا مرا میشناسی و با من در مقام لطف و مهربانی گفت پیش از آنکه بتو رسیم مامور
شدم که ترا با خود ببرم بجزیرهٔ خضرا پس بغایت از این بشارت مرا شادی نمود و فرح بر فرح افزود که نام من در آنحضرت علیه
و ناحیهٔ مقدسهٔ سنیه مذکور گشته و مرا اینمرتبه کرامت شده و آنحضرت ع مرا متوجه سعادت قربت خدمت اجازت فرمود
و اسم این شیخ بزرگوار شیخ محمد سندی بود و عادت او چنین بود که یکروز در اینمکان بیشتر توقف نمینمود پس جهت رفاقت
و مصاحبت من لطف نموده دو روز توقف فرمود و متاعیکه با خود آورده بود گندم و برنج بود و از آنجا متاع بغیر از
خرما برنداشت پس مرا با خود بکشتی برد و متوجه آنناحیه شدیم و چون پنج روز در کشتی سیر نمودیم روز ششم آبی
دیدم بغایت سفید نظر در آن آب میکردم و از نهایت سفیدی آن آب تعجب مینمودم شیخ محمد سندی گفت چیست ترا که
اینهمه در این آب نظر میکنی تعجب مینمائی گفتم بواسطهٔ آنکه رنگ این آب غیر از رنگ دریاهای دیگر میبینم فرمود این بحر ابیض است
و این آب جزیرهٔ خضراست که در گرد آن میگردد مثل سور در گرد شهر و از هر طرف آنجزیره که میآئی آن آب را میبینی و آن آب در
طعم و لذت مثل آب فرات بود بعد از آن چون بجزیره رسیدیم از کشتی بیرون آمدیم و بمسجد جامع آنجا رفتیم جماعتی
بسیار دیدم در میان ایشان شخصی نشسته بود در نهایت مهابت و وقار بمرتبهٔ که زبان از بیان کنه وصف آن قاصر است
و او را سید شمس الدین عالم خطاب مینمودند و با او در غایت ادب و تعظیم بودند و نزد او قرائت قرآن و حدیث و فقه
و غیر آن از علوم دینی و معارف یقینی میکردند و از دقایق و حقایق هر علم استفسار مینمودند و آنحضرت هر یک
جواب باصواب میفرمود و بافاضه و افاده تشفی خاطر ایشان مینمود تا آنکه مطالعهٔ کتابی نماید در رجوع بنوشته نماید چون

در خدمت آنحضرت حاضر شدم التفات بسیار و مرحمت بیشمار فرمود و از تعب و مشقت راه سؤال نمود و برای من
منزلی معیّن ساخته فرمودند این منزل مخصوص تست چون خواهیکه پس برخواستم تا بمنزل رفته استراحت نمودم و آخر روز باز بخدمت
آنحضرت مراجعت نمودم و در آن بقعهٔ شریفه هشت روز مدّت اقامت من بود و در این اثنا روز جمعه جمعیت نموده نماز جمعه را به
طریق وجوب در عقب سید شمس الدین عالم ادا نمودند بعد از نماز که مردم متفرق شدند از سید شمس الدین محمد عالم بر سبیل استفاده
سؤال کردم که ای مولا و خداوندگار من شما نماز جمعه را بطریق وجوب ادا میفرمائید گفت بلی برای آنکه شرائط وجوب حاصلست گفتم از
روی گستاخی و تجسس که شما امامید فرمود ساکت باش و در پی این تفحصات مباش من ساکت شدم تا ساعتی چند گذشت
باز باعث طلب هر چند گستاخ بود مرا در صدد سؤال آورد پس گفتم آیا شما را رؤیت شریف امام حاصل گشته فرمود که بدیدم
ایشان را و دیده و من نیز بخدمت ایشان رسیده ام و از جملهٔ سؤالاتیکه شیخ علی بن فاضل گفت که از روی استفاده گستاخ
نموده عرض کردم این بود که در گوشهٔ آن موضع درختی مینمود که بر ساق آن قبه از آجر ساخته بود و شانزده شاخ آن درخت از
میان قبه سر بیرون آورده بود و چون وضع غیر مکرر بود از خدمت آنحضرت سؤال از کیفیت آن کردم فرمود این نخلی است
متبرک شریف منیف و من هر روز جمعه آنجا میروم و زیارت میکنم و نماز میگذارم و در آنجا رقعه میابم که در آن نوشته است آنچه
من در آن هفته از جانب صاحب الامر علیه السلام مامورم که عمل نمایم و آن را بعمل میآورم و مضمون آن را کار میفرمایم پس مرا اشاره کرد که تو نیز
برو و آنجا را زیارت کن پس چون رفتم مکانی در غایت صفا دیدم و دو خادم از مخلصان حضرت صاحب الامر علیه السلام موکّل بر آن
موضع پس با من اظهار ملاطفت کردند و مواسات نمودند پس دور آن قبهٔ شریفه گردیدم و بشرف زیارت رسیدم و در آب
چشمه که نزد او جاری بود آشامیدم باز بخدمت سید شمس الدین رجوع نموده از آنحضرت سؤال کردم که آیا شما گاهی بسطح
و بالای این قبه میروید و آنجا را بقدوم مبارک خود مشرف میسازید فرمود بلی متوجه میشویم بر سطح این قبه سالی یکنوبت بالا
میرویم بعد از مشاهدهٔ این حالات از سید شمس الدین عالم از شیخ محمد سندی احوال نسب عالی تبار سید شمس الدین عالم را
پرسیدم گفت آنحضرت پسرزادهٔ حضرت امام علیه السلام است و پدر بزرگوار عالیمقدارش وفات یافته الحال او بجای پدر
بزرگوار خود است و متولی و متصدی امور او است شیخ علی بن فاضل گوید مرا داعیه آن شد که در خدمت سید شمس الدین
محمد عالم قرآن مجید را قرائت نمایم پس از آنحضرت رخصت طلبیدم و چون مرخص در اثنای قرائت که باختلاف قاریان
میرسیدم میگفتم که حمزه چنین گفته و کسائی چنین و عاصم چنین خوانده و قرائت هر یک از قاریان را ذکر میکردم سید
شمس الدین محمد عالم فرمود این جماعت را نمیشناسم اما بیقین میدانم که قرآن مجید بر هفت حرف نازل شده و حقیقت
این حال آنست که پیغمبر صلی الله علیه و آله چون از حجة الوداع رجوع فرمود جبرئیل بر آنحضرت نازل شده گفت یا محمد
فرمود که قرآن را اعاده نمائی و تا بر من اعاده نکنی تا اختلافیکه در اول سورهاست بتو باز نمایم پس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و ابی بن کعب و عبد الله بن مسعود و جمعی از صحابه و تابعین در خدمت حضرت پیغمبر جمعیت نموده
حضرت پیغمبر قرائت میفرمود و چون بمحلی میرسید که در آنجا اختلافی بود جبرئیل بیان مینمود و امیر المؤمنین علی علیه السلام
آن را در صفحات ادیم که مثل کاغذ است از پوست تنک مینوشت پس با جمیع اختلافات که عبارت از تعدد قرائتست
نوشت شیخ زین الدین علی بن فاضل گفت که بعد از نماز جمعه در آن جمعه که آنجا بودم آوازی شنیدم و جماعتی سواران
بسیار را دیدم که جمع شده و صف کشیده اند از کیفیت آنحال سؤال نمودم سید شمس الدین محمد عالم این جماعت از دوستان
امام علیه السلام اند که هر روز جمعه بعد از نماز سواری میکنند و صف میآرایند پس من طلب اذن نمودم که در میان
ایشان در آیم و کیفیت احوال ایشان را خوب ملاحظه نمایم مرخص شدم و در میان ایشان در آمدم جمع کثیر را دیدم
که ذکر سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله میکردند و دعای امام القائم بامر الله الناصح لدین الله محمد بن الحسن الخلف
الصالح صاحب الزمان علیه السلام میگفتند چون رجوع نمودم بخدمت سید شمس الدین محمد عالم فرمود که این لشکر

مرا دیدی و بمعرفت حال ایشان رسیدی گفتم بلی ای مولا و خداوندگار من پس فرمود امرا و پیشوایان ایشان را شماره نمودی
گفتم لا و الله فرمود عدد ایشان سیصد و یازده امیر است بدرستی که آنچه مانده است از امرا و امیر دیگر است و فرجیکه
در این اوقات میباید که از قوت بفعل آید نزدیک شده و آن در سالهای طاقت از دهه اول از هشتصد سال هجری
و باید دانست چنانچه در مقدمهٔ این حکایت گذشت که فرج دو است فرج کلی که مراد از آن ظهور حضرت صاحب الامر است علیه السلام
و فرج جزویکه در هر وقت از ابتدا زمان غیبت از جهة مصلحت الهی از قوت بفعل میآید و این از قبیل شرط و موقوف علیه
فرج کلی است و با این فرجات متعدده هر یک در وقت خود بظهور میرسد و وجود میگیرد و فرج کلی که ظهور است بحصول می
پیوندد و اینکه حضرت شمس الدین محمد عالم اشاره فرموده که این فرج در سالهای طاقت از دههٔ اول از هشتصد سال
هجری خواهد بود یکی از فرجات جزویه مراد است که در حصول آن مزید اهتمام است و در آن تاریخ تعیین فرمود از قوت
بفعل خواهد آمد و احتمال دارد که آن فرج بوجود و حصول آن در امر دیگر باشد که از عدد سیصد و سیزده باقی بود زیرا که بعد
از آنکه فرمود که آنچه مانده است از امرای لشکر دو امیر است بفاصله فرمود که فرج نزدیک شده و آن در سالهای طاقت از
دههٔ اول از هشتصد سال هجری شیخ زین الدین علی مازندرانی میگوید که بعد از این سخن سید شمس الدین محمد عالم فرمود
که مصلحت در آنست که بوطن و مسکن خود باز گردی از استماع این سخن بسیار متالم شدم و گریه بر من غالب گشته گفتم ای مولا
و خداوندگار من عزم خود را بر اقامت آستانهٔ خدمت و شرف ملازمت شما جزم ساخته ام که تا اجل معتقد من
میرسد فرمود باذن و اجازهٔ آنکس رجوع باید نمود و بآن موضع که از آنجا متوجه شده پس چون تاکید امر مطاع لازم الاتباع
چنین صادر گشت مرا چاره جز باز گشتن نماند پس بخدمت آنحضرت عرض کردم که اذن و اجازه هست که آنچه دیدم
و شنیدم بعد از رجوع بوطن باز گویم فرمود که باکی نیست که آنچه دیدی و شنیدی با مؤمنان بگوی الا فلان چیز و فلان
فرمود که چه چیز ماست آنچه را اظهار نباید کرد و بعد از آن فرمود که هر که مؤمن بحقیقت البته آن را از رؤیت امام علیه السلام حاصل
میشود لیکن آنحضرت را نمیشناسد پس گفتم ای مولا و خداوندگار خود را از جملهٔ بندگان بحق آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه
میدانم اما آنحضرت را ندیده ام و بخدمت آنحضرت نرسیده ام فرمود تو دو نوبت آنحضرت را دیده یکنوبت آنست که
چون اول بار بشهر سامره آمدی و رفقا و اصحاب که داشتی پیش از تو بیرون رفته بودند و تو بعد از ایشان تنها ماندی و از
عقب ایشان میرفتی تا بجوئی رسیدی که آب در آن نبود در آنحین شخصی بر اسبی شهبا سوار پیدا شد و در دست او نیزه بود
دراز چون او را دیدی ترسیدی که مبادا ترا برهنه سازد چون بتو نزدیک شد گفت مترس و باک مدار انجا از این قبیل
کسی نیست که از تو بترسد و برفقا و یاران خود ملحق شو که انتظار تو میکشند در زیر فلان درخت پس سید شمس الدین محمد عالم
فرمود که یاد آور و الله که چنین بود بایه گفتم که چنین بود ای مولا و خداوندگار من بعد از آن فرمود بدانکه در این جزیره هرگز
داخل نشو دیگر نیاید و هرگز بیرون نرفته یکدیگر را پس از خدمت آنحضرت مفارقت نمودم و برفاقت شیخ محمد سندی
باز گشتم شیخ محمد آنجا پاره گندم و برنج همراه خود برداشت و چون بساحل بربر رسیدیم آن را فروخت و از بهای
آن پانزده دینار طلا که عبارت از پانزده مثقال شرعی باشد و پانزده درهم نقره که عبارت از ده نیم مثقال شرعی
باشد بمن داد و پرسید که تو عزم حج داری گفتم آری و الله گفت این را توشهٔ راه ساز شیخ علی بن فاضل گفت در
زمان بودن در خدمت سید شمس الدین محمد عالم نشنیدم که نام یکی از علمای شیعه نزد ایشان مذکور شود از علمای
متقدمین و متاخرین الا شیخ ابو جعفر طوسی و شیخ ابو القاسم جعفری محقق حلی قدس سرهما و میگفتند که شیخ ابو القاسم
در اجتهاد مخالفت کرده در شانزده مسئله با شیخ ابو جعفر شیخ علی بن فاضل گفت دیدم سید شمس الدین محمد عالم را
که تفرقه میفرمود و جمع مینمود میان ظهر و عصر گفتم ای مولا و خداوندگار من شیعیان که در بلاد ما هستند جمع
بنمایند میان ظهر و عصر فرمود آنچه میکنند درست است و کسیرا که شغلی و مهمی نباشد چون میان هر دو جمع کند

مطلب دوم در ذکر بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر

و التفریق نماید جایز است شیخ فضل بن یحیی بن علی طیبی گفت که شیخ علی بن فاضل ذکر کرد که از زمانیکه در آن بقعه شریفه مقدسه بودم تا آن تاریخ که بیکدیگر رسیدیم در حله و این حکایت را از و شنیدم هشت سال و نیم بود شیخ فضل بن یحیی علیه الرحمه در آخر این حکایت میگوید آنچه ترجمه اش اینست که سپاس و ستایش خداوند تعالی را بر مجتمع شدن و رسیدن من باین شیخ بزرگوار و شنیدن من این حکایت را از لفظ گوهر بار او و محروم نا شدن من از صحبت و خدمت آنکسیکه از او نظر بر آن ناحیه مقدسه افتاده و بسعادت حضور آن مکان شریف مشرف گشته با آنکه سیمای خیر از او واضح و آثار تقوی و صلاح از احوال او لایح و نشانه ورع و هدی از مجاری آن هویدا و علامت صدق و صواب در هر باب از مطاوی سخنان و فحاوی بیان او ظاهر و هویدا و بعد از ستایش و سپاس باریتعالی بر آن نعمت عظمی و عطیه کبری ختم سخن باین نمود که شیخ علی بن فاضل از حله بیرون رفت شنیدم که او قاتی چند در مسجد سهله اقامت کرد و توقف نمود بوعده و عده که باو شده بود و مولد و موطن شیخ علی بن فاضل از اقلیم مازندران بود از بلده که آنرا ایرم میگویند و شیخ علی بن گفت رسیدن من بر آن بقعه شریفه در ماه رجب بود از سنه تسعین و ستمائه

مطلب دوم در ذکر بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر ع و ذکر بعضی از وقایع که در حین ظهور آنحضرت واقع میشود مرویست که روزی حضرت امیر المومنین علی علیه السلام خطبه میخواندند چون از خطبه فارغ شد فرمود سلونی قبل ان تفقدونی یعنی سؤال کنید از من پیش از آنکه مرا نیابید صعصعة بن صوحان برخواست و پرسید که یا امیر المومنین کی دجال بیرون خواهد آمد حضرت فرمود که این علمی است از امور مخفیه است و شاید که رخصت در اظهار آن نباشد اما نشانهای علامات هست که همه بهم متصل است از آنجمله فوت کردن و سهل داشتن نماز و برطرف شدن امانت و رواج یافتن خیانت و حلال دانستن دروغ و افترا و رشوه خوردن و شید ساختن بنا و فروختن دین بدنیا و قطع صله رحم نمودن و تابع هوا شدن و مشورت با زنان کردن و سفها را امور عظیمه فرمودن و خونریختن را سهل شمردن و در آن زمان علم ضعیف باشد و ظلم فخر کنند و امرا فاجر شوند و وزرا ظالم گردند و علما خیانت پیشه کنند و فقرا فسق اپیشه نمایند و شهادت زور شایع گردد و منارها بلند و مسجدها کنگر دار گردد و مصحفها حلی و حلل بهم رسانند و بهتان شایع شود و اثم و طغیان رونق گیرد و صفهای نماز در هم رفته و بهم پیوسته باشند اما دلها متفرق و از هم دور باشد و نقض عهد را سهل شمرده و خلاف وعده را آسان گیرند و زنان با شوهر اندر تجارت شریک باشند بسبب حرص بر دنیا و آوازهای فاسقان بلند شود و از ایشان شنوند و کفیل مهمات و رئیس قوم رذل ترین ایشان باشد و از فجار ترسیده باشند و بتقیه با ایشان سلوک باید کرد و تصدیق دروغ کذابات باید نمود و کاذب صادق باشد و صادق خایف زنان بمردان مانند شوند و مردان بزنان تشبه جویند و مردان بمردان کفایت کنند و زنان رغبت نمایند و زنان چون مردان بر زینها سوار شوند و در زینها گردند و گواهی دهند مردان بی آنکه گواهی از ایشان طلبند و گواهی راست را گوش نکنند و گواهی دروغ بکار آید و بمعرفتی و فقهی و علمی حکم کنند و فتوی ها دهند و عمل دنیا را بر عمل آخرت ترجیح دهند و در آن زمان مردمان گرگان باشند پوست میش پوشیده و دلهای ایشان از مردار بدتر و از صبر تلختر باشد پس بر شما و جیبست ای معاشر شیعه که در آن روز کار خود را از میان بکناری کشیده و بهترین سکنی و موطنی در آنوقت بیت المقدس است و زمانی بیاید که مردم آرزو کنند توطن را در آنجا پس اصبغ بن نباته برخواست و گفت یا امیر المومنین ع دجال کیست فرمود دجال کسیست که تصدیق کننده او شقی است و تکذیب کننده او سعید و دجال از اصفهان خروج کند و چشم راست نخواهد داشت و چشم چپ او در پیشانی خواهد بود مانند ستاره سرخ لفظ کافر در زیر آن نقش بر خری سرخ رنگ سوار طی ارض بسرعت نماید بهر چشمه که قدمش میرسد بزمین فرو رود و لشکر تابعان او اولاد زنا باشند و صاحب طیلسان و یهودان و انگسون باشند که طعام خورده و گرد بازارها گردد و آواز بلند که همه جا برسد انا ربکم الاعلی گوید بقیتیه

که صاحب

خروج دابة الارض ... ایمان

که صاحب الامر ع باشد در حوالی شام بر عقبه که آنرا افیق خوانند در ساعت سیم روز جمعه آنرا بقتل آورد و بعد از آن طامة الکبری کسی پرسید که یا امیر المومنین ع فرمود وقت بیرون آمدن دابة الارض است از میان صفا که انگشتری سلیمان و عصای موسی ع با اوست اگر آنخاتم را بر پیشانی مؤمن گذارد نقش هذا مؤمن حقا ظاهر گردد و اگر به پیشانی کافر گذارد هذا کافر حقا نقش گردد تا مؤمن بکافر گوید وای بر تو ای کافر و مؤمن گوید که خوشا حال تو ای مؤمن دوست میدارم که مثل تو باشم فافوز فوزا عظیما پس بلند کند دابة الارض سر خود را و خافقین باذن الله تعالی آنرا ببینند و آفتاب در آنوقت از مغرب طالع شود و بعد از آن هیچ توبه قبول نشود و هیچ عمل بالا نرود و بعد از آن حضرت امیر المومنین ع این آیه را تلاوت فرمود لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا پس فرمود که از آنچه بعد از آن خواهد شد سؤال مکنید که حضرت رسالت ص مرا فرمود که بغیر از عترت او کسی دیگر را مطلع نگردانم نزال بن سیره آنجا بود و از صعصعه پرسید که معنی اینکلام را نفهمیدم صعصعه گفت مراد از دابة الارض آنکسیست که عیسی ع در عقب او نماز کند و او دوازدهم است از عترت و نهم از فرزندان حسین ع و مراد از آفتابیکه از مغرب طالع شود هم آنحضرتست که از میان صفا بیرون آید و در میان رکن و مقام ظاهر شود و او میزان عدل وضع خواهد نمود که احدی بر احدی ظلم نخواهد کرد و گناهی نخواهد بود که توبه باید کرد و عملها ببرکت او مقبولست بالا میرود و تا رد و قبولش ظاهر گردد و این حدیث از طرق مختلفه اصحاب نقل کرده اند و در تفسیر خلاصة المنهج مذکور است که دابة الارض از میان صفا و مروه بیرون آید مؤمن را از ایمان او و کافر را از کفر او خبر دهد و در آن حال تکلیف مرتفع شود و توبه قبول نگردد و ابن عمر روایت کند که هیچ مؤمن نباشد مگر آنکه دابة الارض آنرا مسح کند و هیچ منافقی نبود مگر آنکه او را حطم کند و در شب شعر که مردم متوجه منی باشند بیرون آید و از حضرت مرتضی علی ع مرویست که فرمود بخدا قسم که آن از آدم نباشد و محاسن داشته باشد و این شعریست که از بشر خواهد بود و صاحب معتمد آورده که چون دنیا نزدیک آخر رسد حقتعالی دابة الارض را از زمین بیرون آورد چنانچه ناقه صالح را از سنگ بیرون آورد و آن دابه گویا باشد و در حدیث آمده که خروج دابه و طلوع آفتاب از مغرب متقارب یکدیگر باشند و هر کدام که پیش باشند آن دیگر در عقبش ظاهر گردد و از ابن عباس منقولست که از اشراط ساعت اول آیات سماوی طلوع شمس و قمر از مغرب و از آیات ارضی خروج دابة الارض که طول آن شصت گز باشد و چهار قایمه داشته باشد و مویهای زرد و باریک بر اعضای او باشد مانند موی بچهای مرغ و دو بال داشته باشد و در تیزروی هیچ هارب از او فوت نشود و هیچ طالب او را در نیابد روی او چون روی مردمان بود اما در نهایت روشنی و درخشندگی و در تفسیر کشاف مذکور است که سر دابه بسر گاو شبیه خواهد بود و در عین المعانی آورده که چشم او چون چشم خوک و دو گوش او مانند گوش فیل و شاخ او مثل شاخ گاو و گوهی رنگ او چون رنگ پلنگ و گردنش چون گردن شتر مرغ و سینه اش چون سینه شیر و پهلویش مثل پهلوی بز و دمش مانند دنبه قوچ و قوایمش مانند قوایم شتر و ما بین مفصلین او ده ازده گز باشد بذراع آدم ع و ابو هریره گفته الوان مختلفه در دابه باشد و ما بین هر دو قرن او یکفرسخ و بیرون آید میان صفا و مروه یا کوه اجیاد که حوالی مکه است و یا وادی از وادیهای تهامه و یا از بحر صد دوم و در حدیث دیگر وارد شده که اعظم مساجد یعنی مسجد الحرام بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که از رکن خانه کعبه بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که مردمان او را بنگرند و او مثل آفتاب سیر کند و بعد از سه روز ثلث او بیرون آید و از امیر المومنین ع مرویست که تا سه روز زیاده از ثلث او بیرون نیاید و قول اشهر آنست که تمام او بیرون آید و رو بمشرق نهد و بآواز بلند صیحه کند که همه اهل شرق بشنوند و بهمین طریق روی بمغرب و شام و یمن نهند و عصای موسی و خاتم سلیمان ع با او باشد روی مؤمنان را بعصا مس کند درخشان گردد و خاتم سلیمان را در میان دو چشم کافران بگذارد روی ایشان سیاه شود و در روی زمین کسی نماند مگر سفید رو یا سیاه رو باشد و مردم یکدیگر را بنام و لقب نخوانند بلکه سفید رو را گویند ای بهشتی

و بسیار دوری راکوبیند راه اید و رحی و از ابو صرحه انصاری روایت است که از رسولخدا ص شنیدم که فرمود این دابه را سه روز خروج
باشد یکبار در اقصای مدینه بیرون آید خبر او در بادیه فاش شود اما بمکه نرسد و بعد از زمان طویل بمکه بیرون آید و بار
سیم مردم در مسجد الحرام بطواف مشغول باشند و از جانبی از مسجد الحرام بیرون آید و میان رکن بنی اسود و باب
بنی مخزوم باشد و مردمان از و بترسند و بگریزند و جمعیکه جز از خدای عزوجل نترسند دلیرانه از نزد او بمانند
و رویهای ایشان درخشان شود و مانند ستاره درخشان گردد و بعد از آن او بنواحی ارض بشتابد هر که ویرا جوید باو نرسد و هر کسیکه
از او بگریزد از او فوت نشود و کسیکه دشمن خدا باشد از و بترسد و بنماز مشغول گردد و چون بخواهد او بوی گوید که نماز میگذاری و وی از
پشت او آید و گوید اکنون نماز میکنی پس داغ بر روی او نهد و با مردمان مجاورت نماید و در سفر و حضر با ایشان
بود و در مالهای ایشان مشارکت کند و مؤمن را از کافر بشناسد و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند مرویست
که حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از حقتعالی درخواست کند که دابة الارض را بوی بنماید سه شبانروز بیرون میآمد و در هوا
میشد با خلقتی مهیب و منظری عجیب موسی ع از و بترسید و دعا کرد تا بجای خود در رفت و در نزد بعضی از اصحاب ما
دابة الارض کنایه است از خروج حضرت صاحب الزمان که مهدی امتست و در خطبة البیان حضرت امیرالمؤمنین ع است
واقع شده که انا دابة الارض مؤید این قولست و تسمیه او باین اسم از اینجهت است که دابة الارض بمعنی ما یدب فی الارض
یعنی چون بحکم الهی بخروج او صادر شود فی الفور از مکمن غیب خود بیرون آید و در رفتن سرعت نماید و در اندک
فرصتی روی زمین را احاطه کند حذیفه روایت کند که از رسولخدا ص پرسیدم که خروج دابة الارض از کجا باشد فرمود
از مسجدیکه از و بحرمت تر نباشد نزد خدای تعالی یعنی مسجد الحرام و عیسی ع از آسمان نزول کند و در نماز بوی اقتدا نماید و چون
طواف کنند همه با وی طواف کنند و زمین در زیر قدم ایشان بجنبد چنانچه قندیلها بجنبند که ناگاه کوه صفا شکافته
شده دابة الارض از آنجا بیرون آید مردم را بنام ایمان و کفر خواند مؤمن را نقطه سفیدی بر روی زند که همه رویش از آن
نورانی گردد و کافر را نقطه سیاه که همه روی او از و سیاه گردد و در کتاب اصول خمسه روایت شده که دجال
کافریست ساحر در نهایت مهارت و حذاقت در علم سحر و در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله متولد شده روزی
آنحضرت ص بدهی که در دو فرسخی مدینه مشرفه بود در رسید فرمود ولادت دجال علیه اللعنه در این ده خواهد بود و نام پدرش
صیاد و نام مادرش کاهنه است و یهود قطانه گویند و ایشان همه یهود بودند و این حکایت روز جمعه بود و چهارشنبه
این هفته وقت آفتاب زرد دجال متولد شد و چون بزمین آمد فی الحال نشست و حرف زد و خود را وصف میکرد و هر چه
که بخاطر میگرفت میگفت و ساعت بساعت بزرگ میشد و یک چشمش مثل دانه انگور که بر سر آب باشد بیرون آمده
و چشم دیگرش ممسوح یعنی باطل و بار و یش هموار بود و در پیشانیش در آن داشت و آنرا دجال نام کردند و دجال یعنی دروغ
گوی و فریبنده است و در آن ایام عبدالله بن مسعود و محمد بن مسلم بآن ده رسیدند و غوغا در آن ده شنیدند از سبب آن
پرسیدند حقیقت حکایت را با ایشان گفتند ایشان برای دیدن او بدر خانه اش رفتند دیدند که بر پیشانیش بخط
صنع یزدانی نوشته که الکافر بالله و بروایت دیگر کاف و فا و را بحروف جدا جدا از آنجا بخدمت حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله رفته کیفیت آن حکایت را چنانکه دیده و شنیده بودند بعرض رسانیدند روز دیگر آنحضرت با ابن مسعود و عمر بآن ده
رفته بدر خانه دجال رسیدند عمر حلقه بر در زد و مادر دجال آمد ایشانرا بدرون برد و در وقت حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله تمهید فرموده حم الدخان را بخاطر گرفتند تا دجال را امتحان کنند که چه میگوید چون داخل خانه شدند
دیدند که دجال مربع نشسته باد در بینی گرفته خود را باد میزند و لحظه بلحظه بزرگ میشود و با مردم از هر باب سخن میگوید حضرت رسالت ص
فرمود ای دجال شهادت ده که من رسول خدایم ص دجال گفت تو برسالت رسولخدا از من اولی تری تو شهادت ده که من
رسولخدایم در روایت دیگر گفت انحمد ص تو شهادت ده که من خدایم سید عالم فرمود تعسا لک یا ملعون هلاک شو ای ملعون

بیان ... دجال ملعون

ومرتبه

[مرتب]ه دیگر از شهادت دعوت فرمود جوابش همان بود مرتبه سیم فرمود بگو لا اله الا الله محمد رسول الله دجال همان بیهوده
...ود و م را گفت آنحضرت چون از اسلام او مأیوس گشت از آنچه بخاطر گرفته بود استفسار نمود دجال باستعجال گفت
[ح]م الدخان حضرت مقدس نبوی ص فرمود فاتلک الله پس عمر شمشیر بر سر دجال زد اصلا در او اثر نکرده برگشت و بر سر عمر آمد
[و] انگشت بر سر او نشست و خون بر سر و روی عمر ریخت حضرت فرمود یا عمر نتوانی برای رد قضا ... ندیت
...ب بر جراحت او گذاشته دعا نمود فی الحال جراحت بصحت مبدل شد چنانکه گویا هرگز نبوده و از آنجا بیرون آمده بمدینه مشرفه توجه
[فرمو]د دجال بدفعال از عقب آنمعدن کمال و جمال نعلین عدوان پوشیده عصای طغیان بدست گرفته بجانب مدینه رفت
...نو آنخلقت عجیب و هیئات غریب را دیدند گروه انبوه بر او جمعکردند دجال بسر کوه دوید و سنگی گران برداشت
...بر راه ایشان گذاشت در میان آنکوه محبوسشان کرد و هیبت عمر عنان عزیمت تافته ترسان و گریزان بخدمت حضرت رسالت
...ه حقیقت حال العرض رسانید و گفت این دجال بطال جمعی از مؤمنان را بسحر در کوه محبوس کرده آنحضرت ص بر خواست و متوجه
...نه دست دعا و نیابت بدرگاه اجابت برداشته گفت خدایا شر این شریر را از امت من تا وقتیکه خود میدانی دفع کن
...ل مرغ از مرغزار آسمان اجابت فرود آمده دجال را بچنگال نکال ربوده باوج هوا برد و هر چند دجال تضرع و ابتهال مینمود
[یا] محمد ص مرا از عذاب انتقاب رهائی عطا فرما از تازیانه اشارت آن یگانه بشارت آن مرغ فرزانه پی در پی میرسید که
...ز اینه بار دورتر برید گویند که آن طیر فرخنده سیر آنرا آنقدر دور کرد تا آنکه بدریای طبرستان رسانید و در جزیره انداخت
[م]حبوس ساخت و بروایت دیگر بعد از دعای آنسرور جبرئیل آمده آنخبر را وقتیکه در میان یهود نشسته بود ربود و مادر
...ند و میگریستند و جبرئیل آن امیر ... از نظر ایشان پنهان شد و در آن جزیره انداخت و آنجا محبوس
...ند الحال آنجا محبوس است تا وقتی که امر الهی بخروجش تعلق گیرد و در کتاب صحاح مصابیح و زهرة الریاض ذکر
[ت]میم داری روزی در خدمت حضرت رسالت پناهی ص میگفت که ما سی کس در کشتی بودیم کشتی بتلاطم امواج شکسته
...ره رسیده بجزیره افتادیم و بروایت دیگر تا یکماه در دریا سرگردان شدیم آخر بجزیره رسیدیم آنجا خری دیدم بقدر
...بود که اگر کسی پیش سرش بودی دمش را ندیدی سرش مثل سر شتر و رویش بشکل روی آدمی و پشتش چون پشت گاو
...نش کل کل بقدر درهم گفتم سبحان الله هرگز حیوانی باین صورت ندیده ام آنخر بزبان آمده گفت دجال که ...
[ع]جیب تر است گفتم کجاست گفت در اینقصر که می بینید پس بجانب قصر رفتیم شخصیرا دیدیم که با آن بزرگی کسی را ندیده بودیم یک
...وح بوجهیکه هیچ شکافی نداشت و در میان دو دوشش موئی بر آمده مثل نیزه و بر پیشانیش نوشته کافر بالله و
...شته تا بزانو بزنجیر بسته و دست راستش بر گردن بغل بسته میان زمین و آسمان معلق ایستاده چون ما را دید فریاد عظیم
...باد گشت که از آن نیر با دانجا رسید چون ساعتی گذشت تسکین یافت بمن گفت تمیم داری تو یی گفتم بلی و احوال چند از
[پر]سید بعد از آن گفت محمد را دیده گفتم کدام محمد ص گفت نبی تهامی عربی که تولدش در مکه بوده و بمدینه هجرت نموده
...ب لوا و شفاعت و حوض و کرامت چون با او برسی تصدیق او کن و با او ایمان بیاور و این نصیحت که ترا کردم بهیچکس را
...بروایت مصابیح پرسید که عرب با او حرب کردند گفتم آری گفت بر چه قرار گرفت گفتم بسیاری از ایشان اطاعت
...د گفت خیر ایشان در همین است بعد از آن گفت نزدیکست که مرا اذن خروج دهند و همه روی زمین را در چهل شب بگردم
...ن لاعش که نامش حباسه است طلبیده پیش آمد و زانو بر زمین گذاشت و گفت اینکس را بردار و در زمین فرود آر
...در گشته یکساعت بمدینه رسیدیم پس تمیم که نصرانی بود بخدمت حضرت رسالت ص رفته ایمان آورد و اینبود حکایت
...و عینیت دجال اما کیفیت ظهور آن بد مآل و سایر احوال آن بطال بنحویکه در احادیث و اخبار بسیار آمده اینست که
[پی]ش از خروج آن ملعون خدای عزوجل در سال اول آسمان را امر فرماید که ثلث باران نگاهدارد و زمین را
...ثلث زرع و گیاه را نرویاند در سال دوم آسمان و زمین هر کدام دو ثلث برکت و رحمت را قطع کنند و بسال

خروج دجال

سیم شکوطیره باران نبارد و بخشک گیاه نروید و بعد از آن دجال خروج نماید و از بعضی اخبار چنین مستفاد میشود که خروج دجال
پیش از ظهور خروج حضرت صاحب الزمان عم خواهد بود و در بعضی دیگر از روایات وارد میشود که خروج آن بعد از ظهور
آنحضرت است بهر تقدیر وقتیکه خروج کند اول بر سر کوهی نشیند و با آواز بلند فریادی کند که آوازش بهمه جا رسد
و بار دیگر نعرهٔ زند که همه ابر را بشنوند و سه روز و بروایتی چهل روز بر سر آنکوه توقف نماید باسباب اضلال الناس مهیا
شود و بعد از آن از آنکوه فرود آید و بر خری سوار گردد و آن الاغ چنانکه مرویست بدنش کل کل سرخ است و چهار دست
و پایش تا زانو سیاه و از زانو تا سم سفید و میان دو گوشش یکمیل فاصله است و هر سه میل بخبری سخت و یکمیل بیش از
زمین هفت فرسخ و درازیش سی فرسخ و هر گامش یکمیل که بعد گامش یکفرسخ باشد و در میان هر دو گوشش جمعی بسیار
نشینند بیکبار فرسنگ سوار شود و عصائی از نقره که طولش یکفرسخ باشد در دست گیرد و از هر موی خرش نغمه و سازی
تازه در کمال خوبی بر آید و یک کوه بزرگ از طرف راستش بهر جا که رود و روانشود بنظر نماید و در غایت ارتفاع [illegible]
پر آراستگی بانواع نعمتها و میوها از هر جانب بهر جائی [illegible] پسندگان از دیدن او بپرواز آیند و اتباع را
بهشت نام کند و از جانب چپش کوهی پر از آتش و مار و عقرب و حشرات ارض و اصناف عذاب و آنرا دوزخ نام
نهد و با آواز بلند فریاد کند که من خدای بزرگ شما و پروردگار جهانیانم هر کس اطاعت من کند و بمن ایمان آورد او را داخل
بهشت خود کنم و بانواع نعمتها متنعم گردانم و هر که اطاعت من نکند بدوزخش اندازم و حرامزادگان و اشرار [illegible]
گردند و بسیاری از سایر مردم که همه میدانند که او کذابست و کافر چه پنجسال چنانکه قحطی و تنگی دیده و آنچه مشقت [illegible]
و آنقدر قوت ایمان هم ندارند شایسته آن بهشت و نعمت گذرانیده از پی او روند و جمع دیگر که عقل و شعوری ندارند و در
دل تنگ و شبههٔ دارند از آنجهت که بحرها و [illegible] مثل آنکه از آسمان باران بارانند و مرده را در نظر خویش زنده
نماید که زنده میکند و هر چه بخاطر کسی رسد [illegible] که سحر کند و [illegible]
مجملا اهل عالم مطیع و منقاد وی گردند و در چهل روز تمام عالم را طی کند و مسخر گرداند سوای مدینه منوره و مکه معظمه
و بیت المقدس و قبیکه بخواهد داخل شود بامر الهی ملکی که اجر بهای غضب بر او حمله کنند چونانکه ملائکه اند و
بامر خدای عز و جل منع میکنند و با ایشان بر نیاید عزم مکه معظمه و خراب کردن خانهٔ کعبه میکند چون نزدیک بمکه رسد
حضرت عیسی پیغمبر ما و علیه السلام از آسمان آید پیش حضرت صاحب الزمان عم و آنوقت نماز باشد آنحضرت
بحضرت عیسی عم گوید پیش بایست تا با تو نماز گذارم حضرت عیسی عم گوید ما را امیر رسد که بر امت محمد مقدم شود و پیش
باشد کنون حجت خدا بر خلایق تا امام باتو نماز کنیم پس آنحضرت بامامت فرموده حضرت عیسی عم و سایر مؤمنان
همه با آن امام عالمیان نماز کنند و بعد از نماز حضرت عیسی عم بامر آنسرور متوجه دجال گشته با حربه که از آسمان
آورده از آنجا که مرویست که چو حضرت براه حمله کند بگریزد لیس خدای آن زمین را امر فرماید که آن را بگیرد و نگذارد
که یک گام بر دارد تا آنحضرت رسد و آن را بکشد و روایات دیگر آمده که حضرت صاحب الامر عم خود دجال ملعون را
بجهنم فرستند بهر تقدیر بعد از کشتن آنکافر و لشکر و باران او منظفر حمله بر لشکر دجال آورده بیک حمله همه را بکشند و هر کس گریزد
بکوهی یا پشت دیواری یا درختی با هر جاکه پناه برد و بپنهان شود خدای عز و جل آنمواضع را بزبان
آورد که ای بنده خدا کافری در پناه منست آنرا بیرون آر و بعد از دجال بجهنم فرستند تا یک آدم پاک در روی زمین
نماند و جهان از رجس ایشان پاک شود و از عبدالله بن عمر مرویست که روزی محمد رسول الله صلعم چون از نماز فارغ شد
برخواست و رو انگشت و صحاب در ملازمتش همرفتند تا در خانهٔ رسید حضرت در آنخانه را زده و پیره زنی بیرون
آمد گفت چه میخواهی یا ابوالقاسم فرمود یا ام عبدالله رخصت میدهی که عبدالله پسرم بیاید گفت بلی درآید چون
داخل شدیم دیدیم شخصی را که بر قطیفهٔ فرو رفته و خود بخود حرف میزد پیره زن با وی گفت ساکت باش که حضرت محمد

خروج دجال

حاضر شده که ترا ببیند حضرت فرمود اشهد ان لا اله الا الله و انی رسول الله گفت تو باین امر سزاوارتر از من نیستی
آنحضرت روز دیگر بهمان وقت با صحاب آمده او را در بالا پایه ... دید که با آواز بلند حرفی میخواند پیره زن با او گفت حرف مزن
دراز و حضرت بر آمدی که محمد عم حاضر شده و حضرت رسالت همه حرف شهادت گفت و همان جواب شنید روز سیم
آمدیم در میان گوسفندان بود و آوازی میکرد چون آواز کلاغ و گفتگوی سابق گذشت حضرت رسالت عم با او گفت
اختسا و بالا گفت ترا مهلتی داده اند و بآرزوی خود خواهی رسید و آنچه مقدر شده از تو بفعل خواهد آمد و در هر سید رو
آنحضرت با صحاب خود میگفت خدا یا انیرزار از رحمت خود دور گردانی و اکوامعبود من شما را خبر میدهم که این اوست و در رو
آخر فرمود که حقتعالی هیچ پیغمبری را نفرستاد الا آنکه ترسانید قوم خود را از دجال ولیکن خدا او را در این امت ظاهر بخت
گردانیده و دجال لعنة الله علیه بیرون خواهد آمد و بر خری سوار خواهد بود که عرض میان هر دو گوش او یکمیل مسافت خواهد بود
و بهشتی و دوزخی و کوهی از نان و نهری از آب همراه او سیر خواهد شد و اکثر تابعان او یهود و زنان و اعراب باشند و
در جمیع آفاق خواهد گشت بغیر از مکه و مدینه که قدمش بحرمین نخواهد رسید و انا زکم الا اعلی خواهد گفت هر که او را ...
شود و بداند که خداوند تعالی اعور نیست ... شیخ ابن بابویه علیه الرحمه بعد از نقل این حدیث گفت که عجیب که ...
و اهل عناد تصدیق مثل این خبر در باب دجال نمایند و در کتب خود نقل میکنند و بقای او را و غایب بودنش را [illegible]
دراز و خروجش را در آخر الزمان اعتقاد دارند و از بقای صاحب الامر عم و غایب بودنش و امتداد ... استبعاد میکنند با آنکه
حدیث و نصوص از حضرت رسالت عم و اصحاب عصمت که در شان او وارد شده و این نیست الا تعصب و عناد و طغیانی نور
الهی و دشمنی با حضرت رسالت پناهی چنانچه ملاحده و براهمه و یهود و نصاری میکنند که معجزات و دلایل رسول الله که نزد
ما ثابت شده و صحت آن بتواتر رسیده اهل سنت نیز میگویند که این حوادث و اخبار بیش یا بشوت رسیده و هر چه از قول
انطوایف بر مالا زم مشود از اینها نیز بر مالازم خواهد شد و میگوید عقل ما تجویز نمیکند که در زمان ما عمر کسی باین مقدار برسد
با آنکه رسول الله صلعم فرمود که هر چه در امم سابقه واقع شده در این امت نیز واقع خواهد شد هذو النعل بالنعل و در انبیای
سابقه عمر نوح پیغمبر نهصد و پنجاه سال رسیده و انبیای دیگر از پیغمبران بود و هست و اصحاب کهف سیصد سال زنده
در خواب بودند و همه را تصدیق میکنند الا صاحب الامر عم را و بیا بندان ... و لوکره المشرکون و در تفسیر خلاصة المنهج ذکر
شده که اسمای بنت زید روایت میکند که جمیع احوال دجال از حضرت رسالت عم پرسیدند فرمود که آواز بالا
دیر تعداد بلند و بنجه و تیره بخشم دارد و آیات ظهور آن اینست که مردم سه سال پیش از خروج وی به قحط و غلا مبتلا باشند
سال اول آسمان از آنچه باران بارد ثلثی باز گیرد و زمین از آنچه حاصل دهد ثلثی نگاه میدارد در سال دوم
دو ثلث باز گیرد و در سال سیم اصلا باران نبارد و از زمین گیاه نروید و کشته جانوران از گرسنگی بمیرند او اما
که دید روزی رسول الله صلعم خطبه خواند و بیشتر خطبه او در بیان حال دجال بود و در آنجا فرمود ایمردمان در زمین هیچ فتنه
از فتنهٔ دجال زیاده نیست و حقتعالی هر پیغمبر را که فرستاده است از فتنهٔ دجال تخویف نموده و من پیغمبر آخر
الزمانم و شما امت آخرین یقین که دجال در زمان شما بیرون آید اگر من میان شما باشم الزام تمام واکر شما باشید جهد
کنید تا او را بحجت ملزم کرد و چون خروج او در رسد از میان دو کوه شام و عراق بیرون آید و شکر خود را
از چپ و راست فرستد و دعوی نبوت و دعوی ربوبیت نماید و در میان چشمهای وی نوشته باشد کافر و مومن
از رحمت خدا و هر مومن که او را بیند آب دهن بر روی او اندازد و در آن وادی حرم باشد و بیشتر خلق متابعت او
کنند مگر کسیکه حقتعالی او را از شر آن نگاهدارد و او را بهشتی و دوزخی باشد و هر مومنی که بدوزخ او گرفتار شود باید
فواتح قرآن بخواند تا آتش بر وی خنک و سلامت گردد و چهل روز باشد بعضی از آن روزها برابر یکسال باشد و بعضی
دیگر کمتر از سال و مقدار چند ماه و بعضی برابر هفته و بعضی بقدر روزی و برخی بمقدار ساعتی و روز آخر بقدر کردن

در بیان وقایع ظهور حضرت صاحب الامر ع

آتش باشد در چوب خشک و دیوان داشته باشد که بصورت آدمیان متمثل شوند پس یکی را گوید اگر پدر و مادر ترا زنده
کردانم بربوبیت من اقرار کنی گوید آری فی الحال بعضی از دیوان بصورت پدر و مادر او متمثل شوند و آنرا گویند ای فرزند تصدیق
وی کن که آفریدکار تست الحاصل آن ملعون تمام شهرها را مسخر گرداند مگر مکه و مدینه چون قصد آنها کند و شهر نماید فرشته
بیاید و آنرا از آن منع بکند آنگاه زلزله پیدا شود و هیچ منافق در مدینه نماند الا که بیرون آید و تابع دجال گردد و مه
آنروز را یوم الاخلاص گویند ام شریک گفت یا رسول الله آنروز مؤمنان کجا باشند فرمود پناه به بیت المقدس برند
دجال بیاید و از احصار کند پس حضرت صاحب الزمان علیه السلام بر ایشان ظاهر شود در وقت نماز بامداد و قامت بگو
و با ایشان بنماز مشغول گردد و چون از نماز فارغ شود حضرت عیسی ع از آسمان فرود آید و در سایر نمازها با آنحضرت
اقتدا نماید پس در شهر را بگشایند و با دجال لعنة الله علیه هفتاد هزار جهود مسلح باشد چون عیسی ع از آن شهر بیرون آید دجال
بگریزد و آنرا در حوالی مشرق بگیرند و بکشند و لشکرش در پس حصارها پنهان شوند و حقتعالی آن حصارها را بسخن در آورد
با مؤمنان گویند که دشمنان شما در پس ما گریخته اند و آنروز مؤمنان داد خود از کفار بستانند و حقتعالی حقد و حسد
دل مؤمنان بردارد تا همه یکدیگر را دوست داشته باشند و بعد از آن هیچ کافر در عرصه دنیا نماند و حقتعالی تمام عالم
مملو از نعمت گرداند فصل علی بن عبد الله از عبد الرحمن بن ابی عبد الله از ابی الجارود از امام محمد باقر علیه السلام
منوده که آنحضرت فرمود که قایم آل محمد ص در این مدت مالک کل زمین خواهد شد و سیصد و نه سال پادشاهی
خواهد کرد و بهمان قدر که اصحاب کهف در خواب بودند حقتعالی گشاده میگرداند شرق و غرب زمین را بجهة او و از
شمشیر او دینی نخواهد بود الا دین محمد ص محمد بن بابویه و شیخ طوسی رحمة الله علیهما بسندهای معتبر از حضرت علی بن موسی الرضا
صلوات الله علیه روایت کرده اند که آنحضرت ع ناچار هست شیعیان را از فتنه عظیمی که در آن فتنه بسیاری از شیعیان
خاص از دین بدر روند و آن در وقتیست که سیمین از فرزندان من وفات یابد و بعد از آن امام ایشان غایب گردد
اهل آسمان و زمین برا و بگریند و بسیاری از مؤمنان برای دلسوخته و محزون باشند و چشمه زلال امامت منقطع از ایشان
مخفی شود و چون نزدیک ظهور او شود در ماه رجب سه آواز از آسمان بر ایشان برسد که نزدیک و دور بشنوند یکصدا آنکه
الا لعنة الله علی الظالمین یعنی لعنت خدا ثابت است بر ستمکاران صدای دوم ازفة الآزفة یعنی نزدیک شد آن امر که از آن
وصف میکردند با نزدیک شد و صدای سیم بدنی ظاهر شود در پیش قرص آفتاب و صدا رسد که هذا امیر المؤمنین
قد کر فی هلاک الظالمین یعنی امیر المؤمنین است که برگشته است بدنیا تا هلاک کند ظالمان را پس در آن وقت فرج مؤمنان بر
و مردها آرزو کنند که کاش زنده میبودیم و خدا سینهای مؤمنان را از کینهای منافقان و غمهای ایشان نجات
دهد و در احادیث معتبره وارد شده که در روز شنبه عاشورای محرم آنحضرت ظاهر شود و پشت بر حجر الاسود اندازد
و اول کسیکه با او بیعت نماید جبرئیل باشد که بصورت مرغ سفید نازل شود و بیعت نماید پس جبرئیل یکپای خود را بر کعبه
گذارد و یکپای دیگر بر بیت المقدس و بآواز فصیح ندا کند که همه خلایق بشنوند و ندا اینباشد اتی امر الله فلا تستعجلوه
یعنی آمد امر الهی پس طلب زود آمدن او مکنید و بروایت دیگر جبرئیل ع بنام و نسب حضرت قایم ندا کند که هر که خواب
باشد بیدار شود و هر که نشسته باشد برخیزد و هر که ایستاده باشد از دهشت بنشیند و در احادیث بسیار وارد شده
که پنج علامت پیش از خروج مهدی علیه السلام خواهد بود صدای آسمانی و خروج کردن سفیانی و فرو رفتن لشکر او در زمین
و کشته شدن نفس زکیه از سادات حسنی در پیش کعبه یا در پشت کوفه و خروج کردن یمانی از جانب یمن و در ساعتی که
خروج نماید سیصد و سیزده کس از نیکان شیعیان از شهرهای مختلف از اطراف عالم نزد آنحضرت حاضر باشند
یعنی شب از میان رختخواب خود ناپیدا شوند صبح در مکه حاضر باشند و بعضی علانیه رابر شوند و در همان صبح نزد آنحضرت
حاضر باشند و حضرت علیه السلام سیصد و سیزده شمشیر آسمانی بر ایشان قسمت کند بر هر شمشیری نام آن شخص و نام

در بیان ظهور حضرت صاحب الامر ع

پدرش و حلیه و نسبش نوشته باشد و از جمله علامات ظهور آنحضرت گرفتن آفتابست در نیمه ماه رمضان و گرفتن ماه در
آخرش و هر دو بر خلاف عادت و قواعد منجمین و بکفر و رفتن مردم در پیدا چنانچه بعد از این بیاید و یکی مغرب و یکی در مشرق
و ایستادن آفتاب در میان آسمان از اول زوال تا اوسط عصر و طلوع کردن آفتاب از جانب مغرب و ظاهر شدن
ستاره دم دار در طرف مشرق که روشنی دهد مانند ماه پس خم شود بحدیکه نزدیک باشد که هر دو طرفش بیکدیگر برسد
و سرخی در آسمان بهم رسد و باطراف آسمان منتشر گردد و آتش طولانی در طرف مشرق ظاهر شود و سه روز یا هفت روز بماند
و عربان بر شهر مستولی شوند و اهل مصر پادشاه خود را بکشند و سه علم خلافت و پادشاهی در شام بلند شود و علمهای
بنی قیس و عرب داخل مصر شوند و علمهای قبیله بنی کنده از عرب متوجه خراسان شوند و شصت دروغگوی بهم رسند
که هر یک دعوی پیغمبری کنند و دوازده علم از آل ابیطالب بلند شود که همه دعوی امامت کنند و باد سیاهی در بغداد
در اول روز بلند شود و زلزله شود که اکثر شهر بزمین فرو رود و خوف و قتل و طاعون و کمی اموال و زراعات و میوها
بر عراق مستولی شود و ملخ در وقت و غیر وقتش ظاهر شود و دو طایفه از عجم با هم جنگ کنند و خون بسیار در میان ایشان
ریخته شود و جماعتی از اهل بدعت بصورت میمون و خوک مسخ شوند فصل و از جمله علامات قیام قایم علیه السلام حتمی
آنست که منادی ندا کند در شب بیست و سیم ماه مبارک رمضان باسم قایم آل محمد ص که الحق مع علی و شیعته و در آخر
روز منادی شیطان ندا کند که الحق مع عثمان و شیعته آنها که صاحب یقین نباشند دلهاشان بمرض شک و
شبهه مبتلا باشد بصدای دوم گمراه شوند و آنها که صاحب یقین باشند و احادیث اهلبیت علیهم السلام را شنیده
باشند که ندای دوم از شیطانست و اعتقاد بگفته ایشان داشته باشند ایمان ثابت بماند و در حدیث دیگر وارد شده که
آنحضرت در میان رکن و مقام ظاهر شود و جبرئیل با او آنجا حاضر آید و شیعه او از اطراف روی زمین بخدمت او
خوانده و بامر حقتعالی سیصد و سیزده کس در آن روز بخدمت صاحب الامر ع حاضر آیند چهار تن از پیغمبران عیسی بن مریم ع
از آسمان بیام خانه کعبه نزول کند و ادریس نبی و خضر و الیاس ع و چهار تن از فرزندان حسن بن علی ع و دوازده تن
از اولاد امام حسین بن علی ع و چهار تن از مکه و مثل آن از بیت المقدس و دوازده تن از شام و مثل آن از یمن و سه نفر از
آذربایجان و مثل آن از عروه و سه تن از بنی حنبه و چهار تن از بنی تمیم و دو نفر از بنی اسد و هفت تن از بغداد
چهار کس از اولاد عقیل و مثل آن از واسط و هفت تن از بصره و شش تن از ناحیه بصره و چهار تن از خرما استان
و مثل آن از جرجان و مانند آن از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از نواحی قم و یکتن از کران و سه تن از
سوالیه و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن از قزوین و مثل آن از ماوراء النهر و سه تن از
جبشه و دوازده تن از کوفه و چهار کس از نیشابور و دوازده کس از سبزوار و هفت تن از طوس و ناحیه طوس
و سه تن از دامغان و چهار تن از خاور و چهار تن از کوه یا ناحیه ری و مثل آن از مصر و هفت تن از شیراز و دوازده
تن از طبرستان و سه تن از حلب و چهار تن از کوس که جمله سیصد و سیزده تن باشند ظاهر و باطن همه
یکی دین و مال همه فدای یکدیگر کنند و امام جامه سفید پوشیده باشد و دو انگشتری در دست یکی از حسن بن علی ع و نقش
آن انی واثق بمتک و دیگری از حسین بن علی ع و نقش آن انا مستجیر بامان الخائفین روز پنجشنبه ظهور نماید و روز
جمعه وقت نماز ظهر خروج کند ذو الفقار علی ع در کمر و زره جعفر طیار در بر و قضیب پیغمبر ص در دست سه علم همراه داشته
باشد بر یکی نوشته باشد که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا و علم دوم نقش باشد
که یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و بر علم سیم نوشته باشد که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی
الله و وصیه و وصی رسول الله ص الحسن و الحسین و التسعة من ولده و منادی حضرت صاحب الامر ع همراه آنحضرت
باشد و در هر منزلی که فرود آید چشمها از سنگ روان شود و هر گرسنه که از آن آب بخورد سیر شود و هر تشنه

ظهور حضرت صاحب الامر ع بیان علامات

کو ازان آب پیاشامد سیراب گردد و حملهٔ لشکر و چهارپایان از آن آب کافی باشد تا وقتیکه بنجف اشرف فرود آید و عصای موسی ع در دست آنحضرت باشد و هر معجزه که در زمان موسی ع از آن عصا در میشد در دست آنحضرت ع نیز بهمانها بظهور آید بلکه معجزات انبیا همه از آنحضرت ظاهر شود و مؤید باشد بنصرت از جانب الله و زمین در زیر قدم آنحضرت ع نوردیده شود و گنجها که در آن پنهانست از خود ظاهر سازد و آوازهٔ آنحضرت ع بمشرق و مغرب برسد و حقتعالی دین را بر سایر دینها مسلط گرداند و اول کلمهٔ که بر زبان مبارک جاری سازد این باشد که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین و بعد از آن بگوید انا بقیة الله و حجته و خلیفته علیکم و سلام نکند با هیچکس الا باین طریق که السلام علیکم یا بقیة الله فی الارض و در روی زمین هیچ سجودی بغیر از واجب الوجود نباشد و هر بتی و صنمی که بوده باشد آتش در آن افتد و بسوزد و از علامات ظهور حضرت صاحب الامر ع خروج سفیانیست از شام و خروج یمانی از شهر یمن و کشته شدن پسری از آل محمد در میان رکن و مقام که نام او محمد بن الحسن النفس الزکیه باشد و از امام جعفر صادق ع مرویست که فاصله در میان قتل نفس زکیه و خروج قایم پیش از پانزده روز نباشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمود که گویا می بینم که سفیانی رحل خود را در رحبهٔ کوفه انداخته است و منادی وی ندا میکند که هر که سر مردی از شیعیان علی را بیاورد او را هزار درهم بدهیم و همسایه در حق همسایهٔ خود جهد کند و گوید این از ایشانست و گردنش بزند و هزار درهم بگیرد و غمازان شما یعنی شیعیان در آن روز نباشند الا فرزندانیکه از زنا بهم رسیده باشند و از صاحب برقع بشیعیان من جور بسیار برسد پرسیدند که صاحب برقع که باشد فرمود شخصی از مردم شما که از زنا بهم رسیده باشد و برقع بپوشد و او شما را شناسد و شما او را نشناسید تا آنکه حضرت صاحب الامر ع بعد ابلق سوار در ظهر کوفه نزول کند و دفع دشمن نماید و عدد لشکر او بصد هزار برسند و هفتاد هزار چشمه در کوهها و بیابانها بقدرت حقتعالی جاری گردد که لشکر او را تعب بی آبی نباشد و چهل فرسخ میل لشکرگاه قایمست ع و در تمامی لشکر او مخنث و دیوث و خمار و فاسق نباشد و هفتاد هزار قرآن خوان در لشکر او بتلاوت مشغول باشند و نمازها بجماعت ادا میشده باشد و آنحضرت بخلق محمد ص و سخاوت علی ع و زهد حسن ع و شجاعت حسین ع و ورع زین العابدین با خلق زندگانی کند و محمد بن زید الکوفی نیز از امام جعفر صادق ع روایت کرده که آنحضرت ع فرمود که هفت کس از فرزندان من از حضرت صاحب الامر معجزه خواهند اول شخصی از ماوراء النهر از او معجزهٔ الیاس خواهد طلبید و امام ع و من یتوکل علی الله فهو حسبه گفته بر روی آب از اینطرف دجله بآنطرف دجله خواهد رفت و موزه اش تر نخواهد شد و آن ملعون گوید که این مرد جادوگر است و منفعل جادوگریست پس امام بآب حکم کند که آنرا بگیرد هفت روز در آب زنده باشد و فریاد کند که این جزای آنکه امام زمان را انکار کند دوم مردی باشد از اصفهان که از او معجزهٔ ابراهیم خلیل خواهد آنحضرت ع امر کند تا آتش عظیم برافروزند و این آیه بخواند فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و بآتش داخل شود و بسلامت بیرون آید و آن ملعون گوید که این سحر است امام ع آتش را امر کند تا او را بگیرد و او را در آتش سوزد و گوید این جزای آنکه منکر امام عصر شود سیم شخصی باشد از فارس چون عصای موسی ع را در دست آنحضرت ع بیند گوید معجزهٔ موسی از تو میخواهم حضرت قایم ع این آیه بخواند والق عصاک فاذا هی ثعبان مبین و عصا را بیندازد در حال عصا اژدها شود و آن ملعون گوید این جادوگریست و این مرد جادوگریست پس بحکم امام عصا او را فرو برد و سر و گردنش در بیرون بماند و گوید این جزای آنکه معجزه را جادوگری گوید و جادوگری نام کند چهارم مردی باشد از مردم آذربایجان که استخوانی بدست گیرد و از حضرت صاحب الامر ع معجزهٔ عیسی ع خواهد و گوید اگر تو امامی این استخوان را بدعا بسخن آور پس امام دعا کند و استخوان بسخن درآید و گوید ای امام معصوم هزار سالست که بعذاب گرفتارم و بدعای تو امید نجات میدارم از خدا درخواه تا ایمان از من باز گیرد و آن ملعون ایمان نیاورد پس بامر امام ع دارش کنند و هفت روز بر سر دار فریاد کند که این جزای آنکه معجزهٔ امام زمان ببیند و انکار کند پنجم منکری از اهل یمان باشد

ظهور حضرت صاحب الامر ع بیان معجزات

کوید که آهن در دست داود نبی ع نرم میشد اگر در دست تو نیز نرم گردد تو امام باشی و چون امام ع آهن را چون موم نرم کند آن ملعون بر انکار خود ثابت باشد پس حضرت عمودی بر گردن او انداخته تا بآب دهد و او فریادی کند که این جزای آنکه امام صادق را تکذیب کند ششم یکی از بزرگان گوید که کارد بر حلق اسمعیل کار نکرد و من آنرا معجزه او میدانم اگر در دست تو ظاهر شود با تو اقرار میکنم امام کاردی بدست او دهد که پسر خود را ذبح کند و بقوت تمام انکار در راه هفتاد بار بر گلوی پسر خود مالد و ببرد پس آن ملعون از روی غضب آنکارد را بر زمین زند بفرمان حقتعالی آنکارد خود را او رسانیده حلقش را ببرد و بدوزخش فرستد هفتم یکی از اعراب از او معجزهٔ جدش محمد مصطفی ص طلب نماید آنحضرت شیر را طلبیده از آن شهادت بر امامت خود بخواهد شیر سر بر زمین نهاده روی بر خاک بمالد و بزبان فصیح رجعت و امامت آنحضرت ادای شهادت نماید و چون بیند که آن اعرابی اقرار بامامت آنحضرت نمیکند آن شیر آنرا در آن لشکرگاه بدواند و فریاد کند که هر که انکار امامت صاحب الامر نماید سزایش اینست چنانچه همهٔ خلایق از او بشنوند و آخر آن شیر او را پاره پاره ساخته بخورد و در کتاب اصول خمسه مذکور است که پیش از ظهور حضرت صاحب الامر ع چند چیز ظاهر گردد که علامت ظهور آنحضرت است یکی آنکه مردی از جانب خروج کند و بر آن حوالی مستولی شود و ظاهرا از نسل بنی العباس باشد دوم خروج سفیانی که مردیست نامش عثمان بن عنبسه از نسل یزید بن معاویة بن ابی سفیان لعنة الله علیهم در شام خروج کند و تمام بلاد شام را مسخر گرداند مردی باشد چهارشانه میانه بالا بزرگ سر کریه منظر بد صورت کبود چشم آبله رو چنان نماید که بچشمش کور است اما کور نیست هفت ماه پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان در ماه رجب خروج کند سیم خسوف ماه در پنجم و در بعضی احادیث در آخر ماه وارد شده چهارم کسوف آفتاب در پانزدهم و اینده و علامت یعنی گرفتن آفتاب در میان ماه و گرفتن ماه در اول یا آخر از روزیکه خلق دنیا شده تا روزیکه دنیا نباشد هرگز واقع نشده و نخواهد شد تا روز قیامت مگر در آن وقت پنجم فرو رفتن لشکری بزمین در بیدا که نام موضعیست در میان مکه و مدینه و کیفیت آن اینست که سفیانی سیصد هزار کس فرستد از شام که خانهٔ کعبه را خراب کنند چون بزمین بیدا رسند خدایتعالی زمین را امر کند که تمام آن لشکر را فرو برد مگر دو کس که باقی مانند و فرشته را فرستد که سیلی بر روی ایشان زند که روی هر دو بقفا گردد و یکی که نام او مهدیست گوید که برود و خبر برای سفیانی ببرد و دیگری را که نامش زید است گوید برود و مژده هلاک این لشکر بمهدی آل محمد رساند و بخدمت آنحضرت ع آمده و خبر رساند و ایمان آورد و آنحضرت دست مبارک بر روی او مالد رویش درست شود و بعد از آن لشکری بدمشق فرستد که سفیانی را در آنجا بکشند ششم قتل نفس زکیه که میان رکن و مقام و آنچنانست که چون ظهور آنحضرت ظاهر شود یکی از ملازمان او که در خدمتش مهیا شد اینمژده را در مکه بخوانیکه نامش محمد بن الحسن ملقب بنفس زکیه از ذریت امام حسن مجتبی ع رساند و او را استهزا نموده اراده خروج کنند اهل مکه خبر دار گشته او را کشته و سرش را بر دار کرده برای سفیانی فرستند و پانزده روز بعد از این قضیه حضرت صاحب الزمان ع ظهور کند هفتم صیحه یعنی آواز و آنچنانست که در اول در وقت طلوع آفتاب از جانب مشرق جبرئیل ع از آسمان آواز کند که این مهدی آل محمد ص ابوالقاسم محمد بن الحسن ع است امام نهم از اولاد امام حسین ع اطاعت او کنید تا مهدی شوید و با او مخالفت منمائید که گمراه گردید و این آواز را اهل آسمان و زمین از ملئکه و جن و انس در شرق و غرب و بحر و بر عالم همه بشنوند و متوجه آن گشته گفتگوی آنرا کنند و وقت غروب آفتاب در همان روز از طرف مغرب شیطان از جانب آسمان ندا کند که پروردگار شما عثمان عنبسه است از نسل یزید بن معاویه که از زمین فلسطین در جانب شام خروج کند و پیروی او کنید تا هدایت یابید و مخالفتش مکنید که گمراه شوید و هر کس در دلش شک و شبهه باشد و طینتش ناپاک بود از این آواز دوم گمراه گردد و وقت ظهور آنحضرت روز جمعه یا شنبهٔ دهم محرم است یکی از سالهای طاق یک یا سه یا پنج یا هفت یا نه و رنگ مبارک آنحضرت سرخ و سفید و پیشانی گشاده و بر روی مبارک راستش خالی نورانی مثل ستارهٔ درخشان و عمر شریفش اگرچه سال بسیار است اما سیمای لطیفش جوانست بصورت

مردم چهل ساله یا کمتر و چون وقت ظهور یا طلوع آن آفتاب انور رسد علم آن سرور بامر خالق اکبر خود بخود گشوده
و بزبان آید گوید ای ولی خدا بیرون آی و شمشیر بکش و دشمنان خدا را بکش و شمشیر آنحضرت بشدید عالم اکبر خود از غلاف
بیرون آمده گوید بیرون آی ای ولی خدا پیش ازین توقف منما و شب که مردم در خواب باشند و جبرئیل و میکائیل
و ملائکه دیگر صف صف بخدمت آنحضرت آیند جبرئیل گوید ای سید من قول تو مقبول و امر تو مطاع است هر چه خواهی
بفرما پس آن سرور دست منور بر روی انور خود مالد گوید الحمد لله که بوعدهٔ ما وفا نمود و ما را میراث تمام روی زمین را با تفویض
فرمود و اول در خانه همین روز جبرئیل از آسمان و از زمین آواز شیطان چنانکه گذشت آید و صبح انور آن
حضرت در مکهٔ معظمه ظهور نماید و پشت مبارک بخانه کعبه داده ایستاده این آیه را بخواند بقیة الله خیر لکم ان کنتم
مؤمنین یعنی خلیفهٔ باقی ماندهٔ خدا از جمله خلفاء و اهلبیت پیغمبر خدا و خلیفه و حجت او بر شما و بعد از آنکه گوید انا بقیة الله
و حجته و خلیفته علیکم یعنی منم باقی ماندهٔ از اهلبیت پیغمبر خدا و خلیفه و حجت او بر شما بعد از آن آواز بلند گوید ای بزرگان
و خاصان من که خدا شما را برای من مهیا نموده و ذخیره فرموده از روی طوع و پای رغبت پیش من حاضر شوید
و جمع گردید و این آواز مبارک آنحضرت بگوش همهٔ ایشان در مشرق و مغرب و هر جا که باشند رسد و سیصد و
سیزده کس که بزرگان و سرکردگان اصحاب اویند از اطراف عالم در همان روز پیش آنحضرت حاضر شوند بعضی شب
در خواب باشند صبح که بیدار شوند خود را در خدمت آنحضرت بینند و بعضی روز بر ابری سوار گردند و بخدمت
آنحضرت روند و در مکه معظمه آنقدر توقف نماید که ده هزار کس از شیعیان در خدمتش جمع شود بعد از آن از مکه بیرون
آید و متوجه مدینه مشرفه شود و جبرئیل در جانب راستش و میکائیل در جانب چپ و اسرافیل در پیش رو و در حدیث
دیگر میکائیل در مقدمهٔ لشکر چون داخل مدینه شود بر سر قبر منور حضرت پیغمبر رفته مردم را جمع فرماید و امر نماید که جسد
ابو بکر و عمر را از قبر بیرون آرند چنانکه تازه باشند که گوئیا تازه مرده اند چون سنیان و موالیان ایشان چنان بینند
اعتقاد و محبتشان بایشان زیاد شود و خوشحال و مسرور گردند پس آنحضرت امر فرماید که آنهر دو جسد بر شاخ درخت
خشکی آویزند درخت فی الحال سبز و تازه و بارور گردد و بارش فی الحال برسد بعد از آن منادی آنحضرت ندا کند
که دوستان ایشان از میان مردم بیرون آیند و جدا ایستند و مردم دو قسم شوند یکی دوستان ایشان و یکی
دشمنان ایشان دوستان ایشان را امر فرماید که از ایشان تبرا کنند و بیزار شوند گویند پیش از آنکه ما این حالت و کرامت را
ندیده و ندانسته بودیم که در پیش خدا اینقدر قرب و منزلت دارند که بعد از این سالهای بسیار بدنشان مانده اند تر و تازه
از برکت ایشان درخت خشک در یک لحظه بارور گشته از ایشان بر نمیگردیم و اعتقاد داشتیم و الحال که اینحال را مشاهده میکنیم
چون تبرا کنیم بلکه از تو و جمعی که بتو ایمان آورده و ایشان را بر دار کشیده بیزاریم پس آنسرور باد سیاهی را امر فرماید که بر ایشان
وزد و همه در یک لحظه بمیرند بعد از آن فرماید که جسد ابو بکر و عمر را از درخت بزیر آورده باذن الله تعالی زنده گرداند و خلایق را همگی
جمع نماید بعد از آن هر گناهی که از اول دنیا تا وقت ظهور حضرت صاحب الزمان ع هر کس در هر جای عالم کرده حتی
قابیل که هابیل را کشته و نمرود که ابراهیم خلیل را در آتش انداخت و آنچه برادران با حضرت یوسف کردند بنی اسرائیل
که یحیی را کشتند و بر دار کردن عیسی و عذاب جرجیس و دانیال مجملا هر گناهی که و بدی که ابو بکر و عمر خود یا دیگران کرده
حتی یک قطره خون ناحق که ریخته و یک درهم که بظلم گرفته و فرجیکه بحرام هتک حرمتش شده و هر ظلم و جور و جرم و ربا و رشوه که
که هر کس در هر جای عالم کرده باشد همه را یکی یکی بر ابو بکر و عمر میشمارد و گناه همه را بر ایشان ثابت و لازم کرده اند
که ایشان بهمه اعتراف کنند بعد از آن بعوض هر کدام جدا جدا ایشانرا قصاص میکند بعد از آن امر فرماید که ایشانرا بهمان درخت
آویزند و امر کند که آتشی از زمین بیرون آید و ایشانرا با درخت بسوزد و بعد از آن امر فرماید که خاکستر ایشانرا با درخت ببرد
باز ایشانرا زنده گرداند و هر شبانه روز هزار بار ایشانرا بکشد تا روز قیامت که بجهنم روند و در قعر جهنم قرار

گیرند پس آنحضرت متوجه کوفه شود و در آنوقت لشکر آنحضرت چهل و شش هزار کس باشند و مثل ایشان از ملائکه و مثل ایشان
از جن و از امام جعفر صادق ع روایتست که فرمود چون جبرئیل ندای ظهور صاحب ع در دهد هیچ ایستاده نباشد الا آنکه بنشیند
و هیچ نشسته نباشد مگر آنکه برخیزد و هیچ خوابیده نباشد مگر آنکه از هیبت صدای جبرئیل بیدار شود و چون حضرت صاحب
الامر ظهور کند هیچ مؤمنی نماند که آرزوی خدمت آنحضرت نداشته باشد و از برای تعجیل فرج آل محمد دعا کرده باشد
الا آنکه آینده بر سر قبرش آید و نام آنکس مذکور کرده خبرش دهد و بگوید ای فلان صاحب شما ظهور نمود اگر خواهی برخیز و باو
ملحق شو و اگر خواهی بخواب تا روز قیامت موعود و بسیاری از شیعیان سر از خاک بر دارند و بدنیا رجوع کنند و از زنان
فرزندان بهم رسانند و زیاد بن صلت گوید که از حضرت امام رضا ع پرسیدم که صاحب الامر ع توئی فرمود بلی لیکن نه آن
صاحب الامر که زمین پر از جور شده باشد پر از عدل نماید و چگونه من باشم با این ضعف بدان که من پنج بدرستی
که قایم کسی است که چون خروج کند در سن پیران باشد و منظر جوان داشته باشد و او را قوتی خواهد بود که اگر دست دراز کند
بعظیم ترین درختی که بر روی زمین باشد البته آنرا از بیخ کند و اگر بکوهی صدا کند چنان بلرزد که سنگهایش از هم بپاشد
و با او باشد عصای موسی و خاتم سلیمان و او از فرزندان منست و آنرا غیبتی باشد آنقدر که حقتعالی خواهد و از دور
سخنان مردم بشنود و چنانکه از نزدیک شنود و بر مؤمنان رحمت و بر کافران عذاب باشد و زمین را از نور روی خود
نورانی سازد و میزان عدل در میان خلق نهد که هیچ احدی ظلم نتواند کرد و آنرا طی الارض بود و سایه نداشته باشد
و منادی از آسمان ندا کند باینطریق که همه اهل زمین بشنوند که الا ان حجة الله قد ظهرت عند بیت الله فاتبعوه
فان الحق معه یعنی بیقین بدانید که حجت خدا در خانه خدا ظاهر شده پس تابع او شوید که حق با اوست و در خرایج مذکور است
که از حضرت امام رضا ع صفت قایم آل محمد ع را پرسیدند فرمود از علامات او یکی آنست که با بدن پیر منظر جوان
باشد حتی آنکه هر که نظر کند باو خیال کند که چهل سال بیش ندارد و دیگر از علامات ظهور آنحضرت آنکه چون وقت خروج شود
علمی که با او باشد خود بخود گشوده اش باز شود و از آن صدائی بر آید که یا ولی الله اقتل اعداء الله و شمشیرش را کشیده
از غلاف بیرون آید و بزبان فصیح گوید اخرج یا ولی الله فلا تحل لک ان تقعد بعد الآن عن اعداء الله پس ظهور کند جبرئیل
در دست راست و میکائیل در دست چپ و شعیب بن صالح پیشرو لشکر او باشد و بموجب آیه کریمه اینما تکونوا یأت
بکم الله جمیعا بعدد اصحاب بدر جماعت مذکورین را باو رسانند و در حدیث آمده که پیش بین یدی القائم موت احمر
و موت ابیض و دشمنان آنحضرت که فی الحقیقه دشمنان خدا اند بعضی بشمشیر که موت احمر است و بعضی بطاعون که موت
ابیض است بجهنم خواهند رفت و ظهور صاحب ع بعد از آنست که دوازده تن از بنی هاشم دعوی امامت کرده
و هر یک خود را قایم نامیده و خروج کرده باشند و همه کشته شده باشند و دجال ملعون نیز ظاهر گشته خلقی بسیار
تابع الشقی شده که در آنوقت آفتاب از مغرب طلوع کند حضرت صاحب الامر ع از مکه روز پنجشنبه ظهور کند و روز
جمعه خروج نماید و عالم را پر از عدل گرداند مطلب بیستم در ذکر وقایعی که بعد از ظهور حضرت صاحب الامر ع در نظر
اهل بصیرت جلوه گر خواهد شد و ذکر بعضی از احادیث رجعت حسن بن سلیمان در کتاب منتخب البصائر بسند
معتبر از مفضل بن عمر روایت میکند که مفضل گفت سؤال کردم از حضرت امام جعفر صادق ع که آیا آن امامی که
مردم انتظار ظهور او میکشند و امید فرج او دارند یعنی مهدی صاحب الزمان ع وقت معلوم معینی برای
خروج آنحضرت هست فرمود حقتعالی ابا نموده از اینکه برای ظهور وقتی تعیین فرماید که شیعیان بدانند که حق
تعالی در امر قیام ساعت در قرآن مجید فرموده همچنین در باب قیام آنحضرت نازل شده است و هر کس برای ظهور مهدی ما
وقتی معین قرار دهد خود را با خدا در علم غیب شریک گردانیده و دعوی اطلاع بر اسرار الهی کرده باشد
مفضل گفت ای مولای من چگونه خواهد بود ابتدای ظهور آنحضرت فرمود که بیخبر ظاهر گردد و نامش در عالم بلند

وامرش شود اگر دو منادی از آسمان باسم وکنیت ونسبش ندا کند تا آنکه حجت شناخت او بر خلق تمام شود با آن حجتی که
ما بر خلق لازم ساخته ایم وقصه بیان احوال او را بیان نموده ایم ونام ونسب وکنیت آنحضرت را برای تمام مردم ظاهر کرده
نام وکنیتش مثل نام وکنیت جد اوست تا آنکه مردم نگویند که نام ونسب آنحضرت را نمیدانستیم پس حقتعالی او را بر همه دینها
غالب گرداند چنانچه حقتعالی پیغمبرش را وعده فرموده که لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون یعنی حقتعالی فرستاد پیغمبر را
بهدایت ودین حق تا آنرا بر همه دینها غالب گرداند وهر چند مشرکین از آن کراهت داشته باشند ودر آیه دیگر فرموده که
وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة ویکون الدین کله لله یعنی قتال کنید با کافران تا آنکه در زمین فتنه کفر نباشد وبوده باشد دینها
همه از برای خدا پس فرمود والله ای مفضل حضرت صاحب الامر ع چون ظاهر شود بردارد از جمیع ملتها ودینها اختلاف را
وهمه دین یک دین حق برگردد واز اینجا پس بغیر دین حق قبول نکند چنانچه حقتعالی فرموده ومن یبتغ غیر الاسلام دینا
فلن یقبل منه وهو فی الآخرة من الخاسرین یعنی هر که طلب کند غیر دین اسلام را پس هرگز از او قبول نکند ودر آخرت از
زیانکاران باشد مفضل پرسید که حضرت صاحب الامر ع در ایام غیبت با که سخن خواهد فرمود وبا که صحبت کند حضرت فرمود
با ملائکه ومؤمنان از جن وامر ونهیش بسوی معتمدان ونایبان آنحضرت بیرون خواهد آمد که بشیعیانش برسانند والله ای مفضل
گویا می بینم حضرت صاحب الامر را ع که داخل مکه شود در حالتیکه برد حضرت رسالت در بر وعمامه زردی بر سر ودر پاهایش
دو نعلین حضرت رسالت ع ودر دستش عصای آنحضرت بوده باشد وبزی چند پیش افکند تا کسی آنرا نشناسد وباین هیئت
تنها وبیرفیق بنزد خانه کعبه آید وچون دیدها بخواب رود جبرئیل ومیکائیل وصف صف از ملائکه بروی نازل شوند پس جبرئیل
گوید که ای مولای من سخن تو مقبول وامر تو جاریست پس حضرت صاحب الامر ع دست بر روی کشد وگوید حمد وسپاس
خداوندیرا سزاست که وعده ما را راست گردانید وزمین بهشت را بما میراث داد تا هر جا که خواهیم قرار گیریم ونیکو مزدیست
مزد کارکنان برای خدا بتعالی بعد از آن آنحضرت در میان رکن حجر الاسود ومقام حضرت ابراهیم بایستد وبصدای بلند ندا
کند که ای گروه بزرگواران ومخصوصان من وآنها که حقتعالی ایشانرا برای من ذخیره کرده است پیش از ظاهر شدن من
بر روی زمین بیائید بسوی من پس حقتعالی صدای آنحضرت را بآنها برساند ودر هر جای عالم که باشند واز مشرق ومغرب
عالم وبر هر جائیکه بوده باشند پس بشنوند همه بیکبار آواز وهمه متوجه آنحضرت شده بچشم بر هم زدن همه حاضر شوند نزد
آنحضرت در مابین رکن ومقام پس عمودی از نور بلند شود از زمین بسوی آسمان تا هر مؤمنی که بر روی زمین باشد
از آن روشنی یابد وآن نور در میان خانهای مؤمنان درآید وجانهای ایشان را فرح یابد تا دانند که قائم آل محمد ع ظاهر
گردیده است چون صبح شود سیصد وسیزده تن که از اطراف عالم بطی الارض بخدمت آنحضرت شتافته همه در خدمتش
ایستاده باشند پس حضرت پشت بکعبه دهد ودست خود را بگشاید مانند دست موسی ع از نور عالم را روشن گرداند
پس گوید هر که با این دست بیعت کند چنانست که با خدا بیعت کرده باشد پس اول کسیکه دست آنحضرت را ببوسد وبا او بیعت
کند جبرئیل باشد وبعد از آن سایر ملائکه با او بیعت نمایند پس نجبای جن بشرف بیعت برسند پس سیصد وسیزده
تن نقبا بشرف متابعت آنحضرت ع سرافراز گردند پس مردم مکه از مشاهده آن حال فریاد بر آورند که کیست این شخص که
در جانب مکه ظاهر شده است وکدام جماعتند اینها که با اویند پس بعضی گویند که این صاحب همان زنهاست که داخل
مکه شد پس با هم گویند که هیچیک از اصحابش را میشناسید گویند نمیشناسیم هیچیک را مگر چهار کس از اهل مکه وچهار کس از
اهل مدینه که اینها را بنام ونسب میشناسیم واین بعد در اول طلوع آفتاب باشد چون آفتاب بلند شود از پیش قرص آفتاب
منادی با آواز بلند ندا کند که ای اهل آسمانها وزمینها بشنوند که ای گروه خلایق این مهدی آل محمد است ع وبنام وکنیت
جدش او را یاد کنند ونسبت دهد او را بامام حسن پدرش امام یازدهم ودیگران پدر بزرگوارش را بشمارد تا حسین بن علی
پس منادی گوید با او بیعت کنید تا هدایت یابید ومخالفت حکم او منمائید که گمراه میشوید پس اول طایفه که ندا را لبیک گویند

اجابت کنند ملائکه باشند پس مؤمنان جن پس سیصد وسیزده تن که نقبای آنحضرت اند میگویند شنیدیم واطاعت نمودیم
پس هیچ صاحب گوشی از خلایق نماند مگر آنکه ندا را بشنود پس خلایق از شهرها وصحراها ودریاها وبیابانها متوجه خدمت آنحضرت
شوند پس نزدیک غروب آفتاب شود از طرف مغرب شیطان ندا کند که پروردگار شما در وادی الیابس ظاهر شده
عثمان بن عنبسه از فرزندان یزید بن معاویه با او بیعت نمائید تا هدایت یابید ومخالفت مکنید که گمراه شوید پس ملائکه وجن و
نقبا همه آنرا تکذیب میکنند ویقین دانند که او شیطانست پس گویند که شنیدیم اما باور نکردیم پس هر صاحب شکی ومنافق
وکافر که باشد بندای آخر از راه برود ودر تمام آن روز جناب صاحب الامر ع پشت بکعبه داده خواهد گوید هر که خواهد نظر کند به
آدم ونوح وشیث وسام وابراهیم واسمعیل وموسی ویوشع وعیسی وشمعون پس نظر کند بمن که علم وکمال همه با منست و
هر که خواهد نظر کند بمحمد ع وعلی ع وحسن ع وحسین ع وائمه از ذریت حسین ع پس نظر کند بمن وآنچه خواهد از من سؤال کند
که علم همه نزد منست وآنچه ایشان مصلحت ندانسته وخبر نداده من خبر میدهم وهر که کتب آسمانی وصحف پیغمبران میخواهد بیاید
واز من بشنود پس شروع کند صحف آدم وشیث را بخواند امت آدم وشیث گویند اینست والله صحف آدم وشیث
که در آن هیچ تغییر راه نیافته است وتلاوت فرمود برما از الصحف آنچه نمیدانستیم بعد از آن صحف نوح وصحف ابراهیم و
توراة موسی ع وانجیل عیسی ع وزبور داود را بخواند پس علمای آن ملتها همه شهادت دهند که اینست آن کتابها بنحویکه از
آسمان نازل شده وتغییر نیافته وآنچه از ما فوت شده بما رسیده بود همه را بر ما خواند پس بخواند قرآنرا بنحویکه حقتعالی بر حضرت
رسول صلی الله علیه وآله نازل ساخته بی آنکه تغییر وتبدیلی در آن شده باشد چنانچه در قرآنهای دیگر شده پس در آن
آن حال شخصی بخدمت آنحضرت بیاید که رویش بجانب پشت گشته باشد وگوید ای سید من بشیرم امر کرده مرا ملکی از ملائکه
که بخدمت تو بیایم وترا بشارت دهم بهلاک شدن لشکر سفیانی پس حضرت فرماید که قصه خود وبرادرت را برای
مردم نقل کن بشیر گوید که من وبرادرم در میان لشکر سفیانی بودیم وخراب کردیم دنیا را از دمشق تا بغداد وکوفه ومدینه را
نیز خراب کردیم ومنبر را در هم شکستیم واسترهای ما در میان مسجد مدینه سرگین انداختند پس بیرون آمدیم ومجموع
لشکر سیصد هزار کس بود پس متوجه شدیم که کعبه را خراب کنیم واهلش را بقتل رسانیم چون بصحرای بیدا که در حوالی
مدینه طیبه است رسیدیم آخر شب فرود آمدیم ناگاه صدائی از آسمان آمد که ای بیدا هلاک گردان این گروه ستمکاران را
پس زمین شکافته شد وتمام لشکریان وچهارپایان واموال واسباب فرو برد وکسی وچیزی بر روی زمین نماند
بغیر از من وبرادرم ناگاه ملکی نزد ما آمد وروهای ما را به پشت گردانید چنانچه می بینی پس ببرادرم گفت ای نذیر برو
بسوی سفیانی ملعون در دمشق واو را بترسان بظاهر شدن آل محمد ع وخبر کن آنرا که حقسبحانه وتعالی چگونه لشکرش را در بیدا
هلاک گردانید وبا من گفت ای بشیر ملحق شو بحضرت مهدی ع در مکه معظمه وبشارت ده آنرا بهلاک شدن ظالمان وبر دست
آنحضرت ع توبه کن که قبول توبه خواهد نمود پس حضرت دست مبارک بر روی بشیر بمالد وباحضرت بیعت کند ودر
لشکر آنحضرت بماند مفضل از حضرت صادق ع پرسید که ای سید من ملائکه وجن وانس در آن زمان بر مردم ظاهر خواهند
شد فرمود بلی والله ای مفضل وبا ایشان گفتگو خواهد کرد چنانکه مردی با اهل وعیال خود صحبت دارد مفضل پرسید
که ملائکه وجن با او خواهند بود وآنحضرت با آن گروه فرود خواهند آمد در زمین هجرت ما بین نجف وکوفه ودر عدد اصحابش
در آنوقت چهل وشش هزار کس از ملائکه خواهد بود وشش هزار از جن وحقسبحانه وتعالی او را با آن لشکر بر عالم ظفر خواهد داد مفضل
پرسید که آنحضرت با اهل مکه چه خواهد کرد فرمود اول ایشانرا بالحکمة والموعظة الحسنة بسوی حق دعوت خواهد کرد وچون اطاعت کنند
شخصی از اهل بیت خود را بر ایشان خلیفه خواهد ساخت وبعد از آن متوجه مدینه طیبه خواهد شد مفضل پرسید که خانه
کعبه را چه خواهد کرد فرمود بنحویکه حضرت ابراهیم واسمعیل بنا کرده بودند بنا خواهد نمود وتازه خواهد ساخت وبناهائی
ظالمانرا در مکه ومدینه وعراق وسایر اقالیم خراب خواهد کرد ومسجد کوفه را خراب نموده از اساس اولش بنا خواهد گذاشت وقصر

کوفه را خراب خواهد کرد زیرا که بانی او او ملعونست مفضل پرسید که در مکه معظمه اقامت خواهد نمود فرمود نه ای مفضل بلکه شخصی از اهلبیت خود را در آنجا جانشین خواهد کرد و چون از مکه بیرون خواهد آمد اهل مکه خلیفه آنرا مقتول خواهند ساخت پس حضرت نوبت دیگر بسوی ایشان معاودت خواهد نمود و آن جماعت سر بزیر بخدمت آنحضرت ع آمده تضرع و زاری خواهند نمود و خواهند گفت ای مهدی آل محمد ع توبه میکنیم توبه ما را قبول کن حضرت ایشانرا بموعظه بالغه پند خواهد داد و از عقوبت دنیا و آخرت خواهد ترسانید و از اهل مکه شخصی را بر ایشان والی خواهد ساخت و بیرون خواهد آمد باز آن جماعت والی را خواهند کشت بعد از آن آنحضرت یکی از یاوران خود را از جن و نقبا بسوی ایشان خواهد فرستاد که با ایشان بگوید که دین حق اختیار کنند پس هر که ایمان نیاورد آنرا بقتل رسانید پس چون عسکر فیروزی اثر بسوی مکه باز گردند از صد کس یک کس ایمان نیاورده بلکه از هزار کس یک کس ایمان نیاورد مفضل پرسید ای مولای من جائی که حضرت مهدی ع و اجتماع مؤمنان کجا خواهد بود فرمود پای تخت آنحضرت شهر کوفه و مجلس دیوان و حکمش مسجد کوفه و محل جمع بیت المال و قسمت غنیمتها مسجد سهله خواهد بود و موضع خلوتش نجف اشرف مفضل پرسید که جمیع مؤمنان در کوفه خواهند بود فرمود بلی والله هیچ مؤمنی نباشد مگر آنکه در کوفه یا حوالی کوفه باشد یا دلش مایل بسوی کوفه باشد و در آن زمان قیمت خوابیدن یکجای گوسفند در کوفه دو هزار درهم باشد و در آن زمان شهر کوفه وسعتش بقدر پنجاه و چهار میل یعنی هجده فرسخ باشد و نهرهای کوفه بکربلای معلی متصل گردد و حق سبحانه و تعالی پناهی و جایگاهی گرداند که پیوسته محل آمد و شد ملائکه و مؤمنان باشد و حقتعالی آن زمین مقدس را بسیار بلند مرتبه گرداند چندان از برکتها و رحمتها در آن قرار دهد که اگر مؤمنی در آنجا بایستد و بخواند خدا را هر آینه بیک دعا مثل هزار مرتبه ملک دنیا باو عطا فرماید پس امام جعفر صادق ع آهی کشید و فرمود ای مفضل بدرستیکه بقعهای زمین بر یکدیگر مفاخرت کردند پس کعبه معظمه بر کربلای معلی فخر حقتعالی وحی فرماید که ای کعبه ساکت شو و فخر مکن بر کربلا بدرستی که آن بقعه مبارکه ایست که در آنجا ندای انی انا الله از شجره مبارکه بموسی رسید و آن همان مکان بلندیست که مریم و عیسی را در آنجا جا داد و موضعیکه سر مبارک امام حسین ع را بعد از شهادت شستند در همان موضع حضرت مریم عیسی روح الله را در وقت ولادت غسل داده خود در آنجا غسل کرد و آن بهترین بقعه است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله از آنجا عروج نمود و خیر و رحمت بیپایان برای شیعیان ما در آنجا مهیاست تا ظاهر شدن حضرت قایم ع مفضل گفت ای سید من پس مهدی ع دیگر بکجا متوجه خواهد شد حضرت فرمود بسوی مدینه جدم رسول ص و چون وارد مدینه شود امری عجیب از وی بظهور آید که موجب شادی مؤمنان و خواری کافران باشد مفضل پرسید که آنچه امر است فرمود که چون نزد قبر جد بزرگوار خود رسد گوید ایگروه خلایق این قبر جدم رسول خداست گویند بلی ای مهدی آل محمد ع گوید کیست اینها که با او دفن کرده اند گویند دو مصاحب و دو همخوابه او ابوبکر و عمر پس حضرت صاحب در حضور خلق از روی مصلحت پرسد که کیست ابوبکر و کیست عمر و بچه سبب ایشانرا از جمیع خلایق با جدم ص دفن کرده اند و گاه باشد که دیگری باشد که در اینجا مدفون شده باشد پس مردم گویند ای مهدی آل محمد ع غیر ایشان کسی در اینجا مدفون نیست ایشانرا از برای همین در اینجا دفن کرده اند که خلیفه رسول ص بودند و پدر زنان آنحضرت بودند حضرت صاحب الامر ع فرماید که آیا کسی هست که ببیند ایشانرا بشناسد گویند بلی بالصفت میشناسیم باز فرماید که آیا کسی شک دارد در اینکه ایشان در اینموضع مدفونند گویند نه پس بعد از سه روز امر فرماید که دیوار را شکافند و هر دو را از قبر بیرون آورند بهمان صورت که داشته اند پس امر فرماید که کفنهای ایشان بگشایند و ایشانرا بر درخت خشکی بحلق کشند پس برای امتحان خلق در حال آن درخت سبز شود و برگ برآورد و شاخهایش بلند شود پس جمعی که محب ایشان باشند گویند که اینست والله شرف و بزرگی و ما رستگار شدیم بمحبت ایشان و چون این منتشر گردد هر که در دل بقدر حبه محبت ایشان اندوخته باشد حاضر شوند پس منادی از جانب صاحب الامر ع ندا کند که هر که این دو مصاحب و دو همخوابه حضرت

رسول ص را دوست دارد از میان مردم جدا شود و بیکجانب بایستد پس خلق دو طایفه شوند یکی دوستان ایشان و یکی لعنت کنندگان بر ایشان پس حضرت فرماید بر دوستان ایشان که بیزاری جوئید از ایشان و اگر نه بعذاب الهی گرفتار میشوید ایشان جواب گویند که ای مهدی آل محمد ع ما پیش از آنکه بدانیم که ایشانرا نزد خدا قرب و منزلتی هست از ایشان بیزاری نکردیم چگونه از ایشان امروز بیزار شویم و حال آنکه کرامات بسیار از ایشان بر ما ظاهر شد و دانستیم که مقرب درگاه حق اند بلکه از تو بیزاریم و از هر که ایمان بتو آورده است و از هر که ایمان بایشان نیاورده و از هر که ایشانرا با تو بیزاری بیرون آورد و بردار کشید پس حضرت مهدی ع امر نماید باد سیاهی را که بر ایشان وزد و همه را بهلاکت رساند پس بفرماید که آن دو ملعونرا از درخت بزیر آورند و ایشانرا بقدرت الهی زنده گردانند و امر فرماید خلایق را که همگی جمع شوند پس هر ظلمی و کفری که از اول عالم تا آخر بر ایشان شده گناهش را بر ایشان لازم آورد و از آوردن سلمان فارسی و آتش افروختن بدر خانه امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین ع برای سوختن ایشان و زهر دادن امام حسن ع و کشتن امام حسین ع و اطفال و پسر عمان و یاران او و اسیر کردن ذریت حضرت رسول ص و ریختن خون آل محمد ع در هر زمانی و هر خونیکه بناحق ریخته شده و هر فرجیکه بحرام جماع شده و هر سودیکه و حرامی خورده شده و هر گناه و ظلم و جوریکه واقع شده تا قایم آل محمد ع را همه بر ایشان بشمارد که از شما شده و ایشان اعتراف نمایند زیرا که اگر در روز اول غصب خلیفه بحق نمیکردند اینها در عالم نمیشد پس امر فرماید که از برای مظالم هر که حاضر باشد قصاص نمایند پس ایشانرا بفرماید تا بر درخت بر کشند و آتشی را فرماید که از زمین بیرون آید و ایشانرا بسوزاند با درخت و بادی را امر فرماید که خاکستر ایشانرا بدریاها پاشد مفضل گفت ای سید من این آخر عذاب ایشان خواهد بود فرمود هیهات ای مفضل والله که سید اکبر محمد رسول الله و صدیق اکبر امیر المؤمنین و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و جمیع ائمه هدی زنده خواهند شد و هر که ایمان محض خالص داشته باشد و هر که کافر محض بوده همگی زنده خواهند شد و از برای جمیع ائمه و مؤمنان ایشانرا عذاب خواهند کرد حتی اینکه در هر شبانروزی هزار مرتبه ایشانرا بکشند و زنده شوند پس حقتعالی بهر جا که خواهد ایشانرا ببرد و معذب گرداند پس از آنجا حضرت مهدی ع متوجه کوفه شود و در مابین نجف و کوفه فرود آید با چهل و شش هزار ملک و چهل و شش هزار از جن و سیصد و سیزده تن از نقبا مفضل پرسید که زوراکه شهر بغداد است در آنوقت چگونه خواهد بود فرمود که محل لعنت و غضب الهی خواهد بود و وای بر کسیکه در آنجا باشد از علمهای زرد و علمهای مغرب و از علمهائیکه از نزدیک و دور متوجه آنمیگردد والله که بر آنشهر نازل شود اصناف عذابها که بر امتهای گذشته نازل شده است و عذابی چند بر آن نازل شود که چشمها ندیده باشد و گوشها نشنیده و طوفانیکه بر اهلش نازل خواهد شد طوفان شمشیر خواهد بود والله که یک وقتی بغداد چنان آباد شود که گویند دنیا همینست و گویند خانهها و قصرهایش بهشت است و دخترانش حور العین و پسرانش ولدان بهشتند و گمان کنند که خدا روزی بندگانرا قسمت نکرده است مگر در آنشهر و افترا بر خدا و رسول و حکم بغیر حق و شهادت ناحق و شراب خوردن و زنا کردن و مال حرام خوردن و خون ناحق ریختن آنمقدار که تمام دنیا آنمقدار نباشد پس حق سبحانه و تعالی خراب کند آنشهر را باین فتنهها و لشکرها بمرتبه که اگر کسی گذر کند نداند که اینها زمین آنشهر است پس خروج کند جوان خوشروی حسنی از جانب قزوین و دیلم و بآواز فصیح ندا کند که بفریاد رسید ای آل محمد مضطر بیچاره را که از شما یاری میطلبد پس اجابت نمایند آنرا گنجهای خدا در طالقان و گنجها از جنس طلا و نقره نخواهد بود بلکه مرد بلند مانند پارهای آهن در شجاعت و عزم و صلابت بر یابوهای اشهب سوار مکمل و مسلح و پیوسته بکشد ظالمانرا تا بکوفه در آید و در وقتیکه اکثر زمین را از کافران پاک کرده باشد پس در کوفه ساکن شود تا آنکه خبر بوی رسد که مهدی و اصحابش نزدیک کوفه رسیده اند پس با اصحاب خود گوید بیائید تا برویم و ببینیم که این مرد کیست و چه میخواهد والله که خواهد دانست که مهدی آل محمد است ع اما طلبش از تجاهل آن خواهد بود که حقیقت امر آنحضرت را بر اصحاب خود ظاهر سازد پس حسنی در برابر حضرت مهدی ع بایستد و گوید اگر راست میگوئی که توئی مهدی آل محمد ع کجاست عصای جدت محمد ص و انگشتری او و برد و زره او و کره او را که فاضل مینامیدند و عمامه اش که سحاب میگفتند و اسبش که یربوع نام داشت

دنانه نقش که غضبا میگفتند و استر ششرا که دلدل و حمارششرا که یعفور و براق مینامیدند و کو مصحف امیرالمؤمنین
که بی تغییر و تبدیل جمع کرد پس همه را حضرت مهدی علیه السلام حاضر کرده حتی عصای آدم و نوح و ترکه هود و صالح و مجموعه
ابراهیم و صاع یوسف و کیل و ترازوی شعیب و عصای موسی و تابوت عیسی و زره داود و انگشتری سلیمان و تاج او
و اسباب عیسی و میراث جمیع پیغمبران پس حضرت مهدی عصای حضرت رسالت را بر سنگ صلبی نصب کند و در ساعت
درخت بزرگی شود که جمیع لشکر در زیر سایه آن جا باشند پس حسنی گوید الله اکبر دست خود را دراز کن تا با تو بیعت کنم
ای فرزند رسول خدا پس حضرت دست دراز کند و سید حسنی با جمیع لشکرش با آنحضرت بیعت نمایند بغیر از چهل هزار نفر زیدیه
که با لشکر او باشند و مصحفها در گردن حمایل کرده باشند آنها گویند که اینها سحر بزرگ بود پس حضرت مهدی ع حجت
ایشانرا پند دهد و معجزات نماید سودی نبخشد تا سه روز پس فرماید که همه را بقتل رسانند مفضل پرسید که حضرت صاحب الامر
بعد از آن چه خواهد کرد پس فرمود که لشکرها بر سر سفیانی خواهد فرستاد تا آنکه آنرا بگیرند در دمشق و آنرا بر روی صخره
بیت المقدس ذبح نمایند پس حضرت امام حسین ع ظاهر شود با دوازده هزار صدیق و هفتاد و دو نفر که با آنحضرت
شهید شدند در کربلا و هیچ رجعتی از این رجعت خوشتر نیست پس بیرون آید صدیق اکبر امیرالمؤمنین ع علی بن ابیطالب
و برای او قبه در نجف اشرف نصب کنند که یک کنش در نجف باشد و یکی در بحرین و یکی در صنعای یمن و چهارم در مدینه طیبه
و گویا می بینم قندیلها و چراغهای آن قبه را که آسمان و زمین را روشنی میدهند زیاده از آفتاب و ماه پس بیرون
میآید سید اکبر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله با هر که ایمان آورده است با آنحضرت از مهاجر و انصار و غیر ایشان و هر که
در جنگهای آنحضرت شهید شده باشد پس زنده میکند جمعی را که تکذیب آنحضرت کرده باشند و شک میکردند در حقیت آن
بار و گفته او میکردند و میگفتند کاهن و ساحر و دیوانه است و بخواهش خود سخن میگوید و هر که با او جنگ کرده باشد
همه را بجزای خود میرساند و همچنین بر میگردند هر یک از ائمه را تا صاحب الامر ع و هر که یاری ایشان کرده تا خوشحال شوند و هر که
آزار ایشان کرده تا آنکه پیش از آخرت بعذاب و خواری دنیا مبتلا کردند و در آنوقت ظاهر خواهد شد تأویل آیه
کریمه و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تا آخر آیه مفضل پرسید که مراد از فرعون و هامان در این آیه چیست فرمود
که مراد ابوبکر و عمر است مفضل پرسید که حضرت رسالت ع با حضرت امیرالمؤمنین ع با حضرت صاحب الامر خواهند بود فرمود
بلی ناچار است که ایشانرا در جمیع زمین بگردانند حتی پشت کوه قاف و آنچه در ظلمات است و جمیع دریاها تا آنکه هیچ موضع از
زمین نماند مگر آنکه طی نمایند و دین خدا را آنجا بر پا دارند پس فرمود ای مفضل گویا می بینم آنروز را که ما گروه امامان نزد
جد خود رسول خدا ع ایستاده باشیم و با آنحضرت شکایت کنیم آنچه بر ما واقع شده از این امت جفاکار بعد از رسید او و آنچه
بما رسانیدند از تکذیب و رد گفتهای ما و دشنام دادن و لعنت کردن ما و ترسانیدن ما را بکشتن و بیرون کردن خلفای
جور ما را از حرم خدا و رسول ع بشهرهای ملک خود و شهید کردن ما بزهر و محبوس گردانیدن ما پس حضرت رسالت ع گریان شود
و بفرماید که ای فرزندان من نازل نشده است بر شما مگر آنچه بجد شما پیش از شما واقع شده پس ابتدا کند حضرت فاطمه
سلام الله علیها و شکایت کند از ابوبکر و عمر لعنة الله علیهما که فدک را از من گرفتند و چندانکه حجتها بر ایشان اقامت
کردم سود نداد و نامه که تو برای من نوشته بودی برای فدک عمر آنرا از من گرفت در حضور مهاجر و انصار آب
دهن نجس خود را بر آن انداخت و پاره کرد و من بسوی قبر تو آمده و شکایت ایشانرا بتو کردم و ابوبکر و عمر بسقیفه بنی ساعده
رفتند و با منافقان دیگر نفاق کردند و خلافت را از شوهرم امیرالمؤمنین ع غصب کردند پس بخانه آمدند که او را به
بیعت ببرند او ابا و امتناع فرمود پس هیزم بر در خانه جمع کردند که اهلبیت رسالت را بسوزانند پس من صدا زدم
که ای عمر اینچه جرأت است بخدا و رسول ع میناید میخواهی که نسل پیغمبر را از زمین برطرف سازی عمر گفت که ساکت باش ای
فاطمه محمد ع حاضر نیست که ملائکه بیایند و امر و نهی از آسمان بیاورند و علی را بگو که بیاید و بیعت کند و الا آتش میاندازم

را میسوزانم پس گفتم خداوندا بتو شکایت میکنم پیغمبر تو از میان رفته و امتش همه کافر شده حق ما را
پس عمر صدا زد که حرفهای احمقانه زنان را بگذار خدا پیغمبری و امامت هر دو را بشما نداده است پس عمر
در را شکست و در بشکم من زد و فرزندم محسن نام شش ماهه از من سقط شد و من فریاد کردم که یا ابتاه یا رسول الله
نگو میبینند و تازیانه بر او میزنند و فرزندت را شهید میکنند و خواستم که گیسو بگشایم امیرالمؤمنین
بیاید و گفت ای دختر رسول خدا پدرت رحمت عالمیان بود بخدا سوگند میدهم که مقنعه از سر نگشائی و سر
والله اگر بکنی حق سبحانه و تعالی یک جنبنده بر زمین نگذارد پس برگشتم و از آن آزار شهید شدم پس حضرت
شکایت کند که چندین شب با حسنین بخانه مهاجر و انصار رفتیم و از ایشان یاری طلبیدم که خلافت مرا از ایشان گرفته
شد هیچیک بیاری من نیامدند پس محنتهای از ایشان کشیدم و قصه من
بود در میان بنی اسرائیل که با موسی گفت که ای فرزند مادر بدرستی که قوم تو مرا ضعیف کردند و نزدیک
صبر کردم از برای خدا و آزاری چند کشیدم که هیچ پیغمبری از امت آن پیغمبر مثل آن نکشیده تا آنکه
عبدالرحمن بن ملجم مرادی پس حضرت امام حسن برخیزد و گوید ای جد بزرگوار چون خبر شهادت پدرم معاویه علیه اللعنه
لشکر را با صد و پنجاه هزار کس بجانب کوفه فرستاد که من و برادرم حسین و سایر برادران و اهالیم را بگیرند تا بیعت
قبول نکنند گردنش را بزنند و سرش را برای معاویه علیه اللعنه بفرستند پس من بمسجد رفتم و خطبه خواندم و مردم
را بجنگ معاویه خواندم بغیر از بیست کس کسی جواب من نگفت پس رو بآسمان کردم و گفتم خداوندا تو گواه باش که
دم و از عذاب تو ترسانیدم و امر و نهی کردم و ایشان مرا یاری نکردند و در فرمانبرداری مقصر شدند خداوندا تو نصرت
دیر البیر ... و آمده و ایشانرا گذاشتم و بجانب مدینه روانه شدم پس نزد من آمدند و گفتند اینک
... ده اند و زنان و اطفال بیگناه را کشته اند با ایشان جهاد کنیم پس گفتم
و جمعی را با ایشان فرستادم و نصیحت بر دعاویه ... و بیعت مرا خواهید شکست و مرا مضطر خواهید کرد
نشده مگر آنچه ایشانرا خبر داده بودم پس برخیزد امام ... مظلوم شهید حسین بن علی ع با خون نحوه خضاب
با او شهید شدند پس حضرت رسول ع نظر بسوی او ... کند بگریند و جمیع اهل آسمان و زمین از
و حضرت فاطمه نعره بزند که زمین بلرزد و حضرت امیرالمؤ ... در جانب راست حضرت رسول ع بایستد
چپ آنحضرت پس حضرت امام شهید نزدیک آید حضرت رسالت ع آنرا بسینه خود بچسباند و گوید فدای
روشن و دیده من در باره تو روشن باد و از جانب راست حضرت امام حسین ع حمزه سید الشهدا ایستد
طیار و محسن را حضرت خدیجه و فاطمه بنت اسد مادر امیرالمؤمنین بر دست بیاورند فریاد کنان و حضرت
ترجمه ظاهر الفطش امنیت آنروز که شما وعده میدادند امروز میباید هر نفسی آنچه کرده است از کار خیر حاضر
کرده است از کار بد آرزو میکند که کاش میان او و کار زشت فاصله دوری باشد پس حضرت صادق
روشن مباد دیده که نزد ذکر این قصه گریان نگردد پس مفضل گریست و گفت ای مولای من چه ثواب دارد
ثواب غیر متناهی اگر شیعه باشد مفضل پرسید که دیگر چه خواهد شد فرمود که حضرت فاطمه صلوات الله
خدا و فا کن بوعده که با من کرده در باب آنها که بر من ظلم کردند و حق مرا غصب نمودند و مرا زدند و بجزع
فرزندان من کردند پس بگریند او و ملائکه هفت آسمان و حاملان عرش الهی و هر که در دنیا
همه خروش بر آورند پس نماند احدی از کشندگان و ستمکاران بر ما و آنها که راضی بودند بستمها
کشته شوند مفضل گوید که عرض کردم ای مولای من جمعی از شیعیان شما هستند که قایل نیستند که شما

که مگر خبر داده‌ایم از رجعت مگر نشنیده‌اید این آیه را ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر یعنی البته بچشانیم
بایشان از عذاب پست‌تر پیش از عذاب بزرگتر فرمود که عذاب پست‌تر عذاب رجعت است و عذاب بزرگتر عذاب قیامت
بعد از آن آنحضرت فرمود که جمعی از نشناختن ما از شیعیان ما تقصیر کرده‌اند میگویند معنی رجعت آنست که پادشاهی برگردد
با پادشاه شود وای بر ایشان پادشاهی دین و دنیا را از ما گرفته است تا بما برگردد پادشاهی نبوت و امامت و وصایت با ما است
ای مفضل اگر تدبر نمایند شیعیان ما در قرآن هر آینه در فضیلت ما شک نکنند مگر نشنیده‌اید این آیه کریمه را که نرید ان نمن علی الذین استضعفوا
فی الارض تا آخر آیه والله که تنزیل این آیه در بنی اسرائیل و تأویلش در رجعت ما اهلبیت است و فرعون و هامان در این آیه مراد
ابی بکر و عمر اند پس فرمود بعد از این برخیزد جدم علی بن الحسین ع و پدرم امام محمد باقر ع پس شکایت کنند بجد خود رسول خدا ص آنچه از ستم
کاران بر ایشان واقع شده است پس برخیزم و شکایت کنم آنچه از منصور دوانیقی بمن رسیده است پس برخیزد فرزندم موسی ع
و شکایت کند بجد خود از هرون الرشید پس برخیزد علی بن موسی الرضا ع و شکایت کند از مامون ملعون پس برخیزد امام
محمد تقی و شکایت کند از مامون و غیر او پس برخیزد امام علی نقی ع و شکایت کند از متوکل پس برخیزد امام حسن عسکری و شکایت
کند از معتز پس برخیزد مهدی آخر الزمان همنام جدش رسول الله ص با جامه خون آلود پیغمبر در روزی که پیشانی نورانیش در جنگ احد مجروح
گردید و دندان مبارکش بخون آلوده شده و ملائکه بر دور و کنار او باشند تا بایستد نزد جد مجدش و بگوید که مرا وصف کردی برای
مردم و دلالت فرمودی نام و نسب و کنیت مرا برای ایشان بیان کردی پس امت تو انکار حق من کردند و طاعت من نکردند
و گفتند که متولد نشده است و نیست و نخواهد بود و گفتند که مرده است و اگر میبود اینقدر غایب نمیماند پس صبر کردم از برای
خدا تا این حال که حقتعالی مرا رخصت فرموده که ظاهر شوم پس حضرت رسول ص فرمود الحمد لله الذی صدقنا وعده واورثنا
الارض نتبوء من الجنة حیث نشاء فنعم اجر العاملین و گوید که آمد یاری و فتح الهی و ظاهر شد گفته حقسبحانه و تعالی و هو الذی ارسل
رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون پس بخواند انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنبک وما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا مفضل پرسید که چه گناه داشت حضرت
پیغمبر که حقتعالی میفرماید که بیامرزد از برای تو الله تعالی آنچه گذشته است از گناهان تو و آنچه مانده است و بعد از آن خواهد آمد حضرت
صادق ع فرمود که ای مفضل رسول خدا ص دعا فرمود که خداوندا گناهان شیعیان برادرم علی بن ابیطالب ع و شیعیان فرزندان من
که اوصیای منند گناهان گذشته و آینده ایشان تا روز قیامت بر من بار کن و مرا در میان پیغمبران بسبب گناه شیعیان
رسوا مکن پس حقتعالی گناهان جمیع شیعیان را بر آنحضرت بار کرد و همه را از برای آنحضرت آمرزید پس مفضل بسیار گریست و گفت
ای سید من اینها فضل خداست بر ما ببرکت شما امامان حضرت فرمود ای مفضل این مخصوص تو و امثال تست از شیعیان
خالص و این حدیث را نقل مکن برای جماعتیکه در معصیت خدا رخصت میطلبند و بهانه میجویند پس اعتماد بر این فضیلت میکنند
و ترک عبادت میکنند پس ما هیچ فایده بحال ایشان نمیتوانیم رسانید زیرا که حقتعالی میفرماید که شفاعت نمیکنند مگر از برای
کسیکه پسندیده باشد و شفیعان از خشیت الهی ترسانند مفضل پرسید که آن آیه که حضرت رسول ص خوانده که لیظهره علی
الدین کله مگر آنحضرت بر همه دینها هنوز غالب نشده‌اند فرمود که ای مفضل اگر آنحضرت بر همه دینها غالب
مذهب یهود و نصاری و مجوس و صابیان و غیر ایشان از دینهای باطل نمیماند در زمین بلکه این در زمان مهدی و رجعت ع
رسالت خواهد بود و آن آیه تیر در آن زمان بعمل خواهد آمد و قاتلوهم حتی لا تکون فتنة ویکون الدین کله لله پس حضرت
صادق ع فرمود که پس برگردد حضرت مهدی ع حقسبحانه و تعالی از آسمان بشکل ملخ از طلا بباراند چنانچه بر حضرت ایوب بارید
و قسمت نماید بر اصحابش گنجهای زمین را از طلا و نقره و جواهر و مفضل پرسید که اگر یکی از شیعیان شما بمیرد و قرضی از
برادران مؤمن بر ذمت او باشد چگونه خواهد شد حضرت فرمود که اول مرتبه حضرت مهدی ع ندا خواهد فرمود در تمام
عالم که هر که قرضی بر یکی از شیعیان ما داشته باشد بیاید و بگوید پس همه را ادا فرماید حتی یک دانه سیر و یک دانه خردل فضه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]